

دیوان
خاقانی سروانی

مطابق نسخه خطی ۷۶۲ هجری
(از مجموعه شخصی)
بامقدمه
استاد بیع الزمان و سوره زمر



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

دیوان

خاقانی سروانی

دیوان خاقانی سروانی

مطابق نسخ خطی ۷۶۳ هجری

(از مجموعه شخصی)

نامقدمه

استاد بیع الزمان و سرزلف



مؤسسه انتشارات نگاه

۳۰۰۰/۳ ن م

۳۰/۳۲

مراد دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

دیوان
خاقانی شروانی

دیوان خاقانی شروانی

حسان العجم افضل الدین بدیل بن علی شروانی

مطابق نسخه خطی ۷۶۳ هجری

«از مجموعه شخصی»

خاقانی شروانی

استاد بدیع الزمان فروزانفر

به اهتمام

جهانگیر منصور

نشر گل آرا

خاقانی، بدیل‌بن علی، ۵۲۰ - ۵۹۵ ق.
دیوان خاقانی شروانی / با مقدمهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر.
تهران: نشر گل‌آرا، ۱۳۷۹.
شصت و چهار، ۷۶۲ ص.
چاپ اول.

ISBN: 964 - 90804 - 4 - 9

۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. الف. فروزانفر، محمدحسن، ۱۲۷۸ - ۱۳۴۹، مقدمه‌نویس.
ب. منصور، جهانگیر، ۱۳۲۰ - ، گردآورنده. ج. عنوان.

PIR۴۸۷۸ ۸۱۶/۲۳ ۱۳۷۹ د ۱۷۳خ ۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۷۵ - ۱۸۰۵ م

نشر گل‌آرا

دیوان خاقانی شروانی
به اهتمام جهانگیر منصور
چاپ اول: ۱۳۷۹
لیتوگرافی: آبرنگ
چاپ: نوبهار
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۶۴ - ۹۰۸۰۴ - ۴ - ۹

ISBN: 964 - 90804 - 4 - 9

شرح احوال خاقانی

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
ما را نگاه در تو تورا اندر آینه

نام وی به احتمال یقین، بدیل است. چنان که خود می‌گوید:
بدل من آمدم اندر جهان سنایی را بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

گر نه در توست سجده جایم پس من نه بدیل، بوالعلایم
بعضی از تذکره‌نویسان با استناد به بیت زیر نام او را ابراهیم دانسته‌اند:
به خوان معنی آرای براهیمی پدید آمد ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی
و بعضی دیگر عثمان نوشته‌اند و برخی فضل‌الله گفته‌اند و نام پدرش را ابراهیم و جدش
را علی دانسته‌اند و نوشته‌اند «فضل‌الله بن ابراهیم بن علی».
لقب او افضل‌الدین است، چنان که امام مجدالدین خلیل که از بزرگان معاصر خاقانی
است اشاره کرده:

افضل‌الدین امام خاقانی تاجدار ممالک سخن است
و ابوالعلاء گنجوی، استاد وی گوید:
تو ای افضل‌الدین اگر راست پرسی به جان عزیزت که از تو نه شادم
خاقانی خود در تحفة‌العراقین و دیوان اشعارش به لقب خود اشاره می‌کند:

آزادان را نبینی افضل از آزادی دو حرف اول

افضل از زین فضولها راند نام افضل به جز اضل منهد

هم کرد مرا دعا گه نزع گفت افضل شرق و غرب بادی
و در مرثیه امام عمادالدین ابوالموهّب در تحفة العراقین گوید:

تا آخر دم ز روز اول بودی به زبانش افضل افضل
او در آغاز حال یعنی پیش از آنکه به خاقان اکبر منوچهر شروانشاه پیوندد حقایقی
تخلص می کرده و خاقان اکبر به او لقب خاقانی داده است.

شادی آبادی، در شرح این بیت خاقانی:

شاه سخن به خدمت شاه سخا رسید شاه سخا سخن ز فلک دید برترش
گوید: «و نیز شروانشاه اخستان بن منوچهر مر امام خاقانی را به خطاب سلطان الشعرا
مخاطب گردانیده بود» و خاقانی در ضمن این بیت قریب به همین مضمون گفته است:
نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا در جهان ملک سخن راندن مسلم مر مرا
عم وی کافی الدین عمر بن عثمان که خاقانی در خدمت او تربیت یافته است به او لقب
حسان العجم داده است که در تحفة العراقین اشاره می کند:

چون دید که در سخن تمام حسان عجم نهاد نامم
در دیباجه تحفة العراقین نیز به لقب و تخلص های خود اشاره می کند: «مگر ناظم این
تحفه حسان العجم الخاقانی الحقایقی وقتی خدمت این سلطان دریافت...»
در دیوانش نیز خود را نایب حسان می نامد:

خاقانی که نایب حسان مصطفی است مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است

چون ز راه مکه خاقانی به یثرب داد روی پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند
به تخلص اول خود دو جا در اشعارش اشاره می کند:

چون کار به کعبتین عشق افتد شش پنچ زنش حقایقی باید

ز در تو چند لافم که تو روزی از وفا به حقایقی نگفتی که سگ در منی

نام پدرش علی و پیشه او درودگری بوده است که خاقانی در اشعار خود بدان اشاره می‌کند:

وز سوی پدر دروگرم دان استاد سخن تراش دوران

از برّ خلائقم سبکبار بر مائده علی نجار
او ضامن من به نان و جامه من مادحش از بنان و خامه
او هست علی به نام و احسان من قنبر او به طوع و فرمان

شیخ مهندس لقب پیر دروگر علی کآزر و اقلیدسند عاجز برهان او
صانع زرین عمل پیر صناعت علی کزید بیضاگذشت دست عمل‌ران او
جدش جولاه بوده است چنان که می‌گوید:

جولاهه نژادم از سوی جد در صنعت من کمال ابجد

مادرش عیسوی نسطوری و از اسرای روم بوده و بعد از آزادی به دین اسلام مشرف گردیده و به شغل طبّاحی اشتغال داشته است. خاقانی همواره از مهر و عطف مادر یاد می‌کند و در سفرها هم او را فراموش نمی‌کند و با اینکه از شروان و شروانیان دلتنگ است به خاطر مادر بدان ناحیه اشتیاق دارد. در ستایش مادر خود می‌گوید:

کارم ز مزاج بد نرستی گر نه برکات مادرستی
آن پیرزنی که مرد معنی است آن رابعه‌ای که ثانیست
وز رابعه در صیانت افزون بل رابعه بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت مستوره دودمان عصمت
مریم سکنا گاه بهتان زهرا حرکات وقت احسان
بگرفته ز عیش پنجروزه چون مریم چارماهی روزه
نسطوری و موبدی نژادش اسلامی و ایزدی نهادش
پس کرده‌گزین به عقل و الهام بر کیش کشیش دین اسلام
بگریخته از عتاب نسطور آویخته در کتاب مسطور

کرد از پی مریم دل من
حالات من از رضاش مرضی
افتاده به پای اویم اینجا
و در اشاره به شغل مادر می‌گوید:

دل موم سپید و لفظ روغن
حاجات من از دعاش مقضی
مانند زمین چنین زمین پا
طباخ نسب ز سوی مادر

□

تولد خاقانی در شروان از بلاد اران است چنان که خود می‌گوید:

عیب شهری چرا کنی به دو حرف
کاؤل شرع و آخر بشر است

عیب شروان مکن که خاقانی
هست از آن شهر کابتداهش شراست

پرده فقرم مشیمه دست نطقم قابله
خاک شروان مولد و دارالادب منشای من

گفتم متعلمی سخندان
میلاذ من از بلاد شروان

سال تولد او به تحقیق معلوم نیست. عده‌ای از محققین با توجه به بعضی از اشعار او
تولد وی را سال ۵۰۰ هجری دانسته‌اند:

از افظ من که پانصد هجرت چو من نژاد
ماند هزارسال دگر مخبر سخاش

دایگی کن به نوازش که نژاد
پانصد هجرت ازو به فرزند

پانصد هجرت چو من نژاد یگانه
باز دوگانه کنم دعای صفاهان

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس
شناختند متفق که چو خاقانی نژاد

استاد بدیع‌الزمان فروزانفر با دلایلی که ارائه می‌کند سال تولد او را ۵۲۰ هجری

می‌داند^۱.

عباس اقبال آشتیانی در مقدمه حدائق السحر عقیده دارد: که سال تولد خاقانی را باید همان سال ۵۰۰ دانست بنابر اشاراتی که کرده و همچنین بنا بر آنکه مکاتبه مابین او و رشید وطواط در بیست و پنج سالگی خاقانی بوده و مرثیه‌ای هم درباره عم خویش کافی‌الدین عمر بن عثمان سروده، که در سال ۵۲۵ یعنی بیست و پنج سالگی خاقانی فوت شده است و از قصیده خاقانی در جواب رشید، پیداست که مکاتبه آنها در همین سال یعنی سال ۵۲۵ واقع شده است.

□

خاقانی از کودکی در دامان عم خویش کافی‌الدین عمر بن عثمان پرورش یافت که طیب و فیلسوفی عالیقدر بود و مانند پدری مهربان به تعلیم و تربیت او همت گماشت و فلسفه و ادب و حکمت و طب و عربی را به او آموخت. خاقانی همه جا خود را مرهون نیکی‌ها و محبت او می‌داند. گویند چون خاقانی نمی‌خواست است شغل پدر را پیشه کند و پدر اصرار داشته است از او رنجیده خاطر شده و نزد عمویش رفته و مدت هفت سال در کنف حمایت و پرورش عم خود بوده است چنان‌که در این بیت می‌گوید:

حافظ بده از پی کمالم از آتش و آب هفت سالم

خاقانی در اشعارش از آن مرد بزرگ یاد می‌کند:

بگریخته‌ام ز دیو خذلان	در سایه عمر بن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
زین عم به من آن شرف رسیده‌است	کز قرص خور آب و خاک دیده‌است
با من به یتیم‌داری آن مرد	آن کرد که عم به مصطفی کرد

در ۲۵ سالگی عموی خود را از دست داد. چنان‌که می‌گوید:

چون دیده مرا زبان گشاده	لوح خردم به دست داده
چون ز ابجد عقل درگذشته	الحمد حقایقم نوشته

۱. نوشته محققانه استاد فروزانفر درباره خاقانی در صفحات سی و سه تا شصت و چهار آمده است.

چون پای دلم به گنج در کوفت
چون دید کز اهل نطق بیشم
زین کلبه به کلبه بقا رفت
خود گوی چنین توان به سر برد

در مرثیه عم خویش قصیده پر شوری دارد با این مطلع:
راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب
و در ادامه گوید:

کو آنکه سخندان مهین بود به حکمت
کو صدر افاضل شرف گوهر آدم
کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من
در دولت عم بود همه مادت طبعم
زان عقل بدو گفته که ای عمر عثمان
مدتی هم از تربیت پسر عم خود وحیدالدین عثمان برخوردار بود چنان که در ستایش او می گوید:

حجة الحق عالم مطلق وحیدالدین که هست
بعد از درگذشت عم، خاقانی که استعداد سرشاری در فراگیری علوم داشت به نزد استاد و مربی دیگری که نظام الدین ابوالعلاء گنجوی بود رفت که او در دربار منوچهر شروانشاه استاد الشعرا بود و توسط او به دربار خاقان اکبر ابوالهیجا منوچهرین فریدون شروانشاه راه پیدا کرد و تخلص خاقانی یافت. ابوالعلاء گنجوی به تربیت او همت گماشت و دختر خویش را به وی داد اما دیری نگذشت که بین استاد و شاگرد کدورت پیش آمد و ابوالعلاء که از او رنجیده خاطر شده بود درباره تربیت و خدمات خود گفته است:

تو ای افضل الدین اگر راست پرسی
چو رغبت نمودی به شاگردی من
کمر را به تعلیم و شفقت بیستم
چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان
و در جای دیگر از ناسپاسی او می گوید:

به جان عزیزت که از تو نه شادم
به تحفه زرّ و صله سیم دادم
زبان تو بر شاعری برگشادم
به خاقانیت من لقب بر نهادم

عمری به چشم خویشتن از عین مردمی
 جا دادمش که گردد از اغیار ناپدید
 از آب دیده نخل قدش پرورش گرفت
 چندان که همچو سرو و گل از ناز برکشید
 چون طفل اشک عاقبت آن شوخ شوخ چشم
 از چشم من برآمد و بر روی من دوید
 نوشته‌اند که فلکی شروانی هم شاگرد ابوالعلاء بوده و پس از آنکه ابوالعلاء دختر
 خود به خاقانی داد فلکی شروانی هم هوس دامادی او کرد ولی چون دست نداد رنجیده
 شد و خواست که سفر کند. ابوالعلاء بیست هزار درم به او بخشید و گفت این بهای پنجاه
 کنیزک ترکی است که همه بهتر از دختر ابوالعلائند و او را راضی کرد.

خاقانی نزد شروانشاه قربت و مکانت جست و درجه و مقام او از استاد درگذشت و
 به این جهت کار اختلاف استاد و شاگرد بالا گرفت و به هجو یکدیگر پرداختند. خاقانی
 در هجو ابوالعلاء اشعاری سروده و او را پیرو اسماعیلیان شمرده است:

بینی سگ گنجه را در این کوی	هم سرخ ققا و هم سیه روی
آن سرخ نه کز مغمزی خاست	سرخی که ز دست مرغزی خاست
آن ملحد ابوالعلاء سافل	چون وحش و بهیمه غفل و غافل
صبح شد این لعین بی‌دین	مانا که نماند اهل قزوین
شروان که چو کعبه بود ازین پیش	کردش چو کنشت از آفت خویش
بر جهتش از فنا رقم باد	اهل الموت را الم باد

خاقانی از غالب علوم و فنون ادب زمان خود از قبیل نجوم، هیأت، طب، فلسفه،
 حکمت، ریاضی، موسیقی، شطرنج، نرد و غیره اطلاع کامل داشته و در اشعار خود
 اصطلاحات این علوم را به کار برده است.

□

بعد از ورود به خدمت منوچهرین فریدون شروانشاه، خاقانی به دربار شروانشاه
 اختصاص یافت و صلتهای گران از آن پادشاه بدو رسید. علامه شبلی نعمانی در
 شعرالعجم می‌گوید: «خاقانی ملک الشعرا شروانشاه برای هر قصیده هزار اشرفی از
 دربار انعام می‌گرفت».

نوشته‌اند که نوبتی خاقانی این بیت به خاقان فرستاد:

و شقی ده که در برم گیرد یا و شاقی که در برش گیرم
چون خاقان این بیت خواند، حکم کشتن خاقانی کرد. چون این حکم به خاقانی رسید از
روی فراست دریافت و مگسی را گرفت و بال برکنده نزد خاقان فرستاد که گناه از من
نیست، از مگس است که با و شاقی را یا و شاقی ساخته. خاقان دریافت و با خاقانی دل
خوش کرد. خاقان از خاقانی رنجیده بود که چرا هر دو را طلب نکرده، همانا قصوری در
همت من ملاحظه کرده!

□

خاقانی بعد از مدتی از خدمت شروانشاه ملول شد و آرزوی خراسان و عراق و
آشنایی و دیدار با استادان خراسان یافت و با اجازه شروانشاه از راه ری عازم آن دیار
شد. در ری سخت بیمار شد و از طرفی خراسان بر اثر فتنه غز در سال ۵۴۸ و حبس
سلطان سنجر و قتل امام محمدبن یحیی گرفتار هرج و مرج و آشوب بود. بنابراین از
مسافرت صرف نظر کرد و به آذربایجان و به شهر خود شروان بازگشت. درباره سفر به
ری و بیماری و ممانعت والی ری از مسافرت او به خراسان و آرزوی دیدار خراسان
می گوید:

گفتم به ری مراد دل آسان برآورم ز آنجا سفر به خاک خراسان برآورم
در ره دمی به تربت بسطام بر زخم وز طوس و روضه آرزوی جان برآورم
ری دیده پس به خاک خراسان رسم چنانک حج کرده عمره بر اثر آن برآورم
بر اوج آسمان به سر سدره بگذرم وز سدره سر به گلشن رضوان برآورم
ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم هر لحظه آهی از دل سوزان برآورم
و در قصیده‌ای به مطلع:

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری

می گوید:

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا هم باز پس شوم نکشم بس بلای ری
گر باز رفتنم سوی تبریز اجازت است شکرآ که گویم از کرم پادشای ری
و باز در قطعه‌ای می گوید:

من به ری عزم خراسان داشتم
والی ری بند بر عزمم نهاد
و در ناامیدی از سفر به خراسان و مرثیت امام محمدبن یحیی و حبس سنجر در
قصیده‌ای با این مطلع:

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
می‌گوید:

گردون سر محمد یحیی به باد داد
از حبس این خدیو خلیفه دریغ خورد
آن کعبه وفا که خراسانش نام بود
عزمت که زی جناب خراسان درست بود
بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار
در حبسگاه شروان با درد دل بساز
خاقانی تا پایان عمر در آرزوی رفتن به خراسان بود و بر این آرزو قصایدی چند گفته
است. از جمله قصیده‌ای با این مطلع:

رهروم مقصد امکان به خراسان یابم
و قصیده دیگر با این مطلع:
چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
و دیگر به مطلع:

به خراسان شوم انشاءالله
در بازگشت خاقانی از ری شروانشاه مشغول بستن پل باقلانی بود. خاقانی در
قصیده‌ای با مطلع:

از سر زلف تو بویی سر به مهر آمد به ما
شرح این اقدام را به نظم آورده است.
چندی بعد برای زیارت کعبه و گزاردن حج از شروانشاه اجازه سفر خواست و به
عراق عجم آمد و در همدان به خدمت سلطان محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه
سلجوقی رسید که در تحفةالعراقین به آن اشاره می‌کند:

طوبی لک اگر کنی تجشم زی روضه کشور چهارم

مه قعده فلک جنیبه سازی دو اسبه سوی عراق تازی
آئی به پناهگاه عالم لشگرگه پادشاه اعظم
پیشانی ملک یافت مقصود از داغ محمدبن محمود

به عراق عرب و بغداد و کوفه و از راه بادیه به مکه و مدینه رفت (سال ۵۵۱) و از آنجا به شام و موصل آمد. قصیده‌ای که با چهار مطلع در صفت مکه انشا کرده بود خواص مکه به آب زر نوشتند:

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
در موصل خدمت جمال‌الدین محمد موصلی رسید و با معرفی این وزیر به خدمت المقفی بالله خلیفه عباسی رسید و خلیفه به او تکلیف شغل دبیری کرد ولی نپذیرفت. خود گوید:

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن که پایگاه تورا بر فلک گذارم سر
دبیرم آری سحرآفرین گه انشا ولیک زحمت این شغل را ندارم سر
به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من به پایگاه وزیری فرو نیارم سر
چو آفتاب شدم با عطاردی چه کنم کلاه عاریتی را چرا سپارم سر
خاقانی در این هنگام سرگرم سرودن تحفة‌العراقین بود. در تحفة‌العراقین می‌گوید که بعد از سی سال خسف خواهد بود:

در گوش مقلدان اقوال دادند خبر که بعد سی سال
سری است به سیر اختران در خسفی است به بیست و یک قران در
و چون قران کواکب در سال ۵۸۲ اتفاق افتاده است معلوم می‌شود که تاریخ نظم تحفة‌العراقین در بازگشت از سفر اول حج در سال ۵۵۱-۲ بوده است.

در راه بازگشت، خاقانی کاخ مداین را دید و قصیده‌ای غرا درباره آن کاخ مخروبه ساخت که از شاهکارهای او به حساب می‌آید:

هان ای دل عبرت‌بین از دیده نظر کن هان ایوان مدائن را آئینه عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل به مدائن کن وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران

...

دندانۀ هر قصری پندی دهدت نونو پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان
گوید که تواز خاکی و ما خاک توایم اکنون گامی دو سه بر مانه و اشکی دو سه هم بفشان

ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما بر قضر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
 و در سر راه خود و ورود به اصفهان قصیده‌ای در وصف اصفهان و اعتذار از هجوی
 که مجیرالدین بیلقانی درباره آن شهر سروده و به خاقانی نسبت داده بودند انشا کرد و
 کدورتی که رجال آن شهر نسبت به خاقانی داشتند و نمونه‌ای از آن در قصیده
 جمال‌الدین عبدالرزاق به چشم می‌خورد، به صفا مبدل کرد:

نکته حور است یا هوای صفهان	جهت جوزاست یا لقای صفهان
دولت و ملت دوگانه زاد چو جوزا	مادر بخت یگانه‌زای صفهان
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم	گر دم طغیان زد از هجای صفهان
او به قیامت سپید روی نخیزد	زانکه سیه بست بر قفای صفهان
اهل صفهان مرا بدی ز چه گویند	من چه خطا کرده‌ام به جای صفهان
جرم من آن است کز خزاین عرشی	گنج خدایم ولی گدای صفهان
گرچه صفهان جزای به بدی کرد	هم به نکویی کنم جزای صفهان
خطه شروان که نامدار به من شد	گر به خرابی رسد بقای صفهان

از اشعاری که مجیرالدین بیلقانی در ذم اصفهان ساخته است، این رباعی به نام
 خاقانی شهرت یافته بود:

گفتم ز صفهان مدد جان خیزد	علی است مروت که از آن کان خیزد
کی دانستم کاهل صفهان کورند	با این همه سرمه کز صفهان خیزد

□

در بازگشت به شروان باز خاقانی به دربار شروانشاه پیوست لیکن میان او و شروانشاه
 به علت نامعلومی که شاید سعایت ساعیان بوده است کار به نقار و کدورت کشید و به
 حبس شاعر انجامید. در تذکره دولتشاه و تذکره مرآت‌الخیال آمده: «خاقانی بعد از این
 سفر می‌خواست از خدمت دولت کناره‌گیری کند و به حلقه اهل سلوک داخل گردد ولی
 شروانشاه او را از این کار باز می‌داشت به این جهت به بیلقان گریخت ولی عمال
 شروانشاه او را گرفته به امر وی در قلعه شابران محبوس ساختند و حبس وی مدت هفت

ماه به طول انجامید.»

علامه شبلی نعمانی در شعرالعجم روایت بالا را رد می‌کند و می‌نویسد:
«علت اصلی این است که ملک‌الوزراء خواجه جمیل‌الدین موصلی انگشتی به خاقانی داده که بر نگین آن اسم اعظم منقوش بوده است. او از وی قول گرفته بود که آن را پیش خود نگاه داشته به احدی ندهد، چنان‌که در تحفة‌العراقین چنین می‌گوید:
این مهره شناس نشرة هوش وقف ابدی است بر تو مفروش
بر گوشه او به رغم اغیار لایوبه و لایباع بنگار
شروانشاه انگشت نامبرده را از خاقانی مطالبه کرده او انکار نمود و در پاداش این گستاخی و نافرمانی محبوس گردید، بعد از هفت ماه مادر پادشاه توسط نموده در نتیجه از قید نجات یافت.»

عمادالدین زکریابن محمدبن محمود قزوینی در آثارالبلاد می‌نویسد:
«افضل‌الدین خاقانی حکیمی بود شاعر... که وقتی پادشاه شروان خواست او را به راهنمایی وزیر خود به شغلی بگمارد اما چون قبول آن را به خاقانی تکلیف کرد زیر بار نرفت و گفت من مرد این کار نیستم. وزیر، شاه را بر آن داشت که اجباراً این شغل را بر خاقانی تحمیل کند لیکن باز نپذیرفت. بالاخره برای آنکه وی به قبول این شغل تن دردهد به حبسش افکندند اما این عمل نیز نتیجه نداد پس او را از حبس انفرادی بیرون آوردند و در زندان جانیان و گناهکاران انداختند و با دزدان و راهزنان در یک منزل کردند. در این حبس غالباً دزدان و جانیان پیش خاقانی می‌آمدند و از او می‌پرسیدند که به چه جرم به این زندان رانده شده‌ای و بعضی از ایشان نیز از خاقانی می‌خواستند که قصیده‌ای در مدح آنان به نظم بیاورد. چون خاقانی خود را گرفتار چنین درد و در چنگال چنان مصاحبان ناجنس معذب دید به پادشاه پیغام داد که برای نجات از این حال به هرچه امر رود راضی است. به همین جهت او را از زندان بیرون آوردند و به همان شغل که ابتدا به او تکلیف شده بود گماشتند.»

به گفته پاره‌ای از تذکره‌نویسان، خاقانی به امر منوچهر شروانشاه زندانی شده است ولی از گفته‌های خود او و دیگران برمی‌آید که به امر اخستان‌بن منوچهر به زندان افتاده است. نوشته‌اند که در زمان اخستان به قصد سفر حج از شروان بیرون آمده و اخستان به وی نامه نوشته و او را بازخوانده، و او در جواب نامه‌ای نوشته (این نامه در مجله ارمنان،

شماره ۱ و ۲ سال ششم به چاپ رسیده):

«به حکم آنکه بنده را در جناب مکه حفهاالله بالعدل و الاحسان در بیضه غرا و غره بیضا عظم الله قدرها نذری بلیغ رفته بود که تا زیارت سفر شام و سفر قدس برنیارد به مقام زاد و بود مراجعت نکند.»

و قصیده‌ای هم در مدح اخستان بن منوچهر گفته است با این مطلع:

کوی عشق آمد شد ما برتتابد بیش از این دامن تر بردن آنجا برتتابد بیش از این تا آنجا که می‌گوید:

شه سلیمان است و من مرغم مرا خوانده است شاه
خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل
عقل را گفتم چه گویی شاه درد سر ز من
پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا
از پس تحریر نامه کرده ام مبدا به شعر
دادمش تصدیع نثر و می‌دهم ابرام نظم

□

حبس خاقانی سبب سرودن چند قصیده حبسیه زیبا شد که در لطف و انسجام
عدم النظیر است. از قصاید حبسیات اوست به این مطلع:

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من تا آنجا که می‌گوید:

تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
بوسه خواهم داد و یحک بند پند آموز را
زانکه داغ آهنین آخر دوی دردهاست
از مصاف بولهب فعلان نیچانم عنان
قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست
قصیده دیگری دارد با این مطلع:

فلک کژوتر است از خط ترسا
تا می‌گوید:

مرا دارد مسلسل راهب‌آسا

مرا ز انصاف یاران نیست یاری
علی‌الله از بد دوران علی‌الله
نه از عباسیان خواهم معونت
چو داد من نخواهد داد این دور
و قصیده دیگری با این مطلع:

تظلم کردیم زان نیست یارا
تبرا از خدا دوران تبرا
نه بر سلجوقیان دارم تولا
مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا

راحت از راه دل چنان برخاست

که دل اکنون ز بند جان برخاست

خاقانی در سال ۵۶۹، در زمان پادشاهی اخستان، قصیده‌ای در مدح عصمت‌الدین سرود و از او خواست که برای گرفتن اجازه سفر حج شفاعت کند:

حضرت ستر معلا دیده‌ام
تا آنجا که گوید:

ذات سیمرخ آشکارا دیده‌ام

پیشت آرم ذات یزدان را شفیع
پیشت آرم نظم قرآن را شفیع
پیشت آرم کعبه حق را شفیع
پیشت آرم مصطفائی را شفیع
پیشت آرم چار یارش را شفیع
پیشت آرم هفت مردان را شفیع
کز پی حج رخصتم خواهی ز شاه

کش عطا بخش و توانا دیده‌ام
کز همه عیش مبرا دیده‌ام
کآسمانش خاک بطحا دیده‌ام
کاسم او یاسین و طه دیده‌ام
کز هدیشان عز والا دیده‌ام
کز دو عالمشان تبرا دیده‌ام
کاین سفر دل را تمنا دیده‌ام

و به شفاعت عصمت‌الدین دخت فریدون بار دیگر اجازه سفر گرفت و به حج رفت.

□

چون از این سفر دوم بازگشت فرزندش رشیدالدین در عنفوان شباب، در سن بیست سالگی به سال ۵۷۱ درگذشت. این حادثه شاعر را سخت متأثر کرد و در مرگ فرزند خود مراثی سوزناکی سرود. یکی از این قصاید، ترنم المصاب نام دارد با این مطلع:
صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید زاله صبحدم از نرگس تر بگشایید

و قصیده دیگری که در بیماری و مرگ فرزند می‌گوید:

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید مایه جانی است از وام نظر باز دهید
و قصیده بسیار سوزناک دیگری دارد که از زبان رشیدالدین می‌گوید با این مطلع:
دلنوازی من بیمار شمائید همه بهر بیمارنوازی به من آئید همه
و در ادامه می‌گوید:

من چو موئی و ز من تا به اجل یک سر موی سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز
من چو گل خون به دهان آمده و تشنه لبم پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان
در مطلع دوم همین قصیده می‌گوید:

سر تابوت مرا باز گشائید همه خود ببینید و به دشمن بنمائید همه
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من که چه دل سوخته و رنج هبائید همه
بدرود ای پدر و مادرم، از من بدرود که شدم فانی و در دام فنائید همه
خاک من غرقه خون گشت مگرید دگر بس کنید از جزع ار اهل جزائید همه
ای کسانی که ز ایام وفا می‌طلبید نوشدارو طلب از زهرگیائید همه
چه شنیدید اجل را، اجل آمد گوئی کز فنا فارغ و مشغول بقائید همه
خاقانی ترکیب‌بند جانشوزی نیز با این آغاز در مرثیه فرزندش رشیدالدین دارد:

بر سر شهره عجزیم کمر بر بندیم رخت همت ز رصدگاه خطر بر بندیم
و در بند آخر گوید:

در فراق تو ازین سوخته‌تر باد پدر بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
تا شریکان تورا بیش نبیند در راه از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر
تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی بر سر خاک تو آلوده جگر باد پدر
تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر
ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل از دل مادر تو سوخته‌تر باد پدر
زانکه چون تو دگری نیست و نبیند دگرت هر زمان نامزد درد دگر باد پدر
پسری کارزوی جان پدر بود گذشت تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر
چندی ازین واقعه نگذشته بود که مادر و خواهر خردسال رشیدالدین نیز سر در

نقاب خاک کشیدند و خاقانی را بیشتر ماتم زده و عزادار ساختند و گویند از این پس خاقانی ترک علائق کرده گوشه عزلت برگزید. خاقانی در مرگ زن و دخترش اشعاری سروده است از جمله در قطعه‌ای گوید:

پسر داشتم چون بلند آفتابی
به درد پسر مادرش چون فروشد
ز ناگه به تاری مفاکش سپردم
به خاک آن تن دردناکش سپردم
در جای دیگر گوید:

بس و فاپرورد یاری داشتم
آن نه یار آن یادگار عمر بود
بس به راحت روزگاری داشتم
بس به آئین یادگاری داشتم

و نیز گوید:

چشمه خون ز دلم شیفته تر کس را نی
آن جگر تر کن من کو که ز نادیدن او
غم او بر دل من پرده زنگاری بست
و در مرگ دختر خردسال خود پس از مرگ رشیدالدین چنین می گوید:

دریغ میوه عمرم رشید کز سر پای
مرا ذخیره همین یک رشید بود از عمر
چو دختر آمدم از بعد این چنین پسری
مرا به زادن دختر غمی رسید که آن
چو دخترانده من دید سخت صوفی وار
از این اشعار و دیگر ابیات نظیر آن چنین برمی آید که خاقانی از داشتن دختر چندان خوشحال نبوده است.

بعد از اینها کسی که مرگش دل خاقانی را به درد آورده مرگ پسر عمش وحیدالدین است که درباره او نیز مراثی بسیار سروده از جمله این قصیده پرسوز با مطلع:
جان سگ دارم به سختی ورنه سگ جان بودمی
و در ادامه می گوید:

آه جان فرسای اگر در سینه نشکستی مرا
گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته
این که جان فرسودم از آه، آسمان فرسودمی
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی
تا ز جان گم کردمی در اشک خون افزودمی
کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشک خون

روی من گاهی است خاکین کاشک از خون گِل شدی
 آن زمان کو جان همی داد ار من آنجا بودمی
 اول از خوناب دل رنگین آزارش بستمی
 چون بدین زودی کفن می یافت او را دست چرخ
 تا به خون دل سر خاک وحید اندودمی
 جانستانش را به صور آه جان بر بودمی
 بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی
 کاشکی در بافتن من تار او را پودمی

□

شعرای همعصر خاقانی که با او مناظره و مشاعره داشتند عبارتند از:
 ● ابوالعلاء گنجوی که خاقانی شاگرد و داماد او بود و به وسیله او به دربار خاقان راه پیدا کرد و چنان که قبلاً آمد عاقبت بین استاد و شاگرد بهم خورد و تیغ زبان کشیده و به هجو یکدیگر پرداختند.

● رشیدالدین وطواط که ابتدا بین آنان مناسبات دوستانه برقرار بود و یکدیگر را مدح می گفتند. از جمله قصیده سی و یک بیتی رشید وطواط در مدح خاقانی با این مطلع:

ای سپهر قدر را خورشید و ماه
 وی سریر فضل را دستور و شاه
 و خاقانی در پاسخ آن قصیده ای دارد به مطلع:

مگر به ساحت گیتی نماند بوی وفا
 که هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا
 و در ادامه می گوید:

سزد که عید کنم در جهان به عز رشید
 که نظم و نثرش عید مؤبد است مرا
 اگر به کوه رسیدی روایت سخنش
 زهی رشید جواب آمدی به جای صدا
 ز نقش خامه آن صدر و نقش نامه او
 بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
 ولی این رشته صفا و مودت دیری نپائید و تبدیل به نقار و کدورت شد و به هجو یکدیگر پرداختند. از جمله خاقانی در هجو رشید می گوید:

این غر غرچه جغد دمن است
 نیست او را چو همای اصل کریم
 چو کلاغ است نجس خوار و حسود
 چون خروس است زناکار و لئیم
 نوشته اند که علت کدورت و اختلاف بین آنان غرور و خودستایی آن دو بود که دیگران را کوچک می شمردند و وقعی نمی نهادند و علت دیگر آنکه خاقانی به سنایی

غزنوی ارادتی خاص داشت و او را احترام می‌کرد اما رشید و طواط به سنایی علاقه‌ای نداشت و در اشعارش به او طعن می‌زده است. خاقانی در یکی از اشعارش به رشید و طواط می‌گوید:

گواه حمق تو طعن تو در سنایی بس که احمقی است سرگفته‌های شیطانی
● نظامی گنجوی، که با هم دوستی و الفتی استوار داشته‌اند و در سفر حج همراه یکدیگر بودند و نوشته‌اند که با هم قرار گذاشته بودند که هرکدام زودتر درگذرند دیگری او را مرثیه گوید. چون خاقانی زودتر درگذشت نظامی در رثای او گفت:
همی گفتم که خاقانی دریغ‌گویی من گردد دریغا من شوم آخر دریغ‌گویی خاقانی
● مجیرالدین بیلقانی، که شاگرد خاقانی بود و ابتدا وی را مدح می‌گفت ولی آخر نسبت به استاد خود ناسپاسی کرد و به هجو او پرداخت.

● جمال‌الدین محمد عبدالرزاق اصفهانی، که میان آن دو مناظرات و مهاجرات بسیار بوده است. جمال‌الدین پس از هجای خاقانی، قصیده‌ای مبنی بر معذرت برای او فرستاد با این مطلع:

کیست که پیغام من به شهر شروان برد یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
● اثیرالدین اخسیکتی، که همواره با خاقانی معارضه داشته ولی خاقانی در مقام جواب برنیامده است. دولتشاه می‌نویسد که اثیرالدین قصیده‌ی خاقانی را با این مطلع:
قحط و فاست در بنه‌ی آخرالزمان هان ای حکیم پرده‌ی عزلت بساز هان
جواب گفته و به خاقانی طعنه زده است:

باری فراح سال سخن بیند آنکه گفت «قحط و فاست در بنه‌ی آخرالزمان»
● فلکی شروانی، بعضی او را استاد خاقانی دانسته‌اند و برخی دیگر - همانطور که قبلاً اشاره کردیم - هر دو را شاگرد ابوالعلاء گنجوی می‌دانند. خاقانی در مرثیه‌ی او قطعه‌ی زیر را سروده است:

عطسه‌ی سحر حلال من فلکی بود بود به ده فن ز راز نه فلک آگاه
زود فرو شد که عطسه دیر نماند آه که کم عمر بود عطسه‌ی من آه
جانش یکی عطسه داد و جسم پرداخت هم ملک الموت گفت یرحمک الله

□

از علمای آن عصر نیز چند تن خاقانی را ستوده‌اند از جمله امام مجدالدین خلیل و امام نجم‌الدین سیمگر و افضل‌الدین ساوی. و خاقانی نیز آنان را پاسخ گفته است. امام مجدالدین خلیل در حق خاقانی گفته است:

افضل‌الدین امام خاقانی تاجدار ممالک سخن است
به اتفاق ائمه عالم در زمانه فذلک سخن است

یا:

بر خلق جهان تفاخر امروز خاقانی را مسلم آمد
از جمله صد هزار فرزند فرزند نجیب آدم آمد

و خاقانی درباره مجدالدین خلیل گفته است:

الصبح ای دل که جان خواهم فشاند دست هستی بر جهان خواهم فشاند
کس چه داند کاین نثار از بهر کیست تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال و مجد مجدالدین خلیل دُرّ مدحت بیکران خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست روح بر حرز امان خواهم فشاند
فیلسوف بزرگ افضل‌الدین ساوی وقتی که خاقانی به رسالت ارسلان سلطان رفته بود قطعه‌ای در حق او گفته:

کسی که از پس احمد روا بود مرسل بزرگوار امیر امام خاقانی است
رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را که در جهان سخن ملک او سلیمانی است
رسول بازپسین را هزار گونه قسم به جان پاک عزیز رسول شروانی است
و خاقانی در جواب افضل‌الدین ساوی قطعه‌ای گفته است:

گنج فضائل افضل ساوی شناس و بس کز علم مطلق آیت دوران شناسمش
استاد حکمت آمد و شاگرد حکم دین کز چند فن فلاطن یونان شناسمش
سلطان امیر خواند و من بر جهان فضل سلطان شناسمش نه به سلطان شناسمش
او خواندم به سخره سلیمان ملک شعر من جان‌به‌صدق، مورچه‌خوان شناسمش

امام نجم‌الدین ابوالفضائل احمد سیمگر در قطعه‌ای او را ستوده است:

گرچه کان خرد مرا دانی عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می‌بینم متدرع به شخص انسانی

افضل‌الدین امیر ملک سخن شارح رمزهای دو جهانی

و خاقانی درباره‌ی او قصیده‌ای گفته است با این مطلع:

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان
بر کران شوزین مغیلانگاه غولان بر کران
و در دنباله می‌گوید:

گر حوادث پشت‌امیدت شکست اندیشه نیست
حجۃ‌الاسلام نجم‌الدین که گردون بر درش
ثابت بدعت شکست اقبال حمد سیمگر
چارپای منبرش را هشت حملان عرش
مومیایی هست مدح صاحب صاحبقران
چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان
سکه نقش بت به زر دادن نیارد در جهان
بر کتف دارند کاین مرکز ندارد قدر آن

□

خاقانی علاوه بر مدیحه‌هایی که برای پادشاهان و وزرا سروده برای بعضی از علما و بزرگان هم مدیحه و مرثیه گفته است از جمله قصیده‌ای در مدح دو نفر از علمای بزرگ، رکن‌الدین رازی و رکن‌الدین خوئی (از فقهای شافعی) با مطلع:

الصبح الصبح کآمد کار النثار النثار کآمد یار

تا آنجا که می‌گوید:

دو امام زمان، دو رکن‌الدین
به موالات این دو رکن شریف
که به عمر دوباره هست مرا
هر دو رکن جهان مردمی‌اند
روی این در ری آفتاب اشراق
با وجود چنین دو حجت شرع
دو قوی رکن کعبه اسرار
هم تمسک کنم هم استظهار
خدمت هر دو رکن پذیرفتار
آدم مجتبی و عیسی یار
خوی او در خوی اورمزد آثار
ری و خوی کوفه دان و مصر شمار

در مرثیه ابومنصور محمدبن اسعد عطاری طوسی معروف به حفده و ملقب به عمده‌الدین الفقیه الشافعی، از شاگردان غزالی، خاقانی قصیده‌ای سروده است. مرگ حفده پس از وفات رشیدالدین فرزند خاقانی اتفاق افتاد و خاقانی در آن قصیده به مرگ فرزندش نیز اشاره می‌کند:

آن پیر ما که صبح لقائی است خضر نام
هر صبح بوی چشمه خضر آیدش ز کام

و در ادامه می‌گوید:

آمد مسیح‌وار به بیمارپرس من
من چفته چنگ و گم شده سرنای و چون ریاب
بنشست و خطبه کرد به فصل الخطاب و گفت
سربسته همچو فندق اشارت همی شنو
گفتم به پایگاه ملایک توان رسید؟
گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید؟
گفتم هوا به مرکب خاکی توان گذشت؟
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت؟
گفم ز وادی بشریت توان گذشت؟
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید؟
خاقانیا به سوک پسر داشتی کبود
کارواح سبزیپوش سیه‌جامه‌اند پاک
شیخ‌الائمه عمده دین قدوه هدی
خاقانی قطعات دیگری هم در مرثیه حفده دارد. از جمله این قطعه که در آن به مرگ
عمده‌الدین حفده و فرزندش رشیدالدین اشاره می‌کند:

فرزند بمرد و مقتدا هم ماتم ز پی کدام دارم
بر واقعه رشید مویم یا تعزیت امام دارم
سلطان ائمه عمده‌الدین کز خدمتش احترام دارم

در مرثیه امام محمدبن یحیی - محیی‌الدین محمدبن یحیی‌ابی منصور نیشابوری -
دانشمند و فقیه بزرگ شافعی و از شاگردان امام محمد غزالی و ابومظفر احمدبن محمد
خوافی، خاقانی قصاید شیوا و مؤثری سروده است.

پس از استیلای غزان جماعت زیادی از علما و بزرگان ادب و مشایخ متصوفه به
هلاکت رسیدند از جمله امام محمد یحیی که خاک در دهان او کردند و طیلسان بر
گردنش پیچیدند و در ماه شوال ۵۴۹ آن دانشمند بزرگ را به هلاکت رساندند.
علاوه بر قصیده‌ای که در صفحات قبل بدان اشاره کردیم قصیده پرشور دیگری دارد
به مطلع:

تا درد و محنت است در این تنگنای خاک
و در ادامه می‌گوید:

دوران آفت است چه جویی سواد دهر
هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس
بر دست خاکیان خپه گشت آن فرشته خلق
دید آسمان که در دهنش خاک می‌کنند
ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت
در ملت محمد مرسل نداشت کس
آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنگ
خاقانی است خاک درت حافظش تو باش
و دیگر دو قطعه در رثای او گفته است. یکی:

خاقانیا به سوک خراسان سیاه پوش
عیسی به حکم رنگرزی بر مصیبتش
دهر از سر محمد یحیی ردا فکند
و دیگری:

های خاقانی تو را جای شکر ریز است و شکر
میحی الدین کو دهان دین به در آکنده بود

□

هرچند خاقانی در مذهب بر طریقه تسنن و پیرو شافعیه بوده و در اشعارش از طریقه تسنن و احکام آن سخن می‌گوید و برای ائمه شافعیه مانند محمد بن یحیی و ابومنصور حنفه و دیگران مدیحه و مراثی سروده است و همچنین در اشعارش از چار یار پیامبر یاد می‌کند و از آنان با احترام نام می‌برد مانند:

بی مهر چار یار در پنج روز عمر
تتوان خلاص یافت از این ششدر فنا

•
پیشست آرم چار یارش را شفیع
کز هدی‌شان عز والا دیده‌ام

چار یارش تا تاج اصفیا نشدند نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا
ولی عده‌ای او را شیعه دانسته‌اند. از جمله نویسنده طریق‌الحقایق او را شیعه می‌داند و
ابیاتی را نقل می‌کند و دلیل می‌آورد. از جمله:

علوی دوست باش خاقانی کز عشیره‌علی است فاضل‌تر
بدشان به ز مردم نیکو نیکشان از فرشته کامل‌تر
و دیگر در ستایش مشهد حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام در
تحفة‌العراقین:

سرها بینی کلاه در پای در مشهد مرتضی جبین‌سای
جان‌ها چو سپاه نحل پر جوش بر خاک امیر نحل مدهوش
در خدمت شیرمرد عالم چون شاخ گوزن قد کنی خم
از حوض جنان به هفت دولاب آن خاک طهور را زنی آب
و نیز قاضی نورالله در مجالس‌المؤمنین او را شیعه می‌داند و عقیده دارد که خاقانی در
آن زمانه تقیه می‌کرده و عقیده خود را صریحاً اظهار نمی‌کرده است.

می‌نویسد: «در بعضی اشعار به توحید حق و فنای خود اشاره فرموده و گفته:
صورت من همه او شد صفت من همه او لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم
مخفی نماند همچنان که مشرب عذب توحید داشته نقش مذهب حق اهل بیت
علیهم‌السلام بر لوح اعتقاد می‌نگاشته، اما چون در روزگار حکیم خاقانی حکم
اسم‌الباطن در جمیع مواطن جاری بوده و بلیه تقیه در طایفه شیعه مرتضویه ساری،
لاجرم بعضی از عقاید خود را در قطعه مشهور به طریق کنایه ادا نموده و طریق تعمیه و
الغاز در آن پیموده تا غایت صورت مضمون آن از انظار ابنای زمان محجوب و مستور
بوده و قطعه این است:

خط مجهول دیدم در مدینه بدانستم که آن خط آشنا نیست
در آن خط اولین سطری نوشته که جوزا نزد خورشید سما نیست
به جان پادشاه سوگند خوردم که نزد پادشا جز پادشا نیست
مراد از خط مجهول خط رجال‌الغیب یا ملائکه است و در بیت دوم جوزا که برج دویبکر
است کنایه از ابوبکر و عمر است و خورشید حضرت رسالت، یعنی ابوبکر و عمر نزد آن

حضرت نیستند، چنان که زعم اهل سنت و جماعت است و مراد به پادشاه اول و دوم در بیت سوم حضرت رسالت است...»

خاقانی در چند جا به رافضیان طعن می زند و می گوید:
گر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر پس اعتقاد رافضیان رسم و سان ماست

• زان فقاعی که بسته عمر است رافضی نیستم چرا نخورم

□

خاقانی در آخر عمر در تبریز عزلت اختیار نمود و در سال ۵۹۵ هجری در همانجا وفات یافت و در محله سرخاب مدفون گردید. دولتشاه سمرقندی می نویسد:
«در سرخاب تبریز آسوده است و مرقد او الیوم مشهور و مقرر است. قبر ظهیرالدین طاهرین محمد فاریابی رحمة الله علیه و ملک الشعرا شاهفورین محمد نیشابوری هر دو در پهلوی خاقانی است.»

چون در محله سرخاب جمعی از شعرا مدفون شده بودند آنجا را مقبرة الشعرا می نامیدند ولی در قرون بعد در نتیجه زمین لرزه های شدید این محله و این مقبره ها از بین رفته و اثری از آن بر جای نیست.^۱

□

درباره این نسخه

همانطور که در مقدمه دیوان صائب اشاره کردم، در کتابخانه استاد و دوستی دانشمند، از خانواده ای بسیار قدیمی مجموعه بسیار نفیسی از صدها کتاب خطی از

۱- مأخذ:

نجات الانس عبدالرحمن جامی، شعرالعجم علامه شبلی نعمانی، تاریخ ادبیات ایران دکتر ذبیح الله صفا، سخن و سخنوران بدیع الزمان فروزانفر، مثنوی تحفة العراقین به اهتمام دکتر یحیی قریب، تذکره دولتشاه سمرقندی، مجالس المؤمنین قاضی نورالله، تذکره آتشکده آذر، ریاض العارفین، مجمع الفصحا، طرائق الحقایق، تاریخ ادبیات ادوارد برون، دانشمندان آذربایجان، منشآت اخاقانی، لباب الالباب عرفی، تذکره مرآت الخیال، تذکره هفت اقلیم، و...

دواوین شعرای نامدار ایران موجود است که همه دارای شناسنامه‌اند و در دفتری قدیمی و خانوادگی دلایل و نحوه انتخاب و تهیه آنها به تفصیل نگاشته شده است و به من اجازه داده‌اند هر اندازه که مجال باشد از این نسخ رونویسی و منتشر کنم به این شرط و قول که نامی از ایشان برده نشود و به هیچ عنوان از صفحات کتاب عکس برداری و چاپ نشود. ولی امیدوارم به امید خدا شاید بتوانم در چاپ‌های بعدی، حداقل صفحات اول و آخر و تذهیب‌ها را - اگر اجازه بدهند - در آغاز کتاب بگذارم.

این کتاب را طی نه ماه رونویسی کردم و هر جا کلمه‌ای ناخوانا و نامفهوم بود - که بسیار نادر بود - با عکس نسخه خطی دیگری که در اختیار داشتم و نسخ چاپی دیگر مقابله و رفع اشکال کردم. ترتیب قرار گرفتن بخش‌ها و اشعار همان است که در نسخه خطی بوده است.

مشخصات این نسخه نفیس و گرانبها و فوق‌العاده سالم به شرح زیر است:
این نسخه به سال ۱۱۰۸ هجری از یک فروشنده کتابهای خطی به نام مشهدی حسین ماکوئی (یا باکوئی؟) در تبریز خریداری شده است.

۸۶۶ صفحه به قطع رحلی، کاغذ حنایی کمرنگ، جلد چرمی قهوه‌ای فوق‌العاده نفیس با طلاکاری و بدون نوشته، به خط نسخ، عناوین اشعار به خطی شبیه شکسته با رنگ قرمز، در صفحه اول در داخل تذهیب بسم‌الله الرحمن الرحیم با رنگ قرمز، روی صفحه سوم در داخل تذهیب با خط نستعلیق نوشته شده دیوان افضل‌الدین خاقانی شروان، صفحات اول هر بخش دارای تذهیب و در داخل تذهیب با خط شکسته عنوان هر بخش به رنگ قرمز و صفحات دیگر با حاشیه دو خط لاجوردی و طلایی، خط بیرونی لاجوردی و خط داخلی طلایی. در پایان نسخه نوشته شده:

پایان یافت اشعار الحسان العجم الخاقانی شروان

جمادی‌الثانی ۷۶۳ هجری

الکاتب حقیر فقیر ملتمس دعا

محمد بن احمد صاحب القلم سمنانی

و در زیر آن مهری با نوشته سمنانی.

جهانگیر منصور

خاقانی شروانی

استاد بديع الزمان فروزانفر

خاقانی از سخنگویان قوی طبع و بلندفکر و یکی از استادان بزرگ زبان پارسی و در درجه اول از قصیده‌سرایان عصر خویش می‌باشد. او از آن سخن‌سرایان است که به نیروی طبع بلند و اندیشه توانا و قریحه سرشار خود برآوردن هرگونه معنی (مانوس و نامانوس) و نمایاندن همه مضامین در کسوت الفاظ توانا بوده و در رام کردن معانی صعب اقتداری بنهایت داشته‌اند.

توانائی او در استخدام معانی و ابتکار مضامین از هر قصیده او پدید است، چه این گوینده استاد اگرچه در انجام دوره قصیده‌سرائی که گذشتگان بیشتر معانی و افکار مناسب آن را به دست آورده و تقریباً بر و بوم معنی را رفته بودن ظهور کرد و می‌بایست مانند اکثر همعصران خود از کالای فکر و سرمایه الفاظ پیشینیان مایه‌ای به دست آورد و با تصرف مختصر یا بی‌هیچ تصرفی بازار سخن خویش را رواجی دهد و گرمی بخشد ولی فکر بلندپرواز و قریحت معنی‌آفرین و لفظ‌پرداز او پا از درجه تقلید برتر نهاد و آن معانی و مضامین که قدما از نظم کردن آن به واسطه وجود زمینه‌های روشن‌تر تن زده یا بر آن ظفر نیافته بودند به نظم آورد و در عرصه شاعری روش و سبکی جدید به ظهور آورد که مدت‌ها سرمشق گویندگان پارسی

به‌شمار می‌رفت.

التزام ردیف‌های^۱ مشکل و تصریح در قصائد بلند و طولانی با حفظ صحت و تناسب معانی که برای کمتر کس از شعرا بدان پایه از حسن و متانت میسر گردیده هم دلیل توانائی طبع فیاض او تواند بود.

جنبهٔ وصفی در اشعار خاقانی به ویژه وصف صبح و صبحی‌کشان و بزم باده‌گساران و صفت بزم‌های زمستانی و اسباب آن و آلات طرب و توصیف بهار و خزان سخت قوی و دلرباست و او درین جهت سرآمد سخن‌سرایان عهد خویش است، و دقت فکر وی از همین قسمت به خوبی روشن می‌گردد زیرا برخلاف بسیاری از شعرگویان در هر چیز و هر منظره‌ای با نهایت دقت و باریک‌بینی مخصوص نظر می‌افکند و جزئیات آن را چنان که رسم نگارگران و نقش‌پردازان چیره‌دست است چنان جلوه می‌دهد که پنداری نقاش چین است و اگر عبارات وی در مقام وصف به جهت وضوح همدوش اندیشهٔ او می‌رفت جا داشت که او را در این طریقه از اکثر متقدمان برتر شمارند.

می‌توان گفت که بسیاری اطلاع و احاطهٔ خاقانی بر لغات فارسی و عربی و اصطلاحات فلاسفه و اطبا و دقت ادبی او در ترکیب الفاظ سبب پوشیدگی آراء و افکار ساده‌وی گردیده^۲، چندان که گمان می‌رود مضامین ابیاتی نیز سراسر پیچیده و فکر او از

۱. یکی از ممیزات سبک خاقانی التزام ردیف است در قسمتی از قصائد که به واسطهٔ آن توسعانی در الفاظ مرتکب شده و بدانها معانی و طرز استعمالی نو بخشیده، و به همین جهت بعضی ابیات وی از نظر لفظی و معنوی ناقص است چنان‌که گوید:

سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده‌اند	گر کمندی وقتی اندر حلق سگساران روم
در کمرهای پلنگان جهان افشانده‌اند	بندگان شه کمند از چرم شیران کرده‌اند
شعله در شیر سیاه سیستان افشانده‌اند	ز آتشین تیغی که خاکستر کند دیو سپید

چه کمند و شعله افشاندن توسعی شاعرانه است و سبب آن التزام ردیف است که معنی آن با تمام قوافی بی‌مدد توسعی درست نمی‌آید و مثل آنکه گوید:

ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون

نهی ظل حق فرد است همتا برنتابد بیش ازین

که به واسطهٔ ردیف معنی ناقص شده است، چه ظل حق هرگز همتا برنتابد و جای بیش ازین نیست.

۲. مسلم است که خفاء معنی بر شنونده یا خواننده، از جهت دقت معنی یا ندانستن مقدمات آن یا بی‌نبردن به معانی الفاظ و انتقال به مراد گوینده دست می‌دهد. مثلاً بی‌نبردن بعضی به افکار مولوی از جهت نداشتن مقدمات است نه نقصان تقریر، و گاهی نیز برای دقت معنی می‌باشد. ولی افکار خاقانی بیشتر محتاج اکتساب مقدمات نمی‌باشد چه حسی است و ادراک آنها مؤنتی جز دیدن موضوع ندارد. پس ناچار سبب بی‌نبردن بعضی به مقاصد او در آن قسمت همان عدم انس به الفاظ و مراد گوینده از تعبیرات جدیدی است که خود ایجاد می‌کند، و استعمال آنها در آن مفاهیم به سرحد شهرت نرسیده است.

حد طبیعی بیرون است و این خیال اگر هم در قسمتی از ابیات او با واقع مطابقت کند ولی در بسیاری از آن با حقیقت سازگار نیاید.

و از اینجا پدید گشت که آشنا نبودن اکثر ارباب ذوق به اشعار خاقانی نه از آن است که پیچیدگی و اغلاق در افکار او می بینند یا این که اصل خیال بیرون از محیط خیال عموم است، چه این اگر در بعضی ابیات پذیرفته آید ولی آنجا که خاقانی در وصف مناظر طبیعی یا انتقاد اخلاق معاصرین یا مدح سخن می راند به هیچ روی درست نیست، زیرا این اصول به ذهن عموم آشنا و خیالات اصلی خاقانی هم در حد فکر عامه می باشد بلکه سبب دوری و ناآشنائی به دیوان او از جهت الفاظ و کیفیت تعبیرات اوست که بر اصول علمی و ذوقی متکی است و پسندیده ارباب فضل تواند بود و در برابر عامه که رعایت حد فهم و درجه تدبیر آنان در ادراک لطائف کمتر شده و مقدمات دریافت آن لطائف و دقایق هم که در نظر خاقانی و امثال او روشن است حاصل نکرده اند از آن ابیات فاضلانه برخوردار نمی گردند.

راستی او در این روش یعنی بیان معانی ساده با عبارات عالمانه بدان ماند که پیوسته با خود سخن رانده یا همه شنوندگان را در داشتن مقدمات ادب و فلسفه و طب همتای خویش پنداشته است والا شاعری که خود را در محیط عمومی تصور کند ناچار است که درخور ادراک اکثریت سخن راند مانند فردوسی و حافظ و سعدی و مولوی که مطالب آسمانی و بلند را از اوج رفعت بر حد فهم زمینیان منتزل ساخته و با بیانی هرچه روشن تر به نظم آورده اند.

خاقانی شاعری است که محیط سخن خود را محدود ساخته و معانی عادی را در عبارات بلند پایه جلوه داده است و اگر به شعرا حق توان داد که با طبقه مخصوص هم زبان شوند و این کار با اصل شاعری یعنی نمایاندن افکار شخصی یا حقائق مطلق به طریق تخیل که مناسب عامه است منافات نداشته باشد اعتراض بعضی منکران بر سخن خاقانی بکلی باطل خواهد بود.

بعضی متقدمان^۱ پنداشته اند که بیش از پانصد بیت از ابیات استاد دارای معنی محصل نیست و این سخن بیرون از انصاف است چه بعد از آشنائی به لهجه و طرز تعبیر

۱. مقصود عرفی شیرازی است که عبدالوهاب حسینی در مقدمه شرح دیوان خاقانی (تألیف خود او) این سخن برون از انصاف را به عرفی نسبت می دهد و دوست فاضل آقای میرزا محمد علیخان ناصح در مقاله متبعا نه ای که برای اطلاع از احوال خاقانی نوشته اند این روایت را مورد تردید شمرده اند.

او (که در ادراک مقصود هر نویسنده و شاعر به دست آوردن آن ضروری است) معلوم می‌گردد، که هیچ بیت بی معنی نمی‌باشد. ولی هم به قضیت انصاف باید گفت رنج خوانندگان در ادراک مقاصد او با نتیجه‌ای که پس از غور و دقت و مراجعه به شروح حاصل می‌کنند برابر نیست و از این روی همه خوانندگان را آن لذت که از تفکر در ابیات حافظ و مولوی دست می‌دهد، در مطالعه دیوان خاقانی میسر نمی‌گردد و گویا به همین نظر است که استاد حقیقت جوی شوق مولوی منطق‌الطیر^۱ خاقانی را به صدا و انعکاس صوت تشبیه کرده است.

جای هیچ سخن نیست که خاقانی از جهت ابداع تراکیب و ایجاد کنایات دلپذیر همپایه و در ردیف بزرگترین شعرای ایران است و کمتر بیتی از ابیاتش توان دید که بر یک یا چند ترکیب تازه مشتمل نباشد و شاید اگر دیوانش را فرهنگ جامع لغات ادبی محسوب دارند. عمده براعت او در ترکیب مفردات است و او را در این زمینه دقائقی است که هیچیک از پیروانش بدان دست نیافته و بدین جهت از عهده تقلید سبک او چنانکه باید و شاید برنیامده‌اند.

معلومات خاقانی در قوت وی بر ابداع این تراکیب دستیاری قوی بوده است. چه پس

۱. خاقانی در چند مورد سخن خود را منطق‌الطیر می‌نامد (و گویا مرادش آن است که فهم آن را سلیمانی باید و آن در عدم است) در قصیده‌ای گوید:

ز خاقانی این منطق‌الطیر بشنو که به زو معانی‌سرائی نیابی

و:

ملک منطق‌الطیر طیار داند ز ژاژ مطین که طیان نماید
و مولوی در آخر جزو دوم مثنوی صفحه ۱۸۹ از چاپ علاءالدوله فرماید:
منطق‌الطیران خاقانی صد است منطق‌الطیر سلیمانی کجاست

و به قرینه منطق‌الطیر سلیمانی که بنابه تعریف خود مولوی بیان معانی بر وفق استعداد و به تناسب حال مستمع می‌باشد توان گفت که غرض از تشبیه منطق‌الطیر خاقانی به صدا توجه آن به اکفاء خود وی و عدم انطباق آن بر افق جمهور مستمعان است. چه در این صورت از حیث عدم انتفاع به حکم اغلب به صدا شبیه خواهد بود و ابیات مولوی در تعریف منطق‌الطیر سلیمانی چنین است:

منطق‌الطیر سلیمانی بیا	بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون به مرغان فرستاده است حق	لحن هر مرغی بدادست سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم گوی و احتراز
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح	مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنین می‌رو ز هدهد تا عقاب	ره نما والله اعلم بالصواب

جزء چهارم مثنوی صفحه ۳۴۷ چاپ علاءالدوله.

از تتبع و نظر ژرف بدین نتیجه می‌رسیم که رابطهٔ معنوی^۱ بسیاری از آن مفردات در حال ترکیب‌زادهٔ تدبیر علمی و اطلاعات وسیع‌گویندهٔ آنها می‌باشد.

سبک او در حقیقت از روش سنائی منشعب است و قسمتی از قصائدش به تقلید سنائی است و می‌رساند که خاقانی مدتی به تقلید او سخن‌سرائی کرده است و تدریجاً به ایجاد رویهٔ خاصی که به زیادی تراکیب و غلبهٔ لفظ بر معنی امتیاز دارد موفق شده است.

قصائدش بیشتر به وصف بهار یا خزان از نظر نجومی و صفت صبح و صبحی‌کشان آغاز و آخر به مدح منتهی می‌گردد و غالب زمینهٔ آنها مکرر است. چنان‌که صفت صبح و بزم صبحی بیش از بیست‌بار تکرار شده و صفت اسباب طرب بدون تصرف لفظی و معنوی آن اندازه تکرار می‌یابد که جز ملال خاطر ثمره‌ای به خواننده نمی‌دهد و گوئی ممدوحان بدان زمینه‌ها دلبستگی زیاد نشان می‌داده و استاد را به تکرار آنها وامی‌داشته‌اند.

افکار صوفیانه و ابیات اخلاقی او اگرچه بعضی در زندگانی اجتماعی سودمند است ولیکن بیشتر آنها^۲ خاصه آنچه در انتقاد اوضاع عهد اوست با احساسات شخصی آمیخته و اگر هم برای زندگی فردی نافع باشد دستور و سرمشق زندگانی اجتماعی نخواهد بود.

تشبیهات تازه که ظاهراً هیچ سابقه ندارد در اشعارش بسیار است و اگرچه بعضی^۳ از آنها بر اثر فکر علمی حاصل شده لیکن قسمتی^۴ هم نتیجهٔ احساس و قوت تخیل خود

۱. مانند این بیت:

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار
خانهٔ باد کنایه از برج میزان است که به عقیدهٔ ارباب تنجیم از بروج هوائی است و ایجاد این ترکیب، بی‌سابقهٔ علمی میسر نگردد.

۲. چه نتیجهٔ آنها ترویج گوشه‌نشینی و بدبینی نسبت به عالم و مردم از عهد آدم تا انقراض عالم است و برای زندگانی اجتماعی و آسایش خیال بشر مضر می‌باشد.

۳. مانند این بیت:

زان رخس جوza پاردم چون جوزهر بر بسته دم گلگون چرخ افکنده سم شبرنگ هرا ریخته
چه تشبیه اسب که دم آن را گره زده باشند به جوزهر یعنی عقدهٔ رأس و ذنب، الا از اطلاع بر آرای منجمین حاصل نشود.

۴. مانند این بیت:

حلقه دیدستی به پشت آینه حلقهٔ مه همچنان بنمود صبح

و چون:

اوست که از همین معانی عادی و پیش‌پا افتاده استخراج کرده و با تصرف ماهرانه موضوع‌های معمولی و متداول ادبی را از حد ابتدال بیرون آورده و به گفته^۱ خود، پیرایه^۲ کهنه مطرا کرده و هرچند ریشه و جنس اینگونه افکار در سخن گذشتگان یافت شود. بدون هیچگونه شک و شبهه توان گفت که این نوع مخصوص، آفریده و زاده فکر خاقانی است.

اکثر تشبیهات او نیک و دلپذیر و بیحد شگفت‌آور است و الحق تخیلات او در موضوعات حسی که مشترک است و به فردی مخصوص اختصاص ندارد نوعی از ساحری یا وحی والهام است زیرا او در آنچه همه بینند دقایقی ادراک می‌کند. و میان آنها روابطی می‌یابد که عقل و ادراک عادی را از این مایه دقت، حیرت بر حیرت می‌افزاید که در آنچه می‌دید این لطائف و روابط چگونه پیدا شد و اهمیت شعرا در همین است که آنان در مأنوسات عرف و جمهور نکاتی احساس می‌کنند که اندیشه مردم از دریافت آن کوتاه است و چون به موضوعات هم‌آشنائی داشته و با این همه به روح آن پی نبرده‌اند ناچار سرانگشت حیرت به دندان می‌گزند.

یقین است که دقت و باریک‌اندیشی بسیار که خیال را از حد طبیعی بدان سو کشاند مطلوب نیست و بدین جهت گاهی اندیشه خاقانی به نظر بیرون از اعتدال می‌آید^۲ و به معما و لغز می‌ماند، هرچند در همین حال توانائی طبع وی محسوس است ولی خواننده را به غرض اصلی که تأثر از خیال‌گوینده باشد دسترسی نیست.

با این همه ژرفی فکر گمان می‌رود که استاد به مسامحه و سهل‌انگاری در مقام تشبیه هم گاهی متمایل می‌شده و با موافقت پاره‌ای جهات از تخلف بعضی دیگر صرف‌نظر

نفس جوزا چون دو مغز اندر یکی جوز از قیاس با دو بیروح‌الصنم از یک مکان انگیخته که مشبه‌به در تشبیه حلقه ماه برگوشه آسمان به حلقه آینه و تشبیه جوزا به مغز گردو مکرر بر حس می‌گذرد ولی به مناسبت آن با ماه یا جوزا به اندیشه باریک امثال خاقانی تواند رسید.

۱. اشاره بدین بیت خاقانی است:

سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطراگر مرا بنمای استادی کز بنسان کهنه پیراید

۲. رجوع شود به تشبیهات قصیده خاقانی در صفت بادیه که مطلعش این است:

شبروان از صبح صادق کعبه جان دیده‌اند صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

می‌کرده است چه در دیوانش ابیاتی^۱ دیده می‌شود که همه دقایق تشبیه را دارا نیست و به پایه دیگر تشبیهات خاقانی نمی‌رسد.

اگرچه خاقانی به اندازه برخی از همعصران^۲ خود پای‌بند صنایع لفظی نیست و اعمال صنعت در نظر وی اصل و بنیاد فضیلت و برتری شعرا نمی‌باشد و غرض او بیشتر پرورش معانی و ایجاد ترکیبات تازه است، به هر وسیله‌ای که ممکن گردد با این همه به پیرایه‌های صناعی هم توجهی داشته و گاهی هم به کلفت هرچه تمامتر^۳ به آوردن محسنات بدیعی مقید می‌گردد. تبرز و قویدستی او در همه یا غالب علوم اسلامی به خصوص در فلسفه و ریاضی که همواره در اشعار خود از آن سرچشمه مدد می‌جوید و اطلاعش از عادات و رسوم طبقات مختلف دانشمندان و پیشه‌وران و مذاهب فلاسفه و ارباب دیانات و از همه بیشتر آرای مسیحیان به هیچ روی قابل انکار نیست و تأثیر آن در قصائدش در لفظ و معنی آشکار است و جز به راهنمایی و کمک آن علوم و اطلاعات، به مقاصد او راه نتوان یافت.

اکثر معاصرین به علم و اطلاع و تقدم او در فنون فضل‌گرویده و وی را فیلسوف^۴ و آیت حق می‌خوانده‌اند و او نیز خود را دبیر^۵ و مفسر و ادیب و در شعر عربی همپایه

۱. مانند این بیت:

خیک است زنگی خفقان دارکز جگر وقت دهان گشا همه صفرا برافکند

یا این بیت:

خم صرع‌دار آشفته سر کف بر لب آورده زبر و آن خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته
که تشبیه خیک و خم در محل تزئین مشبه به زنگی خفقان‌دار یا مستسقی و مصروع و تشبیه باده به کف یا صفرا
اگرچه از حیث رنگ مشکل نیست ولی از جهت تحصیل غرض و نمایاندن مشبه در بهترین صورت دلپسند به
مقتضای این مورد، یعنی تزئین است، به هیچ روی امکان ندارد و این با غرض تشبیه منافی و به ضد آن یعنی
تشویه مناسب‌تر می‌نماید.

۲. مانند رشیدالدین وطواط و عبدالواسع جبلی که از ائمه صناعت بشمارند.

۳. مانند تکلف تجنیس در این بیت که از بیمزه‌ترین اشعار معجس است:

هات غل غل حلق خامان را که با خیرالعمل غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

۴. رشید وطواط گوید:

افضل‌الدین بوالفضائل بحر فضل فیلسوف دین‌فزای کفرگاه
و عمده‌الدین ابومنصور بن حفده که ذکر وی بیاید خاقانی را آیت حق خوانده بود چنان‌که خاقانی در رثاء
وی گوید:

او سوره حقائق و من کمتر آیتش ز آنم به نامه آیت حق کرده بود نام

۵. در صفت خود و تعریض به عنصری گوید:

ادیب و دبیر و مفسر نبود نه حسان به عربی زبان عنصری

و هم گوید:

حسان و برتر از لیبید و بحتری و در نثر بهتر از جاحظ و در شعر پارسی بالاتر از رودکی و عنصری و سنائی و معزی می‌شمارد و آنان را ریزه‌خور خوان خویش می‌پندارد و این سخن به ادعاهای شاعرانه شبیه‌تر و خاقانی به خوبی از قدر و قیمت آن بزرگان که رهبر او و دیگرانند آگاهی داشته است.

غزلیات خاقانی اگرچه یکدست نیست و پست و بلند آن بی‌شمار است و بعضی الفاظ^۱ و اوزان و معانی آنها با غزل چندان مناسبت ندارد ولیکن متضمن ابیات لطیف و شورانگیز هم هست و می‌توان وی را از غزل‌سرایان خوب عهد خویش پنداشت. رویه غزل‌سرائی او که آن هم زاده سبک غزلیات سنائی است محل توجه آفتاب دانش و معرفت، استاد متفکرین مشرق، جلال‌الدین مولوی بلخی گردیده و نزدیک بدان رویه غزل سروده است چنان‌که در جای خود گفته آید.

نباید تصور کرد که استاد خاقانی، فقط از علوم و اطلاعات خویش متأثر بوده و از ذوق طبیعی و وجد روحانی خود مدد نمی‌جسته چه بعضی از قصائد^۲ و غزلیات او گواه

گرچه بده است بیش از این در عرب و عجم روان
در صفت یگانگی آن صف چهارگانه را

عنصری کو با معزی یا سنائی کین سخن
معجز است ازهرسه گرد امتحان انگیخته

اگر معزی و جاحظ به روزگار منندی
به نظم و نثر همانا که پیشکار منندی

شاعر مفلک منم خوان معانی مراست
و در برتری او بر معزی شکی نیست ولی تقدم او بر دیگران مورد شک و بحث، بلکه دلیل برخلاف آن قائم است.

۱. مانند این ابیات:

به دو چشم آهوی تو که به دولت تو گردون
همه عیده نویسد سگ پاسبان ما را
که لفظ عیده نویسد شایسته غزل نیست و گاهی به واسطه التزامات الفاظ غزل را به زشتی و تنافر می‌کشاند مانند غزلی که مطلعش این است:

دلبر آن به که کسش نشناسد
نوبر آن به که خسش نشناسد

وصلت اندیشه چون کنم کامروز
دولت از ناکسان به کس نرسد
چه، ناکس خواندن دوست در رویه غزل‌سرایان روا نباشد.

۲. مانند قصیده‌ای که مطلعش این است:

چون صبحدم عید کند ناقه‌گشائی
بگشای رگ خم که کند صبح‌نمائی

و در این قصیده شور عجیب می‌انگیزد و بر طرز قدما سخن می‌راند.

و شاهد ذوق و شوق خاطر وی می باشد و از آن مایه توان دانست که از آن پرتو یزدانی هم دلی تابناک و خاطری روشن داشته است.

اخلاق او

آراء و معتقدات و بالتیجه اخلاق خاقانی به اختلاف ادوار زندگانی او تفاوت بسیار یافته است.

به روایت تذکره نویسان خاقانی در آغاز زندگی شاعری مدح سرای بود و از ممدوحان صلوات^۱ شایان و درخور می سند و با ظرافت^۲ و لطف طبعی هرچه نیکوتر و تجملی هرچه^۳ تمامتر می زیست و از لوازم محتشمی هیچ کم نداشت، تا این که درد طلب دامنگیر او گردید و از درگاه شاهانش فارغ کرد و توبت و انابت پیش آورد و حج اسلام بگزارد و دامن از صحبت امیران درچید و تا آخر عمر به کنج عزلت بنشست.

هرچند جزئیات این روایات مورد تردید است ولیکن اصل و ریشه آن یعنی اختلاف سلیقه خاقانی در آغاز و انجام شاید انکارپذیر نباشد. چه ابیات و تاریخ احوال او شاهد است که این گوینده جز ستایشگری و زیرپرستی و کامرانی آرزوهای معنوی هم داشته و در طلب جستجوی آن عمری سپری کرده است. چنان که خود وی، بسیار جای گوید^۴ غرض او از مدح پردازی تهیه پوشش و خورش نبود و شهرت و نام از نان و جامه بیش می خواست و ازین روی هرگاه بی التفاتی می دید مناعت و شهادت نفسانی اجازت قرار و اقامت به وی نمی داد و با کمال بی اعتنائی از عطا و لقای ممدوح چشم می پوشید و به دیگر جای سفر می کرد.

علت توجه او در عنفوان جوانی به حضرت شاهان این بود که مکننت و مقدرت پدر و

۱. عوفی گوید «تا هر قصیده ای که به حضرت پادشاهی فرستادی هزار دینار عین صلۀ آن بودی و تشریف و انعام فراخور آن». جلد دوم از لباب الالباب طبع لیدن صفحه ۲۲۱.
۲. تقی الدین کاشی می نویسد که «لطافت و نزاکت طبعش به مرتبه ای بوده که در مجلس او پیه نسوخته اند. آورده اند که خانه ای از جام ساخته بود و در آن خانه چراغ می سوخته و او در خانه دیگر از پرتو شعاع آن مطالعه می کرده.» تذکرۀ تقی الدین نسخه آقای میرزا صادق خان انصاری.
۳. هم تقی الدین گوید «مجملاً همچنان که در فن شعر خاقانی است به حسب دنیا نیز ثانی خاقان است، اسباب و اموال تمام داشته و قبول حکام او را میسر بوده.» تذکرۀ خلاصه الاشعار نسخه آقای انصاری.
۴. چنان که گوید:

مادحیم گاه سخن بی نظر	در طلب نام نه در بند نان
طمع نبینی به بر طبع دین	پیل که بیند به سر نردبان

مادرش با همت بلند و طبع افزون طلب وی مناسبت نداشت و اگرچه ریزه روزی^۱ از ریزش ریسمان مادر و کفاف عیشی از نوک رنده پدر به دست می آورد، لیکن حاسدان و دشمنان نیرومند و همتی گردون نشین داشت و ناچار بود پشتیبانی قوی به دست آرد، تا به همراهی و پشت گرمی وی از کینه تیزی خصمان آتش نهاد برهد و آن مایه از اعراض دنیوی فراهم آرد که خود محتشمانه معاش کند و به دوستان و هواخواهان^۲ زر بخشد و سیم پاشد.

یک چند از عمر گرانبهای خاقانی بدین طریق گذشت و آخر معلوم وی گردید که حشمت و جاه دنیوی با ریختن آبرو و دل مشغولی بسیار مقرون و در حقیقت غنای مادی و سلطانی، بندگی است^۳ و درویشی یعنی استغنای معنوی سلطانی دائم و حقیقی است و بدین جهت به زهد و گوشه نشینی راغب گردید و ظاهراً بدینی^۴ او به ستایش و مدح امیران عهد و رغبتش به زاهدی و اعراض از خدمت، بعد از چند سال مداحی به حصول پیوست، ولی به احتمال قوی تر او جز در اواخر عمر بدین مقصود نرسید.

همین تمایل خاقانی به زهد و آخرالامر به تصوف در افکار وی تأثیر قوی کرد و یک چند او به روش زاهدانه رغبت بسیار و اعتقاد بلکه تعصب دینی بسیار داشت و از باده گساری اجتناب می کرد و حتی در اشعار خود بر باده پرستان^۵ انکار بلیغ می نمود و با این که خود از فلسفه آگاهی داشت فیلسوفان را^۶ بی دین و فلسفه را ضلال می پنداشت

۱. اشاره است بدین بیت خاقانی:

ای ریزه روزی تو بوده از ریزش ریسمان مادر

۲. برای اطلاع از کرم و زربخشی خاقانی رجوع شود به داستان ملاقات او با شرف الدین نسفی جلد اول از لباب الالباب طبع لیدن صفحه ۱۶۸-۱۶۹.

۳. خود وی گوید:

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی
۴. چه این معانی در قصائدی که پیش از نخستین سفر حج و تحفة العراقین که در سوانح آن سفر است به نظم آورده و مدت ها بعد از آن به دربار شاهان می شتافت و مدح سلاطین می گفت و از آنجا که وعظ و زهد در نظر خاقانی جزو فنون شعری محسوب است. و به واسطه تناقض دعاوی او با عملش در مدتی از زندگانی که تاریخ آن روشن است، نگارنده را در تحقق او بدین معانی تردید بسیار است و اگر توافق آرای تذکره نویسان و عدم اطلاع نگارنده از یک قسمت زندگانی او نبود او را عملاً متصوف نمی شمرد.

۵. چنان که گوید:

باده را بر خرد مکن غالب	دیو را بر ملک مکن سالار
فیض ابن السحاب خور چو صدف	حیض بنت العنب مخور زنهار
ز آب رنگین حجاب عقل مساز	شعله نار پیش شیر میار

۶. گفته است:

ولی تصوف تا حدی فکر و دماغ وی را تعدیل و تر و تازه کرد و از تعصب او کاست و با دیر^۱ و پیر مغانش آشنا ساخت هر چند اعتقادش به فلسفه و فلسفیان به واسطه دوری و اجتناب صوفیان از ارباب استدلال یعنی حکما به صورت نخستین باقی ماند.

ظاهراً سفرهای خاقانی به حجاز و قطع بادیه و رنج‌هایی که^۲ از عرب در طی بادیه و

علم تعطیل مشنوبد از غیر	سر توحید را خلل منهد
فلسفه در سخن میامیزید	و آنگهی نام آن جدل منهد
وحل گمراهی است بر سر راه	ای سران پای در وحل منهد
زحل زندقه جهان بگرفت	گوش همت برین زحل منهد
مرکب دین که زاده عرب است	داغ یونانش بر کفل منهد
قفل اسطوره ارسطو را	بر در احسن الملل منهد
نقش فرسوده فلاطین را	بر طراز بهین حلل منهد
فلسفی مرد دین میندارید	حیز را جفت سام یل منهد

۱. راجع به پیر و دیر مغان مدح و قدح هر دو به نظر می‌رسد و در بیشتر از قصائدی که پس از سفر حج سروده و شواهد تاریخی بر تأخر آن قائم است وصف و مدح پیر مغان وجود دارد. و در غزلی گوید:

مرا غم تو به خماریخانه باز آورد
هزار کوه و بیابان برید خاقانی

و در ترکیب بندهایی که در مدح اخستان و قزل ارسلان گفته تعظیم پیر مغان بسیار کرده است.

۲. چنان که در قطعه‌ای می‌گوید:

ز کام نهنگان برون آمدیم	ز غرقاب دریای خون آمدیم
نه از بادیه بل ز طوفان نوح	به کشتی عصمت برون آمدیم

و هم در قطعه‌های دیگر است:

چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی	که صبح فام شد از راه شام گون آمد
میار طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت	که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد

خدنک غمزه ترکان نکرد با دلم آنک
اگر نه کعبه بدی در عرب چکار مرا

و بعضی ابیات خاقانی می‌رساند که دزدان عرب به قصد غارت بر وی تاخته‌اند و راجع به خدام بیت‌الله و عرب مکه گوید:

کعبه در شومی عرب چون قطب در تنگی صدف	یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده
کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج	گرد گنج آنک صف ماران فراوان آمده
کعبه‌شان شهد است و گنج زر درست است ای عجب	خیل زنبوران و مورانش نگهبان آمده
(و ظاهراً مارانش صحیح است) و در قصیده‌ای که آن هم در وصف منازل مکه و کعبه است گوید:	
کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانک	چشمه حیوان به تاریکی گروگان دیده‌اند
آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغی به سنگ	دوستان کعبه از غوغا دو چندان دیده‌اند
بهترین جایی به دست بدترین قومی گرو	مهرة جاندار و اندر مغز ثعبان دیده‌اند
نی ز ایزد شرم و نی از کعبه آرم ای دریغ	جای شیران را سگان عور سکان دیده‌اند

و به‌فوری‌ترین حدس شاید گفت که انقلاب حقیقی و تردماغی به فاصله چندی از سفر حاصل شده زیرا او تا مدتی از

از سدنه بیت‌الله در ایام حج بدو رسید در کاهش تعصب باعشی قوی بود و او را که چندین جامه در اشتیاق این سفر با سوز و گداز تمام به نظم آورد چنان کوفته و رنجیده‌خاطر ساخت که بی‌اختیار زبان به هجای عرب گشود و از کعبه‌ستانی^۱ دست باز داشت و محرم می‌شد و روی به پیر مغان و خرابات آورد و چون از حجاز با دل رنجور باز آمد و چشم بر مدائن افکند به یاد نیاکان خویش افتاد که سالیان دراز بر عربان فرمانروائی کرده و پرچم عظمت بر آسمان برده بودند و به وجه عبرت بدان کاخ بلند که به دست بیگانگان ویران شده بود نگریست و خوناب دل از راه دیده بر چهره خاک‌آلود بیفشاند.

اگرچه تعصب دینی خاقانی بسیار بود ولی بر وطن و نژاد ایرانی نیز مهر داشت و از ترک‌تاز ترکان^۲ به آتش اندوه می‌گداخت و این‌که بعضی او را غریق دریای تعصب و خامی و از دوستی ایران بی‌خبر می‌پندارند لاقلاً در همه ادوار زندگی وی مبنی بر تحقیق و تتبع

این سفر و برکات آن و شرف استلام حجر سرمست بوده و آن را عذر ترک ساغر و دستبوسی شاهان کرده خود وی گوید:

سنگ‌سیاه کعبه را بوسه زده پس آنگهی دست سفید سفلگان بوسه زدم دروغ من
و در وقتی که عذر ترک می‌گفته هم به شب زنده‌داری گرد کعبه توسل جسته است:
گفتم پسندد داورم کر فیض عقلی بگذرم حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته
خاصه که خضرم در عرب از آب زمزم شسته لب من گرد کعبه چند شب، شب زنده تنها داشته
۱. اشاره بدین ابیات است که در مدح قزل ارسلان گوید:

گر محرم عیندند همه کعبه‌ستایان تو محرم می باش مکن کعبه‌ستانی
کعبه چه کنی یا حجرالاسود و زمزم هان عارض و زلف و لب ترکان سرائی الخ

بامدادان سوی مسجد می‌شدم پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ مؤذنان از خمکده بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد با من از راز نهران آمد برون
گفت می‌خور تا برون آئی ز پوست لاله نیز از پوست زان آمد برون
می‌خوری به کز ریا طاعت کنی گفتم و تیر از کمان آمد برون
و این قصیده ترکیب‌بند در مدح اخستان است و در قصیده دیگر به صراحت میخانه را قبله می‌خواند:
مرا قبله‌گد بیت بنت‌العنب به که از بیت ام‌القری می‌گریزم
ام‌القری، لقب مکه و مقصود از بیت ام‌القری کعبه است.

۲. در قصیده‌ای که به مدح اسپهبد لیاواشیر انجام می‌پذیرد فرموده است:

ملک عجم چو طعمه ترکان اعجمی است عاقل کجا بساط تمنا برافکند
تن گرچه سو و اکمک از ایشان طلب کند کی مهر شه به اتسز و بغرا برافکند
زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
بعقوب هم به دیده معنی بود ضریر گر مهر یوسفی به بیهودا برافکند

کامل نیست.

تصوف او متوسط است و مانند سنائی و عطار در عالیترین درجه نمی‌باشد و بدین جهت مانند صوفیان متوسط به تأویل ظواهر^۱ می‌گراید و بدان پای‌بند و سخنان صوفیانه‌اش بیشتر بیان احوال خویش و به ذوقیات این طبقه شبیه‌تر و کمتر متضمن حقایق و مطالب سودمند تصوف است.

عالم^۲ در نظر او تاریک و به دردهای گوناگون آمیخته، بلکه سرشت و نهاد آن از هرگونه خیر و نیکی برکنار و از انواع شرور مایه‌ور است، و جهان و مردم از وفا تهی و اهل و دوستان راست پیشه جایگزین عدمند و تنها روی و عزلت طریق سلامت است. این افکار و تعالیم (با آنکه خاقانی حکیم و صوفی مشرب و ناچار آگاه است که بر اصول حکما نظام عالم در نهایت اتقان و وجود منشأ بل عین خیر و جمال، و شرور اعدام است و به عقیده صوفیان عالم همه جلوه خدا و نیک و بد آن به نسبت و به حقیقت معشوق و مطلوب سالک است و واصل الاحق و خیر نبیند که از حیز نسبت برتر و انتزاع بدی از اشیاء و اشخاص از بدی و نقصان نفس ناشی است) ظاهراً از فرط اعتقاد خاقانی به فضائل و مقامات خود و بی‌اعتنائی به گذشتگان و معاصرین پیدا شده باشد چه یقین است که با این عقیده توقع و انتظار بسیار انسانی را حاصل است و همه مردم چنان‌که او می‌خواهد به برتریش اعتقاد و بر وفق انتظارش عمل نمی‌کنند و در این صورت رنجش ضروری و شکایت طبیعی است. ولی مستلزم فساد عالم وجود در واقع هم نیست و به همین جهت خاقانی با کمتر کس از هم‌عصران خود سازگار شده و با اکثر آنان زد و خورد

۱. چه صوفیان متوسط به هیاکل عبادت از آن جهت که مظهر لطائف معنوی است پای‌بندند و برای هریک از آنها تأویلی قائلند و تا سالک زنده است، به حفظ صورت مکلف است. برخلاف صوفیان قلندر که به گفته خود در معانی غرقند و پروای صورت ندارند و صورت را طریق می‌دانند و چون به سرمنزل وصول یعنی حصول کمال آن صورت و غیر آن رسند، اشتغال نفس را بدان نوعی از سیر قهقرائی می‌شمارند و گویا مولوی در اشارت بدین معنی فرماید:

چون که با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلالگان را بعد ازین
و خاقانی که تمایزش به طبقه نخستین واضح‌تر است مثلاً برای حج لطیفه‌ای قائل شده و باز جای دیگر سنت را طریق نجات می‌داند و از مجموع این دو نوع فکر تصور می‌رود که خاقانی به مشرب صوفیان متوسط متمایل‌تر بوده است.

۲. مثلاً می‌گوید:

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس تا اوست اندر او دل خرم نیافت کس
و نظائر این اندیشه بیرون از حساب در ابیاتش توان دید.

شاعرانه داشته است.

اخلاق عمومی به جهت نقصان تربیت و انتشار تعصب و اوضاع مملکت ایران هم به واسطه سرکشی امرا و دسته‌بندی رؤسای مذهبی و محلی و نبودن حکومت مقتدر و ثابت که آن هم در تغییر اخلاق تأثیر داشت نسبت به زمان‌های گذشته پست و آشفته شده بود و استاد تا حدی حق داشت که از اوضاع روزگار و فساد اخلاق و بی‌وفائی مردم شکایت کند ولی حکم او به تباهی نهاد بشر و سرشت عالم و تجنب وی از راهنمایی خلق که وظیفه امثال اوست جز بر اثر غلبه احساس نتواند بود.

آثار او

۱- دیوان قصائد و غزلیات معروف به کلیات خاقانی، که بزرگترین نسخ خطی آن حاوی بیست و دو هزار بیت است و یک‌بار هم در هند به طبع رسیده ولی در ضمن آن اشعار دیگران را هم^۱ به خط آورده‌اند.

به واسطه اشکالی که اشعار خاقانی دارد شروح متعدد بر آن نوشته‌اند و از این میانه دو شرح^۲ به نظر رسیده است.

مطالبی که شارحین در تبیین و شرح ابیات آورده‌اند مشتمل بر فوائد بسیار است، ولی آنچه راجع به مذاهب نوشته‌اند اغلب شایسته قبول نیست.

۲- تحفة العراقین که منظومه‌ای است به طرز مثنوی و خاقانی حوادث نخستین مسافرت خود را به مکه و منازلی که پیموده شرح می‌دهد و وصف می‌کند و در صفت هر شهر و ناحیت بزرگان آن را که از دیدارشان بهره یافته نام می‌برد و به بیان مقامات و مشاغلشان می‌پردازد و در آخر منظومه راجع به خاندان و سوانح عمر خود اطلاعات

۱. از آن جمله قطعه‌هایی که در مدح خاقانی گفته‌اند جزو دیوان به نام خاقانی طبع شده و برای مثال این

قطعه را:

گنج‌ها بر دل خاقانی اگر عرضه کنند
نه فلک ده یک آن چیز بود کو بدهد
که مسلماً از حسام‌الائمه محمدبن ابی‌بکر نسفی است (رجوع شود به جزو اول از لباب‌الالباب طبع لیدن صفحه ۱۶۹) و در دیوان خاقانی طبع هند صفحه ۸۴۸ به نام وی ضبط شده است. و قسمت بسیاری از غزلیات و رباعیات که به خاقانی نسبت داده‌اند به حکم حدس ادبی و قرائن دیگر از وی نیست و به اشتباه در دیوان او آورده‌اند.

۲. یکی شرح محمدبن داود علوی شادی‌آبادی و دیگر شرح عبدالوهاب حسینی مؤلف در سنه ۱۰۱۸ که در مدرسه عالی سیهسالار وجود دارد.

مفیدی به دست می‌دهد و آن را به نام وزیر جمال‌الدین ابوجعفر محمدبن علی اصفهانی از اکابر قرن ششم که تحفة‌العراقین را به او تقدیم کرده به انجام می‌رساند. در آغاز تحفة‌العراقین مقدمه‌ای است منثور از انشای خاقانی که در همه نسخه دیده نمی‌شود و پس از آن منظومه به مخاطبه آفتاب شروع و این قسمت در آغاز هر فصل مکرر می‌گردد.

اگرچه این منظومه که شاید اولین سفرنامه منظوم باشد، ابیات فصیح و قوی بسیار دارد و متضمن مطالب مفیدی راجع به بزرگان آن عهد می‌باشد ولیکن از حیث نتیجه و هم از جهت اشتغال بر قضایای کلی چندان مهم نیست.

سلاطین معاصر

۱- خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه، خاقانی از آغاز عمر و ابتدای مدح سرائی به وساطت استاد خود ابوالعلاء آگنجوی که مدح‌گزار شروانشاه بود

۱. برای آگاهی از حال وی رجوع شود به جزو یازدهم تاریخ ابن‌الانیر، حوادث سنه ۵۵۹، و مختصر تاریخ السلاجقه تألیف عماد کاتب طبع مصر صفحه ۱۹۲-۱۹۴. و خاقانی را در حق وی مدح و مرثی بلند است و این‌که دولتشاه گوید خاقانی به همراهی وی سفر حجاز پیش گرفت (تذکره دولتشاه طبع لیدن صفحه ۷۹) خطا است و از اشعار خاقانی برمی‌آید که وی را در موصل دیدار کرده است.

۲. ابوالعلاء گنجوی از شعرانی است که نسبتاً مشهورند و شهرت او به سبب شاگردان وی خاقانی و فلکی است، ولی از اشعار و احوالش اطلاع کافی به دست نیست. در تذکره عرفات نام او بدین طریق آمده «الحکیم نظام‌الدین ابوالعلاء» و مؤلف مجمع‌الفصحا نام وی را نظام‌الدین می‌شمارد و کتبت او یعنی ابوالعلاء مسلم است، و در این‌که او از اهل گنجه بوده تردیدی نیست و اشارات خاقانی در انتساب وی به دامغان از جهت متهم کردن او است به پیروی اسماعیلیان، که یکی از قلاع مهم و مناطق نفوذ ایشان قلعه گردکوه واقع در نزدیکی دامغان بوده است. ظاهراً او مابین سنه ۴۹۰ و ۵۰۰ متولد شده چه در قصیده‌ای می‌گوید:

چو شد روان عمادی به من گذاشت شرف
چو رفت جان سنائی به من بماند سنا
تبارک‌الله پنجا و پنج بشمردم
به شست ناشده پشتم چو شست گشت دو تا
و چون مقرر است که سنائی در سنه ۵۴۵ درگذشته و وفات ابوالعلاء هم به روایت صادق بن صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق به سال ۵۵۴ واقع شده و ابوالعلاء از ۶۰ سالگی خود در این بیت خبر داده:

مرا شست سال است کز خاک ایران
بود شانزده تا به شروان فتادم
پس پنجاه و پنج سالگی ابوالعلاء از سنه ۵۴۹ متأخر نتواند بود و بنابراین فرض مذکور نزدیک به واقع به‌شمار تواند رفت و اگر در مرقع شصت سالگی از اقامت وی در شروان ۱۶ سال می‌گذشته پس می‌توان گفت که حرکت وی به شروان هم در حدود سال ۵۳۸ و به احتمال قوی تر میانه سنه ۵۳۰ و ۵۴۰ واقع شده است.
این‌که او وسیله توجه شروانشاه به خاقانی شده قطع نظر از اتفاق تذکره‌نویسان از این بیت ابوالعلاء هم برمی‌آید:

چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان
به خاقانیت من لقب بر نهادم

و به احتمال^۱ قوی‌تر میانه^۲ ۵۴۰-۵۵۰ بدو راه یافت ولی استاد بر وی برتری داشت و آخرالامر خاقانی مقدم گردید و صلته‌های گران می‌گرفت و استاد بر وی حسد می‌برد و خاقانی که عنصری و رودکی را ریزه‌خور خوان خود می‌پنداشت بوالعلاء و دیگران را به هیچ نمی‌شمرد و آتش کینه آنان را به باد بی‌نیازی دامن می‌زد و ایشان هم از سعایت و کینه‌توزی دست برنمی‌داشتند.

خاقانی به همه^۲ آداب ندیمی عمل نمی‌کرد و در بزم‌ها و مجالس طرب با حریفان همداستان نبود و شروانشاه او را نیز به می‌گساری می‌خواند و او تمکین نداشت و گویا بر اثر حسدورزی دشمنان و تکالیف سخت ممدوح که بر خاطر وی گران می‌آمد به عزیمت خراسان آهنگ عراق کرد و چون به ری^۳ رسید بیمارگشت و حادثه غز هم در خراسان پیش آمد و اوضاع آن مرز هرچه آشفته‌تر گردید و دولت سنجری به محنت بدل شد و بدین جهت خاقانی را از سفر خراسان که در اشتیاق آن بیت‌ها گفته بود بازداشتند و او به وطن بازگشت و در این هنگام شروانشاه به بستن پل^۴ باقلانی مشغول بود. خاقانی

۱. چه در اشعار خاقانی هیچگونه اشاره تاریخی که بر فرض مذکور مقدم باشد نتوان یافت.
۲. در قصائدی که به مدح منوچهر منتهی می‌گردد به طریق تعریض از می‌خواری استعفاء می‌جوید چنان‌که در قصیده‌ای که به شهادت قرائن تاریخی در مدح اوست گوید:

گفت چرا در صبح باده نخواهی کنونک
حجله برانداخت صبح حجره پیرداخت خواب
گفتمش ای صبح دل سکه کارم مبر
ز رو سر اینک ز من سکه رخ برمتاب
من نکنم کار آب کو ببرد آب کار
صبح خرد چون دمید آب شود کار آب
و این، پس از توبه گفته است.

۳. خاقانی راجع به بیماری خود در ری بسی سخن رانده و به ویژه ابیاتی در مذمت آب و هوای ری گفته بدین مطلع:

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم‌نمای ری
و در مرثیه محمد یحیی و نو میدی از رفتن خراسان گوید:

عزمت که زی جناب خراسان درست بود
برهم شکن که بوی امان زان جناب شد
و بعضی اشارات خاقانی حاکی است که از حادثه غز در شروان خبر یافته ولی مسلم است که تاری و عراق آمده و به جهت بیماری و فتنه خراسان از آن سفر باز مانده و گویا مخالفان مسافرتش را بر وجه صحت حمل نکرده و او را به فتنه‌انگیزی و تطمیع امرای خراسان به ملک عراق متهم داشته‌اند چنان‌که گوید:

روضه پاک رضا دیدن اگر طغیان است
شاید از بر ره طغیان شدنم نگذارند
فتنه از من چه نویسد که مرا دانش و دین
دو رقیبند که فتان شدنم نگذارند
ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب
به خراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
و قصیده دیگر در این سفر سروده بدین مطلع:

به خراسان شوم انشاءالله
آن ره آسان شوم انشاءالله
۴. در قصیده‌ای که مطلعش این است:

از سر زلف تو بویی سر به مهر آمد به ما
جان به استقبال شد کای مهد جان‌ها تا کجا

چنان‌که خود گوید به رهنمونی مرشد خرد و قاصد بخت که او را دل می‌داد و از سهم شاه ایمنی می‌بخشید، با همه کوفتگی و خستگی که از رنج راه و تف آفتاب داشت به عزم خدمت وی کمر بست به شرط آنکه با ام‌الخبائث رجعتش نفرماید. لیکن چیزی نگذشت که به قصد حج و ظاهراً دیدن امرای عراقین اجازت خواست و در عراق به خدمت سلطان محمد سلجوقی^۱ رسید و هم در موصل جمال‌الدین محمدبن علی اصفهانی وزیر صاحب موصل را دیدار کرد و خلعت^۲ و هزار دینار صلت یافت و گویا^۳ ملاقات او با جمال‌الدین پس از انجام حج دست داد.

این سفر که اولین حج خاقانی است از روی اشارات دیوان^۴ و تحفة‌العراقین، به سال ۵۵۱ اتفاق افتاد و از راه بادیه به مکه رسید و قصیده‌ای^۵ که در صفت مکه و راه آن گفته

بدین معانی اشارت می‌کند و چون امام محمد یحیی به نقل ابن‌الاثیر در شوال ۵۴۹ به قتل رسیده و پل باقلانی هم در سنه ۵۵۰ بنا شده پس مسافرت خاقانی هم باید در این فاصله اتفاق افتاده باشد.

۱. ذکر ملاقات وی در آغاز تحفة‌العراقین می‌کند.

۲. در قصیده‌ای که به معذرت مردم اصفهان سروده در سپاس انعام جمال‌الدین گوید:

در سنه ثانون الف به حضرت موصل	راندم ثانون الف ثنای صفاهان
پادشه اصفیا جمال محمد	کز کرمش دارم اصطفای صفاهان
داد هزار اخترم نتیجه خورشید	آن به گهر شعری سمای صفاهان

۳. چه در تحفة‌العراقین از موصل در انجام سفر حج و وصف حرمین یاد می‌کند و علت تردید نگارنده آن است که خاقانی پس از ذکر جمال‌الدین در قصیده مردف به صفاهان گوید:

پس چو به مکه شدم، شدم ز بن گوش حلقه به گوش ثنا سرای صفاهان

و لفظ (پس) که مفید ترتیب مع‌الفصل است می‌رساند که ملاقات جمال‌الدین پیش از زیارت مکه واقع شده مگر این‌که ترتیب به خود جمله نه مضمون آن راجع باشد.

۴. چه در قصیده‌ای که به وصف حج و مناسک آن در سفر دوم سروده گوید:

من به دور مقتفی دیدم به دی مه بادیه کاندر او ز آب و گیا فحط فراوان دیده‌اند

و چون خاقانی مطابق گفته خود ماه ذی‌القعدة بادیه می‌سپرد و روز اول ذی‌القعدة موافق استخراج و محاسبه دانشمند معظم آقای سید حسن طیبسی که در تطبیق سنین قمری و شمسی هجرت، رنج فراوان برده و تقویم جامعی تألیف کرده‌اند، در سنه ۵۵۱ مطابق بوده است با یکشنبه دوم دی ماه سنه ۵۳۵ شمسی، پس او باید به سال ۵۵۱ به انجام حج موفق شده باشد و در تحفة‌العراقین که در انجام سفر حج به نظم آورده در اشارت به واقعه قران گوید:

در گوش مقلدان اقوال دادند خبر که بعد سی سال
سری است به سیر اختران در خسفی است به بیست و یک قران در

و قران کواکب به سال ۵۸۲ واقع شده و سی سال قبل از آن مطابق است با سال ۵۵۲ که تحفة‌العراقین در همان سال یا اواخر سال ۵۵۱ منظوم گردیده و به هر حال سفر حج در سنه ۵۵۱ اتفاق افتاده چه خاقانی در مراجعت بر لب دجله بغداد به خیال نظم آن افتاده است.

۵. به شهادت سرآغاز نسخ قدیمی این قصیده را به زر نبشتند که مطلعش این است:

صبح از حمائل فلک آهیخت خنجرش کیمخت که ادیم شد از خنجر زرش

بود خواص مکه به زر نوشتند و بازگشت او به سال ۵۵۲ واقع گشت و همان وقت^۱ که سلطان محمد سلجوقی بغداد را به محاصره گرفته بود و المقتفی بالله محمد بن المستظهر ۵۳۰-۵۵۵ خلیفه عباسی به دفاع می پرداخت.

جمال الدین خلیفه را از دانش و فضل خاقانی آگاه ساخته بود و او بدین وسیله^۲ شرف آستین بوسی یافت و گویا همین خلیفه^۳ وی را دبیری فرمود و او نپذیرفت چه وضع زندگانی^۴ بغداد و بغدادیان به طبع بلند او سازگار نیفتاده بود.

پس از بازگشت به وطن باز هم مدح شروانشاه می گفت و با حاسدان کشمکش داشت تا این که به علت نامعینی به حبس افتاد.

بنابه اکثر روایات^۵ خاقانی باز هم می خواست حج اسلام به جا آرد، شروانشاه مانع بود. بدین جهت فرار اختیار کرد لیکن به دست آمد و به حبس افتاد و به گفته^۶ بعضی او

۱. این مطلب از گفته عماد کاتب مستفاد است که گوید: «و فی صفر سنه ۵۵۲ وصلت قافلة الحج فوجد و ادار الخلیفة محصورة» مختصر تاریخ السلاجقه طبع مصر صفحه ۲۳۰.
۲. خاقانی خود گوید:

من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب	نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین	سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده
مهدی آخر زمان المقتفی بالله که هست	خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده
و این که در نسخه چاپ هند المستضی به جای المقتفی آورده اند غلط است و در مدح جمال الدین گوید:	کز نیستی مدد ز کرامات مظهرش
در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی	کاعزاز یافت جوهر آدم ز جوهرش
ختم کمال گوهر عباس مقتفی	

۳. گفته است:

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
و از آنجا که راه یافتن وی به المقتفی مسلم است و به دیگر خلفا مسلم نیست احتمال می رود که همین خلیفه شغل دبیری را بر او عرضه کرده باشد.

۴. و از این رو اگرچه دلشسته بنان بغداد شده، آن شهر و مردمش را به نیکی نام نمی برد.
۵. مورد اتفاق تذکره نویسندگان است و بعضی از مصنفان خلاف کرده اند چنان که بیاید.
۶. قزوینی در آثارالبلاد شرحی راجع بدین قضیه نوشته که خلاصه آن این است: خداوند شروان برای بعضی مشاغل به کسی محتاج بود، وزیرش به خاقانی اشارت کرد و او نپذیرفت. به اشاره وزیر به زندانش فرستادند. پس از چندی شاه به وزیر گفت با این همه خاقانی به شغل راضی نشد. وزیر گفت این غایت آرزوی اوست که تنها بنشیند، باید به زندان جنایتکاران حبس شود. چنین کردند، خاقانی به رنج افتاد و تسلیم شد. رجوع شود به آثارالبلاد در ذیل کلمه شروان و بعضی ابیات خاقانی گواه اعراض وی از قبول خدمت تواند شد مانند این بیت:

گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم هم یک لحظه فراغت به دو عالم نفروشم
و در قصیده ای که متضمن شکایت زندان است و با مطلع ذیل شروع می شود:
صبحدم چون کله بند آه دودآسای من چون شفق در خون نشیند چشم شب بیمای من

را تکلیف شغل کردند و او نپذیرفت تا پس از حبس شدید بدین کار تن درداد.
 این هم مسلم نیست که حبس خاقانی به امر منوچهر یا پسرش اخستان بوده چه
 اتفاق تذکره نویسان و شارحین دیوان بر این است که منوچهر او را به زندان فرستاد و
 او به شفاعت عزالدوله از بند برآمد و عزیمت حج کرد لیکن حبس^۱ وی به شهادت
 اشعارش پس از سفر نخستین و حج دوم^۲ بالقطع والیقین در زمان اخستان واقع گردیده و
 از این رو اشکالات بسیار به هم می‌رسد^۳ و گویا فرض دوم یعنی حبس وی به امر

→ به اعراض از مال و جاه اشاره می‌کند.

۱. چه در سوگندنامه‌ای که در حبس به نظم آورده گوید:

که بعد طاعت قرآن و سجده در کعبه پس از درود رسول و صحابه در محراب
 و در یکی از حبسیات گوید:

پس از میقات و حج و طوف کعبه جمار و سعی و لبیک و مصلی

۲. چه در قصیده‌ای که مطلعش این است و در بازگشت از حج به نظم آورده:

صبح وارم کافتابی در نهان آورده‌ام آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام

نام اخستان مذکور است.

۳. از آن جمله این‌که به شهادت‌نامه خاقانی شماره ۱ و ۲ سال ششم ارمغان او در زمان اخستان به قصد
 مسافرت حج از شروان بیرون آمده و اخستان به وی نامه نوشته و باز خواننده و خاقانی در جواب، آن نامه را
 نوشته و این قصیده هم منظوم ساخته است:

کوی عشق آمد شد ما برنتابد بیش ازین دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش ازین
 و در همین قصیده به نامه مزبور بدین طریق اشاره می‌کند:

از پس تحریر نامه کرده‌ام مبدأ به سحر معجز آوردن به مبدأ برنتابد بیش ازین

و هم درین نامه مذکور می‌نویسد «و به حکم آنکه بنده را در جناب مکه حنفاالله بالعدل والاحسان در بیضه غرا و
 غره بیضا عظم‌الله قدرها نذری بلیغ رفته بود که تا زیارت سفر شام و سفر قدس برنیارد به مقام زاد و بود
 مراجعت نکند» و این مطابق است با آنچه در حبسیه مشهور:

فلک کج‌روتر است از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب‌آسا

خطاب به عزالدوله گوید:

که بهر رفتن بیت‌المقدس مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

و بنابراین به نظر می‌رسد که خاقانی به تبریز مسافرتی کرده و پس از بازگشتن به تهمت موافقت مخالفان
 شروانشاهان وی را حبس فرموده‌اند و این با گفته تذکره نویسان موافق نمی‌آید، دوم آنکه خاقانی به گفته خود:

مرا از بعد پنجه ساله اسلام نزید چون صلیبی بند بر پا

و در موقع حبس پنجاه سال تقریبی و ۴۵ سال تحقیقی داشته و این به طوری که خواهیم گفت مصادف می‌شود
 با سال ۵۶۵ که اخستان فرمانروای شروان بوده است. سوم به فرض آنکه منوچهر به حبس وی فرمان داده باشد
 سفر دوم خاقانی به اجازت اخستان و در زمان وی بوده و در این صورت ترتیب حج دوم بر آزادی از بند باطل
 خواهد گشت و گفته تذکره نویسان برخلاف این می‌باشد و ظاهراً بعضی از تذکره نویسان میانه منوچهر و اخستان
 فرق نمی‌گذاشته‌اند و قزوینی در آثارالبلاد اخستان را لقب شاهان شروان پنداشته است.

در برابر این ادله دو اشکال موجود است یکی آنکه خاقانی در مرثیت منوچهر گوید:

گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود از بود من مباد اثر کز تو باز ماند

اخرستان به صواب نزديكتر باشد.

آنچه از اشعار خاقانی برمی آید آن است که شروانشاه منوچهر را دشمنان بر وی بدگمان کرده بودند و او نیز که یک روز به یک جا نمی نشست و شاهان دیگر را که همسایه و نزدیک به ملک شروان بودند می ستود برای تهمت های حاسدان سند به دست می داد و بدین جهت میانه او و شروانشاه، رشته ارتباط می پیوست و می گسست و با این همه صلتهائی که منوچهر بدو می بخشید خوارمایه نبود و رسم سالیانه^۱ او هم به ۳۰۰۰۰ درم می رسید.

۲- خاقان کبیر^۲ جلال الدین ابوالمظفر اخرستان بن منوچهر، آغاز و انجام شهریاری او پدید نیست ولی به احتمال قوی تر او به سال ۵۶۳ فرمانروائی شروان داشته^۳ و گویا این

ور در عذاب خشم تو دل زد تظلمی
و شاید رنج خاطر خاقانی و عذاب خشم منوچهر کنایه از زندان باشد، دوم آنکه در قسم نامه گفته است:
به سکه و به طراز ثنائی او که بر آن
خدیو اعظم و خاقان اکبر است القاب
زیرا منوچهر به خاقان اکبر، و اخرستان به خاقان کبیر ملقب بود. ولی این دو با اشکالات سه گانه مقاومت نمی کند، چه رنج خاطر اعم است و اگر مسلم باشد که حبس خاقانی به امر منوچهر صورت گرفته، آنگاه به ظن اقوی بیت سابق حکایتی از آن خواهد بود و اطلاق خاقان اکبر بر اخرستان اگرچه مطلقاً در اشعار خاقانی جریان ندارد ولی با این همه چون شعرا در القاب توسعائی فائند، دلیل قطعی یا ظنی هم محسوب نمی شود.

۱. در ترکیب بندی که به ظن قوی بعد از وفات منوچهر در آغاز شهریاری اخرستان منظوم ساخته گفته است:

گفتی از رسم سی هزار درم
کم ز سی نیزه گیر نتوان یافت
لیکن از صد هزار نیزه و تیر
این قلم را نظیر نتوان یافت
پدرت دیده ای که چون می داشت
ساحری را که شد زبان ملوک

۲. خاقانی القاب و اسم او را بدین طریق می آورد:

خاقان کبیر بوالمظفر
سرجمله شده مظفران را

جام و می رنگین به هم صبح و شفق را بین به هم
و کلمه اخرستان در کتب به تقدیم سین و تا بر یکدیگر هر دو دیده می شود ولی این ابیات خاقانی می رساند که به تقدیم سین بر تا باید خواند:

او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان
در مجلس شاه اخرستان لعل و زرش بار آمده
با دولت شاه اخرستان منسوخ دان هر داستان
کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده
یقین است که وقتی اخرستان قریه گلستان و غیره می باشد که سین را بر تا مقدم دارند و در سکه ای که از زمان اخرستان به دست آمده و صورت آن را نزد محقق فاضل آقای کسروی دیده ام، نام وی همچنان است که در دو بیت مذکور.

۳. چه در قصیده ای که به ردیف «آمده» مردف و مطلعش این است:

عید است و پیش از صبحدم مژده به خمار آمده
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
به اقتران عید فطر و سرطان اشاره کرده و عید فطر در سال ۵۶۳ مطابق بوده است با سه شنبه ۲۵ سرطان سنه ۵۴۷ شمسی و نیز در سال ۵۶۴ در شنبه ۱۴ سرطان ۵۴۸ شمسی و به سال ۵۶۵ در پنجشنبه ۴ سرطان سنه ۵۴۹

هنگام از وفات منوچهر چندان به دور نبوده و میانه سال‌های ۵۹۰ و ۵۹۷ آنگاه که نظامی شرف‌نامه اسکندری را به هم می‌پیوست در گذشته است.^۱

اخستان هم به رسم پدر به خاقانی نظر داشت و وی را اکرام بیحد می‌کرد چنان‌که به گفته^۲ شاعر هرچه از خشک و تر دارم انعام اوست ولی خاقانی با همت برتر از کیوان بدین رتبه‌ها سر فرود نمی‌آورد و عرصه شروان را با فضای همت و عرصه آمال خویش بس تنگ مجال می‌دید و گاهی آهنگ عراق و وقتی قصد خراسان داشت و از این روی اگرچه در این هنگام دشمنان او ضعیف شده بودند و قوی‌ترین دشمنانش ابوالعلا رخ در نقاب خاک کشیده و از رنج گیتی برآسوده بود، باز هم شروان در نظر خاقانی نحوس‌خانه و شرالبلاد می‌نمود^۳ و از دربار شروانشاه کرانه می‌گرفت و پشیمانی از مدح شاهان اظهار می‌کرد، و وقتی هم از اخستان اعراض نمود و وی نامه‌ای به خط خویش نوشت و خاقانی را بازگردانیدن می‌خواست، لیکن او نپذیرفت و به شروان باز نیامد.

خاقانی به احتمال قوی‌تر^۴ در سنه ۵۶۹ به شفاعت و میانجی‌گری عصمه‌الدین^۵ دخت فریدون اجازت سفر حج یافت و هلال ذوالقعدة را برکنار دجله رؤیت کرد و از بغداد بر دشت و به راه بادیه به مکه رفت و ایام باحورا در بادیه بود و رنج بسیار از گرمی

شمسی واقع می‌شده و این محاسبه از روی تقویم دانشمند محترم آقای سید حسن طبسی استفاده شده است.

۱. نظامی در شرف‌نامه اسکندری که بنا بر مشهور آن را به سال ۵۹۷ و قطعاً میانه سال‌های ۵۹۰ و ۵۹۷ به رشته نظم کشیده از اخستان و مرگ وی یاد می‌آورد و می‌گوید:

اگر شد سهی سرو شاه اخستان تو سرسبز بادی در این گلستان

۲. اشاره بدین بیت از نظم خاقانی است در مدح اخستان:

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

۳. این الفاظ مأخوذ از گفته خاقانی است:

از آسمان بیافتمی هر سعادتی گر زین نحوس‌خانه شروان بجستی

یارب ازین حبسگاه باز رهانش که هست شروان شر البلاد خصمان شر الدواب
۴. چه در قصیده‌ای که به وصف مناسک حج ساخته و نام المستضی بامرالله حسن بن یوسف المستنجد
۵۷۵، ۵۷۶ در آن دیده می‌شود، از توافق عید اضحی با جمعه سخن رانده و گفته است:

حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم خود به عهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند

ای برید صبح سوی شام و ایران بر خیر زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند

وی زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده‌اند

و عید اضحی هم برحسب محاسبه آقای طبسی به سال ۵۶۹ با جمعه مطابق بوده است.

۵. چندین چکامه در مدح وی دارد و از آن جمله قصیده‌ای است به مطلع ذیل که وی را به شفاعت

برمی‌انگیزد:

حضرت ستر معلی دیده‌ام ذات سیمرخ آشکارا دیده‌ام

بادیه بدید و پس از زیارت کعبه و انجام مناسک حج، هم در این سفر و حج نخستین به زیارت مرقد نبوی در مدینه سرفراز آمد^۱ و دو قصیده که نهایت اعتقاد وی را می‌رساند بر بالین پیغمبر انشاء کرد^۲.

ظاهراً بعد از این سفر خاقانی به شروان بازآمد و چیزی نگذشته یعنی در سنه ۵۷۱ پسرش رشیدالدین که نزدیک به بیست سال داشت وفات یافت و هم بر اثر وی امام^۳ عمده‌الدین محمدبن اسعد از اعمه شافعیه درگذشت و روزگار خاقانی از مرگ پسر و امام تیره و تار شد، و با دلی سوزناک و چشمی پر سرشک مرثیت پسر و تعزیت امام آغاز کرد.

باز در سنه ۵۸۰ خاقانی را هوای خراسان در سر افتاد^۴ و به احتمال قوی‌تر به قصد خوارزمشاه تکش‌بن ایل ارسلان ۵۶۸-۵۹۶ که با دبیر وی^۵ بهاء‌الدین محمد مربوط شده

۱. رجوع شود به قصیده‌ای که مطلعش چنین است:

شبروان از صبح صادق کعبه جان دیده‌اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند
شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند
کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند
۳. ابومنصور محمدبن اسعد معروف به حفده از علما و وعاظ قرن ششم محسوب است، که به سال ۵۷۱ درگذشت. برای آگاهی از حال وی رجوع شود به وفيات‌الاعیان ابن خلکان جزو دوم ص ۴۵ طبع ایران، و خاقانی قصیده‌ای که مطلعش این است:

آن پیر ما که صبح لقای است خضر نام
هر صبح بوی چشمه خضر آیدتس ز کام
در مرثیت وی گفته و مطالعه آن برای تحقیق احوال امام مفید است.
۴. این تاریخ از قصیده‌ای که در اشتیاق خراسان سروده و آغازش چنین است:
رهروم مقصد امکان به خراسان یابم
تشنه‌ام مشرب احسان به خراسان یابم
برمی‌آید و مورد استشهاد این بیت می‌باشد:

چند گوئی که دو سال دگر است آفت خسف
دفع را آیت رحمان به خراسان یابم
که غرض وی سال قران یعنی سنه ۵۸۲ بوده و دو سال پیش از آن مطابق سال ۵۸۰ است.
۵. خاقانی این قصیده:

طفلی و طفیل ترست آدم
خردی و زبون ترست عالم
را در ستایش وی گفته و از او خواسته است که ابیاتی بر شاه عرضه دارد و درین باب گوید:
در قالب آدم امیدم
ای همدم روح روح دردم
یعنی برسان به حضرت شاه
این عقد جواهر منظم

و مسلم است که مقصود وی بهاء‌الدین محمد بغدادی دبیر خوارزمشاه صاحب‌التوسل الی‌الترسل است نه بهاء‌الدین ابومحمد خرقی، چنان‌که در آغاز همین قصیده بعضی از نساخ نوشته‌اند، چه لقب و نام وی به صراحت در قصیده خاقانی مذکور است، بدین طریق:

بود آهنگ خوارزم داشت و می‌خواست از راه^۱ طبرستان بدان ناحیت رود چه در سفر نخستین، ری بر وی مبارک نیامده و خاقانی نالان و ناتوان شده و ممالک خراسان بر اثر فتنه آشفته‌گردیده بود و ظاهراً این سفر از قوه خیال به حیز فعلیت نکشید و او به خوارزم نرفت.

به تحقیق توان گفت که شروانشاهان در پرورش خاقانی سعی وافیه داشته‌اند و اگر هم وقتی او را به زندان فرستاده و بند آهنین بر نهاده، یا از رسم وی می‌خواستند کم کنند، تنها گناه آنان نبوده بلکه خود شاعر نیز اسباب آن را فراهم می‌ساخته است.

۳- علاءالدین اتسز بن محمد خوارزمشاه ۵۲۱-۵۵۱، خاقانی در مدح وی قصیده‌ای بس فصیح سروده و در این هنگام^۲ بیست و چهار سال از عمر وی رفته بود و در قطعه‌ای

→

ذوالفخر بهاء دین محمد
مختار عجم بهاء دین آنک

مقصود نظام عقد آدم
منشور جلال ازوست معجم

۱. گوید:

از ره ری به خراسان نکنم رای دگر
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
۲. زیرا در همان قصیده می‌گوید:

ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی
و چون بالقطع سال ولادت خاقانی معلوم نیست نمی‌توان سال نظم این قصیده را هم به تحقیق معلوم ساخت ولی ظاهراً آن را حدود سنه ۵۴۴ به نظم آورده و بنابراین ولادت خاقانی هم به سال ۵۲۰ واقع شده است و این تاریخ که شاید از واقع دور نباشد از روی این ادله به دست می‌آید:
الف - آنکه ابوالعلاء گنجوی در اشاره به زندگانی و عمر خود گوید:

چو شد روان عمادی به من گذاشت شرف
تبارک‌الله پنجاه و پنج بشمردم
چو رفت جان سنائی به من بماند سنا
به شست ناشده پشتم چو شست گشت دوتا
پس به مفاد این ابیات پس از وفات سنائی ابوالعلاء به مرحله پنجاه و پنجمین حیات رسیده و برحسب گفته خود وی در این بیت:

مرا شست سال است کز خاک ایران
بود شانزده تا به شروان فتادم
۱۶ سال پیش از آنکه به سن ۶۰ رسد به شروان افتاده بود، و اگر ۵۵ سالگی او را همان سال وفات سنائی یعنی ۵۴۵ فرض کنیم ۶۰ سالگی وی بر ۵۵۰، و سال آمدنش به شروان بر سال ۵۳۴ منطبق می‌گردد و این محقق و محل اتفاق پیشینیان است که خاقانی شاگرد ابوالعلاء بوده و به روایت مؤلف تذکره عرفات وقتی که بدو پیوست هنوز در عنفوان شباب و برنائی نوری بود (رجوع شود به تذکره عرفات نسخه آقای حاج حسین آقای ملک) پس فرض مذکور نباید از واقع دور باشد چه برحسب آن عمر خاقانی آنگاه به چهارده می‌رسید و به روایت مؤلف تذکره عرفات هنوز سیزده گلزار عذارش نادیده.
ب - دیگر آنکه خاقانی گوید:

چون زمان دور سنائی درنوشت
آسمان چون من سخن‌گستر بزد
و مسلم است که غرض او ولادت مادی نیست چه این دروغ و غلط است، بلکه ولادت معنوی یعنی حصول کمال نفس و شهرت می‌باشد و تاریخ هیچیک از قصائد او را بر قصیده‌ای که در مدح اتسز و جواب رشیدالدین گفته از

←

هم او را خراج خواه چار شهر خراسان می خوانند و گویا ارتباط وی با اتسز پس از

روی قرائن مقدم نتوان داشت و این آغاز شهرت اوست که تقریباً با وفات سنائی مصادف، و برین فرض سال ولادت او در حدود سنه ۵۲۰ واقع می گردد.

ج - خاقانی در قصیده مردف به اصفهان گوید:

مدت سی سال هست کز سر اخلاص زنده چنین داشتم وفای صفاهان

و پیداست که اخلاص تمام عمر مقصود اوست و جز سال تولد هیچیک از سنین عمر او به این که مبدأ اخلاص باشد مخصوص تر از دیگری نیست با این که به حسب متعارف شعرا در این موارد تمام عمر را ظرف حکم قرار می دهند، مانند: «با شیر اندورن شد و با جان بدر شود» و چون این قصیده به سال ۵۵۲ یعنی یک سال بعد از نخستین سفر حج منظوم شده است پس فرض سابق به واقع نزدیک و ولادت او تقریباً با سنه ۵۲۰ مقارن خواهد بود.

د - خاقانی در موقع حبس یعنی پیش از سنه ۵۶۹ که به حج رفت و به احتمال قوی تر مابین ۵۶۳ و ۵۶۹ قریب به پنجاه سال داشت چه در یکی از حبسیات گوید:

پس از چندین چله در عهد سی سال شوم پنجاهه گیرم آشکارا

مرا از بعد پنجه ساله اسلام نزیبید چون صلیبی بند بر پا

و یقین است که غیر مکلف چله نمی دارد و از این رو ۳۰ سال چله داشتن خاقانی پس از ادراک بلوغ یعنی پانزده سالگی، و عمر او در تاریخ مذکور ۴۵ سال تحقیقی و ۵۰ سال تقریبی و ولادتش نیز تقریباً به فرض سابق نزدیک خواهد بود و این که خاقانی به اشکال مختلف می گوید پانصد سال هجرت چون من یگانه نژاد، مانند:

پانصد هجرت چو من نژاد یگانه باز دوگانه کنم ثنای صفاهان

از لفظ من که پانصد هجرت چو من نژاد ماند هزار سال دگر مخبر ثنائی

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس کان پانصد دگر همه دور محال بود

خلقتند متفق که چو خاقانی نژاد این پانصدی که مدت دور کمال بود

دلیل ولادت او در سال پانصد نتوان گرفت زیرا این ابیات در مقام مدح و افتخار است و هیچ افتخاری نیست که در عرض یک سال مانند خاقانی متولد نشده باشد. و هم ابوالعلاء گنجوی در قطعه ای که به سال شصتم زندگانی و هجای خاقانی سروده گوید:

نو ای قره العین فرزند مائی منت هم پدر خوانده هم اوستادم

و اگر ولادت خاقانی به سال ۵۰۰ تصور شود در این موقع بلکه در آخرین مرحله زندگانی ابوالعلاء که بعد از مرگ سنائی (۵۴۵) ۵۵ ساله بوده و در سنه ۵۵۴ هم وفات یافته عمر وی را کمتر از ۵۰ سال نتوان پنداشت و هرگز مرد ۶۰ ساله به کسی که ۵۰ سال دارد قره العین و فرزند نمی گوید، چنان که عرف و عادت حاکم است.

و نیز خاقانی در مرثیت فرزندش رشید المتوفی سنه ۵۷۱ گفته است:

از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم کز بن کیسه او سود دگر بر بندیم

و اگر ولادت خاقانی به سال ۵۰۰ می بود در این وقت ۷۱ سال داشت و سروبن کیسه جوانی را مدت ها پیش از دست داده بود و نمی توانست گفت «کز بن کیسه او سود دگر بر بندیم» ولی به فرض آنکه در ۵۲۰ متولد شده باشد این اشکال متوجه نیست چه حدود پنجاه سالگی آخرین مراحل توانائی و سیاهی موی است.

و نیز خاقانی بیشتر به عقد کامل متوجه است و کسور آن را توجه ندارد چنان که گوید:

وز بی حج در چنین روزی به پانصد سال باز بر در فید آسمان را منقطع سان دیده اند

او با سنجر و ادعای استقلال که سرمایه شهرت او شد دست داد و رشیدالدین و طواط دبیر اتسز بر اثر آن، قصیده چامه‌ای مشتمل بر ۳۱ بیت به خاقانی فرستاد و او^۱ هم در جواب قصیده‌ای گفت و از همان قصیده مستفاد است که در آن وقت از عمر خاقانی ۲۵ سال گذشته و این چامه یک سال بعد از قصیده نخستین به نظم آمده بود.

۴- نصره‌الدین^۲ اسپهبد اعظم ابوالمظفر لیالواشیر از فرمانروایان طبرستان، محل حکمرانی و آغاز و انجام شهریاری وی به دست نیامد. اینقدر معلوم است که او در مازندران حکومتی داشته و با ترکان زد و خورد می‌کرده و آنان به ملک وی می‌تاخته‌اند و بنابه اشارت^۳ خاقانی دوران زندگانش پیش از سنه ۵۵۹ به انجام رسیده است. خاقانی

→

و این بیت در سفر دوم یعنی ۵۶۹ گفته و عقد کامل یعنی ۵۰۰ را منظور داشته و ۶۹ سال را از نظر افکنده است و نیز گوید:

بل شش هزار سال زمان داشت رنگ عید تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش
و این قصیده در مدح منوچهر است و از هیوط آدم تا وقت نظم این قصیده یعنی سنه ۵۵۲ که از این بیت مستفاد می‌شود:

من بار نزد کعبه رساندم سلام شاه ایام عید نحر که بودم مجاورش
۶۷۶۸ (بنابر مختار ابوالفدا) می‌گذشته و خاقانی عقد کامل را در نظر آورده است و هم از آن ابیات ولادت خاقانی در سال ۵۰۰ لازم نیست چه ممکن است مقصود آن باشد که در پانصد سال هجرت چون من که در قرن ششم زاده‌ام هیچکس منولد نشده است.

۱. گوید:

تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری
۱. خاقانی گفته است:

طوبله سخنش سی و یک جواهر داشت نهادمش به بهای هزار و یک اسما
به سال عمرم از او بیست و پنج بخریدم شش دگر را شش روز کون بود بها
۲ القاب وی از این ابیات خاقانی استفاده شده است:

روز از نه عکس تیغ ملک بوالمظفرست پس چون کمین به لشکر اعدا برافکند
اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهر فام زهره ز بیم شرزه هیجا برافکند
شمشیر نصره‌الدین چون بر جبرئیل خسف سیا به لشکر اعدا برافکند
تخت لیالواشیر از نه فلک گذشت سایه بهشت جنت مأوی برافکند
و ضبط جزء نخستین این کلمه به تحقیق معلوم نشد ولی ضبط جزو دوم و سوم از این دو بیت خاقانی به تحقیق می‌پیوندد:

آخر نام خویش را بر چرخ نیم نار بلا فرستادی
یعنی شیرگردون که در لفظ با آخر نام سپهبد مساوی است:

چون سه حرف میانه نامت از قبولم لوا فرستادی
۳. چه گوید:

آن جمال‌الدین چو اسپهبد نماند حصن‌سندان و آن‌جوان بدرود باد
و وفات جمال‌الدین در سنه ۵۵۹ و به مفاد این بیت مرگ اسپهبد پیش از آن بوده است.

در مدح او^۱ قصیده‌ای بس بلند و فصیح سروده که از غرر قصائدش به شمار است و در آن به ترکان بد می‌گوید و به اتسز طعنه می‌زند و ایران دوستی به خرج می‌دهد و هم به گفته خودش^۲ سپهد دو هزار دینار صلت این قصیده بدو بخشید، و او نیز در شکر و سپاس انعام وی قطعه‌ای سرود و چون سپهد درگذشت مرثیتی^۳ جانگداز به نظم آورد که بر بسیاری مهر و اخلاصش نسبت به وی گواهی می‌دهد.

۵- غیاث‌الدین محمدبن محمودبن محمدبن ملکشاه از سلجوقیان عراق ۵۴۷-۵۵۴ خاقانی آنگاه که به عزم حج به عراق آمد، او را دیدار کرد، چنانکه در تحفة‌العراقین نیز در مدح او و صفت لشکرگاه و دارالملک همدان سخن می‌راند و چند قصیده هم در ضمن دیوان خاقانی به نام وی موجود است.

۶- رکن‌الدین ارسلان‌بن طغرل ۵۵۵-۵۷۱ خاقانی ترکیب‌بندی^۴ در مدح وی سروده و در آن از جنگ ارسلان با ابخازیان یاد می‌کند و از این رو باید این قصیده پس از سال ۵۵۶ به نظم آمده باشد.

۷- سیف‌الدین مظفر دارای دربند، خاقانی آنگاه که از نخستین سفر حج بازگشته بود به خدمت او پیوست و انعام و صلت و جامه اطلس و مرکب ختلی و وشاقان ترکی بستد و قصیده‌ای^۵ در مدح و سپاس انعام وی و صفت قلعه دربند بسرود ولی اقامت او در نزد سیف‌الدین دراز نکشید و به فاصله کمی به شروان باز آمد و بدان ماند که روزگار اقامتش

۱. مطلعش این است:

راز دل زمانه به صحرا برافکند

رخسار صبح پرده به عمدا برافکند

۲. در سپاس عطای سپهد گفته است:

کشته را خون‌بها فرستادی

من به جان کشته هوای توام

تو دوچندان مرا فرستادی

خون‌بها گر هزار دینار است

۳. قطعه بدین بیت آغاز می‌شود:

به مرگش چراغ سخن کشتمی

چراغ کیان کشته شد کاش من

۴. ابتدایش این بیت است:

کانک بوی بهشت می‌دمد از کام صبح

الطرب ای خاصگان خاصه به هنگام صبح

۵. این قصیده که در نسخه کلیات طبع هند با قصیده دیگر که در مدح محمدبن محمود سلجوقی می‌باشد

و مطلعش این است:

بگشای غنچه لب بسرای غنه تر

ای عندلیب جان‌ها طاووس بسته زیور

مخلوط گردیده و نگارنده نیز از روی آن به شبهت افتاده و در ضمن ممدوحان مجیر نوشته که نام سیف‌الدین محمد بوده است.

در قلعه دربند ناهموار می‌گذشت^۱ و آخرالامر از مردم آن ناحیت هم تنگدل شد و شکایت آغاز کرد.

۸- سیف‌الدین اتابک منصور حکمران شماخی، نژاد و آغاز و انجام شهریاری وی پدید نیست. در بعضی از نسخ^۲ دیوان خاقانی ابیاتی است که در آن‌ها سیف‌الدین «سر آل بهرام و خاقان اکبر» خوانده می‌شود، و اگر این بیت‌ها الحاقی نباشد او هم یکی از خاندان شروانشاهان خواهد بود.

این مسلم است که سیف‌الدین اتابک منصور در شروان فرمانفرمائی و با سلجوقیان پیوند داشته چه خاقانی او را^۳ شاه شروان و افسر آل سلجوق می‌خواند، ولی زمان حکومتش نامعلوم است، و در دیوان خاقانی بیش از یک چامه به نام وی نیست.

۹- مظفرالدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز ۵۸۱-۵۸۷، خاقانی از آغاز سپهسالاری و تابش اختر بخت قزل ارسلان یعنی از^۴ سنه ۵۵۶ بدو پیوست و قصائد بلند که از غرر مدائح است و ترکیب‌بندهای فصیح در مدح وی بسرود و گوئی بیشتر سبب توجه او به قزل ارسلان و یاد نکردن برادرش جهان پهلوان آن بود، که مجیر بیلقانی دشمن خانه‌زاد خاقانی، مدح جهان پهلوان می‌گفت و نزد او حشمتی داشت، و دیگر آنکه قزل ارسلان در آذربایجان حکومت داشت و به خاقانی نزدیکتر بود. قزل ارسلان در نگه‌داشت خاقانی می‌کوشید و صلت^۵ و انعام از وی دریغ نمی‌کرد و گوئی

۱. در شکایت دربندگوید:

به شروان گر کرم رنگی نمی‌داشت
به باب‌الباب هم بوئی ندارد

۲. مقصود نسخه کلیات طبع هند و اینک ابیات خاقانی است:

شهنشاه اسلام خاقان اکبر
که تاج سر آل سامان نماید
سر آل بهرام کز بهر تیغش
سر تیغ بهرام انسان نماید

۳. در این بیت:

جهان زیور عید بریندد از نو
مگر مجلس شاه شروان نماید
سر خسروان افسر آل سلجوق
که سایه‌اش بر آل سامان نماید

۴. چه در قصیده‌ای می‌گوید:

امید به طالع است کز عمر
هیلاج بقا چنان ببینم
کاندر سنه ثون اختر سعد
از طالع کامران ببینم

سنه ثون یعنی سال ۵۵۶ و بعد ازین از قران کواکب و مدح قزل ارسلان سخن می‌کند.

۵. گوید:

تا درت بینم به دیگر جای نفروشم ثنا
کز درت دعوتگه روح مطهر ساختند
چون کف و خلقت بتازی اسب و خار او نسج
خان من چون حله بغداد و ششتر ساختند

میانۀ مادح و بمدوح رابطهٔ دوستی قلبی برقرار شده بود و خاقانی قزل ارسلان را از دل و جان دوست می‌داشت و از روی اخلاص وی را ستایش می‌کرد. چنان‌که قصائد او حاکی است، و توان گفت که درجهٔ اول اشعارش همان‌هاست که در مدح قزل ارسلان سروده است.

۱۰- علاءالدین تکش‌بن ایل ارسلان خوارزمشاه ۵۶۸-۵۹ برحسب نقل مؤلف^۱ جهانگشا پس از آنکه خوارزمشاه اصفهان را به سال ۵۹۲ بگشود خاقانی در تهنیت او بدین فتح ابیاتی گفت و ظاهراً پیش ازین تاریخ با دبیر وی بهاءالدین محمد منشی بغدادی رسم دوستی پیش گرفته و قصیده‌ای در مدح او سروده بود و عزیمت خوارزم نیز داشت ولیکن بدین آرزو دست نیافت چنان‌که گذشت.

خاقانی جز این شهریاران بسیاری از امرا و وزرا و علما را که در ایران و بیرون از آن مسکن داشته‌اند مدح گفته و از دهش و بزرگداشت آنان بهره‌مند گردیده است.

شعرای معاصر

ابوالعلاء گنجوی که استاد خاقانی بود و به وسیلت‌سازی او به درگاه شروانشاه منوچهر باریافت و دختر^۲ او به رسم زناشوئی در خانهٔ خاقانی بود و آخر الامر استاد از شاگرد و داماد خود برنجید و به بدگوئی پرداخت و میانۀ این دو استاد مهاجرات و بداندیشی به آخرین حد رسید و خاقانی در بسیاری از اشعار خود خاصه در تحفة‌العراقین به تعریض و تصریح استاد را به بیمایگی و بدنیتی و بی‌دینی و بدکیشی یاد می‌کند^۳ و او را اسماعیلی و گردکوهی می‌خواند.

رشیدالدین وطواط که در آغاز کار با یکدیگر طرح دوستی ریخته و رشید قصیده‌ای مشتمل بر سی و یک بیت به نزد خاقانی فرستاده و او را بحر فضل و فیلسوف دین‌فزای کفر گاه خوانده بود، و خاقانی در موقعی که از مرگ عم کوفته خاطر و تافته جگر بود جواب آن بگفت و در همان قصیده^۴ بر رشید که به فضایل خویش می‌نازید بدین ستایش

۱. جزو دوم از جهانگشا طبع لیدن صفحه ۳۹.

۲. قطع نظر از شهرت این قصه میان تذکره‌نویسان این بیت بوالعلاء هم شاهد حال است:

به جای تو بسیار کردم نکوئی تورا دختری مال و شهرت بدادم

۳. رجوع شود به فصل اخیر از تحفة‌العراقین که متضمن ابیات بسیار در مذمت ابوالعلاء است.

۴. گفته است:

از این قصیده نمودار ساحری کن از آنک بقای نام تو است این قصیدهٔ غرا

منت نهاد.

لیکن مودت این دو سخن‌سرای فاضل پایدار نماند چه هریک از قیمت و قدر دانش خود آگاه بودند و دانش دیگران را واقعی نمی‌نهادند. علی‌الخصوص خاقانی که همه شعرا را عیال و روزی‌خوار و دزد بیان خود می‌پنداشت، و بدین جهت صفای مودت به کدورت بدل شد و کار به هجا کشید و رشته دوستی بگسیخت و گویا فرطاً اعتقاد خاقانی به استاد بزرگ و سخنگوی پر اندیشه سنائی غزنوی که وطواط در اشعار او طعن می‌زد در قطع این رشته دخالت داشت.

مجیرالدین بیلقانی که از دبستان خاقانی برآمد و بر روی استاد دوید و همچنانکه خاقانی پاس استاد خویش ابوالعلاء گنجوی را نگه نداشت، مجیر نیز حق بزرگی و تربیت خاقانی را رعایت نکرد و خاطر او را به ناسزا و ناروا بیازرد.

جمال‌الدین اصفهانی که پس از هجا، قصیده معذرت به خاقانی فرستاد و او را بستود و خاقانی نیز^۲ وطن و هموطنان وی را مدح گفت و نیز به تعریض از جفای آنان گله پیش آورد.

اثیرالدین اخسیکتی که به معارضه خاقانی برخاست و گویا استاد در صدد جواب

خنک تو کین همه دولت مسلم است تورا

به هر کسی ز من این دولت ثنا نرسد

۱. خاقانی در هجای رشید گوید:

که احمقی است سرکرده‌ها شیطانی

گواه حقیق تو طعن در سنائی بس

و این‌که بعضی پنداشته‌اند خاقانی به مسعود سعد عقیده نداشت و به رشید معتقد بوده و این بیت خاقانی را دلیل می‌گیرند:

کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست

مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فعل

کاندر قصیده‌هاش زند طعنه‌های جست

بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است

غلط و همین بیت برخلاف آنان است چه غرض خاقانی به شهادت مقدمه ایات:

گوهر که زاده سخن توست خصم نوست

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباحش

بر خویشتن شکسته‌دلی چون کنی درست

گرچه دلت شکست ز مشتی شکسته‌نام

آن است که خویش را دل‌داری دهد و مسعود را که بر طرز عنصری می‌رود و زاده سخن اوست و با وجود این خصم عنصری است مایه دل‌داری خویش ساخته و مثال آورده است و حرف نه، به معنی نفی نیست و در محل استفهام تقریری است و در انجام قطعه می‌رساند که کلیه زادگان به کین پدران خویش کمر می‌بندند و این قاعده روزگار است.

۲. مطلع آن قصیده که از قصائد بسیار فصیح خاقانی می‌باشد چنین است:

جبهت جوز است یا لقای صفاهان

نکبت حور است یا هوای صفاهان

بر نیامد. فلکی که خاقانی مرثیت او گفت و نظامی که در رثاء^۱ خاقانی ابیاتی به نظم آورد. گذشته از شعرای معروف عصر که با خاقانی مشاعره کرده‌اند، عده‌ای^۲ از علماء که به شعرگوئی شهرت نیافته‌اند ابیاتی در مدح خاقانی سروده‌اند و او نیز قصائدی در جواب آنان پرداخته است.

از این اشارات به دست آمد که سخنگویان عصر بیشتر با خاقانی طرف بوده و بر مقام وی حسد می‌برده‌اند و استاد نیز تحمل آزار آنان نداشته و بی‌باکانه ایشان را هجو می‌گفته است.

نقل به اختصار از سخن و سخنوران،

انتشارات خوارزمی، تهران، چاپ چهارم، ۱۳۶۹

۱. یک بیتش این است:

همی گفتم که خاقانی دریغاگوی من گردد دریغا من شدم آخر دریغاگوی خاقانی

۲. مانند امام مجدالدین خلیل که سه قطعه در مدح خاقانی سروده و خاقانی این فصیده در مدح وی گفته

است:

الصباح ای دل که جان خواهم فشاند دست مستی بر جهان خواهم فشاند

و در سرفصل بعضی از نسخ خطی وی را مجدالدین جبلی نوشته‌اند و در این صورت ممکن است جبلی به جای

جبلی درست‌تر و مراد همان امام مجد جبلی استاد حکمت فخرالدین رازی باشد، که او را برای تدریس به

مراغه خوانده‌اند «رجوع شود به وفیات‌الاعیان جزو دوم طبع طهران صفحه ۴۹».

و نجم‌الدین احمد سیمگر، و افضل‌الدین ساوی، که در مدح خاقانی ابیاتی گفته و او نیز در ستایش هریک

قصیده‌ای به نظم آورده است.

قصاید

در یکتا پرستی و ستایش حضرت خاتم الانبیاء

دل طلب کز دار ملکِ دل توان شد پادشا
خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید تورا
کز صفات خود به بعدالمشرقین افتی جدا
باش تا او گوید ای جان آن مائی آن ما
اولش قرب و میانه سوختن، آخر فنا
از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا
گرد خود گردی از آن تردامنی چون آسیا
زان که تا در گنبدی با مردگانی هم وطا
نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها
درگذر زین خشکسال آفت اینک مرجبا
گوید ای صاحب خراج هر دو گیتی اندر آ
باغ وحدت یافتی از بُن بکن بیخ هوا
با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا
بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
گر تورا مشکوة دل روشن شد از مصباح لا

جوشن صورت برون کن در صف مردان در آ
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست
با تو قرب قابِ قوسین آنکه افتد عشق را
آنِ خویشی، چند گوئی آنِ اویم آنِ او
نیست عاشق گشتن الا بودنش پروانه وار
لاف یکرنگی مزین تا از صفت چون آینه
آتشین داری زبان و دل سیاهی چون چراغ
رخت از این گنبد برون بر، گر حیاتی بایدت
نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک
برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی
بر در فقر آی تا پیش آیدت سرهنگ عشق
شرب عزلت ساختی از سر ببر باد هوس
با قطار خوک در بیت المقدس پا منه
سربنه کاینجا سری را صدسر آید در عوض
هرچه جز نور السموات از خدائی عزل کن

کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا
کاندر این ره قائد تو مصطفی به مصطفی
زان گرفتند از وجودش منت بی متها
چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا
از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا

چون رسیدی بر در لاصدر الا جوی از آنک
ور تو اعمی بوده ای بر دوش احمد دار دست
اوست مختار خدا و چرخ و ارواح و حواس
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهان و پنج حس
چون مرادر نعت چون او بی رود چندین سخن

مطلع دوم

در مضیق حادثاتم بسته بند عنا
حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا
صبح اول دیده عمرم چنان شد کم بقا
من چنین بی روزیم یا نیست در عالم وفا
دوست خود ناممکن است ایکاش بودی آشنا
روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم تورا
از دریچه گوش می بیند شعاعات شما
هدیه جانم روان دارید بر دست صبا
دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا
نوشدارو چون توان جست از دهان ازدها
ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا
اولت سکبا دهند از چهره آنکه شوربا
در عدم نه روی، کانجا بینی انصاف و رضا

کار من بالا نمی گیرد در این شیب بلا
می کنم جهدی کزین خضرای خذلان بر برم
صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده در
با که گیرم انس کز اهل وفا بی روزیم
در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من
ای عراق الله جارک نیک مشعوفم به تو
گرچه جان از روزن چشم از شما بی روزی است
عذر من دانید کاینجا پای بست مادرم
تشنه دل تفته ام از دجله آریدم شراب
بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار
پیش ما بینی کریمانی که گاه مائده
گر برای شوربائی بر در اینها شوی
مردم ای خاقانی اهریمن شدند از خشم و ظلم

در پند و اندرز و مدح پیامبر بزرگوار

که عمر بیش بها دادمش به شیربها
چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا
که در شب امل من سپیده شد پیدا
چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا
که بازگونه روی بود چون خط ترسا

عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا
چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد
خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید
چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور
مسیح وار پی راستی گرفت آن دل

که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا
 کز این سواد بترس از حوادث سودا
 که بیشتر خوری ار بیشتر خوری حلوا
 زبون چارزبانی مکن دو حور لقا
 که مغز بی‌گنهان را دهد به اژدرها
 به شیب و مفرعه دعوت همی کند که بیا
 به ارغوان ده رنگ و به ارغنون آوا
 نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست تورا؟
 ز بام کعبه نذرند مکیان دیا
 کسی نبرد زنجیر مسجدالاقصا
 تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا
 از آن سوی عرفات است چشم بر فردا
 به قصد فصد چه کوشی و ماه در جوزا
 نشاط طفل نماز دگر بود عذرا
 به صد خزینه تبدل به دانگی استقصا
 پرند عمر تورا می‌برند رنگ و بها
 شب بنفشه‌وش و روز یاسمین سیما
 که گرد چشمه حیوان و کوثری به چرا
 سپید ناخن‌دار و سیاه ناپینا
 چهار میخ کند زیر خیمه خضرا
 به ناوک سحری برشکن مصاف فضا
 به هفت مهره زرین و حقه مینا
 چو حقه بی‌دل و مغزی چو مهره بی‌سروپا
 اجل چو گنبد گل برشکافتد عمدا
 که در تموز ندارد دلیل برف هوا
 چه روز باشه و صید است دشت پر نکبا
 بین به پشه که زوبین زن است و نیست کیا
 مخور کرفس که پر کژدم است بوم و سرا

ز مرغزار سلامت دل مراست خبر
 مرا طیب دل اندرزگونه‌ای کرده است
 به تلخ و ترش رضا ده به خوان گیتی بر
 اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
 که پوست پاره‌ای آمد هلاک دولت آن
 مرا شهشه وحدت ز داغگاه خرد
 از این سراچه آوا و رنگ دل بگسل
 در این رصدگه خاکی چه خاک می‌بیزی
 به دست آز مده دل که بهر فرش کنشت
 به بوی نفس مکن جان که بهر گردن خوگ
 بین که کوکبه عمر خضروار گذشت
 پریر نوبت حج بود و مهد خواجه هنوز
 به چاه جاه چه افتی و عمر در نقصان
 برفت روز و تو چون طفل خرمی آری
 چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود
 دو رنگی شب و روز سپهر بو قلمون
 دو چشمه‌اند یکی قیر و دیگری سیماب
 تو غرق چشمه سیماب و قیر و پنداری
 جهان به چشمی ماند در او سیاه و سپید
 بیر طناب هوس پیش از آنکه ایامت
 به صور نیم‌شبی درفکن رواق فلک
 جهان به بوالعجبی تا کیت نماید لعب
 تورا به مهره و حقه فریفتند ایراک
 فریب گنبد نیلوفری مخور که کتون
 ز خشکسال حوادث امید امن مدار
 چه جای راحت و امن است و دهر پرنکبت
 مگو که دهر کجا خون خورده که نیست دهانش
 مساز عیش که نامردم است طبع جهان

ز روزگار وفا هم به روزگار آید
 چه خوش بوی که درون وحشت است و بیرون غم
 خوشی طلب کنی از دهر، ساده دل مردا
 سلاح کار خود اینجا ز بی‌زبانی ساز
 چو خوشه چند شوی صد زبان نمی‌خواهی
 در این مقام کسی کو چو ما شد دو زبان
 خرد خطیب دل است و دماغ منبر او
 درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب
 زبان به مهر کن و جز بگاہ لا مگشای
 دو اسبه بر اثر لا بران بدان شرطی
 مگر معامله لا اله الا الله
 زبان ثناگر درگاه مصطفی خوشتر
 ثنای او به دل ما فرو نیاید از آنک
 سپیدروی ازل مصطفی است کز شرفش
 فلک به دایگی دین او در این مرکز
 دمش خزینه‌گشای مجاهز ارواح
 به پیش کاتب وحیش دوات‌دار، خرد
 هزار فصل ربیعش جنبه‌دار جمال
 زبان در آن دهن پاک گوئیا که مگر
 دو شاخ گیسوی او چون چهار بینخ حیات
 نه باد گیسوی او ز آتش بهار کم است
 عروس دهر و سرور جهان نخواست از آنک
 از این حریف گلوبر حذر گزید حذر
 چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
 الهی از دل خاقانی آگهی که در او
 از آن شراب که نامش مفرح کرم است
 زهرچه‌زیب جهان است و هرکه زاهل جهان
 قنوت من به نماز و نیاز در این است

که حصرم از پس شش ماه می‌شود صهبا
 کجاروی که ز پیش آتش است و پس دریا
 که از زکات ستانان زکات خواست عطا
 که بی‌زبانی دفع زبانیه است آنجا
 که یک زبان چون ترازو بوی به روز جزا
 چو ماهی است بریده زبان در آن ماوا
 زبان به صورت تیغ و دهان نیام‌آسا
 برای نام بود در برش نه بهر و غا
 که در ولایت قالوالبی رسی از لا
 که رخت نفکنی الا به منزل الا
 درم خرید رسول اللّٰه کند به بها
 که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا
 عروس سخت شگرف است و حجله نازیبا
 سیاه گشت به پیرانه‌سر، سر دنیا
 زنی است بر سر گهواره‌ای بمانده دوتا
 دلش خلیفه کتاب علم الاسما
 به فرق حاجب بارش نثار بار خدا
 هزار فضل ربیعش خریطه‌دار سخا
 میان چشمه خضر است ماهی گویا
 به هر کجا که اثر کرد اخرج المرعی
 که آب و گل را آبتنی دهد ز نما
 نداشت از غم امت به این و آن پروا
 وز این ابای گلوگیر ابا نمود ابا
 نداشت ساعد دین یاره داشتن یارا
 خزینه‌خانه عشق است در به مهر رضا
 به رحمت این جگر گرم را بساز دوا
 مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
 که عافنا و قنا شرّ ماقضیت لنا

فرو گشای ز من طمطراق الشعرا
 که علم توست شناسای ربنا ارنا
 که بر زنای زن زید گشته‌اند گوا
 که مولع‌اند به نقش ریا و قلب ریا
 به گوش خاطر ایشان رسان که لاشری
 چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا
 که او زمین کثیف است و من سمای سنا
 نشسته باد زمین و ستاده باد سما
 که هم زمین بود آسوده و آسمان دروا
 که یادگار هم اسما نکوتر از اسما

مرا به منزل الالذین فرود آور
 یقین من تو شناسی ز شکک مختصران
 مرا ز آفت مثنی زیاد باز رهان
 خلاص ده سخنم را ز غارت گُرهی
 به روز حشر که آواز لاتخف شنوند
 چو کاسه بازگشاده دهان ز جوع‌الکلب
 اگر خسیسی بر من گران‌سراست رواست
 گر او نشسته و من ایستاده‌ام شاید
 وراو به راحت و من در مشقتم چه عجب
 سخن به است که ماند ز مادر فکرت

در حکمت و موعظه و مدح خاتم‌الانبیا(ص)

تو سر به جیب هوس درکشیده‌ای به خطا
 تو تاج بر سری از سر فرو نهی عمدا
 به من یزید چنین تاج سر بیار بها
 سری که دردسر آرد بریدن است دوا
 که گنبد هوس است این و دخمه سودا
 سزاست این سر سگسار سنگسار سزا
 که آسمان ز سر افکنده‌گی است پابرجا
 ز خون حلق تو خاکی نگشته لعل قبا
 برو یتیم‌نوازی بورز چون عنقا
 چو چشم دوست که بیماری است عین ثنا
 قدم نهد صفت ینزل‌الله از بالا
 به پالکانه جنت عقیم به حورا
 دو یک‌شمار دگر چه دوشش زند عذرا
 تورا هلیله زرین کجا برد صفرا
 بخوان شاه مزعفر لطیف‌تر حلوا
 جهاد اکبرت اینک بدر مصاف هوا

سریر فقر تورا سر کشد به تاج رضا
 بر آن سریر سری بی‌سران به تاج رسید
 سراست قیمت این تاج گرسرش داری
 تورا چو شمع ز تن هر زمان سری روید
 نگر که نام سری بر چنین سری نهی
 سری دگر به کف آور که در طریقت عشق
 چرا چو لاله نشکفته سر فکنده نه‌ای
 تورا میان سران کی رسد کله داری
 یتیم‌وار در این تیم ضایع است دلت
 دلی طلب کن بیمار کرده وحدت
 مگر شبی ز برای عیادت دل تو
 بر آستانه وحدت سقیم خوشتر دل
 مقامری صفتی کن طلب که نقش قمار
 تورا مقامر صورت کجا دهد انصاف
 به ترک جاه مقامر ظریف‌تر درویش
 سواد اعظمت اینک بین مقام خرد

میان خاک چه بازی سفال کودک وار
 زر نهاد تو چون پاک شد به بوته خاک
 زری که گوی گریبان جبرئیل سزد
 چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی
 به دست همت طغرای بی نیازی دار
 ره امان نتوان رفت و دل رهین امل
 تورا امان ز امل به که اسب جنگی را
 تورا که رشته ایمان ز هم گسست امروز
 تورا ز پستی همت به کف شود ملک
 چو همت آمد هر هشت داده به جنت
 خروش و جوش تو از بهر بود و نابود است
 به بوی بود دو روزه چرا شوی خرسند
 به بند دهر چه ماندی بمیر تا برهی
 چو باشه دوخته چشمی به سوزن تقدیر
 چه خوش حیات و چه ناخوش چو آخر است زوال
 نجسته فقر، سلامت کجا کنی حاصل؟
 دمیده در شب آخر زمان سپیده حشر
 مسافران به سحرگاه راه پیش کنند
 به خواب دایم جز سیم و زر نمی بینی
 تورا که از مل و مال است مستی و هستی
 میان بادیه ای هان و هان مخسب ار نه
 غلام آب رزانی نداری آب روان
 به کار آبی و دین با دل و تنت گویان
 بهینه چیز که آن کیمیای دولت توست
 خرد به ماتم و تن در نشاط خوش نبود
 برو نخست طهارت کن از جماع الاثم
 مجرد آی در این راه تا ز حق شنوی
 ز چار ارکان برگردد و پنج ارکان جوی

سرای خاک به خاکی بیاز مرد آسا
 نه طوق و تاج شود چون شود ز بوته جدا
 رکاب پای شیاطین مکن که نیست سزا
 چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ
 که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا
 رفوگری نتوان کرد و چشم نابینا
 به روز معرکه برگستوان به از هرا
 سحاء خط امان از چه می کنی فردا
 بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
 چو وامق آمد هر هفت کرده به عذرا
 که از سرد و گروهی است شورش و غوغا
 که بدو حال محال است و مهر کار فنا
 که طوطی از پی این مرگ شد ز بندرها
 چو لاشه بسته گلوثی به ریسمان قضا
 چه جعد ساده چه بر خم چو خارج است نوا
 نگفته بسم به الحمد چون کنی مبدا؟
 پس از تو خفتن اصحاب کهف نیست روا
 تو خواب بیش کنی اینت خفته رعنا
 بین که رز همه رنج است و سیم جمله عنا
 خمار و خواب تورا صور نشکند به صدا
 حرامیان ز تو هم سر برند و هم کالا
 رفیق صاف رحیقی نه ای به صف صفا
 که کار آب شما برد آب کار شما
 ز همنشینی صهاها شده است هبا
 که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا
 که کس جنب نگذارند در جناب خدا
 الی عبدی اینجا نزول کن اینجا
 که هست فایده زین پنج پنج نوبت لا

که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
 تورا شفاعت احمد ضمان کند به شفا
 که پایمرد سران اوست در سرای جزا
 که خاص بر قد او بافتند درع ثنا
 که نخل خشک پی مریم آورد خرما
 مهینه معنی او بود و اصفیا اسما
 قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
 نه معنی از پی اسما همی شود پیدا
 نه شمس راز پس صبح صادق است ضیا
 نه غوره در رسد از تاک وانگهی صها
 ستار بست ستاره سماع کرد سما
 بیست قبه زربنت قبه مینا
 برای عرش بر عرش خرقه کرد و طا
 گذاشت مهر دواج و فکند صبح لوا
 ز فرّ لطفش جبل المتین گرفت بها
 حباب وار بدی هفت گنبد خضرا
 روان حاتم طی، طی کند بساط سخا
 به من رسید که خاقانیا بیار ثنا
 که در ریاض محمد چرید کشت رضا
 کزین خراس خسیسان دهی خلاص مرا
 برآر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما
 که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
 به اهل بیت ز من چون رسد نوال و نوا
 کجا رسد به حواری خواره و حلوا
 که فرضه ای است در او صد هزار بحر بلا
 مرا مقرر سقر است الامان از این منشا
 غم کیا نخورم ور خورم به کوه، گیا
 دلم چو نقطه نون است در خط دنیا

ز نه خراس برون شو به کوی هشت صفات
 اگر ز عارضه معصیت شکسته دلی
 به یک شهادت سربسته مرد احمد باش
 پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر
 زبان بسته به مدح محمد آرد نطق
 بهینه سورت او بود و انبیا ابجد
 اگر چه بعد همه در وجودش آوردند
 نه سورت از پی ابجد همی شود مرقوم
 نه روح را پس ترکیب صورت است نزول
 نه سبزه بردم از خاک وانگهی سوسن
 گه ولادتش ارواح خوانده سوره نور
 بکوفت موکب اقبال مرکب اجرام
 چو نقل کرد روانش، مسافر ملکوت
 درید جوزا جیب و برید پروین عقد
 ز بوی خلقش جبل الورد یافت حیات
 به وقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی
 سزد که چون کف او نشر کرد نشره جود
 ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب
 ز خشک آخور خذلان برست خاقانی
 مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص
 مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت
 کلید رحمتم آخر عطا فرست چنان
 گوا توئی که ندارم به گاه برگی، برگ
 چو قرص جو و سرکه نمی رسد به مسیح
 مرا ز خطه شروان برون فکن ملکا
 مرا کف کفن است الغیاث از این موطن
 بر مهان نشوم ور شوم چو خاک مهین
 از این گره که چو پرگار دزد بدراهند

ز سام ابرص جانکاه تر به زهر جفا
به حقِ حق که جز از حق مراست استغنا

گرفته سرشان سرسام و جسمشان ابرص
مرا به باطل محتاج جاه خود شمردند

در نعت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله

مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا
آن جان که وقت صدمه هجران شود فنا
برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا
برداشته است بهر فروداشت این نوا
اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
اندیک درنماندت این کسوت از بها
در حال استخوانش بیرزد بدان بها
هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا
چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
کانگه که رفت سوی فلک فوت شد دوا
مجروح به قبای گل از جنبش صبا
پس عشق روزه دار و تو در دوزخ هوا
دیر از کجا و خلعت بیت الله از کجا
دارالخلافة پدر است ایرمان سرا
ناجسته خاک ره به کف آید نه کیمیا
عیسی توست نفس و صلیب است شکل لا
آرد نسیم کعبه الالهت شفا
گر بی چراغ عقل روی راه انبیا
آری که از یکی یکی آید به ابتدا
عقل خداپرست زند درگه صفا
بر کتف بیوراسب بود جای ازدها
بر فقر دست کش که عروسی است خوش لقا

طفلی هنوز بسته گهواره فنا
جهدی بکن که زلزله صور در رسد
جان از درون به فاقه و طبع از برون به برگ
آن به که پیش هودج جانان کنی نثار
رخش تورا بر آخور سنگین روزگار
بر پرده عدم زن زخمه ز بهر آنک
در رکعت نخست گرت غفلتی برفت
گر حله حیات مطرز نگرددت
از پیل کم نه ای که چو مرگش فرارسد
از استخوان پیل ندیدی که چرب دست
امروز سکه ساز که دل دار ضرب توست
اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمی است
بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق
عشق آتشی است کاتش دوزخ غذای اوست
در ایرمان سرای جهان نیست جای دل
بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو
در جستجوی حق شو و شبگیر کن از آنک
بالا بر آر نفس چلیپا پرست از آنک
گر در سموم بادیه لا تبه شوی
لا را ز لات باز ندانی به کوی دین
اول ز پیشگاه قدم عقل زاد و بس
عقل جهان طلب در آلودگی زند
کتف محمد از در مهر نبوت است
با عقل پای کوب که پیری است ژنده پوش

خوش نیست این غریب نوآئین در این نوا
 زین سوت موج محنت و زان سو شط بلا
 گردون به گرد او چو محیط است در هوا
 هرگز سراب پر نکند قربه سقا
 وامال کعبتین که حریفی است بس دغا
 آلوده دان دهان مشعبد به گندنا
 در قحطسال کنعان دکان نانوا
 زین سبزه زار خیز که زهر است در گیا
 گردون کی بود جامه شد از ماتم وفا
 کاینک به فتح باب ضمان کرد مصطفی
 کز فیض او به سنگ فسرده رسد نما
 این چار مادر و سه موالید بینوا
 تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا
 وان عامل ارادت در عالم جزا
 از جودی و احد صلوات آمدش صدا
 ناخورده دست شسته ازین بی نمک ابا
 چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما
 از رحمت خدای شوی خاصه خدا
 خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا
 مپسند کز نشیمن عالم کشد جفا
 دیگر ندارد این زن رعناش در عنا

جان را به فقر بازخر از حادثات از آنک
 اندر جزیره ای و محیط است گرد تو
 از رمز درگذر که زمین چون جزیره ای است
 از گشت روزگار سلامت مجوی از آنک
 در قمره زمانه فتادی به دست خون
 فرسوده دان مزاج جهان را به ناخوشی
 اینجا مساز عیش که بس بینوا بود
 زین غرقگاه رو که نهنگ است برگذر
 گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود
 از خشک سال حادثه در مصطفی گریز
 ورد تو این بس است که ای غیث، الغیث
 بودند تا نبود نزولش در این سرای
 شاهنشهی است احمد مرسل که ساخت حق
 آن قابل امانت در قالب بشر
 چون نوبت نبوت او در عرب زدند
 بر خوان این جهان زده انگشت بر نمک
 آزاد کرده در او بود عقل و او
 او رحمت خداست جهان خدای را
 ای هستها ز هستی ذات تو عاریت
 مرغی چنین که دانه و آبش ثنای توست
 از عالم دورنگ فراغت دهش چنانک

در پند و اندرز و معراج حضرت ختمی مرتبت

لا در چهار بالش وحدت کشد تورا
 هژده هزار عالم ازینسوی لا رها
 از تیه لا به منزل الا الله اندر آ
 دندانۀ کلید ابد دان دو حرف لا
 کو ابلهان باطله را میزند قفا

ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا
 جولانگه تو زان سوی الّست گر کنی
 از عشق ساز بدرقه پس هم به نور عشق
 دروازه سرای ازل دان سه حرف عشق
 لا حاجبی است بر در الا شده مقیم

دین گنج خانه حق و لا شکل ازدها
 در کوچۀ حدوث عمارت کبریا
 تا گویدت فرشته وحدت که مرحبا
 روزی که از مشیمۀ عالم شوی جدا
 رحمت روان شود چو اجابت شود دعا
 و اینجا طلب که حاجت از اینجا شود روا
 خطوی از این مسالک و صد خطۀ خطا
 برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا
 عیسیست دوست به که حواریت آشنا
 شمارش از غریب شماران این سرا
 شمع خزاین ملکوت افکند ضیا
 کاینه دل تو شود صادق الصفا
 بتخانه ساختن به نظرگاه پادشا
 کان گوهر تمام عیار ارزد این بها
 دل را ز پنج نوش سلامت کنی دوا
 آری هوا ز کیسه دریا بود سقا
 آدم در خلافت و عیسی ره سما
 بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا
 پس پایمال مال مباش از سر هوا
 بر مالها و قال الانسان مالها
 از مال لام بفکن و باقی شناس ما
 بی دیده را چه میل کشی و چه توتیا
 در عاریت سرای جهان عافیت عطا
 و ر شد به قهرش از شکم افکند هم قضا
 وز خوی رهروان طریقت طلب وفا
 شش روز آفرینش از این پنج با نوا
 اعمی وشی و قائد تو شرع مصطفی
 تا طرّقوا زنان تو گردند اصفیا

بی حاجبی لا به در دین مرو که هست
 حد قدم میرس که هرگز نیامده است
 از جلۀ حدوث برون شو دو منزلی
 پیوند دین طلب که مهین دایه تو اوست
 حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم
 این دم شنو که راحت از این دم شود پدید
 کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد
 فیض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک
 فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک
 می دان که دل ز روی شناسان آن سراسر است
 دل تا به خانه ای است که هر ساعتی در او
 بینی جمال حضرت نورالله آن زمان
 در دل مدار نقش امانی که شرط نیست
 دنیا به عز فقر بده وقت من یزید
 در چارسوی فقر در را تا ز راه ذوق
 همت ز آستانۀ فقر است ملک جوی
 عزلت گزین که از سر عزلت شناختند
 شاخ امل بزن که چراغی است زود میر
 گر سرّ یوم یحیی بر عقل خوانده ای
 تنگ آمده است زلزله الارض هین بخوان
 حق می کند ندا که به ما ره دراز نیست
 خر طبع را چه مال دهی و چه معرفت
 از عافیت میرس که کس را نداده اند
 خود مادر قضا ز وفا حامله نشد
 از کوی رهنان طبیعت بیر قدم
 بر پنج فرض عمر برافشان و دان که هست
 توسن دلی و رایض تو قول لا اله
 با سایه رکاب محمد عنان در آرد

هم قاف و لام روتق و هم کاف و نون بها
 در کهتری مشجره آورده انبیا
 هم آدم از شفاعت او گشته مجتبی
 خلقتش مفرّحی که دهد روح را شفا
 چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا
 کو در سخن گشاد سر سفره سخا
 کو بر سیه سپید ازل بوده پیشوا
 شیطان از او به سیلی حرمان سیه قفا
 شرعش مدار قبله و او قبله ثنا
 هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا
 کان قدر مصطفی است علی العرش استوی
 این غول خاک بادیه را کرد زیر پا
 رفت از پی مشایعتش سنگ بر هوا
 آمیخت با سموم اثیری دم صبا
 پوشید از ارادتش این نیلگون و طا
 وز عطرها مسدس عالم شده ملا
 یا احسن الصور زده ناهید در نوا
 وز شیهه تکاور او چرخ را صدا
 لاتقنظوا بشارت داده به اتقیا
 روح الامین جنبیه بر او در آن فضا
 سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا
 بگذشته از مسافت و رفته به متها
 پی برده تا سرادق اعلی هم از علا
 خود گفته این انزل حق گفت هیئنا
 خلوت سرای قدمت بی چون و بی چرا
 بشنوده صد هزار اجابت به یک دعا
 آموخته ز مکتب حق علم کیمیا
 مهرش نهاده سورة والنجم اذا هوی

آن با و تا شکن که به تعریف او گرفت
 او مالک الرقاب دو گیتی و بر درش
 هم موسی از دلالت او گشته مصطع
 نطقش معلمی که کند عقل را ادب
 دل گرسنه درآمد بر خوان کائنات
 مریم گشاده روزه و عیسی بیسته نطق
 بر نامده سپیده صبح ازل هنوز
 آدم از او به برقع همت سپیدروی
 ذاتش مراد عالم و او عالم کرم
 از آسمان نخست برون تاخت قدر او
 پس آسمان به گوش خرد گفت شک مکن
 آن شب که سوی کعبه خلت نهاد روی
 آمد پی متابعتش کوه در روش
 برداشت فرّ او دو گروهی ز خاک و آب
 گردون پیر گشت مرید کمال او
 روحانیان مثلث عطری بسوخته
 یا سیدالبشر زده خورشید بر نگین
 از شیب تازیانه او عرش را هراس
 لاتعجبوا اشارت کرده به مرسلین
 روح القدس خریطه کش او در آن طریق
 زو باز مانده غاشیه دارش میان راه
 بنوشته هفت چرخ و رسیده به مستقیم
 ره رفته تا خط رقم اول از خطر
 زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل
 در سور سر رسیده و دیده به چشم سر
 گفته نود هزار اشارت به یک نفس
 دیده که نقدهای اولوالعزم ده یکی است
 آورده روزنامه دولت در آستین

کرده خبر چهار امین را ز ماجرا
هر چار چار حدّ بنای پیمبری
بی مهر چار یار در این پنج روزه عمر
ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان
با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان
بر فضل توست تکیه امید او از آنک
ای افضل ار مشاطه بکر سخن تویی

داده قرار هفت زمین را به بازگشت
هر چار چار حدّ بنای پیمبری
بی مهر چار یار در این پنج روزه عمر
ای فیض رحمت تو گنه شوی عاصیان
با نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان
بر فضل توست تکیه امید او از آنک
ای افضل ار مشاطه بکر سخن تویی

در مباحثات و نکوهش حسودان

در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
عالم ذکر معالی را منم، فرمانروا
نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم الصلا
خاطر آبتن من نور عقل است از صفا
قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا
دست نثر من زند سبحان وائل را قفا
آسمان زان تیغ بران سازد از بهر قضا
بر تن عزلت بلا بغی از ابد دارم قبا
آفتاب آسا رود منزل به منزل جا به جا
وان بدین گویان که آخر جای این ساحر کجا؟
تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا
از غنم می پخته سازند و ز حصرم توتیا
وین دو دعوی را دلیل است از حدیث مصطفا
من چراغ عقل و آنها روز کوران هوا
منکرند این سحر و معجز را رفیقان ریا
قول احمد را خطا خواندند جمعی ناسزا
وین خران در چین صورت کوز چون مردم گیا
چون دهان کوزه سیماب کفشان بی عطا

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
مریم بکر معالی را منم روح القدس
شه طغان عقل را نایب منم، نعم الوکیل
درع حکمت پوشم و بی ترس گویم القتال
نکته دوشیزه من حرز روح است از صفت
عقد نظامان سحر از من ستاند واسطه
رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر
هر کجا نعلی بیندازد براق طبع من
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه
من ز من چو سایه و آیات من گرد زمین
این از آن پرسی که آخر نام این فرزانه چیست؟
پیشکار حرص را بر من نبینی دسترس
ترش و شیرین است مدح و قدح من تا اهل عصر
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج عرش
من قرین گنج و اینان خاک بیزان هوس
دشمنند این عقل و فطنت را حریفان حسد
حسن یوسف را حسد بردند مثنی ناسپاس
من همی در هند معنی راست همچون آدمم
چون میان کاسه ارزیز دلشان بی فروغ

غرزنان برزنند و غرچگان روستا
 من سهيلم كآدم بر موت اولادالزنا
 ريزه خوار سفره راز مند از ناشتا
 پوستشان از سر برون آرم كه مارند از لقا
 نسل يا جوجند و نطق من چو صور اندر صدا
 پارگين را ابر نيساني شناسند از سخا
 از يكي ني قند خيزد وز دگر ني، بوريا
 هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بي متها
 خوانمش خاقاني اما از ميان افتاده قا

من عزيزم مصر حكمت را و اين نامحرمان
 گر مرادشمن شدند اين قوم معذورند از آنك
 جرعه نوش ساغر فكر مند از تشنگي
 مغزشان در سر بياشويم كه پيلند از صفت
 لشكر عادند و كلك من چو صرصر در صرير
 خويشتن همجنس خاقاني شمارند از سخن
 ني همه يك رنگ دارد در نيستانها وليك
 دانم از اهل سخن هر كه اين فصاحت بشنود
 گويد اين خاقاني دريا ماثبت خود منم

در شكايه از حبس و بند و مدح عظيم الروم عزالدوله قيصر

مرا دارد مسلسل راهب آسا
 چنين دجال فعل اين دير مينا
 دلم چون سوزن عيساست يكتا
 چو عيسي پاي بند سوزن آنجا
 كه اندر جيب عيسي يافت مأوا
 چو راهب زان بر آرم هر شب آوا
 صليب روزن اين بام خضرا
 تيمم گاه عيسي قعر دريا
 چو عيسي زان ابا كردم ز آبا
 كه من تاريخم او رخشنده اجزا
 كه همسايه است با خورشيد غدرا
 چرا بيژن شد اندر چاه يلدا
 كه اكمه را تواند كرد بينا
 كه بر پاكتي مادر هست گويا
 چو بر اعجاز مريم نخل خرما
 دروغی نیست ها برهان من ها
 چو زنبوران خون آلوده غوغا

فلك كز روتر است از خط ترسا
 نه روح الله در اين دير است چون شد
 تم چون رشته مريم دوتا است
 من اينجا پاي بند رشته ماندم
 چرا سوزن چنين دجال چشم است
 لباس راهبان پوشيده روزم
 به صور صبحگاهي بر شكافم
 شده است از آه دريا جوشش من
 به من نامشفقند آباء علوي
 مرا از اختر دانش چه حاصل
 چه راحت مرغ عيسي را ز عيسي
 گر آن كي خسرو ايران و تور است
 چرا عيسي طيب مرغ خود نيست
 نتيجه دختر طبعم چو عيسي است
 سخن بر بكر طبع من گواه است
 چو من ناورد پانصد سال هجرت
 بر آرم ز اين دل چون خان زنبور

زبان روغنیم ز آتش آه
 چو قندیلیم بر آویزند و سوزند
 چو مریم سرفکنده، ریزم از طعن
 چنان استاده‌ام پیش و پس طعن
 مرا زانصاف یاران نیست یاری
 علی‌الله از بد دوران علی‌الله
 نه از عباسیان خواهم معونت
 چو داد من نخواهد داد این دور
 چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
 مرا اسلامیان چون داد ندهند
 پس از تحصیل دین از هفت مردان
 پس از الحمد و الرحمن و الکهف
 پس از میقات حج و طوف کعبه
 پس از چندین چله در عهد سی سال
 مرا مثنی یهودی فعل، خصمند
 چه فرمائی که از ظلم یهودی
 چه گوئی کاستان کفر جویم
 در ابخازیان اینک گشاده
 بگردانم ز بیت‌الله قبله
 مرا از بعد پنجه ساله اسلام
 روم ناقوس بوسم زین تحکم
 کنم تفسیر سریانی ز انجیل
 من و ناچرمکی و دیر مخران
 مرا بینند اندر کنج غاری
 به جای صدره خارا چو بطریق
 چو آن عودالصلیب اندر بر طفل
 وگر حرمت ندارندم به ابخاز
 دبیرستان نهم در هیکل روم

بسوزد چون دل قندیل ترسا
 سه زنجیرم نهادستند اعدا
 سرشکی چون دم عیسی مصفی
 که استاده است الف‌های اطعنا
 تظلم کردم زان نیست یارا
 تبراً از خدا دوران تبراً
 نه بر سلجوقیان دارم تولاً
 مرا چه ارسلان سلطان چه بغرا
 مرا چه ابن‌یامین چه یهودا
 شوم برگردم از اسلام حاشا
 پس از تأویل وحی از هفت قُرا
 پس از یاسین و طاسین میم و طاها
 جمار و سعی و لیبک و مصلی
 شوم پنجاهه گیرم آشکارا
 چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
 گریزم بر در دیر سکوبا
 نجویم در ره دین صدر والا
 حریم رومیان آنک مهیا
 به بیت‌المقدس و محراب اقصی
 نزید چون صلیبی بند بر پا
 شوم ز نثار بندم زین تعداً
 بخوانم از خط عبری معما
 در بقراطیانم جا و ملجا
 شده مولو زن و پوشیده چوخا
 پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
 صلیب آویزم اندر حلق عمدا
 کنم ز آنجا به راه روم میدا
 کنم آئین مطران را مطراً

ردا و طیلسان چون پور سقا
 ز روح القدس و ابن و اب مجارا
 به صحرای یقین آرم همانا
 ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
 نمایم ساز ناسوت از هیولا
 به تعلیم چو من قیس دانا
 مرا دانند فیلاقوس والا
 سوی بغداد در سوق الثلاثا
 حنوط و غالیه موتی و احیا
 بسازم زان عصا شکل چلیبا
 رعاف جاثلیق ناتوانا
 به خانان سمرقند و بخارا
 بگیرم در زر و یاقوت حمرا
 بگویم مختصر شرح موفا
 که مریم عور بود و روح تنها
 که جان افروز گوهر گشت پیدا
 چه بود آن صوم مریم وقت اصفا
 چگونه کرد شخص عازر احیا
 که آهنگ پدر دارم به بالا
 کنم زنده رسوم زند و استا
 کز او پازند و زند آمد مسما
 خلیل الله در آن افتاد دروا
 که جوسنگش بود قسطای لوقا
 چرا پوشد ملخ راتین دیا
 به از ارتنک چین و تنگلوشا
 که شیطان می کند تلقین سودا
 وزیر بد چه آموزد به دارا؟
 بگو استغفرالله زین تمنا

بدل سازم به زَنار و به برنس
 کنم در پیش طرسیقوس اعظم
 به یک لفظ آن سه خوان راز چه شک
 مرا اسقف محقق تر شناسد
 گشایم راز لاهوت از تفرد
 کشیشان را ککش بینی و کوشش
 مرا خوانند بطلمیوس ثانی
 فرستم نسخه ثالث ثلاثه
 به قسطنطین برند از نوک کلکم
 به دست آرم عصای دست موسی
 ز سرگین خر عیسی بیندم
 ز افسار خرش افسر فرستم
 سم آن خر به اشک چشم و چهره
 سه اقنوم و سه قرقف را به برهان
 چه بود آن نفخ روح و غسل و روزه
 هنوز آن مهر بر درج رحم داشت
 چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد
 چگونه ساخت از گل مرغ عیسی
 چه معنی گفت عیسی بر سر دار
 وگر قیصر سکالد راز زردشت
 بگویم کان چه زند است و چه آتش
 چه اخگر ماند از آن آتش که وقتی
 به قسطاسی بسنجم راز موبد
 چرا پیچد مگس دستار فوطه
 به نام قیصران سازم تصانیف
 بس ای خاقانی از سودای فاسد
 رفیق دون چه اندیشد به عیسی؟
 مگو این کفر و ایمان تازه گردان

فقل و اشهد بان الله واحد	تعالی عن مقولاتی تعالی
چه باید رفت تا روم از سر ذل	عظیم الروم عزالدوله اینجا
یمین عیسی و فخر الحواری	امین مریم و کهف النصاری
مسیحا خصلتا قیصر نژادا	تورا سوگند خواهم داد حقا
به روح القدس و نفخ روح و مریم	به انجیل و حواری و مسیحا
به مهد راستین و حامل بکر	به دست و آستین باد مجرا
به بیت المقدس و اقصی و صخره	به تقدیسات انصار و شلیخا
به ناقوس و به زنار و به قندیل	به یوحنا و شماس و بحیرا
به خمسین و به دنح و لیلۃ الفطر	به عید الهیکل و صوم العذارا
به پاکی مریم از تزویج یوسف	به دوری عیسی از پیوند عیسا
به بیخ و شاخ و برگ آن درختی	که آمد میوهش از روح معلا
به ماه تیر کانگه بود نیشان	به نخل پیر کانجا گشت برنا
به بانگ و زاری مولوزن از دیر	به بند آهن استقف بر اعضا
به تثلیث بروج و ماه و انجم	به تربیع و به تسدیس ثلاثا
ز تثلیثی کجا سعد فلک راست	به تربیع صلیت باد پروا
که بهر دیدن بیت المقدس	مرا فرمان بخواه از شاه دنیا
ز خط استوا و خط محور	فلک را تا صلیب آید هویدا
سزد گر عیسی اندر دیر هرقل	کند تسبیح از این ایات غرا

این قصیده را ارتجالاً در مدح شروانشاه منوچهر و

صفت شکارگاه او و بنای بند باقلانی سروده است

از سر زلف تو بوئی سر به مهر آمد به ما	جان به استقبال شد کای مهد جانها تا کجا
این چه موکب بود یارب کاندرا آمد شادمان	بارگیرش صبحدم بود و جنیت کش صبا
در میان جان فروشد بر در دل حلقه زد	از بن هر موی فریادی برآمد کاندرا
مادر آب و آتش از فکرت که گوئی آن نسیم	باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا
با غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست	ز آهوان مشک ده صد تبتش در یک فضا
صیدگاه شاه جانها را چراگاه است از آنک	لخلخه روحانیان بینی در او بعراظبا
هم در او افعی گوزن آسا شده تریاق دار	هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

راست چون بحر نهنگ انداز در نخجیر جا
 پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا
 جان صید الحمد لله سبحة گفتی در هوا
 شیرخون گشتی و خون شیر آن ز خوف این از رجا
 گفتی او محور همی راند ز خط استوا
 سوی او محور ز خط استوا کردی رها
 شیر چون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا
 شیر گردون را اغشنا یا غیاث آمد ندا
 رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا
 روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا
 ظل چترش آفتاب و گرد رخش کیمیا
 زیر دست آورده مصری مار و هندی ازدها
 مصری او چون عربی تیز منطبق در سخا
 حلقه میم منوچهر است طوق اصفیا
 یاره حوران کند گر شاه را بیند رضا
 آفرینش در میانش نقطه ای بس بینوا
 همچو سین در هم شکستی تا کنون سقف سما
 صح ذلک گشت تسبیح زبان انبیا
 آن سعادت بخش مریخ زحل و زحل در و غا
 این دو جا را هست مریخ و زحل فرمانروا
 این سراید سرّ وحی و آن کند درس غزا
 بخت کرده زان عنب نقل و ز حصرم توتیا
 نقطه های چهره بر آبستنی دارد گوا
 کآینه دین کرد و شد با آب حیوان آشنا
 هم میان آب کر سدی دگر کرد ابتدا
 سد باب الباب لرزان شد به زلزال فنا
 کلی اجزای گیتی را کنند از هم جدا
 رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا

شاه را دیدم در او پیکان مقراضه به کف
 وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او
 خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین
 پیش تیرش آهوان را از غم رد و قبول
 تیر چون درزه نشاندی بر کمان چرخ و ش
 سعد ذابح سر بریدی هر شکاری را که شاه
 پیش پیکان دو شاخش از برای سجده ای
 من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین
 داور مهدی سیاست مهدی امت پناه
 خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال
 عطسه جودش بهشت و خنده تیغش سقر
 آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم
 هندی او همچو زنگی آدمی خور در مصاف
 نام او چون اسم اعظم تاج اسمادان از آنک
 بلکه رضوان زین پس از میم منوچهر ملک
 دایره میم منوچهر از ثواب برتر است
 گر سما چون میم نام او نبودی از نخست
 حرمتی دارد چنان توقیع او کاندلر بهشت
 چرخ را توقیع او حرز است چون او برکشد
 تیغ او خواهد گرفتن روم و هند از بهر آنک
 هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرت است
 تیغ حصرم رنگ و بر وی دانه دانه چون عنب
 تیغ او آبستن است از فتح و اینک بنگرش
 شاه در یک حال هم خضراست و هم اسکندر است
 هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت
 از نهیب این چنین سد کوست فتح الباب فتح
 شاه بود آگه که وقتی ماهی و گاو زمین
 پیش از آن کز هم برفتی هفت اندام زمین

پس بر آن سد مبارک ده انامل برگماشت
 وز فلک آورد در وی گاو و ماهی و صدف
 ماهیش دندان فکن گشت و صدف گوهرنمای
 بود در احکام خسرو کز پی سی و دو سال
 آب را بر بست دست و باد را بشکست پای
 ز آنکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه
 تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر چشم خصم
 تا به افزون برد رنج و گنج افزون برگشاد
 بهر مزدوران که محروران بدند از ماندگی
 وز ملایک نرها برخاست کاینک در زمین
 قاصد بخت از زبان صبحدم این دم شنید
 چون کبوتر نامه آورد از ظفر، نعم البرید
 گفت کای خاقانی آتشگاه محنت شد دلت
 شاه سدّ آب کرد اینک رکاب شاه بوس
 زانکه امروز آب و آتش عاجز از اعجاز اوست
 گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر
 دعوتم کردی به لشکرگاه خاقان کبیر
 لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بد دلم
 گفت کان شهباز در نسرین گردون ننگرد
 هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق
 ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشید چتر
 آستانت گنبد سیماب گون را متکاست
 خود سپاه پیل در بیت الحرم گو پی منه
 کی برند آب در منه بر لب آب حیات
 بنده چون زی حضرتت پوید ندارد بس خطر
 خود مدیحت را به گفت او کجا باشد نیاز
 خاک درگاهت دهد از علت خذلان نجات
 بنده خاکین به خدمت نیم رو خاکین رسید

جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا
 گاو گردنده، صدف جنبان و ماهی آشنا
 گاو او عنبرفزای و ساحلش سنبل گیا
 خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
 تا نه ز آب آید گزند و نه ز باد آید بلا
 آب چون آینه شان انگین گشت از صفا
 صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل از بکا
 رنج های هر کسی را گنج ها دادش جزا
 قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی
 شاه بند باقلانی بست چون بند قبا
 صد زبان شده همچو خورشید از پی این ماجرا
 عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم الفتا
 راه حضرت گیر و جان از آتش غم کن رها
 تا برای سدّ آتش بندها سازد تورا
 گر بخواهد ز آب سازد شمع و ز آتش آسیا
 وحی پردازی عفا الله ملک بخشی مرحبا
 حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا
 پیش شهبازی چنان، زنهار کی باشد مرا
 بر کبوتر باز بیند اینت پنداری خطا
 هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا
 ای یل بهرام زهره ای شه کیوان دها
 بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا
 خود قطار خوگ در بیت المقدس گو میا
 کی شود سنگ منات اندر خور سنگ منا
 نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا
 مصحف مجد از پر طاووس کی گیرد بها
 کاتفاق است این که از یاقوت کم گردد و با
 سهم خسران پس نهاد و سهم خسرو پیشوا

با عقیق اشک و زرّ چهره و درّ ثنا
 نام باقی یافت اینک آیت لماقضى
 هم به ترک زن توان گفتن برای مصطفی
 مانده بود آسوده شد در سایه ظلّ خدا
 کاو فتاد این ذره را با چون تو خورشید التقا
 مریمی با حسن یوسف نی چو یوسف کم بها
 خسروش رجعت نفرماید به فتوی جفا
 اصلم آتش دان و فرعم کفر و پیوندم ابا
 قائلان عهد را گو هکذا والا فلا
 وی گه نیت ارسطو علم و اسکندر بنا
 وی ربیع فصل، از تو گشت عالم را نما
 فارغم زآمین که دانم مستجاب است این دعا

کیمیای جان نثار آورده بر درگاه شاه
 زید چون در خدمت احمد به ترک زن بگفت
 هم نثار از جان توان کردن به صدر چون تو شاه
 جان خاقانی ز تف آفتاب و رنج راه
 اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت
 مریم طبعش نکاح یوسف وصف تو بست
 لیک با ام الخبائث چون طلاقش واقع است
 گربسیط خاک را چون من سخن پیرای هست
 آسمان صدرا شنیدی لفظ پروین بار من
 ای گه تویی آصف خامه و جمشید قدر
 ای ربیع فصل، از تو گشت آدم را شرف
 در ربیع دولتت هرگز خزان را ره مباد

رشیدالدین وطواط در مدح خاقانی قصیده‌ای مشتمل بر

۳۱ بیت سرود و برای او فرستاد که اولش این است

وی سریر فضل را دستور و شاه
 فیلسوف دین فزای کفر گاه

ای سپهر قدر را خورشید و ماه
 افضل‌الدین بوالفضایل بحر فضل

خاقانی در جواب وی گفته است

که هیچ انس نیامد ز هیچ انس مرا
 فسرندگان ز کجا و دم صفا ز کجا
 ولیک از آن نتوان یافت لذت خرما
 که بس نماند که مانم ز سایه نیز جدا
 به مژده مردمک چشم بخشمش عمدا
 وگر بشارت لاتقنظوا رسد فردا
 نصیب نفس من آید نوید ملک بقا
 صدای کوس الهی به پنج نوبه لا
 غریو سبحة رضوان و زیور حورا

مگر به ساحت گیتی نماند بوی وفا
 فسرندگان را همدم چگونه برسام
 درخت خرما از موم ساختن سهل است
 مرا ز فرقت پیوستگان چنان روزی است
 اگر به گوش من از مردمی دمی برسد
 اگر مرا ندای ارجعی رسد امروز
 به گوش هوش من آید ندای اهل بهشت
 ندای هاتف غیبی ز چارگوشه عرش
 خروش شهر جبریل و صور اسرافیل

لطفات حرکات فلک به گاه سماع
 صریر خامه مصری میانه تویع
 نوای بارید و ساز بریط و مزمار
 صغیر صلصل ولحن چکاوک و ساری
 نوازش لب جانان به شعر خاقانی
 مرا از اینهمه اصوات آن خوشی نرسد
 چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر و پیک
 درست گوئی صدرالزمان سلیمان بود
 از آن زمان که فروخواندم آن کتاب کریم
 بهار عام شکفت و بهار خاص رسید
 بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج
 سزد که عید کنم در جهان به فتر رشید
 اگر به کوه رسیدی روایت سخنش
 ز نقش خامه آن صدر و نقش نامه او
 ز نظم و نثرش پروین و نعل خیزد و او
 عبارتش همه چون آفتاب و طرفه تر آن
 برای رنج دل و عیش بدگوارم ساخت
 معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی
 به صد دقیقه ز آب درمنه تلخ ترم
 زبون تر از مه سی روزه ام مهی سی روز
 طویله سخنش سی و یک جواهر داشت
 به سال عمرم از او بیست و پنج بخریدم
 مگر که جانم از این خشکسال صرف زمان
 که او به پنج انامل به فتح باب سخن
 حیات بخشا در خامی سخن منگر
 شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم
 بدان قرابه آویخته همی مانم
 فروغ فکر و صنای ضمیرم از عم بود

طراوت نغمات ملک به گاه ندا
 صهیل ابرش تازی میانه هیجا
 طریق کاسه گر و راه ارغنون و سه تا
 نفیر فاخته و نغمه هزار آوا
 گزارش دم قمری به پرده عنتا
 که از دیار عزیز ی رسد سلام وفا
 رسید نامه صدرالزمان به دست صبا
 صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا
 همی سرایم یا ایها الملائه به ملا
 دو نوبهار کز آن عقل و طبع یافت نوا
 بهار خاص مرا شعر سیدالشعرا
 که نظم و نثرش عیدی مؤید است مرا
 زهی رشید جواب آمدی به جای صدا
 بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا
 بهم نیامد پروین و نعل در یک جا
 که نعل و پروین در آفتاب شد پیدا
 جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا
 مفرح از زر و یاقوت به برد سودا
 به سخره چشمه خضرم چو خواند آن دریا
 مرا به طنز چو خورشید خواند آن جوزا
 نهادمش به بهای هزار و یک اسما
 شش دگر را شش روز کون بود بها
 گریخت در کنف او به وجه استسقا
 ز هفت کشور جانم ببرد قحط و غلا
 که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما
 که در میانه خارا کنی ز دست رها
 که در گلو ببرد موش، ریسمانش را
 چو عم بمرد، بمرد آن همه فروغ و صنفا

که برکشیده حق بود و برکشنده ما
 بقای نام تو است این قصیده غرّا
 خنک تو کاین همه دولت مسلم است تورا
 دَمَش بند که خر، گنگ بهتر از گویا
 که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
 جواب ندهم الا انهم هم السفها
 دهد جواب به واجب که اخسثوا فیها
 وگر شوند سراسر درختک دانا
 که به ز یاد توام نیست پیشوای دعا

جهان به خیره کشی برکسی کشید کمان
 ازین قصیده نمودار ساحری کن از آنک
 به هر کسی ز من این دولت ثنا نرسد
 اگر خری دم ازین معجزه زند که مراست
 کمان گروهه گبران ندارد آن مهره
 اگرچه هرچه عیال منند خصم منند
 که خود زبان زبانی به حبسگاه جحیم
 محققان سخن زین درخت میوه برند
 دعای خالص من پس رو مراد تو باد

در ستایش ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه

آتش زده آب پیکران را
 هنگامه دریده اختران را
 ماند نفس فسونگران را
 رغم دل رایگان خوران را
 کو ماند کشتی گران را
 خط در کش زهد پروران را
 دستارچه ساز دلبران را
 طوق غیب سمنبران را
 نظاره هلال منظران را
 در رقص کشد سه خواهران را
 گلنار به کف صنوبران را
 از دست، بنفش کرده ران را
 تریاک، مزاج گوهران را
 جان داروی درد غم بران را
 این ششدره ستمگران را
 از سوخته فرق کن تران را
 یک دریا ده دلاوران را

صبح است کمانکش اختران را
 هنگام صبح موبک صبح
 بر صرع ستارگان دم صبح
 یک می به دو گنج شایگان خر
 دریاکش از آن چمانه زر
 می تا خط ازرق قدح کش
 از سیم صراحی و زر می
 دستارچه بین ز برگ شمشاد
 خورشید چو کعبتین همه چشم
 زهره به دو زخمه از سر نعش
 از باده چو شعله از صنوبر
 نژاد طرب به مهره بازی
 در گوهر می ز راست و یاقوت
 یاقوت و زرش مفرح آمد
 می درده و مهره نه به تعجیل
 هرکس را جام در خورش ده
 گر قطره رسد به بددلان می

دردی و سفال مفلسان راست	صافی و صدف توانگران را
شش پنج زنند برتران نقش	یک نقش رسد فروتران را
چو جرعه فلک به خاکبوسی	خاکی شده جرعه سران را
خاقانی خاک جرعه چین است	جام زر شاه کامران را
وز درّ دری نثار ساز است	شروانشه صاحب‌القران را
خاقان کبیر ابوالمظفر	سر جمله شده مظفران را
در گردن صندران خزران	افکنده کمند خیزران را
دریا ز کفش غریق گوهر	او گوهر تاج گوهران را
با موکش آب شور دریا	ماند عرق تکاوران را
باکو به دعای خیرش امروز	ماند بسطام و خاوران را
باکو به بقاش باج خواهد	خزران و ری و زره‌گران را
شمشیرش از آسمان مدد یافت	فتح دربند و شابران را
گشتاسب معونت از پسرخواست	کاورد به دست دختران را
این قطعه کنم به مدح تضمین	کاستاد منم سخوران را

مطلع دوم

ای رای تو صیقل اختران را	افسر توئی افسر سران را
خاک در تو به عرض مصحف	جای قسم است داوران را
هر هفته ز تیغ تو عطیت	هفت اقلیم است سروران را
در کعبه حضرت تو جبریل	دست آب دهد مجاوران را
چون شاخ گوزن بر در تو	قامت شده خم غضنفران را
دایه شده بر قریش و برمک	صدق و کرم تو جعفران را
تا محضر نصرت نوشتند	آوازه شکست دیگران را
کانجا که محمد اندر آمد	دعوت نرسد پیمبران را
گر دهر حرونی نموده است	چون رام تو گشت منگر آن را
بنگر که چو دست یافت یوسف	چه لطف کند برادران را
از عالم زاده‌ای و پیشت	عالم تبع است چاکران را
هم رد مکش که رادمزدان	حرمت دارند مادران را

این قبه نغز بی‌کران را
 هم حلقه نشاید استران را
 ماند رمه مضمران را
 امید خصی شدن نران را
 منکر شده صاحب‌افسران را
 بیماری آن مزوران را
 تاریخ شد آسمان قران را
 صرصر شده ساق ضیمران را
 آتش زده دیو لشکران را
 کانداخته یغلق پران را
 هفتاد و سه کشتی ابران را
 اوداج بریده منکران را
 در زهره جگر مبتران را
 دل داده نهنگ خنجران را
 خون رفت بریده حنجران را
 خون‌شد چو شفق دل اشقران را
 بنمود مجوس مخبران را
 زهر است نواله قیصران را
 مریخ هدف شود مرآن را
 بر تیر، هلاک صفدران را
 آفت شده دیو جوهران را
 عزرائیل است جانوران را
 ماند به درت مسخران را
 اقبال تو نجهده یاوران را
 می رشک برد کبوتران را
 هرا که برافکند خران را
 خاقانی امید بیکران را
 امید بهشت، کافران را

قدرت ز برای کار تو ساخت
 گر خاتم دست تو نزیید
 صحن فلک از بزبان انجم
 هست از پی برنشت خاصت
 صاحب‌غرضندروس و خزران
 تیغ تو مزوری عجب ساخت
 فتح تو به جنگ لشکر روس
 رایات تو روس را علی روس
 پیکان شهاب رنگ چون آب
 در زهره روس رانده زهر آب
 یک سهم تو خضروار بشکافت
 مقراضه بندگان چو مقراض
 بس دوخته سگ‌زنت چو سوزن
 اقبال تو کاب‌خضر خورده است
 وز بس که ز خصم بر لب بحر
 هم بر لب بحر بحر کردار
 با ترکشت ازدهای موسی
 در روم ز ازدهای تیرت
 چون از مه نو زنی عطار
 گر زال بیست پر سیمرغ
 بر تیر تو پر جبرئیل است
 آن بیلک جبرئیل پرت
 بسته کمر آسمان چو پیکان
 شیران شده یاوران رزمت
 سیمرغ به نامه بردن فتح
 نصرت که دهد به بد سگالت
 با لطف تو در میان نهاده است
 کز لطف تو هم نشد گسسته

شش ضربه دهد سخنوران را	در مدحت تو به هفت اقلیم
مستقار برید نوپران را	شهباز سخن به دولت تو
گوساله شمار زرگران را	باگاو زری که سامری ساخت
آهنگ بدو گهر خران را	گر هست سخن گهر، چرانست
چون رنگ غم است زعفران را	گر شادی دل ز زعفران خاست
توقیع تو دادگستران را	تا حشر فذلک بقا باد
آهو حرکات احوران را	در جنت مجلس چراگاه
ماهان ستاره زیوران را	بزم فلک و سرات منزل

در صفت عشق و مدح شیخ الاسلام ناصرالدین ابراهیم

برد به دست نخست هستی ما را ز ما	عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا
زانکه نگنجد در او هستی ما و شما	ما و شما را به نقد بیخودی درخور است
عقل در این خطه کیست؟ شحنه راه فنا	چرخ در این کوی چیست؟ حلقه درگاه راز
بر در این دار ملک، کی شوی ای بینوا	بر سر این سرکار کی رسی ای ساده دل
هست به بازار دل یوسف تو کم بها	هست به معیار عشق گوهر تو کم عیار
جوشن صورت بدر، معرکه اینک در آ	دیده ظاهر بدوز، بارگه اینک بین
بهر شهنشاه دان هم صفت و هم صفا	بهره درگاه دان هم خطر و هم خطاب
در ره صورت یکی است مردم و مردم گیا	در صف مردان بیار قوت معنی از آنک
پس به تماشا گذر آن سوی مصر بقا	اول، غسلی بکن زین سوی نیل عدم
کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی و طا	گیرم چون گل نه ای ساخته خونین لباس
بر سر راهی که نیست تا ابدش متها	خیز که استاده اند راهروان ازل
از سر طاق فلک تا به حد استوا	مرکب همت بتاز یک ره و بیرون جهان
دانه دل کن نثار بر سر اصحابنا	مردمه چشم ساز نعل پی صوفیان
بر شجر لا نگر مرغ دلان خوشنوا	در کنف فقر بین سوختگان خامنوش
هر یکی از قرب و قدر چون ملک و پادشا	هر یکی از رنگ و رای چون فلک و آفتاب
قبه ازرق شعار، خسرو زرین غطا	خادم این جمع دان و آبده دستشان
گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا	صاحب دلق و عصا چون خضرو چون کلیم
پیر تجشم نهاد زشت شبانگه لقا	کرده به دیوان دل چرخ و زمین را لقب

پیش در لا اله بسته میان همچو لا
 داده به وقت نوا نقد دو عالم عطا
 رایج این را دغل بازی آن را دغا
 در صف فغفور آزر کرده به همت غزا
 گوید خاقانیا خاک توام مرحبا
 رو به صفت بازگرد بر در اصحاب ما
 مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
 کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا

از گه عهد الست چیره زبان در بلی
 کرده به هنگام حال حله نه چرخ چاک
 رسته دهر و فلک دیده و بشناخته
 بهر فریدون راز کرده ز عصمت علم
 از اثر داغشان هر دم سلطان عشق
 رو به هنر صدر جوی بر در صدر جهان
 جاه براهیم بین گشته براهیم وار
 حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول

مطلع دوم

عشق جهانسوز تو بر دل ما پادشا
 بر سر میدان توست دست گشاده هوا
 صدستم از روزگار وز دل تو یک جفا
 وز مژه تو نکرد هیچ خدنگی خطا
 بس که بپیموده ایم عالم خوف و رجا
 گه به نظر بشکنیم چشم رقیب تو را
 وصل تو مهر تب است در دهن ازدها
 بو که به دیوان عشق نام برآید مرا
 گرچه به شب های هجر طال علی البلا
 لیک ننگجم همی در حرم مقتدا
 خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا
 برد ز انصاف او فصل بهاران، بها

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما
 بر در ایوان توست پای شکسته خرد
 صد لطف از کردگار وز لب تو یک سخن
 از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام
 ای تو ز ما بیخبر ما به تمنای تو
 گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب
 لعل تو طرف زر است بر کمر آفتاب
 بر سر کوی تو من نایب خاقانیم
 صبح امید منی طاب علیک الصبوح
 موی شکافم به شعر موی شدستم ز غم
 صدر براهیم نام راد سلیمان جلال
 یافت ز الطاف او عالم فرتوت، فر

مطلع سوم

عقد دو پیکر شده است پیکر باغ از هوا
 زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
 هر نفسی بال و پر ریخته شان از قضا
 زرین شیرازه زد هر ورقی را جدا

نافه آهو شده است ناف زمین از صبا
 روح روان است آب بی عمل امتحان
 شاخ شکوفه فشان سنقر کانند خرد
 دفتر گل را فلک کرده به شنگرف رنگ

بر قد لاله قمر دوخت قباهای رش
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار
گفتم ز اسرار باغ هیچ شنیدی بگوی
گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان
مادح شیخ امام، عالم عامل که هست

خشتک نفطی نهاد بر سر چینی قبا
گفتم هان کیست؟ گفت: قاصدیم آشنا
از نوحات ربیع در حرکات صبا
گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
گفت که خاقانی است بلبل باغ ثنا
ناصر دین خدای مفتخر اولیا

مطلع چهارم

با که تو انم نمود نالش از این بیوفا
بر لبم آورده جان با که گزارم عنا
تا نشود جان ز تن، زو نتوان شد رها
گرچه به صورت یکی است روی من و کهربا
آه دهد پاسخم کوه به جای صدا
همنفسی تا کند درد دلم را دوا
هیچ نکوعهد نیست کو شوم توتیا
خسته هر ناحفاظ بسته هر ناسزا
بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا
کاب ز پس می خورد بر صفت آسیا
فعل سگ گنجه است قدح خر روستا
خود به وجود خری خلد نیابد وبا
وان چو ملخ می برد کشته دین را نما
بانگ کشیده چو سار از پی این جابجا
خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا
درد ورا انحطاط رنج ورا انتها
عیسی دلها وی است داده تنم را شفا
منتظر جمع اوست قبله گه مصطفی
او به شماخی نهاد کعبه دیگر بنا
تا ابد این کعبه باد قبله مجد و علا

داد مرا روزگار مالش دست جفا
در سرم افکند چرخ با که سپارم عنان
محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته است
برتوانم گرفت پره گاهی ز ضعف
گر ز غم صد یکی شرح دهم پیش کوه
پای نهم در عدم بو که به دست آورم
اینهمه محنت که هست درد دو چشم من است
هیچ نکرده گناه تا کی باشم به گوی
از لگد حادثات سخت شکسته دلم
پیش بزرگان ما آب کسی روشن است
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست
خود به ولوغ سگی بحر نگرده نجس
این چو مگس می کند خوان سخن را عفن
من شده چون عنکبوت در پی آن در بدر
یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل
هم بنماند چنین هم شود از قدر صدر
عازر ثانی منم یافته از وی حیات
آستر نطع اوست قبله گه آسمان
گرد و شود قبله مان بس عجیبی نی از آنک
در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی

مدعیان را درید قافیۀ من قفا
 رود رباب من است روده اهل ربا
 ساختم از جان پاک بنگر و در ده صلا
 اهل سخن را سزد گفته من پیشوا
 همدم بلبل نشد بوالعجب از گندنا
 مهره چو آمد به دست مار به کف گو میا
 رد شده عالم قلب همه دست‌ها
 سرّ لان تُسمع خیر من ان تری
 نیستم از مدح تو هیچ عوض جز دعا
 لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
 موقف خسف عظیم موضع مرگ فجا

ای فضلا پروری کز شرف نام تو
 تا به نوای مدیح وصف تو برداشتم
 بهر خواص تورا مائده خوش مذاق
 هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام
 خصم نگرده به زرق هم سخن من از آنک
 گرز درت غایم جان بر تو حاضر است
 بر محک رغبتم بیش مزن بهر آنک
 نقش کز من مبین خاصه که دانسته‌ای
 نایدت از بود من هیچ غرض جز سخن
 بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد
 شهر بداندیش باد خاصه شبستان او

این قصیده را منطق الطیر گویند مطلع اول در وصف صبح و

مدح کعبه و مطلع ثانی در وصف بهار و مدح پیامبر بزرگوار

خیمۀ روحانیان کرد معنیر طناب
 شد گره اندر گره حلقه درع سحاب
 برده کلاه زرش قندز شب را ز تاب
 بانگ بر آورد کوس، کوس سفر کوفت خواب
 ماه برآمد به صبح چون دم ماهی ز آب
 نیزه این زر سرخ حلقه آن سیم ناب
 از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب
 کرده چو اعراییان بر در کعبه مآب
 ز آخور سنگین طلب توشه یوم الحساب
 چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب
 خود نبود هیچ قطب متقلب از انقلاب
 آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب
 شاه مربع نشین تازی رومی خطاب

زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب
 شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر
 صبح فنک پوش را ابر زره در قبا
 بال فرو کوفت مرغ، مرغ طرب گشت دل
 صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه
 نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود
 شب عربی وار بود بسته نقابی بنش
 بر کتف آفتاب باز ردای زر است
 حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت
 مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز
 کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون
 هست به پیرامنش طوف کنان آسمان
 خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست

مطلع دوم

رفت به چرب آخوری گنج روان در رکاب
 عودی خاک از نبات گشت مهلهل به تاب
 شب چو چراغی به روز کاسته و نیم تاب
 شیشه بازیچه بین بر سر آب از حباب
 بلبل الحمدخوان گشته خلیفه کتاب
 مجلسشان آب زد ابر به سیم مذاپ
 خلعه نوردش صبا رنگرزش ماهتاب
 نرگس با طشت زر کرد به مجلس شتاب
 تا نرسد شمع را ز آتش لاله عذاب
 بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب
 سوسن سوزن‌نمای دوخته خیرالشیاب
 لعبت باز آسمان زوین افکن شهاب
 شب‌شده بر شکل موی مه چو کمانچه رباب
 سازد از آن برگ تلخ مایه شیرین لعاب
 شاخ جنیت کش است گل شه والاجناب
 کاندک بادی کند گنبد گل را خراب
 لاله از او به که کرد دشت به دشت انقلاب
 سوسن یکرنگ به چون خط اهل ثواب
 فاتحه صحف باغ اوست گه فتح باب
 بوی ز عنبرگرفت رنگ ز کافور ناب
 کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب
 کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
 کاین حرم کبریاست بار بود تنگ یاب
 حاجب این بار کو ورنه بسوزم حجاب
 فاخته با پرده‌دار گرم شده در عتاب
 آمد و در خوردشان کرد به پرسش خطاب
 خود به خودی باز داد صبحک الله جواب

رخش به هرا بتاخت بر سر صبح آفتاب
 کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل به شکل
 روز چو شمعی به شب نورده و سر فراز
 دردی مطبوخ بین بر سر سبزه ز سیل
 مرغان چو طفلکان ابجدی آموخته
 دوش ز نوزادگان دعوت نو ساخت باغ
 داد به هریک چمن خلعتی از زرد و سرخ
 اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت
 ژاله بر آن جمع ریخت روغن طلق از هوا
 هر سوئی از جوی جوی رفته شطرنج بود
 شاخ جواهرفشان ساخته خیرالنثار
 مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید
 پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند
 فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که نحل
 بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنک
 قمری گفتا ز گل مملکت سرو به
 ساری گفتا که سرو هست ز من پای لنگ
 صلصل گفتا که نی لاله دورنگ است ازو
 تیهو گفتا به است سبزه ز سوسن از آنک
 طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو
 هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست
 جمله بدین داوری بر در عنقا شدند
 صاحب‌ستران همه بانگ بر ایشان زدند
 فاخته گفت آه من کله خضرا بسوخت
 مرغان بر در به پای عنقا در خلوه جای
 هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رساند
 بلبل کردش سجود گفت که الانعم الصباح

دانه انجیر رز دام گلوی غراب
 صورت مقرض گشت بر پر و بال عقاب
 در دسر روزگار برد به بوی گلاب
 دهر خرف باز یافت قوت فصل شباب
 زین همه شاهی کراست؟ چیست بر تو صواب؟
 دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
 خورده گه از جوی شیرگاه ز جوی شراب
 کو عرق مصطفاست وان دگران خاک و آب
 خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب
 کز در او یافت عقل، خط امان از عقاب
 تخت سلاطین زگال گرده شیران کباب
 او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
 اینت خلف کز شرف عطسه او بود باب
 تا ز پی تیغ او قبضه کنند و قراب
 راند بران آفتاب بر ملکوت احتساب
 بندرهاوی برفت، رفت بریشم ز تاب
 راند سپه در سپه سوی نشیب و عقاب
 بهر نهنگان دین کرد محیط از سراب
 وز فرغ هر نهنگ حوت فلک ریخت ناب
 آخته شمشیر غیب، تاخته چون شیر غاب
 غرقه صد نیزه خون اهل طعان و ضراب
 چون بن سوزن به قهر کرده خراب و بیاب
 ای ملکوت الغزاة ای ثقلین النهاب
 ز آنز حش بی حساب هست عطار حساب
 کی فکند جوهری دانه دُر در خلاب
 شروان شرّ البلاد خصمان شرّ الدواب
 کز تو دعای غریب زود شود مستجاب

قمری کردش ندا کای شده از عدل تو
 وای که زانصاف تو صورت متقار کبک
 ما به تو آورده ایم دردسر ار چه بهار
 دانکه دواسبه رسید مرکب فصل ربیع
 خیل ریاحین بسی است ما به که روی آوریم
 عنقا بر کرد سر گفت: کز این طایفه
 اینهمه نورستگان بچه حورند پاک
 گرچه همه دلکشند از همه گل خوبتر
 هادی مهدی غلام امی صادق کلام
 باجستان ملوک تاج ده انبیا
 احمد مرسل که کرد از طپش و زخم تیغ
 جمله رسل بر درش مفلس طالب زکات
 عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح
 گشت زمین چون سفن چرخ چو کیمخت سبز
 ذره خاک درش کار دو صد دُره کرد
 لاجرم از سهم آن بریط ناهید را
 دیده نه ای روز بد کان شه دین بدروار
 بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط
 از شغب هر پلنگ شیر قضا بسته دم
 از پی تأیید او صف ملائک رسید
 در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نخل
 چون الف سوزنی نیزه و بنیاد کفر
 حامل وحی آمده کامد یوم الظفر
 خاطر خاقانی است مدح گل مصطفی
 کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر
 یارب ازین حبسگاه باز رهانش که هست
 زین گره نحفاظ حافظ جاننش تو باش

در مدح خاقان اکبر شروانشاه منوچهر بن فریدون

و بستن سد باقلانی و التزام صبح در هر بیت

خنده شب گشت صبح خنده صبح آفتاب
 سرمه گیتی بشت گریه چشم سحاب
 ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب
 پیکر آفاق گشت غرقه صفرای ناب
 از پی جلاب خاص ریخت ز ژاله گلاب
 اشک فشرده قدح شمع گشاده شراب
 ز آتش صبح اوفتاد دانه دلها به تاب
 جرعه شده خاکبوس خاک ز جرعه خراب
 از پی دست ملک، مالک رق و رقاب
 موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب
 غمزه اختر بیست خنده رخسار صبح
 صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را دورنگ
 دهره برانداخت صبح، زهره برافکند شب
 مائده سالار صبح نزل سحرگه فکند
 صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب
 پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی به دام
 صبح همه جان چو می، می همه صفوت چو روح
 چرخ ترنجی به صبح ساخته نارنج زر
 صبح سپهر جلال، خسرو موسی سخن

مطلع دوم

کرد صراحی طلب، دید صبوحی صواب
 من شده از دست صبح دست بسر چون رباب
 بر نمکش ساختم مردم دیده کباب
 عیسی و آنکه الم جنت و آنکه عذاب
 عقل بر آن چاه و آب صرف کنان جاه و آب
 وز دو لب باده رنگ سرکه فشان از عتاب
 کرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
 حجله برانداخت صبح حجره پیرداخت خواب
 زر و سر اینک ز من سکه رخ برمتاب
 صبح خرد چون دمید آب شود کار آب
 دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش چون سراب
 کافت نقاب هست صبحدم و ماهتاب
 منطق مرغ شناس شاه سلیمان رکاب
 رهرو صبح یقین رهبر علم الکتاب

شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب
 در برم آمد چو چنگ گیسو در پاکشان
 داد لبش از نمک بوی بنفشه به صبح
 روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند
 صبحدم آب حیات خوردم از آن چاه سیم
 یوسف من گرگ مست باده به کف صبح فام
 یافت درستی که من توبه نخواهم شکست
 گفت چرا در صبح باده نخواهی کنونک
 گفتمش ای صبح دل سکه کارم مبر
 من نکنم کار آب کو ببرد آب کار
 من به تو ای زودسیر تشنه دیرینه ام
 نقب زدم در لب ت روی تو رسوا کرد
 مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال
 شاه مجسطی گشای، خسرو هیئت شناس

مطلع سوم

کرد به آواز نرم صبحک الله خطاب
 همچو ستاره به صبح خانه گرفت اضطراب
 یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
 روح مثاله نویس نوح خلیفه کتاب
 شیت مویش به صبح برف نمای از سداب
 عشق بسته گرو فقر کشیده جناب
 سقف فلک را به صبح کرد خراب و بیاب
 حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
 کرد در این سبز طشت خایه زرین عزاب
 یافته هر صبحدم دانه اهل ثواب
 تحفه نوروز ساز پیش شه کامیاب
 کاغذ شامی است صبح خامه مصری شهاب

مطلع چهارم

کرد بر آهنگ صبح جای به جای انقلاب
 صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب
 تا صدف آتشین کرد به ماهی شتاب
 بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب
 راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجاب
 ساخته گوی انگله دانه دُر خوشاب
 کافسر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب
 پرچم شب یافت رنگ رایت صبح انتصاب
 شبروی از رستم است خواب ز افراسیاب
 روضه دوزخ اثر حور زبانی عتاب
 خانه دین راست گنج، گنج هدی را نصاب
 هم دل بوالقاسم است هم جگر بوتراب
 تا جگر آب را سده بیست از تراب

صبحدمان دوش خضر بر درم آمد به تاب
 از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین
 بیک جهان رو چو چرخ، پیر جوان وش چو صبح
 علم چهل صبح را مکتبی آراسته
 نکهت و جوشش ز عشق مشک فشان از فقاغ
 دید مرا مست صبح با دلم از هر دو کون
 آبله سینه دید زلزله آه من
 گفت دمیده است صبح منشین خاقانیا
 زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
 خاطر تو مرغ وار هست به پرواز عقل
 خیز به شمشیر صبح سر بیر این مرغ را
 شاه عراقین طراز کز پی توفیق او

دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
 یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس به حوت
 باد بهاری فشانند عنبر بحری به صبح
 تا که هوا شد به صبح کوره ماورد ریز
 بو قلمون شد بهار از قلم صبح و شام
 از شکفه شاخسار جیب گشاده چو صبح
 گشته زمین رنگ رنگ چون فلک از عکس خون
 خسرو خورشید چتر آنکه ز کلک و کفش
 رای ملک صبح خیز، بخت عدو روز خسب
 صبح ظفر تیغ اوست حوروش و روضه رنگ
 مشرق دین راست صبح، صبح هدی را ضیا
 شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنک
 زهره اعدا شکافت چون جگر صبحدم

ناخنی از سد شاه نشکند از هیچ باب
 جینه نجوید همای پشه نگیرد عقاب
 بر کر عنین مخوان قصه دعد و رباب
 بخت تو خیرالطیور، خصم تو شرالدواب
 جیب جلال تورا ست گوی زر از آفتاب
 رمح تو گاه طعان، تیغ تو گاه ضراب
 صبح نکردی عمود، مه نتندی طناب
 جامه عیدی بدوخت بخت تو خیرالثیاب
 دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب
 آب کند دانه هضم در جگر آسیاب
 گاه درخش جهان، گاه بدخش مذاب
 تا به زبان قبول یافت ز حضرت جواب
 دیده یعقوب کحل، فرق زلیخا خضاب
 صبح لباس عروس شام پلاس مصاب
 صبح برد آب ماه میوه پزد ماه آب
 چون دم مرغان صبح نیروی شیران غاب
 مهره نوشین کند در دم افعی لعاب
 روز بقای تو باد هفته یوم الحساب
 باد به آمین خضر دعوتشان مستجاب

گر بدرد صبح حشر سد سواد فلک
 صبح دلش تا دمید عالم جافی نجست
 از دل عالم مپرس حالت صبح دلش
 ای کف تو جان جود، رای تو صبح وجود
 دامن جاه تورا ست پروز زرین صبح
 چرخ بدوزد چو تیر صبح بسوزد چو مهر
 گرنه به کار آمدی خیمه خاص تورا
 تا شب تو گشت صبح، صبح تو عید بقا
 عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت
 صبح نهد طرف زر بر کمر آسمان
 صبح ستاره نما خنجر توست اندر او
 دهر شبانگه لقاتازه شد از تو چو صبح
 هست چو صبح آشکار کز رخ یوسف برد
 بهر ولی تو ساخت وز پی خصم تو کرد
 مفخر خاقانی است مدح تو تا در جهان
 سحر دم او شکست رونق گویندگان
 شمه ای از خاطرش گر بدمد صبح وار
 تا نبود صبح را از سوی مغرب طلوع
 چار ملک در دو صبح داعی بخت تو اند

سوگندنامه و مدح رضی الدین ابونصر نظام الملک وزیر شروانشاه

کزین رواق طینی که می رود در یاب
 در سلیمان جویی به صدر خواجه شتاب
 در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب
 رضای ثانی ابونصر بوتراب رکاب
 همان کند که به دین ذوالفقار نصرت یاب
 نطق بسته به هارونی آید اینت عجاب
 که بر کمرگه هارون جلاجل است صواب

مرا ز هاتف همت رسد به گوش خطاب
 زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو
 رواق چرخ همه پر صدای روحانی است
 نظام کثور پنجم اجل رضی الدین
 علی دلی که به ملک یزیدیان قلمش
 فلک به پیش رکاب وزیر هارون رأی
 ستاره بین که فلک را جلاجل کمر است

زهی به کلک ظل چو آفتاب رحیم
 زکات دست تو توفیر سورة الانفال
 دودست و کلک تو دیدم که در تمامی جود
 به جان عاقله کائنات یعنی تو
 ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقرند
 ملک صفات وزیرا ملک نشان صدرا
 به صدر شاه رساندند ناقلان که فلان
 خلاص بود و کتون قلب شد ز سکه بگشت
 میان تهی و سرو بن یکی است از همه روی
 به عز عز مهیمن به حق حق مهین
 به مهر خاتم دل در اصابع الرحمن
 به مکتب جبروت و به علم القرآن
 به خط احسن تقویم و آخرین تحویل
 ز میغها که سیه تر ز تخم پرپهن است
 به حق آنکه دهد بیچگان بستان را
 کند ز اهرمن دود رنگ خاکستر
 چراغ علم فرورد چو خضر و اسکندر
 برنده ناخن چشم شب به ناخن روز
 به ناف قبه عالم به صلب قائم کوه
 به خال و زلف و لب و حجله عروس عرب
 به سر عطسه آدم به سنة الحمد
 به یک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
 به تخم یوالبشر و خشک سال هفت هزار
 به بهترین خلف و اربعین صباح پدر
 به بزم احمد و جلاب خاص و حلق خواص
 به تاب یکسر ناخن قواره مه را
 به سوز مجمر دین از بلال سوخته عود
 به یار محرم غار و به میر صاحب دلق

زهی به کلک زحل سر چو مشتری وهاب
 سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب
 دو قله اند ولیکن سه قبله طلاب
 که کائنات قشور اند و حضرت تو لباب
 که این ندای قدا فلع شنود و آن قدخاب
 به توست قلب من ابریز سلب من ایجاب
 گذاشت طاعت این پادشاه رق رقاب
 مزور آمد و خائن چو سکه قلاب
 چو شکل خاتم و چون حرف میم در همه باب
 به جان جان پیمبر به سر سر کتاب
 به مهر خاتم وحی از مطالع الاعراب
 به مبدء ملکوت و به مبدء الارباب
 به آفتاب هویت به چارم اسطرلاب
 چو تخم پرپهن آرد برون سپید لعاب
 سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب
 چو سازد آتش و قاروره ز آسمان و شهاب
 در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب
 کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب
 به پشت راکع چرخ و به سجده مهتاب
 که سنگ کعبه و حلقه است و آستان و حجاب
 به هیکلش که یدالله سرشت از آب و تراب
 ازین سه معنی الف دال و میم بی اعراب
 به سال پانصد آخر که کرد فتح الباب
 به صبح محشر و خمسین الف روز حساب
 بسی ستاره پاکش گذشته بر جلاب
 دو شاخ چون سر ناخن برا نمود بتاب
 به عود سوخته دندان سپیدی اصحاب
 به پیر کشته غوغا، به شیر شزره غاب

فدای کعب و تراش کواعب و اتراب
 بدین دو صبح مدور ز آتش و سیماب
 به حق عاقبت غم به جان غم برتاب
 همه سفینه بی‌رخت و بحر بی‌پایاب
 همای بیضه دین را ز بیضه‌خوار غراب
 به پشه‌ای که غزا کرد و یافت گنج ثواب
 به گوسپندی کو را خلیل شد قصاب
 به سکه رخ خورشید بر، به زر مذاب
 خدیو اعظم و خاقان اکبر است القاب
 پس از درود رسول و صحابه در محراب
 نکردم و نکنم جز به صدر خواجه ایاب
 چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب
 اگرچه نقش کزیم هست نیست جای عتاب
 ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب
 که دست‌مال توام پای‌بند مال و نصاب
 نیم فسرده مرا ز آتش عذاب متاب
 ز من چو آینه زنگ خورده روی متاب
 که منصفی قسمی نو شنو به فصل خطاب
 به یک‌رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب
 به خاک‌پاشی باد و به بادساری آب
 درم خرید دو خاتون خرگه سنجاب
 به هفت حجله نور اندر این دو حجره خواب
 که بافت بر قد گیتی قبای گوهرتاب
 به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب
 به بحر ماه مشیمه ز نور بچه ناب
 به آدمی و به مرغ و به ماهی و به دواب
 بدان زمان که براندازد این عروس نقاب
 به آب آینه جان در این کبود سراب

به بوتراب که شاه بهشت قنبر اوست
 به هفت نوبت چرخ و به پنج نوبت فرض
 به صوفیان بلادوست عافیت دشمن
 به هفت مردان بر کوه جودی و لبنان
 به عنکبوت و کیوتر که پیش ترس شدند
 بدان سگی که وفا کرد و برد نام ابد
 به گوسپندی کو را کلیم بود شبان
 به کنیت ملک‌الشرق کاسمانش نبشت
 به سکه و به طراز ثنای او که بر آن
 که بعد طاعت قرآن و کعبه، در سجده
 نبردم و نبرم جز به بزم شاه سجود
 وگر ز سکه طاعت بگشته‌ام جانم
 چو خاتم همه چشم و چو سکه‌ام همه روی
 که موم و زر به کژی نقش راستی یابند
 چو خاتم به دروغی به دست چپ مفکن
 چو موم محرم گوش خزینه‌دار توام
 چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم
 وگر ز ظلم گله کرده‌ام مشو در خشم
 به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت
 به تیزدستی نار و به کند پائی خاک
 بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی
 بهشت مهر بهشت اندرین سه غرفه مغز
 به رشته زر خورشید نور بافنده
 به چتر شام ز انفاس بحر کرده سواد
 به کوه برق مئانه ز سنگ‌پاره لعل
 به پری و به فرشته به حور و عین و وحوش
 بدان نفس که برافرازد آن یتیم علم
 به تاب آینه دل در این سیاه غلاف

خلاص جان خواص است ازین خراس خراب
 که چار بالش سلطان درد به یک پرتاب
 تنم زگال و دلم آتش است و سینه کباب
 به فضل تو که توئی تائب از شرور و شراب
 که هم فلک خجل آید به باز پرس جواب
 بنات نعش فلک را بریده موی و مصاب
 ندیده‌ام که ز عتقا کنند طعمه عقاب
 نخورده چاشنی خوان حاجب الحجاب
 اگرچه آب مه من ببرد در مه آب
 حریف رضوان بود و حدائق اعناب
 قراطغانش پشمین، گه طعان و ضراب
 که شاه بشنود و باز داردم به عقاب
 کجا روم سوی ابخاز یا به باب‌الباب
 به روم یا حبشستان به هند یا سقلاّب
 چو طفل کو سوی مادر گریزد از بر باب
 به جان باب و دبستان و تخته آداب
 به حق مهر زبان و سر خلیفه کتاب
 به خرد چاهک و چوگان و گوی در طباط
 به شیشه‌های بلور از خیو به شکل حباب
 به جفت و طاق آلوی جنابه و به جناب
 فراز لب لب جوی محله چون لبلاب
 درازگوش ندیم و دراز دم بواب
 به دبه علی موش‌گیر وقت دباب
 به آبگیر و به مشتوت و میخ‌کوب و طناب
 به نایژه به مکوک و به تار و بود ثياب
 به خط مهره گردون و پره دولاب
 به نوک تیشه او همچو زلف رومی شاب
 به عهد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب

به مطلع خرد و مقطع نفس که در او
 به تیر ناوکی از شست آه یاوگیان
 به اشک چون نمک من که بر سه پایه غم
 به عدل تو که توئی نایب از خدا و خدیو
 که بر من از فلک امسال ظلم‌ها رفته است
 برو که روز اذالشمس کورت بینام
 همای‌کش‌تر ازین کرکسان جیفه نهاد
 بمانده‌ام ز نوا چون کمان حاجب راست
 ز بند شاه ندارم گله معاذالله
 سیاه‌خانه و عیدان سرخ بر دل من
 ولی به جوشم ازین خام‌خای سگ سبلت
 که گفته است فلان می‌گریزد از پی آن
 کجا گریزم سوی عراق یا ازان
 به شام یا به خراسان به مصر یا توران
 مرا گریز ز خانه به خانقاه بود
 به مهر مام و دو پستان و زقه خرما
 به عید و نشره و آدینه و نماز دگر
 به فرفره به مشاق و به کعب و سرمامک
 به خایهای بط از نان خورده در دامن
 به کلبه و به سفال و ترازوی نارنج
 به مشتگاه و به کشتی‌گه و به پیچیدن
 به سر بزرگی حساد من که بودیشان
 به باد فتق براهیم و غلمه عثمان
 به دغه جد و ماشوره و کلابه چرخ
 به لوح‌پای و به پاچال و قرقر بکره
 به ارّه پدر و مثقب و کمانه و مقل
 به ریزه رنده او همچو جعد زنگی پیر
 به دوستان دغل رنگ من که بیزارم

ز یوم یتفخ فی الصور تا فلا انساب
 به قندز لب بونجم روبه از تلخاب
 به هیلهای بواسیر میر ابوالخطاب
 به باد روده قولنجیان به پشک ذباب
 به بانگ زنگل نباش و گم گم نقاب
 به خرس رقص کن و بوزینه لعاب
 به گویبازه بلخی بخوان جعفراب
 به حیز و خشنی این زال گشته آن سرخاب
 به آبگینه و مازو و کندرو و گلاب
 به سر مناره مؤذن به لب تنور قطاب
 به سیم کان میانران ز جنبش اعصاب
 به مصطکی و به بادام و پسته و عناب
 به ریش فرعون از نظم لولوی خوشاب
 به تیز عتبه و ریش مسیلمه کذاب
 به روز کوری صباح و شب روی احباب
 به عمرو عاص که عمرش دوباره یافت شباب
 به خشک ریشه یونان و شقشقه داراب
 نشست زیر و جهودانه می گریست به تاب
 که این هژبر به چنگ است آن پلنگ به ناب
 به چنگ گربه کزود دست بر سرم چو رباب
 به ابن عرس که دم لابه ها کند چو کلاب
 به جیفه گاه و بناووس و مستراح و خلاب
 و گرچه بنگه عمرم شود خراب و بیاب
 که من گریختنی نیستم به هیچ ابواب
 به نام شاه جهان قبله اولوالالباب
 به حیرتند چو از منطق طیور، غراب
 زهی یتیمه سحبان وائل و عتاب
 طناب او همه حبل الله آید از اطناب

فلک برات برات میان ما رانده است
 به دنبه بش بوسعد طفلی از بوشهر
 به طبله های عقاقیر میر ابوالحارث
 به طبل ناقه مستسقیان بخورد جراد
 به چارپاره زنگی به باد هرزه دزد
 به ریش تیس و به بینی پیل و غبغب گاو
 به سیر کوبه رازی به دست حیدر رند
 به روی زال و به سرخاب پنبه و ابره
 به غلمه طبقات طبق زنان سرای
 به زلف مقری مصروع و مؤذن بسطام
 به زر سفره پشت از فشارش امعا
 به شرط بی بی شمس و به شرب باباخمس
 به باد نمرود از سهم کرکس پران
 به حیض هند و بروت یزید و سبلت شمر
 به زیبقی مقنع، به احمقی کتال
 به عمرو خاص که عمرش سه باره کرد جهان
 به گربزی کف نفظ و سر بزی شیرو
 به جان آنکه چو عیسیم برد بر سر دار
 به موش زیر برو گربه خیانت کن
 به ناب موش کز او سر فکنده ام چون چنگ
 به ابن صبح که سر پنجه ها کند چو نجوم
 به سام ابرص و حربا و خنفسا و جعل
 کز این نشیمن احسان و عدل نگریم
 طریق هزل رها کن به جان شاه جهان
 ز من حکیمی سوگندنامه ای درخواست
 ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان
 زهی تیمه حسان ثابت و اعشی
 سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه
ملک هرآینه آمین کند که بختش را
دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب
دعاش گفتم و اکنون امید من به خداست
زمین به شکل صنوبر فلک به لون سداب
ایه ادعوا برخوانم و الیه اناب

در تحسر و تألم از مرگ کافی الدین عمر بن عثمان عمومی خود گوید

راه نفسم بسته شد از آه جگرتاب
از همفسان نیست مرا روزی ازیراک
بی همفسی خوش نتوان زیست به گیتی
امید وفا دارم و هیاهات که امروز
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
آزردۀ چرخم نکتم آرزوی کس
امروز منم روز فرورفته و شب نیز
نالنده و دل مرده تر از مرغ به شبگیر
گرم است دمم چون نفس کوره آهن
با اینهمه امید به بهبود توان داشت
راحت ز عنایید و شک نی که به نسبت
از داده دهر است همه زاده سلوت
ای مرد سلامت چه شناسد روش دهر
از حادثه سوزم که برآورد ز من دود
سرگشته چو گویم که سر و پای ندارم
بیمارم و چون گل که نهی در دم کوره
حاجت به جوال است و جوم نیست ولیکن
چون زال به طفلی شده ام پیر ز احداث
خرسندی من دل دهم گر ندهد خلق
همت به سرم گفت که جاه آمد مپذیر
زان دل که در او جاه بود ناید تسلیم
مگزین در دونان چو بود صدر قناعت
ایام به نقصان و تو را کوشش بیشی

کو همفسی تا نفسی رانم ازین باب
در روزن من هم نرود صورت مهتاب
بی دست شناور نتوان رست ز غرقاب
در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب
آری نرود گرگ گزیده ز پی آب
سرگشته ازین بخت سبک پای گران خواب
لرزنده و نالنده تر از تیر به پرتاب
تنگ است دلم چون دهن کوزه سیماب
کان قطره تلخ است که شد لؤلؤ خوشاب
زان حصرم خام است چنین پخته می ناب
از بخشش چاه است همه ریزش دولاب
از مهر خلیفه که نویسد زر قلاب
وز نایب نالم که فرو برد به من ناب
خسته به گه خرط و شکسته گه طبطاب
گه در عرقم غرقه و گه در تبم از تاب
دل هست بنفشه صفت و اشک چو عتاب
زان است که رد کرده احرام و احباب
سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
عزلت به درم کوفت که فقر آمد دریاب
زان نی که ازو نیشه کنی ناید جلاب
منگر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب
خورشید به سرطان و تو را پوشش سنجاب

کی فریبی عیش دهد آخور ایام
 تکیه نکند بر کرم دهر خردمند
 دهرها چه کشتی دهره به خون ریختن من
 قصاب چه آری ز پی کشتن ماهی
 هان ای دل خاقانی اگرچه ستم دهر
 نقدی که قدر بخشد چه قلب، چه رایج
 خط بر خط عالم کش و در خط مشواز کس
 جاهل نرسد در سخن ژرف تو آری
 تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد
 کو آنکه سخندان مهین بود به حکمت
 کو صدر افاضل شرف گوهر آدم
 کو آنکه ولی نعمت من بود و عم من
 آن فخر من و مفتخر ماضی اسلاف
 آن خاتمه کار مرا خاتم دولت
 در دولت عم بود مرا مادّت طبعم
 زو دیو گریزنده و او داعی انصاف
 زآن عقل بدو گفته که ای عمر عثمان
 ادريس قضائیش و عیسیای شتابخش
 از نعلش هدی تختش و از تیر فلک میل
 دانم که دگر باره گهر دزد ازین عقد
 هندو بچه ای سازد ازین ترک ضمیرم
 چون خیمه ایات چهل پنج شد از نظم

کی پرورش پیل بود جانب سقلاب
 سکه نهد بر درم ماهی ضراب
 خود ریخته گردد تو مکش دهره و مشتاب
 خود کشته شود ماهی بی حربۀ قصاب
 بر تافتنی نیست مشو تافته بر تاب
 لفظی که قضا راند چه سلب، چه ایجاب
 دل طاق کن از هستی و بر طاق نه اسباب
 کف بر سر بحر آید پیدا نه به پایاب
 تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب
 کو آنکه هنربخش بهین بود به آداب
 کو کافی دین واسطه گوهر انساب
 عم نه که پدر بود و خداوند به هر باب
 آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب
 آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب
 آری ز دماغ است همه قوت اعصاب
 زو حکمت نازنده و او منهی الباب
 هم عمر خیامی و هم عمر خطاب
 داده لقبش در دو هنر واضع القاب
 وز قوس قزح زیجش وز ماه سطرلاب
 آن طفل دبستان من آن مردک کذاب
 زآن تا شناسند بگرداند جلیاب
 بگسست طناب سخن از غایت اطباب

در مدح دستور اعظم مختارالدین

وان صید کان اوست نگون سر نکوتر است
 عاشق چو آب و سنگ بیر در نکوتر است
 کاین درد را بنفشه به شکر نکوتر است
 بادم خشک خوشتر و گل، تر نکوتر است

دل صید زلف اوست به خون در نکوتر است
 برد آب سنگ من، من از آن سنگ در برم
 رنجور سینه ام لب و زلفش دوای من
 در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی زده

آن خوی بد ز هرچه نکوتر نکوتر است
 مهره به دست و خانه به ششدر نکوتر است
 خوش میوه‌ای است عشق و به نوبر نکوتر است
 شعر ارچه کیمیاست از وزر نکوتر است
 بر صدر روزگار ثناگر نکوتر است
 کز ظل عرش بر سرش افسر نکوتر است
 از آسمان قوی‌تر و ز اختر نکوتر است
 اسرار علم مطلقش از بر نکوتر است
 اکسیر گنج ملک به گوهر نکوتر است
 بر قبه مسیح مجاور نکوتر است
 از آفتاب، زادن گوهر نکوتر است
 فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است
 بر مهر ملک صدر مظفر نکوتر است
 آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر است
 عدلش پی گواهی محضر نکوتر است
 عدل از پی نجات تو رهبر نکوتر است
 کز عدل برگشادن این در نکوتر است
 فهرست ملک ازین دو برادر نکوتر است
 کاین سایبان ز طوبی اخضر نکوتر است
 کاین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است
 عدلش سقای برکه کوثر نکوتر است
 نضح از دوی عافیت آور نکوتر است
 عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است
 عدلش ز عقل مملکه پرور نکوتر است
 ز آن هر دوان کدام به مخیر نکوتر است
 هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است
 ایدر طلب که این طلب ایدر نکوتر است
 از هفت بحر کسری و جعفر نکوتر است

خوی بدش که بازستاند مرا ز من
 در تخته نرد عشق فتادم به دستخون
 امسال نوبر دل خاقانی است عشق
 خاقانیا زر و زر ازین شعر و شعر چند
 طبعت که کیمیای زر روزگار از اوست
 دستور اعظم افسر دارندگان ملک
 مختار دین نظام ممالک که رای او
 راز عقول و مشکل ارواح کشف اوست
 هست آفتاب دولت سلجوقیان به عدل
 در عهد این خلف دل اسلافش از شرف
 مختار، گوهر آمد و اسلافش آفتاب
 بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنک
 در خطبه کرم لقبش صدر عالم است
 سنگی است حلم او که نگردد ز سیل خشم
 محضر کنم که او ظفر دین مصطفاست
 دین چیست عدل پس تو در عدل کوب از آنک
 عدل است و بس کلید در هشتم بهشت
 عدل است و دین دوگانه ز یک مادر آمده
 هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه
 هر جا که عدل خیمه زند کوس دین بز
 هر که از تف سموم بیابان ظلم جست
 سرسامی است عالم و عدل است نضح او
 تاریخ کیتباد نخواندی که در سیر
 احکام کسروی نشیندی که در سمر
 افسانه شد حدیث فریدون و بیوراسب
 این داد کرد و آن ستم آورد عاقبت
 امروز عدل بر در مختار دان و بس
 کسری و جعفری است که یک قطره همش

ای خواجه زمین و درت هفتم آسمان
 از خواجهگی چه فخر تورا کز کمال قدر
 شهباز ملکی و ز پی نامه بردنت
 آذین باغ دولت و هارون درگهت
 ای حیدر زمانه به کلک چو ذوالفقار
 خاقانی که نایب حسان مصطفی است
 جاندار تو رضای حق است و دعای خلق
 در ناف عالمی دل ما جای مهر توست
 از یاد کرد نام تو کام سخنوران
 چون آستین مریمی و جیب عیسوی
 ای صدر ملک و صاحب عالم، ثنای تو
 تو داوری و ما همه مظلوم روزگار
 عادل غضنفری تو و پروانه تو من
 من خضر دانشم تو سکندر سیاستی
 لیکن چو آب روزی خضر از مسافری است
 دارد سر و تنم سر و پای دل و هوات
 از رنگ رنگ خلع که فرموده ای مرا
 دستار خز و جبه خارا نکوست لیک
 آن بس بس غضایری از بخشش ملک
 بس بس گلاب جود که دریا فشانده ای
 رهواری سفینه چه بینی که گاه غرق
 سوگند می دهم به خدایت که بس کنی
 هرچند کآن عطای موقفا شگرف بود
 گرچه نکوست بخشش و لطف و هوا و ابر
 در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه
 گر ابر کرد مجمر زرین ز زردگل
 ساق گیاست شبه زبانی به شکر ابر
 خوش طبعم از عطای ولی زرد رخ ز شرم

در سایه تو چارم کشور نکوتر است
 هر حاجبت ز خواجه سنجر نکوتر است
 سیمرخ در محل کبوتر نکوتر است
 از قصر قیصریه و قیصر نکوتر است
 نام فلک به صدر تو قنبر نکوتر است
 مداح بارگاه تو حیدر نکوتر است
 کاین دوز صد سریت لشکر نکوتر است
 جای ملک میان معسکر نکوتر است
 چون نکهت مسیح معطر نکوتر است
 از خلق تو زمانه معبر نکوتر است
 از هر کسی نکوست ز چاکر نکوتر است
 مظلوم در حمایت داور نکوتر است
 پروانه در پناه غضنفر نکوتر است
 هرچند خضر پیش سکندر نکوتر است
 عزم مسافران به سفر در نکوتر است
 تشریف تو سلاح تن و سر نکوتر است
 خانه ام ز کارخانه آزر نکوتر است
 تشریف وعده دادن استر نکوتر است
 اینجا ز هر معانی درخور نکوتر است
 غرقه شدم سفینه و معبر نکوتر است
 بهر صلاح لنگی لنگر نکوتر است
 گرچه عطا چو عمر مکرر نکوتر است
 دانند کاین ثنای موفر نکوتر است
 شکر زبان لاله احمر نکوتر است
 آن زر و سیم بر سر عبهر نکوتر است
 احسن مرغ از آن زر مجمر نکوتر است
 شکرگیا ز ابر مکدر نکوتر است
 حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوتر است

بیمار را مگو که مزور نکوتر است
 کورا دوا مفرح اکبر نکوتر است
 عرضی که از یقین مصور نکوتر است
 شمع شبش ز چوب صنوبر نکوتر است
 قانع شدن به رزق مقدر نکوتر است
 عسکر کش من این نی عسگر نکوتر است
 کز شرق و غرب نام سخور نکوتر است
 کارم به همت تو نه بدتر نکوتر است
 کز نوعروس با زر و زیور نکوتر است
 در حضرت این قصیده دیگر نکوتر است
 لاف عطاردت ز دو پیکر نکوتر است
 معمار باغ ملک معمر نکوتر است
 ملک زمانه بر تو مقرر نکوتر است

بیمارم از دل و دم سردم مزور است
 بیمار دل بخورد مزور نمی‌رسد
 گفتم به ترک این طرف و قبله ساختم
 راهب که دست داشت ز صد نور بر جهان
 گرچه نکوست رزق فراخ از قضا ولیک
 نی‌نی به دولت تو امیر سخن منم
 من در سخن عزیز جهانم به شرق و غرب
 جانم به حشمت تو نه غمناک، خرم است
 این شعر بر بدیهه ز من یادگار دار
 در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود
 هستم عطارد این دو قصیده دو پیکر است
 جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز
 باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل

در فقر و گوشه‌نشینی و گله از سفر

موی در سر ز طالع هنر است
 که قلم نقش بند هر صور است
 قلمی کز دلم شکسته‌تر است
 این سپید آفت سیاه سر است
 این سپیدی برص که در بصر است
 گر سپیدی به چشم زاغ در است
 که شهان را زر از در کمر است
 بخت را ناخته به چشم در است
 ز آنکه غم میهمان سگ جگر است
 به من راست فعل کژ نگر است
 که چو کژ سر نمود کژ نظر است
 چرخ کژ سیر کاهر من سیر است
 اسب کورا نظر بر آبخور است

قلم بخت من شکسته سر است
 بخت نیک، آرزو رسان دل است
 نقش امید چون تواند بست
 دیده دارد سپیدبخت سیاه
 بخت را در گلیم بایستی
 چشم زاغ است بر سیاهی بال
 کوه را زر چه سود بر کمرش
 تن چو ناخن شد استخوانم از آنک
 استخوان پیشکش کنم غم را
 روز دانش زوال یافت که بخت
 بس به پیشین ندیده‌ای خورشید
 چون نفس می‌زنم کژم نگرد
 چون صفیرش زنی کژت نگرد

یا مگر راست می‌کند کز من
 ترک آن کز نگه کند در تیر
 همه روز اعرور است چرخ و لیک
 هر که را روی راست، بخت کز است
 بس نبالد گیابنی که کز است
 دهر صیاد و روز و شب دو سنگ است
 همه عالم شکار گه بینی
 عقل سنگ جان هوا گرفت چو باز
 من چو کبک آب زهره ریخته رنگ
 نیک بد حال و سخت سست دلم
 عافیت آرزو کنم هیهات
 آرزو را ذخیره امید است
 آرزو چون نشاند شاخ طمع
 طمع آسان ولی طلب صعب است
 آرزویی که از جهان خواهم
 لیک آن داده را به هشیاری
 در دبستان روزگار، مرا
 هیچ طفلی در این دبستان نیست
 چون برد آیت وفا از یاد؟
 خاطر م بکر و دهر نامرد است
 نالش بکر خاطر م ز قضاست
 سایه من خبر ندارد از آنک
 جوش دریا دریده زهره کوه
 مرّ ما مرّ من حساب العمر
 ناودان مژه ز بام دماغ
 سبب آبروی آب مژه است
 نکم زر طلب که طالب زر
 عاقبت هر که سر فراخت به زر

که مرا از کژی هنوز اثر است
 تا شود راست کالت ظفر است
 احوال است آن زمان که کینه و راست
 مار کژین که بر رخ سپر است
 بس نپرد کبوتری که تر است
 چرخ باز کبود تیز پر است
 کاین دو سنگ زیر و باز بر زبر است
 کاین سنگ و باز چون شکار گر است
 صید باز و سگی که بوی بر است
 حال و دل هر دو یک نه بر خطر است
 این تمناست یافتن دگر است
 وصل امید عمر جانور است
 طلبش بیخ و یافت برگ و بر است
 صعبی یافت از طلب بتر است
 بدهد ز آنکه مست و بیخبر است
 و استاند که نیک بد گهر است
 روز و شب لوح آرزو به بر است
 که ورا سوره وفا ز بر است
 کآخر او فوا بعهدی از سور است
 نزد نامرد، بکر کم خطر است
 گله شهربانو از عمر است
 آه من چرخ سوز و کوه در است
 گوش ماهی بنشوند که کر است
 چون به پنجه رسد حساب مراست
 قطره ریز است و آرزو خضر است
 صیقل تیغ کوه تیغ خور است
 همچو زر نثار پی سپر است
 همچو سکه نگون و زخم خور است

آبله خورده همچو روی زر است
 هم غم است ارچه غم نفس شمر است
 می ننگجد که بس قوی حشر است
 بتر از هیمة مایه شرر است
 طعمه سازد چه حاجت تبر است
 غصه مجموع و قصه مختصر است
 رنگ خون است و خار نیشتر است
 خون مادر غذا ده پسر است
 طعمه او هم از تن شجر است
 در کف هفت طفل جان شکر است
 در گشایش بسان باد فر است
 کاروان حیات بر حذر است
 غارت کاروان که برگذر است
 گفت کین دردناکی از سفر است
 می خورم خون خود که ماحضر است
 دست خون مانده را چه جای خور است
 آرزو زهر و غم نه کام و گراست
 آرزوم از جهان همین قدر است
 ناگزیر است و از جهان گذر است
 نگذرد آتشی که در حجر است
 خار و حنظل بجای گلشکر است
 کانس وحشی به سبزه و شمر است
 خرج قصاب به بزی که نر است
 اکمه از درد چشم کم ضرر است
 فضل مجهول و جهل معتبر است
 این تغابن ز بخشش قدر است
 بوالفضول از جفاش زاستر است
 کین او با پرند شوستر است

روی عقل از هوای زر همه را
 از شمار نفس فذلک عمر
 غم هم از عالم است و در عالم
 عالم از جور مایه زای غم است
 چون شرر شد قوی همه عالم
 لهو، یک جزو و غم هزار ورق
 قابل گل منم که گل همه تن
 غم ز دل زاد و خورد خون دلم
 آتشی کز دل شجر زاید
 چرخ بازیچه گون چون بازیچه
 بدو خیط ملون شب و روز
 شب که ترکان چرخ کوچ کنند
 خیل ترکان کنند بر سر کوچ
 خواجه چون دید دردمند دلم
 هان کجائی چه می خوری؟ گفتم
 چه خورش کو خورش کدام خورش
 گوید آخر چه آرزو داری
 نیم جنسی و یکدلی خواهم
 از دو یکدم که در جهان یابم
 نگذرد دیگ پایه را ز حجر
 به مقامی رسیده ام که مرا
 کو سر تیغ کارزوی من است
 بر سر تیغ به سری که سر است
 آبله از چشم زخم کم رنج است
 جاهل آسوده، فاضل اندر رنج
 سفله مستغنی و سخی محتاج
 همه جور زمانه بر فضلاست
 سوس را با پلاس کینی نیست

حال مقلوب شد که بر تن دهر
 عالم از علم مشتق است ولیک
 معنی از اشتقاق دور افتاد
 قوت مرغ جان به بال دل است
 دل پاکان شکسته فلک است
 جان دانا عجب بزرگ دل است
 در گلستان عمر و رسته عهد
 از پس هر مبارکی شومی است
 فقر کن نصب عین و پیش خسان
 دهر اگر خوان زندگانی ساخت
 سال کو خرمن جوانی دید
 درزی صدره مسیح برید
 کشت امید چون نرویانند
 وقت تب چون به نی نبرد تب
 دفع عین الکمال چون نکند
 دی همی گفتم آه کز ره چشم
 مرگ یاران شنیدم از ره گوش
 هر که از راه گوش کشته شود
 آری آری هم از ره گوش است
 نقطه خون شد از سفر دل من
 تا به غربت فتاده ام همه سال
 نی نی از بخت شکرها دارم
 صورت بخت من طویل الذیل
 بخت ملاح کشتی طرب است
 چشم بد دور بر در بختم
 بخت، مرغ نشیمن امل است
 هم ز بخت است کز مقاتل من
 استراحت به بخت یا نعم است
 ابره کرباس و دیبه آستر است
 جهل عالم به عالمی سمر است
 کز صلف کبر و از اصف کبر است
 قیمت شاخ کز به زال زر است
 زال دستان فکنده پدر است
 تن ادیس بس بلند پر است
 پس گل، خار و بعد نفع، ضراست
 وز پی هر محرّمی صفر است
 رفع قصه مکن نه وقت جر است
 خورد هر چاشنی که کام و گر است
 سوخت هر خوشه ای که زیب و فر است
 علمش برد و گفت گوش خراست
 گریه کو فتح باب هر نظر است
 شیر گر نیستانش مستقر است
 رنگ نیلی که بر رخ قمر است
 دل من نیم کشته عبر است
 دلم امروز کشته فکر است
 زاندرون پوست خون او هدر است
 کشتن قندزی که در خزر است
 خود سفر هم به نقطه ای سقر است
 نه مهم غیبت و سه مه حضر است
 چند شکری که شوک بی ثمر است
 در وفا چون قصیر با قصر است
 بخت فلاح کشته بطر است
 چرخ حلقه به گوش همچو در است
 روز، طفل مشیمه سحر است
 همه عالم غرائب و غرر است
 استطابت به آب یا مدر است

که مباحث خور به باختر است
 که صدف قطره را بهین متر است
 که صدف حبس خانه درر است
 لیک شروان شریفتر ثغر است
 کان شرفوان به خیر مشتهر است
 حرف علت از آن میان بدر است
 هست از آن شهر کابنداش شراست
 کاؤل شرع و آخر بشر است
 شرق و غرب ابتدا شراست و غر است
 مرد نامی غریب بحر و بر است
 که غر آخر حروف کاشغر است
 به نتیجه نکوترین گهر است
 لیک صحت رسان هر نفر است
 نامش آهو و او همه هنر است

فخر من یاد کرد شروان به
 لیک تبریز به اقامت را
 هم به مولد قرار نتوان کرد
 گرچه تبریز شهره تر شهری است
 خاک شروان مگو که وان شراست
 هم شرفوان نویسمش لیکن
 عیب شروان مکن که خاقانی
 عیب شهری چرا کنی به دو حرف
 جرم خورشید را چه جرم بدانک
 گرچه ز اول غراست حرف غریب
 چه کنی نقص مشک کاشغری
 گرچه هست اول بدخشان بد
 نه تب اول حروف تبریز است
 دیدی آن جانور که زاید مشک

در شکایت از زندان

که دل اکنون ز بند جان برخاست
 آن میانجی هم از میان برخاست
 وز همه عالم نشان برخاست
 بام بنشست و آستان برخاست
 اشک خونین دیت ستان برخاست
 زیر پایم نمکستان برخاست
 لرز تیرم ز استخوان برخاست
 ابر خونبار از آسمان برخاست
 که بدین سر نخواهد آن برخاست
 صبحگاهی کز آشیان برخاست
 طیره بنشست و دلگران برخاست
 نتوانستم آن زمان برخاست

راحت از راه دل چنان برخاست
 نفسی در میان میانجی بود
 سایه‌ای مانده بود هم گم شد
 چار دیوار خانه روزن شد
 دل خاکی به دست خون افتاد
 آب شور از مژه چکید و بیست
 بر دل من کمان کشید فلک
 آه من دوش تیرباران کرد
 غصه‌ای بر سر دلم بنشست
 آمد آن مرغ نامه‌آور دوست
 دید کز جای برنخاستمش
 ازدها بود خفته بر پایم

پای من زیر کوه آهن بود
 پای خاقانی ار گشادستی
 مار ضحاک ماند بر پایم
 سوزش من چو ماهی از تابه
 چون تنورم به گاه آه زدن
 در سیه‌خانه دل کبودی من
 سگ دیوانه پاسبانم شد
 سگ گزیده ز آب ترسد از آن
 در تموزم بیند آب سرشک
 همه شب سرخ‌روی چون شفق
 ساقم آهن بخورد و از کعبم
 بل که آهن ز آه من بگداخت
 تا چو بازم در آهنین خلخال
 تن چو تار قز و بریشم‌وار
 رنگ رویم فتاد بر دیوار
 خون دل زد به چرخ چندان موج
 بلبلم در مضیق خارستان
 چند نالم که بلبل انصاف
 جگراز بس که هم جگر خورد است
 جان شد اینجا چه خاک بیزد تن
 خاک شد هرچه خاک برد به دوش
 جامه گازر آب سیل ببرد
 چرخ گوئی دکان قصابی است
 بره زانسو ترازوی زینسو
 قسم هر ناکسی سبک فربه
 هر سقط گردنی است پهلوسای
 گر برفت آبروی ترس برفت
 کاروان منقطع شد از در شهر

کوه بر پای چون توان برخاست
 داندی از سر جهان برخاست
 وز مژه گنج شایگان برخاست
 زین دو مار نهنگ‌سان برخاست
 کاتشین مارم از دهان برخاست
 از سپیدی پاسبان برخاست
 خوابم از چشم سیل ران برخاست
 ترسم از آب دیدگان برخاست
 کز دم باد مهرگان برخاست
 کز سرشک آب ناردان برخاست
 سیل خونین به ناودان برخاست
 ز آهن آواز الامان برخاست
 چو جلاجل ز من فغان برخاست
 ناله زین تار ناتوان برخاست
 نام کهگل به زعفران برخاست
 که گل از راه کهکشان برخاست
 که امیدم ز گلستان برخاست
 زین مغیلان باستان برخاست
 معده را ذوق آب و نان برخاست
 که دکان‌دار از دکان برخاست
 کابخوردش ز خاکدان برخاست
 شاید ار درزی از دکان برخاست
 کز سر تیغ خون‌فشان برخاست
 چرب و خشکی از این میان برخاست
 قسم من لاغر و گران برخاست
 زان ز دل طمع‌گرد ران برخاست
 گله مرد و غم شبان برخاست
 رصد از راه کاروان برخاست

باشتر اندر وحل به برق بسوخت	باشتر ز ترکمان برخاست
نیک عهدی گمان همی بردم	یار، بدعهد شد گمان برخاست
دل خرد مرا غمان بزرگ	از بزرگان خرده‌دان برخاست
خواری من ز کینه‌توزی بخت	از عزیزان مهربان برخاست
ای برادر بلای یوسف نیز	از نفاق برادران برخاست
قوت روزم غمی است سال آورد	که نخواهد به سالیان برخاست
اینست کشتی شکاف طوفانی	که ازین سبز بادبان برخاست
قضی‌الامر کافت طوفان	به بقای خدایگان برخاست
نیست غم چون به خواستاری من	خسرو صاحب‌القران برخاست
بعد کشتن قصاص خاقانی	از در شاه شه‌نشان برخاست

در مدح خاقان کبیر ابوالمظفر اخستان شروانشاه و ملکه

دل روی مراد از آن ندیده است	کز اهل دلی نشان ندیده است
دل هر دو جهان سه‌باره پیمود	یک اهل در این میان ندیده است
در شیب و فراز این دو منزل	یک پیک وفا روان ندیده است
چرخ آمده کعبتین بی‌نقش	کس نقش وفا از آن ندیده است
جنسی که من از جهان ندیدم	پیش از من هم جهان ندیده است
از منقطعان راه امید	یک تن رصد امان ندیده است
روز آمد و روز شد جهان را	کس یک پی کاروان ندیده است
تا پشت وفا زمانه بشکست	کس راستی از زمان ندیده است
از پشت شکسته وفا به	بازوی فلک کمان ندیده است
خاقانی سود و مایه عمر	الّا ز زبان زیان ندیده است
آویختگی سر ترازو	الّا ز سر زبان ندیده است
عالم ز همه ملوک عالم	جنس ملک اخستان ندیده است
خاقان کبیر، کز جلالت	آن دید که خضر خان ندیده است
شروانشه آفتاب دولت	کورا دوم آسمان ندیده است
جمشید کیان که دین جز او را	روئین تن هفتخوان ندیده است
گو در ملک اخستان نگر آنک	کیخسرو باستان ندیده است

آنک اختر کاویان ندیده است
 چون رستم پهلوان ندیده است
 صد رستم سیستان ندیده است
 کمتر ز زحل سنان ندیده است
 کس در یک دودمان ندیده است
 کس جز کف هر دوان ندیده است
 بر یک سر خوان و خان ندیده است
 جز حضرت بانوان ندیده است
 جز بانوی کامران ندیده است
 جز رابعه کیان ندیده است
 خود رابعه کس چنان ندیده است
 کس مثل به صد قران ندیده است
 از مریم پاک جان ندیده است
 جز قیصر پاسبان ندیده است
 خورشید یک آستان ندیده است
 سیمرغش مورخوان ندیده است
 جز رضوان میزبان ندیده است
 جز جنت نقلدان ندیده است
 الا درش آشیان ندیده است
 کس در رطب استخوان ندیده است
 هرک آتش در فشان ندیده است
 کس شروان خیروان ندیده است
 در بحر دلش کران ندیده است
 کس قوت امتحان ندیده است
 کاندرا خور بخش کان ندیده است
 در جسم کرم روان ندیده است
 غیب از دل خود نهان ندیده است
 آن کعبه که کس عیان ندیده است

گو رایت بوالمظفری بین
 گویند که مرز تور و ایران
 آن کیست که در صف غلامانش
 بر نیزه او سماک رامح
 جز بانو و شاه کوه و دریا
 دو ابر و دو آفتاب و دو بحر
 دو روح و دو نور کس جز ایشان
 گیتی افق سپهر عصمت
 جمشید ملک نظیر بلقیس
 قیدافه مملکت که دهرش
 او رابعه بنات نعش است
 جز نه زن سیدش به ده نوع
 روح القدس آن صفا کز او دید
 بر پرده مریم دوم چرخ
 از قصر جلالش به صد دور
 یک خوان شرف نساخت کایام
 بر خوان کفش طفیل امید
 در مجلس و خوانش چاشنی گیر
 هرسو که همای بخت پزید
 تا نخل گرفت بوی عدلش
 بیند قلمش به گاه توقع
 تا نامد مهد دولت او
 ملاح خرد به کشتی وهم
 در جنب سخاش بحر و کان را
 زین پس کفش آفتاب بخشد
 کس بی کف راد صفوة الدین
 در پرده نهان چو راز غیب است
 چون کعبه مجاور حجاب است

کس جنت بی‌گمان ندیده است
 از مردان کس جنان ندیده است
 کس قطب سبک‌عنان ندیده است
 کس مرقد فرقدان ندیده است
 جز داغ ادب نشان ندیده است
 کاین خادم روی آن ندیده است
 جم زین به خاندان ندیده است
 کس چون توزییده‌سان ندیده است
 جز کوثر در دهان ندیده است
 جز طوبی و ضیمران ندیده است
 جز گوهر رایگان ندیده است
 کس شاعر مدح‌خوان ندیده است
 کس زین به داستان ندیده است
 کز نیشان بوستان ندیده است
 کز بلبل گلستان ندیده است
 شاخی است که مهرگان ندیده است
 مشکى است که پرنیان ندیده است
 چون بازاری در آن ندیده است
 جز آتش در دکان ندیده است
 کو حال دل نوان ندیده است
 تسکین شفارسان ندیده است
 درد دل ناتوان ندیده است
 یک حرمت و نیم نان ندیده است
 یک پرش غم‌نشان ندیده است
 زین بنده جان‌گران ندیده است
 کانعام خدایگان ندیده است
 کز درگه شه مکان ندیده است
 یک داور مهربان ندیده است

ذات ملکه است جنت عدن
 شاه‌ادریس است و خود جز ادریس
 بر نه فلک او ستاره قطب
 با قطب جز این دو قره‌العین
 بر روس و حبش که روز و شب راست
 این روس و حبش دو خادمش دان
 ای بانوی خاندان جمشید
 ای ساره صفات و آسیه زهد
 هرکس که ثنات بر زبان راند
 بر آتش هرکه مدح راند
 خاک در تو هرآنکه بوسید
 چون تو ملکه نبود و چون من
 من دامن داستان مدحت
 آن دید ضمیرم از ثنایت
 و آن بیند بزمت از زبانم
 ذکر تو به باغ خاطر من
 این مدحت تازه بر در تو
 بنده ز دکان شعر برخاست
 حلاج، دکان گذاشت ایراک
 بانوی جهان نپرسدش حال
 از هیچ‌کسی به هیچ‌دردی
 از هرکه علاج خواست الا
 قرب دو سه سال هست کز شاه
 اقطاع و برات رفت و از کس
 شاه است گران‌سر ار چه رنجی
 گفته است به ترک خدمت اکنون
 دستوری خواهد از خداوند
 زنهاری توست و از تو بهتر

بهرتر ز تو مستعان ندیده است
 کاندوخته جز فغان ندیده است
 سحراست و کس این بیان ندیده است
 بر گلین ده بنان ندیده است
 این مرکب، زیر ران ندیده است
 کز باد فنا، خزان ندیده است
 جز بانوی انس و جان ندیده است
 دولت به ازین ضمان ندیده است

خواهد ز تو استعانت ایرا
 دادش بده و فغانش بشنو
 این شعر وداعی از زبانم
 مرغ دو زبان چو کلک من کس
 بر نطق سوارم و عطارد
 باغی است بقای بانوی عصر
 بر لوح فرشته نامش ایام
 صد عید چنین ضمان کند عمر

در مدح صفوة الدین بانوی شروانشاه

ابری است کافتاب شرف در عنان اوست
 وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
 رضوان مجاور حرم روضه سان اوست
 اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست
 ارواح قدس را قدم اندر میان اوست
 سعدالسعود را شرف اندر قران اوست
 لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست
 هارون آستانه گردون مکان اوست
 سایه اش هزار میل بر از آسمان اوست
 العبد برنوشته به خط امان اوست
 نون و القلم رقم زده بر آستان اوست
 لالهستان جنت و عبهرستان اوست
 چابک زن خراجی چوبک زنان اوست
 سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست
 هریک به صدق عنبر جان بر میان اوست
 کاستاد بحر دست جواهر نشان اوست
 تا شاهزاده صفوة دین بانوان اوست
 عنقا مگس مثالی، تطبیق خیران اوست

این پرده کاسمان جلال آستان اوست
 این ابر بین که معتکف اوست آفتاب
 این پرده گرنه صحن بهشت است پس چرا
 این پرده گرنه بحر محیط است پس چرا
 این پرده گرنه عرش مجید است پس چرا
 این پرده گرنه چرخ رفیع است پس چرا
 این پرده گرنه صخره کعبه است پس چرا
 برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم
 خورشید کرد میل زمین بوس او از آنک
 خط امان ستانهش و لبهای خسروان
 در صف و سجده از قد و پیشانی ملوک
 خاک درش ز چشم و لب میرزادگان
 ناهید زخمه زن گه چوبک زدن به شب
 خورشید روم پرور و ماه حبش نگار
 تا روز و شب دو خادم رومی و نوبی اند
 شاگرد خادمان در اوست روزگار
 شروان به عز شاه ز بغداد درگذشت
 بانوی شروان و شرب که چون خوان نهاد به بزم

تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست
 کاین پرده هم‌نشیمن و هم‌نیستان اوست
 اسکندر دوم که دوم سد از آن اوست
 کز عدل و دین مبشر مهدی زمان اوست
 کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست
 تانه سپهر و هشت جنان هفتخوان اوست
 منقار کرکسان فلک میهمان اوست
 این بانوی جهان شرف خاندان اوست
 افراسیاب نیزه کش اخستان اوست
 خاقانی از زبان ملک مدح‌خوان اوست
 وامسال این قصیده که هم حرز جان اوست
 ز تار کفر خوک‌خوران طیلسان اوست
 پس داستان سگ‌صفتان داستان اوست
 وز مدح بانوان همه ورد زبان اوست
 کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
 کامید چرخ پیر به بخت جوان اوست
 نوروز تازه‌روی ز روی ضمان اوست

هست آسیه به زهد و زلیخا به ملک از آنک
 باز سپید دولت و شیر سیاه ملک
 این پرده سد دولت و خاقان سکندر است
 بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان
 جمشید پیل‌تن نه که خورشید نیل کف
 در رزم یازده رخ و با دهر ده دله
 ز آن تیغ کو بنفش‌تر است از پر مگس
 گرچه به خاندانش سلاطین شرف کنند
 زبید منیره خادمه بانوان چنانک
 بر دست راست و چپ ملکان مادح ویند
 پار آن قصیده گفت که تعویذ عقل بود
 گر مدح بانوان ز پی سیم و زر کند
 ور جز بقای بانو و شاه است کام او
 وردی است بر زبان همه کس را به صبح و شام
 یارب به تازگی شرف جاودانش ده
 امیدوار باد به بخت ملک چنانک
 او سال را به دولت و تأیید ضامن است

در مدح خواجه هم‌الدین حاجب و یاد کردن از مرگ منوچهر

ما عشق‌باز صادق و او عشق‌دان ماست
 وانجا که پای اوست سر و سجده زان ماست
 مرغی است پر بریده که از آشیان ماست
 گردون درم خرید سگ پاسبان ماست
 سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست
 کز گاز برکناره لعلت نشان ماست
 این هجر کافر تو که آفت‌رسان ماست
 خاقانیا مترس که جان تو جان ماست
 اقبال پهلوان عجم دایگان ماست

شهری به فتنه شد که فلانی از آن ماست
 آنجا که دست ماست درو حلقه زان اوست
 هر دل که زیر سایه زلفش نشان دهند
 تا بر درش به داغ سگی نامزد شدیم
 با ترکناز شحنه عشقش میان جان
 پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
 مگذار کاتشی شده بر جان ما زند
 هم خود ز روی لطف جوایم نوشت و گفت
 ما طفل‌وار سر زده و مرده مادریم

ما بیدقیم و مات عری گشته شاه ما
 شروان وبای ظلم گرفته است و قحط عدل
 عادل همام دولت و دین مرزبان ملک
 دین لاف زد زمانک اسفاهدار گفت
 دولت به گوش عزم تو این رمزگفته است
 اسلام فخر کرد به دور همام و گفت
 نازند روشنان فلک در قران سعد
 لافند مادران گهر در مزاج صلح
 تا میر حاجب افسر حجاب روزگار
 ما زله‌خوار مائده میر حاجیم
 از مدحتش که زنده کن دوستان اوست
 خصم ار بزرجمهری یا مزدکی کند
 ما را چه باک مزدک و بیم بزرجمهر
 ما کاروان گنج روان را روان کنیم
 بخت همام گفت که ما را همای دان
 رمح همام گفت که عنقا ز زخم ما
 تیغ همام گفت که ما اعجمی تنیم
 تیز همام گفت که ما اژدها سریم
 رخش همام گفت که ما باد صرصریم
 گرز همام گفت که ما کوه آهنیم
 عدل همام گفت که ما حرز امتیم
 رأی همام گفت که ما حصن دولتیم
 دست همام گفت که ما ابر رحمتیم
 آن بلبل همای فر زاغ فرق بین
 روز و شب است ابلق دورنگ و گفته‌اند
 پرز پلاس آخور خاص همام دین
 کیخسرو است شاه و همام است زال زر
 ما امتیم و شاه رسول است و او عمر

میر اجل نظاره احوال‌دان ماست
 انصاف تاج‌بخش کیان میزبان ماست
 کز عدل او مبشر مهدی زمان ماست
 دولت زبان گشاد که این مرزبان ماست
 کاندر رکاب تو ملکان هم‌عنان ماست
 ملت درست پهلوی ازین پهلوان ماست
 کاین سعدها ز مهتر صاحبقران ماست
 کاین صلح ما ز میر سپهر آستان ماست
 برداشت آن حجاب که بند روان ماست
 نعمان روزگار طفیلی خوان ماست
 تا نفع صور صور دوم در دهان ماست
 تأیید میر باد که حرز امان ماست
 چون کعباد قادر و نوشین روان ماست
 کاقبال میر بدرقه کاروان ماست
 کز مغز کرکسان فلک استخوان ماست
 بریان شود که بابزن او سنان ماست
 در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست
 تا طاق گنج‌خانه نصرت کمان ماست
 مفلوج گشته کوه ز زور و توان ماست
 نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
 ما در ضمان خلق و خدا در ضمان ماست
 کز هشت چشم چار ملک دیده‌بان ماست
 همت محیط ما و سخا آسمان ماست
 کو خاص گلستان خواص بنان ماست
 کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
 دستارچه معنبر و برگستوان ماست
 مهلان او تهمتن توران ستان ماست
 فرزند او که فرخ علی کامران ماست

هفتم سپهر ما نه که هشتم جنان ماست
 پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست
 کامروز عرش را همه رشک از مکان ماست
 تو دیر زی که دولت تو غم نشان ماست
 پس اعتقاد رافضیان رسم و سان ماست
 مندیل حیض سگک صفتان طیلسان ماست
 شاید که جان عنصری اشعارخوان ماست
 تا طبع ما و سینۀ ما و روان ماست
 بر دعوی وفاق تو کاندلر نهران ماست
 غدر و نفاق و منقسه تا خاندان ماست
 معلوم صد هزار یقین در گمان ماست
 وز مدحت مبارکی دودمان ماست
 وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست
 آمین پس از دعا مدد جاودان ماست

ای مرزبان کشور پنجم که درگهت
 بعد از هزار دور تو را یافت چرخ و گفت
 از خاک درگهت به مکانی رسیده ایم
 گر جان ما به مرگ منوچهر غمزده است
 گر معتقدتر از توشنیدیم هیچ میر
 گر شیردل تر از تو شناسیم هیچ مرد
 محمود همتی تو و ما مدح خوان تو
 مداح توست و مخلص توست و مرید توست
 هر چند این قصیده گواهی است راستگوی
 اخلاص و صدق و منقبه داریم و خود نداشت
 ما را گمان فتد که بمانی هزار سال
 نوروز را به خدمت صدرت مبارکی است
 منشور حاجبئی و امیریت تازه گشت
 گوئیم جاودانت بقاباد و این دعاست

در مدح صفوة الدین بانوی شروانشاه

دامن عنبر تر افشانده است
 برگشاده است و عنبر افشانده است
 و آتش از روی خنجر افشانده است
 بر جهان خرمن زر افشانده است
 همه در خاک خاور افشانده است
 گوئی آن مهره ها برافشانده است
 زانکه دیری است تا پر افشانده است
 از گلو عقد گوهر افشانده است
 در گلوگاه ساغر افشانده است
 تا کمند معنبر افشانده است
 کز سر زخمه شکر افشانده است
 خوش نمک در برابر افشانده است

صبح تا آستین برافشانده است
 مگر آن عقد عنبرینه شب
 روز یک اسبه بر قضا رانده است
 نعل آن نقره خنگ او از برق
 رقعها داشت چرخ بر چهره
 نقش شب پنج با یک افتاده است
 مرغ صبح از سماع بس کرده است
 بلبله در سماع مرغ آسا
 ساقی آن عنبرین کمند امروز
 ابرش آفتاب بسته اوست
 گوشها پر نوای داودی است
 نان زرین چرخ دیده است ابر

نمک خوش چه درخور افشانده است
 نمک بسته بی مر افشانده است
 که بر آفاق زیور افشانده است
 پیش بانوی کشور افشانده است
 در سم اسبش افسر افشانده است
 بر سرش سعد اصغر افشانده است
 جان بران مشتری فر افشانده است
 هرچه طوبی به نوبر افشانده است
 مال و جان بر پیمبر افشانده است
 بهر کعبه سر و زر افشانده است
 نه فلک هفت اختر افشانده است
 بر زمین پَر اخضر افشانده است
 هر پری کاین کبوتر افشانده است
 خاک بر بخل منکر افشانده است
 بانوی ملک پرور افشانده است
 بانوی عدل گستر افشانده است
 شعله در دیو کافر افشانده است
 بر پلنگان صفدر افشانده است
 بر رخ خلد انور افشانده است
 زان سر کلک لاغر افشانده است
 هرچه آن مار اسمر افشانده است
 بر سر بوالمظفر افشانده است
 بر کلاه برادر افشانده است
 آستین بر دو پیکر افشانده است
 دست بر چار گوهر افشانده است
 زیور هر سه دختر افشانده است
 قرعها سعد اکبر افشانده است
 کز نفس مشک اذفر افشانده است

نان زرین به ماهی آمد باز
 در زمستان نمک نبندد و ابر
 نوعروسی است صورت نوروز
 گنج نوروز هرچه گوهر داشت
 صفوة الدین که شهسوار فلک
 جفت خاقان اکبر آنکه سپهر
 مریم مشتری فر است که عقل
 تحفه بزم اوست مریم وار
 آن خدیجه است کز ارادت حق
 وان زبیده است کز سعادت بخت
 بر سر هشت خلد مجلس او
 روز نو چون کبوتر زرین
 بهر آگین چار بالش اوست
 جود معروف او به آب حیات
 ژاله نعمت از هوای سخا
 تخم اقبال در زمین بقا
 گوئی از آتش شهاب فلک
 سهم درگاه او خدنگ وبال
 نور ایمان او خوی خجالت
 وقت توقیع، نوشداروی جان
 بر عدو زهر و بر ولی مهره است
 دولت بانوان نثار ظفر
 همت بانوان جواهر سعد
 دولت او که پیکر شرف است
 همت او که گوهری گهر است
 نعش در پای چار دختر او
 از پی آن پسر که خواهد بود
 فال سعد است گفت خاقانی

در بی‌اعتنائی به دنیا

نه ز سلوت اثری خواهم داشت
 پس پیشین خبری خواهم داشت
 که نه برگی نه بری خواهم داشت
 که نه زوری نه فری خواهم داشت
 که به سدره مقری خواهم داشت
 من هراس از بتری خواهم داشت
 من پی هر بشری خواهم داشت
 رخت بر گاو ثری خواهم داشت
 از فراغت سپری خواهم داشت
 خواب شب مختصری خواهم داشت
 که نه چشم سحری خواهم داشت
 مه نه دنبال خری خواهم داشت
 نه امید ظفری خواهم داشت
 نه به دیدن بصری خواهم داشت
 تابخانه جگری خواهم داشت
 که نه طبخی نه خوری خواهم داشت
 چارپا هم بگری خواهم داشت
 نز و شاقان نفری خواهم داشت
 گاه و جو اینقدری خواهم داشت
 وز سرشک آبخوری خواهم داشت
 هم به ری رهگذری خواهم داشت
 نه ز عقرب ضرری خواهم داشت
 سرطان مستقری خواهم داشت
 نه امید گهری خواهم داشت
 سر و تن پی سپری خواهم داشت
 از نهنگش حذری خواهم داشت
 زین دو نعمت بطری خواهم داشت

نه به دولت نظری خواهم داشت
 نه از آن روز فرورفته عمر
 میوه دارم که به دی‌مه شکند
 کرم شب‌تابم در تابش روز
 وه که سدره من جان و دل است
 نه کارم ز فلک نیک بد است
 شیشه‌ای بینم پردیو و پری
 از بر عالم گوساله‌پرست
 تیرباران بلا پیش و پس است
 همه روز و شب عمرم خواب است
 روز اعمی است شب انده من
 بخت گویند که در خواب خراست
 گرچه چون آب همه تن زرم
 چون زره گرچه همه تن چشمم
 به زمستان چو تموز از تف آه
 خانه جان دارم و خوانچه سرخوان
 چارپایی دو سه و یک دو غلام
 نه جنیبت نه ستام و نه سلاح
 گاه برگی تن و جو سنگی صبر
 از فلک خیمه و از خاک بساط
 چون ز تبریز رسم سوی هرات
 عقرب از طالع تبریز و ری است
 من چو برجیس ز حوت آمده‌ام
 گرچه دریاست عراق از سفرش
 تشنه لب بر لب دریا چو صدف
 صدفش چشم ندارم لیکن
 عزلتی دارم و امن اینت نعیم

هیچ دُرها سوی درها نبرم
گرچه آتش سرم و باد کلاه
نه در هیچ سری خواهم کوفت
که نه زین به درری خواهم داشت
نه پی تاجوری خواهم داشت
نه سر هیچ دری خواهم داشت

در مدح عموی خود کافی الدین شروانی

طبع کافی که عسکر هنر است
قطره کوثر و قمطره هند
نی کلکش به نیشکر ماند
گلشکر را ز رشک نیشکرش
نی مصریش قند می‌زاید
در شکرریز نوعروس سخن
بل عروس فلک ببرد دست
گر شکرزاد کلک او چه عجب
زعفران گرچه بیخ در آب است
زین اشارت که کرد خاقانی
پشت خم راست دل به خدمت او
بختم از سرنگونی قلمش
سیم و شکر فرستم و خجلم
شکر و سیم پیش همت او
خود دل و طبع او ز سیم و شکر
شعر گفتم به عذر سیم و شکر
سیم سنگ است پیش دیده از آنک
اتصال نجوم خاطر او
زین سپس ابروار پاشم جان
تا ابد نام او بر افسر عقل

چون نی عسکری همه شکر است
از شکرهای لفظ او اثر است
کز پی تب بریدن بشر است
زهر در حلق و خار در جگر است
تا سمرقند قند او سمر است
نی مصریش خاطر هنر است
کان نی مصر یوسف دگر است
پس شکرخواهد این عجب خبر است
آرزومند ژاله سحر است
سرفراز است بلکه تاجور است
همچو نون و القلم همه کمر است
چون سخن‌های او بلندسر است
که چرا دسترس همین قدر است
از من و شعر، شرمسارتر است
کان طمغاج و باغ شوشتر است
مختصر عذرخواه مختصر است
هم تراشش ز کلک او گهر است
فیض طبع مرا نویدگر است
کاین قدر فتح باب محضر است
مهر بر سیم و نقش بر حجر است

وله ایضاً

این دو خلف را بهم چه خشم و خلاف است

رستم و بهرام را بهم چه مصاف است

سود محاکاد در این حدیث چه لاف است
 حجت آن اردهای کوه شکاف است
 بر دو محک سپیدشان چه مضاف است
 صبح بلی از عمود گنبد کاف است
 کینه چه دارند کاسیا به کفاف است
 از پی میم است جنگ نزیبی کاف است
 درگه‌عشرین ز جنگ هر دو معاف است
 دیو چهارم به پیششان به طواف است
 خاتم جمشید داشتن نه گراف است
 خاک چنین شغل خون آهوی ناف است
 باطن او دُرد و ظاهرش همه صاف است
 مشرق و مغرب تورا دو نقطه قاف است
 تاج سر خاندان عبدمناف است
 سحر حلال آنکه با دم تو مضاف است
 معجز داود بین که آهن باف است

مایه سودا در این صداع چه چیز است
 معجز این گر نهنگ بحر فشان است
 از پی یک صره‌ای ز سیم و زر زرد
 هر دو چو صبح از عمود گنبد کافند
 آب زدند آسیای کام ز کینه
 هر دو الوفند و از سر دو الفشان
 بر در تسعین کنند جنگ شبانروز
 گر ز یک انگشتری خاصه جمشید
 دیو دلی می‌کنند بر سر خاتم
 ناف بر این شغلشان زده است زمانه
 بس کن خاقانیا مطایبه زیرا
 ساحری از قاف تا به قاف تو داری
 قبله هرکس کسی است قبله جانت
 بر شعرا نطق شد حرام به دورت
 بافتن ریسمان نه معجزه باشد

در حسب حال و شکایت از استرداد ملکی که بوی داده بودند

شاه مرانانی که داد او بازمی خواهد رواست
 تاجدار هفت کشور شد به تاجی کز ثناست
 نان او تخمی است فانی جان من گنج بقاست
 داده او چیست با من پنج خایه روستاست
 هم دعا گوینش را دادم که آن مزد دعاست
 شاه خورشید است و اینک نور داده باز خواست
 باز خواهد خواست آنک شاه خورشید سخاست
 سگ دويد آن قرص از او بر بود و آنک رفت راست
 سیر با آن گندگی هم ناقد مشک ختاست
 هم معرف سیر باشد هم مزگی گندناست
 در مدیح بکر من هر بیت را شهری بهاست

شاه را تاج ثنا دادم نخواهم بازخواست
 شاه تاج یک دو کشور داشت لیک از لفظ من
 شه مرانان داد و من جان دادم یعنی سخن
 گنج خانه هشت خلد و نه فلک دادم بدو
 آنقدر ده گانه‌ای کان پنج دهقان می‌دهند
 من چراغ نور داده بازستانم ز کس
 آری آری ماه را خورشید اگر نوری دهد
 طفل می‌نالید یعنی قرص رنگین کوچک است
 بنده با افکندگی مشاطه جاه شه است
 روغن مصری و مشک تبتی را در دو وقت
 گر به مدحی فرخی هر بیت را بستد دهی

صد هزار است این فضیلت گرسد اندر شمار
مقتدای نظم و نثرم چون قلم گیرم به دست
گرچه روز آمد به پیشین از همه پیشینان
موی معنی می شکافم دوستان را آگهی است
جزوی از اشعار من سلطان به کف می داشت باز
گفت کاین مداح ما را خاص بایستی دریغ
خاصگان گفتند کاین منت ز خاقانی است بس
گفتم احسان شما بگذشت و احسان امیر

تابه چپ کردی حساب این فضیلت های راست
خود قلم گوید کرا این دست باشد مقتداست
بیش و پیشم در سخن داند کسی کو پیشواست
دشمنان را نیز هر موئی بر این معنی گواست
مدحت شاه اخیستان بر خواندو ز آتش رشک خاست
کاین چنین مدحت که ما خواندیم هم ما را رواست
کافرین شاه شروان در کف سلطان ماست
جاودان مانده است و این طغرای اقبال شماست

این قصیده را حرز الحجاز خوانند در کعبه علیا انشاء کرده و بر
بالین مقدس پیغمبر اکرم صلوات الله علیه در یثرب به پایان آورده

شبروان چو رخ صبح آینه سیما بینند
گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
اختران عود شب آرند و بر آتش فکنند
صبح دندان چو مطر آکند از سوخته عود
صبح را در رداء ساده احرام کشند
محرمان چون رداء صبح در آرند به کتف
خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود
دم صبح از جگر آرند و نم ژاله ز چشم
نم و دم تیره کنند آینه، این آینه بین
ز آه سبوح زنان راه صبوحی بزنند
بشکنند آن قدح مه تن گردون زنار
اختران از پی تسبیح همه زیر آیند
نیک لرزانند از مؤذن تسبیح فلک
خوش دمان آن ردی صبح بشویند چو شیر
نه نه مشتاقان از صبح و ز شام آزادند
صبح و شام آمده گلگونه رخ و غالیه فام
صبح صادق پس کاذب چکند بر تن دهر

کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند
خوش بسوزند و صبا خوشدم از آنجا بینند
عودی خاک ز دندانش مطرآ بینند
تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند
کعبه را سبز لباسی فلک آسا بینند
هم ز صبحش علم شقه دیبا بینند
تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند
کز نم گرم و دم سرد مصفا بینند
دیو را ره زدن روح چه یارا بینند
که به دست همه تسبیح ثریا بینند
کاتش دل زده در قبه بالا بینند
اخترانی که چو تسبیح مجزا بینند
کآن ردا جامه احرام مسیحا بینند
که دل از هرچه دورنگی است شکیا بینند
رو که مردان نه بدین رنگ، زنان وایینند
چادر سبز درد تا زن رسوا بینند

دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند
 گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند
 که در او آتش و زهر آبخور ما بینند
 همه خاک است که در کاسه مینا بینند
 خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
 کاین دو را هم به در کعبه تولا بینند
 آهشان مشعله‌دار و مژه ستا بینند
 که ز برکش برکه برکه سینا بینند
 قبه سیم زده حله و احیا بینند
 وز عرینه به لب چاه مواسا بینند
 تف باحورا چو نکهت حورا بینند
 بهر تفته جگران کافت گرما بینند
 که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
 چتر شام است کز او ماه شب‌آرا بینند
 آفتابی به شب آراسته عمدا بینند
 باز پوشیده به گیسوش سراپا بینند
 بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
 لکن ایوان امان کعبه علیا بینند
 یوسف روز، به چاه شب یلدا بینند
 تابش معنی در ظلمت اسما بینند
 پس به صحرای فلک جای تماشا بینند
 پس سر مائده جنت ماوا بینند
 پس خارستان گلزار تمنا بینند
 باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
 غوره یابند به رز پس می حمرا بینند
 تاب مهر است کز او غوره متقا بینند
 شوره و غوره ما چشمه و صها بینند
 جوی کامروز کنی آب تو فردا بینند

زآبنوس شب و روز آمده بر رقعۀ دهر
 لعب دهر است چو تضعیف حساب شطرنج
 کی کند خاک در این کاسه مینای فلک
 غلطم خاک چه حاجت که چو اندر نگرند
 خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک
 بگذریم از فلک و دهر و در کعبه ز نیم
 ما و خاک پی وادی سپران کز تف و نم
 ها ره واقصه و قصه آن راه شویم
 بادیه بحر و بر آن بحر، چو باران ز حباب
 از خفاجه به سر راه معونت یابند
 گرمگاهی که چو دوزخ بدمد باد سموم
 قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف
 چرخ نارنج صفت شیشه کافور شود
 علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج
 ماه زرین زبر رایت و دستارچه زیر
 تاج زرین به سر دختر شاهنشاه زنگ
 زمی از خیمه پرافلاک و زبس فلکه زر
 سالکان راست ره بادیه دهلیز خطر
 همه شب‌های غم آستن روز طرب است
 خوشی عافیت از تلخی دارو یابند
 برشوند از پل آتش که اثیرش خوانند
 بگذرند از سر موئی که صراطش دانند
 حفت‌الجنه همه راه بهشت آمد خار
 حفت‌النار همه راه سقر گلزار است
 شوره بینند به ره پس به سر چشمه رسند
 آب ابر است کز او شوره فرات انگارند
 فر کعبه است که در راه دل و باغ امید
 تخم کاینجا فکنی کشت تو آنجا دروند

بددلی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز
 تشنگانی که ز جان سیر شدند از می عشق
 دیو کز وادی مُحرم شنود ناله کوس
 گوسفند فلک و گاو زمین را به منی
 پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان
 آسمان در حرم کعبه کبوتروار است
 آسمان کو ز کبودی به کبوتر ماند
 این کبوتر که نیارد ز بر کعبه پرید
 شقه‌ای کز بر کعبه فلکش می‌خوانند
 روز و شب را که به اصل از حبش و روم آرند
 حبشی زلفِ یمانی رخ زنگی خال است
 کعبه را بینند از حلقه در حلقه زلف
 جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقه زلف
 مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال شده است
 گفتی آن حلقه زلف از چه سپید است چو شیر
 کعبه دیرینه عروسی است عجب‌نی که بر او
 حلقه زلف کهن رنگ بگرداند لیک
 عشق بازان که به دست آرند آن حلقه زلف
 خاک پاشان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند
 از پس سنگ سیه بوسه زدن وقت وداع
 گر به مکه فلک و نور مجرّاً دیدند
 خاکیان جگر آتش زده از باد سموم
 مصطفی پیش خلائق فکند خوان کرم
 عیسی از چرخ فرود آید و ادريس ز خلد
 خاصگان بر سر خوان کرمش دم نزنند
 زعفران رنگ نماید سر سكباش و لیک
 عقل واله شده از فرّ محمد یابند
 عقل و جان چون بی و سین بر در یاسین خفتند

نیک را هم نظر نیک مکافا بینند
 دل دریاکش سرمست چو دریا بینند
 چون حریر علمش لرزه بر اعضا بینند
 حاضر آرند و دو قربان مهیا بینند
 ره به تنها شده تا کعبه به تنها بینند
 که ز امنش به در کعبه مسما بینند
 بر در کعبه معلّوزن و دروا بینند
 طیرانش نه به بالا که به پهنا بینند
 سایه جامه کعبه است که بالا بینند
 پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند
 که چو ترکانش تتو رومی خضرا بینند
 نقطه خالش از آن صخره صما بینند
 عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
 که چو گردوش سراسیمه و شیدا بینند
 که ز خال سیهی عنبر سارا بینند
 زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند
 خال را رنگ همان غالیه‌گونا بینند
 دست در سلسله مسجد اقصی بینند
 نور در جوهر آن سنگ معبّا بینند
 چشمه خضر ز ظلمات مفاجا بینند
 در مدینه ملک و عرش معلّا بینند
 آبخور خاک در حضرت والا بینند
 که مگس‌ران وی از شهر عتقا بینند
 کاین دو را زله ز خوان پایه طاهّا بینند
 ز آن اباها که بر این خوانچه دنیا بینند
 گونه سگ مگس است آنکه ز سکا بینند
 طور پاره شده از نور تجلی بینند
 تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند

صاع خواهان زکوة آدم و حوا بینند
 اینت شیران که مدد ز آتش هیجا بینند
 تا لقای ملک العرش تعالی بینند
 شاخ و برگگی است که آن روضه غرا بینند
 داد از آن حضرت دین داور دارا بینند
 بندگان حرمت از این درگه اعلی بینند
 حرز بازوش چو الکهف و چو کاهها بینند
 پیش سیمرخ خمش طوطی گویا بینند
 جایش آن به که به خاک عربش جا بینند
 آن نکوتر که در آئینه بیضا بینند
 نی از آن روح که در تبت و یغما بینند
 نکبتی کان پشه و باشه ز نکبا بینند
 مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
 و آن شبانیش هم از بهر صفورا بینند
 تا فلک را چو دلش رنگ معزا بینند
 کاستخوان غصه شده در دل خرما بینند
 به خدا گر شنوند اهل عجم یا بینند
 حسبنالله و کفی آخر انشا بینند

او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش
 شیرمردان به حریمش سگ کهنند همه
 سرمه دیده ز خاک در احمد سازند
 حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان
 دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند
 بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنک
 خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است
 مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای
 گرچه حسان عجم را همه جا جای دهند
 گرچه در نفت سیه چهره توان دید ولیک
 لاف از آن روح توان زد که به چارم فلک است
 یادش آید که به شروان چه بلا برد و چه دید
 بس که دید آفت اعدا ز پی انس عیال
 موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی
 به فریب فلک آزرده دلش خوش نکنند
 کی توان برد به خرما ز دل کس غصه
 سخش معجز دهر آمد از این به سخنان
 چو تمسکت به جبل الله از اول دیدند

این قصیده را نهضة الارواح و نهضة الاشباح گویند و در کعبه

معظمه انشاء کرده. مطلع اول صفت عشق و مقصد صدق کند

و باز شرح منازل و مناسک راه کعبه دهد از بغداد تا مکه

صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند
 هم به صبح از کعبه جان روی ایمان دیده اند
 همچو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده اند
 موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده اند
 صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند
 در دل از خط یدالله صد دبستان دیده اند

شبروان در صبح صادق کعبه جان دیده اند
 از لباس نفس عریان مانده چون ایمان و صبح
 درشکر ریزند ز اشک خوش که گردون را به صبح
 وادی فکرت بریده محرم عشق آمده
 روز و شب دیده دو گاو پیسه در قربانگهش
 خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنک

دل علامتگاهِ یاسج‌های سلطان دیده‌اند
 در کجا در وادی تجرید امکان دیده‌اند
 چاشتگه هم مقصد و هم چشمه هم خوان دیده‌اند
 چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده‌اند
 علم خضر و چشمه ماهی بریان دیده‌اند
 همچو عقل عاشقان سرمست و حیران دیده‌اند
 از پی در یوزه جای کاسه گردان دیده‌اند
 ماهی خضرند گونی کآب حیوان دیده‌اند
 کاین دو جار انفس امیر و طبع دهقان دیده‌اند
 کعبه جان را به شهر عشق بینان دیده‌اند
 کاین ره دشوار مشتی خاکی آسان دیده‌اند
 خاصگان این را طفیل دیدن آن دیده‌اند
 زیر پَرش نامه توفیق پنهان دیده‌اند
 پس طواف کعبه تن فرض فرمان دیده‌اند

مطلع دوم

دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند
 کعبه را هر هفت کرده هفت مردان دیده‌اند
 ماه ذی القعدة به روی دجله تابان دیده‌اند
 دجله را پر حلقه زنجیر مطران دیده‌اند
 قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده‌اند
 از نکونامی طراز فرش ایوان دیده‌اند
 بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده‌اند
 بر سر دندانه‌های تاج گریان دیده‌اند
 موقوف الشمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند
 همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده‌اند
 پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده‌اند
 هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده‌اند

نام سلطان خوانده هم بر یاسج سلطان از آنک
 از کجا برداشته اول ز بغداد طلب
 صبحدم رانده ز منزل تشنگان ناشتا
 در طواف کعبه جان ساکنان عرش را
 در حریم کعبه جان محرمان الیاس وار
 در سجود کعبه جان ساکنان سدره را
 در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را
 کشتگان کز کعبه جان باز جانور گشته‌اند
 کعبه جان ز آنسوی نه شهر جوی و هفت ده
 برگذشته زین ده و ز آن شهر و در اقلیم دل
 خاکیان دانند راه کعبه جان کوفتن
 کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده‌اند
 هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده
 عاشقان اول طواف کعبه جان کرده‌اند

تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده‌اند
 عشق بر کرده به مکه آتشی کز شرق و غرب
 هم بر آن آتش ز هند و چین و بغداد آمده
 ماه نو را نیمه قنديل عیسی یافته
 بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار
 طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن
 از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کان زمان
 تاجدارش رفته و دندانه‌های قصر شاه
 رانده ز آنجا تا به خاک حله و آب فرات
 پس به کوفه مشهد پاک امیر النحل را
 بس پلنگان گوزن افکن که چون شاخ گوزن
 در تنور آنجای طوفان دیده اندر چشم و دل

از سم گوران سر شیران هراسان دیده‌اند
 اختران شب پلاس و چرخ کوهان دیده‌اند
 تا شکرریز عروسان بیابان دیده‌اند
 زقه‌هاشان از درای مطرب الحان دیده‌اند
 پاره‌ها خلخال و مشاطه شتریان دیده‌اند
 سنگ را از خون بکری رنگ مرجان دیده‌اند
 برهم افتاده چو میگون لعل جانان دیده‌اند
 نی نشانی از می و ساقی و می‌دان دیده‌اند
 باز جوزایی دو کفه شکل میزان دیده‌اند
 وزدوسو چون مشرقین اوراد و زهدان دیده‌اند
 در یکی محمل دو تن هم پای و هم ران دیده‌اند
 وز پی حاجش دلیل ره فراوان دیده‌اند
 واقصه سرحد بحر و مکه پایان داده‌اند
 پای شیبی کان عقوبتگاه شیطان دیده‌اند
 جای خونریزان چون رنگس زار نیشان دیده‌اند
 شیر مادر دختر و گشنیز پستان دیده‌اند
 خیشخانه کسری و سرداب خاقان دیده‌اند
 کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده‌اند
 پز طاووس بهشتی را مگس‌ران دیده‌اند
 صد هزار اشکال اقلیدس به برهان دیده‌اند
 کوس را از زیر دستان زیر و دستان دیده‌اند
 بر زباله جای استسقای باران دیده‌اند
 پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده‌اند
 سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده‌اند
 شاف شافی هم ز حصرم هم زرمان دیده‌اند
 بر در فید آسمان را منقطع سان دیده‌اند
 کاندرا او ز آب و گیا قحط فراوان دیده‌اند
 کز تیمم‌گاه صد نیلوفرستان دیده‌اند

رانده از رجه دواسبه تا مناره یکسره
 بختیان چون نوسان پای کوبان در سماع
 شب طلاق خواب داده دیده بانان بصر
 روزها کم خور چو شب‌ها نوسان در زفاف
 حله‌هاشان از پلاس و گیسوانشان از مهار
 در زناشوئی شده سنگ و قدمشان لاجرم
 سرخ رویانی چو می بی می همه مست خراب
 پختگان چون بختیان افتان و خیزان مست شوق
 وان کز او چیست میزان دو کفه باردار
 بارداری چون فلک خوش رو مه و خور در شکم
 چون دو دست اندر تیمم یک به دیگر متصل
 جبرئیل استاده چون اعرابی اشترسوار
 بادیه بحر است و بختی کشتی و اعراب موج
 دست بالا همت مردم که کرده زیر پای
 بادیه چون غمزه ترکان سنان دار از عرب
 بهر دفع درد چشم رهروان ز آب و گیاش
 از گلاب ژاله و کافور صبحش در سموم
 دائرة افلاک را بالای صحن بادیه
 بادیه باغ بهشت و بر سر خوان‌های حاج
 وز طناب خیمه‌ها بر گرد لشکرگاه حاج
 قاع صفت دیده و صف سپه‌داران حاج
 چار صف‌های ملک در صف‌های نه فلک
 بر سر چاه شقوق از تشنگان صف صف چنانک
 گرمگاهی کآفتاب استاده در قلب اسد
 تیره چشمان روان ریگ روان را در زرور
 از پی حج در چنین روزی ز پانصد سال باز
 من به دور مقتفی دیدم به دی مه بادیه
 پس به عهد مستضی امسال دیدم در تموز

از سحاب فضل و اشک حاج و آب شعر من
 کوه محروق آنکه همچون زر به شفشاهنگ در
 از دم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان
 وز پی خضرو پیر روح القدس چون خط دوست
 ز آب شور نقره و ریگ عسیله ز اعتقاد
 از بسی پُرّ ملک گسترده زیر پای حاج
 سبزی برگ حنا در پای دیده لیک ز اشک
 خه‌خه آن ماه نو ذی‌الحجه کز وادی العروس
 ماه نو در سایه ابر کبوتر فام راست
 ز آب و خاک سارقیه تا صفینه پیش چشم
 در میان سنگلاخ مسلخ و عمره ز شوق
 دشت محرم صحن محشر گشته وز لیک خلق
 از نشاط کعبه در شیر ز قوم احرامیان
 شیرزدگان امید و سینه رنجوران عشق
 زندگان کشته نفس آنجا کفن بر سر کشان
 شیر مردان چون گوزنان هوی هوی اندر دهان
 بر در امیدشان قتل از قتل حسبی زده
 آمده تا نخله محمود در راه از نشاط
 جمله در غرقاب اشک و کرده هم سیراب از اشک

برکها را برکه‌های بحر عمان دیده‌اند
 دیورازو در شکنجه حبس خذلان دیده‌اند
 ناف باحورا به حاجر ماه آبان دیده‌اند
 در سمیرا سدره بر جای مغیلان دیده‌اند
 سالکان از نقره کان و از غسل‌شان دیده‌اند
 حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده‌اند
 سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده‌اند
 چون خم تاج عروسان از شبستان دیده‌اند
 چون سحای نامه یا چون عین عنوان دیده‌اند
 بس دواء المسک و تریاقا که اخوان دیده‌اند
 خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده‌اند
 نفخه صور اندر این پیروزه پنگان دیده‌اند
 شیره بستان قرین شیر پستان دیده‌اند
 در زقومش هم دو پستان هم پستان دیده‌اند
 زعفران رخ حنوط نفس ایشان دیده‌اند
 از هوالله بر خدنگ آه پیکان دیده‌اند
 تا ز دندان کلیدش سین سبحان دیده‌اند
 حنظل مخروط را نارنج گیلان دیده‌اند
 خاک غرقاب مصحف را که عطشان دیده‌اند

مطلع سوم

کوه رحمت را اساس از گوهر کان دیده‌اند
 مصنع او کوثر و سقّاش رضوان دیده‌اند
 مشتری صفوت که در وی حوت و سرطان دیده‌اند
 کوه قاف و نقطه فاهر دو یکسان دیده‌اند
 دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده‌اند
 همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده‌اند
 شامگه خود را به هفتم چرخ مهمان دیده‌اند

دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده‌اند
 عرضگاه دشت موقف عرض جنات است از آنک
 حوت و سرطان است جای مشتری و انبر که هست
 کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او
 سنگ ریزه کوه رحمت برده‌اند از بهر کحل
 اصفیا را پیش کوه استاده سوزان دل چو شمع
 هشتم ذیحجه در موقف رسیده چاشتگاه

ابر در افشان و خورشید زرافشان دیده‌اند
 چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده‌اند
 لاجرم حاج از حدِ بابل خراسان دیده‌اند
 آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده‌اند
 رانده‌ای را بر امید عفو شادان دیده‌اند
 خود به عهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند
 عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده‌اند
 انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده‌اند
 هرچه در ششصد هزار اعداد نقصان دیده‌اند
 زین شرف کامسال اهل شام و ایران دیده‌اند
 دولتی کز حج اکبر حاج کیهان دیده‌اند
 نز خفاجه بیم و نز غزیه عصیان دیده‌اند
 نیم‌شب مشعل به مشعر نور غفران دیده‌اند
 لیک قربان خواص از نفس انسان دیده‌اند
 سرخی سنگ منی کز خون حیوان دیده‌اند
 جرم کیوانش چو سنگ مکی افسان دیده‌اند
 سوی تیغ حاج پویان و غریوان دیده‌اند
 گفته وقت کشتن و حق را زبانان دیده‌اند
 سنگ را کانداخته بر دیو غضبان دیده‌اند
 عرش را برگرد کعبه طوف و جولان دیده‌اند
 و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده‌اند
 رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده‌اند
 هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده‌اند
 هم بر آن آئین که حج را ساز و سامان دیده‌اند
 ختم اعمال و فذلک‌های دیوان دیده‌اند
 چشمه حیوان به تاریکی گروگان دیده‌اند
 دوستان کعبه از غوغا دوچندان دیده‌اند
 مهره جاندار و اندر مغز ثعبان دیده‌اند

شب فرازکوه، زاشک شور جمع و نور شمع
 آفتاب از غرب گفتمی بازگشت از بهر حاج
 گفتمی از مغرب به مشرق کرد رجعت آفتاب
 از نسیم مغفرت کآبی و خاک‌ی یافته
 وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل
 حج ما آدینه و ما غرق طوفان کرم
 چون کریمان کز عطای داده‌شان نسیان بود
 خلق هفتاد و سه فرقت کرده هفتاد و دو حج
 حاج را نونو در افزای از ملائک کرده حق
 ای برید صبح سوی شام و ایران بر خبر
 ای زبان آفتاب احرار کیهان را بگوی
 نز سموم آسیب و نز باران بخیلی یافته
 رانده زاول شب بر آن که پایه و بشکسته سنگ
 بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منی
 با سیاهی سنگ کعبه همبر آید در شرف
 سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته
 چون بره کآید به مادر گوسپند چرخ را
 بی‌زبانان با زبان بی‌زبانی شکر حق
 در سه جمره بود پیش مسجد خیف اهل خوف
 آمده در مکه و چون قدسیان برگرد عرش
 پیش کعبه گشته چون باران زمین بوس از نیاز
 عید ایشان کعبه وز ترتیب پنج ارکان حج
 رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه
 پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمده
 حاج را دیوان اعمال است وانگه عمره را
 کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانک
 آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان به سنگ
 بهترین جایی به دست بدترین قومی گرو

نی ز ایزد شرم و نی از کعبه آزرم ای دروغ
در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد و حال
ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک
چون ز راه مکه خاقانی به یثرب داد روی
بنده خاقانی سگ تازی است بر درگاه او

جای شیران را سگان سور سگان دیده اند
عقل را پیرانه سر در ام صبیان دیده اند
مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند
پیش صدر مصطفی ثانی حسان دیده اند
بخیخ آن تازی سگی کش پارسوی خوان دیده اند

این قصیده به نام کنزالرکاز است و خاقانی آن را در ستایش

پیغمبر اکرم و در جوار تربت مقدس آن حضرت سروده

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند
عارفان نظری را فدی اینجا خواهند
خاکیان را ز دل گرم روان آتش عشق
همه سگجان و چوسگ ناله کنانند به صبح
خاک پر سبحة قرآ شود از اشک نیاز
خاک اگر گرید و نالد چه عجب کاتش را
گریه آن گریه که از دیده آتش بینند
چون بلرزد علم صبح و بنالد دم کوس
صبح گلفام شد ارواح طلب تا نگرند
هرچه در پرده شب راز دل عشاق است
صبح شد هدهد جاسوس کز او واپرسند
چون به پای علم روز، سر شب ببرند
کشته شد دیو به پای علم لشکر حاج
کوس حاج است که دیو از فزعش گردد در
یارب این کوس چه هاروت فن و زهره نواست
چه کند کوس که امروز قیامت نکند
کوس را بین خم ایوان سلیمان که دراو
کوس چون صومعه پیر ششم چرخ کز او
کوس ماند به کمان فلک اما عجب آنک

بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند
هاتفان سحری را ندی اینجا شنوند
باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند
صبحدم ناله سگ بین که چه پیدا شنوند
وز دل خاک همان ناله قرآ شنوند
بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند
ناله آن ناله که از سینۀ خارا شنوند
کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند
کوس گلبام زد ابدال بگو تا شنوند
کان نفس جز به قیامت نه همانا شنوند
کوس شد طوطی غماز کز او واشنوند
چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند
شاید ار تهنیت از کوس مفاجا شنوند
زو چو کرنای سلیمان دم عتقا شنوند
که ز یک پرده صد الحانش به عمدا شنوند
بند آرد نفس صور که فردا شنوند
لحن داود به آهنگ دل آرا شنوند
بانگ شش دانه تسبیح ثریا شنوند
زو صریر قلم تیر به جوزا شنوند

نالۀ زار ز درد دل دروا شنوند
بانگ آن کوفتن از کعبه به صنعا شنوند
نالۀ مرد ز سرکوبۀ اعدا شنوند
گر ز مه لحن خوش زهرۀ زهرا شنوند
تا صدش از جبل الرحمة بطحا شنوند
پس دم آن خوشتر کز چنبر مینا شنوند
بانگ دقّ الکوس از گنبد خضرا شنوند
بانگ آن قرعه بر این رقعۀ غیرا شنوند
پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند
برکه برکه همه جا آب مصفا شنوند
بر لب برکه همه جای تماشا شنوند
تا خواص از همه لیک مثنّا شنوند
از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند
عاشقان این همه از سورۀ سودا شنوند
تا نه بس دیر چو سی پاره مجزا شنوند
زهر نوشند و همه بانگ هینا شنوند
کآبشان ابر دهد لاف ز سقا شنوند
گم گم گنج سرا پرده بالا شنوند
عامه زین رنگ هم آواز تبرّا شنوند
رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
گرچه رمز رهش از صورت دیبا شنوند
خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
حجرۀ خاص جهان داور دارا شنوند
نعرۀ شیردلان در صف هیجا شنوند
نه چو زنبور کز او شورش و غوغا شنوند
کز وفای تو ز من شکر موقّا شنوند
نز قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند

کوس را دل نی و دردی نه، چرا نالد زار
کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش
سخت سرکوفته دارندش و او نالد زار
خم کوس است که ما نو ذیحجه نمود
خود فلک خواهد تا چنبر این کوس شود
گردم چنبر چوبین که شنوند خوش است
از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این
مشتری قرعۀ توفیق زند بر ره حاج
عرشیان بانگ والله علی الناس زند
از سر و پای درآیند سراپا به نیاز
روضه روضه همه ره باغ منور بینند
بر سر روضه همه جای تنزه شمردند
انجم ماهوش آمادۀ حج آمده اند
همه را نسخه اجزای مناسک در دست
نه صحیفه است فلک هفت ده آیت زبرش
نه صحیفه که به ده بند یکایک بستند
خام پوشند و همه اطلس پخته شمردند
زندگیشان به حق و نام بر ارواح چراست
گنج پرورده فقرند و کم کم شده لیک
فقر نیکوست به رنگ ارچه به آواز بد است
شبه طاووس شمر فقر که طاوسان را
سفر کعبه نمودار ره آخرت است
جان معنی است باسم صوری داده برون
کعبه را نام به میدانگه عام عرفات
عابدان نعره برآرند به میدانگه از آنک
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ
ساربانان به وفا بر تو که تعجیل نمای
حاش الله اگر امسال ز حج وامانم

من به فید و ز من آوازه به بطحا شنوند
 که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند
 برسانیم بکم زانکه ز من ها شنوند
 که مباحات امم زان در والا شنوند
 خاصگان بانگ در جنت مأوا شنوند
 بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند
 بانگ پَر ملک و زیور حورا شنوند
 ساریان را همه الحان، جرس آسا شنوند
 که خروشدنش از دخمه دارا شنوند
 ادخلوها به سلام از حرم آوا شنوند
 امتی امتی از روضه غرّا شنوند
 پنج هنگام دوم صور به یکجا شنوند
 مرکب داشته را ناله هرا شنوند
 کز صهلش نفس روح معلا شنوند
 ارنی گفتش از بهر تجلا شنوند
 والضحی خواندن خضر از در طاها شنوند
 تاش تحسین ز ملک در صف اعلی شنوند
 لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند
 بانگ کوس ملکی به که به صحرا شنوند
 چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند
 که ز عازر صفت شکر مسیحا شنوند
 ناقدانی که ادای سخن ما شنوند
 که دم آتش طور از ید بیضا شنوند
 تا ز من شیردلان نکته عذرا شنوند
 نور بی صرفه دهد وه وه عوا شنوند
 گر چنین معجزه بینند سران یا شنوند
 بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

دوستان یافته میقات و شده زی عرفات
 هیچ اگر سایه پذیرد منم آن سایه هیچ
 ها و ها باشد اگر محمل ما سازی وهم
 بر در کعبه که بیت الله موجودات است
 بارعام است و در کعبه گشاده است کز او
 پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان
 زان کلیدی که نبی نزد بنی شیبه سپرد
 چون جرس دار نجیبان ره یثرب سپردند
 در فلک صوت جرس زنگل تباشان است
 به سلام آمدگان حرم مصطفوی
 النبى النبى آرند خلائق به زبان
 از صریر در او چار ملایک به سه بعد
 بر در مرقد سلطان هدی ز ابلق چرخ
 خود جنیبت به درش داشته بینند براق
 موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین
 بهر وایافتن گم شده نعلین کلیم
 بنده خاقانی و نعت سر بالین رسول
 فخر من بنده ز خاک در احمد بینند
 نعت صدر نبوی به که به غربت گویم
 نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم
 زنده کردم سخن ارشاکر من شد چه عجب
 شاید ار لب به حدیث قدما نگشایند
 آب هر آهن و سنگ ار بشود نیست عجب
 شاعران حیض حسد یافته چون خرگوشند
 خصم سگ دل ز حسد نالد چون جبهت ماه
 از سر خامه کنم معجزه انشاء به خدای
 راویان کآیت انشای من انشاد کنند

این قصیده را در جواب امام مجدالدین
سروده و به مدح شاه اخستان پایان داده است

الصبوح ای دل که جان خواهم فشانند
 پیش مرغان سر کوی مغان
 دیده می‌پالای و گیتی خاک پای
 اشک در رقص است و ناله در سماع
 بر سر خاک از جفای آسمان
 دوستان چون از نفاق آگنده‌اند
 دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند
 کیسه‌ای کز زندگی بردو ختم
 هر زری کز خاک بیزی یافتم
 هر سحر خاقانی آسا بر فلک
 این ستاره دُری و دُرّ دری
 این زر اکسیر نفس ناطقه
 این دو طفل نوری اندر مهد چشم
 این سه گنج نفس از قصر دماغ
 این چهار اجساد کان کائنات
 کس چه داند کاین نثار از بهر کیست
 بر جلال و مجد مجدالدین خلیل
 هر شکر کز لفظ او برچید سمع
 هر گهر کز کلک او دزدید طبع
 داورم کی دست فرماید برید
 شرع را گنج روان از کلک اوست
 ملک را حرز امان از رای اوست
 گر خضر گردم بر آن غم‌الردا
 و ر ملک باشم بر آن عیسی نفس
 زیر پای اسبش ار دستم رسد
 قحط دانش را به اعجاز ثناش
 دست هستی بر جهان خواهم فشانند
 دانه دل رایگان خواهم فشانند
 جرعه‌های این بر آن خواهم فشانند
 بر سماع و رقص جان خواهم فشانند
 خاک هم بر آسمان خواهم فشانند
 آستین بر دوستان خواهم فشانند
 بر سر دشمن روان خواهم فشانند
 بر زمانه هر زمان خواهم فشانند
 بر سر این خاکدان خواهم فشانند
 ناوک آتش‌فشان خواهم فشانند
 بر همام بحرسان خواهم فشانند
 بر سر صدر زمان خواهم فشانند
 بر بزرگ خرده‌دان خواهم فشانند
 بر امام انس و جان خواهم فشانند
 بر مراد کن‌فکان خواهم فشانند
 تا نگویم بر فلان خواهم فشانند
 دُرّ مدحت بیکران خواهم فشانند
 هم بر آن لفظ و بنان خواهم فشانند
 هم بر آن کلک و بنان خواهم فشانند
 کانچه دزدیدم همان خواهم فشانند
 عقل بر گنج روان خواهم فشانند
 روح بر حرز امان خواهم فشانند
 هم ردا هم طیلسان خواهم فشانند
 سبحة پروین نشان خواهم فشانند
 افسر نوشین‌روان خواهم فشانند
 من و سلوی از لسان خواهم فشانند

چون کند پروانه جان افشان به شمع
 خود کیم من وز سگان کیست جان
 ابلهم تا فضلۀ ماء الحمیم
 گمرهم تا بر سر بیت الحرام
 خشنیم تا ریزه ریم آهنی
 یا نحوس کید قاطع را ز جهل
 یا سم گوساله و دنبال گرگ
 یا کلاهی کز گیا بافد شبان
 یا دم الحیضی که از خرگوش ریخت
 یا غبار لاشه دیو سفید
 یا لعاب ازدهای حمیری
 اینت جهل ار فضلۀ گوی جعل
 اینت کفر ار گرد نعلین یزید
 گرچه در حلق سماکین افکنم
 ور چه پز تیر گردون بشکنم
 لیک با تیغ یقین او سپر
 پیش کلک دور باش آساش تیغ
 در حضورش لالی آرم در زبان
 پیش نطقش کآبم آرم از دهان
 بیضه چون طاوس نر خواهم شکست
 عقد نظمش را فرو خواهم گشاد
 زیور نثرش فرو خواهم گسست
 بر خط دستش که هندوچین در اوست
 چون به هندوچین او دستم رسد
 بر سه تشریفش که خواندم یک به یک
 هست هر سه چارخوان و هشت خلد
 چون از آن خوان لقمه ای خواهم چشید
 باد چون جان جاودان عمرش که من

من بر او جان همچنان خواهم فشانند
 تا بر آن فخر جهان خواهم فشانند
 بر لب حوض جنان خواهم فشانند
 آب دست پیلان خواهم فشانند
 بر سر تیغ یمان خواهم فشانند
 بر سعود شعریان خواهم فشانند
 بر سر طور و شبان خواهم فشانند
 بر سر تاج کیان خواهم فشانند
 بر سر شیر ژیان خواهم فشانند
 بر سوار سیستان خواهم فشانند
 بر درفش کاویان خواهم فشانند
 بر مد مدهامتان خواهم فشانند
 بر یل خبیر ستان خواهم فشانند
 چون کمند امتحان خواهم فشانند
 چون خدنگی از کمان خواهم فشانند
 بر سر آب گمان خواهم فشانند
 بر سر خاک هوان خواهم فشانند
 نه لالی از زبان خواهم فشانند
 خاک توبه بر دهان خواهم فشانند
 وز برون آشیان خواهم فشانند
 بر سر شاه اخستان خواهم فشانند
 بر شه صاحبقران خواهم فشانند
 هفت گنج شایگان خواهم فشانند
 دست بر چپال و خان خواهم فشانند
 هر دو ساعت چارکان خواهم فشانند
 من سه جان بر چارخوان خواهم فشانند
 بر سگ کهف استخوان خواهم فشانند
 جان بر او هم جاودان خواهم فشانند

در شکایت از زندان

آب چشم آتشین نثار کند
 سایه او از او کنار کند
 روزگار این به روزگار کند
 همه بر دستخون قمار کند
 که دوشش را دویک شمار کند
 به بدی چند شرمسار کند
 کس چون مرغ در حصار کند
 صف موری چه کارزار کند
 شور و غوغا که اختیار کند
 حلقه‌ها چون دهان مار کند
 بر دو ساق من آن شعار کند
 ازّه با ساق میوه‌دار کند
 که همه ساق من فکار کند
 رفت چندان که چشم کار کند
 آه خاقانی آشکار کند
 کارها نیک کردگار کند
 همه را مرگ، خاکسار کند

غصه بر هر دلی که کار کند
 هرکه در طالعش قران افتاد
 روزگارم وفا کند هیهات
 این فلک کعبتین بی‌نقش است
 پنج و یک برگرفت باز فلک
 چون به نیکیم شرمسار نکرد
 مرغیم گنگ و مور گرسنه‌ام
 بانگ مرغی چه لشکر انگیزد
 شور و غوغا شعار زنبور است
 بر دو پایم فلک ز آهن‌ها
 این دهن‌های تنگی بی‌دندان
 که به دندان بی‌دهان همه سال
 سگ دیوانه شد مگر آهن
 آه خاقانی از فلک زآنسو
 هرچه پنهان پرده فلک است
 کار اوزین و آن نگرده نیک
 گرچه خصمان زریگ بیشترند

در شکایت از روزگار

چشم خورشید بر ندوخته‌اند
 شمس را بر قمر ندوخته‌اند
 پرده‌ها بر بصر ندوخته‌اند
 بر پرند سحر ندوخته‌اند
 زرد و سرخی دگر ندوخته‌اند
 ژنده تازه‌تر ندوخته‌اند
 از قباشان کمر ندوخته‌اند
 گر به مسمار درندوخته‌اند

به فلک تخته درندوخته‌اند
 کوه را در هوا نداشته‌اند
 دیده بانان بام عالم را
 چرخ و انجم پلاس شام هنوز
 روز و شب را به عرض شام و شفق
 آسمان را به جای دلق کبود
 عالم آن عالم است و دهر آن دهر
 پس در داد بسته چون مانده‌است

بهر قدّ بشر ندوخته‌اند
 خود به دست نظر ندوخته‌اند
 درزیان قدر ندوخته‌اند
 به طراز هنر ندوخته‌اند
 که کلاهش به سر ندوخته‌اند
 کیسه جز لعل تر ندوخته‌اند
 بر کله صد گهر ندوخته‌اند
 که بر او پاره بر ندوخته‌اند
 کفش جز به زر ندوخته‌اند
 جز نیسج آستر ندوخته‌اند
 زهره را بر جگر ندوخته‌اند
 باز را چشم بر ندوخته‌اند
 از پی شیر نر ندوخته‌اند
 صدرهٔ کام اگر ندوخته‌اند
 کت لباس بطر ندوخته‌اند
 گرت چشم عبر ندوخته‌اند

دیرگاهی است تا لباس کرم
 خود به پای رضا نبافته‌اند
 خلعتی کان ز تارو بود وفاست
 بر تن ناقصان قبا کی کمال
 هنری سرفکنده چون لاله است
 بی هنرخوش چو گل که بر کمرش
 یک سر سفله نیست کز فلکش
 نیست آزاده را قبا نمدی
 سگ حیزی بمرد در بغداد
 ابرهٔ ما ز خام و خامان را
 صبر میکند که جز به مردی صبر
 دیده مگشا که جز برای کمال
 گور چشمی که بر تن یوز است
 جوشن عقل داده‌اند تورا
 پای در دامن قناعت کش
 بنگر احوال دهر خاقانی

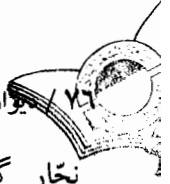
در هشت خلد مملکه بستان تازه کرد
 در ملک نیمروز شبستان تازه کرد
 خضر خلیل مرتبه بنیان تازه کرد
 از بوقییس حلم خود ارکان تازه کرد
 از عقد انجمنش گهرافشان تازه کرد
 مهدی به عالم آمد و میدان تازه کرد
 وانگه در او معادن حیوان تازه کرد
 تا پیشگاه قصر شرف وان تازه کرد
 گر خلق بهر عاطفه باران تازه کرد
 ماهی بچرخ تحفه ز دندان تازه کرد
 همشیرهٔ ابد شد و پیمان تازه کرد

خسرو بدار ملک جم ایوان تازه کرد
 کیخسرو تهمتن بر زال سیستان
 این کعبه را که سدسکندر حریم اوست
 بهر ثبات ملک چنین کعبهٔ جلال
 قصری که عرش کنگرهٔ اوست آسمان
 مانا که بهر تاختن مرکبان عقل
 یا عالمی ز لطف برآورد کردگار
 دست کرم گشاد شه و پای بخل بست
 قحط سخا ز کشور امید برگرفت
 شاهی که بهر کوههٔ زین‌های ختلیانش
 خاقان اعظم آنکه بقا با سعادتش

در تکوهش و ملامت حسودان

با من قران کنند و قرینان من نیند
 انجم‌فروز گنبد هر انجمن نیند
 گرچه چو اهل صور فکنده کفن نیند
 گر خود به جمله جز پسر ذوالیزن نیند
 زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
 از طبع گوهرآور و عنبرفکن نیند
 الا شناعتی و دریده دهن نیند
 روز هنر غضنفر لشکرشکن نیند
 جز کبش رنگ رنگ و شگال‌شکن نیند
 کالاً به دست حرص و حسد مرتهن نیند
 زان جز شکسته‌پای و گسسته‌رسن نیند
 مشو خلافتشان که جز ابلیس فن نیند
 برکن پروتشان که بجز گورکن نیند
 کالاً غراب ریمن و جغد دمن نیند
 ارباب تهمتند ولی برهن نیند
 وز کوی زندقه بجز اهل فتن نیند
 الا سزای کشتن و گردن زدن نیند
 وایشان ز روح نامیه جز نارون نیند
 موران با پرند و سپاه پرن نیند
 اما سفندیار مرا تهمتن نیند
 اصحاب بیش ید بیضای من نیند
 زآن طالبان مشک و نسیم سمن نیند
 مستسقیان لجه بحر عدن نیند
 کارزانیان لذت سلوی و من نیند
 کوری آن گروه که جز در حزن نیند
 کارواح قدس جز طرف آن چمن نیند
 الا ز تار و پود خرد جامه تن نیند

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن نیند
 چون ماه نخشبد مزور از آن چو من
 از هول صور فکرت من در قیامتند
 پروردگان مائده خاطر منند
 بل نایبان یاوگیان ولایتند
 گاوی کنند و چون صدف آبستند لیک
 چون طشت بی‌سرنو چو در جنبش آمدند
 گاه فریب دمنه افسونگرند لیک
 چون ارقم از درون همه زهرند و از برون
 اوباش آفرینش و حشو طبیعتند
 اندر چه اثر اسیرند تا ابد
 گویند در خلافه ولیعهد آدمیم
 گویند عیسی دگریم از طریق نطق
 خود را همای دولت خوانند و غافلند
 بر قلّه‌های کوه ریاضت کشیده‌اند
 از روی مخرفه همه دعوی دین کنند
 چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بی‌گهی
 من میوه‌دار حکمت از نفس ناطقه
 جمعند بر تفرق عالم ولی ز ضعف
 تازند رخش بدعت و سازند تیرکید
 فرعونیان بی‌فر و عونند لاجرم
 خود عذرشان نهم که جعل پیشه‌اند پاک
 آری به آب نایژه خو کرده‌اند از آنک
 بل تا مرض کشند ز خوان‌های بدگوار
 بینادلان ز گفته من در بشاشت‌اند
 جایی است ضیمران ضمیر مرا چمن
 نساج نسبتم که صناعات فکر من



نخار گوهرم که نجیبان طبع من
وین جاهلان ملمع کارند و متحل
از نوک خامه دفتر دلشان سیه کنم
آنجا که من ققاع گشایم ز جیب فضل
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من
در کون هم طویله خاقانیند لیک
حقا به جان شاه که هم شاه آگه است

جز زیر تیشه پدر خویشان نیند
زان گاه امتحان بجز از ممتحن نیند
کایشان زنج زند، همه خامه زن نیند
الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیند
کز نوح عصمت الا فرزند و زن نیند
از نقش و فطرتند ز نفس و فطن نیند
کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

در ستایش ابوالمظفر اخستان شروانشاه

پای کوبان دست همت بر جهان افشاندند
آب می بر آتش دل هر زمان افشاندند
بر سماع بلبلان عشق جان افشاندند
از پی کاوین بهای کاویان افشاندند
زیر پای ساقیان گنج روان افشاندند
بر سر مرغان و در پای مغان افشاندند
بر صدفگون ساغر گوهرشان افشاندند
بر سر زنار ساغر طیلسان افشاندند
پس پیایی دجله‌ای در جرعه‌دان افشاندند
بر سر گشنیزه حصرم روان افشاندند
بر سپهرگندناگون دست از آن افشاندند
پیل بالا نقد جان بر پیلان افشاندند
بر سر این ابلق مطلق عنان افشاندند
بر رکاب باده عمر رایگان افشاندند
ای بسا پلپل که در چشم گمان افشاندند
کانهمه در روی چرخ جانستان افشاندند
زهره‌وار از لب ثریا بیکران افشاندند
جان بر آن آبستن فریادخوان افشاندند

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشاندند
چون ز کار آب دیدند آب کار عاشقان
پیش از آن‌کر پر فشاندن مرغ صبح آید به رقص
در شکرریز طرب بر عده‌داران رزان
تا به دست آورده انداز جامومی صبح و شفق
کرده انداز می قضای عمر و هم معلوم عمر
بس زر رخسار کان دریاکشان سیم‌کش
سبحه‌داران از پس سبوح گفتن در صبح
خورده یک دریای بصره تا خط بغداد جام
حرمت می راکه می گشنیز دیگ عیش هاست
کیسه‌های زر به برگ گندنا سر بسته‌اند
تا به پای پیل می بر کعبه عقل آمده است
خورده انداز می رکابی چند و اسباب صلاح
چون در این میدان به دست کس عنان عمر نیست
زیره آبی دادشان گیتی و ایشان بر امید
جرع‌ریز جام ایشانند گویی اختران
خوانچه کرده چون مهر مرغان چو جوزا جفت جفت
بربط آبستن تن و نالان دل و مردان به طبع

دل بر آن ازرق و لب بلبل فغان افشاندند
 اولین تثلیث مشک و عود و بان افشاندند
 بچه طاووس علوی آشیان افشاندند
 در تنوره کیمیای جان جان افشاندند
 تخم گل گوئی ز شاخ ارغوان افشاندند
 آنگه ارزن ریزه پیش ماکیان افشاندند
 نیزه بالا از برون خونین سنان افشاندند
 سرخ زنبوران در آن شوریده خان افشاندند
 باز مریخ زحل خور در میان افشاندند
 عکس شمشیر شه خسرو نشان افشاندند
 پیش شروانشاه کیخسرو نشان افشاندند

مطلع دوم

زرّ و سر بر عشوه آن عشوه دان افشاندند
 هم گلاب از دیده و هم ناردان افشاندند
 کاب روی اندر ره آن دلستان افشاندند
 یاسج ترکان غمزه ش کز کمان افشاندند
 رومیان زین رشک زتار از میان افشاندند
 پیش تخت بوالمظفر اخستان افشاندند

مطلع سوم

فرش سلطانی در برتر مکان افشاندند
 هر زری کاکسیر سازان خزان افشاندند
 گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشاندند
 بر سرش هر هفت و شش عقد جمان افشاندند
 گرد راه خیل او تا قیروان افشاندند
 عاملان طبع جان بر میزبان افشاندند
 خازنان بحر دُر بر میهمان افشاندند

چنگ همچون جرّه باز ازرق و کبکان بزم
 پس در آن مجمر که در تربیع منقل کرده اند
 دفع سرما را قفس کردند زاهن پس در او
 مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس
 چون شرارش را علم بر ابر سنبل گون رسید
 یا زمین شد خایه و ابر سیه شد ماکیان
 رومیان بین کز مشبک قلعه بام آسمان
 شکل خان عنکبوتان کرده اند آنگه به قصد
 کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه ای
 چتر زرین چون هوا بگرفت گوئی بر فلک
 یا گهرهائی که در افسر نشاند افراسیاب

گوئی کز عشق او یک شهر جان افشاندند
 بر امیدی کز شکر سازد لبش تسکین جان
 آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست
 کم ز مرغ نامه آور نیست نزد بیدلان
 سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش
 عشق بازان رخش خاقانی آسا عقل و جان

تا غبار از چتر شاه اختران افشاندند
 شحنه نوروز نعل نقره خنگش ساخته است
 رسته چون یوسف ز چاه و دلو پیشش ابر و صبح
 در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف
 بیست و یک پیکر که از صقلاب دارد خیلش
 تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
 تا که آن سلطان به خوان ماهی آمد میهمان

وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه
 گر بُدی مه بر زمین مرده از بهر حنوط
 ور مزاج گوهران را از تناسل بازداشت
 خورد خواهد شاهد و شاه فلک محروم وار
 تا جهان ناقه شد از سرسام دی ماهی برست
 باز نونو در رحم های عروسان چمن
 مغز گردون را ز کام است از دم باد شمال
 چشم دردی داشت بستان کز سر پستان ابر
 شاخ طفلی بود و نوخط گشت و بالغ شد کنون
 کاروان سبزه تا از قاع صف صف کرد ارم
 باد مشک آلود گوئی سبب تر بر آتش است
 روز و شب گرگ آشتی کردند و اینک مهر و ماه
 مهر و مه گوئی به باغ از طور نور آورده اند
 یا روان های فریبرز و منوچهر از بهشت
 خسرو مشرق جلال الدین خلیفه ذوالجلال
 پیشکارانش خراج از هند و چین آورده اند
 آستان بوسان او کز بیژن و گرگین مهند
 تا زبان شکل است شمشیرش همه شیران رزم
 نیزه دارانش که از شیر نیستان کین کشند
 نی ز آتش سوزد و اینان زنی های رماح
 زهر خندد بخت بد بر زورق آن خاکسار
 سنگ، خون گریده به عبرت بر سر آن شیشه گر
 عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند
 خاصگان مریم از نخل کهن خرما می نو
 از پی پرواز مرغ دولت او بود و بس
 وز پی افروزش بزم جلالش دان و بس
 در زمین چار عنصر هفت حرّاث فلک
 آنچنان تخمی چنین کشورستانی داد بر

ابر و باد آنک نمک ها پیش خوان افشاندند
 توده کافور و تنگ زعفران افشاندند
 طبع کافوری که وقت مهرگان افشاندند
 آن همه کافور کز هندوستان افشاندند
 چار مادر بر سرش توش و توان افشاندند
 نطفه روحانیان بین کز نهران افشاندند
 کابهاش از مغز بر شاخ جوان افشاندند
 شیر بر اطراف چشم بوستان افشاندند
 گرد زمرد بر عذارش زان عیان افشاندند
 صف صف از مرغان روان بر کاروان افشاندند
 کاندرا او قدری گلاب اصفهان افشاندند
 نور خود بر یوسف مصر آستان افشاندند
 بر سر شروانشه موسی بنان افشاندند
 نور و فر بر فرق شاه کامران افشاندند
 کاختران بر فرّ قدرش فرقدان افشاندند
 چاوشانش دست بر چپال و خان افشاندند
 آستین بر اردشیر و اردوان افشاندند
 بس که دندانها ز بیم آن زبان افشاندند
 خون و آتش زانی چون خیزران افشاندند
 دشمنان را آتش اندر دودمان افشاندند
 کاتشین قاروره اش بر بادبان افشاندند
 کز هوا سنگ عراده اش در دکان افشاندند
 حاسدان را صاعقه در خان و مان افشاندند
 خورده اند و بر جهودان استخوان افشاندند
 دانه کاین نه رواق باستان افشاندند
 نورها کاین هفت شمع بی دخان افشاندند
 تخم دولت تا کنون بر امتحان افشاندند
 بر چنین آید ز تخمی کانچنان افشاندند

سرکشان لشکر البارسلان افشاندند
 در کمرگاه پلنگان جهان افشاندند
 شعله در شیر سیاه سیستان افشاندند
 برقها ز آئینه برگستوان افشاندند
 کز سخادست و دلش دریا و کان افشاندند
 بس دم الحیضا که شیران زیان افشاندند
 ز آتشین پیکان شررها قصرسان افشاندند
 باز من و سلوی سلوت رسان افشاندند
 بر شماخی میوه و مرغ جنان افشاندند
 زیر پایش افسر نوشیروان افشاندند
 عرشیان فیض روان بر خیروان افشاندند
 بر هری و بلخ و مرو شاهجان افشاندند
 خاک بر روی طیب مهربان افشاندند
 پیش غیری جان به طمع نام و نان افشاندند
 بر نتیجه سنگ و موم و ریسمان افشاندند
 کرکسان پر بر سر خاک هوان افشاندند
 دیدهها بر آهن تیغ یمان افشاندند
 گرد پی ز آنسوی نیل و عسقلان افشاندند
 زان غبار ره که ایام الزمان افشاندند
 کوه البرز از سم و قلم زران افشاندند
 جفتهای کز نیم راه آسمان افشاندند
 مرکبان شه ز راه کهکشان افشاندند
 روشنان خاک سیاهش در دهان افشاندند
 دست و کلکش گاه توقیع از بنان افشاندند
 برجها صد نوبر از شاخ امان افشاندند
 از دهان مار گنج شایگان افشاندند
 از لعاب زرد مار کم زیان افشاندند
 کاب نیل از تارک آن ترجمان افشاندند

گر کمندی وقتی اندر حلق سگساران روم
 بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند
 ز آتش تیغی که خاکستر کند دیو سپید
 ابرها از تیغ و بارانها ز پیکان کرده اند
 تاج کیوان است نعل اسب آن تاج کیان
 از صهیل اسب شیر آشوب او خرگوش وار
 دست و بازوش از پی قصر مخالف سوختن
 گر به عهد موسی امت را که قحط از هوا
 شکرالله کز بقای شاه موسی دست ما
 روشنان در عهدش از شروان مدائن کرده اند
 تا به دور دولت او گشت شروان خیروان
 عاقلان دیدند آب عرّ شروان خاک ذل
 بر حقد آنان که با عیسی نشستند از زرشک
 آسمان گرید بر آنان کز درش برگشته اند
 ماه تابان کوری پروانگان را بین که جان
 پیش تیغش کاتش نمود را ماند ز چرخ
 جنیان ترسند ز آهن لیک از عشق کفش
 تازیانش کابل و بلغار دارند آبخور
 مغزگردون عطسه داد و حلق دریا سرفه کرد
 آتش و باد مجسم دیده ای کز گرد و خوی
 از دو سندان چار دندان زحل درهم شکست
 دی غباری بر فلک می رفت گفتم کاین غبار
 تا فلک گفتا ز نعل مرکبانش من بهم
 کوکب درّی است یا درّی کز هر دری
 پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته اند
 تا قلم را مار گنج پادشاهی کرده اند
 بر لعاب گاو کوهی دیده آهوی دشت
 ترجمان یوسف غیب است آن مصری قلم

گوئی آندم کز چه مغرب ره مشرق نوشت
 چون ز تاریکی به بلغار آمد و قندز فشاند
 این منم یارب که در بزم چنین اسکندری
 چار جوی و هشت خلدست این که در مدحش مرا
 داستانی نیست در دست جهان به زین سخن
 تا شب است و ماه نو گوئی که از گوی زمین
 صولجان و گوی شه باد از دل و پشت عدو
 بر ولی و خصمش از برجیس و از کیوان نثار

میغ بر مهر و زحل بر زبرقان افشاندند
 اهل بابل بر رهش نزل گران افشاندند
 چشمه حیوانم از لفظ و لسان افشاندند
 از ره کلک و بنان طبع و جان افشاندند
 راستان جان بر سر این داستان افشاندند
 گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشاندند
 کز کفش بر خلق فیض جاودان افشاندند
 سعد و نحسی کان دو علوی در قران افشاندند

در ستایش مظفرالدین قزل ارسلان ایلدگز

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند
 هاتف خمخانه داد آواز کای جمع الصبوح
 رسم جور از ساقی منصف به نصفی خواستند
 تا دهان روزه داران داشت مهر از آفتاب
 چون لب خم شد موافق با دهان روزه دار
 از پس یک ماه سنگ انداز در جام بلور
 هم صبوح عید به کز بهر سنگ انداز عمر
 سرخ جامی چون شفق در دست وانگه در صبوح
 کف در آن ساغر معلق زن چو طفل غازیان
 هات غلغل حلق خامان را که با خیر العمل
 بلبله در قلقل آمد قلقل ای بلبل نفس
 آن می و میدان زرین بین که پنداری بهم
 از مسام گاو زرین شد روان گاورس زر
 ریسمان سبجه بگسستند و کستی بافتند
 آتش قندیل بنشست آب سبجه هم برفت
 خانه زنبور شهد آلود رفت از صحن خوان
 صحن مجلس در مدور جام نوشین چشمه یافت

مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند
 پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند
 بس حیل خوردند و ساغر بحر اخضر ساختند
 سایه پروردان خم را مهر بر در ساختند
 سر به مشک آلوده یک ماهش معطر ساختند
 عده داران رزان را حجله ها بر ساختند
 روزه جاوید را روزی مقدر ساختند
 لخلخه از صبح و دستنبو ز اختر ساختند
 کز بلور لوریانش طوق و چنبر ساختند
 غلغل حلق صراحی را برابر ساختند
 تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند
 آتش موسی و گاو سامری در ساختند
 چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند
 گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند
 کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند
 چون ز غمزه ساقیان زنبور کافر ساختند
 کانچنان هم چشمه چشمه هم مدور ساختند

کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند
 دیده‌ها را جرعه‌چین خاک اغبر ساختند
 میخ نعل مرکبان شاه کشور ساختند
 اصل آن گوهر کز او شمشیر حیدر ساختند

مطلع دوم

ماه نو را چون حمایل چفته پیکر ساختند
 کآن حمایل هم برای قرصه خور ساختند
 یک جهان نظاره کآن جام از چه گوهر ساختند
 کآن شکسته جام را رسوای خاور ساختند
 کآسمان طشت و شفق خون، ماه نشتر ساختند
 دامن کحلش را چینی مقور ساختند
 کآن زه سیمین بر آن دامن نه درخور ساختند
 موی و ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند
 ماه را صاع زر شاه مظفر ساختند
 تا مثال طوق اسب شاه صفر ساختند
 از ریاض خاطر م این قطعه نو بر ساختند

مطلع سوم

طیره منشین کز جمالت عید لشکر ساختند
 کاین سه را از بس که باریکند همبر ساختند
 زانکه صد نو بر مرآزان یک صنوبر ساختند
 چون کمرگاه تو بازم کیسه لاغر ساختند
 گرچه بر آتش تورا مهری ز عنبر ساختند
 طعمه این خشک نی ز آن آتش تر ساختند
 نو به نو غمهاش تو بر تو چو دفتر ساختند
 شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند
 چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند

اوقتان خیزان زمین سرمست شد چون آسمان
 وانکه از روی تواضع پیش روی شاهدان
 چون به زر آب قذح کردند مژگان را طلی
 آفتاب گوهر سلجق که نعل رخس اوست

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند
 قرص خور مصروع از آن شد کز حمایل بازماند
 گوشه جام شکسته سوی خاور شد پدید
 محاسب گوئی به ماه روزه جام می شکست
 یا شبانگه فصد کردند اختران تبزده
 چرخ جادو پیشه چون زرین قواره کرد گم
 درزیان چرخ را گوئی که سهو افتاده بود
 ماه نو چون حلقه ابریشم و شب موی چنگ
 مهر چون در خوشه یکمه ساخت خرمن روشن
 نیمه قندیل عیسی بود یا محراب روح
 دوش چون من ماه نو دیدم به روی تخت شاه

طره مفشان کز هلال عید جان بر ساختند
 ماه نو دیدی لبت بین، رشته جانم نگر
 پیش بالایت به بالایت فرو ریزم گهر
 چون کمر حلقه به گوشم، چشم پیش از شرم آنک
 ز آن لب چون آتش تر هدیه کن یک بوس خشک
 من نی خشکم و گرچه طعمه آتش نی است
 سرگذشت حال خاقانی به دفتر ساز از آنک
 سوخته عود است و دلبدان بدو دندان سپید
 نصره الاسلام گیتی پهلوان کاجرام چرخ

ظلّ حق فرزند شمس الدّین اتابک کز جلال
 هشت حرف است از قول تا ارسلان چون بنگری
 رستم توران ستان است این خلف کز فرّ او
 مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست
 عکس یک جامش دو گیتی می نماید کز صفاش
 هست اتابک چون فریدون نیست باک ار کافران
 آب گرز گاوسارش باد کو را عرشیان
 هست اتابک مصطفی تأیید و اسکندر خصال
 ور یکیشان در قبائل قابل فرمان نشد
 مصطفی در شصت و سه، اسکندر اندر سی و دو
 هست اتابک آسمانی کاین خلف خورشید اوست
 هست اتابک بهمین آسا کاین خلف دارای اوست
 پیش یا جوجی که ظلمت خانه الحاد راست
 خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش به لب
 پیش سقف بارگاهش خانه موری است چرخ
 کعبه ملک است صحن بارگاهش کز شرف
 بلکه تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد
 زو مظالم توز و ظالم سوز تر شاهی نبود
 کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد
 کافر مگر پیش از او یا پیش از او اسلام را
 از پس عهد کیومرث کیان تا دور شاه
 گه به ناپاکی ز بادانجیر بید انگیختند
 شیرخواران را به مغز و شیر مردان را به جان
 پس به آخر این نکو کردند کاند در صد قران
 پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم
 حاسدان در زخم خوردن سرنگون چون سکه اند
 وز پی تعظیم سکه ش را ز روینای هند
 گر سلاطین پرچم شبرنگ یا پرّ خدنگ

بر سر عرش از ظلال قدرش افسر ساختند
 هفت گردون را در آن هر هشت مضر ساختند
 الدگز را ملک کیخسرو میسر ساختند
 بیضه مهری که بر کتف پیمبر ساختند
 آب خضر و آینه جان سکندر ساختند
 خویشتن ضحاک شور و اژدها سر ساختند
 آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند
 کاین دوراهم در یتیمی ملک پرور ساختند
 آخرش چون عنصر اول مبرّ ساختند
 دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند
 آسمان را افسر از خورشید انور ساختند
 لاجرم در ملتش دارا و داور ساختند
 دست و تیغ این سکندر سدّ اکبر ساختند
 نشره کردند و به آب رخ مزعفر ساختند
 کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند
 باغ رضوان را کبوترخانه ایدر ساختند
 چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند
 تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند
 تا صواعق بار طوفانش ز خنجر ساختند
 زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند
 کارداران فلک آئین منکر ساختند
 گه به خودرائی ز بید انجیر عرعر ساختند
 طعمه مار و شکار گرگ حمیر ساختند
 این یکی صاحبقران را شاه و سرور ساختند
 بلکه خوک پایگاهش جان قیصر ساختند
 تا به نامش سکه ایران مشهر ساختند
 شاه جن را جنیان دیهیم و افسر ساختند
 از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

میر ما را از پر روح الامین و زلف حور
 آن نگویم کز دم شیر فلک وز آفتاب
 سهو شد بر عقل کاؤل رستم نانش خواند
 کز پی میر آخوری در پایگاه رخس او
 ساحت این هفت کشور برنتابد لشکرش
 پار دیدی کاین سر سلجوقیان بر اهل کفر
 چون دولشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور
 نوک پیکانها چو درهم خانه عیسی رسید
 در میان آب و آتش کاین سلاح است آن سمند
 شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل
 مرکبان شاه را چون جوزهر بر بسته دم
 چون همای فتح پور الدگزر بگشاد بال
 از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان
 بر چنان فتحی که این شاه ملایک پیشه کرد
 دشمنانش همه غولند اگر خود بهر حرز
 بخت گم کردند چون یاری ز کافر خواستند
 تخت نردملک را ز آنسو که بدخواهان اوست
 نو عروس از ره نشینان شکر چون گوید از آنک
 ای که مردان عجم پیشت چو طفلان عرب
 ناخنی از معن و جعفر کم نکردی فضل از آنک
 تا درت بینم به دیگر جای نفرستم ثنا
 کودکی را سوی بستان خواند عم کودک چه گفت؟
 شعر من فالی است نامش سعدا کبرگیر از آنک
 چون کف و خلقت به تازی هست خارا و نسیج
 همت و لطف تو را در خوانده، اینجا بخششم
 عدل ورزا خسروا پیوند عمرت باد عدل
 عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو
 ملک و عقل و شرع زیر خاتم و کلک تو باد

پَر تیر و پرچم رخس مضمّر ساختند
 پرچم و طاسش برای خنگ و اشقر ساختند
 گرچه از اقلیم رومش هفت خوان بر ساختند
 آخشیبجان جان رستم را مکرر ساختند
 شاید ار خضرای نه چرخش معسکر ساختند
 چون شیخون ساخت کایشان غول رهبر ساختند
 هفت گیسودار چرخ از گرد معجر ساختند
 چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند
 شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساختند
 از بهار و گل نگارستان آزر ساختند
 گفتی از هر جوزهر جوزای ازهر ساختند
 کرکسان چرخ از آن خونخوارگان خور ساختند
 کز شبه منقار و از زرنیخ ژاغر ساختند
 هم ملایک شاهد الحالند و محضر ساختند
 هشت حرفش هفت هیکل وار دربر ساختند
 روی کز دیدند چون آئینه مغفر ساختند
 هفت نژاد فلک خانه مشدر ساختند
 دام عین از سقنقور مزور ساختند
 طوق در حلقند و نامت تاج مفر ساختند
 فضلۀ هر ناخنت را معن و جعفر ساختند
 کز درت دعوتگه روح مطهر ساختند
 گفت: رو بستان ما پستان مادر ساختند
 راوی من در ثنات از سعد اصغر ساختند
 خانه من حلّه و بغداد و ششتر ساختند
 زرّ و زربفت و غلام و طوق و استر ساختند
 کز جهان عدل است و بس کورا معمر ساختند
 ساعتی را هفته ای از روز محشر ساختند
 کاین سه را ز اقبال این دو بخت یاور ساختند

در ستایش اتابک منصور فرمانروای شماخی و ابوالمظفر شروانشاه

مرا صبحدم شاهد جان نماید
 دم سرد از آن دارد و خنده خوش
 لب یار من شد دم صبح مانا
 مگر صبح بر اندکی عمر خندد
 بخندد چوپسته درون پوست و آنکه
 نقاب شکر فام بندد هوا را
 اگر پسته سبز خندان ندیدی
 رخ صبح، قنديل عیسی فروزد
 فلک را یهودانه بر کتف ازرق
 فلک دایه سالخورد است و در بر
 سراسیمه چون صرعیان است کز خود
 به شب گرچه پستان سیاه است بر تن
 به صبح آن نقطه‌ها فرو شوید از تن
 به روز از پی این دو خاتون بینش
 به شام از رگ جان مردم بریدن
 تو می خور صبحی تو را از فلک چه
 تو و دست دستان و مرغول مرغان
 لگام فلک گیر تا زیر رانت
 اگر جرعه‌ای بر زمین ریزی از می
 وگر بوئی از جرعه بخشی فلک را
 در آرز آفتابی که در برج ساغر
 دو اسبه در آری و رکابی در آور
 قدح قعده کن ساتکینی جنیبت
 رکاب است چو حلقه نیزه داران
 بین دست خاصان که چون رمح خاقان
 به شاه جهان بین که کیخسرو آسا
 بخواه از مغان در سفال آتش تر
 دم عاشق و بوی پاکان نماید
 که آه من و لعل جانان نماید
 که سرد آتش عنبر افشان نماید
 که دارد دم سرد و خندان نماید
 چو بادام از آن پوست عریان نماید
 چو صبح از شکر خنده دندان نماید
 بسوی فلک بین که آنسان نماید
 تن ابر زنجیر رهبان نماید
 یکی پاره زرد کتان نماید
 زمین را چو طفل زمن زان نماید
 به پیرانه سر ام صبیان نماید
 هزاران نقط شیر پستان نماید
 یتیم دریده گریبان نماید
 یکی زال آینه گردان نماید
 ز خون شفق سرخ دامان نماید
 که چون غول نیرنگ الوان نماید
 گر آن غول صد دست دستان نماید
 کبود استری داغ بر ران نماید
 زمین چون فلک مست دوران نماید
 فلک چون زمین خفته ارکان نماید
 سطرلاب او جان دهقان نماید
 کز او چرمه صبح یکران نماید
 کز این دو جهان تنگ میدان نماید
 که عیدی به میدان خاقان نماید
 به حلقه ربائی چه جولان نماید
 ز یک عکس جامش دو کیهان نماید
 کز آتش سفال تو ریحان نماید

اگر در شفق صبح پنهان نماید
 که عیدی در او خون قربان نماید
 صراحی خطیبی خوش الحان نماید
 درآر آنچه معیار مردان نماید
 پری خانهای سلیمان نماید
 کمرها ز پیروزه کان نماید
 ز پیروزه لعل بدخشان نماید
 کز او جرعه‌ها لعل باران نماید
 که تشنیع او راز ایشان نماید
 که در چشم سرخی فراوان نماید
 گلوی خراشیده ز افغان نماید
 در آن طشت زررنگ بر جان نماید
 ز تف ماهی چرخ بریان نماید
 که چنگش سیه‌پوش مطران نماید
 یکی رومی نومسلمان نماید
 چرا زخمه تب لرزه چندان نماید
 که رگ جوید از ترس ولرزان نماید
 ز آزار پیری پشیمان نماید
 چو طفل رسن تاب کسلان نماید
 بلا بیند آنکو زبان‌دان نماید
 به نه روزن و ده نگهبان نماید
 که باد مسیحا به زندان نماید
 در او مرتع امن حیوان نماید
 به کین سیاوش چه برهان نماید
 مگر کوس شاه جهانبان نماید
 مگر مجلس شاه شروان نماید
 مگر بزم خاقان ایران نماید
 سگ تازی پارسی‌خوان نماید

شفق‌خواهی و صبح می و ساغر
 ز آهوی سیمین طلب گاو زرین
 صبحی ز ناشوئی جام و می را
 چون آبستان عده توبه بشکن
 قدح‌های چو اشک داودی از می
 کمرکن قدح راز انگشت کو خود
 می احمر از جام تا خط ازرق
 چو قوس قزح جام بینی ملمع
 همانا خروس است غمّاز مستان
 ندانم خمار است یا چشم دردش
 ز بس کآورد چشم دردش به افغان
 مگر روز قیفال او زد که از خون
 به جام صدف نوش‌بحری که عککش
 بین بزم عیدی چو ایوان قیصر
 صراحی نوآموز در سجده کردن
 قدح لب‌کبود است و خم درخوی تب
 ده انگشت چنگی چو فضا بددل
 چو ده عاق فرزند لرزان که هر یک
 رسن در گلو بربط از چوب خوردن
 رباب از زبان‌ها بلا دیده چون من
 سیه‌خانه آبنوسین نائی
 مگر باد را بند سازد سلیمان
 خم چنبر دَف چو صحرای جنت
 بین زخمه کز پیش کیخسرو دین
 به گردون درافتد صدا ارغنون را
 جهان زیور عید بر بندد از نو
 رود کعبه در جامه سبز عیدی
 چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا

چو راوی خاقانی آوا برآرد
سر خسروان افسر آل سلجق

صریر در شاه ایران نماید
که سائس تر از آل ساسان نماید

مطلع دوم

شه اختران زان زرافشان نماید
برآرد ز جیب فلک دست موسی
نه خورشید همخانه عیسی آمد
ز نارنج اگر طفل سازد ترازو
فلک طفل خوئی است کاندرازو
مگر خیمه سلطان انجم برون زد
هوا پشت سنجاب بلغار گردد
به دمه‌ای سنجاب نقاش آبان
به دامان شب پاره‌ای در فزاید
قراستقر آنکه که نصرت پذیرد
خزان از درختان چو صبح از کواکب
شهنشاه اسلام خاقان اکبر
سپهدار اسلام منصور اتابک
سر آل بهرام کز بهر تیغش
سکندر جهادی و خضر اعتقادی
جهاندار شاه اخستان کز طبیعت
به تأیید مهدی خصالی که تیغش
فلک در بر او چو چوب در او
قبولش ز هاروت ناهید سازد
ز باسش زمان دست انصاف بوسد
ز یک نغخه روح عدلش چو مریم
عجوز جهان مادر یحیی آسا
به ناخن رسد خون دل بحر و کان را
ز یک عکس شمیرش این هفت رقه
در ایوان شاهی در دولتش را

که اکسیر زرهای آبان نماید
زر سامری نقد میزان نماید
چه معنی که معلول و حیران نماید
نه نارنج و زر هر دو یکسان نماید
ز خورشید نارنج گیلان نماید
که ابر خزان چتر سلطان نماید
شمر سینۀ باز خزران نماید
به زرنیخ تصویر بستان نماید
از آن صُدره روز نقصان نماید
بر آقسنقر آثار خذلان نماید
نثار سر شاه کیهان نماید
که تاج سر آل سامان نماید
که کمتر غلامش قدرخان نماید
سر تیغ بهرام افسان نماید
که خاک درش آب حیوان نماید
کیومرثِ طهمورث امکان نماید
روان سوز دجال طغیان نماید
سگی حلقه در گوش فرمان نماید
کمالش ز بابل خراسان نماید
ز جودش جهان مست احسان نماید
عقیم خزان بکر نیشان نماید
ازو حامل تازه زهدان نماید
که هر ناخنش معن و نعمان نماید
تصاویر این هفت ایوان نماید
فلک حلقه و ماه سندان نماید

عدو را که بیمار عصیان نماید
 که سرسام سوداش بحران نماید
 تیمم‌گهی در بیابان نماید
 چو دریاش نیلوفرستان نماید
 زبانی مقامات رضوان نماید
 شماخی نظیر صفاهان نماید
 هزارهز در اقلیم توران نماید
 ملک‌شاه طفل دبستان نماید
 علی‌الروس در روس و الان نماید
 هم از سگ‌نژادان شیطان نماید
 امیر آخورش شاه ختلان نماید
 فنا خسرو و تخت ایران نماید
 چو ماه از کواکب سپهران نماید
 زحل خود و مریخ خفتان نماید
 که حرّاقش اروند و ثهلان نماید
 اجل ساقی و وحش مهمان نماید
 همه رنگ زرنیخ و قطران نماید
 بر این حصن فیروزه غضبان نماید
 از آن خرمگس رنگ پیکان نماید
 چو قلعی حل کرده لرزان نماید
 که البرز تخم سپندان نماید
 سپهر از سر عجز حیران نماید
 بر او فتح روئین‌دژ آسان نماید
 عروس ظفر در شبستان نماید
 نه تعویذ جان، حرز ایمان نماید
 کز او گوش‌ها بحر عثمان نماید
 وگر عنصری جان حسان نماید
 زبان ساحر و خامه ثعبان نماید

مزور پزد خنجر گوشت‌خوارش
 خیالی که بندد عدو را عجب نی
 اگر بوی خشمش برد مغز دریا
 وگر رنگ عفوش پذیرد بیابان
 وگر باد خلقتش وزد بر جهنم
 ز گلشگر لفظ و تفاح خلقتش
 در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد
 به تعلیم اقلیم‌گیری ملک را
 تف تیغ هندیش هندوستان را
 اگر خود فرشته شود بدسگالش
 چو بر خنک ختلی خرامد به میدان
 پلاس افکن آخور استرانش
 شبی کز شیخون کشد تیغ چون خور
 ز شاه فلک تیغ و مه مرکب او
 شراری جهد ز آهن نعل اسبش
 ز بس کاس سرها و خون جگرها
 لب و کام وحش از دل و روی خصمان
 چو پیکانش از حصن ترکش برآید
 اسد گاو دل، کرکسان کبک زهره
 تن قلعه‌ها پیش پولاد تیغش
 بر گرز سندان شکافش عجب نی
 در اعجاز تیغ ملک بوالمظفر
 چو روئین‌تن اسفندیار است هر دم
 از آنکه که بالغ شد اقبالش او را
 مرا بین که آیات ایات مدحش
 بدیهه همی بارم از خاطر این دُر
 ازین شعر خجالت رسد عنصری را
 بخندم به نظم هر ابله اگرچه

بر آن نخل مومین که علان نماید
 ز ژاژ مطین که طیان نماید
 سریر کیان تاج کیوان نماید
 نه عمری که تا حشر پایان نماید
 که دور فلک هفت بنیان نماید

بلی نخل خرمای مریم بخندد
 ملک منطق الطیر طیار داند
 بماناد شاه جهان کز جلاش
 برات بقا باد بر دست عمرش
 قوی چار بنیان ارکانش چندان

در ستایش منوچهر بن فریدون شروانشاه

یا بهم زلف و لب یار در آمیخته‌اند
 آتش سرد به عنبر مگر آمیخته‌اند
 صبح را غالیه تازه تر آمیخته‌اند
 بهر آن غالیه کاندس سحر آمیخته‌اند
 شفق آورده و با صبح بر آمیخته‌اند
 کز رخ و زلف حبش با خزر آمیخته‌اند
 زلف و رخسار زره با سپر آمیخته‌اند
 در بلورین قدحی لعل تر آمیخته‌اند
 بس گوارش که ز عود و شکر آمیخته‌اند
 بس مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته‌اند
 لعل می با قدح سیم بر آمیخته‌اند
 هفت تسکین دل غصه‌خور آمیخته‌اند
 با دو ماه و دو شفق یک نظر آمیخته‌اند
 طاس زر با می آتش گهر آمیخته‌اند
 با گلاب طبری از طبر آمیخته‌اند
 آب گل گوئی با معصفر آمیخته‌اند
 به صبح از نو رنگی دگر آمیخته‌اند
 زاین و آن داروی هر دردسر آمیخته‌اند
 و آگه از زهر که در آبخور آمیخته‌اند
 تن و جان را که بهم بی‌خبر آمیخته‌اند
 طبع با می چو صدف با گهر آمیخته‌اند

می و مشک است که با صبح بر آمیخته‌اند
 صبح چون خنده گه دوست شده است آتش سرد
 یا نه بی‌سنگ و صدف غالیه‌سایان فلک
 دوش خوش ساخت فلک غالیه‌دان از مه نو
 می عیدی نگر و جام صبوحی که مگر
 ساقیان ترک فنک عارض و قندز مژگان
 خال رخسار زره کرده و خط ماه سپر
 پس یک‌ماه کلوخ‌اندازان سنگدلان
 شاهدان از پی نقل دل و جان از خط و لب
 عاشقان از زر رخساره و یاقوت سرشک
 ماه نو دیدی و در روی مه نو شب عید
 از دم روزه دهن شسته به هفت آب و زمی
 ماه نو در شفق و شفقشان می و جام
 طاس سیمایی مه تافته از پرچم شب
 کرده می‌راوق از اول شب و بازش به صبح
 راوق جام فرو ریخته از سوخته بید
 همه با درد سر از بوی خمار شب عید
 ژاله و صبح بهم یافته کافور و گلاب
 همه سنگ‌افشان در آبخور عالم خاک
 از سر بی‌خبری داده ز عشرت خبری
 همه دریاکش و چون دریا سرمست همه

نقب کاران همه ره با خطر آمیخته‌اند
 که در آن خاک چنان بی‌خطر آمیخته‌اند
 شیر پستانش به خون جگر آمیخته‌اند
 زو حنوط زمی پی سپر آمیخته‌اند
 زحل و زهره که با قرص خور آمیخته‌اند
 زو بخور فلک جان شکر آمیخته‌اند
 شربت جان ز ره کاسه‌گر آمیخته‌اند
 دمبدم ساخته و دربه‌در آمیخته‌اند
 زیبخش گوئی با گوش کر آمیخته‌اند
 با تن افعی جان بشر آمیخته‌اند
 با پلاش رگ و پی سر به سر آمیخته‌اند
 چار طبعش که به انصاف در آمیخته‌اند
 کاهو و گورش با شیر نر آمیخته‌اند
 بانگ کوس ملک تاجور آمیخته‌اند
 کف شاهنشه خورشیدفر آمیخته‌اند
 با کلاه ملک بحر و بر آمیخته‌اند
 شربت شاه سکندر سیر آمیخته‌اند
 آتش و آب بهم بی‌ضرر آمیخته‌اند

تجدید مطلع

شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته‌اند
 خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند
 طشت و خون را بهم از نیشتر آمیخته‌اند
 یاوگی گشته و تن با سفر آمیخته‌اند
 شاخ آهوست که با خون ز بر آمیخته‌اند
 کانه‌مه سرخی در باختر آمیخته‌اند
 نقش آن گویی در شوستر آمیخته‌اند
 صد هزاران شکفه با خُضر آمیخته‌اند

خطری کرده و در گنج طرب نقب زده
 زهره برچیده چو خورشید نم هر جرعه
 خیک ماند به زن زنگی شش پستان لیک
 جرعه‌ای کان به زمین داده زکات سر جام
 مجمر عیدی و آن عود و شکر هست بهم
 نکهت کام صراحی چو دم مجمر عید
 رود سازان همه در کاسه سرها به سماع
 پرده در پرده و آهنگ در آهنگ چو مرغ
 بربط از هشت زبان گوید و خود ناشنواست
 نای افعی تن و بس بر دهند بوسه زدند
 چنگ زاهد سر و دامانش پلاسن لیکن
 مجس دست رباب است ضعیف ارچه قوی است
 خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه یوز
 صوت مرغان بدرد چرخ مگر با دم خویش
 راویانند گهرپاش مگر با لب خویش
 خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را
 چاشنی گیران از چشمه حیوان گوئی
 مالک ملک جلال‌الدین کاندل تیغش

دوش بر گردون رنگی دگر آمیخته‌اند
 ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب
 نیشتر ماه نو و خون شفق و طشت فلک
 سی و شاق آمده و خانقهی بوده و باز
 همه ره صیدکنان رفته به مغرب و اینک
 چرخ را نشره نون و القلم است از مه نو
 مه طرازی است به دست چپ گردون شب عید
 بر فلک بین که پی نزهت عیدی ملک

نقش روحانی بر آستر آمیخته‌اند
 چار گوهر همه در یک مفر آمیخته‌اند
 کحل کسری و حنوط عمر آمیخته‌اند
 بینی ارواح که چون با صور آمیخته‌اند
 لاجورد از پی آن با حجر آمیخته‌اند
 همه اکسیر قضا و قدر آمیخته‌اند
 کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته‌اند
 با زمین از نم مژگان درر آمیخته‌اند
 بر ازمین کارگه مختصر آمیخته‌اند
 نقش العبد بر آن خاک در آمیخته‌اند
 نه ز صلصال، ز مشک هنر آمیخته‌اند
 یرقان برده و کحل بصر آمیخته‌اند
 هند با چین چو یمن با مضر آمیخته‌اند
 که بهم رأس و ذنب با قمر آمیخته‌اند
 عنصر هفت فلک ز آن قدر آمیخته‌اند
 طینت هفت زمین زان اثر آمیخته‌اند
 نام با نام شهان در سمر آمیخته‌اند
 لعل با سنگ و صفا با کدر آمیخته‌اند
 با حروف دگرش در سور آمیخته‌اند
 با زرش و یحک از آهن پتر آمیخته‌اند
 این نه و چار بهم ناگزر آمیخته‌اند
 چار مادر که در این نه پدر آمیخته‌اند
 این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته‌اند
 خوشی و تلخی با برگ و بر آمیخته‌اند
 ز انجمش زنگله‌ها در کمر آمیخته‌اند
 خاک با چشم ستاره شمر آمیخته‌اند
 کحل یعقوب ز بوی پسر آمیخته‌اند
 آتشین برق به خونین مطر آمیخته‌اند

چرخ اطللس سزدش جامه عیدی که در او
 خسروکشور پنجم که ز عدلش به سه وقت
 اختان شاه که از خاک در انصافش
 عدل خسرو دهد آمیزش ارواح و صور
 بر در گردون نقش الحجر است اسم بقاش
 اختران ز آتش شمشیرش در بوته چرخ
 مسملکت زراز آن گشت که وقف کف اوست
 دادخواهان به در شاه که دریا صفت است
 نقش‌بندان ازل نقش طراز شرفش
 خسروان خاک درش بوسه زنان ازل و چشم
 ذات جسمانی او کز دم روحانی زاد
 آخشیمان ز کفش چشم خوش نرگس را
 گوهر تیغش هندی تن و چینی سلب است
 آن کمندش نگر از پشت سمندش گوئی
 آتش قدرش بر شد قدری دود فشانند
 مرکب عزمش بگذشت و اثری گرد گذاشت
 زین ملک تا ملکان فرق بسی هست ارچه
 نام و القاب ملک با لقب و نام ملوک
 شاه‌شاه است و الف هم الف است ارچه به نقش
 هر حمایل که در آن تعبیه تعویذ زر است
 نه فلک آدم و چار ارکان حوا صفتند
 کشت و زاد از پی بیسی غلامانش کنند
 از تناسل عدد لشکر او بیش کنند
 عفو و خشمش بر و برگی است خوش و تلخ و لیک
 چرخ هارون کمر دارش و چون هارونان
 فرّ و بختش که در او چشم ستاره نرسد
 رای پیرش مدد از بخت جوان یافت بلی
 وقت شمشیر زدن گوئی در ابر کفش

شار مارند و نفر با نفر آمیخته‌اند
فیض آن کفّ جواهر حشر آمیخته‌اند
داروی خواب به دفع سهر آمیخته‌اند
که هژیرانش در آب شمر آمیخته‌اند
زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته‌اند
کز رضاش آب و گل بوالبشر آمیخته‌اند
از طبیبان که شراب کدر آمیخته‌اند
چار صفت حیوان خواب و خور آمیخته‌اند
تا مه و سال و سفر با حضر آمیخته‌اند
تا شب و روز به خیر و به شر آمیخته‌اند

شور مورند حسودانش اگرچه گه لاف
روس و خزران بگریزند که در بحر خزر
از پی دیده فتنه ز غبار سپهش
چه عجب زانکه گوزنان ز لعابی برمند
هست تریاک رضاش از دم فردوس چنانک
پیش کاید تف خشمش، به طلب بوی رضاش
بهر دفع تبش آبله را مصلحت است
باد بر هفت فلک پایه تختش چندانک
سال عمرش صد و در برزبتان چارده ماه
روز بزمش همه عید و شب کامش همه قدر

در ستایش اتابک اعظم مظفرالدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز

مرغ صبح از طرب پر اندازد
بیضه آتشین براندازد
تا به مرغ نواگر اندازد
طفل خونین به خاور اندازد
در زبان‌های مزهر اندازد
در گلوی دو پیکر اندازد
مشری طلیسان در اندازد
بر لب خشک ساغر اندازد
کز دهان آب احمر اندازد
که ز متقار کوثر اندازد
چون دهد عطسه عنبر اندازد
شعله در چرخ اخضر اندازد
تا کمند معنیر اندازد
کز غیب طوق در بر اندازد
خاک در چشمه خور اندازد
لعلش از پسته شکر اندازد

صبح چون زلف شب براندازد
کرکس شب غراب وار از حلق
کرته فستقی بدرّد چرخ
برشکافد صبا مشیمه شب
زخمه مطربان صلاهی صبح
زلف ساقی کمند شب پیکر
بر قدح‌های آسمان زنار
لب زهره ز دور بوسه تر
در بر بلبله فواق افتد
مرغ فردوس دیده‌ای هرگز
از نسیم قدح مشام فلک
لعل در جام تا خط ازرق
ادهم شب گریخت ساقی کو
جان به دستارچه دهیم آن را
خار در دیده فلک شکند
عاشقان را که نوش نوش کنند

جرعه بر خاک اغبر اندازد	خاک مجلس شود فلک چون او
سنگ فتنه به لشکر اندازد	رنگ شوخی به مجلس آمیزد
تیر آرش ز عبهر اندازد	درع رستم به سنبل آراید
بر سبوی قلندر اندازد	ببرد سنگ ما و آخر سنگ
ساخت بر پشت اشقر اندازد	بامدادان که یک سواره چرخ
همه زوین اصفر اندازد	سپر زرد کرده دیلم وار
سوی هر روزن اخگر اندازد	از در مشرق آتش افروزد
بر سر از آب چادر اندازد	این عروسان عور رعنا را
بر سر کوه و کردر اندازد	زاهد آسا سجاده زربفت
در مفاک مقعر اندازد	گنبد پیر سبچه های بلور
تا در این دیو، گوهر اندازد	آه من سازد آتش پیکان
این دل غصه پرور اندازد	سنگ در آبگینه خانه چرخ
چرخ ناکس برآور اندازد	آتش اندر خزینه خانه دل
که مرا بخت در سر اندازد	گله از چرخ نیست از بخت است
که به چاهش برادر اندازد	یوسف از گرگ چون کند نالش
جان به خاقان اکبر اندازد	دم خاقانی ار ملک شنود
بر قد شاه صفدر اندازد	فلک ار خلعت بقا برود
کز سر کسری افسر اندازد	شاه ایران مظفرالدین آن
زین غزل شکر تر اندازد	نفس بلبلان مجلس او

مطلع دوم

سر ز عشقت کله بر اندازد	دل به سودای تو سر اندازد
بر تو هر هفت زیور اندازد	چون تو هر هفت کرده آبی حور
ترک غازی که چنبر اندازد	به تو و زلف کافرت ماند
خویشن را در آذر اندازد	منم آن مرغ کاذر افروزد
گر بنالم برون تر اندازد	طالع از برت برون انداخت
سرگذشتی به داور اندازد	کیست کز سر نبشت طالع من
هم به بالات گوهر اندازد	چشم من در نثار بالایت

پیل بالا سر و زر اندازد
 پیش شاه مظفر اندازد
 تیغ عدلش سرِ شر اندازد
 در گلوی غضنفر اندازد
 طوق در حلق قیصر اندازد
 شعله در قصر قیصر اندازد
 کز سر کلک اسمر اندازد
 سبحة سعد اکبر اندازد
 که به دجال اعور اندازد
 قرعه بر هفت کشور اندازد
 که نهنگ شناور اندازد
 گر به سد سکندر اندازد
 که به جوزای ازهر اندازد
 عقرب از بیم نشتر اندازد
 کرکس آسمان پر اندازد
 ناوک ظلم کمتر اندازد
 سنگ چون بر کبوتر اندازد
 گر هوس‌های منکر اندازد
 خویشان در شر در اندازد
 رأی با رأی رهبر اندازد
 خاک در روی کافر اندازد
 طعنه‌ای در برابر اندازد
 کاتش اندر معسکر اندازد
 کشتی جان به معبر اندازد
 تیغ او دست جعفر اندازد
 آلت سحر بیمر اندازد
 اژدهای فسون خور اندازد
 نه به زوبین و خنجر اندازد

زیر پای غم تو خاقانی
 عقل او گوهر ار ز جان دارد
 شه قزل ارسلان که در صف شرع
 سگ درگاه او فلاده حکم
 همتش که اجری مسیح دهد
 آتش تیغ او گه پیکار
 بحر اخضر نیرزد آن قطره
 آسمان در نثار ساغر او
 خنجر او چو حربه مهدی است
 دور نه چرخ بهر اقطاعش
 تیر چون در کمان نهد بحری است
 دام ماهی شود ز زخم نهنگ
 چون کشد قوس جوزهر بینی
 اسد از سهم ناخنان ریزد
 از شکوه همای رایت شاه
 دهر دربان اوست بر خدمش
 آنکه در کعبه اعتکاف گرفت
 دولتش راز قصد خصم چه باک
 اینت نادان که آتش افروزد
 نصرتش رهبر است ورهرو ملک
 یاری از کردگار دان که رسول
 گر مخالف معسکری سازد
 بخت شه چرخ را فرود آرد
 بدسگالش کجا ز بحر نیاز
 دست رحمت کجا زند در آنک
 خصم فرعونى ار به کینه شاه
 ید بیضای شاه موسی وار
 بخت، صیادپیشه‌ای است که صید

نه به پرگار و مسطر اندازد	قصر جان را مهندس قدرت
رین بر آن باد صرصر اندازد	شه چو چوگان زند سلیمان وار
جفته‌ای کان تکاور اندازد	جفت و طاق سپهر درشکند
داس من چشم اختر اندازد	بشکند سنبله به پای چنانک
ز آن سم راه گستر اندازد	گه گه از ننگ آهن ار نعلی
گردش از چین به بربر اندازد	میخس از روم در عرب فکند
بر سر هر سه دختر اندازد	نعش از آن گرد سندسی سازد
بر شه شیر پیکر اندازد	دشمن بد نهاد فعل سگی
فحل بد بد به مادر اندازد	دیو کژ کژ به مردم اندیشد
ناحفاظی به خواهر اندازد	مغ که از رخ نقاب شرم انداخت
در سپهر مدور اندازد	دست نمرود بین که ناوک کفر
بر مسیح مطهر اندازد	سنگ تهمت نگر که دست یهود
که به امت پیمبر اندازد	به رعیت ملک همان انداخت
که به مختار حیدر اندازد	لاجرم امتش همان خواهند
طیلسان مزعفر اندازد	تازمین برکتف ز خلعت روز
شب گهرتاب معجر اندازد	تا سپهر از ستارگان بر سر
بر زمین مکدر اندازد	دولتش باد تا بساط جلال
بر سپهر معمر اندازد	قدرتش باد تا طراز کمال

در ستایش نصره‌الدین ابوالمظفر اصفهبد لیاوالشیر پادشاه مازندران

راز دل زمانه به صحرا برافکند	گردون نقاب صبح به عمدا برافکند
کاین پیر طیلسان مطرا برافکند	مستان صبح چهره مطرا به می کنند
ترسم که نقره خنگ به بالا برافکند	جنید شب مقرعه صبحدم کنون
بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند	درده رکاب می که شعاعش عنان زنان
آن زردپاره بین که چه پیدا برافکند	گردون یهودیانه به کتف کبود خویش
سحرا که بر قواره دیا برافکند	چون برکشد قواره دیا ز جیب صبح
بر رقعہ کعبتین همه یکتا برافکند	هر صبحدم که بر چند آن مهرها فلک
آن کعبتین به رقعہ مینا برافکند	با مهره‌ها کنیم قدح‌ها چو آسمان

کز تف به کوه لرزه دریا برافکند
گنج فراسیاب به سیما برافکند
بس جرعه هم به زاهد قرآ برافکند
از جرعه سبحة سبحة هویدا برافکند
بر روی هفت دخمه خضرا برافکند
آن آتشین دواج سراپا برافکند
هر گنج زر که داشت به عمدا برافکند
چون دست صبح قرعه صها برافکند
بحری دهی که کوه غم از جا برافکند
تا بحر سینه، جیفه سودا برافکند
تا رنگ صبح ناخن ما را برافکند
گلگونه صبح را شفق آسا برافکند
کاسب توبه قفل به دلها برافکند
آبستنی به مریم عذرا برافکند
تا هفت پرده خرد ما برافکند
عقل آفت است هیچ مگو تا برافکند
گوده کیا که نزل تو اینجا برافکند
کس بر علف چه نزل مهیا برافکند
منت به نزل یک تن تنها برافکند
ایام، فقل بر در فردا برافکند
رنگ سرشک عاشق شیدا برافکند
تا سستی به عقرب سرما برافکند
کو شعله‌ها به صرفه و عوا برافکند
بر پر سبز رنگ غیرا برافکند
زو ذره‌های لایتجزا برافکند
بر خیل رنگ رنگ بحیرا برافکند
رومی لحاف زرد به پهنای برافکند
خیل پری شکست به غوغا برافکند

دریاکشان کوه جگر باده‌ای به کف
کیخسروانه جام ز خون سیاوشان
عاشق به رخم سبحة زاهد کند صبح
از جام دجله دجله کشد پس به روی خاک
آب حیات نوشد و پس خاک مردگان
از بس که جرعه بر تن افسرده زمین
گردد زمین ز جرعه چنان مست کز درون
اول کسی که خاک شود جرعه را منم
ساقی به یاد دار که چون جام می‌دهی
یک گوش ماهی از همه کس پیش ده مرا
می لعل ده چو ناخن دیده شفق
جام و می چو صبح و شفقده که عکس آن
آبستانه عده توبه مدار بیش
آن عده دار بکر طلب کن که روح را
هر هفت کرده پردگی رز به مجلس آر
بنیاد عقل بر فکند خوانچه صبح
داری گشادنامه جان در ده فلک
کس نیست درده ارچه علف خانه‌ای بجاست
چون لاشه تو سخره گرفتند بر تو چرخ
امروز کم خورنده فردا چه دانی آنک
منقل بر آر چون دل عاشق که حجره را
سرد است سخت سنبله رز به خرمن آر
بی صرفه در تنور کن آن زرّ صرف را
گوئی که خر مگس پرداز خان عنکبوت
ماند به عنکبوت سطرلاب آفتاب
از هر دریچه شکل صلیبی چو رومیان
نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس
غوغای دیو و خیل پری چون بهم رسند

پروین صفت کواکب رخشا برافکند
 گاورس ریزهای متقا برافکند
 می راز عاشقان شکبیا برافکند
 طوق دگر ز عنبر سارا برافکند
 می بین که رنگ عید چه زیبا برافکند
 چشم نگین نگین چو ثریا برافکند
 پس مهر جم به خاتم گویا برافکند
 گوئی که عروه بال به عفرا برافکند
 از حلق ناردان مصفا برافکند
 وقت دهان گشا همه صفرا برافکند
 خجلت به روی زهره زهرا برافکند
 تب لرزه تنا تنانا برافکند
 چون آب لرزه وقت محاکا برافکند
 هر دم شکنجه دست توانا برافکند
 چون زرّقی که گوشت ز احشا برافکند
 کز سرفه خون قنینه حمرا برافکند
 کاین صف بر آن کمین به مدارا برافکند
 کز درد حلق ناله بر اعضا برافکند
 قیمت به بزم خسرو والا برافکند
 بر بوقیس لرزه ز آوا برافکند
 بر خاک اختران مجزا برافکند
 خورشید را گداز همانا برافکند

مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان
 طاووس بین که زاغ خورد و آنکه از گلو
 مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان
 ساقی تذر و رنگ به طوق غیب چو کبک
 بردست آن تذر و چو خون کبوتران
 ز آن خاتم سهیل نشان بین که بر زمین
 چون آب پشت دست نماید نگین نگین
 چون بلبله دهان به دهان قدح برد
 یا فاخته که لب به لب بچه آورد
 خیک است زنگی خفقان دار کز جگر
 مطرب به سحر کاری هاروت در سماع
 انگشت ارغنون زن رومی به زخمه بر
 چنگی بده بلورین ماهی آب دار
 بربط کری است هشت زبان کش به هشت گوش
 چنگ است پای بسته، سرافکنده، خشک تن
 نای است بسته حلق و گرفته دهان چرا
 در چنبر دف آهو و گوراست و یوز و سگ
 حلق رباب بسته طناب است اسیروار
 درّ دری که خاطر خاقانی آورد
 رعد سپیدمهره شاه فلک غلام
 خورشید جام خسرو ایران به جرعه ریز
 تاج و سریر خسرو مازندران ز رشک

مطلع دوم

برگستوان به دلدل شهبایا برافکند
 بر چرمه تنگ بندد و هرا برافکند
 بر راه دی کمین به مفاجا برافکند
 بر حوت یونسی به تماشا برافکند

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند
 سلطان یکسواره گردون به جنگ دی
 بایست و یک وشاق ز سقلاب ترک وار
 از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم

چون یونش دوباره به صحرا برافکند
 زیور به روی مرکز غربا برافکند
 بر خاک مرده باد مسیحا برافکند
 همچون بره که چشم به مرغی برافکند
 بر کتف ابر، چادر ترسا برافکند
 بر خاک و خاره سندس و خار ابرافکند
 ابرش طلی به وجه مداوا برافکند
 تا هرچه داشت قاعده عذرا برافکند
 تا کاهش دقتش به مدارا برافکند
 رنگ خضاب بر سر دنیا برافکند
 از هفت رنگ بین که چه طغرا برافکند
 پالان به توسن استر گرما برافکند
 بر خیل شب هزیمت دارا برافکند
 پس چون کمین به لشکر اعدا برافکند
 چون بشکند نهال ستم یا برافکند
 زهره ز شیر شرز به هیجا برافکند
 طمغاج خان به تبت و یغما برافکند
 نزل ستانه اش به بخارا برافکند
 باجش به مصر و ساو به صنعا برافکند
 نام عرب به بخشش نعما برافکند
 گنج سکندر از پی یغما برافکند
 اکسیرها ز سعد موفا برافکند
 بیرون کند گروه به زبانا برافکند
 تا اسم روم و رسم چلیپا برافکند
 خسف سبا به کشور اعدا برافکند
 سایه به هشت جنت مأوا برافکند
 تا نقش آن به عرش معلی برافکند
 بر سطح ماه خط معما برافکند

ماهی نهنگ وار به حلقش فرو برد
 چشمه به ماهی آید و چون پشت ماهیان
 آن آتشین صلیب در آن خانه مسیح
 آن مطبخی باغ نهد چشم بر بره
 از پشت کوه چادر احرام برکشد
 چون باد زندنیجی کهسار برکشد
 مغز هوا ز فضلۀ دی در زکام بود
 گر شب گذار داد به بزغاله روز را
 شب را ز گوسفند نهد دنبه آفتاب
 در پرده خمآهنی ابر سکاھنی
 قوس قزح به کاغذ شامی به شامگاه
 روز از برای ثقل کشی موکب بهار
 روز از کمین خود چو سکندر کشد کمان
 روز ارنه عکس تیغ ملک بوال مظفر است
 روز ارنه تیغ خسرو مازندران شده است
 اعظم سپهد آنکه کشد تیغ زهر فام
 کی خسرو هدی که غلامانش را خراج
 حمل خزانه اش به سمرقند برنهد
 تا بس نه دیر والی شام و شه یمن
 ملک عجم به کوشش دولت پیرورد
 چون ز آب خضر جام سکندر کشد به بزم
 بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت
 ز آن رمح مارسان ز دم کژدم فلک
 پشت کمان و تیر چلیپا کند به رزم
 شمشیر نصرت الدین چون پز جبرئیل
 بخت کیالواشیر از نه فلک گذشت
 نه حرف نام اوست به ده نوع حرز روح
 ز اشکال تیغ او قلم تیز هندسی

رنگی که آفتاب بخارا برافکند
 دریای چرخ لؤلؤ لالا برافکند
 روزیش نام خادم و لالا برافکند
 بر هر دو نام بنده و مولا برافکند
 راضی بدان که سایه به آبا برافکند
 بر تن کمر به خدمت خرما برافکند
 ظلّ همای رایت علیا برافکند
 بر دوش طیلسان اطعنا برافکند
 کاسیب آن به عسکر و بیضا برافکند
 زین بر براق رفعت والا برافکند
 گر همتش لگام به جوزا برافکند
 رشک گران به جنت مأوی برافکند
 گر بر فلک نظر به معادا برافکند
 بیخ نژاد آدم و حوا برافکند
 او کل بود که سهم بر اجزا برافکند
 بیخ کواکب شب یلدا برافکند
 پرده در این سراچه اشیا برافکند
 کایزد به طور نور تجلی برافکند
 یوسف نقاب طلعت غرّا برافکند
 پیرایه جمال زلیخا برافکند
 بر قالب کرم دم احیا برافکند
 شکل قدم به صخره صتا برافکند
 کآتش به زرّ ناسره گونا برافکند
 چه خوک دم به مسجد اقصی برافکند
 یا بولهب چه وهن به طاها برافکند؟
 زآن خرمگس که سایه به سکبا برافکند
 کس دیو را چه زیور حورا برافکند
 بر خود چنین لقب بچه یارا برافکند

ترتیب قوفه کله بندگانش راست
 هر شب برای طرف کمرهای خادمانش
 هر سال مه سیاه شود بر امید آنک
 آسنقری است روز و قراسنقری است شب
 آبابی علویند کمردار و این خلف
 مشفق پدر، مرید پسر به بود که نخل
 گر بهر عزم کیان بر عراق و پارس
 در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق
 فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش
 ور بر فلک سوار برآید چو مصطفی
 مهماز او به پهلوی سرطان کند گذار
 آنکه از جناب شاه به جنت برد نشان
 شیر فلک به گاو زمین رخت برنهد
 گر نه بقای شاه حمایت کند، فنا
 در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند
 آری که آفتاب مجرّد به یک شعاع
 روح القدس بشیبد اگر بکر همتش
 نشگفت اگر زهوش شود موسی آن زمان
 نظارگان مصر ببرند دست از آنک
 از خلق یوسفیش به پیرانه سر جهان
 سر برکشد کرم چو کف شه مسیح وار
 صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی
 بس دوزخی است خصمش از آن سرخ رو شده است
 چه خصم بر نواحی ملکش کند گذر
 از تاختن عدو به دیارش چه بد کند؟
 نقصی به کاسه زر پرویز کی رسد
 گردون به خصم او چه کلاه مهی دهد
 مدبر بزد خصمش و گوید که مقبلم

هرچند نام بیهده کانا برافکند
 اقلیم روس را به تعدّا برافکند
 بر لوح بخت خط معنّا برافکند
 زان نام اخ بدان دل دروا برافکند
 نام سفندیار که ماما برافکند
 نام آن بود که دولت برنا برافکند
 چون روزگار قرعۀ اسما برافکند
 کاقلم شرک را به تعزّا برافکند
 ثعبان اسود و ید بیضا برافکند
 سهم تو سهو بر دل دانا برافکند
 کش لرز شرم وقت تقاضا برافکند
 عم دوزخی بر این دل دروا برافکند
 چشم نظر به مجلس اعلی برافکند
 گر قرص شمس نور به حربا برافکند
 چون زعفران که رنگ به حلوا برافکند
 کو خرمن بهشت به نکبا برافکند
 از حلق کس نواله حلوا برافکند
 عاقل کجا بساط تمنا برافکند
 کی مهر شه به آتسز و بغرا برافکند
 بر زاغ کی محبت عتقا برافکند
 گر مهر یوسفی به یهودا برافکند
 بر خان و خوان لنبک سقا برافکند
 کی چشم دل به حله و احیا برافکند
 طرفه بود که چشم به طرفا برافکند
 زهره ز رشک صاحب انشا برافکند
 تا خاک بر دهان مجارا برافکند
 وز سوی غرب صبح تلالا برافکند
 مهری که جان سعد به اسما برافکند

نهدمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله است
 دستش به نیزه‌ای که علی‌الروس ازدهاست
 از نام شاه و نام بداندیش او فلک
 ز آن نام فرّ بدین سر مسعود برنهد
 هر شیرخواره را نرساند به هفت‌خوان
 شاها طراز خطبه دولت به نام توست
 اسم بلند هم به بلند اختری دهد
 دست تو شمس و خطی تو خط استواست
 آری به نای جادوی فرعونی از جهان
 گفتم که آفتاب کفی، سهوم او فتاد
 خود آفتاب پیش سخای تو سائلی است
 دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم
 زی چشمه حیات رسم خضروار اگر
 حربا منم تو قرصه شمسی، روا بود
 زرد است روی آرم و خوش ذوق خاطر
 آزاده بندگیت رها چون کند چو دیو
 کس خدمتت گذارد یا خود به قحط سال
 ملک عجم چو طعمه ترکان اعجمی است
 تن گرچه سو واکمک از ایشان طلب کند
 زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند
 یعقوب هم به دیده معنی بود ضریر
 بهرام ننگرد به براهام چون نظر
 آن کش غرض ز بادیه بیت‌الحرم بود
 آن کس که یافت طویی و طرف ریاض خلد
 این شعر هرکه بشنود از شاعران عصر
 کو عنصری که بشنود این شعر آبدار
 چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق
 بادت سعادت ابد و با تو بخت را

بر چشم فتنه خواب مهتا برافکند
طاعون به طاعن حسد آوا برافکند
هر روز نو طراز مثنای برافکند
بنیادشان خدای تعالی برافکند

بخت تو خواب دیده بیدار تا ز امن
تو شاد خوار عافیتی تا وبای غم
عدل تو آن طراز که بر آستین ملک
خصمان اسیر قهر تو تا هم به دست قهر

وقتی او را از رفتن به خراسان منع می‌کردند مشتاقانه این قصیده را سرود

عندلیبیم به گلستان شدنم نگذارند
مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گر به بازار خراسان شدنم نگذارند
چون نه خضرم به سر آن شدنم نگذارند
که سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند
که به هشتم در رضوان شدنم نگذارند
گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
به سوی مشرب احسان شدنم نگذارند
با جنابت سوی قرآن شدنم نگذارند
که سوی کعبه دیان شدنم نگذارند
که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند
دل ندانست که شادان شدنم نگذارند
در خراسم که به ایوان شدنم نگذارند
گرچه این طایفه پرسیان شدنم نگذارند
سوس روغنکده مهمان شدنم نگذارند
خون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
که گه صبح خروشان شدنم نگذارند
خوش فروخندم و خندان شدنم نگذارند
که به هنگامه نیشان شدنم نگذارند
چون سزد کز پی درمان شدنم نگذارند
کوه گیرم که سوی کان شدنم نگذارند
که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چو من مرغی
گنج درها نتوان برد به بازار عراق
نه نه سرچشمه حیوان به خراسان خیزد
چون سکندر من و تحویل به ظلمات عراق
عیسیم منظر من بام چهارم فلک است
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس برد همت
چه اسائن ز من آمد که بدین تشنه دلی
یا جنابی است چنان پاک و من آلوده جبین
یا من آن پیل غریوان در ابره‌ام
آری افلاک معالی است خراسان چه عجب
من همی رفتم باری همه ره شادان دل
ری خراس است و خراسان شده ایوان ارم
در خراس ری از ایوان خراسان پرسم
گردن من به طنابی است که چون گاو خراس
هستم آن نطفه مضغه شده کز بعد سه ماه
از خروسان خراسان چو منی نیست چه سود
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب
نابهنگام بهارم که به دی‌مه شکفم
درد دل دارم و درمانش خراسان، ز سران
جانم آنجاست به دریای طلب غرقه مگر
گر چو خرگوش کنم پیروی شیر چه سود

چه نشینم که به پنهان شدنم نگذارند
 مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
 که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
 چکنم چون سوی سرطان شدنم نگذارند
 می رود بوی، گر ایشان شدنم نگذارند
 گرچه با گوی به میدان شدنم نگذارند
 که سوی کعبه ایمان شدنم نگذارند
 شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
 پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند
 بر پی عقرب عصیان شدنم نگذارند
 بر سر شه ره خذلان شدنم نگذارند
 کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند
 بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند
 طالب کوره وسندان شدنم نگذارند
 وین دل و عشق به اوطان شدنم نگذارند
 که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند
 محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
 دو رقیبند که قتان شدنم نگذارند
 به خراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
 جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
 تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند
 گر خلال بن دندان شدنم نگذارند
 باز پس گشته که باران شدنم نگذارند
 چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
 باز تبریز به فرمان شدنم نگذارند
 نه به مکتب نه به دکان شدنم نگذارند
 بو که در راه گروگان شدنم نگذارند
 گرنه موران به سر خوان شدنم نگذارند

بهر فردوس خراسان به در دوزخ ری
 بازگردم چو ستاره که شود راجع از آنک
 بازپس گردم چون اشک غیوران از چشم
 مشتری وار به جوزای دو رویم به وبال
 بوی مشک سخنم مغز خراسان بگرفت
 گوی من صد پی از آن سوی سر میدان شد
 فید بیفایده بینم ری و من فید نشین
 روضه پاک رضا دیدن اگر طغیان است
 ور به بسطام شدن نیز ز بی سامانی است
 این دو صادق خرد و رای که میزان دلند
 وین دل و عقل که پیکان ره توفیقند
 دارم اخلاص و یقین کام پرستی نکم
 عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند
 منم آن کاوه که تأیید فریدونی بخت
 دلم از عشق خراسان کم اوطان بگرفت
 از وطن دورم و امید خراسانم نیست
 ویحک آن موم جدا مانده ز شهدم که کتون
 فتنه از من چه نویسد که مرا دانش و دین
 ترس جاه و غم جان دارم وزین هر دو سبب
 همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد
 هر قلم مهر نبی ورزم و دشمن دارم
 هم گذارند که گوی سر میدان گردم
 آن بخارم به هوا بر شده از بحر به بحر
 و آن شرارم که به قوت نرسم سوی اثیر
 گیر فرمان ندهندیم به خراسان رفتن
 ز پی آنکه دو جا مکتب و دکان دارم
 هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم
 ناگزیر است مرا طعمه موران دادن

این قصیده را در زمان کودکی در ستایش فخرالدین

منوچهر بن فریدون شروانشاه سروده است

روشی است عشق او را که به گفت بر نیاید
 به صفات درنگنجد به خیال در نیاید
 چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید
 نشنیده‌ای که کس را ز عدم خبر نیاید
 نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید
 چه کنم که شاخ بختم ز قضا به بر نیاید
 چو درخت زهر کارم بر از او شکر نیاید
 نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید
 سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید
 به وفای او که جانم هم از آن بدر نیاید
 که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
 به دو چشم او که جانم بشود اگر نیاید
 سوی فخر دین و دولت شه دادگر نیاید
 که ز نه سپهر چون او ملکی دگر نیاید
 ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید
 که زمانه به کندهم که بدان گذر نیاید
 که پلنگ در وی الّا ز ره خطر نیاید
 به یقین شناس کآنجا پشای به پر نیاید
 دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید
 سر دیو برّد آری ز فرشته شر نیاید
 عدد مرادش افزون ز حد قدر نیاید
 غذی از دهان به یک ره به سوی جگر نیاید
 چه زیان که بوالخلافی پی بوالبشر نیاید
 که شعار دولّت را فلک آستر نیاید
 چه گنه تورا که در وی ز وفا اثر نیاید
 به دو چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید

صفتی است حسن او را که به وهم در نیاید
 علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت
 چو نسیم زلفش آید علم صبا نجبند
 ز لبش نشان چه جویی زدلم سخن چه رانی
 چو صدف گشاد لعلش چو سنان کشید جز عش
 چه دوم که اسب صبرم نرسد به گرد وصلش
 چو مدد ز بخت خواهم دل از او غرض نیاید
 نه وراست اختیاری که کم از کم نبیند
 دل و دین فدایش کردم به کرشمه گفت نی نی
 اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی
 شب عید چون درآمد ز در وثاق گفتمی
 به نیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم
 ز بنفشه زار زلفش نفعات عید الا
 شه شه نشان منوچهر، افق سپهر ملک
 چه یگانه‌ای است کورا به سه بعد در دو عالم
 که بود عدو که آید به گذرگه سپاهش
 چه خطر بود سگی را که قدم زند به جایی
 بهر آن زمین که عتقا ز سموم پر بریزد
 عدو ابله است ورنه خرد آن بود که مردم
 سلب فرشته دارد سر تیغ شاه و دانم
 همه کام‌ها که دارد ز فلک بیابد ارچه
 غذی از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن
 چه شده است اگر مخالف سر حکم او ندارد
 ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور
 تو به جای خصم ملک ز کرم نه‌ای مقصر
 بلی آفرینش است این که به امتزاج سرمه

که از این پس آبخوردش بجز از خزر نیاید
 به سریر خسروان بر چو تو تاجور نیاید
 که چو بحر بر شماری سخن از شمر نیاید
 که به دولت تو هرگز ز فنا ضرر نیاید
 که زمانه را حریفی ز تو خوتر نیاید
 که به باغ ملک سروی ز تو تازه تر نیاید
 که جهان آب و گل را به از این نظر نیاید

سر نیزه تو خورده قسمی به دولت تو
 به مصاف سرکشان در چو تو تیغزن نخیزد
 چو دل تو گفته باشم سخن از جهان نگویم
 به خجستگی عیدت چه دعا کنم که دانم
 به هزار دل زمانه به بقا حریف بادت
 تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت
 نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی

در ستایش صفوةالدین بانوی شروانشاه اخستان

طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد
 چون طفل شیرخوار عرب طوقدار کرد
 چون کام روزه دار و لب شیرخوار کرد
 اکنون ز شکر گوش مرا گوشوار کرد
 آن گنج زرفشان خزان اختیار کرد
 چون خیمه خزان و شرع بهار کرد
 خواهد بر این ممزج و زرکش نثار کرد
 این زرکش مغرّق و آن زرنگار کرد
 هم قوقه و هم انگله شاهوار کرد
 بر من خراج روم و نشاپور خوار کرد
 تا خلعتم ممزج اسب و سوار کرد
 دست سمنستان و برم لاله زار کرد
 از زرد و سرخ زرکش اطلس نگار کرد
 شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد
 بر من فکند و عهد مرا عیدوار کرد
 هر کو دو عید دید ز روزه کنار کرد
 تا فرض شکر او بتوانم گزار کرد
 تکبیر بسته ام که دلم حق گزار کرد
 بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد

بانوی تاجدار مرا طوقدار کرد
 چون پیر روزه دار برم سجده، کو مرا
 تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر
 بودم به طبع سقر حلقه به گوش او
 هنگام آنکه خلعه دهد باغ را بهار
 از زرکش و ممزج و اطلس لباس من
 زربفت روز را فلک از اطلس هوا
 کرد آفتاب و صبح کلاه و لبچه ام
 و آنکه ز ماه و زهره کلاه و لبچه را
 از جنس کارگاه نشاپور و کار روم
 بر اسب بخت کرد سوارم به تازگی
 از رزمه رزمه اطلس و از کیسه کیسه سیم
 چون آفتاب زرد و شفق خانه مرا
 تا خجلتم بسان شفق سرخ روی ساخت
 در روزه بودم از سخن و جامه دو عید
 دیدم دو عید و روزه گشادم به آب شکر
 هر دم به آب شکر وضو تازه می کنم
 درگاه اوست قبله و من در نماز شکر
 چون چرخ در رکوع و چو مهتاب در سجود

اصل و تبارش از عرب است و کیان ملک
 انعامش از تبار گذشته است و چون توان
 اقبال صفوة الدین بانوی روزگار
 خلقند شرمسار ز فریاد من که من
 غرقم به بحر منت و آواز الغریق
 از بس که گفتم ای ملکه بس بس از کرم
 خاقانی است بر در او زینهارایی
 گر بر درش درختک دانا شدم چه باک
 بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان
 هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت
 تا بشنود جهان که فلان مرغ را به وقت
 این بیت بی من از قلم من فتاد از آنک
 زیرا به خاک و خار هدهد خرقة آفتاب
 بینی به آفتاب که بر تافت بامداد
 چه سود ز آفتاب گریبان سرو را
 شاه جهانیان علی آسا که ذوالجلال
 زنگار خورده جنگ کند ذوالفقار من
 شاه سخن منم شعرا دزد گنج من
 از نام من شدند به آواز و طرفه نیست
 نی نی اگر چه معجزه دارم چو عاجزم
 امید آبروی ندارم به لطف شاه
 مویی شدم که موی شکافم به تیر نطق
 گوئی حریر سرخ ملخ راز اشک خون
 می گفتم از سخن زر و زوری به کف کنم
 ماری به کف مراد و زبان است این قلم
 نی پاره ای به دست و سواری کنم بر او
 کس نی سوار دید که باشه مصاف داد؟
 مانم به کودکی که ز نارنج کفه ساخت

با من کرم به نسبت اصل و تبار کرد
 ذرات آفتاب فلک را شمار کرد
 ناساز روزگار مرا سازگار کرد
 فریاد می کنم که مرا شرمسار کرد
 چندان زدم که حلقه حلقم فکار کرد
 جمع ملائکه در گوش استوار کرد
 وین زینهارایی از کرمش زینهار کرد
 کاقبال او درخت کدو را چنار کرد
 من هدهدی که عقل به من افتخار کرد
 بختش به خلعت ملک امیدوار کرد
 بلقیس خرقة دار و سلیمان شعار کرد
 نتوان عطای شه به ستم خواستار کرد
 هرک آفتاب دید چنین اعتبار کرد
 بر خاک ره نسج زرانده بار کرد
 کو زرّ و لعل در بن دامان نثار کرد
 از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد
 کاخر به ذوالفقار توان کارزار کرد
 بس دزد را که شاه برافراز دار کرد
 صبحی که دزد سرزده را تارومار کرد
 بخت نهفته را نتوان آشکار کرد
 کامسال کمتر است قبولی که پار کرد
 کاسیب طالعم هدف اضطرار کرد
 بیم سیاه پوشی دیدار سار کرد
 امید زرّ و زور مرا خوار و زار کرد
 دستم معزّمی شده کافسون مار کرد
 چون طفل کو بر اسب کدوئین سوار کرد
 وز نی ستور دید که در ره غبار کرد؟
 پنداشت کو ترازوی زرّ عیار کرد

ز آن تار کافتاب تند بود و تار کرد
 کو تار بست و تخم نهاد و حصار کرد
 کآب دهن تنید و بدو بند غار کرد
 آری بر این دو کعبه توان جان نثار کرد
 آن کعبه پور آزر و این کردگار کرد
 و آن کعبه در حدیقه مگه قرار کرد
 و آن کعبه در عرب عربش سبز ازار کرد
 و آن کعبه را خلیل حجر در یسار کرد
 آفاق وصف نافه مشک تثار کرد
 بر نوعروس فتح شه کامکار کرد
 کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد
 کاندر حرم مجاورت این دیار کرد
 کایزد به حج و کعبه مرا بختیار کرد
 کاین آرزو دلم گرو انتظار کرد
 کامید این حدیث دو گوشم چهار کرد

بخت ریمده را نتوان یافت چون توان
 خود هیچ کرم بید شنید است هیچکس
 یا هیچ عنکبوت سطرلاب کس بدید
 آنم که با دو کعبه مرا حق خدمت است
 این کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود
 این کعبه در سرادق شروان سریر داشت
 این کعبه در عجم عجمش سرگزیت داد
 این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد
 آن کعبه ناف عالم و از طیب ساختش
 این کعبه شاه اعظم و ایزد ز قدرتش
 آن کعبه را کبوتر پزنده در حرم
 این کعبه را به جای کبوتر همای بخت
 شش حج تمام بر در این کعبه کرده ام
 امسال قصد خدمت آن کعبه می کنم
 بانوی شرق و غرب مگر رخصه خواهم

در رثاء امام محمد بن یحیی و حادثه حبس سنجر در فتنه غز

و آن نیل مکرمت که شنیدی سراب شد
 و اکنون بر آن زگال جگرها کباب شد
 خوناب قبه قبه به شکل حباب شد
 لابل چهل قدم ز بر ماهتاب شد
 از دیده نظارگیان در نقاب شد
 اندیشه کن ز پیل که هم جفت خواب شد
 اوهام کند پای و قدر تیزتاب شد
 هر چند بارگیر قضا تیزتاب شد
 آن آب نرم بین که بر او چون عذاب شد
 نحل از کجا چرد؟ که گیا زهر ناب شد
 از لرزه و هزاهز در اضطراب شد

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
 سرو سعادت از تف خذلان زگال گشت
 از سیل اشک بر سر طوفان واقعه
 چل گز سرشک خون زبر خاک برگذشت
 هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت
 دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت
 ایام سست رای و قدر سخت گیر گشت
 دفع قضا به آه شب کندرو کنید
 گر آتش درشت غذایی است بر نبات
 عاقل کجا رود؟ که جهان، دار ظلم گشت
 ربع زمین بسان تب ربع برده پیر

کار جهان و بال جهان دان که بر خدنگ
 افلاک را پلاس مصیبت بساط گشت
 ماتم سرای گشت سپهر چهارمین
 از بهر آنکه نامه بر تعزیت شوند
 در ترکناز فتنه ز عکس خیال خون
 دوش آن زمان که طره شب شانه کرد چرخ
 بی دست ارغنون زن گردون به رنگ و شکل
 دیدم صف ملائکه چرخ نوحه گر
 گفتم به گوش صبح که این چشم زخم چیست
 صبح آه آتشین ز جگر برکشید و گفت
 گردون سر محمد یحیی به باد داد
 از حبس این خدیو، خلیفه دریغ خورد
 بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست
 ای آفتاب حربۀ زرین مکش که باز
 وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان
 ای آدم الغیاث که از بعد این خلف
 ای عندلیب گلشن دین زار نال زار
 ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر، زنگ
 خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر از آنک
 آن کعبۀ وفا که خراسانش نام بود
 عزمت که زی جناب خراسان درست بود
 بر طاقی نه حدیث سفر ز آنکه روزگار
 در حبسگاه شروان با درد دل بساز
 گل در میان کوره بسی دردسر کشید
 از چاه دولت آب کشیدن طمع مدار
 دولت به روزگار تواند اثر نمود
 فتح سعادت از سر عزلت برآیدت
 عقل از برات عزلت، صاحب خراج گشت

پر عقاب آفت جان عقاب شد
 اجرام را وقایه ظلمت حجاب شد
 روح الامین به تعزیت آفتاب شد
 شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد
 کیوان به شکل هندوی اطلس نقاب شد
 موی سپید دهر به عنبر خضاب شد
 شب موی گشت و ماه کمانچه رباب شد
 چندان که آن خطیب سحر در خطاب شد
 کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد
 دردا که کارهای خراسان ز آب شد
 محنت نصیب سنجر مالک رقاب شد
 وز قتل آن امام، پیمبر مصاب شد
 شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
 شمشیر سنجری ز قضا در قراب شد
 در گردن محمد یحیی طناب شد
 دارالخلافة تو خراب و بیاب شد
 کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد
 کآن بوترب علم به زیر تراب شد
 در تنگنای دهر وفا تنگیاب شد
 اکنون به پای پیل حوادث خراب شد
 برهم شکن که بوی امان ز آن جناب شد
 چون طالع تو نامزد انقلاب شد
 کان درد راه توشه یوم الحساب شد
 تا بهر دفع دردسر آخر گلاب شد
 کان دلوها درید و رسنها ز تاب شد
 حصرم به چار ماه تواند شراب شد
 کو کشت زرد عمر تو را فتح باب شد
 ابر از زکات دریا صاحب نصاب شد

هرچند هم لباس خلیفه غراب شد
 با هر فسرده‌ای به وفا هم‌کاب شد
 انگشت کوچک است که جای حساب شد
 باد است کو دهل زن خیل سحاب شد
 در تیه جهل خصم تو شرالدواب شد
 آمین چه می‌کنی که دعا مستجاب شد

سیمرغ را خلیفه مرغان نهاده‌اند
 معجز عنان کش سخن توست اگرچه دهر
 اول به ناقصان نگردد دهر کز نخست
 از طمطراق این گره تر مترس از آنک
 بر قصر عقل نام تو خیرالطیور گشت
 گفتمی که یارب از کف آزم خلاص ده

این قصیده را در مرثیه فرزند خویش امیر

رشیدالدین سروده و آن را ترنم المصائب گویند

ژاله صبحدم از نرگس تر بگشاید
 گره رشته تسبیح ز سر بگشاید
 آب آتش زده چون چاه سقر بگشاید
 روی پرچین شده چون سفره زر بگشاید
 نآودان مژه را راه گذر بگشاید
 گرچه زیر است رهش سوی زبر بگشاید
 سرخی خون ز سیاهی بصر بگشاید
 زمهریری ز لب آبله‌ور بگشاید
 برکه اشک نمک را چو جگر بگشاید
 چنبر این فلک شعبده‌گر بگشاید
 بر من این ششدر ایام مگر بگشاید
 بام خمخانه نیلی به تبر بگشاید
 تا نبینم که دهان از پی خور بگشاید
 نه به خوان ریزه این خوانچه زر بگشاید
 مهره پشت جهان یک ز دگر بگشاید
 ره سوی گریه کزو نیست گذر بگشاید
 راه آتل سوی قندز به خزر بگشاید
 مشکل غصه که جان‌راست ز بر بگشاید
 راه آن حامله را وقت سحر بگشاید

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشاید
 دانه دانه گهر اشک بیارید چنانک
 خاک لب تشنه خون است و ز سرچشمه دل
 نونو از چشمه خوناب چو گل تو بر تو
 سیل خون از جگر آید سوی باغ دماغ
 از زیر سیل به زیر آید و سیلاب شما
 چون سیاهی عنب کآب دهد سرخ، شما
 تف خون کز مژه برب زد و لب آبله کرد
 رخ نمک زار شد از اشک و بیست از تف آه
 بر وفای دل من ناله برآید چنانک
 چون دوشش جمع برآید چو یاران مسیح
 دل کبود است چو نیل فلک ار بتوانید
 زین دو نان فلک ار خوانچه دونان بینید
 از طرب روزه بگیری و ز خونریز سرشک
 به جهان پشت مبندید و به یک صدمت آه
 گریه گر سوی مژه راه نیابد مژه را
 گر سوی قندز مژگان نرسد آتل اشک
 لوح عبرت که خرد راست به کف برخوانید
 لعبت چشم به خونین بچگان حامله شد

هشت گوش سر آن بربط کر بگشاید
 گوش ماهی را هم راه خبر بگشاید
 لب ز بیم رصد غم به حذر بگشاید
 سر این بار غم عمرشکر بگشاید
 این بیندید به جهد آن به اثر بگشاید
 خون ز رگ‌های دل وسوسه گر بگشاید
 رگ خون همچو رگ آب شجر بگشاید
 آه اگر ششدره دور قمر بگشاید
 بند این ساحر هاروت سیر بگشاید
 مرکب خواب مرا تنگ سفر بگشاید
 ور بیند رگ جانش به سهر بگشاید
 نیک بد رنگ شدم، بند خطر بگشاید
 سر این آتش و آن باغ به بر بگشاید
 رمز تعبیر ز آیات و سور بگشاید
 رفت فرزند شما زیور و فر بگشاید
 همچو شمع از مژه خوناب جگر بگشاید
 شد جگر چشمه خون چشم عبر بگشاید
 تا ز طوفان مژه خون مدر بگشاید
 موج خون خاست در بهو و طزر بگشاید
 رگ مرغان ز سر سرو و خضر بگشاید
 نارسیده گل و ناپخته ثمر بگشاید
 نخل مومین را هم برگ ز بر بگشاید
 بند آن مائده آرای بطر بگشاید
 طوق مشک از گلوی قمری نر بگشاید
 گوش بر نوحه زاغان به حضر بگشاید
 گریه از چشم نی تیزنگر بگشاید
 حجر از بهو و ستاره ز حجر بگشاید
 هرچه آرایش طاق است ز بر بگشاید

گر به ناهید رسانید چو کرنای خروش
 ور بگریید به درد از دم دریای سرشک
 غم رصدوار ز لب باج نفس می‌گیرد
 به غم تازه شماید مرا یار کهن
 خون‌گشاد از دل و شد در جگرم سده بیست
 آگهید از رگ جانم که چه خون می‌ریزد
 نه کمید از شجر رز که گشاید رگ آب
 دستخون است در این قمره خاکی که منم
 سحر چرخ از دو قواره مه و خور خوابم بست
 همه همخوابه و همدرد دل تنگ منید
 نه نه چشمم پس ازین خواب میناد به خواب
 خواب بد دیدم وز بوی خطرناکی خواب
 آتشی دیدم کو باغ مرا سوخت به خواب
 گر ندانید که تعبیر کنید آتش و باغ
 آری آتش اجل و باغ به بر فرزند است
 نازنینان منا مرد چراغ دل من
 خبر مرگ جگرگوشه من گوش کنید
 اشک داود بیارید پس از نوحه نوح
 باد غم جست در لهُو و طرب بر بندید
 سر سر باغچه و لب لب برکه بکنید
 گلشن آتش بزیند و ز سر گلبن و شاخ
 نخل بستان و ترج سر ایوان ببرید
 خوان غم را پر طاووس مگس‌ران به چه کار
 تیغ سیم از دهن طوطی گویا بکنید
 بلبل نغمه‌گر از باغ طرب شد به سفر
 گیسوی چنگ و رگ بازوی بربط ببرید
 مسند از تخت و مخده ز نمط برگیرید
 گرچه غمخانه ما را نه حجر ماند و نه بهو

طوق و دستارچه اسب و ستر بگشاید
 ساخت از پشت سیاهان اغر بگشاید
 چشمه از چشم گوزنان چو شمر بگشاید
 وز حمایل زر و از جیب درر بگشاید
 حلی از خنجر و کوبک ز سپر بگشاید
 هم به شنگرف مژه روی صور بگشاید
 بر نظاره ز در و بام مفر بگشاید
 بن اجزای مقالات و سمر بگشاید
 جوهر نظم ز هر سلک غرر بگشاید
 زو معمای غم من به فکر بگشاید
 خون بگریید چو بر هر سه نظر بگشاید
 دیده بینش این حال ضرر بگشاید
 وارشیده کنان راه نفر بگشاید
 راه بدهید و به روی همه در بگشاید
 چون درآیند ره از پیش حشر بگشاید

مطلع دوم

وز سر موی سر آغوش به زر بگشاید
 تاج لعل از سر و پیرایه ز بر بگشاید
 آن حلی همچو ستاره به سحر بگشاید
 سرزنان ندبه کنان جیب گهر بگشاید
 یاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشاید
 عقرب از سنبله ماه سپر بگشاید
 همه زتار بیندید و کمر بگشاید
 بند هر خوشه که آن بافته تر بگشاید
 خون به رنگ شفق از چشمه خور بگشاید
 زآتشین آب مژه موج شرر بگشاید
 به وفا زمزم خونین ز حجر بگشاید

جیب و گیسوی وشاقان و بتان باز کنید
 پرده بر روی سپیدان سمنبر بدرید
 کمرته بر قد غزالان چو قبا بشکافید
 از کله قوقه و از صدره علم برگیرید
 صورت از دفتر و حلیت ز قلم محو کنید
 صور ایوان از دود جگر تیره کنید
 در دارالکتب و بام دبستان بکنید
 سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید
 عبهر نثر ز هر شاخ نکت باز کنید
 نسخه رخ همه عجم و نقطه است از خط اشک
 مادر ار شد قلم و لوح و دواتش بشکست
 من رسالات و دواوین و کتب سوخته ام
 پای ناخوانده رسید و نفر مویه گران
 دشمنان را که چنین سوخته دارندم حال
 دوستانی که وفاشان ز ازل داشته ام

ای نهان داشتگان موی ز سر بگشاید
 ای تدروان من آن طوق ز غبغب ببرید
 آفتابم گرو شام و شما بسته حلی
 شد شکسته کمرم دست برآید ز جیب
 مهره از بازو و معجز ز جبین باز کنید
 موی بند بزر از موی زره ور ببرید
 پس به مویی که ببرید ز بیداد فلک
 گیسوان بافته چون خوشه چه دارید هنوز
 سکه روی به ناخن بخرائید چو زر
 بامدادان همه شیون به سر بام برید
 پس آن کعبه دل جان چو حجر بگذارید

ره دروازه بر آن تنگ مفر بگشاید
 تشنگان را ره ظلمات مدر بگشاید
 زیور فخر و فراز مصر و مضر بگشاید
 از سحاب مژه خوناب مطر بگشاید
 سر زرین قلم غالیه خور بگشاید
 در حصش به سواران ثغر بگشاید
 دم فرو بست عجب دارم اگر بگشاید
 که شما مشکل این غم به هنر بگشاید
 نتوانید که اشکال قدر بگشاید
 پیش مادر سر تابوت پسر بگشاید
 کفن از روی پسر پیش پدر بگشاید
 در آن باغ به آیین و خطر بگشاید
 چشم بند امل از چشم بشر بگشاید
 گره عجز به انگشت ظفر بگشاید

آنک آن مرکب چوبین که سوارش قمر است
 آنک آن چشمه حیوان پس ظلمات مدر
 آنک آن یوسف احمد خوی من در چه و غار
 آنک آن تازه بهار دل من در دل خاک
 سرو سیمین قلم زن شد و در وصف رخس
 سرو چون مهر گیا زیر زمین حصن گرفت
 مادرش بر سر خاک است به خون غرق و ز نطق
 اینهمه عجز ز اشکال قدر ممکن نیست
 عقده بابلان را بتوانید گشاد
 این توانید که مادر به فراق پسر است
 پدر سوخته در حسرت روی پسر است
 تا ببیند که به باغش نه سمن ماند و نه سرو
 از پی دیدن این داغ که خاقانی راست
 جای عجز است و مرا نیست گمانی که شما

در بیماری فرزند و تأثر از درگذشت وی گوید

مایه جانی است از و ام نظر باز دهید
 چون نرانند به دیوان قدر باز دهید
 از سوی رخته دل جان به شرر باز دهید
 گر شما جان ستمکش به گهر باز دهید
 کآنچه در شام ستانید سحر باز دهید
 آسیاوار هم از دامن تر باز دهید
 دیده بد کرد جوابش به بتر باز دهید
 هرچه خون جگر است آن به جگر باز دهید
 خانه غوغای غمان برد، حشر باز دهید
 به مقیمان نو این کوچه شر باز دهید
 برنشینید و عنان را به سفر باز دهید
 شرح این حادثه عمر شکر باز دهید

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید
 هر براتی که امل راست ز معلوم مراد
 ز آتش دل چورسد دود سوی روزن چشم
 چار طوفان نو از چار گهر بگشاید
 چون چراغید همه در ستد و داد حیات
 آب هر عشوه که در جیب شما ریزد چرخ
 دیده چون خفت که تا خواب بدش باید دید
 دیده را خواب ز خون خاست که خون آرد خواب
 شهر بندان بلاگر حشر از صبر کنند
 بس غریبید در این کوچه شر، کوچ کنید
 چه نشانید جمازه به سر چشمه آز
 بشنوید این نفس غصه خاقانی را

پاسخ حال من آراسته تر باز دهید
 دوش دانید که چون بود خبر باز دهید
 مدد روح به بیمار مگر باز دهید
 کاتش حسن بدان سبز شجر باز دهید
 سرو و خورشید مرا سایه و فر باز دهید
 حاضر آرید و بها بدره زر باز دهید
 خواب بیمار پرستان به سهر باز دهید
 خط بیزاری آسایش و خور باز دهید
 دایگان را تن نالانش به بر باز دهید
 شب هفتم خبر از حال دگر باز دهید
 آن صف پروین ز آن طرف قمر باز دهید
 خبر آن ز شفا یا ز خطر باز دهید
 شرح آن فال ز آیات و سور باز دهید
 آن امانت به من ایمن ز ضرر باز دهید
 مایه نور بدان شمع بصر باز دهید
 گر توانید حیاتی به اثر باز دهید
 بد بتر شد همه اسباب حذر باز دهید
 تب خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید
 جان برون شد چه جواب است خوشار باز دهید
 همه را نسخه بدرید و به سر باز دهید
 هم بدان آسی آسیمه نظر باز دهید
 هم به افسونگر هاروت سیر باز دهید
 هم به تعویذده شعبده گر باز دهید
 هم به کذاب سطرلاب نگر باز دهید
 هم بدان پیرزن مخرقه خر باز دهید
 هم به قرادم تسبیح شمر باز دهید
 چنگ شیر و سُروی آهوی نر باز دهید
 بند تعویذ بیزید و پتر باز دهید

همه هم حالت و هم غصه و همدرد منید
 آن جگرگوشه من نزد شما بیمار است
 همه بیمارنوازان و مسیحا نفسید
 در علاجش ید بیضا بنمایید مگر
 ره درمانش بجوئید و بکوشید در آنک
 هر عقاقیر که داروکده بابل راست
 هدیه پارانج طیبیان به میانجی بنهید
 تا چک عافیت از حاکم جان بستانید
 سرو بالان که ز بالین سرش آمد به ستوه
 روز پنجم به تب گرم و خوی سرد فتاد
 خوی تب گل گل بر جهت گلگون خطر است
 جو به جو هرچه زن دانه زن از جو بنمود
 قرعه انداز کز ابجد صفت فال بگفت
 دانه در که امانت به شما داد ستم
 ماه من زرد چو شمع است و زبان کرده سیاه
 دور از آن مه اثری ماند تن دشمن او
 نه نه بیمار به حالی است نه امید بهی است
 سیزده روز مه چاردهم تب زده بود
 خط به خون باز همی داد طبیب از پی جان
 این طیبیان غلطین همه محتالانند
 نوشدارو و مفرح که جوی فعل نکرد
 سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
 هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت
 نسخه طالع و احکام بقا کاصل نداشت
 آن زغال آب و سپندی که عرض دفع نکرد
 رشته پر گره و مهر تب قرّایان
 در حمایل سُرو و چنگ چو سودیش نکرد
 چشم بد کز پتر و آهن و تعویذ نگشت

برفروزید چراغی و بجوید مگر
جان فروشید و اسیران اجل باز خرید
قوت روح و چراغ من مجروح رشید
دیدنی شد همه نوری به ظلم درشکنید
به سر ناخن غم روی طرب بخراشید
از برون آبله را چاره شراب کدر است
مویه گر ناگذران است رهش بگشایید
اشک اگر مایه گران کرد بر مویه گران
گر نخواهید کز ایوان و حجر ریزد خون
ور نباید که شبستان و طزر نالد زار
پیش کان گوهر تابنده به تابوت کنید
پیش، کان تنگ شکر در لحد تنگ نهند
پیش کان چشمه خور در چه ظلمات کنند
زیر تخت بخواید سهی سرو مرا
بر دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید
نز حجر گوهر رخشان به در آرید شما
ماه من چرخ سپر بود روا کی دارید
یوسفی را که ز سیاره به صد جان بخرید
پند مدهید مرا گر بتوانید به من
تازه نخل گهبری را به من آرید و مرا
او بشر بود ولی روح ملک داشت کنون
عمر ضایع شده را سلوت جان باز آید
نه نه هر بند گشادن بتوانید ولیک
غرر سحر ستانید که خاقانی راست
تا توانید جو پخته ز طبّاخ مسیح

به من روز فرو رفته پسر باز دهید
مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید
کز معانیش همه شرح هنر باز دهید
چاشنی همه صافی به کدر باز دهید
به سرانگشت عنا جام بطر باز دهید
چون درون آبله دارید کدر باز دهید
نای و نوشی که ازو هست گذر باز دهید
وام اشک از صدف جان به گهر باز دهید
نقش نوحاد به ایوان و حجر باز دهید
سرو بستان به شبستان و طزر باز دهید
آب دیده به دو یاقوت و درر باز دهید
بوسه تلخ وداعی به شکر باز دهید
نور هر چشم بدان چشمه خور باز دهید
پیش نظارگیان پرده ز در باز دهید
پس به دستش قلم غالیه خور باز دهید
چون پسندید که گوهر به حجر باز دهید
که بدست زمی ماه سپر باز دهید
بی محاباش به زندان مدر باز دهید
آن چراغ دل از آن تیره مقرر باز دهید
بهره ای ز آن گهبری نخل ببر باز دهید
ملکی روح به تصویر بشر باز دهید
نسر واقع شده را قوت پر باز دهید
توانید که جان را به صور باز دهید
ژاژ منحول به دزدان غرر باز دهید
بستانید و جو خام به خر باز دهید

در رثاء امام ابوعمرو اسعد

کوکبی وصف ماه می گوید

بیدقی مدح شاه می گوید

صفت عدل شاه می‌گوید	بلکه مزدور دارخانه نحل
سخن از بارگاه می‌گوید	ذره در بارگاه خورشید است
قصه از پیشگاه می‌گوید	مور در پایگاه جمشید است
گرچه هر چند گاه می‌گوید	خاطرم وصف او نداند گفت
مویه‌گر بر چه راه می‌گوید	باز پرسید تا مناقب او
یاش سایه‌الاه می‌گوید	نور پیغمبرش همی خواند
داور دین پناه می‌گوید	مفتی مطلقش همی خواند
ملتش کفرگاه می‌گوید	امتش دین فزای می‌خواند
سایه پادشاه می‌گوید	آفتابش به صد هزار زبان
روی دین ترک جاه می‌گوید	پشت دنیا ز مرگ او بشکست
سر دریغا کلاه می‌گوید	از سر دین کلاه عزت رفت
راز با خوابگاه می‌گوید	چشم بیدار شرع شد در خواب
هر که گوید تباه می‌گوید	والله ارکس ثنائش داند گفت
که نه بر جایگاه می‌گوید	خاطرم نیز عذر می‌خواهد
پس حدیث از گناه می‌گوید	هر حدیثی گناه می‌شمرد
حیلت عذرخواه می‌گوید	اشک من چون زبان خونین هم
بر زبان گیاه می‌گوید	مرثیت‌های او مگر دل خاک
آسمان شامگاه می‌گوید	غم آن صبح صادق ملت
غم دل با سپاه می‌گوید	گر سوار از جگر سپه سازد
راز با قعر چاه می‌گوید	چشم خور اشک ران به خون شفق
بشنو آنچه این گواه می‌گوید	دانش من گواه عصمت اوست
جان خاقانی آه می‌گوید	آه کز فرقت امام جهان
علم، وا اسعده می‌گوید	تا شد از عالم اسعد بو عمرو

در رثاء بهاء‌الدین احمد

غم خلاصی به جان نخواهد داد	دل ز راحت نشان نخواهد داد
کز عدم کس نشان نخواهد داد	غمگساران فرو شدند افسوس
داد فریادخوان نخواهد داد	آسمان را گسته شد زنجیر

یک دیت آسمان نخواهد داد	بر زمین صد هزار خونریز است
فلکت ساز خوان نخواهد داد	زین دو نان سپید و زرد فلک
کاین سیه کاسه نان نخواهد داد	دیگ سودا میز به کاسه سر
رنگ مدهامتان نخواهد داد	سرو آزاد را جهان دو رنگ
دل طلاق گمان نخواهد داد	تا عروس یقین نبندی عقد
شوره آب روان نخواهد داد	گیتی اهل وفا نخواهد شد
که زمانه زمان نخواهد داد	از زمانه بترس خاقانی
هیچ حرز امان نخواهد داد	دیو خوئی است کوه دست بشر
دل به خاقان و خان نخواهد داد	گنج خانه است جان خاقانی
خواجگان را مکان نخواهد داد	چون به خرسندی این مکانت یافت
به تکین و طغان نخواهد داد	آبرو از برای نان حرام
کیمیا رایگان نخواهد داد	آبروی است کیمیای بزرگ
آخر آخر همان نخواهد داد	گنج اول زمان نداد به کس
در بهای جهان نخواهد داد	عمر یک هفته ملک شش روزه است
عرس بر قیروان نخواهد داد	سرمه دین ورا عروس ختن
بدل جیش ران نخواهد داد	خسر پست را سوار خرد
آسمان را توان نخواهد داد	دهر، بی حضرت بهاء الدین
اختران را قران نخواهد داد	آسمان بی معین احمد او

در رثاء امام شهاب الدین

تن چه ارزد که توش می بشود	سر چه سنجد که هوش می بشود
جان چوکف زاو به جوش می بشود	دل از خون چو خم به جوش آمد
دیده راوق فروش می بشود	منم آن بید سوخته که به من
بر دلم تخته پوش می بشود	چون گریزد دل از بلا که جهان
مرغ جانم خموش می بشود	من ز گریه نیم خموش ولیک
عمر در نوش نوش می بشود	ساقی غم که جام جام دهد
که به هر لحظه روش می بشود	بختم آوخ که طفل گرینده است

به که در خواب نوش می‌شود
عالم امشب چو دوش می‌شود
آه من سخت کوش می‌شود
بیم آن بد که هوش می‌شود
که دل از راه گوش می‌شود
کآسمان پر خروش می‌شود
سبحه‌سوز سروش می‌شود
ردی زر ز دوش می‌شود
گر ز دل یاد اوش می‌شود

طفل بد را که گریه تلخ است
خواب آشفته دیده بودم دوش
آه کز مردن امام شهاب
دل از راه گوش بیرون شد
نه به دل بودم این سخن نه به گوش
ای دریغ ای دریغ چندان رفت
تف آه از دل سرشته به خون
به وفاتش امام انجم را
داغ بر دل زیاد خاقانی

۲۱
در بیان عشق و گوشه‌نشینی و ستایش عصمة‌الدین خواهر منوچهر

عشق دلجویی به جان خواهم گزید
بر همه ملک جهان خواهم گزید
بی سپاس آسمان خواهم گزید
گوهری بیرون از آن خواهم گزید
از جهان این داستان خواهم گزید
جای چون شه در میان خواهم گزید
تیغ در خورد میان خواهم گزید
هم وفای دوستان خواهم گزید
هم قفس را آشیان خواهم گزید
خلوتا کاندر نهان خواهم گزید
کز طلب کردن کران خواهم گزید
این رطب بی استخوان خواهم گزید
همنشین غم نشان خواهم گزید
محرمی مرهم‌رسان خواهم گزید
بر همه گنج روان خواهم گزید
هر سحرگه هفتخوان خواهم گزید

از همه عالم کران خواهم گزید
دولت یک روز در سودای عشق
آفتابی از شبستان وفا
چشم من دریای گوهر هست لیک
داستان شد عشق مجنون در جهان
هر کجا زنبورخانه عاشقی است
دوست با درد وفا خواهم گرفت
گرچه غدر دوستان از حدگذشت
کبک مهرم کز قفس بیرون شوم
با خیال یار ناپیدا هنوز
من کنم یاری طلب هرگز مدان
این طلب بی خویشتن خواهم نمود
گر نیابم یار باری بر امید
گر ز نومیدی شوم مجروح دل
گوشه‌ای از خلق و کنجی از جهان
زیر این روئین دژ زنگار خورد

از قناعت میزبان خواهم گزید
 از بصیرت دیدبان خواهم گزید
 راه شهرستان جان خواهم گزید
 کز علف قوت روان خواهم گزید
 در صف لالان دکان خواهم گزید
 قفلی از بهر دهان خواهم گزید
 بی زبانی بر زبان خواهم گزید
 مدح بلقیس زمان خواهم گزید
 مهر شاه بانوان خواهم گزید
 کاستانش بر جنان خواهم گزید
 کز جوار او مکان خواهم گزید
 قبله گاه از آستان خواهم گزید
 رفعتش بر فرقان خواهم گزید
 سیرتش بر انس و جان خواهم گزید
 کز درش حصن امان خواهم گزید
 گوهر اصلی ز کان خواهم گزید
 بر هزبر سیستان خواهم گزید
 بر کلاه اردوان خواهم گزید
 خدمت لالاش از آن خواهم گزید
 بر سه گنج شایگان خواهم گزید
 کز پی عتقا نشان خواهم گزید
 من فراق این و آن خواهم گزید
 از پس دوری همان خواهم گزید
 صحبت هندوستان خواهم گزید
 این ریاضت جاودان خواهم گزید
 بر خدای غیب‌دان خواهم گزید
 بر امید سوزیان خواهم گزید
 آفرین از قدسیان خواهم گزید

دیدم این منزل عجب خشک آخور است
 در بن دژ چون کمینگاه بلاست
 بر در این هفت ده قحط و فاست
 نیست در ده جز علف خانه بدان
 چون به بازار جوانمردان رسم
 بر دکان قفل‌گر خواهم گذشت
 چون مرا آفت ز گفتن می‌رسد
 گرچه گم کردم کلید نطق را
 ورچه آزادم ز بند هر غرض
 عصمة‌الدین شاه مریم آستین
 گوهر کان فریدون ملک
 بارگاهش کعبه ملک است و من
 آسمان ستر و ستاره رفعت است
 آسیه توفیق و ساره سیرت است
 رابعه زهد و زبیده همت است
 حرمت از درگاه او خواهم گرفت
 یک سر موی از سگان درگهش
 خاک پای خادمانش را به قدر
 شاه انجم خادم لالای اوست
 گنج بخشایک دو حرف از مدح تو
 گر به خدمت کم رسم معذور دار
 سرپرستی رنج و خدمت آفت است
 سالها رای ریاضت داشتم
 پیل رامانم که چون جستم ز خواب
 خفته بودم همتم بیدار کرد
 گر به زر گویمت مدح، آنم که بت
 کافرم دان گر مدیح چون توئی
 در دعای حضرت تو هر سحر

در حکمت و اندرز

جرم بر کرده ازل منهید
 کوشش و جهد را علل منهید
 بود یک هفته را محل منهید
 مهر بر عمر ازین قبل منهید
 عمر را جز به مه مثل منهید
 نام آن زهر پس عسل منهید
 شیطنت را لقب حیل منهید
 وجه جز لطف لم یزل منهید
 پس قدم در ره امل منهید
 پس همه جرم بر اجل منهید
 مُهر شه بر زر دغل منهید
 رطب پخته را دقل منهید
 خال جهل از بر اجل منهید
 سرّ توحید را خلل منهید
 و آنگهی نام آن جدل منهید
 ای سران پای در وحل منهید
 گوش همت بر این زجل منهید
 فلس در کیسه عمل منهید
 باز بنیادش از فشل منهید
 باز هم در حرم هبل منهید
 پایه وقعه جمل منهید
 بر سر قلّه جبل منهید
 لوح ادبار در بغل منهید
 داغ یونانش بر کفل منهید
 بر در احسن الملل منهید
 بر طراز بهین حلل منهید
 هرمان همبر طلل منهید

چشم بر پرده امل منهید
 علت هست و نیست چون زقضاست
 چون بنا بود دل قرار گرفت
 عمر کز سی گذشت کاسته شد
 مه بکاهد چو زو دو هفته گذشت
 شهد کز حلق بگذرد زهر است
 رزق جستن به حيله شیطانی است
 به توکل زبید و روزی را
 نامرادی مراد خاصان است
 حرص بی تیغ می کشد همه را
 رخت دل بر در هوس مبرید
 خرد سخته را هوا مکنید
 ای امامان و عالمان اجل
 علم تعطیل مشنوید از غیر
 فلسفه در سخن میامیزید
 وحل گمراهی است بر سر راه
 زجل زندقه جهان بگرفت
 نقد هر فلسفی کم از فلسی است
 دین به تیغ حق از فشل رسته است
 حرم کعبه کز هبل شد پاک
 ناقه صالح از حسد مکشید
 آنچه نتوان نمود در بن چاه
 مثنی اطفال نو تعلّم را
 مرکب دین که زاده عرب است
 قتل اسطوره ارسطو را
 نقش فرسوده فلاطون را
 علم دین علم کفر شمارید

چشم شرع از شماست ناخن‌دار
فلسفی مرد دین مپندارید
فرض ورزید و سنت آموزید
از شما نحس می‌شوند این قوم
گل علم اعتقاد خاقانی است
افضل از زین فضول‌ها راند
بر سر ناخنه سبل منهد
حیز را جفت سام یل منهد
عذر ناکردن از کسل منهد
تهمت نحس بر زحل منهد
خارش از جهل مستدل منهد
نام افضل بجز اضل منهد

در تهنیت ولادت فرزند اخستان شاه

صبح چو کام قنینه خنده بر آورد
کاس بختید کز نشاط سحرگاه
چار زبان رباب دوش به مجلس
جنبش ده ترک لرزه دار ز شادی
تا به هم اسرار بزم شاه بگویند
نامزد خرمی است شاه که گردون
هفت کواکب ز نه سپهر به ده نوع
دوش معلّوزنان کبوتر دولت
نامه اقبال بر گشادم و دیدم
کام قنینه چو صبح، لعل‌تر آورد
کوس بشارت نوای کاسه‌گر آورد
از طرب این هشت‌گوش را خبر آورد
هندوی نه چشم را به بانگ در آورد
مرغ صراحی به گوش جام سر آورد
نامزد دولتش به بام بر آورد
هشت جنان را نثار ماحضر آورد
آمد و اقبال‌نامه زیر پر آورد
کز طربیم سفته‌های تازه‌تر آورد

تجدید مطلع

آن مه نو بین که آفتاب بر آورد
از افق صلب شاه بین که مه نو
ماه نو از نه فلک به منزل نه ماه
در طبق آفتاب چون مه نو دید
ز آنکه ملک بوالمظفر آدم‌ثانی است
ز آنکه شه مشرق است نوح زمانه
بخت که سیاره سعادت شاه است
جوهر اسفندیار وقت به گیتی
عنصر نوشین روان عهد به عالم
غنچه گل بین که نوبهار در آورد
آمد و عید جلال بر اثر آورد
شاه زمین را به نورهان ظفر آورد
صبحدم از اختران نثار آورد
قدرت او شیت مشتری نظر آورد
دولت او سام آسمان خطر آورد
یوسف تازه نگر که از سفر آورد
بهمن کسری فش و قباد فر آورد
هرمز دولت طراز تاجور آورد

چرخ ز صلبش محمدی دگر آورد
 ذات منوچهر ازین خیر بطر آورد
 گوهر آن کوه بیشتر گهر آورد
 عنبر آن بحر شادبی به سر آورد
 مژده دولت به شاه دادگر آورد
 یعنی بلقیس مملکت پسر آورد
 چون صف موراز ملائکه حشر آورد
 کایزد از اجرام دست آن کمر آورد
 خاطر خاقانی آیت هنر آورد
 سعد سعودش سماک نیزه در آورد
 ز آن صدف ملک ازو چنین گهر آورد

شاه محمد جلالت است و به تأیید
 جان فریبرز ازین شرف طرب افزود
 کوه جلالت چو داد گوهر دریا
 بحر سعادت چو داد عنبر سارا
 زهره همه تن زبان نمود چو خورشید
 شاه سلیمان نگین به مژده نگین داد
 وارث جم اخستان که چرخ به رزمش
 در کمر عمر شاه دست بقا داد
 آیت تأیید باد کز پی مدحش
 ز آن فلکی کو بنات نعش همی زاد
 شاه جهان ابر ذات و بحر صفات است

در ستایش رکن الدین محمد بن عبدالرحمن طغان یزک

خنده صبح از دهان جام برآمد
 دم زد و بوی میش ز کام برآمد
 نقش سه شش بر سه زخم کام برآمد
 عده خاتون خم تمام برآمد
 نامزد خرّمی به بام برآمد
 نغمه گلبام وقت بام برآمد
 کز دهنش ناله حمام برآمد
 ارزن زرّینش از مسام برآمد
 بوی گل و مشکبید خام برآمد
 جام چو کشتی کش خرام برآمد
 کابرش روز آتشین ستام برآمد
 روز ندانم که از کدام برآمد
 خنجر آقستقر از نیام برآمد
 از سه زبان راز آن پیام برآمد
 چون مه نو کز خط ظلام برآمد

جام طرب کش که صبح کام برآمد
 صبح فلک بین که بر موافقت جام
 مهره شادی نشست و ششدره برخاست
 داو طرب کن تمام خاصه که اکنون
 ما و شکرریز عیش کز در خمار
 ساغر گلفام خواه کز دهن کوس
 بلبله کبکی است خون گرفته به متقار
 گاو سفالین که آب لاله تر خورد
 ز آن می گلگون که بید سوخته پرورد
 در صف دریا کشان بزم صبوحي
 خوان صبوحي به شیب مقرعه کن لاش
 بود فلک جام رنگ و جام فلک سان
 دست قراستقر فلک سپر افکند
 گوش رباب از هوا پیام طرب داشت
 حلقه ابریشم است موی خوش چنگ

گرچه تن چنگ شبه ناقه لیلی است
 بیست و چهارش زمام ناقه ولیکن
 نای چو شه زاده حبش که ز نه چشم
 از پی دستینه رباب کف می
 بهر حلی های گوش و گردن بریبط
 از حیوان شکارگاه دف آواز
 شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش
 ناصر اسلام سیف دین که ز حکمش
 رستم ثانی که در طبیعتش اول
 صیت جلالش به شرق و غرب پیچید
 پهلوی ایران گرفت رقعۀ ملک
 دام به دریا فکنده بود سلیمان
 ذات جهان پهلوانش صبح جلال است
 در کنف صبح قرّ میر محمد
 تاجوری یافت تخت و ملک ایران
 گر پدر از تخت ملک شد پسر اینک
 گر علم صبح آب رنگ فروشد
 تارک گشتاسب یافت افسر لهراسب
 نوبت کاوس شد چو پای منوچهر
 روز به مغرب شده چو مملکت او
 آرزوی جان ملک عدل و هم بود
 دولت شروان کلید دولت او بود
 گرچه محمد پیمبری به عرب یافت
 دیرزی ای بحر کف که عطسه جودت
 مژده ده ای تاجور که بنصرک الله
 تا که حسامت قوام ملک عجم شد
 چون نم ژاله ز خایه از تف خورشید
 جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت

نالۀ مجنون ز چنگ رام برآمد
 ناله نه از ناقه از زمام برآمد
 بانگش از آهنگ ده غلام برآمد
 چون گهر عقد یک نظام برآمد
 سیم و زر از ساغر و مدام برآمد
 تهنیت شاه را مدام برآمد
 نام عجم روضة السلام برآمد
 بر سر دهر حرون لگام برآمد
 دانش زال و دهای سام برآمد
 شکر نوالش ز سام و حام برآمد
 وز دگران بانگ شاهقام برآمد
 خازن انگشتی به دام برآمد
 کز افق چرخ احتشام برآمد
 راست چو خورشید نور تام برآمد
 تا ز برش سیدالانام برآمد
 بر زبر تخت احترام برآمد
 رایت خورشید نار قام برآمد
 زال همایون به تخت سام برآمد
 بر سر کرسی احتشام برآمد
 ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
 از ملک عادل همام برآمد
 زآن همه کارش به انتظام برآمد
 صبح کمالش ز حدّ شام برآمد
 چشمه مهر است کز غمام برآمد
 فال تو از مصحف دوام برآمد
 آه ز اعدای ناقوام برآمد
 جان حسود از تف حسام برآمد
 بس نفس شکر کز هوام برآمد

بر لب دریا در آن مقام برآمد
 سایه و شایهش فراخ و تام برآمد
 کز بر آن نخل شادکام برآمد
 پیری بر منبر رخام برآمد
 نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
 کز خضر آواز السلام برآمد
 از نفسش اصدق الکلام برآمد
 شهپر عتقش بر سهام برآمد
 کار دو ملک از یک اهتمام برآمد
 کز بر تختش سه چارگام برآمد
 کوکب بهروزی کرام برآمد
 بوی مثلث به هر مشام برآمد
 کش ز شب و روز حام و سام برآمد
 چون تن عازر به یک قیام برآمد
 فلکه این نیلگون خیام برآمد
 کو به سراب کف لثام برآمد
 مغز جعل را که با زکام برآمد
 بر تن شیر فلک جذام برآمد
 ز آتش شمشیر تو طعام برآمد
 جان شیاطین ز ازدحام برآمد
 گرد در مسجد الحرام برآمد
 نامه او عنبرین ختام برآمد
 گرچه زمن بود قعه رام برآمد
 کان خوی ازین مرکب جمام برآمد
 سلطنت از موضع السهام برآمد
 صبح من از غم به رنگ شام برآمد
 نام من از نامه سقام برآمد
 از زر و سیم جهان حطام برآمد

دوش چنین دیده ام به خواب که نخلی
 نخل مؤصل شده ترنج و رطب داشت
 مرغی دیدم گرفته نامه به منقار
 بود یکی منبر از رخام بر نخل
 نامه ز منقار مرغ بستند و برخواند
 من به تعجب به خود فرو شده زین خواب
 جستم و این خواب پیش خضر بگفتم
 گفت که نخل است رکن دین که ز نصرت
 مرغ بقا دان و نامه بخت کز این دو
 منبر تخت است و پیر مشتری چرخ
 ای درت آن آسمان که از افق او
 از دم خلق تو در مسدس گیتی
 ملک تو کشتی است چرخ نوح کهنسال
 عیسی عهدی که از تو قالب ملک
 رو که ز میخ سرای پرده قدرت
 قدر محیط گفت جهان چه شناسد
 از نفس مشکک هیچ حظ و خبر نیست
 از سرتیغ که ماه ازوست برص دار
 خوان ددان را به کاسه سر اعدا
 بردرت از بس که جن و انس و ملک هست
 گوئی کانبوه حافظان مناسک
 از حرمت هر کبوتری که پزید
 سهم تو در زین کشید پشت زمین را
 بحر محیط از زمین بزاد و عجب نیست
 زایجه طالعت مطالعه کردم
 آرزوی حضرت تو دارم اگرچه
 در ره خدمت درست عهدم لیکن
 هست نیازم ز جان و آن دگر کس

تحفه بزرگ است از آن به وام برآمد
 واحزن از جان بوتمام برآمد
 گوهرش از نطقه حرام برآمد
 بر سمت شاعریش نام برآمد
 هر نفسی آمینی از عوام برآمد
 کامه صد جان مستهام برآمد
 مدت عمرت هزار عام برآمد

گوهر جان وام کردم از پی تحفه
 پیش چنین تحفه کو تمیمه عقل است
 گوهر سحر حلال من شکند آنک
 دزد بیان من است هر که در این عهد
 نیم شب چون صف خواص دعا گفت
 باد جهانان به کام کز ظفر تو
 ملک جهان ران که بر صحیفه ایام

در ستایش صفوة الدین بانوی شروانشاه

ای پیش آفتاب کرم ابر سایه دار
 حصن حرم تورا و درو کعبه را قرار
 از بهر کعبه پرده رنگین زرنگار
 آویختند بر در این کعبه آشکار
 قطب تو میخ و میخ زمین جرم کوهسار
 گردونی از دو قطب در آویخت استوار
 تو آسمانی و حرم شه بهشت وار
 در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار
 داری بهشت هشتم و ادریس میربار
 تا بر چند به دیده ز دامان تو غبار
 نتاج کارگاه فلک بافت بود و تار
 سایهت چرا گرفت سماوات در کنار
 قلزم به جنبش آمد و جوید همی گذار
 جنات عدن کرده بر اطراف تو نگار
 گویا ز جانور شده هم اسب و هم سوار
 هم عاجز است و هست پرش هفتصد هزار
 دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار
 وز رابعه به زهد فزوتتر هزار بار

ای پرده معظّم بانوی روزگار
 صحن ارم تورا و در او روح را نشست
 هر سال اگر خواص خلیفه برند خاص
 آن پرده ای که از در سلطان انجم است
 همچون فلک معلقی استاده بر دو قطب
 گویی بر غم جان فلک دست کاف و نون
 گر آسمان حجاب بهشت است پیش خلق
 در صفّه تو دختر قیصر بساط بوس
 داری سپهر هفتم و جبریل معتکف
 می خواهد آسمان که رسد بر زمین سرش
 گویی تورا به رشته زرین آفتاب
 گر نیست بود و تار تو از پرّ جبرئیل
 هر که که باد بر تو وزد گویم ای عجب
 میدان سرفرازی و رضوان به خط نور
 میدان چارسوی تو روحانی آیتی است
 بر تو نمی رسم به پر وهم جبرئیل
 در سایه تو بانوی مشرق گرفته جای
 بانوی توست رابعه دختران نعش

خورشید روم پرور و ماه حبش نگار
وی کرده پرده داری تو مریم اختیار
تو آشیان باز سپیدی در این دیار
باز سفید مملکه بانوی کامکار
آری که باز ماده به آید گه شکار
شیران چه نر چه ماده به هنگام کارزار
کردندی از پرستش تو ملک را شعار
بودی به حضرت تو فرنگیس پرده دار
بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار
هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار
بیت المقدس است شماخی ز اقتدار
اسکندر آمدش به رسولی سخن گزار
نی نی کز این قیاس شود طبع، شرمسار
قیدافه خرمی کند، اسکندر افتخار
در شرق و غرب گشت شب و روز سازگار
آزادگان به خدمت بانو ز هر دیار
جان تهی کند به در بانوان نثار
نوروز راست جان تهی باد نوبهار
از نطفه های باد شود باغ باردار
آرد درخت تازه بهار حیات بار
کاید چوماه چارده مصباح هفت و چار
خواهی کنیش نام فربرز نامدار
وز نه زن رسول به ده نوع یادگار
ای بانوان مملکت شرق زینهار
زنهار زینهار خود را نگاهدار
وانگه جدا شوند به تقدیر کردگار
این مهر و ماه را ملک العرش باد یار
واعدای ملک و جاه تو تا حشر باد خوار

ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه
ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو
تو نیستان شیر سیاهی در این حرم
شیر سیاه معرکه خاقان کامران
بانو کند شکار ملوک ارچه مرد نیست
شاهان چه زن چه مرد در ایام مملکت
در خاک خفته اند کیان، گرنه مرد وزن
کردی به درگه تو سیاوش چاوشی
گر در زمین شام سلیمان دیوبند
هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است
شهر سباست خطه در بند ز احتشام
قیدافه خوانده ام که زنی بود پادشاه
اسکندر است دولت و قیدافه بانوان
کاکون به بندگی و پرستاری درش
زاقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب
عادت بود که هدیه نوروزی آورند
نوروز چون من است تهی دست و همچو من
طبع مراست جان تهی تحفه سخن
اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند
از دست کشت صلب ملک در زمین ملک
نه ماهه ره بریده مه نو به ره در است
خواهی نهیش نام منوچهر نامجوی
ای از عروس نه فلک اندر کمال بیش
خاقانی است بر در تو زینهارایی
در زینهار بخت نگهدار توست حق
تا مهر و مه شوند همی یار یکدگر
بر چرخ ملک بانو و شاهند مهر و ماه
از کردگار عمر تو باد از شمار بیش

در ستایش ملک الوزرا زین الدین دستور عراق

خنده زد اندر هوا بیرق او برق‌وار
داد مس خاک را گونه زرّ عیار
زآینه چرخ رفت زنگ شہ زنگبار
بر کتف کوه دوخت دست سپیده غیار
شد ارم از دست آن، باغ و لب جویبار
مهر ز مشرق نمود مهره زر آشکار
تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار
نکته باد سحر قیمت عود قمار
پیش عروس سپهر زرّ کواکب نثار
کرد منور چو رای، رای‌زن شهریار
یحیی خالد عطا، جعفر هارون شعار

صبح ز مشرق چو کرد بیرق روز آشکار
بود چو گوگرد سرخ کز بر چرخ کبود
خسرو چین از افق آینه چین نمود
در سپر ماه راند تیغ زراندوده مهر
شد قلم از دست این، رمح به دست سماک
ظل صنوبر مثال گشت به مغرب نگون
داد غراب زمین روی به سوی غروب
سوخت شب‌مشک‌رنگ ز آتش خورشید و برد
برقع زرّین صبح چرخ برانداخت و کرد
تیغ زر آسمان خاک سیه‌پوش را
آصف حاتم سخا، احنف سبحان بیان

مطلع دوم

غالیه برده پگاه بر گل سوری بکار
کرد زبان عذرخواه آن بت سیمین‌عذار
گفت بود سه شراب داروی درد خمار
وز لب خندان او بلبله بگریست زار
قند فشان شد ز لب آن صنم قندهار
گشت ز ملّ عارضش همچون گل کامکار
غم نخورد هر که را هست چو من غمگسار
از سر رنج و حزن خیز و برآور دمار
و آتش گردون گرفت پله لیل و نهار
گوش چغانه بمال، سینه بربط بخار
گفت که خاقانیا یاد چه داری بیار
دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

بهر صبح از درم مست درآمد نگار
بسته من اسب ندم پس بگه صبحدم
بلبله برداشت زود کرد پس آنگه سلام
جام ز عشق لبش خنده‌زنان شد چو گل
چون سه قدح کرد نوش درج گهر برگشاد
بلبل نطقش به ناز غنچه لب کرد باز
گفت مخور غم بیا باده خور از بهر آنک
زین می‌خوش همچو من نوش کن ای خوش‌سخن
خاصه که مهر سپهر گوشه خوشه گذاشت
کعب پیاله بگیر قد قینه پیچ
بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان
خواجه و دستور شاه داور ملک و سپاه

مطلع سوم

باد وزان بر رزان گشت به دل کینه‌دار

کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار

کاتش خورشید کرد خانه‌باد اختیار
 راست برابر بداشت کفّ لیل و نهار
 غیبه زرّین فشانند بر سر او شاخسار
 لعب چمن برگشاد گوی گریبان نار
 کرد چمن پرنگار پنجه دست چنار
 شد شکمش چون صدف پرگهر شاهوار
 بر شمر از دست باد سیم و زر بیشمار
 تاختن آورد ابر از سر دریا کنار
 بر رخ آبی نشست از تک اسبش غبار
 گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار
 آنکه ز هشتم فلک همت او داشت عار
 خواجه صدر کرام، زبده پنج و چهار
 بنده او آسمان، چاکر او روزگار
 خاک سم اسب او کعبه مشک تار
 گشت ضمان بقاش گنبد گوهرنگار
 در دهن خاتمش مهره او آشکار
 مهر فلک را مدام نور از او مستعار
 خواسته از خشم تو چرخ فلک زینهار
 آینه آسمان نورفزای از بخار
 شاه زمانه که اوست سایه پروردگار
 جز تن گل پر ز خون، جز دل لاله فکار
 تا که همی ملک راند سال فلک شش هزار
 ملک بدو چون به تو کرد همی افتخار
 زبید اگر چون حسن صد بودت پیشکار
 مصر و عزیزش بود بر دل و بر چشم خوار
 هست تورا یمن و یسر جفت یمن یسار
 با گل و مل کس دگر خار ندید و خمّار
 خسرو چارم سریر، شحنه پنجم حصار

سنبله چرخ را خرمن شادی بسوخت
 چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید
 حلقه سیمین زره چون ز شمر شد پدید
 دست خزان درنشانند چاه زنخدان سب
 تا که سرانگشت تاک کرد خزان فندقی
 حلقه درج ترنج گشت پر از سیم خام
 گرنه خرف شد خریف از چه تلف می‌کند
 خون رزان ریختن وز پی کین خواستن
 بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان
 غم عقیق یمن کرد برون از دهن
 خواجه چارم بلاد، خسرو هفتم زمین
 ملک جهان را نظام، دین هدی را قوام
 سخره او آفتاب سغبه او مشتری
 نوک سر کلک او قبله درّ عدن
 گشت بساط ثنائش مرکز عودی لباس
 بر سر گنج سخاشن خامه او ازدهاست
 مهره ندیدی که هست مهر عروس ظفر
 ای به گه انتقام همچو حسودت مدام
 جاه‌فزای از سپهر نیست وجودت که نیست
 همچو مه از آفتاب هست به تو نورمند
 نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون
 هیچ یگانه نژاد چرخ فلک همچو تو
 گرچه حسن بُد ز طوس صاحب آفاق شد
 از هنر و بذل مال، وز کرم و حسن رای
 مصری کلکت چو سحر عرضه کندگاه جود
 هست تورا ملک و دین تخت و نگین و قلم
 عدل تو تا ز اهتمام حامی آفاق شد
 هیبت و رای تورا هست رهی و رهین

ابرش کینه شگال، ادهم فتنه فسار
 رشک حسد در جگر اشک عنا در کنار
 کز کسی ار بشنوی نایدت این استوار
 از سبب کین او تیر تو جوشن گذار
 کاتش هرگز ندید کس که جهد از چنار
 بحر دلا، بر سخن نیست چو من یک سوار
 چون شود از مدح تو خاطر من زرنثار
 تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار
 نعت تو و مدح او خوانده گه بزم و بار
 بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار
 مثل تو ممدوح نیست شعر خر و حق گزار
 از تو چو طاووس نر چترکش و تاجدار
 تا که به گرد مدر هست فلک را مدار
 باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار
 مزبله آب و خاک دایره باد و نار
 وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قرار

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید
 هست حسود تورا از اثر عدل تو
 کرده چنان استوار با دل و جان عهد غم
 خصم تو گر نیست دون، هست چنان ای عجب
 آتش هیبت چنان شعله زنان در دلش
 ابر کفا، از کرم نیست چو تو یک جواد
 چون شود از نعت تو این لب من دُرفشان
 نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
 بنده خاصه توام، شاعر خاص ملک
 دادن تشریف تو از پی تعریف شاه
 مادح اگر مثل من هست به عالم دگر
 بلبل اگر در چمن مدح تو گوید شود
 تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر
 باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا
 تا فلک آکنده باد از دل و جان عدوت
 از دل و دست تو باد کار فلک را نظام

در ستایش ملک ارسلان مظفر

سیماب آتشین زد در بادبان اخضر
 سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر
 کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر
 کز نور صبح بینم گنج روان مشهر
 و آن همچو صفر خالی و آوازه مزور
 خیاط بهر سحرش برداشته مدور
 گرنه از آن قواره نمی کنند کمتر
 نان سپید او مه، نان ریزهاش اختر
 افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور
 یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر

چون آه عاشقان شد صبح آتش معنبر
 آن خایه های زرین از سقف نیم خایه
 مرغ از چه زد شاعت بر صبح راست خانه
 کوس از چه روی دارد آواز گنج باری
 این گنج صرف دارد و آواز در میان نه
 مه در هوای بابل چون یک قواره توزی
 یارب ز دست گردون چه سحرها بر آمد
 چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شبروان را
 چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق
 کوس شکم تهی را بود آرزوی آن نان

اجری است آن دو نانش زانعام شاه کشور
ادریس ریزه خوارش وارواح میده آور

مانا که هست گردون دروازه بان در بند
درگاه سیف دین را نقد است خون رضوان

مطلع دوم

کز پرگشادن او آفاق بست زیور
پرگار زد هوا را قوس قزح به شهر
زان شد بهار رنگین، زین شد سحاب اغبر
آمد چو صفر مفلس وز صفر شد توانگر
کرد اعتدال بر وی بیت الشرف مقرر
چون موسی از شبانی گشتش بره مسخر
همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر
غسلش دهند و پوشند از حله مزعفر
کورا به حوض ماهی دادند غسل دیگر
بیماری دق آمد شب را که گشت لاغر
کاهیخت تیغ و آمد بر گاو قرصه خور
چون کام روزه داران گشته صبا معطر
کز باد نوبهاری آکنده شد به عنبر
کز صنعت صبا شد گوی انگله معنبر
زرّ قراضه در وی چون تخم پيله مضمر
مشک است و زرّ و مرجان وین هر سه هست غم بر
سازد مفرّح از زرّ مرجان و مشک اذفر
روز است آخته قد چون چتر شاه صفدر

در آبگون قفس بین طاووس آتشین پر
نیرنگ زد زمین را شبه فلک به جلوه
عکسی ز پای و پرّش زد بر زمین زگردون
زان حرف صولجان وش زیرش دوگوی ساکن
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد
یکچند چون سلیمان ماهی گرفت و اکنون
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد
ویحک نه هر شبانگه در آب گرم مغرب
گویی جنابتش بود از لعبتان دیده
تا رست قرصه خور از ضعف علّت دی
مانا که اندرین مه عیدی است آسمان را
شاخ از جواهر اینک آذین عید بسته
جیب گهر شکوفه، گوی انگله است غنچه
قوس قزح برآمد چون نیم زه ملمع
آن غنچه های نستر بادامه های قز شد
غمناک بود بلبل، گل می خورد که در گل
مانا که باد نیسان داند طیبی ایرا
شب گشت پست قامت چون رایت مخالف

مطلع سوم

زرّین رسن نمائی چون زمزم آبی از بر
گر نیستی به چشمم با سنگ کعبه همبر
در چاه شرّ شرّوان ظلمات ظلم میمر
زرّین رسن فروکن وز چه مرا برآور

ای کعبه جهان گرد، وی زمزم رسن در
همچون دهان زمزم دندانان باد چشمم
ای نورزای چشمه دیدی که چند دیدم
زره چه سایه دارد آن سایه ام به عینه

نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر
 فریاد ازین فسونگر زن فعل سبز چادر
 آن استخوانش بیرون و آن سبزی اندرون در
 سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور
 از کوزه یتیمان هستم شکسته سترتر
 چون کاسه غریبان حلقه به گوشم ایدر
 داری ز خاک در بند اجلال و عزت و فرّ
 رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرینگر
 بر بی نظیری من کردند حاج، محضر
 دیدم حریم حرمت کعبه در او مجاور
 کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر
 ها بوقیسی بالا، زمزم به دامن اندر
 کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر
 چرخ یگانه دشمن، نعلم کند دو پیکر
 تا بر دو کعبه گشتم چون کعب مدح گستر
 دارد ده و دو برج گردان به آسمان بر
 خیز از در مهاجر تا برج فید بنگر
 میلاد پور مریم، میعاد پور هاجر
 افلاک چون ستاره سیمرخ چون کبوتر
 کز نور یزول الله دارد کمال بیمر
 در اربعین صباحش طینت نشد مختر
 سرکوجه های شهرش صف صف منی و مشعر
 دیباچه دیارش سعدالسعود ازهر
 سقف و سرای ایمان دیوار و دشت کافر
 وز ساکنان مرده زینسو هزار مشعر
 آن فُرُضَةُ معلی، وین روضه منور
 در فُرُضه روض جنت، در روضه حوض کوثر
 بیت الحرام ثانی، دارالسلام اصغر

من نخلم و تو مریم، من عازرم تو عیسی
 سرگشته کرد چرخم چون چرخ بادریسه
 آن پسته دیده باشی همچون کشف به صورت
 گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه
 ای دایگان عالم دیدی کز اهل شروان
 هم دیده ای که از جان درگاه سیف دین را
 ای آب خضر و آتش، موسی و باد عیسی
 پارم به مکه دیدی آسوده دل چو کعبه
 شعرم به زر نوشتند آنجا خواص مکه
 امسال بین که رفتم زی مکه مکارم
 شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد
 بالله که خاک در بند اینک به کعبه ماند
 بحرارنه غوطه خوردی در بحر کف خسرو
 تا تاجدار گشتم از دوستی دو کعبه
 این کعبتین بی نقش آورد سر به کعبم
 ای آفتاب تا کی در بیست و هشت منزل
 در بند و سوراو بین چل برج آسمانی
 در برجهاش بوده میقات پور عمران
 کرده به اعتقادی در برجهاش منزل
 مانا که برج کسری هست آسمان دنیا
 تا ز اربعین بروجش زینت نیافت آدم
 دندانه های برجش یک یک صفا و مروه
 در آجّه حصارش ذات البروج اعظم
 انصاف ده که در بند ایمان سراسر دین را
 از کشتگان زنده ز آنسو هزار مشهد
 آن قبه مکارم وین قبله معالی
 در قبه مهد مهدی، در قبله عهد عیسی
 ذات المعاد خرم، خیر البلاد عالم

جمعش سواد اعظم، رسمش جهاد اکبر
 کز حرمتش فلک را عقرب فکند نشتر
 کز فرّ اوست مه را برقع ز فرش عبقر
 در دیده چون گوزنان تریاق روح پرور
 از رنگ خشت پخته سنگ رخام و مرمر
 القاب سیف دین شد هم خضر و هم سکندر

مطلع چهارم

حصن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر
 بامش فضای گردون، دیوار خط محور
 پیوند کرده طوبی با شاخ‌های عرعر
 طوبی به غصن طوبی گرزین صفت دهد بر
 هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر
 ادیس سبحة کرده از غنچه‌های نسترن
 بر فتح شاه خوانده الحمد لله از بر
 گردون در او مرگب گیتی در او مصور
 طاق مقرنس او چون ختم طوق پیکر
 و آن طاق را کزو شد صحن فلک مدور
 روح ملک مزوق نوح لمک دروگر
 همچون خلیل هذا ربی بخوانده آزر
 بنوشته نام سلطان بالای چفت و معبر
 چون ناشکفته لاله افکنده سر سراسر
 چنگ ارتفاع می را ربعی به شکل مسطر
 شعرم به مدح سلطان برداشته به مزهر
 جبریل جان محمد عیسی خصال حیدر
 جانبخش چون ملک شه کشور ستان چو سنجر
 بهرام گور زهره، برجیس برق خنجر
 قطب سماک نیزه، بدر ستاره لشکر

دخلس خراج خزران، خیلش غزات ایران
 گویند پر ز عقرب طاس زر است حاشا
 عاق ربست کورا خوانده است جای عقرب
 عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم
 شهری به شکل ارقم با صد هزار مهره
 تا نام آن زمین شد هم سد هم آب حیوان

صحن ازیم ندیدی در باغ شاه بنگر
 پرچین باغ پروین بل پتر نسر طائر
 کاریز برده کوثر در حوض‌های ماهی
 شاخش جلال و رفعت، برداده طوبی آسا
 هم آشیان عنقا در دامن ریاحین
 عیسی خلال کرده از خارهای گلبن
 همچون درخت وقواق او را طیور گویا
 قصرش چو فکرت من در راه مدح سلطان
 جفت مقوس او چون جفت طاق ابرو
 آن جفت را کزاو شد قوس قزح ملون
 ادیس و جم مهندس، موسی و خضر بنا
 انجم‌نگار سقفش در روی هر نگاری
 خامه زده عطارد وز لاجورد گردون
 پیش سریر سلطان استاده تاجداران
 ناهید زخمه مطرب و می آفتاب تابش
 آن بارید که امسال از چرخ نیک بادش
 فرمانده سلاطین سلطان محمد آمد
 مهدی صفت شهنشه امت پناه داور
 شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت
 ابر درخش بیرق، بحر نهنگ پیکان

جمشید سام حشمت، سام سپهر سطوت
 سردار خضر دانش، خضر بهشت حضرت
 یک گنج‌دش ننگجد در سینه گنج توران
 یک اسبه در دو ساعت گیرد سه بعد عالم
 تیرش به دیده دوزی خیاط چشم دشمن
 جز تیغ کفرشویس گازر که دیده آتش
 بر پرچم علامت بر تارک غلامان
 هر مه ز یک شبه مه چرخ است طوق دارش
 ای خاک درگهت را آب حیات تشنه
 تیغ تو صیقل دین، لابل خطیب دولت
 ز اقلام‌های قابض اقلیم‌هاست قبضه
 خفجاق و روس رسمی، ابخاز و روم ذمی
 مجذوم چون ترنج است، ابرص چو سبب دشمن
 الحق ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت
 نی طرفه گر عدو شد مجذوم طرفه تر آن
 افعی خورنده مجذوم ارچه بسی شنیدی
 زیر سه حرف جاهش گنج است و حرف آخر
 یک دوشد از سه حرفش چار اصل و پنج شعبه
 شاهان طیب عدلی و بیمار ظلم گیتی
 خود عدل خسروان را جز عدل چیست حاصل؟
 از عدل دید خواهی هم راستی و هم خم
 گل چو ز عدل زاید میرد حنوط بر تن
 آتش که ظلم دارد میمیرد و کفن نه
 بر یک نمط نماند کار بساط ملک
 سنجر بمرد و یحکک سنچار ماند اینک
 آخر نه بر سکندر شد تخته پوش عالم
 شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه
 نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد

دارای زال صولت، زال زمانه داور
 سالار روح بینش، روح فرشته مخبر
 یک سنج‌دش نسنجد در دیده ملک بربر
 چون از سپهر چارم اعلام مهر انور
 تیغش به کفر شوئی قصار جان قیصر
 جز تیر دیده دوزش درزی که دیده صرصر
 از مشتری طاس است، از آفتاب مغفر
 سگ طوق سازد از دم در خدمت غضنفر
 در آب منت تو هم بحر غرقه، هم بر
 در طیلسان تو داری طول اللسان اسمر
 اقلیم‌های گیتی حکم تورا مسخر
 ذمی هزار فرقه رسمی هزار لشکر
 کش جوهر حسامت معلول کرده جوهر
 چون سیب نخل‌بندان یا چون ترنج منبر
 کافعی شده است رمحت ز افعیش می‌رسد ضر
 مجذوم خواره افعی جز رمح خویش مشمر
 صفری است در میانش هفت آسمانش محضر
 شش روز و هفت اختر نه قصر و هشت منظر
 تسکین علتش را تریاق عدل درخور
 زین جیفه گاه جافی زین مغ سرای مغبر
 در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر
 تابوت دست عاشق گور آستین دلبر
 دود سیه حنوطش خاک کبود بستر
 مهره به دست ماند چون خانه گشت ششدر
 چون بنگری به صورت سنچار به ز سنجر
 بی بار ماند تختش در تخت بار ششتر
 اینجا سپید دستند، آنجا سیاه دفتر
 پس آبلهش بر آید و صورت شود مجدر

نه آخرش به طاعون صورت شد مبتّر؟
سه ساله خون خلقی آخر چه آورد بر؟
شاه بشر چو احمد شیر عرب چو حیدر
زانم عزیز کردی، دادی کمال او فر
ختلی براق ابرش، ترکی وشاق احور
ابرش چو باد نیسان تندی بسان تندر
در باد و آتش و نی، هستش امان میسر
هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر
چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
در آفتاب گردش گیتی چو من سخنور
گویندگان عالم، پیشم عیال و مضطر
مشتی عقیم خاطر، جوقی سقیم ابتر
من فارد جهانم ایشان زیاد منگر
چون زادن مخّث در مردن پیمبر
بهر چنین نشیدی مشد نشید بهتر
گوهر فروش من به محمود محمّدت خر
بادی چو بیت معمور اندر فلک معتر
ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقدر

مطلع پنجم

بگشای غنچه لب بسرای غنّه تر
سوزن شکاف غمزهت سوسن نمای عبهر
بیمار دو لب تو در زهر خنده شکر
مشکین جو تو دیدم با جو شدم برابر
من خاک خاک باشم کز جرعه یابم افسر
برچینمش به مژگان سازم سرشک احمر
من خون خورم نه باده، من غم کشم نه ساغر
کز آب، سگ گزیده، شیر سیه ز آذر

آن کس که طعمه سازد سی سال خون مردم
نه ماهه خون حیضی گر آبله برآرد
شاهها عرب نژادی هستی به خلق و خلقت
مهمان عزیز دارند اهل عرب به سنت
رومی فرستی اطلس، مصری دهی عمامه
اطلس به رنگ آتش، واصل عمامه ازنی
اعجاز خلعت تو این بس بود که شخصم
بود آن نعیم دنیا فانی شعار فخرم
شاهها به دولت تو صافی است خاطر من
دانم که سایه حق، داند که می ندارد
خاقانیم نه والله، خاقان نظم و نثرم
زین نکته های بکرنند آستان حسرت
زین خامه دوشاخی اندر سه تا انامل
در غیبت من آید پیدا حسودم آری
جان سخنوران را مرشد نشید من به
پیش مقام محمود اعنی بساط عالی
ای در زمین ملت معمار کشور دین
عشرین سال عمرت خمسین الف حاصل

ای عندلیب جانها طاووس بسته زیور
ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم
ای سوخته رخ تو در زار گریه آتش
نوشین مفرّح آن لب جو سنگ خال مشکین
تومی خوری به مجلس بر خاک جرعه ریزی
پیشت چو جرعه بوسم خاک و چو جرعه بینم
گر باده می نگیرم بر من مگیر جانا
زان آب آذر آسا ز انسان همی هراسم

بی‌پا و سرچو حلقه حلقه به گوش چون در
 مانا که چتر سلطان سایهت فکنده بر سر
 چون سیف ذوالیزن را از سیف دین مظفر
 مختار چار ملت سردار هفت کشور
 ملکت طراز عادل ملت‌فروز داور

خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو
 تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین
 هست اعشی عرب را از من سرشک خجلت
 از چار و هفت گیتی سلطان خلاصه آمد
 افسر خدای خسرو کشورگشای رستم

در ستایش علاءالدین آتسزین محمد خوارزمشاه

بیش بهاتر ز جان نعل بهایی بیار
 پیش عنانش بین عاشیه کش روزگار
 عشق به انگشت پای می‌کند آن را شمار
 ز آن که بهم درخورد عنبر و دریا کنار
 صبح قیامت شده است از شب او آشکار
 دیده خاقانی است لاجرم الماس‌بار
 دولت خوارزمشاه داد جهان را قرار
 خسرو امت‌پناه، اتسز مهدی شعار

هین که به میدان حسن رخس درافکنند یار
 زیر رکابش نگر حلقه به گوش آسمان
 از بس خون‌ها که ریخت غمزه سرتیز او
 نقش سر زلف او رست مرا در بصر
 قندز شب‌پوش او هست شب فتنه‌زای
 نیست مرا آهنی بابت الماس او
 عالم جان‌ها بر او هست مقرر چنانک
 شاه فریدون لوا خضر سکندر بنا

مطلع دوم

مشعله‌داری گرفت کوبه شاخسار
 قوت از آن یافت روز خوشدم از آن شد بهار
 نایب عیسی است ماه، رنگرز شاخسار
 گشت ز پستان ابر دهر خرف شیرخوار
 زلف بنفشه خمید بر غیب جویبار
 تارک گلین گشاد نیشتر از نوک خار
 غنچه که آن دید ساخت گنبده مشکبار
 سوسن کان دید ساخت نیزه جوشن گذار
 لاله که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار
 شاخ که آن دید ساخت برگ تمام از نثار
 ژاله که آن دید ساخت شربت کوثر گوار

دست صبا بر فروخت مشعله نوبهار
 ز آتش خورشید شد نافه شب نیمسخت
 خامه ما نیست طبع، چهره گشای بهار
 گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبزپوش
 پروز سبزه دمید بر نمط آب‌گیر
 نرگس بر سر گرفت طشت زراز بهر خون
 شاه ریاحین به باغ خیمه زربفت زد
 آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون
 سرو ز بالای سر پنجه شیران نمود
 یاسمن تازه داشت مجمره عودسوز
 خیری بیمار بود خشک‌لب از تشنگی

باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار
 فاخته کان دید ساخت ساغری از کوکنار
 بلبل کان دید گشت مدحگر شهریار
 هم از لش پیشرو هم ابدش پیشکار
 بست به بند کمند گردن دهر استوار
 گنبد حرّاقه رنگ سوخته حرّاقه وار
 کنیت تیغ تو هست قلمز آتش بخار
 کز پی تریاک نوش نفع کند قرص مار
 هم شجر اخضر است هم ید بیضا و نار
 طفل برد درد گوش از قبل گوشوار
 خصم تورا آب پشت خون شود اندر زهار
 میخ زمان عدل توست، میخ زمین کوهسار
 دست سه عادات توست تخم سعادات کار
 آنک جیحون گواست شرح دهد با بحار
 گرچه بدین مرتبت غیر تو شد کامکار
 هست به سر تاجور، هست به دم طوق دار
 گر همه عتقا به مهر پروردش در کنار
 لیک نسنجد بدان زیرک زرّ عیار
 نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار
 عالم اعظم توئی از پس هژده هزار
 از همه ای برگزین، بر همه کن افتخار
 لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار
 بود پس انبیا دولت او را مدار
 گل پس سبزه دمد بر دهن مرغزار
 از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار
 پنجه شیران شکن، حلق پلنگان فشار
 تخت محاسب شود قبه چرخ از غبار
 وز سم اسبان نبات جعد نهد بر عذار

ز آتش روزار غوان در خوی خونین نشست
 بر چمن آثار سیل بود چو دُردی می
 فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد
 شاه علاءالدول، داور اعظم که هست
 خست به زخم حسام گرده گردون تمام
 ای به گه امتحان ز آتش شمشیر تو
 نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف
 از پی تهذیب ملک قبض کنی جان خصم
 تیغ تو با آب و نار ساخت بسی لاجرم
 مرد کشد رنج آرزو از جهت آرزو
 از فرع آنکه هست هیبت تو نسل بر
 بیخ جهان عزم توست بیخ فلک نفس کل
 هست سه عادت تورا: بخشش و مردی و دین
 در کف بحر کفت غرقه شود هفت بحر
 فرق تورا در خورد افسر سلطانت
 مملکه شهباز راست گرچه خروس از نسب
 با تو نیارد جهان خصم تورا در میان
 گرچه ز نارنج پوست طفل ترازو کند
 صورت مردان طلب کز در میدان بود
 عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمده است
 گرچه ز بعد همه آمده ای در جهان
 ز آن سه نتیجه که زاد بود غرض آدمی
 احمد مرسل که هست پیشرو انبیا
 صبح پس شب رسد بر کمر آسمان
 چون کنی از نطع خاک رقعۀ شطرنج رزم
 شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود
 در تب ریع او فتد سبع شداد از نهیب
 از خوی مردان شهاب روی بشوید به خون

مرگ شود بوالعجب، تیغ شود گندنا
 کرکس و شیر فلک طعمه خوران در مصاف
 چرخ چو لاله به دل در خفقان رفته صعب
 چون تو بر آری حسام پیش تو آرد سجود
 امر دهد کردگار کای ملکوت احتیاط
 فاش کند تیغ تو قاعده انتقام
 باز شکافی به تیر سینه اعدا چو سب
 تا مژه برهم زنی چون مژه با هم کنی
 ای ملک راستین بر سر تو سایبان
 در کنف صدر توست رخت فضایل مقیم
 در روش مدح تو خاطر خاقانی است
 مشرق و مغرب مراست زیر درخت سخن
 هست طریق غریب نظم من از رسم و سان
 ساعت روز و شب است سال حیاتم بلی
 عز و جلال آن توست وانکه تورانیست چیست
 روز بقای تو باد در افق بامداد
 بزم تو فردوس وار وز در دولت در او

کوس شود عندلیب، خاک شود لاله زار
 ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
 دهر چونرگس به چشم در یرقان مانده زار
 گنبد صوفی لباس بر قدم اعتذار
 پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار
 لاش کند رمح تو مانده کارزار
 بازنمائی به تیغ دانه دلها چو نار
 رایت دین بر یمین، آیت حق بر یسار
 وی فلک المستقیم از در تو مستعار
 با شرف قدر توست بخت افاضل به کار
 موی معانی شکاف روی معالی نگار
 رسته ز شروان نهال، رفته به عالم ثمار
 هست شعار بدیع شعر من از بود و تار
 جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار
 تا به دعاها شوم از در حق خواستار
 رسته ز عین الکمال، دور ز نصف النهار
 راه طلب رفته هشت، جوی طرب رفته چار

در پند و اندرز و ستایش رکن الدین مفتی خوی و

رکن الدین عالم ری و تاج الدین رازی ابن امین الدین

الصبح الصبح کامد کار	النثار النثار کامد یار
کاری از روشنی چو آب خزان	یاری از خرّمی چو باد بهار
چرخ بر کار و یار ما به صبح	می کند لعبتان دیده نثار
جام فرعونی اندر آرد که صبح	دست موسی بر آرد از کهسار
در سفال خم آتشی است که هست	عقل حُرّاق او و روح شرار
در کف از جام خنگ بت بنگر	بر رخ از باده سرخ بت بنگار
خاصه کایام بست پرده کام	خاصه دوران گشاد رشته کار
مرغ دل یافت دانه سلوت	برق می سوخت کشته تیمار

پس خط جام چون خط طیار
 کز سمن زار بشکفتد گلزار
 آین آین الشمس والاقمار
 که ز حبل المتین کنم زنار
 چون زره بر دهان زخم مسمار
 وز بلورین رکاب می بگسار
 کآمد از ماه نو شفق دیدار
 چون رکاب گران کشند احرار
 هست می شیر آفتاب سوار
 شود از خفتگی زمین کردار
 گردد از مستی آسمان رفتار
 ظلمات ثلاث را انوار
 ققع شکرین ز دانه نار
 نقل ما نار بینی از لب یار
 زخمه گوید که جاهد الکفار
 نرسد دست بر می بازار
 که نترسد ز تیغ و سر عیار
 زاختران خواه نز خم خنار
 وز شفق گیر می چو هست یسار
 دست برکن ز خوشه می بفشار
 ریزد از کام زهر جان او بار
 آرد از لب شراب نوش گوار
 لب دریا و مرغ بوتیمار
 خنفسا را چه کار با عطار
 هست ممکن که نیست زیرک سار
 عقل طعن آورد بر این پندار
 گویدت دل خطاست این گفتار
 در ره جست گم کنی هنجار

بار مشک است و زعفران در جام
 کو تدروان بزم و کوثر جام
 آین آین الکؤس والا قداح
 به مغان آی تا مرا بینی
 عقل اگر دم زند به دست میش
 خوانچه کن سنت مغان می آر
 عجب است این رکاب و می گویی
 می کشد عقل را به زیر رکاب
 آفتاب ار سوار شد بر شیر
 جرعه ای گر به آسمان بخشی
 ور زمین را دهی ز می جرعه
 می کند در طبایع اربع
 ساقی آرد گه خمارشکن
 نار به نقل چون شراب خوریم
 تیغ خونین کشد می کافر
 گر به مستی رسی و می نرسد
 بر فلک شو ز تیغ صبح مترس
 بر فلک خوانچه کن به دولت می
 ماه نو کن قدح چو هست توان
 ها ثریا نه خوشه عنب است
 مار کز روی زهد خاک خورد
 نحل کاب عنب خورد بر تاک
 مثل جام و پارسایان هست
 پارسا را چه لذت از عشرت
 هرکه جوید محال ناممکن
 لیکن ار کس حریف پنداری
 یا اگر گوئی اهل دل کس هست
 گر تو در وهم همدمی جویی

به خطائی که بگذرد در وهم
 دوستکانی به هفت مردان بخش
 از زکات سر قدح گاهی
 بس پس ای دل ز کار آب که عقل
 مدت لُهو را غم است انجام
 هر طرب را مقابل است کرب
 سنگ را آب بردم ز شکم
 یک فرح را هزار غم ز پس است
 هرچه زین روی کعبتین یک و دوست
 گاو عنبرفکن برهنه تن است
 دل تصاویرخانه نظر است
 حرز عقل است مرهم دل ریش
 چون رباب است دست بر سر عقل
 همچو دف کاغذینش پیراهن
 باده را بر خرد مکن غالب
 چند خواهی ز آهوی سیمین
 گر بود زآن می چو زهره گاو
 هم ز می دان که شاهباز خرد
 از من آموز دمزدن به صبوح
 جام کیخسرو است خاطر من
 سلسبیل حلال خور زین جام
 فیض ابن السحاب خور چو صدف
 شیر پستان شیر خوردستی
 ز آب رنگین حجاب عقل مساز
 بول شیطان مکن به قاروره
 عیش اسلاف در سفال میدان
 لُهو و لذت دو مار ضحاکند
 عقل و دین لشکر فریدونند

عاقلان را سزاست استغفار
 سر به مهرش کن و به خضر سپار
 جرعه‌ای کن به خاکیان ایثار
 هست از آب کار او بیزار
 باده نیک را بد است خمار
 هر یمین را برابر است یسار
 آب را سنگ درفتد به زهار
 که پس هر فرح غم است هزار
 بر دگر روی او شش است و چهار
 خر بریط بریشمین افسار
 شهدالله نبشته گرد عذار
 تیغ روز است صیقل شب تار
 از دم وصل تو تظلم دار
 همچو چنگش پلاس بین شلوار
 دیو را بر فلک مکن سالار
 گاو زرین که می خورد گلنار
 خاطر گاو زهره شیر شکار
 کبک زهره شود به سیرت سار
 دم مستغفرین بالاسحار
 که کند راز کائنات اظهار
 وز حمیم حرام شو بیزار
 حیض ابن العنب بجا بگذار
 حیض خرگوش پس مخور زنهار
 شعله نار پیش شیر میار
 پیش چشم طیب عقل مدار
 گل سیراب در سراب مکار
 هر دو خونخوار و بی‌گناه آزار
 که برآرند از دو مار، دمار

یاد دربانش هست دست‌افزار
 عنکبوتی است روی بر دیوار
 رومی ارغنون‌زن گلزار
 زنگی چارپاره زن شد سار

گرچه خاقانی اهل حضرت نیست
 نیست چون پیل مست معرکه لیک
 سار مسکین که نیست چون بلبل
 لاجرم شاید ار به رسته بید

مطلع دوم

روز کورند یا اولی‌الابصار
 کاتشین خندق است گرد حصار
 زین پل آبگون آتش‌بار
 نتوانی برون شد از پرگار
 یک قدم ثابت و دگر سیار
 چیست در خانه زن غدار
 همچو دارالقمامه بش‌الدار
 ثباتند حاسد ابکار
 که فلک کاسه‌ای است خاک انبار
 چه کنی دست کفچه چون دینار
 زآنکه آز است خود سر آزار
 سرکه بر مس نهی شود زنگار
 غصه از یار و دردسر ز دیار
 منت نعلبند یا بیطار
 نخوت تاج‌بخشی دستار
 نزند لاف سنجر از سنجار
 بشکند خرد پس ببندد خوار
 همچو سیماب بستش دشوار
 خیل افراسیاب عمر آوار
 دهر نو کیسه کهن بازار
 هرچه سود آیدت زیان پندار
 موی من نغمه می‌کند هر تار

دیده‌بانان این کبود حصار
 چون جهانی ز خندقی است گلین
 رخس همت برون جهان چو مسیح
 ای ز پرگار امر نقطه کل
 همچو پرگاری از دورنگی حال
 کیست دنیا؟ زنی است مکاره
 هفت پرده است و زانیات در او
 عقل بکر است و اختران ثیب
 دست کفچه مکن به پیش فلک
 گر به میزان عقل یک درمی
 از پی آز جانت آزرده است
 آز در دل کنی شود آتش
 چون بهین عمر شد چه باید برد
 لاشه چون سُم فکند کس تبرد
 چون سر از تن برفت سر نکشد
 نکند یاد عاقل از مولد
 عمر، جام‌جم است کایامش
 همچو گوهر شکستش خوار است
 آه کز بیم رستم اجل است
 نقد عمر تو برد خاقانی
 چون بهین مایهات برفت از دست
 بر رخ بخت همچو موی رباب

به بهار و شکوفه خوش سازد
در عروسی گل عجب نبود
روز دولت برادر بخت است
بخت برنا وقایه عمر است
نحل و موسیجه لحن موسیقار
گر به حنا کنند دست چنار
چون رفوگر پسر عم قصار
چشم بینا طلایه رخسار

مطلع سوم

بخیخ ای بخت و خه‌خه ای دلدار
من تورا زان سوی جهان جویان
طفل می خواندمت، زهی بالغ
من تورا طفل خفته چون خوانم
یا شبانگه لقات چون دانم
دست بر سر زنی گرت گویم
ور تو خواهی در اجری امسال
هرچه بخشم به دست‌مزد از من
من ز بی‌کاری ارچه در کارم
سر نیزه زد آسمان در خاک
شهره مرغی به شهر بند قفس
طیرانت چو دور فکرت من
عهدنامه وفات زیر پر است
دانه از خوشه فلک خوردی
تشنه دارند مرغ پروازی
تو ز آب حیات سیرابی
هدهدی کز عروس ملک مرا
گلبن تازه‌ای و نیست تورا
شاهباز سپید روزی از آنک
اینست شهباز کز پی چو منی
که مرا در سه ماه با دو امام
دو امام زمان، دو رکن‌الدین

هم وفادار و هم جفا بردار
تو بدین سو سرم گرفته کنار
مست می‌گفتمت، زهی هشیار
که تویی خواب دیده بیدار
تو چنین تازه صبح صادق‌وار
کان بهین عمر رفته باز پس آر
آوری خط محو کرده پار
نپذیری و بس کنی پیکار
به سلاح تو می‌کنم پیکار
که تویی آفتاب نیزه گذار
قفس آبنوس لیل و نهار
بر ازین نه مقرنس دوار
گنج‌نامه بقات در متقار
که به پرواز رستی از تیمار
که چو سیراب گشت ماند از کار
که چو ماهی در آبی از پروار
خبر آور تویی و نامه سپار
چون گل نخل‌بند تیزی خار
شویی از زاغ شب سیاهی قار
صید نسرین کرده‌ای نهمار
به یکی سال داده‌ای دیدار
دو قوی رکن کعبه اسرار

هم تمسک کنم هم استظهار
 خدمت هر دو رکن پذیرفتار
 چه عجب سال دولت آرد بار
 دولطفه است سفته در یک تار
 آدمی مجتبی و عیسی یار
 هر دو رکن اختر سعودنگار
 خالی السیر ز آفت اشار
 و آن چو رکن زمین خلافت دار
 چار ارکان جسم را معیار
 پنج دکان شرع را معمار
 و آن ز ری عالمی فلک مقدار
 کارری ز آن چو نقد خوی به عیار
 خوی او در خوی اورمزد آثار
 رکن ری صدر بوحنیفه شعار
 ری و خوی کوفه دان و مصر شمار
 هان خوی سردش آنک آب بحار
 اوست ریّان ز علم و هم نهار
 وان علوم رضی کند تکرار
 کعب احبار و کعبه اخبار
 هر دو سردار و علم را بندار
 این یکی صادق آن دگر طیار
 برمک از آل خویش دارد عار
 همچو گل خاضع و چو ملّ جبار
 هر دو خورشید جود و قطب وقار
 فلک شرع احمد مختار
 که فلک راست بر دو قطب مدار
 هر دو بحر از درون ولی زخّار
 کوه در بحر دیده ای بسیار

به موالات این دو رکن شریف
 که به عمر دراز هست مرا
 آری این دولتی است سال آورد
 دو فتوح است تازه در یک وقت
 هر دو رکن جهان مردمی اند
 هر دو رکن افسر وجود آرای
 شدم از سعد اتصال دو رکن
 این چو رکن هوا لطافت پاش
 وهم این رکن چون مقوم روح
 کلک آن رکن چون مهندس عقل
 این ز خوی حاکمی ملک عصمت
 نام خوی زین چو روی ری تازه
 روی این در ری آفتاب اشراق
 رکن خوی حبر شافعی توفیق
 با وجود چنین دو حجت شرع
 هاری از حلم رکن خوی در تب
 ری از آن رکن مصر ریّان است
 این حدیث نبی کند تلقین
 مجلس هر دو رکن را خوانند
 هر دو فتاح و رمز را مفتاح
 دو علی عصمت و دو جعفر جاه
 وز سوم جعفر ار سخن رانم
 هر دو از هیبت و هبت به دو وقت
 هر دو برجیس علم و کیوان حلم
 خود بر این هر دو قطب می گردد
 شرع را زین دو قطب نیست گزیر
 هر دو چون کوه و گنج خانه علم
 بحر در کوه بین کنون پس از آنک

کرده غارت چو حیدر کزّار
 دو علی بین به علم وحی گزار
 عمر آن بین مراعی عمار
 کرده جلاب جان و من ناهار
 داد تریاک و روح من بیمار
 این مرا مخلص، آن مرا دلدار
 به سلام برهنی در غار
 ارسلان آمد و ندادش بار
 به سلام دو کفشگر یکبار
 روح سوی جسد رود هموار
 گر برش قدر نیست در مقدار
 ری و خوی را ز محمدت دو ازار
 موش را در جهان کند دیدار
 کآید الحمد واجب آخر کار
 ری و خوی دان دو قبله زوّار
 هم نشد گفته عشری از اعشار
 بکر افلاک و حاصل ادوار
 کوست صدر صدور و فخر کبار
 چون دم زهد رانی از اخیار
 مالک طوق و مالک دینار
 پیش تیغ زبانش چون سوفار
 که سلف را به ذات اوست فخار
 تیر اعظم، آیت دادار
 فالیواقیت مهجة الاحجار
 مهر کتف نبی است جای مهار
 چون ده آیت نیفکنم به کنار
 این بهین درج و آن مهینه شمار
 سر کتاب و افسر نظار

هر دو زنبورخانه شهوات
 چون علی کاینه نگاه کند
 هر دو رکنتد راعی دل من
 این به تبریز ز آب چشمه خضر
 آن بری قالب مرا چو مسیح
 این مرا زائر، آن مرا عائد
 چه عجب کامده است ذوالقرنین
 بر در پیر شاه مرو گشای
 شاه سنجر شدی به هر هفته
 شمس نزد اسد رود مادام
 ذره را آفتاب بنوازد
 کنم از حمد و مدح این دو امام
 به خدایی که هم ز عطسه خوک
 که کریشان به عطسه ماند راست
 گرچه قبله یکی است خاقانی
 ربع مسکون ز شکر پر کردی
 من به ری مکرمی دگر دارم
 صدر مشروح صدر تاج الدین
 چون خط جود خوانی از اشراف
 تاج را طوق دار و مملوکند
 تیر گردون دهان گشاده بماند
 خلف صالح امین صالح
 حبر اکرم هم اسطقس کرم
 هو روح الوری و لاتعجب
 دل پاکش محل مهر من است
 مهر او تازیم ز مصحف دل
 تاج دین جعفر و امین یحیی است
 تاج دین صاعد و امین عالی است

بسم بین هر سه حرف والله چار
 وان یسار مراست حرز یسار
 عید گوهر شد و هلال تبار
 بقریض نتیجه الافکار
 صرت افدی اهله الاسفار
 جز به یادش نکرده‌ام افطار
 من غوادی سحابه مدرار
 کارتفاع الرياض بالامطار
 قضیت بالثناله اوطار
 نام او بالعشی و الابدکار
 نه به مشک است زنده نام تبار
 از عزیزی به کرخ ماند خوار
 خوار صد قاهره است و قاهره خوار
 که حیاتم دهد به حسن جوار
 روز کوری و حاجت شب تار
 شبه عیسی کجا رود بر دار
 دلم از چرخ ماده طبع افکار
 نظم هر دیو گوهر مهذار
 که بَرَد آب قندز بلغار
 نتوان گفت لاحقند اغیار
 می‌رود وین خسان حسود غبار
 که ز دیوان من خورند ادرا
 که مجلی منم در این مضمار
 دزد را چو نهد محل تقار
 بانگ دزدان برآورد ناچار
 عطسه دزد و سرفه طرار
 خاطر م کشت خواهد او را زار
 عاقبت خورد خاک باشد مار

هست امین چار حرف و تاج سه حرف
 این یمین مراست جای یمین
 شمس ملک آمد و ظلال ملوک
 امدح العید والهلال معاً
 مذ رأیت الهلال فی سفری
 تا به رویش گرفته‌ام روزه
 کنت بالرئ فاستقت غللی
 و ارتفاعی به فیض همته
 لوقضی بالنوال لی وطراً
 زنده ماند از تعهد چو منی
 آهو از سنبل تبار چرید
 تاری از رای او چو بغداد است
 بل که تاز آن عزیزی مصر است
 اوست عیسی و من حواری او
 خود ندارد حواری عیسی
 خصم خواهد که شبه او گردد
 نیک داند که فحل دورانم
 نشکند قدر گوهر سخنم
 سگ آبی کدام خاک بود
 منم امروز سابق‌الفضلین
 که غبار براق من بر عرش
 این جدل نیست با نوآمدگان
 بل مرا این مراست با قدما
 همه دزدان نظم و نثر منند
 لیک دزدی که شوخ‌تر باشد
 لیک غمناز اوست نطق چنانک
 گرچه حاسد به خاطر م زنده است
 مار صد سال اگر که خاک خورد

ثامنه است از غرایب اشعار
 کعبه بر من فشاندی استار
 وامرء القیس را فکند از کار
 حاطب اللیل مطنب مکثار
 که غسل باشد آخر انهار
 چار جوی بهشت از این طومار
 آخر است از صحیفه الاذکار
 لفظ الناس را مکن انکار
 واهب الروح، وارث الاعمار

این قصیده ز جمع سبعیات
 از در کعبه گر درآویزند
 زد قفانبک را قفائی نیک
 کردم اطناب و گفته اند مثل
 آخر نامه نام تاج کنم
 هست طومار شکل جوی به خلد
 مردم مطلق است از آن نامش
 عذر من بین در آخر قرآن
 تا به روز قیام یاد تو باد

در رثاء امام عزالدین ابو عمر و اسعد

از جهان زو بوده ام خشنود و بس
 محنت این دل همچنان بر بود و بس
 او جگر اجرئ من فرمود و بس
 ماه نوصاع تهی بنمود و بس
 هم بصاعی باد می پیمود و بس
 گرمی نادیده دیدم، دود و بس
 دل زیان افتاد و محنت سود و بس
 نیم نان و آب مهران رود و بس
 تخم هم در زیر خاک آسود و بس
 محنت داسش که سر بدرود و بس
 کو به پای غم چو خاکم سود و بس
 ز آب خونین کاین مژه پالود و بس
 مرگ عزالدین مرا فرسود و بس
 نیم رو خاکی و خون آلود و بس
 گل گرفت و خاک او اندود و بس
 پس به خون ما تویی مأخوذ و بس
 کان تظلم گوش من بشنود و بس

کو دلی کاندۀ گسارم بود و بس
 مرغ دیدی کو رباید دانه را
 من ز چرخ آبگون نان خواستم
 چرخ بر من عید کرد و هر مهم
 من زکات استان او در قحط سال
 ز آتش دولت چو در شب ز اختران
 مایه سلوت به غربت شد ز دست
 تا به تبریزم دو چیزم حاصل است
 زیر خاک آساید آن کز تخم ماست
 چون بروید تخم محنت ها کشد
 آتش از دست فلک سودم به دست
 عودی خاک آتشین اطلس کنم
 گرچه غم فرسوده دوران بدم
 بر سر خاکش خجل بنشست چرخ
 مه به اشک از خاک راه کهکشانش
 گفتم ای چرخ اینچنین چون کرده ای
 هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ

لفظ و کلکش بود تار و بود و بس
 بر دل بیمارم او بخشود و بس
 بر تن و جان من او افزود و بس
 دوستی جانی مرا او بود و بس
 کابروی کار من او بود و بس

بر لباس دین طراز شرع را
 مهدی دین بود لیکن چون مسیح
 جاه و جانی بس به تمکین و حضور
 گرچه در تبریز دارم دوستان
 بعد از او در خاک تبریزم چکار

قصیده مرآت الصفا، در حکمت و تکمیل نفس

دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش
 نه هر زانو دبستان است و هر دم لوح تسلیمش
 سر زانو دبستانی است چون کشتی نوح آن را
 خود آن کس را که روزی شد دبستان از سر زانو
 نه مرد این دبستان است هرگز جنبشی در وی
 دبستان از سر زانو است خاص آن شیر مردی را
 کسی کز روی سگجانی نشیند در پس زانو
 کسی کاین خضر معنی راست دامنگیر چون موسی
 همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تا ویلش
 مرا بر لوح خاموشی الف، ب، ت نوشت اول
 نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزی
 چو ماندم بی زبان چون نای جان در من دمید از لب
 چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاند در من
 به گوش من فروگفت آنچه گر نسخت کنم شاید
 نوشتم ابجد تجرید پس چون نشره طفلان
 چو از برکردم این ابجد که هست از نیستی سرش
 چو دیدم کاین دبستان راست کلی علم نادانی
 زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان
 چو طوطی کآینه بیند شناسد خود بیفتد پی
 در این تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم
 هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه می دارد

دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش
 نه هر دریا صدف دار است و هر نم قطره نیسانش
 که طوفان جوش درد اوست جودی گرد دامانش
 نه تا کعبش بود جودی و نی تا ساق طوفانش
 بهر دم چار طوفان نیست در بنیاد ارکانش
 که چون سگ در پس زانو نشانند شیر مردانش
 به زانو پیش سگساران نشستن نیست امکانش
 کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش
 همه تعلیمش اشکالی که نادانی است بر هانش
 که درد سر زبان است و ز خاموشی است در مانش
 چو نایش بی زبان باید نه چون بربط زباندانش
 که تا چون نای سوی چشم رانم دم به فرمانش
 نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش
 صحیفه صفحه گردون و دوده جرم کیوانش
 نگاریدم به سرخ و زرد ز اشک و چهره هزمانش
 ز یادم شد معمائی که هستی بود عنوانش
 هر آنچه حفظ جزوی بود شستم ز آب نیسانش
 که را استاد دانا بود چون من کرد نادانش
 چو خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش
 ندانم کی رقوم آموز خواهیم شد به دیوانش
 که این نارنج گون حقه به بازی کرد حیرانش

نظاره می‌کنم و یحکک در این هنگامه طفلان
 به پایان آمد این هنگامه کاینک روز آخر شد
 خرد نایمن است از طبع ز آن حرزش کنم حیرت
 خرد بر راه طبع آید که مهد نفس موسی را
 هوامی خواست تادر صفّ بالا برتری جوید
 به اول نفس چون زنبور کافر داشتم لیکن
 مگر می‌خواست تا مرتد شود نفس از سر عادت
 میان چار دیواری به خاکش کردم و از خون
 که گور کشتگان باشد به خون اندوده بیرون سو
 ترسم ز آنکه بتّاش طبیعت گور بشکافد
 ز گور نفس اگر بر رُست خار الحمد لله گو
 مراهمت چو خورشید است شاهنشاه زند آسا
 بلی خود همت درویش چون خورشید می‌باید
 سلیمانی است این همت به ملک خاص درویشی
 دوت بینی جهان و جان فتاده در لگد کوبش
 رهی خضر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش
 دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش
 نه چون چپال هند از جور تختی کرده طاغوتش
 ز بهر مطبخ تسلیم هیمه تخت چپالش
 چو در میدان آزادی سواریش آرزو کردی
 دلم قصر مشبک داشت همچون خان زنبوران
 نه خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون
 نه چون ماهی درون سو صفر و بیرون از دم گنجش
 بر فتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم
 به خوان سلوتم بنشانند و خوان حاجت نبود آنجا
 به دستم دوستگانی داد جام خاص خرسندی
 کسی کاین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش
 مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل

که مشکین مهره آسوده است و نیلی حقه گردانش
 بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش
 چو موسی زنده در تابوت از آن دارم به زندانش
 گذر بر خیل فرعون است و ناچار است زایشانش
 گرفتم دست و افکندم به صفّ پای ماچانش
 به آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش
 مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش
 سرگورش بیندودم چو تلقین کردم ایمانش
 ولیکن ز اندرون باشد به مشک آلوده رضوانش
 که مهتاب شریعت را به شب کردم نگهبانش
 برون سو خار دیدستی درون سو بین گلستانش
 که چرخش زیران است و سر عیاست بر رانش
 که سامانش همه شاهی و او فارغ ز سامانش
 که کوس رب هبلی می‌زند از پیش میدانش
 دو سگ بینی نیاز و آز بسته پیش دربانش
 زهی سرمست عاقل جان، بقا نزل و رضا خوانش
 دو ذمی نفس و آمالش دو رسمی چرخ و کیهانش
 نه چون خاقان چین از ظلم تاجی داده طغیانش
 برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش
 سر آمال بودی گوی و پای عقل چو گانش
 برون ساده درو بام و درون نعمت فراوانش
 درون ویرانه و برخوان مگس بیند بریانش
 که بیرون چون صدف عورو درون سواز گهر کانش
 اشارت کرد دولت را که بالا خوان و بنشانش
 که اشکم چون نمک بود در رخ زرین نمکدانش
 که خاک جرعه چین شد خضر و جرعه آب حیوانش
 کسی کاین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش
 دلم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش
 بساطی سازی از رخسار و جارویی ز مژگانش
 چه جوئی زین علف خانه که قحط افتاد در خاناش
 نبینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش
 مخر چون ترک جو گفتمی به یک جو ناز دهقانش
 جو دزد آویخت بر باری نه خر ماند نه پالانش
 ز روز و شب دو سگ بسته است خوانسالار دورانش
 بسی شیران دندان خای و پی کرده است دنداناش
 که یک دیگ تورا گشنیز ناید زان دو تاناش
 که از در یوزة عیسی است خشکاری در انباش
 که بی آبی است عالم را و در حیضند سگانش
 به خون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش
 درون سو خبث و ناپاکی، برونسو در و مرجانش
 تو شیری روزه میدار و مبین در سبب الوانش
 نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستاناش
 ز چندین خوردن خون رزان و خون حیواناش
 سگ از بیرون در گردد تو همکاسه مگر دانش
 تو کم زافعی نه ای در پوست چون ماندی بجا ماناش
 بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش
 حواس کارکن در حبس تن مگذار و برهانش
 به مانده خاصگان در بند او فارغ در ایواناش
 که دل زین هر دو مستغنی است برتر زین وزان دانش
 وزین دو کف پیرون است هر کوهست و زاناش
 که ناهید است نی کیوان که باشد خانه میزانش
 و گر تاج زرت بخشند سر در دزد و مستانش
 که درویش آنکه سلطانی و درویشی است یکسانش
 که خاک پای درویشان نماید تاج سلطانش
 که از نون و القلم طغراست بر منشور فرقاش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر
 بن دامان شبستان کن به شرط آنکه هر روزی
 چو بر دنداسب عمرت را عوانان فلک سخره
 نیابی جو خونوری را که دوران سوخت بنگاهش
 بدیدی جو به جو گیتی ندارد جو در این خرمن
 جو صرع آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش
 فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع مهمان را
 نترسی زین سنگ ابلق که در دیده است پیش از تو
 به چرخ کند ناگون برد و نان بینی ز یک خوشه
 بدین نان ریزه ها منگر که دارد شب برین سفره
 نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی
 و گر گویم تیمم کن به خاکی چون کنی کانجا
 نهاد تن پرستان را گل خندان گلخن دان
 سگان آرز را عید است چون میر تو خوان سازد
 نعیم پاک بستاند، چو کرد آلوده بسپارد
 دریغ کاش دانستی که در گلخن می افزاید
 بگو با میر کاندرا پوست سگ داری و هم جیفه
 کشف در پوست میرد لیک افمی پوست بگذار
 سلیمانی مکن دعوی نخست این دیوانسی را
 چو جان کار فرمایت به باغ خلد خواهد شد
 که خوش نبود که شاهنش ز غربت باز ملک آید
 سفر بیرون ازین عالم کن و بالای این عالم
 دو عالم چیست دو کف است میزان مشیت را
 زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه ای سازد
 ز خاک پای مردان کن چو بخت حاسبان تاجت
 نه درویش است هرکش تاج سلطانی کند سغبه
 دگر صف خاص تر بینی در او درویش سلطان دل
 نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل

چو درویشی به درویشان نظر به کن که قرص خور
 سخا هنگام درویشی فزوتر کن که شاخ زر
 سخا بهر جزا کردن ربا خواری است در همت
 ز بد گر نیکوی ناید تو عذرش ز آفرینش نه
 و گر چه نحل وقتی نوش بارد نیش هم دارد
 میالای ار توانی دست ازین آرایش گیتی
 رقمهائی که مرموز است اندر خرقة از بخیه
 همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا
 بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره
 به چالاکی به بیدانجیر منگر در مه نیشان
 ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم
 بقائی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی
 ترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب
 حذر کن ز آه مظلومی که بیدار است و خونباران
 ز تعجیل قضای بد، پناهی ساز کاندرا پی
 چون بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا
 تو همچون کرم قرمستی و خفته و آنکش آزدی
 سگی کردی کنون العفو می گو گر پشیمانی
 اگر پیری گه مردن چرا بینند نالانت
 تورا از گوسفند چرخ دنیا می نهد دنبه
 زمین دایه است و توطلفی، تو شیرش خورده او خونت
 مخور باده که آن خونی است کز شخص جوان مردان
 زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا
 خراسان گر حرم بود و بهین کعبه ملکشاهش
 قدرخان مرد چون روزی نگرید خود سمرقندش
 ملکشه آب و آتش بود رفت آن آب و مرد آتش
 نه بر سنجر شیبخون برد ز اول گورخان و آخر
 زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی

به عریانان دهد زربفت و خود بیند عریانش
 چو درویش خزان گردد پدید آید زرافشانش
 که یک بدهی و آنگه ده جزا خواهی زیز دانش
 که معذور است مارا نیست چون نحل غسل شانش
 تو آن منگر که او حی ربک آمد و حی در شانش
 که دنیا سنگ استنجاست و آلوده است شیطانش
 رقوم لوح محفوظ است اگر خوانی به ایقانش
 غم معشوق سگدل هست بر عشاق سگجانش
 که چون ماه دو هفته است آن کز افزونی است نقصانش
 بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش
 که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش
 خود اینک لابقامقلوب اقبال است برخواستش
 که هر کو هست نالان تر قوی تر زخم پیکانش
 تو شب خفته به بالین تو سیل آید ز بارانش
 به خاک افکنده ای داری که لرزد عرش ز افغانش
 که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش
 چو کرمی کآن به شب تابد بین بیدار و سوزانش
 که سگ هم عفو می گوید مگر دل شد پشیمانش
 که طفل آنک گه زادن همی بیند گریانش
 تو بر گاو زمین برده اساس قصر و بنیانش
 همه خون تو زان شیری که خوردستی ز پستانش
 زمین خورده است و بیرون داده از تاک رزستانش
 در ونسوهست گورستان و بیرون سوست بستانش
 سمرقند ار فلک بود و مهین اختر قدرخان
 ملکشه رفت چون وقتی نمود خود خراسانش
 کنون خاکستر و خاکی است مانده در سپاهانش
 شیبخون کرد اجل تا گورخانه شد شبستانش
 کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

چه جای زند و استا هست با زردشت و نیرانش
 که طوطی کانز هند آید نجوید کس به خزرانش
 مجسطی چیست و اشکالش قلیدس کیست و اقرانش
 نمازی کاین چنین نبود جنب خوانند اخوانش
 کسی کاندر پرستش هست هفت اندام کسلانش
 که یکدم چاررکعت کرد حاصل شد دوچندان
 یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش
 که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش
 به پیش آنکه ارواحند هاون کوب دکانش
 که سیماب ضلالت ریخت در گوش اهل خذلانش
 که منع کحل سائی را نگون کردند این سانش

تویی خاقانیا طفلی که استاد تو دین بهتر
 هدایت زاهل دین آموز و قول فلسفی مشنو
 فرایض و روز و ست جوی، اصول آموز و مذهب خوان
 نمازت را نمازی کن به هفت آب نیاز ار نه
 نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد
 نمازی کز سه علم آرد فلاطون پیرزن بینی
 فقیهی به ز افلاطون که آن کش چشم درد آید
 دوکون امروز دکانی است کحال شریعت را
 ببندار کحل دین خواهی کمر چون دسته هاون
 همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه
 فلک هم هاونی کحلی است کرده سرنگون گوئی

این قصیده را مذکوره الاسحار خوانند و در کعبه معظمه انشاد کرده و در
 وصف مناسک حج و تخلص به مدح ملک الوزرا جمال الدین اصفهانی
 نموده که تعمیر حرم کرده بود و خواص مکه این قصیده را به زر نوشتند

کمیخت کوه ادیم شد از خنجر زرش
 چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش
 بکران چرخ دست بریده برابرش
 بسته زبان ز دود گلوگاه مجمرش
 مشهود شد چو شد زن دود افکن از برش
 کآبستنی دلیل کند روی اصفرش
 تا دست صبح غالیه سازد ز عنبرش
 گردون نثار ساخته صد تخت گوهرش
 کوس از پی زفاف شد آنک نواگرش
 کز حلق مرغ می شنوم بانگ زیورش
 کاحرام را برهنه سر آید ز خاورش
 وز طیلسان مشتری آرند میزش
 کاحرام را ازار سپید است در خورش

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش
 هر پاسبان که طره بام زمانه داشت
 صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج
 شب گیسوان گشاده چو جادوزنی به شکل
 گفتمی که نعل بود در آتش نهاده ماه
 شب را نهند حامله خاور چراست زرد
 شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست
 آنک عروس روز، پس حجله معتکف
 ز آن پیش کاین عروس برهنه علم شود
 گوئی که مرغ صبح زرو زیورش بخورد
 مانا که محرم عرفات است آفتاب
 هر سال محرمانه ردا گیرد آفتاب
 بل قرص آفتاب به صابون زند مسیح

از آفتاب جامهٔ احرام در برش
تا نسخهٔ مناسک حج گردد از برش
آرد طواف کعبه و گردد مجاورش
حلقه زنان خانهٔ معمور چاکرش
زان است فوق طارم پیروزه منظرش
با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

بینی به موقف عرفات آمده مسیح
پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار
نشکفت اگر مسیح در آید ز آسمان
کامروز حلقهٔ در کعبه است آسمان
بل حارسی است بام و در کعبه را مسیح
چوبک زند مسیح مگر ز آن نگاشتند

مطلع دوم

جان را حنوط کن ز سموم معطرش
باد بهشت زاده ز خاک مطهرش
کاندر سموم کرد اثر مشک اذفرش
عمر دوباره در سفر روح پرورش
گر بردمد ز بیخ زقوم آب کوثرش
مدهامتان نوشته دو بستان اخضرش
هان بادیه نگه کن و هان ناقه بنگرش
از حله‌ها جزیره و از مکه معبرش
خوش گام تر ز زورق مه چار لنگرش
در چار لنگر است روان باد صرصرش
ناقه نگر کجاوه و هم خفته از برش
ماه دگر سوار شده بر دو پیکرش
دستارچه کجاوه و ماه مدورش
اندر شکم دو بچه بمانده محصرش
اندر میان چو تا دو نقط کرده مضمرش
وز آفتاب چهره چو میخ مکدرش
از دور دست و پای نجیبان رهبرش
کوه گران که سیر بود روز محشرش
در چشم سوزنی به مثل جسم لاغرش
هم رقص و هم سماع همه شب میترش

سرحد بادیه است روان پاش برسرش
گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باداوست
ناف زمی است کعبه مگر ناف مشک شد
خونریز بی دیت مشمر بادیه که هست
در بادیه ز شمهٔ قدسی عجب مدار
از سبزه و ز پرّ ملایک به هر دو گام
دریای خشک دیده‌ای و کشتی روان
دریای پر عجایب وز اعراب موج زن
و آن کشتی رونده تر از بادبان چرخ
لنگر شکوه باد کند دفع پس چرا
جوزا سوار دیده نه‌ای بر بنات نعش
اشتر بنات نعش و دو پیکر سوار او
گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم
ماند کجاوه حاملهٔ خوش خرام را
یا بی قلم دو نون مرتع نگاشته
و آن ساریان ز برق سراب برنده چشم
چون صد هزار لام الف افتاده یک به یک
وادی چودشت محشر و بختی روان چنانک
بلک آنچنان شده ز ضعیفی که بگذرد
چون صوفیانش بارکشی بیش و قوت کم

در وهم نفع صور همی شد مصورش
گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش
چون شب کز آفتاب نهی بر سر افرش
ز آنسان که هرکه گفت نکردند باورش
امسال چون فرات روان چند فرغش
جیحون سیل کرد بر آن خاک اغبرش
نقش الحجر نمود بر آن کوه و کردرش

مطلع سوم

طولش جو عرض جنت و صد عرض اکبرش
فراش جبرئیلش و جاروب شهپرش
حزب الله از صف ملک و انس لشکرش
ایمان صفت برهنه سران در معسکرش
نظاره سوی زنده دلان کفن درش
وز بوسه چون ترنج حجرها مجدرش
بر هفت بام بست گذرها چو ششدرش
از بس که تف رسد ز نفس های بیمرش
از صبح تیغ و از جبل الرّحمه منبرش
نی ساقی پدید نه باده نه ساغرش
سلطان یک سواره گردون مسخرش
نعلین پای همسر تاج سکندرش
همت به پشت پای زده ملک سنجرش
از چشم هرکه خاک و آبی است گوهرش
خون ریخته موافقت پور هاجرش
حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
حق کرده در حوالی کعبه مصدرش
بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش
یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش

هرکه از جلاجل و جرس آواز می شنود
صحن زمین ز کوبه هودج آنچنانک
و آن هودج خلیفه متوج به ماه زر
سالی میان بادیه دیدند فرغری
باور کنی مرا که بدیدم به چشم خویش
ظن بود حاج را که مگر آب چشم من
یا شعر آبدار من از دست روزگار

اینک مواقف عرفات است بنگرش
دهلیز دار ملک الهی است صحن او
نوار الله از تف نفس و آه مشعلش
پوشندگان خلعت ایمان گه الست
گردون کاسه پشت چو کفگیر جمله چشم
از اشکشان چو سبب گذرها منقش
از بس که دود آه حجاب ستاره شد
بل هفت شمع چرخ گدازان شود چو موم
جبریل خاطر عرفات است روز حج
سرمست پختگان حقیقت چو بختیان
با هر پیاده پای دواسبه فلک دوان
در پای هر برهنه سری خضر جان فشان
تا پشت پای سوده لباس ملکشی
خاک منی ز گوهر تر موج زن چو آب
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را
استاده سعد ذابح و مریخ زبردست
گفتی از انبیا و امم هرکه رفته بود
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو
زمزم بسان دیده یعقوب زاده آب

تا هم به دلو چرخ کشد آب اخترش
 بوده مشاطه به سزا پور آزرش
 سمعاً و طاعه سجده کنان هفت کشورش
 پوشیده حله و ز سر افتاده معجرش
 صیاد دست کوتاه و صید ایمن از شرش

بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن شده است
 و آن کعبه چون عروس کهن سال تازه روی
 خاتونی از عرب، همه شاهان غلام او
 خاتون کائنات مربع نشسته خوش
 اندر حریم کعبه حرام است رسم صید

مطلع چهارم

با من به پای پیل کند جنگ عبهرش
 مشک است پیل بالا در سنبل ترش
 در گردن دل است کمند معبرش
 از تنگی کمند، نه از وجه دیگرش
 وان زنگیانه خال سیاه مدورش
 از ترکناز هندوی آشوب گسترش
 کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش
 زند مجوس خواند و مصحف بیر درش
 نعتی است زان دلبر و کعبه است دلبرش
 ماند به خال زلف به خم حلقه درش
 خوانند روشنان همه خورشید اسمرش
 بر دست راست بیضه مهر پیمبرش
 گرچه نه جنس پیشکش است این محقرش
 کعبه مطهر است، جنب خانه مشمرش
 هم ز آب چاه کعبه فرو شوی یکسرش
 آنک بین معاینه فرزند شوهرش
 کاین شوخ مستحاضه فرو شد به بسترش
 آن کس که با حمایل سلطان بود برش
 جای سها بود به بر نعش و دخترش
 مردی کن و چو طفل برون جه ز چنبرش
 آخر به رنجی ار شوی اول فسون خورش

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش
 صد پیل وار خواهم از زر خشک از آنک
 دل توسنی کجا کند آن را که طوق وار
 نقد است سرخ رویی دل با هزار درد
 خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف
 چون موی زنگیش سیه و کوته است روز
 خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید
 بی حرمتی بود نه حکیمی، که گاه ورد
 نی نی بجای خویش نسیبی همی کند
 خال سیاه او حجرالاسود است از آنک
 سنگ سیه مخوان حجر کعبه را از آنک
 گویی برای بوس خلائق پدید شد
 خاقانیا به کعبه رسیدی روان پباش
 دیدی جناب حق جنب آرزو مشو
 با آب و جاه کعبه وجود تو حیض توست
 این زال سرسپید سیه دل طلاق ده
 تا حشر مرده زست و جنب مرد هرکسی
 کی بدترین حائل شیطان کند طلب
 خورشید را بر پسر مریم است جای
 از چنبر کبود فلک چون رسن مپیچ
 اول فسون دهد فلک آخر گلو بُرد

چون صید شد به قهر بیرند حنجرش
 چون من نبود و هم نبود یک ثناگرش
 یارب چو کعبه دار عزیز و معترش
 شاه سخا سخن ز فلک دید برترش
 از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش
 زآن کس که رفت تا خزر و هند مخبرش
 زآن کس که آفتاب بود سایه فرش
 زآن کس که رکن خانه دین خواند جعفرش
 بر ابلق فلک فکنم زین به استرش
 زآن رد نکردم این حسنت مؤفرش
 سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش
 گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش
 کاعزاز یافت گوهر آدم ز جوهرش
 از خود خلیفه کرد خدای گروگرش
 در طینت است نور یدالله مخترش
 المقتفی خلیفتنا مهر محضرش
 المقتفی ابوالخلفا نقش دفترش
 من در دعا بلال و به خدمت چو قنبرش

اول به رفق دانه فشانند پیش مرغ
 سوگند خور به کعبه و هم کعبه داند آنک
 شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست
 شاه سخن به خدمت شاه سخا رسید
 طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند
 آری منم که رومی مصری است خلعتم
 صبح و شفق شدم سرو تن زاطلس و قصب
 یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
 بر تاج آفتاب کشم سر به طوق او
 دیدم که سیئات جهانش نکرد صید
 سلطان دل و خلیفه هم خوانمش از آنک
 در حضرت خلیفه کجا ذکر من شدی
 ختم کمال گوهر عباس مقتفی
 از مصطفی خلیفه و چون آدم صفی
 انصاف ده که آدم ثانی است مقتفی
 از خط کردگار فلک راست محضری
 در دست روزگار فلک راست دفتری
 بوبکر سیرت است و علی علم، تا ابد

در ستایش فخرالدین منوچهر شروانشاه به التزام لفظ «عید» در هر بیت

کز دست شاه جامه عیدی است در برش
 صبح آتش ملتمع و شب مشک اذفرش
 چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش
 صاعی بساخت کز پی عید است درخورش
 کان صاع دید بیار سحر درش
 از نام شاه و داغ نهاده مشهرش
 ماه نو ابتدای سه حرف است بنگرش

رخسار صبح را نگر از برقع زرش
 گردون به شکل مجمر عیدی به بزم شاه
 مشرق به عود سوخته دندان سپید کرد
 گردون فرو گذاشت هزاران حلی که داشت
 مرغ سحر شاعت از آن زد چو مصریان
 آری به صاع عید همی ماند آفتاب
 داغی است بر جبین سپهر از سه حرف عید

فصّاد بود صبح که قیفال شب گشاد
 مه روزه‌دار بود همانا از آن شده است
 یا حلقه‌گویی از پی آن شد که روز عید
 خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرت است

خورشید طشت خون و مه عید نشترش
 تن چون خلال مایده عید لاغرش
 خسرو به نوک نیزه رباید ز خاورش
 بر صد هزار عید برات مقررش

مطلع دوم

آمد دواسبه عید و خزان شد علم برش
 عید است و آن عصیر عروسی است صرع‌دار
 وینک خزان معزم عید است و بهر صرع
 ز آنسوی عید دختر رز شوی مرده بود
 یک ماه عده داشت پس از اتفاق عید
 زرگر به گاه عید زرافشان کند ز شاخ
 شاخ چنار گویی حلوی عید زد
 بودی به روز عید نفس‌های روزه‌دار
 منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند
 مرغ قنینه بلبل عید است پیش شاه
 انگشت ساقی از غیب غوک نرمتر
 زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید
 در آبگینه نقش پری بین به بزم عید
 ز آن چون پری گرفته نمایند اهل عید
 گردون چنبری ز پی کوس روز عید
 دستینه بسته بریط و گیسو گشاده چنگ
 بر سر بمانده دست رباب از هوای عید
 مار زبان بریده نگر نای روز عید
 مراسم خاک‌خواره پس او باد ز آن خورد
 چون شاه هند پیش و پیش ده غلام ترک
 بل هندوی است برهنه آتش‌گرفته سر
 گوئی بهای باده عیدی است آفتاب

زرّین عذار شد چمن از گرد لشکرش
 کف بر لب آوریده و آلوده معجرش
 بر برگ زر نوشته طلسم مزعفرش
 زرین جهاز او زده بر خاک مادرش
 بستند عقد بر همه آفاق یکسرش
 واجب کند که هست شکریز دخترش
 کآلوده ماند دست به آب معصفرش
 مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش
 کامد همای عید و نهران شد کبوترش
 گل در دهن گذاخته و ناله دربرش
 زلف چو مار در می عیدی شناورش
 دیوی است غسل‌گاه شده حوض کوثرش
 از می کز آتش است پری‌وار جوهرش
 کآب خرد ببرد پری‌وار آذرش
 حلقه به گوش چنبر دف همچو چنبرش
 یعنی درم خریده عیدیم و چاکرش
 افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش
 سوراخ مار در شکم بادپرورش
 کز خوان عید نیست غذای مقررش
 از فرّ عید گه می و گه شکر افرش
 چون آب عید نامه زردشتی از برش
 ز آن رفت در ترازو و سختند چون زرش

خواهی می گران چو ترازوی محشرش
شب‌های عید و قدر شده دود و اخگرش
چون زلف آنکه عید بتان خواند آزرش

شد وقت چون ترازو و شاه جهان بعید
خاقان اکبر آنکه سر تیغش آتشی است
کیوانش پرچم است و مه و آفتاب طاس

مطلع سوم

دل کان هلال دید نشیند برابزش
دیوانه هوا ز هلال معبرش
هم عید و هم هلال بدیدم بر اخترش
تا نعل برنهاد چو هاروت کافرش
کز نیکویی چو عید عزیز است منظرش
تا چار ماهه روزه گشایم به شکرش
ز آن رخ دهد که گندم‌گون است پیکرش
شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش
رومی سلب حمایل و زتار دربرش
شوریده زلف و مقنعه عید بر سرش
آب چه مقنعه و ماه مزورش
بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش
من همچو خوشه سجده کنان پیش عرش
چشم چو طشت خون ز رقیب جگرخورش
در طشت خون بدیدم ماه منورش
دیدم به صبح نیم‌هلال سخنورش
آتش ز لاله‌برگ و چلیپا ز عنبرش
می‌دیدمش ز دور و نرفتم فراترش
چون نیشکر چگونه مزم آتش‌ترش
عید است و نورهان شده ملک سکندرش
پس پیشکش به حضرت شاه مظفرش
شش روز و پنج وقت ز چار اصل گوهرش
تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

عیدی است فتنه ز هلال معبرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود
من شیفته چو بحر و مسلسل چو ابراز آنک
ماندم چو کودکان به شب عید بیقرار
مهجور هفت ماهه منم ز آن دو هفته ماه
چون ماه چار هفته رسیدم به بوی عید
گر صاع سرسه بوسه به عیدی دهد مرا
دوشم درآمد از در غمخانه نیم‌شب
عید مسیح رویش و عودالصلیب زلف
دستار در روده سران را به باد زلف
برده مهش به مقنعه عیدی و چاه سیم
بر کوس عید آن نکند زخم کان زمان
گیسو چو خوشه بافته وز بهر عید وصل
جان ریختم چو بلبله بر عید جان خویش
در طشت آب دید توان ماه عید و من
بینی هلال عید به هنگام شام و من
چون دیدمش که عید سده داشت چون مغان
آن آتشی که قبله زردشت و عید اوست
در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب
بودم در این که خضر درآمد ز راه و گفت
خاقانیا وظیفه عیدی بیار جان
خاقان اکبر آنکه دو عید است در سه بعد
بل شش هزار سال زمان داشت رنگ عید

مطلع چهارم

خضر است رایتش، ملک الموت خنجرش
 شاهی که عید عصر ملوک است مخبرش
 کیخسرو آبدار و سکندر علم برش
 شد بحر آب و آب شد از شرم گوهرش
 از آن شکارگه شد و ایران مسخرش
 از بیضه عراق و ز بیضای عسکرش
 بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش
 ز آن پای و دم به رنگ حنا شد معصفرش
 کز خوک پایگاه بود خوان قیصرش
 شبهی است عین عید ز نعل تکاورش
 هاء مشقق آمد و میم مدورش
 وز رنگ عید شانه زده دم احمرش
 پرچم شده ز طره حورا و احورش
 با فال عید و نور انالله رهبرش
 از غرش درخش و ز غرنده تندرش
 صبح ظفر برآمد از اعلام ازهرش
 افکند بخت زیور عیدی بر اشقرش
 باران تیغ و ابر کف و برق مغفرش
 شاه مظفر آمد و جاه موقرش
 خصم از غلامی آمده دجال اعورش
 تصحیف عید شد به بهای محقرش
 دیوی غلام بوده ثریا معسکرش
 زرتشت ابتر است و حدیث مبترش
 بر درگهی که کعبه کعبه است و مشعرش
 ایام عید نحر که بودم مجاورش
 بر من فشاند شقه دیبای اخضرش
 سنگ سیاه ما شده هندوی اصرش

صبح هزار عید وجود است جوهرش
 اقلیم بخش و تاجستان ملوک عصر
 نبی به بزم عید و به روز وغاش هست
 ز آن عید زای گوهر شمشیر آبدار
 ز آن هندوی حسام که در هند عید ازوست
 زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند
 خود کمترین نثار بهائی است عید را
 هر جا که رخسار است همه عید نصرت است
 عیدا که روم را بود از پایگاه او
 عید افسر است بر سر اوقات بهر آنک
 چون عین عید نعلش در نقش گوش و چشم
 چون آینه دو چشم و چون ناخن براد و گوش
 چون کرم پيله سرمه عیدی کشیده چشم
 بحر کلیم دست بر این ابر طوروش
 بحری که عید کرد بر اعدا به پشت ابر
 آن شب که روز عید و شبیخون یکی شمرد
 هرای زر چو اختر و برگستوان چو چرخ
 عید عدو به مرگ بدل شد که باز دید
 نصرت نثار عید برافشاند کز عراق
 مهدی است شاه و عید سلاطین ز فتح او
 آن روز رفت آب غلامان که یوسفی
 عید ملایک است ز لشکرگه ملک
 آنجا که احمد آمد و آئین هر دو عید
 حج ملوک و عمره بخت است و عید دهر
 من پار نزد کعبه رساندم سلام شاه
 کعبه ز جای خویش بجنید روز عید
 گفت آستان شاه شما عید جان ماست

زین پای بازگردد و بین صدر انورش
 چون پخته تر شوم بشوم باز کشورش
 تا هرکه هست بانگ برآید ز حنجرش
 کاندر سه مه دو عید و دو حج شد میسرش
 عید دگر به حضرت خاقان اکبرش
 بیرون ز این دو عید چه عید است دیگرش
 این حرف خرده ای است گران، خُردمشرش
 هر روز عید تازه از آن می دهد برش
 آذین هفت رنگ ببندند بر درش
 ز آن از عمود صبح نهادند منبرش
 بر بندگی شاه نشستند محضرش
 بر چهره عروس ظفر کرد مظهرش
 هر صبح و شام باد دو عید مکررش
 وز عید زاده مرگ بدانندش ابرش

اینجا چه مانده ای تو که آنجاست عید بخت
 گفتم که یک دو عید بیایم به خدمت
 گفتا مپای و رو حج و عید دگر برآر
 اقبال بین که حاصل خاقانی آمده است
 عیدی به قرب مکه و قربانگه خلیل
 گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر
 گفت آستان خسرو و آنگاه عید نو
 چون دعوت مسیح شمر شاخ بخت او
 هر هفته هفت عید و رقیبان هفت بام
 کرد آفتاب خطبه عیدی به نام او
 عید از هلال حلقه به گوش آمده است از آنک
 از نقش عید یک نقط ایام برگرفت
 تا دور صبح و شام به سالی دهد دو عید
 از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید

این قصیده بر بدیهه در ساحل باکو به نزدیک آتش خودسوز

در وصف شکار کردن خاقان اکبر منوچهر شروانشاه

جان شد خیال بازی در پرده وصالش
 صبح دو عید بنمود از سایه هلالش
 من هست نیست گشتم چون سایه در جمالش
 شهد سپید در لب، موم سیاه خالش
 بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش
 جان صید زلفش آمد دیدم به هفت حالش
 خاقانی از درونسو هم خوابه خیالش
 لب خواستم گزیدن ترسیدم از ملاش
 مشکین زره قبایش، رنگین سپر قذالش
 از صیدگاه خسرو کردم سبک سؤالش
 و آن مهد جای مهدی چتر فلک ظلالش

در پرده دل آمد دامن کشان خیالش
 بود آفتاب زردی کان روز رخ در آمد
 چون صبح خوش بخندید از بیست و هشت لؤلؤ
 چشمش ز خواب و غمزه زنبور سرخ کافر
 آن خال نیم جوسنگ از نقطه زره کم
 دل خاک پای او شد شستم به هفت آبش
 یار از برون پرده بیدار بخت بر در
 گه دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم
 از گرد جیش خسرو وز خون وحش صحرا
 دیدم که سرگران بود از خواب و صید کرده
 گفتم بدیدی آخر رایات کھف امت

وآن عمر خوار دریا وآن روزه دار آتش
وان تیغ شاه شروان آتش نمای دریا
گفتا که چند شب من و دولت بهم نخفتیم
از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه راست
رخسار بحر دیدم کز حلق شرزه شیران
بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش
شه برکنار دریا زان صید کرد یعنی
آهیخ تیغ هندی چون چشمه مصفی
مصروع بود دریا کف برلب آوریده
یک هفته ریخت چندان خون سباع کز خون
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون
چون آفتاب هرسو پیکان آتش افشان
سر بر سر کمانش آورده چرخ چندان
ز آن سان که روز مجلس در خلعتی که بخشد
بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس
چون در اسد رسیدی چون سنبله سنان کش
دریای گندنا رنگ از تیغ شاه گلگون
سوفاروش ز حیرت وحشی دهان گشاده
اجسام وحش گشته ز ارواح خالی السیر
تشریف ضربت او ارواح وحشیان را
از دور تیغ خسرو چون سبزه وش نمودی
آهو نخورده سبزه، سبزه بخوردی او را
چه فخر بال شه را از صید گور و آهو
هم کاسگی ذره بس فخر نیست آن را
گر خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها
صیدی چنین که گفتم و اقبال صیدگه را
دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی
گفتند آنک آنک کی خسرو زمانه

چون معتکف برهمن، نه قوت و نه مناش
دریا شده غریقش، آتش شده زگالش
اندر رکاب خسرو در موکب جلالش
آغشته بود با خاک از نعل بور و چالش
گلگونه دادی از خون شاه فلک فعالش
بل آب زهره شیران در آتش قتالش
لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش
تا بحر گشت سیراب از چشمه زلالش
آمد سنان خسرو، بنوشت حرز حالش
هفتم زمین ملا شد بگرفت از آن ملالش
فریاد اوج گردون از تیغ مه صقالش
جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش
کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش
ز اطلس بطنه سازد پروانه نوالش
مقراضوش بریدی مقراضه نصالش
از ضربت الف سان کردی چوسین ودالش
لعل پیازی از خون یک یک پشیز والش
شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش
از تیغ شه که دین را سعد است ز اتصالش
تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش
گستاخ پیش رفتی هم گور و هم غزالش
انسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش
کز صید شیرگردون هم عار داشت بالش
کز خورخواره آمد وز ماه نو خلالش
بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش
شعری زننده قرعه سعدالسعود فالش
کابستن ظفر شد تیغ قضا جدالش
در زین سمند رستم، در کف کمند زالش

کارحام دهر خشک است از زادن همالش
 هست از خط یدالله توفیق لایزالش
 تأیید حق تعالی کرده ندا تعالش
 زآن رمح ازدهاسر ضحاک برده مالش
 چون بیند این عواطف بیرون ز اعتدالش
 اما چهار میخ است آنک زمین عقالش
 کز هیبت بلارک شه نیست صبر و هالش
 کاندر خور ملک نیست ایثار گنج و مالش
 خورشید میخ زرّ است اندر پی نعالش
 جرم سهیل آمد چرم از پی دوالش
 چترت همای نصرت و آفاق زیر بالش
 چون بادریسه یک چشم این زال بد فعالش
 شد بادریسه پستان آن سالخورده زالش
 نالان چونیل مصر است از ناله تن چونالش
 هر سال در خسوفی کرد آسمان نکالش
 چون خاک شد فسرده چون باد شد مجالش
 هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش
 غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش
 دید این شرف که داری زآن نقد شد و بالش
 کز دور حاصلی نه جز برق و اشتعالش
 از آفتاب ناید یک ذره در جوالش
 چون راستی نبیند کژ سر کند زوالش
 خورشید امر پخته در شه هزار سالش
 کو میزبان نطق است وین دیگران عیالش
 صدر تو عرش رفعت، جنت صف نعالش
 جان بر میان زمانه از بهر امتثالش
 قیصر کم از یماکش، سنجر کم از نیالش
 بر تو درود بادا از مصطفی و آالش

مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد
 شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را
 شاهی است ساین دین نوری است سایه حق
 زآن جام کوثر آگین جمشید خورده حسرت
 یارب که آب دریا چون نفسرد ز خجلت
 دریا ز شرم جودش بگریختی چو زبوق
 گوئی سرشک شور است از چشم چرخ دریا
 یا از مسام کوه است آب خوی خجالت
 روح القدس براقش وز قدر هیکل او
 قطب فلک رکابش هست از کمال رتبت
 ای شاه عرش هیبت، خورشید صبح رایت
 دهر است پیرمردی زال عقیم دنیا
 شد پیرمرد رامت زال از پی طراوت
 چون تاردقّ مصری در دقّ مرگ خصمت
 مه شد موافق او در دق بدین جنایت
 گر داشت خصم ناری چون نار صدزبانی
 افسرده شده ورا اکنون خواهد ز تیغ آتش
 جاسوس توست بر خصم انفاس او چو در شب
 هر که از طریق نخوت آمد به دار ملک
 در تو کجارسدکس چون موسی اندر آتش
 هر کو به کیل یا کف هست آفتاب پیمای
 خورشید کز ترقع دنبال قطب دارد
 ای گوهر کمالت مصباح جان آدم
 خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی
 خاک در تو بادا از خوان آسمان به
 فرمانت حرز توحید اندر میان جانها
 از بندگان صدرت شاهان سپر فکنده
 تا آل مصطفی را ز ایزد درود باشد

در ستایش ملک الرؤسا شمس الدین محمود بن علی

بحری که نزل جان فکند پیکر سخاش
 این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
 هر شب جلاجل کمر است از زر سخاش
 اعنی سگی است حلقه بگوش در سخاش
 در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
 کو بست بهر هم لقبی زیور سخاش
 یک ذره نیست شمس فلک ز اختر سخاش
 از خوشه سپهر زکات سر سخاش
 تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش
 که ارمن بهشت عدن شد از کوثر سخاش
 طویی به نزد خلقش و کوثر بر سخاش
 هر حله را که بافته در ششتر سخاش
 بحرین دو قلّه نیست بر اخضر سخاش
 از موج بحر درّ یتیم آور سخاش
 آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش
 بهر نظام کلّ جهان جوهر سخاش
 هفت اخترند و نه فلک اجری خور سخاش
 و آن نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش
 بحری است لیک موج زن از گوهر سخاش
 یا دست همت آمده صورتگر سخاش
 هرگه که رفت همت او در بر سخاش
 حوای دیگر است کنون مادر سخاش
 کز حلق بخل ریخت سر خنجر سخاش
 پس معن جود چون نهم و جعفر سخاش
 کو زد قفای ابر به دست تر سخاش
 تا گنج زرفشان دهد اندر خور سخاش
 پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش
 صدر سخی که لازم افعال اوست بذل
 هارون صدر اوست فلک زآن که انجمش
 شعری به شب چو کاسه یوزی نمایدم
 شمس فلک ز بیم اذالشمس درگریخت
 والشمس خوان که واو قسم داد زیورش
 تا شمس دین بر اوج ریاست دواسبه راند
 هست از سخاش عید جهان و اختران دهند
 این پیرزن ز دانه دل می دهد سپند
 رضوان ملک خسرو مالک رقاب اوست
 لابل که در قیاس درمنه است و شوره خاک
 میر رئیس عالم عادل شود طراز
 تا خلق را ز خلق و دو دستش سه قلّه هست
 و اینک ببین بحیره ارجیش قطره ای است
 نشگفت اگر بحیره ارجیش بعد از این
 گوئی که فتح باب نخست آفرینش اوست
 زآن ده بنان که هشت جنان را مدد دهد
 این هفت نقطه یک رقمند از خط کفش
 خط کفش به صورت جوی است و جوی نیست
 دست سخاش بین شده صورتگر امید
 جوزا صفت دوگانه هزار آفتاب زاد
 هست آدم دگر پدر همتش چنانک
 گلگونه رخ امل آن خون کنند و بس
 هر ناخیش معن و هر انگشت جعفری است
 ابر از حیا به خنده فرو مرد برق و ابر
 عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را
 بر چشمه کرم شد و سدّ نیاز بست

مغز جهان ز رایحهٔ عنبر سخاش
 بر هفت بیضهٔ زمی از یک پر سخاش
 کز سیم وزر شده است جهان عبهر سخاش
 تب بردهٔ گشاده‌رگ از نشتر سخاش
 کویست و چار سطر شد از منظر سخاش
 میدانگهی که هست در آن عسکر سخاش
 از منظر سپهر به مستنظر سخاش
 دندان تیز سین که شده است افسر سخاش
 برّد تب نیاز به نیشگر سخاش
 کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش
 ارمن کند نظیر خراسان خور سخاش
 من هم ایاز جودش و هم قنبر سخاش
 تاراج هند آرز کند لشکر سخاش
 زنبورخانهٔ زر و سیم آذر سخاش
 جای تیمم است به خاک در سخاش
 سیراب چه که غرقه‌تن از فرغر سخاش
 بادی که بروزد ز نی عسکر سخاش
 چون مریم است حامله‌تن دختر سخاش
 تا نسخه می‌کنم به قلم محضر سخاش
 تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش
 تا می‌برم سجود سپاس از در سخاش
 کز میغ تر هواست همه کشور سخاش
 تا چون کشد محفّهٔ ناز استر سخاش
 نی مهرهٔ امید من از ششدر سخاش
 شد چون هلال شهره ز من پیکر سخاش
 مشهورتر ز دجله شد آبشخور سخاش
 نی ماند زنده‌نام و شد آن مفخر سخاش
 صد کعب و حاتم‌اند کنون کهتر سخاش

هردم هزار عطسهٔ مشکین زد از تری
 مرغی است همتش که جهان راست سایه‌بان
 بر سر برند غاشیه چون عبهرش سران
 هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی
 ساعات بین که بر ورق روز و شب رود
 بالای هفت خیمهٔ پیروزه دان ز قدر
 اندیشه نردبان کند از وهم و برشود
 برخوان همتش جگر آرز می‌خورد
 او شیر و نیستانش دوات است لاجرم
 در هیچ جا ز شهر خراسان مکرم
 بگذار استعارت از آنجا که راستی است
 محمود بن علی است چو محمود و چون علی
 محمود وار بت شکن هند خوانش از آنک
 یعسوب امت است علی وار از آنکه سوخت
 چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند
 نی نی چو من جهانی سیراب فیض اوست
 با خار خشک خاطر م آرد ترنگین
 ز آن نخل خشک تازه شود گرنسیم قدس
 از آبنوس روز و شبم زان کند دوات
 پیشم چو ماه قعدهٔ شبرنگ از آن کُشند
 سجاده از سهیل کنم نر ادیم شام
 بارانی ز آفتاب کنم نر گلیم مصر
 دل کو محفّه‌دار امید است نزد اوست
 پای دلم برون نشد از خط مهر او
 گرداشت یک مهم به عزیزی چو روز عید
 گر کعب مامه آب نخورد و به تشنه داد
 ور حاتم اسبی از پی طفل و زنی بکشت
 امروز مهتر رؤسای زمانه اوست

هست این گلاب من ز گل نستر سخاش
ماند هزار سال دگر مخبر سخاش
تا داندم محب ثناگستر سخاش
کردم نثار بارگه انور سخاش
نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش
بکری هتمم شده در بستر سخاش
تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش
از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش
گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

خون لفظم از خوشی مراعات او بلی
از لفظ من که پانصد هجرت چو من نژاد
گستردم این ثنا ز محبت نه از طمع
این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ
اوراست باغ جود و مرا باغ جان و من
او مرد ذات و همت من بکر، لاجرم
من یافتم ندای اناالله کلیم وار
امروز صد چراغ ثنا بر فروختم
صد ناله مشک دادمش از تبت ضمیر

درستایش فخرالدین شروانشاه منوچهر
چهار طبع مخالف شدند جفت وفاق
رساند آیت رحمت به انفس و آفاق
سخن سرای شود چون درخت در وفاق
که نایب است به ملک ز قاسم الارزاق
سپهر مجد، منوچهر مشتری اخلاق
ز زهر در دُم افعی عیان کند تریاق
به حکم اوست قضا بسته با رضا میثاق
به هندوی گهبری چون پرند چین براق
بجای سبزه ز گل بردمد سر خفچاق
نکرده کاتب جان جز به نام تو اطلاق
چون جان گبر شدی تیره بر مسیح وثاق
به عزم رزم کنند از برای کینه سباق
ز آسمان بستاند بنات نعش طلاق
دل زمین خفقان و دم زمان فواق
فرشته وار نشسته بر اشهبی چو براق
شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق
رسید وقت که پیک امان ز حضرت او
بسی نماند که بی روح در زمین ختن
به شکر آنکه جهان را خدایگان ملکی است
جلال ملت، تاج ملوک فخرالدین
شهشهی که به صحرا نسیم انصافش
ز داد اوست زمان کرده با امان وصلت
ز بس که ریخت ازین پیش خون خفچاقان
عجب مدار که از روح نامیه زین پس
زهی برات بقا را ز عالم مطلق
اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت
سحرگهی که یلان تیغ برکشند چو صبح
ز بیم ناوک پروین گسل برای گریز
بگیرد از تپش تیغ و ز امتلای خلاف
تو ابروار برآهخته خنجری چون برق
به یک گشاد ز شست تو تیر غیداقی

ز بس که جان بدان را دهی ز جسم فراق
 خلایقی دگر از نوعیان کند خلاق
 اجل دهد به عدو زهر مالهم من واق
 به جرم مه ندهد اجتماع مهر محاق
 ز شوق حضرت او والهند چون عشاق
 نه چون من است ثنا گستری به شام و عراق
 تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق
 فلک سزد که شود دفتر و ملک و رزاق
 به سر آن نرسد وهم بوعلی دقاق
 به حال من نظری کن به دیده اشفاق
 چو طبع محرور از فعل داروی رزاق
 که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق
 چرا ز طایفه خاصگان بماندم طاق
 که خلق را توئی امروز نایب رزاق
 چگونه گویم مدح یماک و وصف یلاق
 نیافت بیت المال و ساخت باب الطاق
 نه اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق
 بدان صفت که زخم آهن و ز تف حراق
 که قتل من کند او وقت خشیه الاملاق
 مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق
 برآرد از جگرم هر دمی هزار طراق
 چو آن کسی که به آب حیات شد مشتاق
 چو شانه شد همه دندان ز فرق سر، تاساق
 علاج این چه شناسد حنین بن اسحاق
 بر اهل عالم از این بام ناگشاده رواق
 به مهر و مدح تو بگشاده نطق و بسته نطق
 قبول باد ز حق بالعشی و الاشراف

در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال
 گمان بری که ز ارواح تیره زیر اثیر
 ظفر برد ز برت چتر جاء نصرالله
 ایا شهی که ز تأثیر عدل تو بر چرخ
 بدان خدای که پاکان خطه اول
 که نیست چون تو سخا پروری به شرق و به غرب
 مرا حق از پی مدح تو در وجود آورد
 منم که گاه کتابت سواد شعر مرا
 دقایقی که مرا در سخن به نظم آید
 ایا شهان زمانه عیال شفقت تو
 که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق
 جهان موافق مهر تو است مگذارش
 به حسب طاقت خود طوق دار مدح توام
 مرا ز چنگ نوائب به جود خود برهان
 تورا است ملک جهان و توئی سزای ثنا
 نماید کس که ز انعام تو به روی زمین
 منم که نیست در این دور بخت را با من
 بسوخت جان من از آز و طبع زنگ گرفت
 اگر نه فضل تو فریاد من رسد بیم است
 شهابه وصف تو خوش کرده ام مذاق سخن
 روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز
 ز بی نوایی مشتاق آتش مرگم
 تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن
 عطای تو کند این درد را دوا گر نه
 همیشه تا در موت و حیات نابسته است
 در تو قبله آفاق باد و خلق زمین
 مدام در حق ملک دعای خاقانی

در رثاء امام محمد بن یحیی خراسانی و خفه شدن او به دست غزان

محنت برای مردم و مردم برای خاک
 ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک
 صحرای جان طلب که عفن شد هوای خاک
 بگریز از این جزیره وحشت‌فزای خاک
 برخیز ازین خرابه نا دلگشای خاک
 ایام صرصر است چه سازی سرای خاک
 حق بود دیو را که نشد آشنای خاک
 کز باد کس امید ندارد وفای خاک
 تاوان طلب مکن ز قضا در فضای خاک
 پیدا است تا چه مایه بود خون‌بهای خاک
 لاشیء شناس برگ سپهر و نوای خاک
 منگر و طای ازرق و مگزین غطای خاک
 دودی است قبه بسته معلق و رای خاک
 سیمر پیکری چه کنی توده‌های خاک
 گیل مهره‌ای است نقطه ساکن‌نمای خاک
 این از فروغ آتش و آن از نمای خاک
 زربخشش خوراست چه خوانی عطای خاک
 کان چرب آخورش به ازین سبز جای خاک
 طیری نه عنکبوت، مشو کدخدای خاک
 باری نبینی این گهر بی‌بهای خاک
 خورشید زیر سایه ظلمت‌فزای خاک
 از قبه ثوابت تا متهای خاک
 بی‌کوه کی قرار پذیرد بنای خاک؟
 کای گنبد تو کعبه حاجت‌روای خاک
 ای کاینات واحزنا از جفای خاک
 واگه نبد که نیست دهانش سزای خاک
 کاین چشمه حیات مسازید جای خاک

تا درد و محنت است در این تنگنای خاک
 جز حادثات حاصل این تنگنای چیست
 این عالمی است جافی و از جیفه موج زن
 خواهی که جان به شط سعادت برون بری
 خواهی که در خورنگه دولت کنی مقام
 دوران آفت است چه جویی سواد دهر
 هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس
 خود را به دست عشوۀ ایام وامده
 اجزات چون به پای شب و روز سوده شد
 خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت
 لاخیر دان نهاد جهان و رسوم دهر
 چون وحش پای‌بند سپهر و زمین مباش
 ای مرد چیست خود فلک و طول و عرض او
 شهباز گوهری چه کنی قبه‌های دود
 گردون کمان گروه بازی است کاندرو
 تاکی ز مختصر نظری جسم و جان نهی
 جان داده حق است چه دانی مزاج طبع
 خاقانیا جنیت جان و عدم فرست
 نحلی، جعل نه‌ای، سوی بستان قدس شو
 میلی بهر بها بخر و در دو دیده کش
 خاصه که بر دریغ خراسان سیاه گشت
 گفتی پی محمد یحیی به ماتم‌اند
 او کوه حلم بود که برخاست از جهان
 از گنبد فلک ندی آمد به گوش او
 بر دست خاکیان خپه گشت آن فرشته خلق
 دید آسمان که در دهش خاک می‌کنند
 ای خاک بر سر فلک آخر چرا نگفت

می‌گوید از دهان ملائیک صلا‌ی خاک
 هم مرقد مقدس او شد شفای خاک
 گر طوبی بهشت برآرد گیای خاک
 زو به نواله‌ای دهن ناشتای خاک
 فاضل‌تر از محمد یحیی فنای خاک
 وین کرد، گاه فتنه دهان را فدای خاک
 کو لطف او که بود کدورت‌زدای خاک
 این گفت وای آتش و آن گفت وای خاک
 فیض کفش معادن اجساد زای خاک
 باد از سیاستش شده مهر‌آزمای خاک
 بی‌پادشاه دین چه بود پادشای خاک
 در گردنای چرخ سکون و بقای خاک
 خود بر زبان لطف براندی ثنای خاک
 زین مشت آتشی که ندارند رای خاک
 چون پنج پای آبی و چون چارپای خاک

جبریل بر موافقت آن دهان پاک
 تب لرزه یافت پیکر خاک از فراق او
 با عطرها‌ی روضه پاکش عجب مدار
 سوگندهم به خاک شریفش که خورده‌نیست
 در ملت محمد مرسل نداشت کس
 آن کرد روز تهلکه دندان نثار سنگ
 کو فرّ او که بود ضیا بخش آفتاب
 زان فکر و حلم چرخ و زمین بی‌نصیب ماند
 خاک درش خزاین ارواح دان چرخ
 سنجر به سعی دولت او بود دولتی
 بی‌فرّ او چه سنجد تعظیم سنجری
 پا‌کا! منزّها! تو نهادی به صنع خویش
 خاک چهل صباح سرشتی به دست صنع
 خاقانی است خاک درت حافظش تو باش
 جوقی لثیم یک دو سه کژ سیر و کوز سار

هنگام حبس در عزلت و قناعت و تخلص به مدح خاتم انبیاء

پرگار عجز، گرد سر و تن درآورم
 چون جرعه ریز دیده به دامن درآورم
 چون لعبتان دیده به زادن درآورم
 کآبستنی به بخت سترون درآورم
 داند که سر به خطّ بلا من درآورم
 سیماب وش گداز به آهن درآورم
 از آب دیده دجله به برزن درآورم
 دستی به شاخ لهو به صد فن درآورم
 دامن چو پیرزن به نهنن درآورم
 کاین روز رفته باز به روزن درآورم
 اسبی ز نی به حرب تهمتن درآورم

هر صبح پای صبر به دامن درآورم
 از عکس خون قرابه پر می‌شود فلک
 هردم هزار بچه خونین کنم به خاک
 از زعفران چهره مگر نشره‌ای کنم
 دامن که دهر، خطّ بلا بر سرم کشید
 چون آه آتشین ز من از جان آهنین
 غم در جگر زد آتش برزین مرا و من
 غم بیخ عمر می‌برد و من به برگ آنک
 طوفانم از تنور برآمد چه سود از آنک
 شد روز عمر ز آن سوی پیشین و روی نیست
 با من فلک به کین سیاوش و من ز عجز

چون کوه خسته سینه کنندم به جرم آنک
 از جور هفت پرده ازرق به اشک لعل
 از کشتزار چرخ وزمین کاین دوگاوراست
 از چنگ غم خلاص تمنی کنم ز دهر
 چون زال، بسته قفسم نوحه زان کنم
 نی‌نی که با غم است مرا انس لاجرم
 نشکفت اگر چو آهوی چین مشک بردهم
 چون دم برآرم از سر زانو به باغ غم
 زانو کنم رصدگه و در بیع خان جان
 غم بختی‌ای است توسن و من یار کاروان
 دل تنگتر ز دیده سوزن شده است و من
 غم تخم خرمی است که در یک دل افکنم
 عنقای مغربم به غریبی که بهر الف
 در گلشن زمانه نیابم نسیم لطف
 فقر است پیر مائده‌افکن که نفس را
 آب حیات از آتش گلخن دمد چو باد
 آری ز هند عود قماری برم به روم
 چندی نفس به صفه اهل صفا زدم
 چون کار عالم است شترگر به من به کف
 از هزل و جد چو طفل بنگزیردم که دست
 جنسی نماند پس من و رندان که بهر راه
 آهوی مشک نیست چه چاره ز گاو و بز
 چون چرخ سر فکنده زیم گرچه سرورم
 دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش
 تهدید تیغ می‌دهد آوخ کجاست تیغ
 کانرا که تیشه رخنه کند فضل کان نهم
 در دیولاخ آز مرا مسکن است و من
 همت شود حجاب میان من و نظر

فرزند آفتاب به معدن درآورم
 طوفان به هفت رقعۀ ادکن درآورم
 یکجو نیافتم که به خرمن درآورم
 کافغان بنای و حلق چو ارغن درآورم
 تا رحمتی به خاطر بهمن درآورم
 مریم صفت بهار به بهمن درآورم
 چون سر بخورد سنبل و بهمن درآورم
 از شاخ سدره مرغ نوازن درآورم
 صد کاروان درد معین درآورم
 از خان بی پشت بختی توسن درآورم
 بختی غم به دیده سوزن درآورم
 دُردی است جنس می که ز یک‌دن درآورم
 غم را چو زال زر به نشیمن درآورم
 دود از سموم غصه به گلشن درآورم
 بر آستان پیر ممکن درآورم
 گر نفس خاک پاش به گلخن درآورم
 گر حمل‌ها به هند ز روین درآورم
 یک چند پی به دیر برهمن درآورم
 گه سجده گاه ساغر روشن درآورم
 گاهی به لوح و گه به فلاخن درآورم
 چون رخش نیست پای به کودن درآورم
 کز هر دو برگ عنبر و لادن درآورم
 آغوش از آن به خاک فروتن درآورم
 حاشا که من شکست به دشمن درآورم
 تا چون حلیش دست به گردن درآورم
 رخنه چرا به تیشه کان کن درآورم
 خطّ فسون عقل به مسکن درآورم
 گر من نظر به عالم ریمن درآورم

نگذاردم که چشم به روغن درآورم
 ارقم نیم که یال به چندن درآورم
 باز اوفتم چو دیده به ارزن درآورم
 رخت امان به خلد مزین درآورم
 آخر مثلثی به مشن درآورم
 نحلم که روزی از گل و سوسن درآورم
 بر خوان جان دو نان ملون درآورم
 نان ریزه‌ها چو مور به مکن درآورم
 تا من به خون دو مرغ مسن درآورم
 حاشا که شک به بخشش ذوالمن درآورم
 پس کفر باشد ار به دل این ظن درآورم
 کآتش ز تیه وادی ایمن درآورم
 نقصی چرا به فضل مبرهن درآورم
 غارت چرا به تیغ و به جوشن درآورم
 شب زهره را چو رعد به شیون درآورم
 پس سر چرا به خطبه این زن درآورم
 سحر مبین به شعر مبین درآورم
 پیشش زبان به گفتن سن سن درآورم
 همچون کلیم رخنه الکن درآورم
 کآب گهر به سنگ خماین درآورم
 تار ردای روح به درزن درآورم
 کاین لعل هم به طوق و به گردن درآورم
 کحل الجواهری که به هاون درآورم
 گنجی که سر به حصن محصن درآورم
 جلباب نیستی به سر و تن درآورم
 کاین غم به ارزوم و به ارمن درآورم
 من رخت دل به مقصد و مأمن درآورم
 چون مرغ برگ دانه به ارزن درآورم

آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند
 در رنگ و بوی دهر نیچم که ره روم
 من نامه بر کبوتر راهم ز هم‌رهان
 گر خاص قرب حق نشوم و انقم بدانک
 جان و دل و خرد برسانم به باغ خلد
 چون خرمگس ز جیفه و خس طعمه چون کنم
 چون قوتم آرزو کند از گرم و سرد چرخ
 با آنکه قانعم چو سلیمان ز مهر و ماه
 نسرین را به خوشه پروین بیورند
 مرد توگلم، نزنم درگه ملوک
 آن کس که داد جان، ندهد نان؟ بلی دهد
 چون موسیم شجر دهد آتش چه حاجت است
 گردون ناکس ار نخرد فضل من رواست
 بهرام وار گر به من آرند دوکدان
 زان غم که آفتاب کرم مرد برق‌وار
 این پیرزن هنوز عروس کرم نژاد
 گفتم به ترک مدح سلاطین، مبین از آنک
 کو شه طغان جود؟ که من بهر اتمکی
 خاقانی مسیح دم پس به تیغ نطق
 بهر دو نان ستایش دونان کنم؟ مباد
 چون موی خوک در زن ترسا بود چرا
 هم نعت حضرت نبوی کان نکوتر است
 کخال دانشم که برند اختران به چشم
 گفتم روم به مکه و جویم در آن حرم
 چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز
 تبریز غم فزود مرا آرزوم هست
 خوش مقصدی است ارمن و خوش مأمن ارزوم
 چون مور ساز خانه به اخلاط درکشم

منت برد عراق وری از من بدین دو جای
بس شکر کز منیژه و گیوم رسد که من
بحری ز نظم و نثر مدون درآورم
شمعی به چاه تیره بیژن درآورم

در شکایت از روزگار و مدح پیغمبر بزرگوار و یاد از کعبه معظمه

هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود به صبح
بر کوه چون لعاب گوزن اوفتد به صبح
از اشک خون پیاده و از دم کنم سوار
خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه
اسفندیار این دژ روئین منم به شرط
بس اشک شکرین که فروبارم از نیاز
لب را حنوط ز آه معبر کنم چنانک
قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان
دلهای گرم تبزده را شربتی کنم
هردم مرا به عیسی تازه است حامله
زین روی چون کرامت مریم به باغ عمر
تردامنان چو سر به گریبان فروبرند
دل درمفاک ظلمت خاکی فسرده ماند
رستی خورم ز خوانچه زرین آسمان
نی نی من از خراس فلک برگزیده ام
چون در تنور شرق پزد نان گرم، چرخ
آبستم که چون شنوم بوی نان گرم
آب سیه ز نان سفید فلک به است
آبای علویند مرا خصم چون خلیل
از خاصگاندمی است مراسم به مهر عشق
در کوی حیرتی که هم عین آگهی است
چون نای اگر گرفته دهان داردم جهان
ور ساق من چو چنگک ببندد بده رسن

وز صور آه بر فلک آوا برآورم
من رخ به آب دیده مطرا برآورم
هوایی گوزن وار به صحرا برآورم
غوغا به هفت قلعه مینا برآورم
کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم
هر هفته هفتخوانش به تنها برآورم
بس آه عنبرین که به عمدا برآورم
رخ را وضو به اشک مصفا برآورم
کان سرد باد از آتش سودا برآورم
ز آن خوشدمی که صبحدم آسا برآورم
ز آن هردمی چو مریم عذرا برآورم
از نخل خشک خوشه خرما برآورم
سحر آوردند و من ید بیضا برآورم
رختش به تابخانه بالا برآورم
و آوازه صلا به مسیحا برآورم
سر ز آن سوی فلک به تماشا برآورم
آواز روزه بر همه اعضا برآورم
از سینه باد سرد تمنا برآورم
زین نان دهان به آب تبرا برآورم
بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم
هر جا که محرمی است دم آنجا برآورم
نادان نمایم و دم دانا برآورم
این دم ز راه چشم همانا برآورم
هم سر به ساق عرش معلا برآورم

کامروز کار دولت فردا برآورم
 دست از دهان خم به مدارا برآورم
 خود را به رنگ آینه رعنا برآورم
 در زرد و سرخ حلیت زیبا برآورم
 چون کعبه سر ز شقه دیبا برآورم
 خود را لباس عنبر سارا برآورم
 چون روز سر ز صدره خارا برآورم
 ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
 تن را به عودی شب یلدا برآورم
 تا آفتابی از دل دروا برآورم
 پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم
 من نیز سر ز چوخته خارا برآورم
 کار جحیم سبعة ز امعا برآورم
 و آتش ز بادخانه احشا برآورم
 به ز آنکه دم به میده دارا برآورم
 کاین شوربا به قیمت سکا برآورم
 ز آن حنظل شکر شده حلوا برآورم
 چه اژه بر سر زکریا برآورم
 نسناس چون به زیور حورا برآورم
 از سینه زنگ کینه به سیما برآورم
 زال زرم که نام به عتقا برآورم
 گرد از هزار بلبل گویا برآورم
 نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم
 من آب و آتش از زر و صها برآورم
 بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم
 کام از شکار جیفه دنیا برآورم
 حج از پی ربودن کالا برآورم
 من قصه خلیفه و سقا برآورم

با روزگار ساخته زانم به بوی آن
 جام بلور در خم روئین به دستم است
 تا چند بهر صیقلی رنگ چهره‌ها
 تا کی چو لوح نشره اطفال خویش را
 تا کی به رغم کعبه‌نشینان عروس‌وار
 اولتر آنکه چون حجرالاسود از پلاس
 دلق هزار میخ شب آن من است و من
 خارا چو مار برکشم و پس به یک عصا
 در زرد و سرخ شام و شفق بوده‌ام کنون
 چون شب مرا ز صادق و کاذب‌گزیر نیست
 بر سوگ آفتاب وفا زین پس ابروار
 مولو مثال دم چو برآرد بلال صبح
 چند از نعیم سبعة الوان چو کافران
 شویم دهان حرص به هفتاد آب و خاک
 قرص جوین و خوش‌نمکی از سرشک چشم
 هم شوربای اشک نه سکبای چهرها
 چون عیش تلخ من به قناعت نبود خوش
 چه عقل را به دست امانی گرو کنم
 قلب ریا به نقد صفا چون برون دهم
 چون آینه نفاق نیارم که هر نفس
 آن رهروم که توشه وحدت طلب کنم
 شهبازم ارچه بسته زبانم به گاه صید
 سر زان فرو برم که بر آرم دمار نفس
 صها گشاده آبی و زر بسته آتشی است
 بلبل نیم که عاشق یاقوت و زر بوم
 دانم علوم دین نه بدان تا به چنگ زر
 اعرابیم که بر پی احرامیان دوم
 گر طبع من فزونی عیش آرزو کند

با این نفس چنان همه هشیار نیستم
 اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات
 صفرا همه به ترش نشانند و من ز خواب
 بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر
 مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار
 زن مرده ای است نفس چو خرگوش و هر نفس
 در ظاهرم جنابت و در باطن است حیض
 دریای توبه کو که درین شامگاه عمر
 خاقانیا هنوز نه ای خاصه خدای
 گر در عیار نقد من آلودگی بسی است
 امسال اگر ز کعبه مرا بازداشت شاه
 گر بخت باز بر در کعبه رساندم
 سی ساله فرض بر در کعبه قضا کنم
 حرّاقه وار در زخم آتش به بوقیسی
 از دست آنکه داور فریادرس نماند
 زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان
 دریای سینه موج زند ز آب آتشین
 بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر
 دیباچه سراچه کل خواجه رسل
 سلطان شرع و خادم لالای او بلال
 در بارگاه صاحب معراج هر زمان
 تا قرب قاب قوسین بر خاک درگهش
 گر مدحتش به خاک سرانداک ادا کنم
 کی باشد آن زمان که رسم تا به حضرش
 زان غصه ها که دارم از آلودگان دهر
 دارا و داور اوست جهان را، من از جهان
 ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن حرم
 دندانم ار به سنگ غرامت شکسته اند

مستم نهان و عربده پیدا بر آورم
 ممکن که سر ز خواب مفاجا بر آورم
 چون طفل ترش خیزم و صفرا بر آورم
 روزی هزار قصر مهیا بر آورم
 از نی کنم ستور و به هژا بر آورم
 نامش به شیر شرزه هیجا بر آورم
 آن به که غسل هردو به یکجا بر آورم
 چون آفتاب، غسل به دریا بر آورم
 با خاصگان مگو که مجارا بر آورم
 با صاحب محک چه محاکا بر آورم
 زین حسرت آتشی ز سویدا بر آورم
 کاحرام حج و عمره مثنا بر آورم
 تکبیر آن فریضه به بطحا بر آورم
 زاهی که چون شراره مجزا بر آورم
 فریاد در مقام مّصلا بر آورم
 طوفان خون ز صخره صتا بر آورم
 تا پیش کعبه لولوی لالا بر آورم
 زو نعت مصطفای مزگی بر آورم
 کز خدمتش مراد مهتا بر آورم
 من سر به پایبوسی لالا بر آورم
 معراج دل به جنت مأوی بر آورم
 آوازه دنی قندلی بر آورم
 کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم
 آواز یا مغیث اغشنا بر آورم
 غلغل دران حظیره علیا بر آورم
 فریاد پیش داور دارا بر آورم
 آه از شکستگی سر و پا بر آورم
 وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم

از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم
 زان فال سعد ز اختر اسما برآورم
 رخت از گوثری به ثریا برآورم
 در حضرت خدای تعالی برآورم

سوگند خورد مادر طبعم که در ثنائش
 اسمای طبع من به نکاح ثنائی اوست
 امروز گر ثنائش مرا هست گوثری
 فردا هم از شفاعت او کار آن سرای

در حماسه و تکوهش حسودان و سخنی در حکمت

عالمی از عالم وحدت به کف می آورم
 طور آتش نیّ و در اوج اناالله می برم
 هرچه نقد عقل می یابم در آتش می برم
 گه به قدر همت از شعری شعاری می برم
 زاده شش روز را بر خوان یک شب می خورم
 و رچه دهر از لاجورد آسمان کرد افسرم
 وز ورای پالگانه چرخ بینی منظم
 و ر بچریم بر جهان زبید که والا گوهرم
 وز پی آن عالم اینک در قماری دیگرم
 گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم
 گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم
 عشق با طغرای جاء الحق درآمد از درم
 لاجرم معذورم ار جز خویشان می ننگرم
 من همان معنی به صورت بر زبان می آورم
 من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد اخترم
 دل به انی لاحب الافلین شد رهبرم
 راست گوئی روستم پیکار و عنقا پیکرم
 گرچه شریان دل شروانیان را نشترم
 زال کان رد کرده سام است من می پرورم
 در طویله شیرمردان قیمتی تر گوهرم
 همت از آوازه خاقانی آمد برترم
 ورنه من خود را در این میدان مردان نشمرم

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می برم
 تخت و خاتم نیّ و کوس رب هبالی می زنم
 هرچه نقش نفس می بینم به دریا می دهم
 گه به حد منزل از سدره سریری می کنم
 داده نه چرخ را در خرج یکدم می نهم
 گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم
 از برون تابخانه طبع یابی نزهتم
 گر بیژم بر فلک شاید، که میمون طایرم
 باختم با پاکبازان عالم خاکی به خاک
 ساختم آینه دل، یاقم آب حیات
 بردم از نژاد گیتی یک دوداواندر سه زخم
 هاتف همت عسی آن بیعشک آواز داد
 من چو طوطی و جهان در پیش من چون آینه است
 هرچه عقلم از پس آینه تلقین می کند
 پیش من جز اختر و بت نیست آرزو و آرزو
 بر زبان گر نعبداالصنام راندم تاکنون
 در مقام عزّ عزلت در صف دیوان عهد
 قوت عرق عراق از مادد طبع من است
 فقر کان افکنده خلق است من برداشتم
 در قلاده سگ نژادان گرچه کمتر مهرام
 عالم از آوازه خاقانی افروزم ولیک
 این تفاخر نقطه دل راست وین دم زان اوست

جاه را بردار کردم تا فلک گفت ای خطیب

نائب من باش اینک تیغ و اینک منبرم

مطلع دوم

کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم
اسم بی ذاتم ز بادم دان نه نقش آزرم
گوئی اول برج گردونم نه مردم بیکرم
حشو ارکان و زوال دهر و دون کشورم
وز زمین دعوی کنم اما اثیری گوهرم
آن زمان کز روی فطرت ناف می زد مادرم
در جزیره بازمانم ز آتشین پل نگذرم
همچو گلگونه بقائی هم ندارد جوهرم
هم سگ وحشی نژادم هم خر وحشت چرم
افعی ضحاکم و ریم آهن آهنگرم
گاو زرینم نه آن گاوی که یابی عنبرم
کاولین حرف است لامولی لهم سردفترم
سنگسارم کن که من هم کعبه کن هم کافرم
کاندراین دعوی ز صبح اولین کاذب ترم
قصه کوتاه کن که دیو راهزن را رهبرم
چادر مریم ربایم، پرده زهرا درم
چون خروس دانه چین زانی و شهوت پرورم
سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم
وز حریمی چون نعیم آهن و آتش خورم
شاعرم اما لیید آئین، نه حسان مخبرم
هر دو معصومند و من با حفصتی بدعت گرم
تلختر باشم و گر شوئی به آب کوثرم
کمترین دودافکن هر دوده ام گر بنگرم
سخت سخت آید خرد را اینکه منکر منکرم
به ز عقد عنبرین خواهه چه بی معنی خرم

من کیم باری که گوئی ز آفرینش برترم
جسم بی اصلم طلسم خون نه حی ناطقم
از صفت هم صفرم و هم منقلب هم آتشی
نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالم
از علی نسبت دهم اما یهودی مذهبم
لیس من اهلک به گوش آدم اندر گفت عقل
بحر پی پایاب دارم پیش و می دانم که باز
همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات
نی سگ اصحاب کهنم نی خر عیسی ولیک
همدم هاروت و هم طبع زن بربط زنم
شیر برینم نه آن شیری که بینی صولتم
در دبستان نسوا الله کرده ام تعلیم کفر
قبله من خاک بتخانه است هان ای طیر هان
لاف دینداری ز من چون صبح آخر ظاهر است
از درون سوار فلعلم وز برون طاووس رنگ
شبهت حوا نویسم، تهمت هاجر نهم
چون هما اندک خور و کم شهوت دانند و من
روز و شب آزاددل از بند بند مصحفم
هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله
زاهدم اما برهنم دین، نه یحیی سیرتم
بوالعلا را مستحل خوانم مبارک را محل
گوشت زهر آلود دانا یان خورم ز آن هر زمان
خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم به سحر
شعر استادان فرود ژاژهای خود نهم
مهرة خر آنکه بر گردن نه در گردن بود

زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم
 با اناالاعلیٰ زنان فرش خدایی گسترم
 گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم
 مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم
 هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم
 ننگ شروانم به آبم ده که قانون شرم
 واینچنین به چون به جمع ژنده پوشان اندرم
 صافیم خوان چون صفای صوفیان را چاکرم

گر ز مردی دم زنم ای شیرمردان مشنوید
 از سرضعفم ضعیف القلب اگر زورم دهند
 پیل مستم مغزم از انگڑ بیاشوبند از آنک
 خالیم چون قفل و یک چشمم چو زرفین لاجرم
 هم در این غرقاب عزلت خوشترم کز عقل و روح
 ردّ خاقانم به خاکم کن که قارون غم
 نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت
 روشن خاقانی تاریک خوانندم ولیک

در دلتنگی و شکایت از روزگار و خوشدلی از گوشه گیری و قناعت

لب به فریاد نفس ران چکنم؟
 عمر در کار رصدبان چکنم؟
 دست ندهد، طلب آن چکنم؟
 چون نرانند به دیوان چکنم؟
 واگشادن همه توان چکنم؟
 نگشایند به دندان چکنم؟
 چون نبینم سر و سامان چکنم؟
 قد و رخسار فلک سان چکنم؟
 دفع این افعی پیمان چکنم؟
 زاستخوان بیهده خفتان چکنم؟
 نسبت جور به دوران چکنم؟
 دل ز چرخ اینهمه نالان چکنم؟
 همچو شب سوخته دامان چکنم؟
 چون شفق سرخ گریبان چکنم؟
 چون تیمم گه عطشان چکنم؟
 من تیمم به بیابان چکنم؟
 زلّه همت ازین خوان چکنم؟

غصه بندد نفس افغان چکنم؟
 غم ز لب باج نفس می گیرد
 نامرادی است چو معلوم امید
 مشرفان قدرم حسب مراد
 رشته جان مرا صد گره است
 دوستانم گره رشته جان
 کار خود را ز فلک همچو فلک
 از خم پشت و نقطهای سرشک
 فلک افعی زمرد سلب است
 دور باش دهندش را چو کشف
 ایمه دوران چو من آسیمه سراسر است
 چرخ چون چرخ زنان نالان است
 چرخ را هر سحر از دود نفس
 خاک را هر شبی از خون جگر
 ز آتشین آه بن دریا را
 هفت دریا گرو چشم من است
 قوتم از خوان جهان خون دل است

دیده از غم نمک افشان چکنم؟
 گر نمک نیستم افغان چکنم؟
 ذمّ اهلیت اخوان چکنم؟
 خضرم از خوان خضرخان چکنم؟
 خوان چنین باشد این خوان چکنم؟
 مدد از دیده به باران چکنم؟
 فتح باب از نم مژگان چکنم؟
 پر طاووس، مگس ران چکنم؟
 گرنه آبم خس الوان چکنم؟
 شیر از انگشت مزم، نان چکنم؟
 بر سر سوزن طفلان چکنم؟
 آبرو ریزد بر نان چکنم؟
 بوسه زن بر در سلطان چکنم؟
 در سر کار دهن جان چکنم؟
 عقل را سخره فرمان چکنم؟
 گلشکرهای صفاهان چکنم؟
 با چنین مملکه طغیان چکنم؟
 بر چنین مائده کفران چکنم؟
 خشک دارد سر پستان چکنم؟
 چون نیابم نم نیشان چکنم؟
 چون جهان راست زمستان چکنم؟
 روح را طعمه ارکان چکنم؟
 نوح را غرقه طوفان چکنم؟
 در عری خانه خذلان چکنم؟
 عقل را طفل دبستان چکنم؟
 محو کرد آیت ایشان چکنم؟
 دل از آنج آید شادان چکنم؟
 عیش ده روزه به زندان چکنم؟

چون بر این خوان نمک بی نمکی است
 بر سر آتش از این بی نمکی
 چون به گیتی نه وفا ماند و نه اهل
 خوان گیتی همه قحط کرم است
 هر شبانگه پر و هر صبح تهی است
 نیست در خاک بشر تخم کرم
 شوره خاکی را کز تخم تهی است
 جوهر حس بر هر خس چه برم؟
 چند نان ریزه خوان های خسان
 بسته غار امیدم چو خلیل
 همچو ماهی سر خویش از پی نان
 گوئیم نان ز در سلطان جوی
 لب خویش از پی نان چون دونان
 همچو زنبور دکان قصاب
 پیش هر خس چو کرم فرمان یافت
 تب زده زهر اجل خورد و گذشت
 تاج خرسندیم استغنا داد
 نعمتی بهتر از آزادی نیست
 مادر بخت فسرده رحم است
 آب چون نار هم از پوست خورم
 از درون خانه کنم قوت چو نحل
 سنگ بر شیشه دل چون فکنم
 آتش اندر تن کشتی چه زخم
 شاه دل را که خرد بیدق اوست
 نی نی آزادم ازین لوح دورنگ
 چون رسید آیت روز آیت شب
 طبع غمگین چکنم ز آنچه گذشت
 هست نه شهر فلک زندانم

دخل يك هفته دهقان چكنم؟
 ننگ خشك و تر كيهان چكنم؟
 در دكان كوره و سندان چكنم؟
 چون مرا آن نشد آسان چكنم؟
 كاملم ميل به نقصان چكنم؟
 شغل سگساری و دستان چه كنم؟
 طعمه زين كاسه گردان چكنم؟
 گرد كام اينهمه جولان چكنم؟
 با امل دست به پيمان چكنم؟
 بقم و نيل به دكان چكنم؟
 هم سفر خانه احزان چكنم؟
 خيروان است شرف وان چكنم؟
 بي دل و يار به شروان چكنم؟
 گل فروريخت گلستان چكنم؟
 برج بي كوكب رخشان چكنم؟
 زحمت ساحل عمان چكنم؟
 نقش مشكوی و شبستان چكنم؟
 يمن و شام و خراسان چكنم؟
 وصلت مهر سليمان چكنم؟
 طلب چشمه حيوان چكنم؟
 دل نفرمايد، درمان چكنم؟
 هست نان پاره فراوان چكنم؟
 ياد نان پاره خاقان چكنم؟
 غربت اولتر از اوطان چكنم؟
 چون نيم جغد به ويران چكنم؟
 نه سدیر است و نه غمدان چكنم؟
 چون سپردمش به يزدان چكنم؟
 باز تسليم دگرسان چكنم؟

كم زخم هفت ده خاکی را
 همتم بر سر كيهان خورد آب
 كاوهام پتك زخم بر سر ديو
 خادمانند و زنان دولتیار
 دولت از خادم و زن چون طلبم
 پیش تند استر ناقص چو شگال
 چيست جز خاک در اين كاسه چرخ
 همه ناكامی دل كام من است
 من به همت نه به آمال زيم
 عيسيم رنگ به معجز سازم
 هم عراق آفت شروان چه كشم
 گر شرف وان به مثل شروان نيست
 چون به شروان دل و ياريم نماند
 مه فرورفت منازل چه برم
 درج بي گوهر روشن به چه كار
 چو به دريان صدف ماند و نه در
 رفت شيرين ز شبستان وفا
 چون نه شعری نه سهيل است و نه مهر
 فرقت شهد مرا سوخت چو موم
 چون منم گرگ گزیده ز فراق
 آه و دردا كه به شروان شدنم
 گرچه اينجام ز خاقان كبير
 آب شروان به دهان چون زده ام
 چون مرا در وطن آسایش نيست
 دو سه ويرانه در اين شهر مراست
 آن همه يك دو سه دير غم دان
 ليك نيم آدمی آنجاست مرا
 اولش كردم تسليم به حق

در وصف خاک مقدسی که از بالین حضرت ختمی مرتبت آورده بود

آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام
 خورده قوت وزله‌اخوان راز خوان آورده‌ام
 هر دو قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام
 بهر پیران ز آفتاب و مه دو نان آورده‌ام
 گنج قارون بین کز آنجاسو زیان آورده‌ام
 کابلق گیتی جنیبت زیر ران آورده‌ام
 طوطی گویاست کز هندوستان آورده‌ام
 پیل بالا طوطی شکر نشان آورده‌ام
 ماه را بسته میان خرگاه سان آورده‌ام
 اینت صیدی چرب پهلو کارمغان آورده‌ام
 من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام
 رهروان را سرمه چشم روان آورده‌ام
 تا در آن شست سبک صید گران آورده‌ام
 گرچه در نقب افکنی چل شب کران آورده‌ام
 کرده‌ام سودار بهین عمری زیان آورده‌ام
 تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام
 آن همه چون سبجه در یک ریسمان آورده‌ام
 من دریده خرقة صبر و فغان آورده‌ام
 سکه رخ را زر شادی رسان آورده‌ام
 زردروئی نر نهیب سر نشان آورده‌ام
 کاین سر از بهر بریدن در میان آورده‌ام
 کز دل و چهره زغال و زعفران آورده‌ام
 خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده‌ام
 دل چو عود سوخته دندان کنان آورده‌ام
 از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام
 لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام
 خورده و پس جرعه ریزی در دهان آورده‌ام

صبح وارم کآفتابی در نهان آورده‌ام
 عیسیم از بیت معمور آمده وز خوان خلد
 هین صلاهی خشک ای پیران تر دامن که من
 طفل زی مکتب برد نان من ز مکتب آمده
 گرچه عیسی وار ازینجا بار سوزن برده‌ام
 رفته زینسو لاشه‌ای در زیر و زآنسو بین کنون
 از نظاره موی را جانی که هر مویی مرا
 من نه پیل آورده‌ام بس بس نظاره کز سفر
 در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک
 از سفر می‌آیم و در راه صید افکنده‌ام
 گر سواران خنک توسن در کمند افکنده‌اند
 چشم بد دور از من و راهم که راه آورد عشق
 بس که در بحر طلب چون صبح شست افکنده‌ام
 نقد شش روز از خزانه هفت گردون برده‌ام
 خاک پای خاک بیزان بوده‌ام تا گنج زر
 خاک بیزی کن که من هم خاک بیزی کرده‌ام
 دیده‌ام عشاق ریزان اشک داود از طرب
 اشک من در رقص ودل در حال و ناله در سماع
 زردی زر شادی دلهاست من دلشاد از آنک
 شمع زرد است از نهیب سر منم هم زرد لیک
 بل کزان زردم که ترسم سر نبرندم چو شمع
 هان رفیقا نشره آبی یا زگالابی بساز
 شونمک بر آتش افکن کز سر خوان بهشت
 وز پی دندان سپیدی هم‌رهان از تف آه
 گرچه شب‌ها از سموم آه تب‌ها برده‌ام
 زان جهان می‌آیم از رنجی که دیدم زین جهان
 دیده‌ام سرچشمه خضر و کبوتروار آب

بسته زر تحفه و خط امان آورده‌ام
 آنقدر زرّی که سوی آشیان آورده‌ام
 گوئی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام
 هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده‌ام
 من نصیبه شانه‌دانی بی‌گمان آورده‌ام
 من ز جیب آسمان یک شانه‌دان آورده‌ام
 تن طفیل و شاهد دل میهمان آورده‌ام
 من دل و جان پیش خوان میزبان آورده‌ام
 جان پری وار است خوردش استخوان آورده‌ام
 کاین چه میوه است از کدامین بوستان آورده‌ام
 دوستان را دجله‌ای در جرعه‌دان آورده‌ام
 گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده‌ام
 من به چشم و سر سجود پاسبان آورده‌ام
 کان زر دارید و من جان نورهان آورده‌ام
 من سگ کهفم نشان از آستان آورده‌ام
 تا پی تشریف سر تاج کیان آورده‌ام
 با دل سوزان و چشم سیل‌ران آورده‌ام
 آب و آتش را رقیبی مهربان آورده‌ام
 صد شتربار تبت از بیع جان آورده‌ام
 همچو موسی زنده در تابوت از آن آورده‌ام
 شب زریری برده و روز ارغوان آورده‌ام
 کان کلید هشت در در بادبان آورده‌ام
 کز سعود چرخ بخت کامران آورده‌ام
 یا به باغ جان نهالی از جنان آورده‌ام
 از دژ روئین به سعی هفتخوان آورده‌ام
 کاین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام
 من به فرخ‌فال گنجی در نهان آورده‌ام
 تاج ترکستان به باج ترکمان آورده‌ام

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش
 من کبوتر قیمتم بر پای دارم سرب‌ها
 زیوری آورده‌ام بهر عروسان بصر
 لعبتان دیده را کایشان دو طفل هندواند
 پیر عشق آنجا به عرسی پاره می‌کرد آسمان
 این فراویزی و آن بازافکنی خواهد ز من
 دیده‌ام خلوت سرای دوست در مهمانسراش
 میزبان در حجره خاص و برون افکنده خوان
 دل ملک طبع است قوت او ز بویی داده‌ام
 نقل خاص آورده‌ام زانجا و یاران بی‌خبر
 تا خط بغداد ساغر دوستکانی خورده‌ام
 دشمنان را نیز هم بی‌بهره نگذارم چو خاک
 دوست خفته در شبستان است و دولت پاسبان
 پاسبان گفتا چه داری نورهان گفتم شما
 شیر مردان از شبستان گر نشان آورده‌اند
 بر در او چون درش حلقه بگوشی رفته‌ام
 از نسیم یار گندمگون یکی جوسنگ مشک
 آب و آتش دشمن مشکند و من بر مشک دوست
 جز به بیاع جهان ندهم کزان جوسنگ مشک
 دل به خدمت ساده چون گور غریبان برده‌ام
 رفته لرزان همچو خورشید فروزان آمده
 هشت باغ خلد را در بسته بینی بر خسان
 بس طربناکم ندانید این طربناکی ز چیست
 گوئی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام
 یا مگر اسفند یارم کان عروسان را همه
 با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان
 آشکارا برگرفتن گنج فرخ‌فال نیست
 از چنین گوهر زکاتی داد نتوان بهر آنک

داده‌ام صد جان بهای گوهری در من یزید
 کیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست
 این همه می‌گویمت کآورده‌ام باری پیرس
 بازپرسی شرط باشد تا بگویم کاین فتوح
 تو نپرسی من بگویم نز کسی دزدیده‌ام
 یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی
 وقف بازوی من است این حرز و نفروشم به کس
 خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
 گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش
 چون زبان ملک سخن دارد من از صدر رسول
 بلکه در مدح رسول الله به توقیع رضاش
 مصطفی گوید که سحر است از بیان من ساحرم
 ساحری را اگر قواره بهر سحر آید به کار
 یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق
 حاسدانم چون هدف بین کاغذین جامه که من
 بخت من شیرنگ بوده نقره خنگش کرده‌ام
 عقل را در بندگیش افسر خدائی داده‌ام
 جان زنگ آلوده در صدرش به صیقل داده‌ام
 گرچه همچون زال زر پیری به طفلی دیده‌ام
 گرچه نیسانم خزان آرد من اندر ذهن و طبع
 من سپهرم کز بهار باغ شب گم کرده‌ام
 پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق
 منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ
 زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم
 تا غز بخل آمده گرد نشابور کرم
 تا نشسته بر ره دانش رصداران جهل
 گرچه در غربت ز بی آبان شکسته خاطر
 سنگ آتش چون شکستی، تیز گردد لاجرم

ور دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
 چون بهای جان صد خاقان و خان آورده‌ام
 تا چه گنج است و چه گوهر و ز چه کان آورده‌ام
 در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
 کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
 خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام
 گرچه ز اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
 حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
 گوهر اندر کلک و دریا در بنان آورده‌ام
 در سر دستار مشهور زبان آورده‌ام
 بر جهان مشهور ملک جاودان آورده‌ام
 کاندرا اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام
 من ز جیب مه قواره پرنیان آورده‌ام
 نزد عقل از بیم چرخ جانستان آورده‌ام
 تیر شحنه از پی امن شبان آورده‌ام
 پس به نام شاه شرعش داغ‌ران آورده‌ام
 ایتکینی برده و البارسلان آورده‌ام
 زان چنان ریم آهنی تیغ یمان آورده‌ام
 چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام
 آتش نیسان نه بل کاب خزان آورده‌ام
 روز نورآیین ترنج مهرگان آورده‌ام
 کاهل دانش راز هر لفظ امتحان آورده‌ام
 شیوه تازه نه رسم باستان آورده‌ام
 تیر عیسی نطق را در خرکمان آورده‌ام
 من به شهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام
 در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام
 زاتش خاطر به آبان ضمیران آورده‌ام
 از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام

پشت در غربت کنون بر خاندان آورده‌ام
خاک شروان بلکه آب خيروان آورده‌ام
حضرت خاقان اکبر اخستان آورده‌ام
کاین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام
زنده ماناد او کز او این داستان آورده‌ام

خانه‌دار فضل و روی خاندانی بوده‌ام
تا به هر شهری بنگزاید مرا هیچ آب و خاک
از همه شروان به وجه آرزو دل را به یاد
هرچه دارم خشک و تر از همت و انعام اوست
او سلیمان است و من موری به یادش زنده‌ام

در ستایش سلطان غیاث‌الدین محمد بن محمود بن محمد بن ملک‌شاه سلجوقی

بلبله را مرغ وار وقت سماع است هم
خیز و درون پرده‌ساز پرده به آهنگ بم
قول سبک‌روح راست رطل‌گران پشت خم
دیودلی کن بدزد از فلک این یک دو دم
از می بیضا بساز بیضه مجلس ارم
مرغ صراحی گل است باد مسیخش بدم
جام چمانه بده بر چمن جان بچم
حامله‌ای ز آب خشک آتش تر در شکم
سوخته چون سیم عقل گشته چوسیماب غم
ماهچه زر کند بر تن ماهی درم
صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم
تا خط بغداد ده دجله صفت جام‌جم
گوهر گنج حیات بل که کلید کرم
داغ سگی برنهم بر در کھف‌الامم
خضر سکندر سپاه، شاه فریدون علم

مرغ شد اندر هوا رقص‌کنان صبحدم
بر لب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام
هدیه بر دل رسان تحفه سوی لب فرست
پیش کز آسیب روز بر دو یک افتد صبح
پیش که طاووس صبح بیضه زرین نهد
گوهر می آتش است ورد خلیش بخوان
نایب گل چون توئی ساقی مل هم تو باش
نوبر چرخ کهن نیست بجز جام می
قبله خاقانی است قلّه می تا شود
جان صدف ده چنانک گوهر می زیر بحر
خون رزان ده که هست خون روان رادیت
گرچه خورد در خط است بر خط می دارسر
چشمه خورشید لطف بل که سطرلاب روح
تا همه بر فال عید جان فلک فعل را
خسرو جمشید جام، سام تهمتن حسام

مطلع دوم

افعی تو دام دیو مهره تو مهر جم
در یمنی جزع تو حجره هندی صنم
تا به خدائی شود عیسی تو متهم
هرچه ز جان هست بیش بالبت از نیست کم

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
در ختنی روی تو حجره زنگی عروس
مریم آبتن است لعل تو از بوسه باش
ای دو لب نیست هست، هست مرا کرده نیست

نار نهام برمجوش، مار نهام در مرم
عمر زیان کرده‌ای از تو شود محتشم
چون سگ پاسوخته دریدرم لاجرم
نقش الف لام میم در دل یعنی الم
قصه مخوان خونِ او بازده از لعل هم
عاقله دور ماه شاه ولی النعم
روح ملایک سپاه، مهر کواکب حشم

مطلع سوم

عین منعل چراست در خط مغرب رقم
کز حد بابل رسید عید و مه نو بهم
بر فلک از ماه نو شدزه سیمین علم
بسته در آن گوی و زه جیب قبای ظلم
فضله ناخن شده ماه ز داغ سقم
از بن ناخن دوید بر سر دامانش دم
از لب خم نیمه‌ای غرقه در آب بقم
بر دو گروهی خلق ماه نو آمد حکم
هست مسیحش گواه نیست به کارش قسم
خلق چو طفلان نو شاد به نون والقلم
صاع زر آمد به دست، شد دل غوغا خرم
سنبله چرخ را ابر کف شاه نم
حلقه به گوشه‌ی شود بر در شاه عجم
آدم موسی بنان، موسی احمد قدم
موسی دریا شکاف، احمد جبریل دم
سائس خیرالعباد، سایه رب‌النسم
شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
باد تهمتن چو خاست پشه شود پیلسم
زاده خور دید لعل با کمرش کرد ضم

خاک توام سایه‌وار سایه ز من در مدزد
خود چه زیانت بود گر به قبول سگی
در طلبت کار من خام شد از دست هجر
صورت عین‌شین وقاف در سر یعنی که عشق
خونِ چو خاقانی ریخته لعل توست
ماهی و خون رادیت شاه دهد ز آنکه هست
ابر صواعق سنان، بحر جواهر بنان

گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی بخم
بابلان عید را نعل در آتش نهند
کرد رخ آفتاب زرد قواره نهان
بر زه سیمین ماه گوی زرند اختران
چرخ کبود آنچنانک ناخن تب بردگان
گفتی فراش چرخ ناخن زهره گرفت
آب بقم شد شفق مه خم و شب رنگرز
خلق دو قولی شدند بهر شب عید را
گفتی شب مریم است یک‌شبه ماهش مسیح
ماه و سرانگشت خلق این چو قلم آن چونون
گفتی غوغای مصر طالب صاع زرند
صاع زر شاه شد ماه بدان می‌دهد
از بن گوش آسمان از مه نو هر مهی
خسرو مهدی نیت مهدی آدم صفت
مهدی دجال کش، آدم شیطان شکن
اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست
شرح نوالش فزون از عرق ابر و بحر
آتش تیغش چو تافت پنبه شود بوقییس
چشمه خور بوسه داد خاک درش سایه‌وار

کرده مختار بین در حق فرزند عم
 وی به قدمگاه عقل نایب حکم قدم
 ظلم به فرمان تو بیژن چاه عدم
 عهد مسیحا و کحل، چشم حواری و تم
 در عرب از یاد توست شوره حیاض النعم
 در تو به تثلیث ذات صولت عدل و حکم
 تیغ تو و هشت خلد هندو و جذر اصم
 شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم
 مسند توست آسمان، تکیه ده ای محترم
 در برش آحاد و صفر یعنی آه از ندم
 گرچه بود در حساب هیچ بود در قسم
 موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم
 ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم
 کس جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم
 داده کف و کلک تو خوشه عطا، نان سلم
 نان سپید فلک آب سیاه است و سم
 بر تو سزد تا ابد ملک جهان مختتم
 حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم
 چون به کفت برگشاد افعی زرفام فم
 گردد خرگوش وار حائض شیر اجم
 نیست عجب کز نهاد رام فحول است رم
 چون صف اصحاب فیل در المند از الم
 پس چه کنی در نیام گنج ظفر مکتتم
 کی شودش پای بند کوره و سندان و دم
 کاین همه زیر نیام تن چه زنی، لا تنم
 گرد سواران کند چهره گردون دژم
 عطسه خونین دهد بینی شیران ز شم
 چون در افراسیاب نیم شبان روستم

عم پدیریها نمود در حق مختار حق
 ای به رصدگاه دهر صاحب صدر بقا
 شرع به دوران تو رستم گاه وجود
 دور سلیمان و عدل، بیضه آفاق و ظلم
 در عجم از داد توست بیشه ریاض النعم
 تاج تو تدویر چرخ، تخت تو تربیع عرش
 جذر اصم هشت خلد سخت بود جذر هشت
 ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف
 عطسه توست آفتاب، دیر زی ای ظل حق
 هست مطوق چو صفر خصم تو بر تخت خاک
 الحق از آحاد ملک خصم تو صفر است و بس
 ملک خراسان تورا است در کف اغیار غضب
 غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
 آخر خر کس نکرد روضه دارالسلام
 در همه ملک فلک نان دو و خوشه یکی است
 چون کف تو رازقی است نورده و نوش بخش
 حاصل شش روز کون چون تویی از هفت چرخ
 نایب یزدان به حق گر نه تویی پس چراست
 خضر ز توقیع تو سازد تریاک روح
 پیش سگ درگهت از فزع دستبرد
 گر خزر و ترک و روم رام حسام تو اند
 از تف شمشیر تو در سقم اند این سه قوم
 ملک خراسان به تیغ باز ستانی ز غز
 کاوه که داند زدن بر سر ضحاک پتک
 گو به حسامت که برد آب بت لات نام
 گر ز پی غز و غز قصد خراسان کنی
 از جگر جیش خان خاک زند جوش خون
 درگه میران غز در شکنی نیم روز

بر در مرو و ره‌ری بارگهت را خیم
 هر دو خنوط و حنا از پی خصم و خدم
 سگ جگران را چو ماه‌گه دق و گاهی ورم
 تیغ تو طغرای فتح پیش طغان مغتنم
 بند عنانت چنانک جبل متین معتصم
 وی ز سریر درت پاسخ سایل نعم
 علم تو برجیس حکم، حلم تو کیوان شیم
 تیغ تو زیق کند زهره‌گرشاسب و شم
 حزم تو معمار شرع نظمه فانتظم
 قوس قزح سازدی طاق پل رود زم
 جهت مه را نهند داغ اذا قیل تم
 کشتی و رسم جبل ماهی و مقلوب یم
 برده می همچو زنگ از دل تو زنگ هم
 حصن بقایت فزون از هرمان در هرم
 نیزه برت تهمن، غاشیه کش گسته‌هم
 مدح تو توحید محض، خصم تو مخصوص دم
 موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

گرد نشابور و بلخ رزمگهت را خیول
 گردچو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ
 شیردلان را چو مهر گه یرقان گاه لرز
 تیغ تو تسکین ظلم نزد تکین آب خور
 طرف رکابت چنانک روح امین معتبر
 ای ز سریر زرت گنبد مایل حقیر
 چتر تو خورشیدفر، تیغ تو مریخ فعل
 سهم تو قطران کند نطفه سرخاب و زال
 عزم تو معیار ملک قومه فاستقام
 گر به زمین افتدی هندسه رای تو
 تا به تمامی رسد ماه شب عید و باز
 ملک جم و عمر نوح بادت و در بزم تو
 گفته بت نوش لب با لب تو نوش نوش
 داو کمال تمام با قمران در قمار
 نوبه زنت کیقباد، میده دهن اردشیر
 خلق تو اکسیر عدل، نطق تو تفسیر عقل
 بوس و دعا کعبه را بر در و دست چنانک

در ستایش بهاءالدین محمد دبیر خوارزمشاه تکش بن ایل ارسلان

خردی و زبون توست عالم
 آستن لعل توست مریم
 زلف تو گرفت رنگ ماتم
 طاووس و بهشت و مار با هم
 طوبی است در آتش جهنم
 از سلسله‌های جعد پر خم
 خورشید نمی‌شود مسلم
 چون رطل طرب کشتی دمام
 فرسوده شد آرزوی مرهم

طفلی و طفیل توست آدم
 پرورده جزع توست عیسی
 تا چشم تو ریخت خون عشاق
 از عارض و روی و زلف داری
 در سینه ما خیال قدت
 آویختی آفتاب را دوش
 ما را که کند مسلم آنجاک
 جان خاک شود به طمع جرعه
 با لذت طعنه تو دل را

<p>او را چه محل که آسمان هم در مدحت فیلسوف اعظم مقصود نظام عقد عالم</p>	<p>خاقانی خاک درگه توست هرچند جهان گرفت طبعش ذوالفخر بهاء دین محمد</p>
---	--

مطلع دوم

<p>موئی ز جفا نمی‌کنی کم از تب نکنم کبود هر دم زان نیست که هستم از تو خرم بسیار دمیدم آتش غم بالای سر آمده است ارحم بس کز رگ جان گشاده‌ای دم عشق تو سپه کشد دمام کز فیض بهاء دین کشد نم مفتاح هم همام اکرم</p>	<p>با آنکه به موی مانم از غم دندان نکنی سپید تا لب گر گونه غمگنان ندارم دانی ز چه سرخ‌رویم؟ ایراک از جور تو آفتاب عمرم خاقانی را به نیش مژگان در خاطر او ز آتش و آب زان آتش و آب رست سروی مصباح ام امام اکمل</p>
--	--

مطلع سوم

<p>در چار دری و هفت طارم وی کعبه قدس را تو زمزم عشرتگه تو دهان ضیغم رجعت کنی از اشارت جم آتش ز اثیر و ز آسمان دم گهرنگ دهی به خاک و گه شم پر نقطه زر سیاه ملحم افراخته آستین مقلم بر بیرق شام سوخت پرچم روزی ده و راز دار و محرم کاندر دلش آتشی است مدغم وز جیحون ساز نوش این سم</p>	<p>ای شحنه شش جهات عالم ای جنت انس را تو کوثر نیرو ده توست ناف خرچنگ همخانه شوی به مهد عیسی در بوته خاک سازی اکسیر گه یاره کنی ز ماه و گه تاج از رفتن توست بر تن دهر وز آمدن تو دست گیتی تفّ علم تو در دم صبح خاقانی را تویی همه روز تاب و تب او ببین به ظاهر از خوارزم آر مهر این تب</p>
--	---

خاک در قدوه معظم
 در گرد عنان او همی چم
 خورشید دگر فراز ادهم
 مشور جلال اوست معجم
 مه شد زمین و عطارد ابکم
 چون چشم گوزن کام ارقم
 لیک آدم از او شده مکرم
 از زاده عوف و پور ملجم
 هفت اختر مکرمت مقوم
 بر خصم ظفر نیافت رستم
 از دیده آخرالزمان نم
 رمزی ز تو وز فحول یک رم
 شاگرد تو یحیی بن اکثم
 گفت ای پدر قدم تقدّم
 کای طفل معاملات تعلّم
 نه گلشن و هشت باغ درهم
 یوسف صفتی به هفده درهم
 کس زخمه نکرد برتر از بم
 بر عرش که برشود به سلّم؟
 دیلم داند نژاد دیلم
 این طائفه را منم مقدّم
 بسته است مرا قضای مبرم
 انگشت کهن محل خاتم
 ای همدم روح، روح در دم
 این عقد جواهر منظم
 کارم ز خطر نمود مبهم
 وصف تو که با ضمیر شد ضم
 فارغ شو و «فاقد فیه فی الیم»

جان داروی او بیار یعنی
 در گرد رکاب او همی دو
 تا خورشیدی پیاده بیند
 مختار عجم بهاء دین آنک
 با جوش ضمیر و جیش نطقش
 با لطف کفش گرفت تریاق
 به ز آدمی است و آدمی نام
 در نام نگه مکن که فرق است
 بی قوت ده اناملش نیست
 بی یاری زال و پَرّ عنقا
 ای کحل کفایت تو برده
 لفظی ز تو وز عقول یک خیل
 مولای تو ثابت بن قرّه
 تقدیر به همت تو واخورد
 رای تو به آسمان ندا کرد
 داده است قضا بهای قدرت
 انصاف بده که هست ارزان
 بالای مدیح تو سخن نیست
 در وصف تو کی رسم به خاطر
 طبع تو شناسد آب شعرم
 گرچه شعرا بسی است امروز
 هرچند درین دیار منحوس
 مرخاتم را چه نقص اگر هست
 در قالب آدم امیدم
 یعنی برسان به حضرت شاه
 چون بحر میان جانین بود
 در حال به گوش هوش من گفت
 کای مادر موسی معانی

ای داعی حضرت تو ایام
گویم که چهار اساس عمرت
کار تو تمام باد چونانک
گرچه نکنم دعا مقسم
چو سبع شداد باد محکم
نقصان نرسد پس اذاتم

در شکایت از روزگار و دوستان و ستایش تهمن پهلوان

روزم فروشد از غم، هم غمخوری ندارم
هر مجلسی و شمعی من تابشی نبینم
غواص بحر عشقم، بر ساحل تمنی
امید را بجز غم سرمایه ای نبینم
زرزر کنند یاران، من جو جویم که در کف
از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ
بر دشمنان نهم دل چون دوستان نبینم
ریحان هر سفالی بی کژدمی نبینم
خاقانی غریبم، در تنگنای شروان
یاران چو کید قاطع بر دفع کید ایشان
رازم برآمد از دل، هم دلبری ندارم
هر منزلی و ماهی من اختری ندارم
چندین صدف گشادم، هم گوهری ندارم
خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم
جز جان جوی نبینم جز رخ زری ندارم
بر جور خوش کنم دل چون داوری ندارم
با بدتری بسازم چون بهتری ندارم
جلاب هر طیبی بی نشتری ندارم
دارم هزار انده و انده بری ندارم
جز پهلوان ایران یاری گری ندارم

مطلع دوم

ای باغ جان که به ز لبت نوبری ندارم
طوق غم تو دارم بر طاق از آن نهم دل
عید منی و شادی می بینم از هلاکت
عشق از سرم درآمد وز پای من برون شد
خاقانیم به جان بند در ششدر فراق
شروان سراب وحشت، من تشنه بیژن آسا
سردار تاجداران هست آفتاب و دریا
محمود همت آمد، من هندوی ایازش
جان را کنم غلامش عنبر به داغ فرمان
یا جوج ظلم بینم والا سداد رایش
او هود ملت آمد بر عادیان فتنه
یاد لبت خورم می سر دیگری ندارم
کز طوق تو برون سر در چنبیری ندارم
دیوانه ام که جز تو مه پیکری ندارم
زان است کز غم تو پا و سری ندارم
مهره کجا نهم که گشاد دری ندارم
جز درگه تهمن آبشخوری ندارم
نیلوفرم که بی او نیل و فری ندارم
کز دور دولتش به دانش خری ندارم
کان بحر دست را به زین عنبری ندارم
از بهر سد انصاف اسکندری ندارم
الا سپاه خشمش من صرصری ندارم

نامردم ار ز جعفر برمک به یادم آید
 لافد زمانه ز اقلیم در دودمان رفعت
 بطریق دید رویش گفتا که در همه روم
 نسطور دید آیت مسطور در دل او
 ملکای این سیاست فرمانش دید گفتا
 یعقوب این فراست دورانش دید گفتا
 اسقف ثنائش گفتا جز تو به صدر عیسی
 مریم دعاش گفت که چون نصرت تو دیدم
 عیسی بگفت دست فروکن به فرق امت
 مهدی که بیند آتش شمشیر شاه گوید
 کیوان که راهبی است سیه پوش دیر هفتم
 برجیس جاثلیق که انجیل دارد از بر
 بهرام کاسقفی است به زنار هرقلی در
 خورشید کوست قبله ترسا و جفت عیسی
 ناهید زخمه پرور ناقوس کوب انجم
 تیری که سوخته است ز قندیل دیر عیسی
 ماهی که شیفته است به زنجیر راهبان در
 عدل یتیم مانده ز پور قباد گفتا
 ملک عقیم گشته ز آل یزید گفتا
 گرزش چو لاله بر درد البرز را و گوید
 رایات او چو دید نقیب بهشت گفتا
 شمشیر اوست شاه ظفر زآن به چرخ گوید
 توقع او چو یافت رقیب سروش گفتا
 ای مرزبان کشور بهرامیان بحسب
 وی پهلوان ملکت داودیان به گوهر
 بر خلق و خلق تو من چون چشم و دل گمارم
 شزوان به همت تو چو بغداد و مصر بینم
 من شهر بند لطف توام نه اسیر شروان

هر فضله‌ای از آنها چون جعفری ندارم
 کز ملت مسیحا خود قیصری ندارم
 از قیصران چنان تو دین‌گستری ندارم
 گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم
 در قبضه مسیح چو تو خنجری ندارم
 بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم
 بر دیر چارمین فلک رهبری ندارم
 از همت یهودی غم خیبری ندارم
 کآن فرق را ز دست تو به افسری ندارم
 دجال را به توده خاکستری ندارم
 گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم
 گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم
 گفت از ظلال تیغش به مغفری ندارم
 گفت از ملوک روم چو تو صفدری ندارم
 گفت از سماع ماح تو به زیوری ندارم
 گفت از جمال مدح تو به مخبری ندارم
 گفت از محیط دست تو به معبری ندارم
 کز تیغ فتح زایت به مادری ندارم
 کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم
 کافلاک را به گنبده نستری ندارم
 زین راست تر به باغ بقا عرعری ندارم
 کالا بنات نعش تو هم بستری ندارم
 هر عجم ازین حروف کم از عبهری ندارم
 بی‌آستان تو دل بر کشوری ندارم
 شایم به کهتریت که بدگوهری ندارم
 در چشم و دل کم از تبت و ششتری ندارم
 زان نیل و دجله پیش گفت فرغری ندارم
 کاینجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم

من خيروان ندیدم الا شری ندارم
 کشتی شکست منت هر لنگری ندارم
 برگ سپاس بردن ز آهنگری ندارم
 دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم
 ریم آهنی نهام که ز خود جوهری ندارم
 جز در رواق هفت فلک منظری ندارم
 بر کوهه ثریا عقد ثری ندارم
 آن روز کز در تو نسیم هری ندارم
 دارم مسیح گرچه سم خری ندارم
 دارم اثیر زبید گر اخگری ندارم
 زین در نگردم ایرا زین به دری ندارم
 کز راستی بجز صفت مسطری ندارم
 کامروز در جهان به سخن همسری ندارم
 کز ساحران عهد کهن همبری ندارم
 کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم
 جز بهر نطع مدح چو تو مهتری ندارم
 عذر آورد که بهتر زین دختری ندارم
 کالا سزای دانه تو زاغری ندارم
 درخورتر از اجازت تو درخوری ندارم
 امروز پای هست مرا و پری ندارم
 چون سعتری نمک و سعتری ندارم
 کالا به چشمه سار عدم خاوری ندارم
 کز دیده رضای تو به یاوری ندارم

شروان به دولت تو خود خيروان شد اما
 حرمت برفت حلقه هر درگهی نکوبم
 آنم که گر فلک به فریدونیم نشاند
 بالله که گر به تیرگی و تشنگی بمیرم
 آن آهنم که تیغ تورا شایم از نکوئی
 در طاق صفة تو چو بستم نطاق خدمت
 در سایه قبولت باد جهان نیارم
 جان نقش بلخ گردد دل قلب مرو گیرد
 جویم رضات شاید گر دولتی نجویم
 بینم محیط شاید گر قطره‌ای نیبم
 بر من درت گشاید درهای آسمان را
 پرگار نیستم که سر کزرویم باشد
 دانم که نیک دانی دانند دشمنان هم
 در بابل سخن منم استاد سحر تازه
 شطرنجی ثنای توام قائم زمانه
 ور زآبنوس روز و شبم لشکری برآید
 افراسیاب طبع من آن بیژن شجاعت
 مرغ توام مرا پر فرمان ده و پیران
 دارم دل عراق و سر مکه و پی حج
 طاووس بوده‌ام به ریاض ملوک وقتی
 اینجا چو چشم سعتریانم نماند آبی
 چندان بمان که چشمه خورشید دم برارد
 یاری و یاوری ز خدا و مسیح بادت

در مدح امام ناصرالدین ابراهیم

بحمدالله از هیچ غم غم ندارم
 که کس را در این باب محرم ندارم
 سر صحبت خویشان هم ندارم

در این دامگاه ارچه همدم ندارم
 مرا با غم از نیستی هست سرتی
 ندارم دل خلق و گر راست خواهی

چو از عالم خویش بیگانه گشتم
 به سیمرخ مانم ز روی حقیقت
 به نام و به وحدت چنو سرفرازم
 مرا کشت زاری است در طینت دل
 مرا عزّ و ذلّی است در راه همت
 به پیش کس از بهر یک خنده خوش
 چو در سبزپوشان بالا رسیدم
 به کافور عزلت خنک شد دل من
 دهان خشک و دل خسته ام لیکن از کس
 به پازهر کس ننگرم گرچه برخوان
 به دیو امل عقل غرّه نسازم
 مرا باد و دیو است خادم اگرچه
 پیاده نباشم ز اسباب دانش
 هنر درخور معرکه دارم آخر
 از آنم به ماتم که زنده است نفسم
 گلستان جان آرزومند آب است
 چو از حبس این چار ارکان گذشتم
 اگرچه بریده برم، جای شکر است
 برآرم پر و بربرم کاشیانه
 نه خاقانیم گر همی عزم تحویل
 مرا پای بسته است خاقانی ایدر
 همانا که این رخصت از بهر خدمت
 امام امم ناصرالدین که در دین
 براهیم خوش نام کز مدحش الا
 فلک خورد سوگند بر همت او
 ز خصمی که ناقص فتاده است نفسش
 گر او هست دجال خلقت بر غمش
 وگر فعل ارقم کند من که چرخم

سر خویشی هر دو عالم ندارم
 که از هیچ مخلوق همدم ندارم
 که این هر دو معنی ازو کم ندارم
 که حاجت به حوا و آدم ندارم
 که پروای موسی و بلعم ندارم
 قد خویش چون ماه نو خم ندارم
 دگر جامه حرص معلم ندارم
 سزدگر ز مشک عمل شم ندارم
 تمنای جلاب و مرهم ندارم
 یکی لقمه بی شربت سم ندارم
 به باد طمع طبع خرم ندارم
 سلیمان نیم حکم و خاتم ندارم
 گر اسباب دنیا فراهم ندارم
 اگر ساخت درخورد ادهم ندارم
 چو مُرد از پشش هیچ ماتم ندارم
 از آن دیده را هیچ بی نم ندارم
 طریگاه جز هفت طارم ندارم
 که بند قفس سخت محکم ندارم
 به از قبه چرخ اعظم ندارم
 مصمم از این کلبه غم ندارم
 چرا عزم رفتن مصمم ندارم
 ز درگاه صدر معظم ندارم
 امامت جز او را مسلم ندارم
 صفات براهیم ادهم ندارم
 که در کون جز تو مقدم ندارم
 کمال تورا هیچ مبهم ندارم
 تورا کم ز عیسی مریم ندارم
 زمرد جز از بهر ارقم ندارم

در آفاق یک حرف معجم ندارم
 به چشم سعادت درون نم ندارم
 دم مدح رانم سر ذم ندارم
 که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
 که رختی سزاوار رستم ندارم
 که آلوده ام روی زمزم ندارم
 زبان بر ثنای دمامد ندارم
 اگرچه دعای مقسم ندارم

زهی دین طرازی که بی نقش نامت
 از آنکه که خاک درت سر مه کردم
 اگرچه ز انصاف بادشمن و دوست
 به دنبال تو چون سگی بر نیام
 اگر تن به حضرت نیارم عجب نی
 رخ از آب زمزم نشویم از یرا
 ز صدر تو گر غائبم جز به شکر
 دعاها گفتیم به خیرات بپذیر

در شکایت و عزلت

به جان زین خراس فنا می‌گریزم
 که باز از گزند بلا می‌گریزم
 نخواهم کله وز قبا می‌گریزم
 ازین برگ‌ریز وفا می‌گریزم
 گه از خود چو سایه جدا می‌گریزم
 ولی در دل آشنا می‌گریزم
 طیب دلم کز دوا می‌گریزم
 که از زحمت توتیا می‌گریزم
 ز بند خرد در هوا می‌گریزم
 به بوی می اندر صبا می‌گریزم
 که در کار آب شما می‌گریزم
 که چل صبح در مغ سرا می‌گریزم
 ز جور نهنگ عنا می‌گریزم
 در آن کهف بهر صفا می‌گریزم
 که از سرنوشت جفا می‌گریزم
 چو فرعونیان ز اژدها می‌گریزم
 به پنهان مده کز ریا می‌گریزم
 که من، هم ز من، هم ز ما می‌گریزم

به دل در خواص بقا می‌گریزم
 از آن چرخ چون باز بردوخت چشم
 چو باز ارچه سر کوچکم دل بزرگم
 درخت وفا را کنون برگ‌ریز است
 گه از سایه غیر سر می‌رهانم
 چو بیگانه‌ای مانم از سایه خود
 دلم دردمند است و هم درد بهتر
 مرا چشم درد است و خورشید خواهم
 مرا چون خرد بند تکلیف سازد
 دهان صبا مشک نکهت شد از می
 بگو با مغان کاب‌کاری شما راست
 مرا ز اربعین مغان چون نپرسی
 به انصاف دریا کشانند کانجا
 مغان را خرابات کهف صفا دان
 من آن هشتم هفت مردان کهنم
 بده جام فرعونیم کز تزه‌د
 به من آشکارا ده آن می که داری
 مرا از من و ما به یک رطل برهان

من از باده گویم تو از توبه گویی
 حریف صبوحم نه سبوح خوانم
 مرا سجده گه بیت بنت العنب بس
 مرا مرحبا گفتن سفره داران
 قدح‌ها ملاکن به من ده که من خود
 نه نه می‌نگیرم که میگون سرشکم
 سگ‌البلقوروز و شب‌جانگزی است
 ندارم سر می که چون سگ گزیده
 ککش خود نخواهم من آهنین جان
 هم از دوست آزرده‌ام هم ز دشمن
 مسیحم که گاه از یهودی هراسم
 چنانم دل آزرده از نقش مردم
 گریزد ز شکل عصا مار و گوید
 قفا چون زد دست امل خوردم اکنون
 به بزغاله گفتند بگریز، گفتا:
 همه حس من یک به یک هست سلطان
 من آن دانه دست کشت کمالم
 من آیم که چون آتشی زیر دارم
 بدیدم عیار جهان کم ز هیچ است
 سیاه است بختم ز دست سپیدش
 ز بیم فلک در ملک می پناهم
 چوروز است روشن که بخت است تاری
 صلا می سر و تیغ می گوئی و من
 گرم ساز یکتا زنی یا دوتائی
 و غا در سه و چار بینی نه در یک
 قمار می زنم بر سر پای وانگه
 اسیرم به بند خیالات و جان را
 ز کی تا به کی پای بست وجودم

مگو کز چنین ماجرا می‌گریزم
 که از سبحة پارسا می‌گریزم
 که از بیت ام‌القری می‌گریزم
 نباید، کز آن مرحبا می‌گریزم
 ز قوت اللسان بر ملا می‌گریزم
 که خود زین می‌کم‌بها می‌گریزم
 ازین ابلق جانگزا می‌گریزم
 جگر تشنه‌ام از سقا می‌گریزم
 که از سنگ آهن‌ریا می‌گریزم
 پس از هر دو تن در خدا می‌گریزم
 گه از راهب هرزه‌لا می‌گریزم
 که از نقش مردم‌گیا می‌گریزم
 عصا شکلم و از عصا می‌گریزم
 ز تیغ اجل در قفا می‌گریزم
 که قصاب در پی کجا می‌گریزم
 از این سگ مشام گدا می‌گریزم
 کزین عمرسای آسیا می‌گریزم
 ز ننگ زمین در هوا می‌گریزم
 ازین بهرج ناروا می‌گریزم
 وز این پیر ازرق و طا می‌گریزم
 ز ترس تبر در گیا می‌گریزم
 به شب زین شبانگه لقا می‌گریزم
 نه سر می‌کشم، نه صلا می‌گریزم
 در اندازمت کز سه تا می‌گریزم
 من و نقش یک کز و غا می‌گریزم
 ز سر پای سازم به پا می‌گریزم
 نوا می‌دهم وز نوا می‌گریزم
 ندارم سر و دست و پا می‌گریزم

نه اکنون، که عمری است تا می‌گریزم
 به جان آدمم زین دو تا می‌گریزم
 که از سدره‌المتهی می‌گریزم
 که در حضرت پادشا می‌گریزم
 که از هشت شهر سما می‌گریزم
 که در ظل آن متکا می‌گریزم
 در ایوان شمس الضحی می‌گریزم
 که در هشت باغ رجا می‌گریزم
 منم کز صباح و مسا می‌گریزم
 بر این بام هفت آسیا می‌گریزم
 من آن عاشقم کز بقا می‌گریزم
 که از خود همه در فنا می‌گریزم
 که در نیستی مطلقا می‌گریزم
 به وقتی کز این تنگ جا می‌گریزم
 ازین دیر دارالزنا می‌گریزم
 هلاک است، ازان از وبا می‌گریزم
 من اندر حصار رضا می‌گریزم
 نیازم نماند از عطا می‌گریزم
 طمع را کز اهل سخا می‌گریزم
 پلنگم ز حیض‌النسا می‌گریزم

گریزانم از کائنات اینت همت
 ز تنگی مکان و دورنگی زمان بس
 مرا منتهای طلب نیست سدره
 به آهی بسوزم جهان را ز غیرت
 نه زین هفت ده خاکدانم گریزان
 مرا دان بر از هفت و نه متکائی
 نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت
 نه ادریس وارم به زندان خوفی
 صباح و مسا نیست در راه وحدت
 چو جغد ار برون راندم آسیابان
 بقا دوستان را، فنا عاشقان را
 چو هستی است مقصد در او نیست گردم
 شوم نیست در سایه هست مطلق
 همه نعل مرکب ز نم بازگونه
 بسی زانیاند دور فلک را
 و باخانه‌ای چرخ و خلقی ز جیفه
 چو غوغا کند بر دلم نامرادی
 نیاز عطا داشتم تا به اکنون
 طمع حیض مرد است و من می‌برم سر
 که خرگوش حیض‌النسا دارد و من

در ستایش مظفرالدین قزل ارسلان ایلدگز

از منزل جان نشان بینم
 نقش دل آسمان بینم
 غم بدرقه همعنان بینم
 غم تعبیه در میان بینم
 آتشگه کاروان بینم
 یک شیردل از نهان بینم

هر صبح که نو جهان بینم
 صبح آینه‌ای شود که در وی
 پویم پی کاروان وسواس
 هر بار نفس که برگشایم
 صحرای دلم هزار فرسنگ
 خیزم که کمینگه فلک را

جویم که رصدگه زمان را
 در کهف نیاز شیرمردان
 چون سر به سر دو زانو آرم
 بر بی نمک است عیش، وقت است
 نشگفت که چون نمک بر آتش
 از جفتی غم به باد غصه
 خون گریم و از دو هندوی چشم
 بر هر مژه دُر چو اشک داود
 می جویم داد و نیست ممکن
 صورت نکم که صورت داد
 در صد غم تازه تر گریزم
 چون تبخالی که تب نشاند
 ترسم که به چشم ابلق عمر
 عمر است بهار نخل بندان
 گفتمی بروم به وهم نونو
 تو سوز مرا گران نبینی
 عمری به کران کنم که اهلی
 بر غوره چهار مه کنم صبر
 دل نشکنم از عتاب باری
 رگ را سر نیش یاد نارم
 بر آینه چشم از آن گمارم
 سازم دل مرده را حنوطی
 هر شب که به صفت های افلاک
 جوشم ز حسد که از ثریا
 من خود نکم طمع که شش یار
 هم ظن نبرم که کعبتین را
 اندیک دو دست فرقدان وار
 پس گویم دیده گیر کاخر

تنها روی آن زمان بینم
 جان را سگ آستان بینم
 قرب دو سر کمان بینم
 کز دیده نمک فشان بینم
 لب را مدد از فغان بینم
 دل حامله گران بینم
 رومی بچگان روان بینم
 بر کرده به ریمان بینم
 کاین نادره در جهان بینم
 در گوهر انس و جان بینم
 گر یک غم جانستان بینم
 دل را غم غم نشان بینم
 از ناخن استخوان بینم
 کش هر نفسی خزان بینم
 سوز جگر فلان بینم
 من وهم تورا گران بینم
 زین کوچه باستان بینم
 تا باده به خمستان بینم
 کورا دل خرده دان بینم
 چون بالش پرنیان بینم
 کز هم جنسی نشان بینم
 کز آینه زعفران بینم
 صفها زده میهمان بینم
 بش همدم مهربان بینم
 در شش سوی هفتخوان بینم
 شش نقش به سالیان بینم
 در یک در آشیان بینم
 هم فرقت فرقدان بینم

با هم چو دو عیش‌ران بینم
 لون شفق ارغوان بینم
 مه در دق و ناتوان بینم
 کانجا دل میزبان بینم
 ز آرایش سوزیان بینم
 دوشیزه جاودان بینم
 زودش چو زمین‌ستان بینم
 کورا ره کهکشان بینم
 تا در دم شیر نان بینم
 همت بدل ضمان بینم
 چون ترشی ترکمان بینم
 خود بی‌طلب و هوان بینم
 نگذاشت که لعل کان بینم
 بی‌منت پاسبان بینم
 کارم همه چون گمان بینم
 خنگیش به زیر ران بینم
 زین مرهم زخم آن بینم
 زآن خار گل جنان بینم
 چون مقنع و دوکدان بینم
 در روی زمین روان بینم
 عین‌الله گنج‌بان بینم
 هم دست بریده‌شان بینم
 آویخته بی‌زبان بینم
 هیلاج بقا چنان بینم
 در طالع کامران بینم
 در آذر و مهرگان بینم
 با بیست و یکش قران بینم
 لب را مدد از فغان بینم

هر مه که به یک‌وطن‌مه و خور
 حالی به وداع از اشک هر دو
 خور در تب و صرع دار یابم
 از قحط کرم کجا گریزم
 جانی چو مزاج مشتری پاک
 طبعی چو بنات نعش ز آمال
 دیری است که این فلک نگون است
 گویم که فلک علوفه‌گاهی است
 مه ز آن به اسد رسد به هرماه
 گو چرخ مکن ضمان روزی
 از شیر شتر خوشی نجویم
 روزی چه طلب‌کنم به خواری
 گر موم که پاسبان دُرَج است
 چون بر سر تاج شاه شد لعل
 نمی‌نی به گمان نیکم از بخت
 بختی که سیاه داشت در زین
 دل رفت گر اهل دل بیابم
 خسته نشوم ز خار نااهل
 بهرام نیم که طیره‌گردم
 این تازه سخن که کردم ابداع
 دیوان‌مرا که گنج‌عرشی است
 طرارانی که دزد گنج‌اند
 طرار بریده‌سر چو طیار
 امید به طالع است کز عمر
 کاندر سنه ثون اختر سعد
 شش سال دگر قران انجم
 هر هفت رسد به برج میزان
 نشگفت که چون نمک بر آتش

کیوان به کناره بینم ار چه
 گر خطّ شمال خسف گیرد
 در حد حجاز امن یابم
 در شأنه گوسپند گردون
 تا ظن نبری که هیچ نکبت
 ره سوی یقین ندارد این حکم
 حقا که دروغ داستانی است
 خاقانی را زبان حالت
 از خسف چه باک چون پناهم
 دیدار سپاه دار ایران
 بر هفت فلک فراخته سر
 با کوبه مظفرالدین
 امر ملک الملوک مغرب
 جم ملک و جم خصال و جم خوست
 کیخسرو دین که در سپاهش
 پرویز هدی که در بلادش
 تاج سر خاندان سلجوق
 بر شاه کیان گهر فشانم
 خورشید اسد سوار یابم
 از رایش آفتاب نصرت
 در بارگه دوم سلیمان
 چون خوان سخا نهد سلیمان
 گرسنگ پذیرد آب جودش
 دستارچه سیاه نیزه اش
 شیب سر تازیانه اش از قدر
 در یک سر ناخن از دودستش
 او شاه سه وقت و چار ملت
 دهر از فز عش به پنج هنگام

هر هفت به یک مکان بینم
 زی مگه روم امان بینم
 گر سوی خزر زیان بینم
 من حکم به از شبان بینم
 زین حکم دروغ سان بینم
 هر چند ره بیان بینم
 بطلانی داستان بینم
 از نا بده ترجمان بینم
 درگاه خدایگان بینم
 در آینه روان بینم
 تاج قزل ارسلان بینم
 دین همره و همرهان بینم
 هم رتبت کن فکان بینم
 جم را ملک الزمان بینم
 صد رستم پهلوان بینم
 صد نعمان مرزبان بینم
 بر تخت زر کیان بینم
 کورا گهر و کیان بینم
 بهرام زحل سنان بینم
 در مشرق دودمان بینم
 سیمرغ کرم عیان بینم
 عییش طفیل خوان بینم
 ز آتش زنه ضیمران بینم
 چتر سر خضرخان بینم
 جبل الله شه طغان بینم
 صد شیر نر زیان بینم
 بر شاه مدیح خوان بینم
 در ششدر امتحان بینم

روز آخور و شبستان بینم
 مستقی ده بنان بینم
 هر هفته به هفتخوان بینم
 کافزوش فروتر آن بینم
 عید دل خاندان بینم
 کاندر حد قیروان بینم
 نقش رخ آبدان بینم
 هم در بن خاکدان بینم
 بر خاک چو ماکیان بینم
 کورا عدن و عمان بینم
 در عرصه بوستان بینم
 بر پایه نردبان بینم
 کاجری خورت اردوان بینم
 زاخلاق تو دایگان بینم
 گر دست تو صولجان بینم
 کز نوبه زدن نوان بینم
 بر رمح چو خیزران بینم
 برجیس به طیلسان بینم
 شمشیر تورا فسان بینم
 ناری است که بی دخان بینم
 کایوان تو گلستان بینم
 باد رطب اللسان بینم
 شش زنگله در میان بینم
 یک فحل و دو مادیان بینم
 محکوم چو سیسجان بینم
 غزو تو به مولتان بینم
 مالشده سیستان بینم
 ملت ز تو شادمان بینم

از هفت سپهر و هشت خلدش
 نه چرخ ز قلزم کف شاه
 روئین تن عالم است و قصدش
 ماند به هلال شاه مغرب
 نشگفت کز آن هلال دولت
 آری شه مغرب آن هلال است
 بر خاک درش ز بوس شاهان
 گر بر سر چرخ شد حسودش
 کرکس که به مکر شد سوی چرخ
 گر خصمش امیر مصر گردد
 پندار سر خر و بن خار
 انگار خروس پیرزن را
 ای تاجور اردشیر اسلام
 ای سایه حق که عقل کل را
 گردد فلک المحیط گویت
 زید فلک البروج کوست
 کیوانت شها، به عرض پرچم
 از پرز پلاس آخور تو
 شمشیر هدی توئی که مریخ
 خورشید ز برق نعل رخشت
 ناهید سزد هزارستان
 ز اوصاف تو تیرهندسی را
 هارون تو ماه وز ثریاش
 امر تو و ابلق شب و روز
 محمود کفی که سیستانت
 فتح تو به سومات یابم
 چتر سیه و سپید پیلت
 چون قصد کنی فتوح قنوج

گرد سپهت به نهرواله
 تو خسرو خاور و ز امرت
 تو دامغ روم و از حسامت
 دریا هبتی و کوه هیبت
 از رای تو صیقل فلک را
 گر هیچ سپه کشی سوی شام
 از خلق تو خار و حنظل شام
 صور و عکه در امان امرت
 سگبانته شه فرنگک یابم
 تو قاهر مصر و چاوشته را
 روزی که در ابرسان یمینت
 شیر فلک از نهیب گرزت
 از ماه درفش تو مه چرخ
 طوفان شود آشکار کز خون
 خنگ توروان چو کشتی نوح
 چون فال برآرمت زمصحف
 در شان تو بینم آیت فتح
 ای عرش سریر آسمان صدر
 در کعبه خلد صدر بزمت
 بر خاک در تو آب حیوان
 در خواب جلالت تو دیدم
 زین شهر دورنگک نشکنم دل
 زین هفت رصد نیفکنم بار
 این هفت رصد بیفکنم باز
 از جور دو مار بر نجوشم
 فرّ تو خبر دهد که چندان
 کز عمر هزارساله چون نوح
 برگ همه دوستان بسازم
 سهم تو به نهروان بینم
 تعظیم به خاوران بینم
 زلزال به دامغان بینم
 کز ذات تو این و آن بینم
 هفت آینه در دکان بینم
 آنجا سقر و جنان بینم
 گلشکر اصفهان بینم
 چون ارمن و نخجوان بینم
 دربان شه عسقلان بینم
 بر قاهره قهرمان بینم
 برق گهر یمان بینم
 چون گاو زمین جبان بینم
 سوزان چو زمه کتان بینم
 شمشیر تو سیلران بینم
 اندر طوفان روان بینم
 نصرالله در قرآن بینم
 کاسباب نزول و شان بینم
 گر بزم تو خلد جان بینم
 کوثر، نم ناودان بینم
 چون آتش رایگان بینم
 در بیداری همان بینم
 کورا دل ایرمان بینم
 کانصاف تو دیده بان بینم
 تا منزل کاروان بینم
 چون رایت کاویان بینم
 تأیید ظفر رسان بینم
 صد دولت دیرمان بینم
 مرگ همه دشمنان بینم

بر خاک درت زکات دربان
 این فال ز سعد مستعار است
 گنج زر شایگان بینم
 هستیش ز مستعان بینم

در مدح عصمت‌الدین خواهر منوچهر و شفیع آوردن برای اجازه سفر

حضرت ستر معلا دیده‌ام	ذات سیمرخ آشکارا دیده‌ام
قاف تا قافم تفاخر می‌رسد	کز حجاب قاف عتقا دیده‌ام
در صدف درّاست و در حوت آفتاب	حضرتی کز پرده پیدا دیده‌ام
در مدینه قدس مریم یافتم	در حظیره انس حوا دیده‌ام
حضرت بلقیس بانوی سبا	بر سر عرش معلا دیده‌ام
چشم زرقا را کشیده کحل غیب	هم به نور غیب بینا دیده‌ام
انیت بلقیسی که بر درگاه او	هدهد دین را تولا دیده‌ام
انیت زرقائی که چشم خضر ازو	محرم کحل مسیحا دیده‌ام
من کیم خواه از یمن خواه از عرب	کاین چنین بلقیس و زرقا دیده‌ام
قیصر از روم و نجاشی از حبش	بر درش بهروز و لالا دیده‌ام
روز جوهر نام و شب عنبر لقب	پیش صفه‌اش خادم‌آسا دیده‌ام
جوهر و عنبر سپید است و سیاه	هر دو را محکوم دریا دیده‌ام
آب دست و خاک پایش را ز قدر	نشره رضوان و حورا دیده‌ام
پیشگاه حضرتش را پیشکار	از بنات‌النش و جوزا دیده‌ام
آن‌سه دختر و آن‌سه خواهر پنج‌وقت	در پرستاری به یکجا دیده‌ام
هفت خاتون را در این خرگاه سبز	داه این درگاه والا دیده‌ام
بر درش بسته میان خرگاه‌وار	شاه این خرگاه مینا دیده‌ام
بر لب بحر کفش خورشید و ابر	قربه زرین و سقا دیده‌ام
در کف بخت بلندش ز اختران	هفت دستنوی زیبا دیده‌ام
میوه شاخ فریبرز ملک	هم به باغ ملک آبا دیده‌ام
گوهر کان فریدون شهید	بر فراز تاج دارا دیده‌ام
عصمة‌الدین صفوة‌الاسلام را	افتخار دین و دنیا دیده‌ام
بارگاه عصمة‌الدین روز بار	خسروان را جان و ملجا دیده‌ام
مصر و بغداد است شروان تا در او	هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام

هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام
 بانوان را قدر زهرا دیده‌ام
 صخره و محراب اقصی دیده‌ام
 هفت مردان را مجارا دیده‌ام
 خانقاه از چرخ اعلی دیده‌ام
 مهر و مهر دین مهیا دیده‌ام
 ساره را سیاره‌سیما دیده‌ام
 تا نه‌پنداری که عمدا دیده‌ام
 نور پاک و طور سینا دیده‌ام
 زآنکه من نور تجلی دیده‌ام
 بر چهارم چرخ خضرا دیده‌ام
 هم به فضل حق تعالی دیده‌ام
 ستر عالی را هویدا دیده‌ام
 در حرم شهباز بیضا دیده‌ام
 ساعد اقبال مأوا دیده‌ام
 من شکارش جان دانا دیده‌ام
 زنده در خواب آشکارا دیده‌ام
 طلعتش این‌باره زیبا دیده‌ام
 تاجدار و مجلس‌آرا دیده‌ام
 چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام
 با درخت سبز برنا دیده‌ام
 دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام
 جمله را عیش مهتا دیده‌ام
 کین دو را نور موقفا دیده‌ام
 کز کزمشان بر تو نعما دیده‌ام
 هر دو با هم سعد و اسما دیده‌ام
 فرعها فوق‌الثریا دیده‌ام
 دیده را جای تماشا دیده‌ام

از سر زهد و صفا در شخص او
 آن خدیجه همتی کز نسبتش
 آستان حضرتش را از شرف
 رابعه زهدی که پیشش پنج وقت
 خوان آگاه دلش را از صفا
 بر دل مومین و جان مؤمنش
 آسیه توفیق و سارا سیرت است
 چشم دزدیدم ز نور حضرتش
 موسیم، کاتی انالله یاقتم
 هرکه درمن دید چشمش خیره ماند
 حضرتش را هم به نور حضرتش
 نور عرش حق تعالی را به چشم
 کعبه است ایوان خسرو کاندراو
 کعبه را باشد کبوتر در حرم
 هر زمان این شاهباز ملک را
 گر کند شهباز مرغان را شکار
 دوش دیدار منوچهر ملک
 چندبارش دیده‌ام در خواب لیک
 هم در این ایوان نو بر تخت خویش
 لوح پیشانیش را از خط نور
 اندر ایوانش روان یک چشمه آب
 چشمه پنهان در حجاب و بر درخت
 یک جهان دل‌زین درخت و چشمه شاد
 گفتم ای شاه این درخت و چشمه چیست
 گفت شناسی درخت و چشمه‌ای
 چشمه بانوی و درخت است اخستان
 اصلها ثابت صفات آن درخت
 گفت شادم کز درخت و چشمه‌سار

شکر کز بانو و فرزند اخستان	چهرهٔ ملکت مطرا دیده‌ام
نیز چون همشیره تا شروان رسید	کار شروان دست بالا دیده‌ام
آسمان‌سترا! ستاره همتا!	من تورا قیدافه همتا دیده‌ام
کعبه را ماند در عالیت و من	محرم این کعبه‌ام تا دیده‌ام
گرچه اخبار زنان تاجدار	خوانده‌ام و ندر کتب‌ها دیده‌ام
از فرنگیس و کتابیون و همای	باستان را نام و آوا دیده‌ام
از سخا وصف زبیده خوانده‌ام	وز کفایت رای زبا دیده‌ام
کافر مگر چون تو در اسلام و کفر	هیچ بانو خوانده‌ام یا دیده‌ام
گر به بوی طمع گفتم مدح تو	کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام
مدح تو حقّ است و حق را با دلت	قاب قوسین او ادنی دیده‌ام
پشت آرم ذات یزدان را شفیع	کش عطابخش و توانا دیده‌ام
پشت آرم نظم قرآن را شفیع	کز همه عیش مبرا دیده‌ام
پشت آرم کعبهٔ حق را شفیع	کاسمانش خاک بطحا دیده‌ام
پشت آرم مصطفائی را شفیع	کاسم او یاسین و طه دیده‌ام
پشت آرم چار یارش را شفیع	کز هدی‌شان عزّ والا دیده‌ام
پشت آرم هفت مردان را شفیع	کز دو عالیشان تبرّا دیده‌ام
پشت آرم جان افریدون شفیع	کز جهانداریش طغرا دیده‌ام
پشت آرم جان فخرالدین شفیع	کز شرف کسریش مولا دیده‌ام
کز پی حجّ رخصتم خواهی ز شاه	کاین سفر دل را تمنا دیده‌ام
دل درین سوداست یکک لفظ تورا	چون مفرّح دفع سودا دیده‌ام
دولت جاوید بادا کز جلال	جاه تو جان‌سوز اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا کاعدات را	بستهٔ مرگ مفاجا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه را	تحفه این ایات غرّا دیده‌ام

در موعظه و نصیحت و تخلص به ستایش بهاء‌الدین سعدبن احمد

از آن قبل که سر عالم بقا دارم	بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم
نشاط من همه زی آشیان نه فلک است	اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم
نه آن کسم که درین دامگاه دیو و ستور	چو عقل مختصران تخم کاهلی کارم

به گاه برگی برگ جهان نخواهم جست
 دلای جهان همه باد است و خلق خاک پرست
 طمع مدار که از بهر طعمه ارکان
 مباد کز پی خشودی چهار رئیس
 شد آنکه بست فروغ غرور و آتش آز
 از آن خیال من امروز خلوتی جستم
 بسا که از پی جست جهان چون پرگار
 کنون نگر که ازین منزل نبهره فریب
 اگرچه زین فلک آب رنگ آتش بار
 چو باد از در هر کس نخوانده درنشوم
 نیم چو آب که با هر کسی درآمیزم
 چو طوطی ارچه همه منظم نه غمازم
 نیاز گر بدرد پیکر مرا از هم
 چو زرنخواهم خود را اسیر دست خسان
 چو آب درنشوم بهر نان به هر گوشه
 هزار شکر کنم فیض و فضل یزدان را
 ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید
 به طبع آهن بینم صفات مردم را
 بدانکه چون الف وصل باشم از خواری
 اگر بدانی سیمرغ را همی مانم
 بدان که نیست کفم چون دهان گل پرزر
 مگر نداند کز عقد عقل و جوهر جان
 ازین زبان درافشان چو دفتر اعشی
 نه مرد لافم خاقانی سخن بافم
 ز کس به دهر خجل نیستم بحمدالله
 به شکر ایزد و استاد در مقام سجود
 به شکر صدر زمان هر زمان به بحر سخن
 عیار شعر من اکنون عیان تواند شد

چنان که نیست به یک جو جهان خریدارم
 نه آتشم که فروزی به باد رخسارم
 عنان جان و خرد را به حرص بسپارم
 دو پادشا را در ملک دل بیازارم
 میان دیده همت خیال پندارم
 وز آن فروغ من اکنون فراغتی دارم
 چو دایره همه تن گشته بود زتارم
 به رسم طالع خود واپس است رفتارم
 چو باد و خاک سبک سایه و گرانبارم
 چو خاک هم خود را بی خطر بنگذارم
 نیم چو ابر که بر هر خسی گهر بارم
 چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم
 نبینی از پی کار نیاز پیکارم
 ز حرص آنکه به زر همچو زر شود کارم
 از آن چو شمع همه ساله خویشتن خوارم
 که داد دانش و دین گر نداد دینارم
 کلاه گوشه همت به چرخ دوارم
 از آن گریزان از هر کسی پری وارم
 که نام نبود و بینند خلق دیدارم
 که من نهانم و پیداست نام و اخبارم
 به دست طعنه چرا هر خسی نهد خارم
 پر است گردن اعمال و دست اسرارم
 مرصع است به گوهر هزار طومارم
 که روح قدس تند تار و بود اشعارم
 مگر ز ایزد و استاد صدر احرامم
 نهاده سر به زمین همچو کلک و پرگارم
 صدف مثال دهان را به دُر بینبارم
 که رای روشن آن مهتر است معیارم

که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
 که خاک درگش افزود آب بازارم
 سپهر گفت که من کمترین عمل دارم
 تورا غلامم از آن بر نجوم سالارم
 که در حریم جلالت همی به زنهارم
 از آن به مشرق و مغرب همیشه سیارم
 به باغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
 ز مدحت تو به «الا الذین» سزاوارم
 که وارهایی ازین خشکسال تیمارم
 که جان در آن نتوانم نمود ننگارم
 بیازمای مرا تا ببینی آثارم
 سزد که خوانی صد چون لبید و بشارم
 زمانه زی حرم خرمی دهد بارم

کلیم طور مکارم اجل بهاءالدین
 سپهر حمد و سعادات سعد دین احمد
 ملک صفاتی کاندن ممالک شرفش
 پیام داد به درگاهش آفتاب که من
 نگر چگونه نگهداریم ز نحس وبال
 ستاره گفت منم بیک عزت از در او
 ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
 اگرچه نام من اندر حساب «الشعراست»
 به پیش فیض تو زان آمدم به استسقا
 صورنگار حدیثم ولی هر آن صورت
 کدام علم کز آن عقل من نیافت اثر
 بدین قصیده که یکسر غرائب و غرراست
 بمان به دولت جاوید تا به حرمت تو

در شکایت از روزگار

وز بلاها امان نمی یابم
 هیچ جا آشیان نمی یابم
 صد بهار و خزان نمی یابم
 سالها شد نشان نمی یابم
 راه بر آسمان نمی یابم
 هر دو در یک مکان نمی یابم
 که به هم صلحشان نمی یابم
 حاصل الا زیان نمی یابم
 بر خودش پاسبان نمی یابم
 بخت را دایگان نمی یابم
 به سزا میهمان نمی یابم
 ریزه و استخوان نمی یابم
 چه توان کرد نان نمی یابم

عافیت را نشان نمی یابم
 می پریم مرغ وار گرد جهان
 نیست شب کز رخ و سرشک بهم
 دل گم گشته را همی جویم
 خوارش افکند می به خاک چه سود
 دولت اندر هنر بسی جستم
 گوئیا آب و آتشند این دو
 زین گرنامه به نقد کیسه عمر
 بخت اگر آسمانی است چرا
 بهر نوزادگان خاطر خویش
 خوان جان ساختن چه سود که من
 زاغ حرص و همای همت را
 خویشتن خوار کرده ام چو مور

هیچ تعویذ جان نمی یابم	چون نترسم که در نشیمن دیو
همدمی ایرمان نمی یابم	بس سبع خانه ای است کاندروی
مردمی در میان نمی یابم	یک جهان آدمی همی بینم
دوستی مهربان نمی یابم	دشمنان دست کین برآوردند
یاری از دوستان نمی یابم	هم به دشمن درون گریزم از آنک
تازه چون بوستان نمی یابم	عهد یاران باستانی را
من عصا و شبان نمی یابم	همه فرعون و گرگ پشه شدند
جای جز بر کران نمی یابم	ز آن نمط کارزوی خاقانی است
دَر شاه جهان نمی یابم	در زمانه پناه خویش الا

در ستایش خراسان و آرزوی وصول به آن و مدح صدر جهان محیی الدین

تشنه ام مشرب احسان به خراسان یابم	رهروم مقصد امکان به خراسان یابم
کشش همت اخوان به خراسان یابم	گرچه رهرو نکند وقفه، کنم وقفه از آنک
دم آن مجمر سوزان به خراسان یابم	دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه
کاین کلید در رضوان به خراسان یابم	برکنم شمع و وفا را به خراسان طلبم
کآن براق از در میدان به خراسان یابم	طلب از یافت نکوتر من و مرکوب طلب
یافت را در طلب امکان به خراسان یابم	عزم جفت طلب است و طلب آستن یافت
بهر چل صبح دبستان به خراسان یابم	لوح چل صبح که سی سال ز برکردم رفت
کاین گل از خار مغیلاں به خراسان یابم	در جهان بوی وفانست و گرهست آنجاست
کھفشان خانه احزان به خراسان یابم	هفت مردان که منم هشتم ایشان به وفا
چون صدف عرفه عطشان به خراسان یابم	سالکان را که چو دریا همه سرمستانند
بادبانشان ز گریبان به خراسان یابم	از سر زانو کشتی و ز دامان لنگر
صیدگهشان بن دامان به خراسان یابم	شیرمردان که کمینگه سر زانو دارند
طوق سر چون سر چوگان به خراسان یابم	بی سران را که چو گویند کمرکش همه را
جگر آتش بریان به خراسان یابم	ز آتش سینه مردان که ز دل آب خوردند
تن خشن پوش چو سوهان به خراسان یابم	همه دل گوهر ورخ کرده حلی دار چو تیغ
زاستخوان ساخته خفتان به خراسان یابم	آهشان فندق سرسته و چون پسته همه
که ز مرغان دل الحان به خراسان یابم	دل مرغان خراسان را من دانه دهم

دانه و آب فراوان به خراسان یابم
 بس که میران شبستان به خراسان یابم
 که شیخونگه پیران به خراسان یابم
 شهسواران را جولان به خراسان یابم
 چاک این ازرق خلقان به خراسان یابم
 آنچه جویم به کهستان به خراسان یابم
 در به فردوس و کلیدان به خراسان یابم
 از دهان جرس افغان به خراسان یابم
 کعبه را مجمره گردان به خراسان یابم
 عرفات کرم آسان به خراسان یابم
 لیک میقاتگه جان به خراسان یابم
 عید را صورت قربان به خراسان یابم
 کاتشین آینه عریان به خراسان یابم
 کز دمش بوی گلستان به خراسان یابم
 لذت اهل خراسان به خراسان یابم
 به خراسان طلبم کان به خراسان یابم
 شمه لذت آن خوان به خراسان یابم
 از یمن تحفه ایمان به خراسان یابم
 نخورم چون دل شادان به خراسان یابم
 نو کنم چون دم ایشان به خراسان یابم
 که ز عالم سر و سامان به خراسان یابم
 بحر اخضر نه به عثمان به خراسان یابم
 کان ستم پیشه پشیمان به خراسان یابم
 پر طاووس مگس ران به خراسان یابم
 زال را توبه ز دستان به خراسان یابم
 شکلها را همه برهان به خراسان یابم
 جمع اجزای پریشان به خراسان یابم
 شاه زنبور مسلمان به خراسان یابم

مرغ دل را که در این بیضه خاکی قنسی است
 بس که پیران شیخون به خراسان بینم
 ملک کیخسر و روز است خراسان چه عجب
 من مرید دم پیران خراسانم از آنک
 آسمان نیز مرید است چو من ز آن گه صبح
 چند جویم به کهستان که نماند اهل دلی
 حجره دل را کز کعبه وحدت اثر است
 بُختیان نفس من که جرس دار شوند
 نزد من کعبه کعبه است خراسان که ز شوق
 به ردای طلب احرام همی گیرم از آنک
 گرچه احرامگه جان ز عراق است مرا
 بهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من
 بامدادان کنم از دیده گلاب افشانی
 آسمان شیشه نارنج نماید ز گلاب
 چون دم اهل جنان کان به جنان شاید یافت
 آنچه گوئی به یمن بوی دل و رنگ و فاست
 صبح خیزان به یمن کز پی من خوان فکنند
 از خراسان مدد خون به یمن بینم لیک
 غم ترکان عجم کان همه ترک ختن اند
 عشق خشکان عرب کان خنکان یمنند
 گر خراسان پسر عالم سام است، منم
 گاو عنبر فکن از طوس به دست آرم لیک
 به خراسان شوم انصاف ستانم ز فلک
 بر سر خوان جهان خرمگسانند طفیل
 باژئی می کند این زال که طفلان نکنند
 شکل در شکل نماید به من اوراق فلک
 دل چو سی پاره پریشان شد از این هفت ورق
 اختران بینم زنبور صفت کافر سرخ

دفع غولان بیابان به خراسان یابم
 صافی از تهمت صفوان به خراسان یابم
 خیروان بلکه شرف وان به خراسان یابم
 عوض سلوت اوطان به خراسان یابم
 وصلت مهر سلیمان به خراسان یابم
 از پی گم شده تاوان به خراسان یابم
 عمر گم بوده شروان به خراسان یابم
 من همان سندش نیسان به خراسان یابم
 نگذارند که درمان به خراسان یابم
 فتح باب از پی پستان به خراسان یابم
 حرف والناس ز پایان به خراسان یابم
 عورش افکنده و عریان به خراسان یابم
 چون شفق خون شده زهدان به خراسان یابم
 که خلاص از پی دوران به خراسان یابم
 که ره از ساحل خزران به خراسان یابم
 میل آن پشه پزان به خراسان یابم
 کافتخار طبرستان به خراسان یابم
 یوسف دل نه به گرگان به خراسان یابم
 قدر تاج سر شاهان به خراسان یابم
 نشرة امن ز قرآن به خراسان یابم
 کان خطا را خط بطلان به خراسان یابم
 دفع را رأفت رحمان به خراسان یابم
 من طراز همه ادیان به خراسان یابم
 من خط امن ز خذلان به خراسان یابم
 نفی این مذهب یونان به خراسان یابم
 نتوان گفت که فتنان به خراسان یابم
 گرچه صد هرمس و لقمان به خراسان یابم
 نامش ادریس رصدان به خراسان یابم

در بیابان سماوات همه غولانند
 این سویدای دل من که حمیرا صفت است
 گر ز شروان بدر انداخت مرا دست و بال
 ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم
 منم آن موم که دل سوختم از فرقت شهید
 گم شد آن گنج جوانی که بسی کم کم داشت
 گر بهین عمر من آمیزش شروان گم کرد
 یافت زربفت خزانم علم کافوری
 درد دل دارم از ایام و بتر آنکه مرا
 هست پستان کرم خشک و من از انجم دل
 مصحف عهد سراپای همه البقره است
 آه صبح است مگر نحل که بر شه ره غار
 مادر نحل که افکانه کند هر سحرش
 رخت عزلت به خراسان برم انشاءالله
 از ره ری به خراسان نکنم رای دگر
 به پر پشه اگر بر لب دریا گذرم
 سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم
 چو ز آمل رخ آمال به گرگان آرم
 گرچه کم ارز چو انگشتری پایم لیک
 گر جهان در فزع سال قران بینم من
 تا کی از خادمی و خازنی احکام خطا
 چندگوئی که دو سال دگر است آیت خسف
 جنس این علم ز دیباچه ادیان بدر است
 این سخن خال سپید تن خذلان دانم
 فلسفی فلسی و یونان همه یونی ارزند
 ای فتی فتوی دین نیست در فتنه زدن
 نکنم باور کاحکام خراسان این است
 حکم بومشعر مصروع نگیرم گرچه

این چه نقل است کز اعیان به خراسان یابم
 شرح خاصیت آن کان به خراسان یابم
 کی عذاب از پی ماکان به خراسان یابم
 نه امان همه پیران به خراسان یابم
 هر دو نوح از پی طوفان به خراسان یابم
 که سعود از مه آبان به خراسان یابم
 من همه لهو ز میزان به خراسان یابم
 من از آن جمع چه نقصان به خراسان یابم
 زین قران حاصل اقران به خراسان یابم
 رَوم و رتبت حسان به خراسان یابم
 بوی جان داروی فرقان به خراسان یابم
 نام خویش افسر دیوان به خراسان یابم
 بنگرم صورت سبحان به خراسان یابم
 نفس عتقای سخنران به خراسان یابم
 من سلیمان جهانبان به خراسان یابم
 دیو و انس و ملک و جان به خراسان یابم
 مالک و احمد و نعمان به خراسان یابم
 قمع دجال صفاهان به خراسان یابم
 افسر گوهر سامان به خراسان یابم
 عیسی و ابنة عمران به خراسان یابم
 خلق او ثالث سعدان به خراسان یابم
 خالی السیر ز شیطان به خراسان یابم
 نیل نزد من و ثعبان به خراسان یابم
 کاهوی تبت توران به خراسان یابم
 قدوة اعظم عنوان به خراسان یابم
 نسر طائر که پرافشان به خراسان یابم
 جام کیخسرو ایران به خراسان یابم
 شور صد رستم دستان به خراسان یابم

مصطفی ساکن خاک و من و تو در غم خسف
 کان یاقوت و پس آنگاه و با ممکن نیست
 انت فیهم ز نبی خوانده و ماکان الله
 گیر خسف است بر غم همه در روم و خزر
 گرز باد است و گر از آب دو طوفان به مثل
 هفت رخشان مه آبان بهم آیند چه باک
 بیست و یک نوع قران است به میزان همه را
 زانیاتند که در دار قمامه جمعند
 هر امان کان هرمان یافت به صد قرن کنون
 به سر خاک محمد پسر یحیی پاک
 از سر روضه فاروق فرق صدر شهید
 چون به تازی و دری یاد افاضل گذرد
 من که خاقانیم از آب نشابور چشم
 و مرا آینه در شانه دست آید من
 چون ز من اهل خراسان همه عتقا بینند
 محیی الدین که سلیمان صفت است و خدمش
 شافعی بینم در دست و هر انگشت از او
 هادی امت و مهدی زمان کز قلمش
 گوهر افسر اسلاف که از خاک درش
 سخن و لهجت یحیی و محمد نگر
 دل او ثانی خورشید فلک دانم و باز
 اتصالات فلک دانم و دل را به قیاس
 خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش روان
 دستم از نامه او نافه گشای سخن است
 چون بدو نامه کنم بر سرش از خط ملک
 بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک
 از ضمیرش که به یکدم دو جهان بنماید
 درد و آتش که نیستان هزاران شیر است

بدل سنجر سلطان به خراسان یابم
صاع خواهنده کنعان به خراسان یابم
کز مهش حلقه فرمان به خراسان یابم
از دوم اخترش افسان به خراسان یابم
من بسی معجز ازینسان به خراسان یابم
ده و دو چشمه حیوان به خراسان یابم
که در این ناحیه ثقلان به خراسان یابم
کز معالیش گذربان به خراسان یابم
به خدا کافر خاقان به خراسان یابم

در خراسان دلش سنجر همت چو نشست
ثانی مصری او یوسف مصری است به جود
بردرش همچو درش حلقه به گوش است فلک
دور باش قلمش چون به سه سرهنگ رسد
گرگشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم
از ده انگشت و دو نوک قلم صدر انام
پایه منبر او بوسم و بر سر گیرم
گر زمان یابم از احداث زمان شک نکنم
من که خاقانیم از نعل سمندش بوسم

در مرثیه شیخ الاسلام عمده الدین محمد بن

اسعد طوسی نیشابوری شافعی معروف به حفده

هر صبح بوی چشمه خضر آیدش ز کام
با پختگیش جوهر خورشید خام خام
گه گه کند به زاویه خاکیان مقام
وینجا به دست چپ بودش تکیه گاه عام
بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام
سر بر کند به حلقه اصحاب کهف شام
شکر وضو کند به در مسجد الحرام
بگذشته ز آتشین پل این طاق آب فام
نور از کلاه مغربی او برد به وام
سرمست بختی ای است نه می دیده و نه جام
بختی که دید یافته حیل المتین زام
نسپرده دل به بوقلمون باف صبح و شام
تسیح او و عقد ثریا ز یک نظام
خوشدم چو مشک چینی و حرفش همه کلام
چونان که مور ریزه عنقا است زال سام
در حلق دیو خام چو رستم فکند خام

آن پیر ما که صبح لقائی است خضر نام
با برتریش گوهر جمشید پست پست
تنها روی ز صومعه داران شهر قدس
آنجا بود سجاده خاصش به دست راست
بوده زمین خانقاهش بام آسمان
چون پای در کند ز سر صفة صفا
سازد وضو به مسجد اقصی به آب چشم
آب محیط را ز کرامات کرده پل
هرشب قبای مشرقی صبح را فلک
پی کور شبروی است نه ره جسته و نه زاد
شبرو که دید ساخته نور مبین چراغ؟
ننموده رخ به آینه گردان مهر و ماه
تقطیع او و ازرق گردون ز یک شعار
پردل چو جوز هندی و مغزش همه خرد
عنقا است مور ریزه خور سفره سخاش
چون زال پیرزاده به طفلی و عاقبت

پوشد لباس خاکی ما را ردای نور
 دلکش هزار میخی چرخ و به جیب چاک
 گاهی کبودپوش چو خاک است و همچو خاک
 گاهی سفیدپوش چو آب است و همچو آب
 گاه از همه برهنه تر آید چو آفتاب
 او بود نقطه حرف الف دال میم را
 زو دید آن نماز که قائم بود الف
 گاهی براق چار ملک را لگام گیر
 با آب کار تیغ و چون تیغ از غذای نفس
 در بند عشق شاهد و هم عشق شاهدش
 در صورتی که دیده جمالش صورنگار
 در آینه عنایت صیقل شناخته
 چون نوح پیر عشق و ز طوفان مهلکات
 ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت رز
 در وجد و حال همچو حمام است چرخ زن
 گردد فلک ز حیرت حالش زمین نشین
 پیری که پیر هفت فلک زبیدش مرید
 آمد مسیح وار به بیمارپرس من
 کاین آبنوس و عاج شب و روز و روز و شب
 من دست بر جبین ز سر درد چون جنین
 من چفته چنگ و گم شده سرنای و چون رباب
 در مطبخ فلک که دو نان است گرم و سرد
 غم مرد را غذاست چو فارغ شد از جهان
 او کز درم در آمد و دندان سپید کرد
 سردابه دید حجره فرورفت یک دو پی
 بنشست و خطبه کرد به فصل الخطاب و گفت
 سر بسته همچو فندق اشارت همی شنو
 گفتیم به پایگاه ملایک توان رسید؟

خاکی لباس کوتاه و نوری ردایش تام
 باز افکش ز نور و فراویزش از ظلام
 گنجور رایگان و لگد خسته عوام
 شوریده و مسلسل و تازان ز هر عظام
 پوشد برهنگان را چون آفتاب بام
 کامد چهل صباح و چهار اصل و یک قیام
 راکع بماند دال و تشهد نمود لام
 گاهی به دیو هفت سری بر کند لگام
 صوفی کار آب کن از خون انتقام
 عشقی چو قیس عامری و عروۀ حزام
 زو شاهدی گرفته و رفته ره ملام
 زو قبله کرده و شده سرمست و مستهام
 ایمن به کوه کشتی و خرم ز سام و حام
 کز آتش نشاط شود آتش از مسام
 بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام
 گردد زمین ز سرعت رقص فلک خرام
 میری که میر هشت جنان شایدش غلام
 کازردم دید جان من از غصه لثام
 چون علاج و آبنوس شکافد دل کرام
 کارد ز حمز روی به دیوار پشت مام
 خالی خزینه از درم و کاسه از طعام
 غم به نواله من و خون جگر ادام
 خون تیغ را حلی است چو بیرون شد از نیام
 پوشید بام را سر دندانش نورفام
 کرسی نهاده دید بر آمد سه چار گام
 گر مشکلیت هست سؤالات کن تمام
 می پرس پوست کنده چو بادام کان کدام
 گفتا توان اگر نشود دیو پایدام

گفتم گلوی دیو طبیعت توان برید؟
گفتم هوا به مرکب خاکی توان گذشت؟
گفتم کلید گنج معارف توان شناخت؟
گفتم ز وادی بشریت توان گذشت؟
گفتم ز شاه هفت‌تنان دم توان شنید؟
خاقانیا به سوک پسر داشتی کی بود
کارواح سبزپوش سیه‌جامه‌اند پاک
شیخ‌الائمه عمده دین قدوه هدی
او کعبه علوم و کف و کلک و مجلسش
او و همه جهان مثل زمزم و خلاب
زمزم‌نمای بود به مدحش زبان من
زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان
پس چون رکاب او ز نشابور در رسید
تبریزهای بدعت تبریز برگرفت
من خاکِ خاک او که ز تبریز کوفه ساخت
از همتش اتابک و سلطان حیات یافت
چون او برفت اتابک و سلطان ز پس برفت
او رفت و سینه‌ها شده بیمار لایعاد
بر تربتش که تبت و چین شد چو بگذری
چون سیب نخل بند بریزد به سوک او
زانفاس عمده‌الدین در شرق و غرب بود
ملت چو عقد نظم‌الصدر فانتظم
جاهش ز دهر چون مه عید از صف نجوم
او بود صد جوینی و غزالی اینت غبن
آن ریسمان‌فروش که از آسمان سروش
وان قفل‌گر که بود کلید سرای علم
یحیی صفات بود چو یاسین و خصم اوست
خصمش به مستی آمد از ابلیس همچنانک

گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتا توان اگر به ریاضت کنیش رام
گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتا توان اگر نبود مرکب جمام
گفتا توان اگر نشدی شاه شاهقام
بر سوک شاه شرع سیه‌پوش بر دوام
بر مرگ‌زاده حفده خواجه همام
صدرالشریعه حجت حق مفتی انام
بودند زمزم و حجرالاسود و مقام
او و همه سران حجرالاسود و رخام
تا کرده بودم از حجرالاسود استلام
چون مصر و کوفه بود نشابور ز احترام
تبریز شد هزار نشابور ز احتشام
تبریز شد ز رتبت او روضه‌السلام
خاکی است کاندرا او اسدالله کند کنام
کو داشت هر دو را به پناه یک اهتمام
این شمس در کسوف شد، آن بدر در غمام
او خفت و فتنه‌ها شده بیدار لاینام
از بوی ناهه عطسه مشکین زند مشام
زرین ترنج فلکه این نیلگون خیام
با امت استقامت و با ملت انتظام
امت چو شاخ قومه‌الشیخ فاستقام
ذاتش ز خلق چون شب قدر از مه صیام
کاندر جهان نه کندری بود نی نظام
کردی به ریسمان اشارتش اعتصام
کردی چو حلقه بر در فرمانش التزام
من ینکر المهیمن ان یحیی العظام
یأجوج بود نطفه آدم به احتلام

کز مشک بی‌نصیب بود مغز با زکام
 با داغ و درد زیست در این دهر ناقوام
 اینک پلنگ در برص و شیر در جذام
 مصروع و تب‌زده است و سها اینم از سقام
 چون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیب کام
 بی‌شسوار زابل نه رخس و نه ستام
 زانم به نامه آیت حق کرده بود نام
 این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام
 کونامه نیست عروۀ وثقی است لائفصام
 کایم کند ز هول سباع و شر هوام
 گرد من از نظاره آن نامه ازدحام
 تمام ناتمام سخن بود بوتمام
 بر پاک‌تن حلال بود بر جنب حرام
 حسان پس از رسول و فرزدق پس از هشام
 از مرگ خواجه رفت جراحت ز التیام
 آنروز کامدش ز رسول اجل پیام
 پازهر خواهم از هم سید همام
 کاثار مجد او چو ابد باد مستدام
 دارد خلافة‌الحق در موضع سهام
 من نامرادی دلش از دهر مشنوام
 ز ایزد بر او تحیت و از عرشیان سلام

گر ناقصی ندید کمالش عجب مدار
 بودی قوام شرع و به پیری ز مرگ تاج
 آری به داغ و درد سرانند نامزد
 خورشید شاه انجم و همخانه مسیح
 چون خواجه شد چه نور و چه ظلمت قرین دهر
 بی‌مقتدای ملت نه کلک و نه کتاب
 او سوره حقایق و من کمتر آتش
 حرز فرشتگان چپ و راست می‌کنم
 این نامه بر سر دو جهان حجت من است
 این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است
 آیم به حشر نامه او بسته بر جبین
 تا وصف او تمیمة من شد بجنب من
 و صفش مطهر است چو قرآن که خواندش
 بی‌او سخن نرانم و کی پرورد سخن
 خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود
 گر صد رشید داشتمی کردمی فداش
 گر زهر جان‌گرای فراقش دلم بسوخت
 اقصی القضاة حجة الاسلام زین دین
 سیف‌الحق افضل ابن محمد که طالعهش
 حق در حقش دعای من از صدق بشنواد
 دارالسلام اهل هدی باد صدر او

در مرثیة نصره‌الدین ابوالمظفر اصفهید کیا لواشیر

جانی و به جان هوات جویم
 ور خشم کنی رضات جویم
 امروز چو کیمیات جویم
 امشب همه چو سہات جویم
 چون روح سبک لقات جویم

ای قبله جان کجات جویم
 گر زخم زنی سنات بوسم
 دیروز چو آفتاب بودی
 دوشت همه شب چو بدر دیدم
 ای درّ گرانبہتر از روح

وی ماه سبک عنان تر از عمر
خورشیدی و برنثائی از کوه
توزیر زمین شدی چو خورشید
ای گمشده آهوی ختائی
صیاد قضا نهاد دامت
ای گوهر یادگار عمرم
دریا کنم اشک و پس به دریا
از دیده نهان درون وهمی
در جانی وزانس و جانت پرسم
خاقانیت آشنای عشق است
ای صبر که کشته فراقی
وی دل که به نیم نقطه مانی
وی جان که کبوتر نیازی
وی نقش زیاد طالع من
چون نقش زیاد کس نبیند
ای مرکب عمر رفته پی کور
وی بلبل جغد گشته وقت است
ای سینه که دردمندی از غم
درد تو جراحی است ناسور
ای تن که به چشم درد آزی
چون خوان کرم نماند تا کی
ای چرخ شریف کش که دونی
وی خاک عزیز خور به خواری
ای روز کرم فروشدی زود
ای ماه گرفته نور دانش
وی روضه بوستان دولت
ای تاج کیان، کیالواشیر
قدر تو لو ازده است بر عرش
چون عمر گرانبهاات جویم
هر صبحدم از صبات جویم
تا کی ز بر سمات جویم
هم ز آبخور ختات جویم
از دامگه قضاات جویم
چونت طلبم، کجات جویم؟
در هر صدفی جدات جویم
از وهم برون چرات جویم؟
نزدیکی و دور جات جویم
هم در دل آشنات جویم
در معركة بلات جویم
در دائرة عنات جویم
پر سوخته در هوات جویم
در زایجه فئات جویم
کی در ورق بقات جویم
زانسوی جهان هبات جویم
کز نوحه گری نوات جویم
هم زانوی غم دوات جویم
از زخم اجل شفات جویم
از جود تو توتیات جویم
برگت طلبم، نوات جویم
جان را دیت از دهات جویم
تن را عوض از جفات جویم
از ظل عدم ضیات جویم
در عقده اژدهات جویم
در دخمه پادشات جویم
در عالم کبریات جویم
در سایه آن لوات جویم

مجدت نگرم، سنات جویم
 وز نفس همه ثنات جویم
 تا جان دارم وفات جویم
 زان اول اولیات جویم
 از صفر کجا صفات جویم
 از مائده سخات جویم
 پروردنش از عطات جویم
 در زمره اصفیات جویم
 فیض از کرم خدات جویم
 در کوثر مصطفات جویم

ز آنسوی فلک به دیده وهم
 از عقل همه هوات خواهم
 رفتی که وفا نکرد عمرت
 بر تخته صدق بودی آحاد
 بگذشتی و صفر جای تو یافت
 قحط کرم است روزی جان
 طفلی است هنر که مادرش مرد
 گرچه ز ملوک عهد بودی
 امروز که تشنه زیر خاکی
 فردا به بهشت گشته سیراب

در شکایت از روزگار و مردم

هم از درد، دل را دوی نیبم
 به از درد تسکین فزایی نیبم
 کز آنده به، آنده زدایی نیبم
 دل آشنا هیچ جایی نیبم
 که هیچ آشنا بی ریایی نیبم
 دمی نگذرد تا جفایی نیبم
 به جایی روم کاشنایی نیبم
 که چون قاف شد جز عنایی نیبم
 که در جویش آب رضایی نیبم
 بجز هاون سرمه سایی نیبم
 به از دل، توکل سرایی نیبم
 ولیک از درون جز فضایی نیبم
 ز سوی درون سرمه سایی نیبم
 که الا درش تنگنایی نیبم
 بهار کرم را بهایی نیبم
 امان بینم ارچه نوایی نیبم

به درد دلم کاشنایی نیبم
 چو تبخال کو تب برد درد دل را
 شوم هم در آنده گریزم ز آنده
 جهان نیست از هیچ جایی که دروی
 غلط گفتم ای مه کدام آشنایان
 ازین آشنایان که امروز دارم
 مراد دل گرفت از چنین آشنایان
 چو عنقا من و کوه قناعت
 پل آبگون فلک باد رخنه
 در آئینه دل خیال فلک را
 کلید توکل ز دل جویم ایرا
 دری تنگ بینم توکل سرا را
 برون سرمه ای هست بر هاون اما
 توکل سرا هست چو نحل خانه
 منم نحل و دیماه بخل آمد اینجا
 چو مار از نهادم چنین به که آخر

هم از زخم کس هم بلایی نبینم	هم از زهر من کس گزندی نبیند
به از صبر منزل نمایی نبینم	بدان تا دلم منزل فقر گیرد
به از فقر سرمازدایی نبینم	بلی از پی چار منزل گرفتن
به از سرب، آهن ربایی نبینم	یکی از پی جای لنگر گرفتن
چراغ وفا را ضیایی نبینم	به صحرای عادی مزاجان عادت
طراز کرم را بهایی نبینم	به بازار خلقان فروشان همت
به حی کرم پیشوایی نبینم	از آن صف پیشین یمانی و طائی
بجز غمر غمرالردایی نبینم	وزین باز پس ماندگان قبائل
وز آن انجم اکنون سهایی نبینم	از آن موکب امروز مردی نیام
کز این چار زن مردزایی نبینم	محبت نمی زاید اکنون طبایع
چه جویم که دانم وفایی نبینم	نه خاقانیم گر وفا جویم از کس

در رثاء خانواده خود

بی داغ غمت روان مبینام	بی باغ رخت جهان مبینام
تن را دل شادمان مبینام	بی وصل تو کاصل شادمانی است
از آتش غم امان مبینام	بی لطف تو کآب زندگانی است
کان بوی ز دل نهران مبینام	دل زنده شدی به بوی بویت
رنگی ز حیات جان مبینام	بی بوی تو کاشنای جان است
جز داو غمت روان مبینام	تا جان گرودمی است با جان
جز نام تو جاودان مبینام	بر دیده خویش چون کبوتر
بر جهت بوستان مبینام	بی سرو قد تو جعد شمشاد
بر گردن آسمان مبینام	یک دانه آفتاب بی تو
یک خوشه به سالیان مبینام	از دانه دل ز کشت شادی
جز صورت جان عیان مبینام	در آینه دل از خیالت
جز موی خیال سان مبینام	در آینه خیالت از خود
دل را سر این جهان مبینام	تا وصل تو زان جهان نیاید
طوفان جهان ستان مبینام	جز اشک وداعی من و تو
جز نام تو در میان مبینام	چون حقه سینه برگشایم

سودای تورا کران مبینام
 کاین در ورق گمان مبینام
 کز خواب خیال آن مبینام
 کانست که کس چنان مبینام
 حسب دل دوستان مبینام
 جز خاک تو غم نشان مبینام

گر عمر کران کنم به سودات
 گفתי دگری کنی، مفرمای
 بی تو من و عیش حاش الله
 خاقانی را ز دل چه پرسی
 حالی که به دشمنان نخواهم
 غمخوار تورا به خاک تبریز

بازهم در مریهٔ خانوادهٔ خویش

بس به راحت روزگاری داشتم
 گرنه روشن روی کاری داشتم
 خوان آن سلوت که باری داشتم
 در هر انگشتی شماری داشتم
 گریه در بر گویم آری داشتم
 هم دلی هم یار غاری داشتم
 بس به آئین یادگاری داشتم
 کاشنا دل رازداری داشتم
 کز جهان انده گساری داشتم
 کاندر انده اختیاری داشتم
 از طرب دلدل سواری داشتم
 هم به باغ دل بهاری داشتم
 گرنه باری بیخ و باری داشتم
 کاندرون دل شراری داشتم
 کار ساز و ساز کاری داشتم
 هم نپندارم که یاری داشتم

بس وفا پرورد یاری داشتم
 چشم بد دریافت کارم تیره کرد
 از لب و دندان من بدرود باد
 گنج دولت می شمردم لاجرم
 خنده در لب گوئی اهلی داشتی
 من نبودم بی دل و یار این چنین
 آن نه یار آن یادگار عمر بود
 راز من بیگانه کس نشنیده بود
 هرگز از هیچ اندهم انده نبود
 انده آن خوردم که بایستی مرا
 آن دل دل کو که در میدان لهو
 پیش کز بختم خزان غم رسید
 بارم انده ریخت بیخم غم شکست
 نی بدم آتش ز من در من فتاد
 کس مرا باور ندارد کز نخست
 من ز بی یاری چودر خود بنگرم

در شکایت از جهان و نعت خاتم پیغمبران

هان ای حکیم پردهٔ عزلت بساز هان
 خیز از سیاه خانهٔ وحشت به پای جان

قحط وفاست در بنهٔ آخرالزمان
 در دم سپید مهرة وحدت به گوش دل

هم با عدم پیاده فرو کن به هشت نطع
 سودای این سواد مکن بیش در دماغ
 فلسی شمر ممالک این سبز بارگاه
 جیحون آفت است بر آن آبگینه پل
 چشم بهی مدار که در چشم روزگار
 تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
 دهر سپید دست سیه کاسه‌ای است صعب
 کآن خوشترین نواله که از دست او خوری
 دل دستگاه توست به دست جهان مده
 هر لحظه هاتقی به تو آواز می‌دهد
 آواز این خطیب الهی تو نشنوی
 اول بیار شیربهای عروس فقر
 خاتون‌دار ملک فریدونش خوان که نیست
 تا بر در تو مرکب فقر است ایمنی
 شمشاد و سرور از تموز و خزان چه باک
 از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار
 ازین و آن دوا مطلب چون مسیح هست
 مگذار شاه دل به در مات خانه در
 خرسند شو به ملک خرسندی از وجود
 اسکندر و تنعم ملک دو روزه عمر
 بی‌طعمه و طمع به سر آور چو کرم بید
 زنبورخانه طمع آلوده شد مشور
 همجنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنک
 خود باش انیس خود مطلب کس که پیل را
 دانی چه کن ز ناخوش و خوش کم کن آرزو
 خود را درم خرید رضای خدای کن
 پرواز در هوای هویت کن از خرد
 از لا رسی به صدر شهادت که عقل را

هم با قدم، سوار برون‌ران به هفت خوان
 تکلیف این کشیف منه بیش بر روان
 صفری شمر فذلک این تیره خاکدان
 که پایه بلاست بر آن غول دیده‌بان
 آن ناخنه که بود بدل شد به استخوان
 فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
 منگر به خوش زبانی این ترش میزبان
 لوزینه‌ای است خرده‌الماس در میان
 کاین گنج خانه را ندهد کس به ایرمان
 کاین دامگه نه جای امان است الامان
 کز جوش غفلت است تورا گوش دل‌گران
 وانگه بیر قبالة اقبال رایگان
 کاین این عروس کم از گنج کاویان
 کاحداث را سوی تو جنیبت شود روان
 کز گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان
 وز فاقه خواه مهر تب جان ناتوان
 زیرا اجل گیاست عقاقیر این و آن
 زین در که هست درد ز عزلت فرو نشان
 خاسرشناس خسرو و طاغی سمر طغان
 خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان
 چون کرم پيله سر چه کنی در سر دهان
 زنبوروار بیش مکن زین و آن فغان
 نیلوفر از سراب نداده است کس نشان
 هم گوش بهتر از پر طاووس پشه‌ران
 سیمرغ‌وش ز ناکس و کس گم کن آشیان
 دامن ازین خدای فروشان فرو نشان
 بر تله هوا چه پری از تل هوان
 از لا و هوست مرکب لاهوت زیر ران

هر شرک و شک که در ره آلا شود عیان
 هین در ثنائش باش چو خورشید صد زبان
 عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان
 جان باز یافت پیر سراندیب در زمان
 آواز قد صدقت برآمد ز لامکان
 مخصوص قم فاندر و مقصود کن فکان
 ادریس هم به مکتب او گشته درس خوان
 زی حق شفیع زلت آدم پی جنان
 هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
 چون سرو در طریقت هم پیر و هم جوان
 نفکنده بر بیان قلم سایه بنان
 سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان
 گه با دو طفل در دهن افکنده ریسمان
 حلقه به گوش حلقه گیسوش انس و جان
 هم روز عید و هم شب قدر اندر او نهان
 فرش رفوگری است بر این فرش باستان
 روح القدس دلیلش و معراج نردبان
 بگذاشته رکابش و برتافته عنان
 دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان
 برجیس بر رداش فدا کرده طیلسان
 ز آنجا هزار سال رهش بوده تا جهان
 دستان کاهنان شمر آن را نه داستان
 تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن
 وز متقین حیا و ز مستغفرین بیان
 گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان
 گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
 وز نفس بهترین سکنتی صیام دان
 کآنجا که این دو نیست وبالی است بی کران

لا ز آن شد اژدهای دوسر، تا فرو خورد
 بنمود صبح صادق دین محمدی
 دندانهای تاج بقا شرع مصطفاست
 آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
 آنجا که کوفت دولت او کوس لاله
 آن شاهد لعمرك و شاگرد فاستقم
 آدم به گاهواره او بود شیرخوار
 در دین شفای علت عالم برای حق
 هم عیب را به عامل اشرار پرده پوش
 او سرو جویبار الهی و نفس او
 او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال
 مه را دو نیمه کرده به دست چو آفتاب
 گه با چهار پیر زبان کرده در دهن
 مهر آزمای مهره بازوش جان و عقل
 حبل الله است معتکفان را دو زلف او
 قدرش مروقی است بر این سقف لاجورد
 بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت
 جبریل هم به نیم ره از بیم سوختن
 جنت ز شرم طلعت او گشته خار بست
 خورشید بر عمامه او بر فشانده تاج
 آنجا شده به یکدم کز بهر بازگشت
 هر داستان که آن نه ثنای محمدی است
 خواهی که پنج نوبت الصابرين زنی
 از صادقین وفا طلب از قانتین ادب
 همچون درخت گندم باش از برای فرض
 گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب
 از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین
 یارب دل شکسته و دین درست ده

او را امان ده از خطر آخرالزمان
از ننگ حبس خانه شروانش وارهان
ور داده‌ای مؤنت دنیاش واستان

خاقانی از زمانه به فضل تو در گریخت
زان پیشتر کاجل ز جهان وارهندش
گر خوانده‌ای سعادت عقباش رد مکن

در موعظه و گوشه‌گیری

ای دل کرانه کن ز میان‌خانه جهان
باج و دواج نه به سراپرده امان
کاندک بقاست آنهمه چون سبزه جوان
بهر مراد جسم به زندان مدار جان
در دود هنگ خاک خطا باشد آشیان
طفلی تو تا ربیع تو داند خاکدان
کاندر علاج هست تباشیرش استخوان
گلگونه‌ای چگونه کند زال را جوان
سقفی است زرنگار و ز مهتاب نردبان
تا بر سر تو چشمه خضر است سایبان
تا باشدت حیات ز خضرای آسمان
سر زیر شد که تر نشد این سبز بادبان
گر مغ صفت نه‌ای چه کنی آتش و دخان
فرداش نام چیست، سیه روی آن جهان
گر علم طشت و خایه ندانسته‌ای بدان
کز بود غمگنند و ز نابود شادمان
تصنیف را مصنف بهتر کند بیان
اندر نگین فقر طلب نقش جاودان
فقرت هنوز نیست دو قلّه به امتحان
جاه سپیدکار کند خاک در دهان
چون فر فقر هست دم مال و مل مران
با ساز بارید چه کنی پیشه شبان
ور هست گو بیا شجره بر جهان بخوان

هین کز جهان علامت انصاف شد نمان
طاق و رواق ساز به دروازه عدم
بر نوبهار باغ جهان اعتماد نیست
بهر منال عیش ز دوران منال بیش
کان باز را که قلّه عرش است جای او
این خاکدان دیو تماشاگه دل است
با درد دل دوا ز طیب امل مجوی
مفریب دل به رنگ جهان کان‌نه‌تازگی است
آبی است بدگوار و ز یخ بسته طاق پل
خورشید از سواد دل تو کجا رود
کی باشدت نجات ز صفرای روزگار
بس زورقا که بر سر گرداب این محیط
از اختر و فلک چه به کف داری ای حکیم
مغ را که سرخ‌روئی از آتش دمیدن است
طشتی است این سپهر و زمین خایه‌ای در او
از حادثات در صف آن صوفیان گریز
زایشان شنو دقیقه فقر از برای آنک
جز فقر هرچه هست همه نقش فانی است
تا در دل تو هست دو قبله ز جاه و آب
فقر سیاه‌پوش چو دندان فرو برد
چون عزّ عزل هست غم زور و زر مخور
با تاج خسروی چه کنی از گیا کلاه
کس نیست در جهان که به گوهرز آدمی است

آری ز گوشت گاو بود بار زعفران
 با فرج استر است زر پاک هم قران
 و آندم که پخته گردد سلطان انس و جان
 چون پخته گشت شربت عیسی ناتوان
 وز روزگار دامن همت فرو فشان
 منگر به تاج تاش و به طغرای شه طغان
 «زین بیش آب روی نریزم برای نان»
 تو صدردار و این دگران وقف آستان
 شروان به نام توست شرف وان و خیروان
 کشت از میان پشک برآمد به بوستان
 برأبوالدیه تورا دیده دودمان
 هل تا شود خراب جهانی به یک زمان
 در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان
 مولع به نقش سیم و مزور چو قلب کان
 چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان
 کیش مغان و دعوت خورده به دامغان
 کافکند زیر پای ابوجهل طیلسان
 درد دلش به فیض الهی فرو نشان
 آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

در عزلت و قناعت و بی طمعی

آتش دهم به روح طبیعی به جای نان
 در خون جان شوم نشوم آشای نان
 گرزین سپس چوسگ دوم اندر فنای نان
 هرگه که دیدها شوم رهنمای نان
 تا نشنوم ز سفره دونان صلاى نان
 هل تا فنای جان بودم در فنای نان
 من زاده خلیفه نباشم گدای نان

هرجا که محرمی است خسی هم حریف اوست
 با ارزن است بیضه کافور همنشین
 تا پخته نیست مردم شیطان و وحشی است
 جو تا که هست خام غذای خراست و بس
 خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر
 منشور فقر بر سر دستار توست رو
 آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته‌ای
 امروز کدخدای براعت تویی به شرط
 اهل عراق در عرقاند از حدیث تو
 شعرت در این دیار وحش خوشتر است از آنک
 ای پای بست مادر و وامانده پدر
 همچون زمین زمین چه نشینی ز جای جنب
 چون کوزه فقاعی ز افسردگان عصر
 قومی مطوقند به معنی چو حرف قوم
 چون گربه پر خیانت و چون موش نقب زن
 دین ور نه و ریاست کرده به دینور
 سرشان ببر به خلق چو شکر چو مصطفی
 یارب دل شکسته خاقانی آن توست
 اینجا اگر قبول ندارد از آن و این

زین بیش آبروی نریزم برای نان
 خون جگر خورم نخورم نان ناکسان
 با این پلنگ همتی از سگ بتر بوم
 در جرم ماه و قرصه خورشید ننگرم
 از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش
 گفتم به ترک نان سپید سیه دلان
 نشان چو برف لیک سخشان چو زمهریر

آن را دهند گرده که او گرد گو دوید
 چون آب آسیا سر من در نشیب باد
 از قوت در نمانم گو نان مباش از آنک
 چون آهوان گیا چرم از صحن‌های دشت
 تا چند نان و نان که زبانه بریده باد
 آدم برای گندمی از روضه دور ماند
 آدم ز جنت آمد و من در سقر شدم
 یارب ز حال آدم و رنج من آگهی
 تا کی ز دست ناکس و کس زخمها زنند
 نامم نداد چرخ ندانم چه موجب است
 بر آسمان فرشته روزی به بخت من
 خاقانیا هوان و هوا هم طویله‌اند
 نانی که از کسان طلبی بر خدا نویس

من کیمیای جان ندهم در بهای نان
 گر پیش کس دهان شوم آسیای نان
 قوتی است معدۀ حکما را ورای نان
 اندیک نگذرم به در ده کیای نان
 کآب امید برد امید عطای نان
 من دور ماندم از در همت برای نان
 او در بلای گندم و من در بلای نان
 خود کن عتاب گندم و خود ده جزای نان
 بر گردهای ناموران گردهای نان
 ای چرخ ناسزا نبدم من سزای نان
 منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
 تا نشکنند قدر تو، بشکن هوای نان
 کاخر خدای جانت به از کدخدای نان

در موعظه و تجرید و تخلص به مرگ عموی خود

سنت عشاق چیست؟ برگ عدم ساختن
 بدرقه چون عشق گشت از پس ساختن
 گرچه نوای جهان خارج پرده رود
 پیش سریر سران آب ده دست باش
 نزد فسرده دلان قاعده کردن چو ابر
 نتوان در خطِ دهر خطِ وفا یافتن
 عمر نه و لاف عیش سرد بود همچو صبح
 تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن
 رخس به هزای زر بردن در پیش دیو
 دل ز امل دور کن زآنکه نه نیکو بود
 بر در شبته مدار عقل که ناخوش بود
 چند رصدگاه دیو بر ره دل داشتن
 بر سر خوان جهان چند چو بربط مقیم

گوهر دل را ز تف مجمر غم ساختن
 تفرقه چون جمع گشت با کم کم ساختن
 چون تو در این مجلسی با همه دم ساختن
 تات مسلم بود پشت به خم ساختن
 با دل آتش‌فشان چهره دژم ساختن
 نتوان بر نقش آب نقش قلم ساختن
 از پی یک‌روزه ملک چتر و علم ساختن
 تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
 پس خر افکنده سم مرکب جم ساختن
 مصحف و افسانه را جلد بهم ساختن
 بر سر زند مغان بسم رقم ساختن
 چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن
 سینه و دل را ز آز جمله شکم ساختن

چند چو ماهی به شکل گنج درم ساختن
 دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
 گوش خرد شرط نیست جذراصم ساختن
 کز دم این دم توان زاد عدم ساختن
 جز به رضا روی نیست دفع ستم ساختن
 پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
 نام شماخی توان مصر عجم ساختن
 نتوان با مرگ عم برگ نعم ساختن
 شرط بود قبله گاه مرقد عم ساختن
 فرض بود نعت او حرز امم ساختن

چند چو مار از نهاد با دو زبان زیستن
 زر چه بود جز صنم پس نپسندد خدای
 هین که در دل شکست زلزله نفع صور
 زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا
 گر چه ز روی قضا بر تو ستم ها رود
 یوسف دلها توئی کایت توست از سخن
 چون به شماخی تورا کرده قضا شهر بند
 عم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است
 چون تو طریق نجات از دم عم یافتی
 چون به در مصطفی نایب حسان توئی

در تجرید و عزلت و قناعت و بی طمعی و شکایت از روزگار

جبهت آمال را داغ عدم داشتن
 خارج عادت شدن عده غم داشتن
 هم سر و هم تاج را نعل قدم داشتن
 هر دو چو زآن سو شدی از همه کم داشتن
 همچو نشان دو مهر خوی درم داشتن
 زشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن
 و آنگهی از بیم گاز رنگ سقم داشتن
 بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن
 رو که نه ای همچو صبح مرد علم داشتن
 بی کف جم احمقی است خاتم جم داشتن
 بر ره او باش طبع قصر ارم داشتن
 لاشه خر زاب خضر سیر شکم داشتن
 کز سر عزلت توان ملک قدم داشتن
 غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
 چند به کردار ماه خیل و حشم داشتن
 پیش خسان کفچه وار دست به خم داشتن

ناگذران دل است نوبت غم داشتن
 صاحب حالت شدن حله تن سوختن
 سر به تمنای تاج دادن و چون بگذری
 زین سوی جیحون توان کشتی و پل ساختن
 پیش بلا وا شدن پس به میان دو تیغ
 چون به مصاف سران لاف شهادت زنی
 نقش بت و نام شاه بر خود بستن چو زر
 تات ز هستی هنوز یاد بود کفر و دین
 تا که تو از نیک و بد همچو شب آبستنی
 بی دم مردان خطاست در پی مردم شدن
 شاهد دل در خراس رخصت انصاف نیست
 تشنه بمانده مسیح شرط حواری بود
 درگذر از آب و جاه پایه عزلت گزین
 چون به یکی پاره پوست شهر توانی گرفت
 عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن
 دیگ امانی مهز تات نیاید ز طمع

عیسی و آنکه به وام نیل و بقم داشتن
 وز دم لایفلحان گوش نعم داشتن
 سلطنت و شیطنت هر دو بهم داشتن
 ترک چنین آب هست آب کرم داشتن
 عقل که کسری فش است وقت ستم داشتن
 نیست به فتوای عقل گرگ به رم داشتن
 از پی کشت رضا چشم به نم داشتن
 حلقه به گوش آمدن غاشیه هم داشتن
 پیش در اهل بیت ماتم عم داشتن

همت و آنکه ز غیر برگ و نوا ساختن
 از در کم کاسگان لاف فزونی زدن
 لاف فریدون زدن و آنکه ضحاک وار
 صحبت ماء العنب مایه نارالله است
 چند پی کار آب بر ره زردشتیان
 سینه به غوغای حرص بیش میالا از آنک
 بهر چنین خشکسال مذهب خاقانی است
 از سر تسلیم دل پیش عزیزان فقر
 بهر دل والدین بسته شروان شدن

در شکایت و عزلت و تخلص به نعت پیامبر بزرگوار

که دارالملک عزلت ساخت مسکن
 چو صبح صادق دل گشت روشن
 به رستم رسته گشت از چاه بیژن
 چو گشتم ز انده عزلت ممکن
 نشاید کوفت آهن جز به آهن
 اگر شد مادر گیتی سترون
 چو دیده رفت چه روز و چه روزن
 چو دل خرسند شد گو خاک خورتن
 به خوان همتم مرغ مسمن
 مرا بر خاتم دل شد مبین
 نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
 وگر سازد طنابم طوق گردن
 دهان مار چون سازم نشیمن
 بدان تا نشوم نیرنگ این زن
 از آن طوفان همی بارم به دامن
 همه آفاق شد بیجاده معدن

ضمان دار سلامت شد دل من
 امل چون صبح کاذب گشت کم عمر
 به وحدت رستم از غرقاب وحشت
 شدستم ز انده گیتی مسلم
 نشاید بردن انده جز به اندوه
 دلم آستن خرسندی آمد
 چو حرص آسود چه روزه چه روزی
 از آتش طعمه خواهم داد دل را
 بین هر شامگاهی نسر طائر
 سلیمان وار مهر حسبی الله
 نه با یاران کمر بندم چو غنچه
 نخواهم چارطاق خیمه دهر
 مرا یک گوش ماهی بس بود جای
 جهان انباشت گوش من به سیماب
 مرا دل چون تنور آتشین شد
 در این پیروزه طشت از خون چشم

لبالب بودی از خون دل من
 مگس در گلشن و عنقا به گلخن
 اگرچه مبدع فحلم در این فن
 که چون ایام بودم تند و توسن
 کزو شد مهره حکمت معین
 که خیل مور، کژدم راست دشمن
 نیابی جز مرا نشری مبرهن
 نریزد جز درخت مصر روغن
 نه عقد من به درّ کس مزین
 نه عیسی را عقاقیر است و هاون
 زبان من شبان واد ایمن
 نقطهای سر کلک من ارزن
 عروس خاطر من را وقت زادن
 همی بارم ز خاطر سلوی و من
 سراید شعر من بر ساز ارغن
 دهد مریخ حالی تیغ و جوشن
 بر این نطقند منکر چند الکن
 وزاین جوقی سراییلی برزن
 نعایم وار آتش خوار و ریمن
 کنون سر یافته یعنی نهبن
 چو دمیجه همه دم بر زمین زن
 که از سوراخ قیمت یافت سوزن
 نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
 به اسناد و بقال و قیل و عنعن
 دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن
 که سریانی است نامش خرخجیون
 نداند فهم آن بهمین ز بهمین
 ولیک از شاخ بختم میوه افکن

اگر نه سرنگونسارستی این طشت
 من اندر رنج و دونان بر سر گنج
 عجب ترسانم از هر ماده طبعی
 لگام بر دهان افکند ایام
 زبان مار من یعنی سر کلک
 کشد چون مور بر کژدم دلان خیل
 نبینی جز مرا نظمی محقق
 نیارد جز درخت هند کافور
 نه نظم من به بیت کس مزور
 نه پیش من دواوین است و دفتر
 ضمیر من امیر آب حیوان
 کبوترخانه روحانیان را
 سفال نو شود گردون چو باشد
 برای قحطسال اهل معنی
 اگر ناهید در عشرتگه چرخ
 ببخشد مشتری دستار و مصحف
 ازین نورند غافل چند اعمی
 ازین مشتی سماعیلی ایام
 همه قلب وجود و شولّه عصر
 همه چون دیگ بی سر زاده اول
 چون موسیجه همه سر بر هواکش
 همه بی مغز و از بن یافته قدر
 عمود رخش را سازند قبله
 حدیث کوفیان تلقین گرفته
 لقبشان در مصادر کرده مفعول
 فرنجک و ارشان بگرفته آن دیو
 نداند طبع این حاشا ز حاشا
 یکایک میوه دزد باغ طبعم

مرا در پارسی فحشی که گویند
 چو من لاحول کردم طاعنان را
 نه من دنبالشان دارم به پاسخ
 ز تفّ آه من آن دید خواهند
 که با فیل آن کند طیر ابابیل
 تب ربع آمد ایشان را که نامم
 عجب نه گر شب میلاد احمد
 توئی خاقانیا سیمرخ اشعار
 دهان ابلهان دارند، بر دوز
 برای آنکه خرازان گه خرز
 چو شیر از بهر صید گاوساران
 وفا اندک طلب زین دیومردم
 به درگاه رسول‌الله بنه بار
 مراد کاف و نون طاها و یاسین
 به دستش داده هفت ایوان اخضر
 به ترکی چرخشان گوید که سن سن
 به گرد من کجا یارند گشتن
 نه جنگ حیز جوید گیو و بهمن
 که از آتش نبیند هیچ خرمن
 که نکند هیچ غضبان و فلاخن
 به گرد ربع مسکون یافت مسکن
 نگونسار آمد اصنام برهمن
 بر این کرکس شعاران بال بشکن
 بروت روبهان دارند، برکن
 کنند از سبلت روباه درزن
 لعاب طبع گرداگرد می‌تن
 جفا بسیار کش زین سبز گلشن
 که درگاه رسول اعلا و اعلن
 که عین رحمت است از فضل ذوالمن
 کلید هشت شادروان ادکن

در شکایت و عزلت و حبس و تخلص به نعت پیمبر اکرم

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من
 مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته
 رنگ و بازیچه است کار گنبد نارنگ رنگ
 تیرباران سحر دارم سپر چون نشکند
 این خماین گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت
 مار دیدی در گیا پیچان؟ کنون در غار غم
 ازدها بین حلقه گشته خفته زیر دامم
 تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم
 دست آهنگر مرا در مار ضحاک کی کشید
 آتشین آب از خوی خونین برانم تا به کعب
 چون شفق درخون نشیند چشم شب پیمای من
 تا به من رواق کند مژگان می پالای من
 چند جوشم کز بروتم نگذرد صفرای من
 این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من
 شد سکاھن پوشش از دود دل دروای من
 مار بین پیچیده بر ساق گیا آسای من
 ز آن نجیب ترسم آگه گردد از درهای من
 زیر دامن پوشم از درهای جان فرسای من
 گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من
 کاسیا سنگی است بر پای زمین پیمای من

جیب من بر صدره خارا عتابی شد ز اشک
 روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار حبس
 چون کنار شمع بینی ساق من دنداندار
 قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چارمیخ
 تا که لرزان ساق من بر آهنین کرسی نشست
 بوسه خواهم داد و بچکک بند پندآموز را
 در سیه کاری چو شب روی سپید آرم چو صبح
 پشت بر دیوار زندان، روی بر بام فلک
 محنت و من روی در روی آمده چون جوز مغز
 غصه هر روز و یارب یارب هر نیم شب
 هست چون صبح آشکارا کاین صباحی چند را
 منجنیق صد حصار است آه من غافل چراست
 روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست
 نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
 اشک چشمم در دهان افتد گه افطار از آنک
 پای من گوئی به درد کج روی مأخوذ بود
 ز آنکه داغ آهنین آخر دواى دردهاست
 نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سر است
 روی دیلم دیدم از غم موی زوین شد مرا
 چون ربابم کاسه خشک است و خزینه خالی است
 ای عفی الله خواجگانی کز سر صفرای جاه
 هر زنی هندو که او را دانه بر دست افکنم
 چون زر از پروای عزت چون گل از پروای عیش
 چیست زر و گل به دست الا که خار پای عقل
 زر دو حرف افتاد و با هم هر دورا پیوند نی
 سامری سیرم نه موسی سیرت ار تا زنده ام
 در تموزم برگ بیدی نه ولی از روی قدر
 برگ خرمایم که از من بادزن سازند خلق

کوه خارا زیر عطف دامن خارای من
 از رخم که گل کند اشک زمین اندای من
 ساق من خائید گوئی بند دندان خای من
 این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من
 می بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من
 لاجرم زین بند چنبروار شد بالای من
 پس سپید آید سیه خانه به شب مأوای من
 چون فلک شد پرشکوفه نرگس بینای من
 فندق آسا بسته روزن سقف محنت زای من
 تا چه خواهد کرد یارب یارب شب های من
 بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من
 شمع سان زین منجنیق از صدمت نکبای من
 خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من
 روزه باطل می کند اشک دهان آلالی من
 جز که آب گرم چیزی نگذرد از نای من
 پای را این درد سر بود از سر سودای من
 ز آتشین آه من آهن داغ شد بر پای من
 ورنه چرخستی مشبک ز آه پهلوسای من
 همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
 پس طنابم در گلو افکنده اند اعدای من
 خوانده اند امروز انارالله بر خضرای من
 دانه زن پیدا نبیند خرمن سودای من
 نیستشان پروانه وار از بیخودی پروای من
 صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
 پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
 در سم گوساله آلاید ید بیضای من
 بادزن شد شاخ طوبی از پی گرمای من
 باد سردم در لب است و ریزریز اجزای من

سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
 نیک بدرنگی، نداری صورت زیبای من
 واینک اینک حجت گویا دم بویای من
 کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
 کز وطای عیسی آید شقه دیبای من
 در معرّج غلطم و معراج رضوان جای من
 در شهیدی شاهدهی دارد گل رعناي من
 ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من
 خس نیم تا بر سر آیم کف بود همتای من
 طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من
 کی بود در بند استقصای من
 آخشیجان امهات و علویان آبای من
 در دبستان طریقت شد دل والای من
 بود خواهر گیر عیسی مادر ترسای من
 زان مبارک چشمه زاد این گوهرین دریای من
 خاک شروان مولد و دارالادب منشای من
 زانکه هم مامک رقیب بود و هم مامای من
 کز شما خامان نه اکنون است استغناي من
 گر ز خون دختران رز بود صهبای من
 دی رسید از دست امروز اجری فردای من
 خاک می شد تا پذیرد جرعه حمرای من
 گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من
 دخل صد خاقان بود یک نکته غرای من
 سنبله زاید ز حوت از جنبش جو زای من
 حامله است از جان مردان خاطر عذرای من
 کافر دارالقمامه مسجد اقصای من
 چون رکاب مصطفی شد ملجأ و منجای من
 در ولای او خدیو عقل و جان مولای من

نافه مشکم که گر بندم کنی در صد حصار
 نافه را کیمخت رنگین سرزنش ها کرد و گفت
 نافه گفتش یافه کم گو کایت معنی مراست
 آینه رنگی که پیدای تو از پنهان به است
 کعبه وارم مقتدای سبزپوشان فلک
 در معرّج باشم و ممزوج کوثر خاطر
 چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید
 چند بیغاره که در بیغوله غاری شدی
 آبنوسم در بن دریا نشینم با صدف
 جان فشانم، عقل باشم، فیض رانم، دل دهم
 علوی و روحانی و غیبی و قدسی زاده ام
 دایه من عقل و زقه شرع و مهد انصاف بود
 چون دو پستان طبیعت را به صبر آلود عقل
 وز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام
 چشمه صلب پدر چون شد به کاریز رحم
 پرده فقرم مشیمه دست لظفم قابله
 زابتدا سر مامک غفلت نبازیدم چو طفل
 بُختی مستم نخورده پخته و خام شما
 حیض بر حور و جنابت بر ملایک بستم
 و ر خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد
 در بهشتم می خورم طلق حلال ایراکه روح
 بوسه بر سنگ سیاه و مصحف روشن دهم
 مالک الملک سخن خاقانیم کز گنج نطق
 دست من جوزا و کلکم حوت و معنی سنبله
 گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است
 گربه هفت اقلیم کس دانم که گوید زین دو بیت
 از مصاف بولهب فعلان نیچانم عنان
 قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست

امام مطلق نجم‌المله والدین ابوالفضایل احمد سیمگر در مدح خاقانی گفته بود

گرچه کان خرد مرا دانی	عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می‌بینم	متدرع به شخص انسانی
افضل‌الدین امیر ملک‌سخن	شارح رمزهای پنهانی

خاقانی در جواب ابوالفضایل احمد سیمگر گوید

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان	بر کران شو زین مغیلانگاه غولان بر کران
برگذر زین سردسیر ظلمت اینک روشنی	درگذر زین خشکسال آفت اینک گلستان
جان یوسف‌زاد را کازاد کرد حضرت است	وارهان زین چار میخ هفت زندان وارهان
ابلقی را کاسمان کمتر چراگاه وی است	چندخواهی بست برخشک آخور آخر زمان
تا نگارستان نخوانی طارم ایام را	کز برونسوز رنگاراست از درونسوخاکدان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او	نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جانسوزی و آنگاه از ناپختگی	روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران
تاکی این روز و شب و چندین مغاک و تیرگی	آن درخت آبنوس این صورت هندوستان
از نسیم انس بی بهره است سروستان دل	وز ترنج عافیت خالی است نخلستان جان
اندر این خطه که دل خطبه به نام غم کند	سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوهای آسمان زیرا که هست	بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون بنات‌النعش گشتی سرنگون	تا روی بر باد این پیروزه پیکر بادبان
با امل همراه وحدت چون شوی و چون شود	مرد چوبین اسب با بهرام چوبین همعنان
در ببند آمال را چون شاه عزلت ران گشاد	جان‌بهای نعل را در پای اسب او فشان
بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر	شرب عزلت هم تابشیرش دهد هم ناردان
جهد کن تاریزه خوار خوان دل باشی از آنک	نسر طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان
آن زمان کز در درآید آفتاب دل تورا	گر توانی سایه خود را برون در نشان
چون تو مهر نیستی را بر گریبان بسته‌ای	هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان
چهره خورشید وانگه زحمت مشاطگی	مرکب جمشید وانگه حاجت برگستان
در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز	کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان
نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی	بر ولیعهدان شیطان حرف کرمنا مخوان
خلوتی کز فقر سازی خیمه مهدی شناس	زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یا جوج بگرفت ای سکندر الغیاث
تخت نرد پاکبازان در عدم گسترده اند
مرد همدم آنگه اندوزد که آید در عدم
دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود
تابه ناهلان نگوئی سرّ وحدت هین و هین
عیسی از گفتار ناهلی برآمد بر فلک
چند چون هدهد تهدد بینی از رنج و عذاب
این گره بادند از ایشان کار سازی کم طلب
تا جدائی زین و آن بر سر نشینی چون الف
عقل چون گربه سری در تو همی مالد ز مهر
گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات
چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چند بر گوشه زرین شوی صورت پرست
نافه همت به راه فاقه ران تا گرددت
همچنین بازی درویشان همی زی زانکه هست
بان مده در عشق زور و زر که ندهد هیچ طفل
اولین برج از فلک صفر است چون تو بهر فقر
چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار توست
خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز
آتش اندر جاه زن گو باد در دست تکین
تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش
نی صفی الملک را بینی صفائی بر جبین
گر به رنگ جامه عیب کرد جاهل باک نیست
چون تو بکن رنگی بدل گر رنگ رنگ آید لباس
گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل
چون کتاب الله به سرخ و زرد می شاید نگاشت
نی کم از مور است زنبور منقش در هنر
باش با عشاق چون گل در جوانی پیردل

هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
گر سرش داری برانداز این بساط باستان
موم از آتش آنگه افروزد که دارد ریسمان
سگ گزیده کی تواند دید در آب روان
تا ز ناجنسان نجوئی برگ سلوت هان و هان
آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان
تو برای رهنمای ملک پیک رایگان
کآتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران
چون بیوستی به پایان اوفتی هم در زمان
تا نبرد رشته جان تو چون موش این و آن
پس تو را از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان
چار بالش های چار ارکان رابه دونان بازمان
چند بر بزغاله پر زهر باشی میهمان
توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان
جبرئیل اجری کش این قوم و رضوان میزبان
لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان
اولین پایه گرفتگی صفر بهتر خان و مان
گو مکن دیوان میکائیل روزی را ضمان
کز چنین گنجی توان اندوخت گنج شایگان
آب رخ در چاه کن گو خاک بر فرق طغان
پشت کن بر آرز تا پهلو زنی با پهلوان
نی رضی الدوله را یابی رضائی در جنان
تابش مه را ز بانگ سگ کجا خیزد زیان
کی عجب چون عیسی دل بر درت دارد دکان
کلک رنگین جامه هم صاحب بریداست از روان
گر تو سرخ و زرد پوشی هم بشاید بی گمان
نی کم از زاغ است طاووس بهشتی زامتحان
چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان

مشرتی صورت ولی مریخ سیرت در نهران
 چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جان گزان
 طیلسان شان را ز زنار مجوسی دان نشان
 چرخ ازرق پوش اینک عمرگاه و جانستان
 کز برای رأی تو شروان نگردد خیروان
 بر مگس خواران قولنجی رها کن آشیان
 این به زیر تیشه دارد و آن به سایه دوکدان
 غم تورا گهواره جنبان و حوادث دایگان
 تا کی این پستان زهر آلود داری در دهان
 مومیائی هست مدح صاحب صاحبقران
 چون زمین بوسد نگارد عبده بر آستان
 پنج نوبت می زند در شش سوی این هفت خوان
 سکه نقش بت به زر دادن نیارد در جهان
 بر کتف دارند کاین مرکز ندارد قدر آن
 وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان
 هم شرف زین دارد اینک لم یلد خوان از قران
 بیضه پروردن به گنجشکان گذار و ماکیان
 وین معانی های بکر تو تورا بس خاندان
 قاف تا قاف ار بجویی قیروان تا قیروان
 آری آری گربه هست از عطسه شیر زیان
 چون من از بسطام باشم این گروه از دامغان
 می کشند از کینه چون نمروند بر گردون کمان
 خوانده ای تا عیسی از مقعد چه دید آخر زیان
 کی رسد سیرالسوافی در نجیب ساربان
 تا یکی زانها کند گردون درفش کاویان

در مدمت مغرضان و حسودان

مخراق اهل مخرقه مالک رقابشان

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه جوی
 چون تنور از نار نخوت هرزه خوار و تیزدم
 اربعین شان را ز خمسین نصاری دان مدد
 نیست اندر جامه ازرق حفاظ و مردمی
 چند نالی چند ازین محنت سرای زاد و بود
 بچه بازی برو بر ساعد شاهان نشین
 ای عزیز مادر و جان پدر تا کی تورا
 ای درین گهواره وحشت چو طفلان پای بست
 شیرمردی خیز و خوی شیر خوردن کن رها
 گر حوادث پشت امیدت شکست اندیشه نیست
 حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش
 جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و چار طبع
 تا بت بدعت شکست اقبال نجم سیمگر
 چارپای منبرش را هشت حمالان عرش
 ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
 گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق
 بیضه بشکن بچه بیرون آر چون طاووس نر
 کاین نتایج های فکر تو تورا بس ذریت
 چون خود و چون من نبینی هیچکس در شرع و شعر
 زاده طبع منند اینان که خصمان منند
 دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست
 ز آن کرامت ها که حق با این دروگرزاده کرد
 پا شکستم زین خران، گرچه درست از من شدند
 جان کنند از ژاژخائی تا به گرد من رسند
 صد هزاران پوست از شخص بهائم برکشند

کز خاطران که عین خطا شد صوابشان

خلقند پرخلاف و شیاطین مرانس را
 بر باطلند از آنکه پدرشان پدید نیست
 رهبان رهبرند در این عالم و در آن
 همچون خزینه‌خانه زنبور خشک سال
 جانشان گران چو خاک و سرباد سنجشان
 چون قوم نوح خشک نهالان بی‌برند
 ابلیس وار پیر و جوانند از آنکه کرد
 در مسجدند و ساخته چون مهد کودکان
 هم لوح و هم طویله و ارواح مرده را
 دلشان گسسته نور چو شمع و ناقشان
 ایشان زرشک در تب سرد آنگهی مرا
 هستند از قیاس چو فرسوده هاونی
 این شیشه گردنان در این خیمه کبود
 زنبور نحل و کرم قزند از نیاز و آز
 چون دهر کس فروبر و نا کس بر آورند
 بیش از برویشان نگذشته است و نگذرد
 از آب نطقشان که گشاید ققع که هست
 از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر
 سحر حلال من چو خرافات خود نهند
 کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دور
 سرسام جهل دارند این خر جبلتان
 جایم فرود خویش کنند و روا بود
 چون ماهی ارچه کنده زبانند پیش من
 تا خاطر م خزینه گوگرد سرخ شد
 ایشان زرشک در تب سرد آنگهی مرا
 ایمه جوابشان چه دهم کز زبان چرخ
 تیغ زبانشان نتواند برید موی
 وین ناوک ضمیر مرا پَر جبرئیل

ننگند و هم ز ننگ نسوزد شهابشان
 وز حق نه آدم است و نه عیسی خطابشان
 نه آیشان به کار و نه کاری به آیشان
 از باد چشمه چشمه دماغ خرابشان
 بی‌سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان
 باد از تنود پیرزنی فتح بابشان
 ابلیس هم به پیرو مصحف خطابشان
 هم آبخانه در وی و هم جای خوابشان
 اجسام دیو و چهره آدم نقابشان
 دینشان شکسته نام چو اهل حجابشان
 کردند پوستین و نکردم عتابشان
 سرنی و بن همیشه ز سودن خرابشان
 بینام چون قرابه به گردن طنابشان
 رنج و وبال حاصل تاب و شتابشان
 ز آن در وفا چو دهر بود انقلابشان
 اشعارشان چو دعوت نامستجابشان
 افسرده تر ز برف دل چون سدایشان
 نیلوفر آرزو که کند از سرایشان
 آری یکی است بولهب و بوترباشان
 بنماید آفتابه زر آفتابشان
 وز مطبخ مسیح نیاید جوابشان
 نفظند و هم به زیر نشیند گلابشان
 چون مار در قفا همه زهر است نابشان
 چون زبیق است در تب سرد اضطرابشان
 کردند پوستین و نکردم عتابشان
 موتوا بغیظکم نه بس آید جوابشان
 گر من فسن نسازم ازین سحر نابشان
 کرد است بی‌نیاز ز پَر عقابشان

انجیرخور غریب نباشد غرابشان
بی‌دانه من آب زده است آسیابشان
تا آید از کفلگه گوران کبابشان
هم من به آه صبح بسوزم جنابشان
خوش باد خواب غفلت افراسیابشان
جز آب و نار هیچ ندارد سحابشان
زلف سخن بتاب و ز حسرت بتابشان
زحمت‌مکن که زحمت من بس عذابشان
ویل‌لهم عقیله من بس عقابشان

در ستایش جلال‌الدین ابوالفتح شروانشاه

خانه‌فروشی بزن آستی برفشان
پیش چنین شاهدهی پیشکشی ساز جان
بابت رخس تو نیست آخور آخر زمان
کلبه قصاب را موقف عیسی میدان
ز آنکه تباشیر اوست بیشتری استخوان
نیست ابا خوشگوار، هست ترش میزبان
نشره جان بایدت مدح منوچهر خوان
خسرو اقلیم بخش، رستم تورانستان

مطلع دوم

پیش جمالت منم هندوی جان بر میان
وز لب و خال تو گشت دیده من آبدان
تا تو به شبرنگ حسن تاخته‌ای در جهان
خوشه خرماي تر بر طبق آسمان
چاره ز بی‌مرهمی است سوختن پرنیان
نیست تورا از وفا بر سر موئی نشان
در همه عالم منم موی‌شکاف از زبان

دلشان ز میوه‌دار حدیثم خورد غذا
گران طلب کنند در من زنده از آنک
روباه‌وار بر پی شیران نهند پی
گر کرده‌اند بیژن جاه مرا به چاه
من رستم کمان‌کشم اندر کمین شب
خاقانیا ز غرش بیهوده‌شان مترس
بر چهره عروس معانی مشاطه‌وار
ای مالک سعیر بر این راندگان خلد
در هفت دوزخ از چه کنی چارمیخشان

نطح بگسترد عشق پای فروکوب هان
بهر چنین هودج بارکشی دار دل
خیز و به صحرای عشق ساز چراگاه از آنک
گلخن ایام را باغ سلامت مگوی
هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت
کم خور خاقانیا مائده دهر از آنک
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس
شاه ملایک شعار، شیر ممالک شکار

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان
از رخ و زلف تورست در دل من آبنوس
ابرش خورشید را ناخنه آمد ز رشک
روکه ز عکس لب خوشه پروین شده‌است
صبر من از بی‌دلی است از تو که مجروح را
با همه کآزاد نیست یک سر مویم ز تو
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد

بشکن صفرای او ز آن لب چون ناردان
خاصه ثنای ملک کرد ضمیرش ضمان
شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

طبع چو خاقانی بسته سودا مدار
عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد
ناصر ملت طراز، قاهر بدعت گداز

مطلع سوم

کالبد خاک را نزل رسید از روان
غالیه‌سای است باد بر صدف بوستان
کرد علم‌های روز پرچم شب را نهان
شب تن بیمار داشت لاغر ازین شد چنان
راست چو قوس قزح برگذر کهکشان
عیسی یک روزه گل، مهد طرب گلستان
معدن کافور هست خطه هندوستان
فاخته الحمد خواند گفت که جاوید مان
هندوی حلقه به گوش گرد افق پاسبان
کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان
سوسن کآن دید کرد آلت زوبین عیان
نیشان کان دید کرد لشکری از ضیمران
سبزه چو آن دید کرد چاره برگستان
بستان کان دید کرد قبه‌ای از ارغوان
نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه‌دان
غنچه که آن دید کرد مهره سنگرف‌سان
بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران
نسرین کان دید کرد لخلخه رایگان
گلبن کآن دید کرد مدحت شاه امتحان
خواند به دوران او شروان را خیروان
زهره زهره به تیغ دهره دهر از سنان
گوشه عرش از سریر، خوشه چرخ از بنان
دولت ملک عجم، صولت تیغ یمان

تا نفخات ربیع صور دمید از دهان
غاشیه‌دار است ابر بر کتف آفتاب
کرد قبه‌های گل خشتک زرین پدید
روز به پروار بود فربه از آن شد چنین
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد
مریم دوشیزه باغ، نخل رطب بید بن
نی‌عجبار جای برف گرد بنفشه است از آنک
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد
دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار
خیل بنفشه رسید با کله دیلمی
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن
بید بر آورد برگ آخته چون گوش اسب
از پی سور بهار یاسمن آذین بیست
لاله چو جام شراب پاره افیون در او
بود سر کوکنار حقه سیماب‌رنگ
مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو
قمری درویش حال بود ز غم خشک مغز
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ
زهره و دهره بسوخت کوبه رزم او
گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و ثنا
دولت و صولت نمود شیر علم‌های او

پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او
 راحت و ساحت نگر از در او مستعار
 غایت و آیت شناس نامزد حضرتش
 یافته و بافته است شاه چو داود و جم
 ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او
 سوده و بوده شمار اشهب میمونش را
 بسته و خسته روند تیغ‌وران پیش او
 ای به شبستان ملک با تو ظفر خاصگی
 کعبه جان صدرتوست، چار ملک چار رکن
 قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود
 دهر جلال تو دید ایمان آورد و گفت
 تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین
 نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها
 در دل دشمن نگر مانده ز تیغ خیال
 حلق بداندیش را وقت طناب است از آنک
 گونه حصرم گرفت تیغ تو و بر عدو
 چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود
 رو که جهان ختم کرد بر تو جهان داشتن
 از کف و شمشیرتوست معتدل ارکان ملک
 راستی چنگ را بیست و چهار است رود
 گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک
 گرچه مشعبد ز موم خوشه انگور ساخت
 گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو نیست
 کی شود از پای مور دست سلیمان به عیب
 خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی
 گر به جهان زین نمط کس سخنی گفته است
 شاه جهان نظم غیر داند از سحر من
 گرچه به چشم عوام سنگچه چو لولو است

پایه بحر محیط، مایه حوض جنان
 راحت جان از خرد، ساحت کون از مکان
 غایت نصر از غزا، آیت وحی از بیان
 یافته مهر کمال، بافته درع امان
 ساخته شعرا براق تاخته بر فرقدان
 سوده قضا در رکاب، بوده قدر در عنان
 بسته به شست کمند، خسته به گرز گران
 وای به دبستان شرع با تو خرد درس خوان
 رستم دین قدرتوست هفت فلک هفتخوان
 در وطن عنکبوت کرگدن و آشیان
 کای ملکوت اسجدواکادم وقت است هان
 طرفه بود هندویی از عربی ترجمان
 تاج سر کوکنار، افسر نوشیروان
 چون شبه گون شیشه‌ای نقش پری اندران
 گردن قرابه را هست نکو ریسمان
 ناشده انگور می، سرکه شد اندر زمان
 چون ز گشاد تو رفت چوبه تیر از کمان
 بر دگران گو فلک عزلت شاهی بران
 زین دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان
 چون یکی از وی گسست کز شود او بیگمان
 رقص نزیبید ز بز، تیشه زنی از شبان
 ناید از آن خوشه‌ها آب خوشی در دهان
 رونق سکبا نرفت، گر تره آمده به خوان
 کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زبان
 بنده به دور تو هست شاعر صاحبقران
 بنده به شمشیر شاه باد بریده زبان
 اهل بصر گوشت گاو دانند از زعفران
 لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

ای فر پَرّ همای سایه درگاه تو
باد خورنده چو خاک جرعه جام تو جم
هاتف نوروژ باد بر تو دعاگوی خیر

شهر جبریل باد بر سر تو سایبان
باد برنده چو مور ریزه خوان تو جان
تا ابد آمین کناد عاقله انس و جان

در مدح شروانشاه منوچهر

عالم جان خاص توست نوبه فروکوب هین
متظران تو اند مانده ترنجی به کف
کیست ز مردان که نیست تیغ تو را هم نیام؟
تاجوران را ز لعل طرف نهی بر کمر
جلوه گر توست چرخ و اینک در کوی تو
گوی گریبان تو چون بنماید فروغ
ز آتش دلها صبا سوخته شد سر به سر
از طپش عشق تو در روش مدح شاه
خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش

گوهر دل خاک توست رد مکن ای نازنین
رخش برون تاز هان، پرده برانداز، هین
کیست ز مرغان که نیست دام تو را هم قرین؟
شیردلان را ز جزع، داغ نهی بر سرین
می دود از شرق و غرب آینه در آستین
زرین پروز شود دامن روح الامین
تا به سر زلف تو کرد گذر چین به چین
خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین
مهدی آخر زمان، داور روی زمین

مطلع دوم

غارت دل می کنی شرط وفا نیست این
وصل ندیده به خواب فرض کنی خوشدلی
در غمت ای زود سیر تشنه دیرینه ام
جان چو سزای تو نیست باد به دست جهان
گلبن وصل تو را خار جفا در ره است
عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر
همت خاقانی است طالب چرب آخوری
هست لب لعل تو کوثر آتش نمای
چرخ به هر سان که هست زاده شمشیر اوست
ای به تو صاحب درفش چتر فریدون ملک
پَرّ خدنگ تو هست شهر روح القدس
نوبتی بدعه را قهر تو بَرّ طناب

کار من از سایه شد سایه برافکن بین
بر سر خوان تهی کس نکند آفرین
تشنه بجز من که دید آبخورش آتشین
مهر چو مقبول نیست خاک به فرق نگین
مهره چه بینی به کف مار نگر در کمین
سوخته گرم رو تا چکند پوستین
چون سرکوی تو هست نیست مزیدی بر این
هست کف شهریار گوهر دریا یمین
گر به بهر هر حال هست عطسه شیر عرین
وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین
پرچم رخس تو هست ناصیه حور عین
صیرفی شرع را قدر تو زبید امین

قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین؟
 از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
 کالت رای است «را» صورت شین است «شین»
 شصت به سیصد رسد چون سه نقط یافت سین
 لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین
 یاره کند در زمانش دست شهور و سنین
 چشم جهان اختلاج، گوش زمانه طنین
 خنجر و خون سپاه آینه و بحر چین
 کان گهر چون سداب برکشی از بهر کین
 پیش سنانت کز اوست قصر ممالک حصین
 ابجد لوح ظفر از خط دست یقین
 چون ملک الموت هست در کف رایت رهین
 چون حرکات هزار در نعلمات حزین
 زانکه به قول خدای نیست شیاطین ز طین
 نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین
 آیت لاتقنطوا نقش زند بر جبین
 کی رود اهل هنر بر در تاش و تکین
 وانکه به دریا رسید کی طلبد پارگین
 دیو ز بی عصمتی نیست به جنت مکین
 زبید اگر در ارم بز نبود میوه چین
 معتکف صدر توست جان طریقت گزین
 معنی آدم تورااست قالب خاکی مبین
 نافه طلب، گو مباش آهوی صحرائشین
 بست در آسمان بر رخ دیو لعین
 گرگ گزیده نخواست چشمه ماء معین
 کان همه خرهمره بود وین همه درّ ثمین
 نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنکه جنین
 بعد گیا ظاهر است خیل گل و یاسمین

خاصه سیمرخ کیست جز پدر روستم؟
 گر نه سپهر برین آبد دست توست
 عدل تو «شین» راز «را» کرد جدا چون بدید
 ملک چو تیغ تو یافت یکدو شود کار او
 تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک
 گر به مثل روز رزم رخس تو نعل افکند
 چون ز خروش دو صف وقت هزاهز کند
 کوس و غبار سیاه طوطی و صحرای هند
 صاحب بدر و حنین از تو گشاید فقع
 گنبد نیلوفری گنبده گل شود
 تیغ زبان شکل تو از بر خواند چو آب
 از پی خون خسان تیغ چه باید کشید
 خلق تو از راه لطف جان بر باید ز خلق
 از عدوی سگ صفت حلم و تواضع مجوی
 ای همه هستی که هست از کف تو مستعار
 هرکه به درگاه تو سجده برد روز حشر
 چون تویی اندر جهان شاه طغان کرم
 مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان
 بنده ز بی دولتی نیست به حضرت مقیم
 شاید اگر در حرم سگ ندهد آب دست
 گر ز درت غایب است جسم طبیعت پذیر
 سیرت یوسف تورااست صورت چاهی مجوی
 مهره نگر، گو مباش افعی مردم گزای
 کی رسد آلوده ای بر در پاکان که حق
 گر ره خدمت نجست بنده عجب نی از آنک
 بنده سخن تازه کرد و آنچه کهن داشت شست
 سنگ در اجزای کان زرد شد آنگاه لعل
 اول روز اندک است زیب و فر آفتاب

مبتدع این شیوه اوست مبتدعند آن و این
سندس خصر از پلاس عبقری از گوردین
آن مگس سگ بود وین مگس انگبین
ظل خدایی که باد فضل خدایت معین
مرکب خصم تورا باد نگونسار زین

مبتدع و مبتدعند بر درت اهل سخن
حاجت گفتار نیست زآنکه شناسد خرد
گرچه در این فن یکی است او و دیگر کس به نام
ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
بارۀ بخت تورا باد ز جوزا رکاب

در مدح قاضی القضاة احمدشاد

نامزد عشق تو آمد جهان
غاشیه دار لب تو گشت جان
روی تو سلطان ممالکستان
فتنه تو کرده سلامت نهان
کرد چراگاه دل از ارغوان
تا نکنی قصد سرش، هان و هان
گر ببری سلسله آسمان
خاتم جم خواه به تاوان آن
در دل خاقانی از آتش نشان
قدوه او گوهر دریا بنان
قاضی شه پرور سلطان نشان

تا رقم حسن تو زد آسمان
حلقه به گوش غم تو گشت عقل
زلف تو شیطان ملایک فریب
عشق تو آورده قیامت پدید
تابش رخسار تو از راه چشم
سلسله های فلک است آن دو زلف
زآنکه جهان یکسره گردد خراب
حلقه ای ار کم شود از زلف تو
در لب تو هست ز کوثر اثر
قبله تو اختر جوزا رکاب
حرز امم، حبر امام احمدشاد

مطلع دوم

بسته به سودای تو جان بر میان
با تو و صد ساله ره اندر میان
پیش تو انگشت زنان کالامان
هست گهر ریز به سوی دهان
دیده نثار آرد بهر زبان
گوشت جداکی شود از استخوان
سوخته شد در دهن من فغان
زآنکه مرا دیده شد الماس دان

از همه عالم شده ام بر کران
جان نه و چون سایه به تو زنده ام
از تب هجران تو ناخن کبود
آن نه زگریه است که چشمم به قصد
لیک زبانم چو حدیث کند
وصل تو بی هجر توان دید؟ نی
چون کنم افغان که ز تف جگر
در بصرم سفته شده است آفتاب

هفت فلک هشت شود در زمان
 زان کشد اندوه در او کاروان
 از ظل خورشید سپهر آستان
 صدر ازل قدر ابد قهرمان
 کوست در اقلیم کرم کامران

دود دلم گر به فلک برشود
 بیعگه غم دل خاقانی است
 وین رمقی کز رشم مانده است
 مشتری عصمت و خورشید دین
 نایب سلطان هدی، احمشاد

مطلع سوم

در سخن از معجزه صاحبقران
 وز صحف من فضلا عشرخوان
 در خوی خونین شده دریا و کان
 ساخته دیباچه کون و مکان
 نزل یفشکنده و بنهاده خوان
 یوسف خاطر بنمایم عیان
 از ملکوت و ملکم ترجمان
 عزلت من کرده به عزت ضمان
 مانده ازینسوی جهان خان و مان
 زین نشوم غمگن و زان شادمان
 جوقی ازین سر سبک جانگران
 گوهر دریا نه و لاف بیان
 و آن چو خره سرزن و باطیلسان
 نیک گریزد دل شیر زیان
 آتش خواران هوا و هوان
 قافیه هرزه آن شایگان
 سرد معانی چو دم مهرگان
 سخت مباحات کنند این و آن
 طفل به یک چوب و دو تاریمان
 وین جهلا جمله یهودی گمان
 عیسی یکروزه گه امتحان

شاعر ساحر منم اندر جهان
 از شجر من شعرا میوه چین
 وز حسد لفظ گهرپاش من
 نعلش و پرن بافته در نظم و نثر
 وز بنه طبع در این خشکسال
 حور شود دست بریده چو من
 اهل زمان را به زبان خرد
 وحدت من داده ز دولت خبر
 برده از آن سوی عدم رخت و بخت
 گر کلهم بخشی و گر سر بُری
 من به سخن مبدع و منکر مرا
 دیده بینا نه و لاف بصر
 این چو مگس خون خور و دستاردار
 عقل گریزان ز همه کز خروش
 شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ
 بیت فرومایه این متزحف
 خشک عبارت چو سموم تموز
 خنده ز من چون به دو منحول سست
 هست عیان تا چه سواری کند
 خاطر خاقانی و مریم یکی است
 حجت معصومی مریم بس است

نشرة من مدح امام است و بس
 پیر دبستان علوم، احمشاد
 حشمت او مالک رق رقاب
 پیش او دید کمینگاه کن
 هست به تأیید و خصال اورمزد
 هست جنیت کش او نفس کل
 ای کف تو عالم جود آفرین
 معتکفان حرم غیب را
 کنگره قلعه اسلام را
 از پی کین توختن از خصم تو
 چرخ مرا وقت ثنای تو گفت
 مادحی ام گاه سخن بی نظیر
 طمع نبینی به بر طبع من
 مُنذَقِضَى اللَّهِ وَ جَفَّ الْقَلَمُ
 زین متنحل سخنانم مبین
 دانم و داند خرد پاک تو
 خسته دلم شاید اگر بخشدم
 نیست عجب گر شود از کلک تو
 بس که بزرگان جهان داده اند
 مورچه را جای شود دست جم
 حق به شبان تاج نبوت دهد
 سوی زنی نامه فرستد به لطف
 از در سید سوی گبران رسید
 نور مه از خار کند سرخ گل
 ابر گهر باشد بر تیره خاک
 سنت فضل و کرم است این همه
 ای به وفای تو میان بسته چرخ
 صدر تو میدان کرامات باد

تا نرسد ز اهرمانم زیان
 کز شرفش دهر خرف شد جوان
 عصمت او سالک خط جان
 دانش او یافت گذرگاه کان
 قاضی از آن گشت بر اهل جهان
 عالم از آن می رودش در عنان
 جاه تو در عالم جان داستان
 نیست به از خاطر تو میزبان
 نیست به از خامه تو دیده بان
 آب زره دارد و آتش سنان
 تیر ملک نطق ستاره فشان
 در طلب نام نه در بند نان
 پیل که بیند به سر نردبان؟
 اصبح فی وصفک رطب اللسان
 زین متشاعر لقبانم مدان
 موج محیط از تری ناودان
 کلک و بنان تو شفای جان
 شوره ستان دل من بوستان
 خرد سران را شرف جاودان
 سوی مگس وحی کند غیب دان
 ورنه نبوت چه شناسد شبان
 پادشه دام و دد و انس و جان
 نامه پزان و برید روان
 قرص خور از سنگ کند بهرمان
 باد گلستان کند از گلستان
 وین همه در وصف تو گفتن توان
 وز تو هدی را مدد بیکران
 و اسب سعادت تو را زیر ران

متصل مسند تو شعریان
عمر تو چون عقل تو جاوید مان
دولت بیدار تورا پاسبان

محتمل مرقد تو فرقدین
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر
فته ز تو خفته به خواب عروس

در مدح ابوالمظفر شروانشاه

دامن تر بردن آنجا برنتابد بیش از این
کاین قدر سرمایه سودا برنتابد بیش از این
پُر نیازان را تمنا برنتابد بیش از این
کاستان تنگ است ما را برنتابد بیش از این
کاین شبستان زحمت ما برنتابد بیش از این
چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش از این
مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش از این
چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش از این
عشق سلطان است، غوغا برنتابد بیش از این
بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش از این
روح قدسی در دسرها برنتابد بیش از این
حج ما هر هفته عمدا برنتابد بیش از این
گر دو گردد نفس ظاهرا برنتابد بیش از این
روح ده دانست کاعضا برنتابد بیش از این
بستن آذین زیبا برنتابد بیش از این
دیو را فردوس مأوی برنتابد بیش از این
خوک را محراب اقصی برنتابد بیش از این
کعبه پیلان را مفاجا برنتابد بیش از این
جیفه را بحر مصفا برنتابد بیش از این
نور جبهه شور عوا برنتابد بیش از این
طبع صاحب کف بیضا برنتابد بیش از این
دیدنش جمشید والا برنتابد بیش از این
بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش از این

کوی عشق آمد شد ما برنتابد بیش از این
در سربازار عشق از جان و جان گفتن بس است
بر امید کشتن اندر پای وصلش زنده ام
بر سر کویش ببوسیم آستان و بگذریم
ما به جان مهمان زلف او و او با ما به جنگ
رشته جان تا دوتا بود انده تن می کشید
دل ز بستان خیال او به بوئی خرم است
با بلورین جام بهر می مدارا کردمی
از سرشک خون حشر کردی مکن خاقانیا
آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان
در دسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس
کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه وار
نفس طاها راست یک شب قاب قوسین نزد حق
شخص انسان را از حق یک نور عقلانی عطا است
عید هر سالی دوبار آید که آفاق جهان
آن سعادت بخش حضرت، بخش نارد کرد از آنک
خبث ما را بارگاه قدس دور افکند از آنک
ننگ ما زان درگه اعلا برون افتاد از آنک
حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده اند
شیر هشیار از سگ دیوانه وحشت برتافت
نی عجب گر گاوریشی زرگر گوساله ساز
گرچه عفریت آورد عرش سبائی نزد جم
آری آری با نوای ارغنون اسقفان

بید را کاسات صهبا برنتابد بیش از این
 بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش از این
 گنج زر دادن به یغما برنتابد بیش از این
 هر مهی رفتن به جوزا برنتابد بیش از این
 رشک بردن بهر نعما برنتابد بیش از این
 ران او رانین دیا برنتابد بیش از این
 وام احسان را تقاضا برنتابد بیش از این
 چون به سرسام است خرما برنتابد بیش از این
 آب بفرودن به دریا برنتابد بیش از این
 هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش از این
 کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش از این
 کاین زمین گرزش به تنها برنتابد بیش از این
 ذره بار کوه خارا برنتابد بیش از این
 میرد از کوشش که آوا برنتابد بیش از این
 دیده این زال رعنا برنتابد بیش از این
 کوهه عرش معلاً برنتابد بیش از این
 گفت بس کاین تنگ پهنای برنتابد بیش از این
 کوه قاف ادبار عتقا برنتابد بیش از این
 دور باطل حق تعالی برنتابد بیش از این
 ظل حق فرد است، همتا برنتابد بیش از این
 یعنی اندر ملک طغرا برنتابد بیش از این
 کس ز بحر طبع سودا برنتابد بیش از این
 قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش از این
 دانه مرغان دانا برنتابد بیش از این
 روح را برهان احیا برنتابد بیش از این
 عقل را خط معما برنتابد بیش از این
 غالیه زلفین حورا برنتابد بیش از این
 برتواند یافت؟ گفتا برنتابد بیش از این

گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند
 از در خاقان کجا پیل افکند محمود را
 دست چون جوزاش دادی کلک زر چون آفتاب
 مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ماه
 ما شرف داریم و غیره نعمت از درگاه شاه
 گر ملخ را نیست بر پا موزه زرین سار
 در حضور انعام دیدیم ار بغیبت نیست آن
 طفل را گر جدّه وقت آبله خرما دهد
 شاه جان بخش است و ما بر شاه جان کرده نثار
 خسرو مشرق جلال الدین که برق خنجرش
 ایزد از تیغش پی مالک جحیمی نو کند
 کاشکی قدرت ز حلمش نوزمینی ساختی
 وز بن نیزه اش سرگاو زمین لرزد از آنک
 کرم قز میرد ز بانگ رعد و تنین فلک
 دولتش را نو عروسی دان که عکس زیورش
 طالعهش را شهسواری دان که بار هودجش
 رخس همت را زگردون تنگ می بست آفتاب
 تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان
 بوالمظفر حق نواز و خصم باطل پرور است
 ظل حق است اخستان همتاش مهدی چون نهی
 نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون
 تا شد از ابر کرم سودا نشان هر مغز را
 خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهتر است
 شه سلیمان است و من مرغم مرا خوانده است شاه
 از مثال شه امید مرده من زنده گشت
 خط دست شاه دیدم کش معما خواند عقل
 نوک کلک شاه را حورا به گیسو بسترد
 عقل را گفتم چگویی شاه درد سر ز من

گودیت برتابم اما برتابد بیش از این
 دردسر کمتر ده ایرا برتابد بیش از این
 خرمگس را صحن حلوا برتابد بیش از این
 حرص را دادن تیرا برتابد بیش از این
 کو نسیم مشک سا را برتابد بیش از این
 دیدن بکتاش و بغرا برتابد بیش از این
 معصفر خوردن به سکا برتابد بیش از این
 مشک را دادن به نکبا برتابد بیش از این
 در حضر ساز مهیا برتابد بیش از این
 شیر بستن گربه آسا برتابد بیش از این
 آخور چرب مهتا برتابد بیش از این
 شیر بستن گربه آسا برتابد بیش از این
 فحل بر دست توانا برتابد بیش از این
 در خزر بودن بسرما برتابد بیش از این
 در حبش بردن به گرما برتابد بیش از این
 ماندن مدّاح یکجا برتابد بیش از این
 آن کرامت را مکافا برتابد بیش از این
 از کرم کابین عذرا برتابد بیش از این
 هیچ تیغی نطق هیجا برتابد بیش از این
 بردن نقب آشکارا برتابد بیش از این
 تیزی شمشیر گویا برتابد بیش از این
 معجز آوردن به مبدا برتابد بیش از این
 دانم ابرام مثنا برتابد بیش از این
 خوی برون دادن به سیما برتابد بیش از این
 هیچ خاطر وقت انشا برتابد بیش از این
 کاین تجاسر سمع اعلا برتابد بیش از این
 ساحت این هفت غبرا برتابد بیش از این
 کاهل عالم را تولا برتابد بیش از این

پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه
 همچنین از دور عاشق باش و مدحش بیش گوی
 زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان مسیح
 هم به جان شاه کز درگاه شاهان فارغم
 شاید از مغز زکام آلود را عذری نهند
 بر قیاس شاه مشرق کارسلان خان سخاست
 بر امید زعفران کو قوت دل بردهد
 عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نی
 من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا
 خاطر فحل است کو صحرانورد آمد چو شیر
 توسن اسب مرغزاری کز ریاضت بازماند
 خاطر فحل است کو دریا نورد آمد چو شیر
 زخم مهماز و بلای تنگ و آسیب لگام
 پیل را کز گرمسیر هند بیرون آوردند
 سنقری را کز خزر با سردسیر آموخته است
 مدح شه چون جابجا منزل به منزل گفتنی است
 شه مرا زرداد، گوهر دادمش زر را عوض
 یک رضای شاه، شاه آمد عروس طبع را
 تیر چرخ از نیزه وش کلکم سپهر افکند از آنک
 من به مدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب
 کند پایم در حضور اما زبان تیزم به مدح
 از پس تحریر نامه کرده ام مبدا به شعر
 دادمش تصدیع نثر و می دهم ابرام نظم
 از سر خجلت مرا چون آینه با آینه
 بر بدیهه راندم این منظوم و بستر دم قلم
 چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن
 باد خضرای فلک لشکر گش کا اعلام او
 ملک و ملت را به اقبالش تولا باد و بس

در ستایش موفق الدین عبدالغفار

وی کرده ز آتش آب حیوان
 وی درد تو پایمرد درمان
 در دام تو صید خوارتر جان
 لعل تو به بوسه داده تاوان
 پرورده به سایه سلیمان
 یک رنگ نموده کفر و ایمان
 برخاسته صورت گریبان
 طیره منشین و طره مفشان
 کاری است برون وصل وهجران
 بی زحمت ناقه و بیابان
 مقصود قران و صدر اقران
 در ساحت قدر اوست جولان
 مستوجب آفرین شد ارکان
 چون دست کشم به پیر دهقان

ای نایب عیسی از دو مرجان
 ای زهر تو دستگیر تریاق
 از جام تو صاف نوش تر، تیغ
 جزع تو به غمزه برده جانها
 وصل تو به زیر پر سیمرخ
 در عین قبول تو خرد را
 از جور تو در میان عشاق
 گر فتنه نبایدت که خیزد
 خاقانی را به کوی عشقت
 راهی است ورا به کعبه مجد
 ختم فضلا موفق الدین
 عبدالغفار کآسمان را
 صدری که ز آفرینش او
 از بخت جوان او کنم یاد

مطلع دوم

دست من و دامن گلستان
 چون باد شده است عنبرافشان
 صد باربد از هزارستان
 کرده است فلک ستاره باران
 اندر دل مشتری است کیوان
 چشمی است که ریخته است مژگان
 زربفت نهاده گرد دامان
 چون قوس قزح به رنگ الوان
 ایام گل است و فصل نیسان
 خاقانی و آستان جانان
 چون فاخته ساخته است الحان

اکنون که گشاد گل گریبان
 بی باده زرفشان نباشم
 خاصه که به هر طرف نشسته است
 از شاخ شکوفه ریز گوئی
 آن رنگ سیاه لاله ماناک
 در پیکر باغ شکل نرگس
 بر قامت گل قبای اطلس
 با هم گل و سبزه و بنفشه
 وقت طرب است و روز عشرت
 زین پس من و آستین پر زر
 در باغ ثنای صاحب الجیش

کز خط سعادت اوست عنوان
 در کتم عدم گریخت نقصان
 شش ضربه دهد ز قدر و امکان
 دشوار زمانه گردد آسان

فهرست دول موفق‌الدین
 عبدالغفار کز کمالش
 بر نطع جلال نه فلک را
 أرجو که مرا به دولت او

مطلع سوم

یوسف صفتم، مقیم زندان
 من در چه آتشم ز اخوان
 چون تیر و قلم نحیف و عریان
 یک مشتریم نه پیش دکان
 آری ز تنور خاست طوفان
 صورتگر این کبود ایوان
 از ننگ شکسته نام از آن
 از شر فسانه گوی شروان
 گاه از خر اعورم به افغان
 وان زیربری است موش دندان
 بنشسته چو گربه در پی آن
 چون نیستم از صفت چو ایشان
 ایشان ز بهیمه من ز انسان
 هان ای دعوات نیم شب، هان
 از فضل خدای حال گردان
 در سایه صدر باش پنهان
 کز باطل شد سپید دیوان
 در خلد ممالک اوست رضوان
 جودئ و حری و قاف و ثهلان
 با جدول و خردلند یکسان
 وافکنده کمال تو چو یزدان
 بر دوش جهان ردای فرمان

یعقوب دلم، ندیم احزان
 او در چه آب بُد ز اخوت
 چون صفر و الف تهی و تنها
 صد رزمه فضل بار بسته
 از دل سوی دیده می‌برم سیل
 شنگرف ز اشک من ستاند
 یارب چه شکسته دل شدستم
 الحق چه فسانه شد غم من
 گاه از سگ ابرم به فریاد
 این خیره کشی است مارسیرت
 من جسته چو باغبان پس این
 هم صورت من نیند و این به
 نسبت دارند تا قیامت
 جز دعوت شب مرا چه چاره
 خاقانی امید را مکن قطع
 از دیده روزگار بی‌نور
 بگزیده حق موفق‌الدین
 عبدالغفار کز سر کلک
 عمان و محیط و نیل و جیحون
 هر هشت، بر سخا و حلمش
 ای کرده جلال تو چو تقدیر
 در گوش زمانه حلقه حکم

خورشیددلئی و مشتری زهد
 شد لاجرم از برای مدحت
 با پشت و دل شکسته آمد
 هم بر در مصطفی نکوتر
 گر مدح تو دیرتر ادا کرد
 یعنی تو محمدی به صورت
 او خاتم انبیاست لیکن
 مقصود طبیعت آدمی بود
 بعد از سه مراتب آدمی زاد
 اندیک عمل بود به آخر
 گل با همه خرمی که دارد
 بس شاخ که بشکند به خرداد
 افزار ز بس کنند در دیگ
 ای آنکه صریر خامه تو
 غرید پلنگ دولت تو
 آن کس که توران داشت طاعت
 آن خواهد دید از شه شرق
 یعنی فکند به پای پیش
 تو صاحب کار جبرئیلی
 پرورده نان توست و از کفر
 نانش مفرست پیش کز تو
 نان تو چو قطره ربیع است
 قطره که ودیعت صدف شد
 باز ار به دهان افعی افتد
 بیمار دل است و دارد از کبر
 مشو ترهات او که بیمار
 ای دیده عقل در تو شاخص
 بی یاری چون تویی نگرود

احمد سیری و حیدر احسان
 کهنتر چو عطار و چو حسان
 در خدمت تو درست پیمان
 انس انس و سلوک سلمان
 سرّی است در این میان نه طغیان
 گرچند نه ای به وحی و برهان
 آمد پس از انبیا به کیهان
 از حیوان و نبات و ارکان
 بعد از سه کتب رسید فرقان
 از اول فکرت فراوان
 از بعد گیا رسد به بستان
 میوه اش نخورند جز به آبان
 حلوا ز پس آورند بر خوان
 زد خنجر شاه را به افسان
 بر شیردلان درید خفتان
 در عصبه تو نمود عصیان
 کز پور قباد دید نعمان
 تا پخچ شود میان میدان
 بدگوی تو نیم کار شیطان
 در نعمت تو نموده کفران
 واخواست کند به حشر حنان
 احرار صدف مثال عطشان
 لؤلؤ گردد به بحر عمان
 زهری گردد هلاک حیوان
 سرسام خلاف و درد خذلان
 پر گوید و هرزه روز بحران
 اوهام ز رتبت تو حیران
 کار چو منی به برگ و سامان

نتوان کردن ز چوب ثعبان
 تو صد سپهی به یک قلمران
 من موی شکافم و تو سندان
 مسپار مرا به دست نسیان
 از پنجه روزگار برهان
 افسرده به سردسیر حرمان
 بسیار نظر کند به ویران
 از شاعر فاضل و سخندان
 بر درگه تو غلام و دربان
 ز آن دشمن روی نامسلمان
 کی شکر خاید او بدین سان
 الحق اولی است آن به بهتان
 بیرید سپید موی بهمان
 از خانه خدائیش پشیمان
 او جسته خلافم اینت نادان
 بایک دوکشیش رنگ کشخان
 حکمت نه و دین اهل یونان
 تعلیم نکرده در دبستان
 از باد بروت ریش پالان
 وز تربیتش جهان پشیمان
 وامروز به سجده گشته کسلان
 پیغامبری ز مکر و دستان
 بر امت او هزار چندان
 چون سست فرو گذاشت سبحان
 از حیف زمان و صرف دوران
 او را چه غم از هزار سلطان
 از حد عراق تا خراسان
 خاقانی را به صدر خاقان

بی‌امر خدا و کف موسی
 من صد رهیم تورا ز یک دل
 از نکته بکر و نوک خامه
 بسپرده شدم به پای اعدا
 برهان داری، مرا به یک لفظ
 تو خورشیدی و من در این عصر
 در من نظری بکن که خورشید
 گیرم که دل تو بی‌نیاز است
 هم هندوکی بیاید آخر
 هنگام سخن مکن قیاسم
 آن کوز دهان رید همه سال
 تصنیف نهاده بر من از جهل
 گفتا ز برای عشق‌بازی
 لیکن جانی که باشد آنجا
 من دادم پاسخ اینت نکته
 وین طرفه که مؤبدی گرفته است
 معنی نه و نقش ریش و دستار
 اقلیم گرفته در حماقت
 کرده ز برای خربطی چند
 یزدانش ز لعنت آفریده
 در طفلی بوده راکع و جلد
 از مسخرگی گذشت و برخاست
 صد لعنت باد بر وجودش
 سبحان الله کاین سگک را
 ای در کنف تو عالم ایمن
 آن را که غلامی تو دادند
 هرکس که نباشد این قصیده
 داند که تو نیک پایمردی

لیک از پی نام نر پی نان
 این نقد بسخته ام به میزان
 پیش تو کنم به عید قربان
 بادی به هزار عید شادان
 خصم تو فرود هفت بنیان

زین به سخن آورم به فرّت
 عید آمد و من مصحف عید
 دارم دلکی کبوتر آسا
 بادی به چهار فصل خرم
 رای تو و رای هفت طارم

در ستایش اصفهان

جبهت جوزاست یا لقای صفاهان
 مادرِ بختِ یگانه زای صفاهان
 سخته به میزان از کیای صفاهان
 خاک جناب ارم نمای صفاهان
 عرش و جناب جهانگشای صفاهان
 کز بر عرش آمد استوای صفاهان
 سدره توحید منتهای صفاهان
 از حسد خاک سرمه زای صفاهان
 دست مسیح است سرمه سای صفاهان
 رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان
 روح و جسد را بهم هوای صفاهان
 عطسه مشکین زد از صبای صفاهان
 کرد تیمم به خاک پای صفاهان
 مهبط مهدی شمر فنای صفاهان
 ز آن سیهی خال دان ضیای صفاهان
 یالک من بلبل صلائی صفاهان
 قال نعم کفّ اغنیای صفاهان
 قل بلی جود اسخیای صفاهان
 کانکه ری اوداشت، داشت رای صفاهان
 خواستم انصاف ماجرای صفاهان
 چند صفت پرسی از صفای صفاهان

نکته حور است یا هوای صفاهان
 دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا
 چون زر جوزائی اختران سپهرند
 بلکه چو جوزا جناب برد به رفعت
 بلکه چو جوزا دو میوه اند جنابه
 ز آن نفس استوی ز نند علی العرش
 خاک صفاهان نهال پرور سدره است
 دیده خورشید چشم درد همی داشت
 لاجرم اینک برای دیده خورشید
 چرخ نبینی که هست هاون سرمه
 نور نخستین شناس و صور پسین دان
 یرحمک الله زد آسمان که دم صبح
 دست خضر چون نیافت چشمه دوباره
 چاه صفاهان مدان نشیمن دجال
 چتر سیاه است خال چهره ملک
 مرغ ضمیر مرا وصیت عتقاست
 قلت لماء الحیوة هل لک عین
 قلت لنسرا السماء هل لک طعم
 رای بری چیست؟ خیز و جای به جی جوی
 پار من از جمع حاج بر لب دجله
 مستعمی گفت هان صفاوت بغداد

ریگ بن دجله سر بهای صفهان
 نعل بها زبیدش بهای صفهان
 هست نصاب جی و نوای صفهان
 دیده نه‌ای داد باغهای صفهان
 دجله نم قرینه سقای صفهان
 بهر گلاب طرب‌فزای صفهان
 نقطه‌ای از طول و عرض جای صفهان
 خطه بغداد در ازای صفهان
 وآهوی مشک آید از فضای صفهان
 نعمت مصر آورد سخای صفهان
 وز خط مصر است به بنای صفهان
 قاهره مقهور پادشای صفهان
 وز بلسان به شمر گیای صفهان
 هست رفیع ری و علای صفهان
 زنده چنین داشتم وفای صفهان
 تا چه ثنا رانده‌ام برای صفهان
 صدرو جمال آن دو مقتدای صفهان
 راندم ثانون الف سزای صفهان
 کز کرمش دارم اصطفای صفهان
 آن به گهر شعری سمای صفهان
 برده ره آورد من ثنای صفهان
 گفت که ها هدهد سبای صفهان
 حلقه بگوش ثناسرای صفهان
 دید مرا مکرم‌ستای صفهان
 تا نهم مکه را ورای صفهان
 کافر زر یابم از عطای صفهان
 گر دم طغیان زد از هجای صفهان
 زآنکه سیه بست بر ققای صفهان

منکر بغداد چون شوی که ز قدر است
 خاصه که بغداد خنگ خاص خلیفه است
 آن دگری گفت کز زکات تن کرخ
 گفتم بغداد بغی دارد و بیداد
 کرخ کلوخ در سقایه جی دان
 ایمه نه بغداد جای شیشه گران است
 از خط بغداد و سطح دجله فزون است
 چون به سر کوه قاف نقطه «فا» دان
 عطر کند از پلنگ‌مشک به بغداد
 فافه کنعان دهد خساست بغداد
 بیضه مصر است به ز فرضه بغداد
 نیل کم از زنده رود و مصر کم از جی
 باغچه عین شمس گلخن جی دان
 اینهمه دادم جواب خصم و گواهم
 مدت سی سال هست کز سر اخلاص
 اینک ختم الغرائب آخر دیدند
 مدح دو فاروق دین چگونه کنم من
 درسته ثانون الف به حضرت موصل
 صاحب جبریل‌دم، جمال محمد
 داد هزار اخترم نتیجه خورشید
 پیش علی‌اصغر و اتابک اکبر
 نزد سلیمان شهم ستود چو آصف
 پس چو به مکه شدم، شدم ز بن گوش
 کعبه عبادت‌ستای من شد از یراک
 کعبه مرا رشوه داد شقه سبزش
 اینهمه گفتم به رایگان نه بر آن طمع
 دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم
 او به قیامت سپیدروی نخیزد

من چه خطا کرده‌ام بجای صفاهان
 سرکه رسیدش، نه کیمیای صفاهان
 گنج خدایم ولی گدای صفاهان
 خر مگس خوان ریزهای صفاهان
 این نپسندند ز اصفیای صفاهان
 محتسب شهر و پیشوای صفاهان
 شحنه انصاف و کدخدای صفاهان
 اینت بد استاد از اصدقای صفاهان
 این مثل است آن اولیای صفاهان
 آری مصر است روستای صفاهان
 پیر ششم چرخ در قضای صفاهان
 ناشده چشم من آشنای صفاهان
 هم قصبه گلشکرفزای صفاهان
 دانه دل ساید آسیای صفاهان
 پرده کژ دیدم از ستای صفاهان
 باز مرا جفت کاین نوای صفاهان
 زین گله حربه جفای صفاهان
 کوست سنا برقی از سنای صفاهان
 دم ز ره چشم زن چونای صفاهان
 زهر چگونه سزد غذای صفاهان
 گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
 تا خورم آسیب جان‌گزای صفاهان
 نار براهیم فی بلای صفاهان
 سوف ادای به باقلای صفاهان
 بینم لوزینه رضای صفاهان
 هم به نکوئی کنم جزای صفاهان
 گر به خرابی رسد بقای صفاهان
 درنگرد دانش آزمای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند
 زنگار آمده مرا ز مس نه زر ایرا
 جرم من آن است کز خزاین عرشی
 گیر گدای محبتم، نه ام آخر
 گنج خدا را به جرم دزد نگیرند
 دست و زبانش چرا نداد بریدن
 یا به سر دار بر چرا نکشیدش
 جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد
 کرده قصار پس عقوبت حداد
 این مگر آن حکم بازگونه مصراست
 بر سر این حکم نامه مهر نبندد
 کرد لبم گوش روزگار پر از دُر
 بس لب و گوشم به حنظل و خشک انباشت
 سنبله چرخ کو مساحی معنی
 راست نهادند پرده‌اش و به بختم
 شیر زر و تخت طاقدیس خسان را
 واحزنا گفته‌ام به شاهد حربا
 زان گله کردم به آفتاب که دیدم
 گفت چو بریط مزن ز راه زبان دم
 از تن عالم خورند گوشت مبادا
 داد صفاهان ز ابتدای کدورت
 سبب صفاهان الف فزود در اول
 ارمض قلبی بلائه و سالتی
 عضنی الکلب ثم عضه کلب
 اینهمه سکیبای خشم خوردم کاخر
 گرچه صفاهان جزای من به بدی کرد
 خطه شروان که نامدار به من شد
 نسبت خاقان به من کند چو گه فخر

تا به دوگانه کنم دعای صفاهان
کم نکنم تا زیم ولای صفاهان
بر جلساء الله، اتقیای صفاهان

پانصد هجرت چو من نژاد یگانه
مبدع فحلم به نظم و نثر شناسند
از دم خاقانی آفرین ابد باد

هنگام عبور از مداین و دیدن طاق کسری

ایوان مدائن را آینه عبرت دان
وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان
نیمی شود افسرده، نیمی شود آتشدان
در سلسله شد دجله، چون سلسله شد پیچان
تا بوکه به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
پند سر دندانان بشنو ز بن دندان
گامی دوسه بر مانه و اشکی دوسه هم بفشان
از دیده گلابی کن، درد سر ما بنشان
جغد است پی بلبل، نوحه است پی الحان
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نه حجره تنگ این کمتر ز تنور آن
از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
خاک در او بودی دیوار نگارستان
دیلیم ملک بابل، هندو شه ترکستان
بر شیر فلک حمله، شیر تن شادروان
در سلسله درگه، در کوبه میدان
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
یک ره ز ره دجله منزل به مدائن کن
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
بینی که لب دجله کف چون به دهان آرد
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل
تا سلسله ایوان بگست مدائن را
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را
دندانان هر قصری پندی دهدت نونو
گوید که تو از خاکی، ما خاک تو ایم اکنون
از نوحه جغد الحق مائیم به درد سر
آری چه عجب داری کاندرا چمن گیتی
ما بارگه دادیم، این رفت ستم بر ما
گوئی که نگون کرده است ایوان فلک و ش را
بر دیده من خندی کاینجا ز چه می گرید
نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
این است همان درگه کورا ز شهان بودی
این است همان صفه کز هیبت او بردی
پندار همان عهد است از دیده فکرت بین
از اسب پیاده شو، بر نطح زمین رخ نه

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را
 ای بس پشه پیل افکن کافکنند به شه پیلی
 مست است زمین زیرا خورده است بجای می
 بس پند که بود آنکه بر تاج سرش پیدا
 کسری و ترنج زر، پرویز و به زرین
 پرویز به هر بز می زرین تره گستردی
 پرویز کنون گم شد، زان گمشده کمتر گو
 گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
 بس دیر همی زاید آستن خاک آری
 خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
 چندین تن جباران کاین خاک فرو خورده است
 از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
 خاقانی ازین درگه در یوزه عبرت کن
 امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
 گر زاد ره مکه تحفه است به هر شهری
 هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
 این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر
 اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی
 بنگر که در این قطعه چه سحر همی راند

پیلان شب و روزش گشته به پی دوران
 شطرنجی تقدیرش در ماتگه حرمان
 در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
 صد پنو نوست اکنون در مغز سرش پنهان
 بر باد شده یکسر، با خاک شده یکسان
 کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
 زرین تره کو بر خوان؟ روکم ترکوا بر خوان
 ز ایشان شکم خاک است آستن جاویدان
 دشوار بود زادن، نطفه ستن آسان
 ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
 این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان
 این زال سپیدابرو وین مام سیه پستان
 تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
 فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
 تو زاد مدائن بر، تحفه ز پی شروان
 پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان
 کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
 این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
 مهتوک مسیحادل، دیوانه عاقل جان

در مدح ملک الوزراء زین الدین دستور عراق

گشت ز سیر شهاب روی هوا پر ستان
 یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
 شد چو جهنم به وصف دمه ارض از دخان
 مهره زرین مهر کرد نهران در دهان
 ناچرخ سیمین ماه کرد پدید آسمان
 پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
 گاه همی شد پدید، گاه همی شد نهران

دوش چو سلطان چرخ تافت به مغرب عنان
 داد به گیتی ظلام سایه خاک سیاه
 گشت چو جنت ز نور قبه چرخ از نجوم
 شام مشعبد نمود حقه ماه و به لعب
 چون سپر زر مهر گشت نهران زیر خاک
 مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق
 راست چو از آینه عکس خیال پری

گه چو جمال یقین، گه چو خیال گمان
 ساکن آن خواجه فاضل و نیکو بیان
 قاسم ارزاق خلق، خامه او در بنان
 حوروشی اندر آن غیرت حور جنان
 چنگ‌زن و باده‌نوش رقص‌کن و شعرخوان
 همچو قضا کامکار، همچو قدر کامران
 والی اوج و حسیض، عامل دریا و کان
 خونی خنجرگزار، صفدر آهن کمال
 گرد برآرد به حکم گاه و وبال و قران
 کوست به تأثیر سعد صورت معنی و جان
 صاحب صدر زمان، زیور کون و مکان
 همچو امل دوربین، همچو اجل جان‌ستان
 حره هندی او حرمت تیغ یمان
 بام خداوند را اوست به شب پاسبان
 صاحب سیف و قلم، فخر زمین و زمان
 مفخر کلک و نگین سرور و صدر جهان
 چون علی و چون عمر گرد جهان داستان
 خواجه گیتی‌گشای، صاحب خسرو نشان
 بر ظفر آموخته چون علم کاویان
 دست زرافشان او طعنه باد خزان
 سرّ ازل را شده خامه او ترجمان
 سحّه روح‌الامین نیست مگر الامان
 خان ختا را نهاد مائده هفت‌خوان
 همچو بداندیش تو ممتحن امتحان
 تاج‌ده اردشیر، تخت‌نه اردوان
 کوشش تو چون قضا زو به همه جا نشان
 سرعت عزم تورا باد به زیر عنان
 هم اثر عدل را رای تو نوشین روان

دیدن و نادیدنش بود به نزدیک خلق
 وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب
 نسخت اسرار غیب دفتر او بر کنار
 وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش
 سرو قد و ماه‌روی لاله‌رخ و مشک‌موی
 وز بر آن بزمگاه، نوبتی خسروی
 خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار
 وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست
 آتشی کز هوا آب سر تیغ او
 وز بر آن خیمه بود خوابگه خواجه‌ای
 مفتی کل علوم، خواجه چرخ و نجوم
 وز بر آن خوابگه طارم پیری مسن
 برده به هنگام زخم در صف میدان جنگ
 گشت ز سیارگان رتبت او بیش از آنک
 بدر سپهر کرم، صدر کرام عجم
 شمع هدی زین دین، خواجه روی زمین
 منعم روی زمین کوست به عدل و سخا
 مکرم دریا نوال، صفدر بدخواه مال
 رایت میمون او وقت ملاقات خصم
 لفظ گهربار او غیرت ابر بهار
 عمر ابد را شده مدت او پیشکار
 تا خبر باس او در ملکوت افتاد
 رای صوابش ببین کز مدد نه فلک
 ای شده بدخواه تو مضطرب از اضطراب
 وی به صدای صریر خامه جان‌بخش تو
 بخشش تو چون هوا ز آنهمه کس را نصیب
 قوت حزم تورا کوه به زیر رکاب
 هم سبب امن را رأفت تو کیقباد

کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران
 شیر علم کی شود همبر شیر زیان
 ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان
 خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان
 تازه تر از جود تو چشم امل میزبان
 گشت بری از بلا فتنه آخر زمان
 هست قدیمی بلی کینه گرگ و شبان
 کاهل هنر را ز توست قاعده نام و نان
 خاصه در این دور ما کز اثر جهل آن
 اشک سخن گشته است سرخ تر از ارغوان
 ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان
 ای در تو خلق را گشته به روزی ضمان
 ور بودم فی المثل عمر در او جاودان
 خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان
 افضل شیرین سخن بیشکی از فرقدان
 همچو ز خون روز جنگ دامن برگستان
 پرچم خورشید باد بر سر تو سایبان
 فضله خوان تو باد مائده انس و جان
 خنجر گوهرنگار، خامه گوهرفشان
 حکم تورا زبردست دولت و بخت جوان

چون رخ و اشک عدوت از شفق شام و صبح
 دشمن تو کی بود با تو برابر به جاه؟
 خصم اگر برخلاف نقص تو گوید شود
 خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو
 کرد بسی جستجوی در همه عالم ندید
 پای تورا بوسه داد ز آن سبب آخر زمین
 کینه عدل تو هست در دل فتنه مدام
 بحر کفا از کرام در همه عالم تویی
 خاصه در این عهد ما کز سبب بخل این
 روی سخا گشته است زردتر از شنبلیله
 لاجرم از عشق نعت وز شعف مدح تو
 غایت مطلوب من خدمت درگاه توست
 نیست جهانم بکار بی در میمون تو
 خاک در تو مرا گر نبود دستگیر
 بگذرد ار باشدش از تو قبولی به جاه
 تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود
 کوکب ناهید باد بر در تو پرده دار
 شعله رای تو باد عاقله مهر و ماه
 باد مسلم شده کف و بنان تورا
 جاه تورا مدح گوی عقل و زبان خرد

در مرثیه قدوة الحکماء کافی الدین عم خویش

مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن
 کاندین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن
 طبع را بی چارمیخ غم نخواهی یافتن
 آستین دست کس معلم نخواهی یافتن
 ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن
 کز جهان مردمی مرهم نخواهی یافتن

خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن
 روی در دیوار عزلت کن، در همدم مزین
 تا درون چار طاق خیمه پیروزه ای
 پای در دامان غم کش کز طراز بی غمی
 آه را در تنگنای لب به زندان کن از آنک
 با جراحت چون بهایم ساز در بی مرهمی

کز فلک زین صعبت ماتم نخواهی یافتن
 رنگ خود بگذار، بویی هم نخواهی یافتن
 کاندرا این مرکز دل خرم نخواهی یافتن
 تا دم صورش سپیده دم نخواهی یافتن
 آن زر اندر بوتۀ عالم نخواهی یافتن
 طوطی آسا طوق آتش کم نخواهی یافتن
 کان گلستان را ازین به نم نخواهی یافتن
 تا در اویی قامت بی خم نخواهی یافتن
 کز کفش جان داروی بی سم نخواهی یافتن
 نوش زنبور از دم ارقم نخواهی یافتن
 زو قطع مگشای چون محکم نخواهی یافتن
 چون ازین و آن وجود عم نخواهی یافتن
 جای او جز گنبد اعظم نخواهی یافتن
 جام را بر سنگ زن چو جم نخواهی یافتن
 هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن
 لیکن از پیران چنو معظم نخواهی یافتن
 نقش جم بر هیچیک خاتم نخواهی یافتن
 اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن
 بر نگار این کهن طارم نخواهی یافتن
 مصحفش را جز به خون معجم نخواهی یافتن
 چار ارکان را دگر با هم نخواهی یافتن

در مدح پیغمبر اکرم (ص)

دل عجمی صورتی است عشق زبان دان او
 اینکه به دست چپ است داغگه ران او
 هست به بازار غیب آینه گردان او
 جرعه کش جام دل، زله خور خوان او
 لیک نه در دایره است نقطه پنهان او

نیک عهدی در زمین شد جامۀ جان چاک زن
 از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ
 هر زمان از هاتفی آواز می آید تورا
 قاف تا قاف جهان بینی شب وحشت چنانک
 تاج دولت بایدت زرّ سلامت جوی لیک
 تا چو هدهد تاجداری بایدت در حلق دل
 خشکسال آرزو را فتح باب از دیده ساز
 حلقه تنگ است درگاه جهان را لاجرم
 جان نالان را به داروخانه گردون مبر
 عافیت زان عالم است اینجا مجوی از بهر آنک
 های خاقانی، بنای عمر بر یخ کرده اند
 دهر گو درخون نشین و چرخ گو در خاک شو
 فیلسوف اعظم و حرز امم کز روی وهم
 دقتر حکمت بر آتش نه که او چون باد شد
 رخس دانش را ببر دنبال و پی برکش از آنک
 چرخ طفل مکتب او بود و او پیر خرد
 صد هزاران خاتم ار خواهی توانی یافت لیک
 چشم ما خون دل و خون جگر از بس که ریخت
 سوخت کیوان از دریغ او چنان کورا دگر
 مشتری از بس کز این غم ریخت خون اندر کنار
 از دریغ آنکه روح و جسم او از هم گسست

عشق بهین گوهری است، گوهر دل کان او
 خاصگی دست راست بر در وحدت دل است
 تا نکنی زنگ خورد آینه دل که عشق
 عقل جگر تفته ای است، همت خشک آخوری است
 از خط هستی نخست نقطه دل زاد و بس

کمر پروانه‌ای است دهر ز دیوان او
 دخل ابد عشر او فیض ابد کان او
 تا ز گل آید برون گوهر رخشان او
 دهر لگدکوب گشت از تک جولان او
 کآتش بازی کند شیر نیستان او
 هم تو مطرًا کنان پوشش ایوان او
 قفل زر افکنده‌ای بر در زندان او
 پس پر طاووس را کرده مگس‌ران او
 رخس به هزای زر منتظر ران او
 چونکه به پایان رسد هفت بیابان او
 کز سر آن شمه خاست جنبش ایمان او

رهرودل ایمن است از رصد دهر از آنک
 دل به رصدگاه دهر بیش بها گوهری است
 لیک ز بیم رصد در گلش آلوده‌اند
 دل چو فروکوفت پای بر سر نطع وجود
 نیست ازین آب و خاک ز آب و هوایی است دل
 ای شده از دست تو حله دل شاخ شاخ
 یوسفی آورده‌ای در بن زندان و پس
 حوروشی را چو مور زیر لگد کشته‌ای
 خوش نبود شاه را اسب گلین زیر ران
 دل که کنون بیدق است باش که فرزین شود
 شمه‌ای از سر دل حاصل خاقانی است

در مدح پدر خویش علی نجار

قرصه خورشید شد گوی گریبان او
 جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
 بر نمک و تزه بین دل‌ها مهمان او
 سوی برون داد رنگ پسته خندان او
 هست بهرسان که هست هستی من زآن او
 کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
 ماندم ناخن کبود از تب هجران او
 آتش من مگذراد بر شکرستان او
 هندوکی اعجمی، بنده دربان او
 یار عزیز است سخت، جان تو و جان او
 دید در آن دایره نقطه مرجان او
 کز ید بیضا گذشت دست عمل‌ران او

سلسله ابر گشت زلف زره‌سان او
 پنجه شیران شکست قوت سودای او
 خوش‌نمکی شد لبش، تزه تر عارضش
 رنگ به سبزی زند چهره او را مگر
 گرچه ز مهری که نیست، نیست دلش زآن من
 دارم زنگار دل، دارم شنگرف اشک
 عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر
 گرچه شکرخنده زد بر دل چون آتشم
 دیلم تازی میان اوست، من از چشم و سر
 عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا
 دی پدر من به وهم دایره‌ای برکشید
 صانع زرین عمل، پیر صنعت علی

مطلع دوم

ابلق روز و شب است نامزد ران او

لشکر غم ران گشاد و آمد دوران او

نعل بها داد عمر بر سر میدان او
 کاتش کافتند در آب بشنوی افغان او
 میوه غم بود و بس، نوبر بستان او
 دور ز ما درگرفت ساقی دوران او
 اینهمه بر پای چیست بلبله گردان او
 بر سر یک مشت خاک تاکی باران او
 کز احد و بوقییس باید غضبان او
 صدره پشه سزد صورت خفتان او
 آنکه جهان را شناخت غمکده شد جان او
 مشرف وحدت تو باش، اینک دیوان او
 دست ثنا و امदार هیچ ز دامان او
 کابخور جان ماست چشمه احسان او

هرکه چنین لشکرش نعل در آتش نهاد
 غم که در آید به دل بنگری آسیب آن
 اول جنبش که نو گلبن آدم شکفت
 و آخر مجلس که دهر میکده غم گشاد
 جرعه‌ای از دست او کشتن ما را بس است
 آمد باران غم پول سلامت ببرد
 پنجره عنکبوت نیست چنان استوار
 آتش غم پیل را درد برارد چنانک
 ناف تو بر غم زدند، غم خور خاقانیا
 والی عزلت تویی، اینک طغرای فقر
 سرو هنر چون تویی دست نشان پدر
 حافظ دین بوالحسن، بحر مکارم علی

مطلع سوم

بی‌نمکی تعبیه است در نمک خوان او
 رسته‌ای از ننگری رسته خذلان او
 ده چو تورا نیست باد در کف دهقان او
 درشکن از آه صبح سقف شبستان او
 یوسف خود را برآر از چه زندان او
 پای خرد درگذار از سر پیمان او
 هم رحمش بسته شد، هم سر پستان او
 خر چو کژ افتاده است کژ نه پالان او
 سوره سر درنویس هم به دبستان او
 گرچه ز پس می‌رود طالع سرطان او
 راه ز پس وا روند لشکر و ارکان او
 موضع هر مبضع است بر سر شریان او
 شیخ مرمت‌گر اهدت بر دل ویران او
 کآزر و اقلیدسند عاجز برهان او

دهر سیه کاسه‌ای است ما همه مهمان او
 بر سر بازار دهر نقد جفا می‌رود
 دهر چو بی‌توست خاک بر سر سالار او
 خیز در این سبزکوشک‌نقب زن از دود دل
 گوهر خود را بدزد از بن صندوق او
 زاهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند
 مادر گیتی وفا بیش نزاید از آنک
 کار چو خام آمده است آتش کن زیر او
 ابجد سودا بشوی بر در خاقانی آی
 پیشرو جان پاک طبع چو جوزای اوست
 اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه
 کوزه فصاد گشت سینه او بهر آنک
 گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات
 شیخ مهندس لقب، پیر دروگر علی

در ید بیضا رسید دست عمل‌ران او
 تا ز هنر دم زنند بر در امکان او
 قنطره بستی به علم بر سر طوفان او
 آن ده و دو نرگسه بر سر کیوان او
 آفت بیشه شده است تیشه بر آن او
 هست لسان‌الحمل صورت سوهان او
 نعل فلک تخت‌هاش، قطب کلیدان او
 چرخ کند هر دمی از زحل افسان او
 گر همه ازه نهند بر سر اخوان او
 بطش ورا عیب‌پوش بخش فراوان او
 مایه صد اولیاست ذره ایمان او
 من به رضای تمام سنقر دکان او
 رای همه رای اوست، فرمان فرمان او
 گوهری آرد چو من قطره نیسان او
 تا جگر من گرفت پرورش از نان او
 تا سر انگشت من یافت نمکدان او
 حمزه به خوان علی بهتر از الوان او
 منت شروین برم و انده شروان او
 ملک سمرقند چیست و افسر خاقان او
 کو خلف آدم است و ایشان شیطان او
 هریک طاغی و دیو رهبر طغیان او
 دزد گهرهای من، طبع خرف‌سان او
 نخل رطب کی شود خار مغیلان او
 اینهمه ماخولیاست صورت بحران او
 نعت محمد بس است نشره درمان او
 خاک در مصطفاست نایب حسان او
 عاقله کاف و لام طفل دبستان او
 عطسه آدم شناس شیبه یکران او

صانع زرین‌عمل مهتر عالی‌شرف
 یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود؟
 نوح نه بس علم داشت، گر پدر من بدی
 نعل پی اسب اوست وز عمل دست اوست
 غارت بحر آمده‌است غایت جودش چنانک
 ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک
 چرخ مقرنس‌نمای کلبه میمون اوست
 رنده مریخ رند چون شودش کندسر
 در حق کس ازه وار نیست دوروی و دوسر
 هست چو هم‌نام خویش نامزد بطش و بخش
 مفلس دریادل است، امی دانا ضمیر
 اوست طغانشاه من، مادرم التون اوست
 گر بودش رای آن کاره کش او شوم
 اینت مبارک سحاب کز صدف داهگی
 روح طبعیم گشت پاکتر از روح قدس
 پیر خرد طفل‌وار میمزد انگشت من
 شاید اگر وحشیی سبعة الوان خورد
 ضامن ارزاق من اوست مبادا که من
 ملک قناعت مرادت پیش چنین تخت و تاج
 گر گرهی خصم‌ش‌اند از سرکینه چه باک
 جوقی ازین زردگوش‌گاه غضب سرخ‌چشم
 خاصه سگ دامغان، دانه دام مغان
 بست خیالش که هست همبر من ای عجب
 هست دلش در مرض از سر سرسام جهل
 گر جگرش خسته شد از فزع این گروه
 دل به در کبریاست شحنه کارش که او
 قابله کاف و نون، طاها و یاسین که هست
 گیسوی حوا شناس پرچم منجوق او

گوش خلایق بسفت حلقه فرمان او
 نان من از خوان اوست، جامگی از خان او
 خواهی تختش کنند خواهی چوگان او
 اول او یارب است و آمین پایان او
 یارب کارواح قدس باد دعاخوان او
 تا به ابد مگذراد نوبت عثمان او

در تغزل و شکایت

آتش که دید دانه دلها سپند او
 چون بینمش که نیم هلال است قند او
 من بر پلاس ماتم هجر از پرند او
 چشمم نمک چنند ز لب نوش خند او
 از خامکاری دل بیدامند او
 تا نعل زر کنم پی سم سمند او
 آویخته به سایه مشکین کمند او
 حلقه به گوش او نکند گوش پند او
 بفرودش به هیچ که ناید پسند او
 بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او
 قصاب حلق خلق بود گوسفند او
 هم نشکند چو سرو دل زورمند او
 هم خضر خان و مشغله او ز کند او
 تا لاجرم گداز کشید از گزند او
 خاک سیاه بر سر بخت نژند او
 پست از چه گشت آن طیران بلند او؟
 چون دست یافت سوخت ز اسقاط زند او
 سردی آب بین که شود چشم بند او
 فرزندی آنچنان که بود فرزند او

دوش ملایک بخت غاشیه حکم او
 هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیم او
 عقل درختی است پیر منتظر آن کز او
 باد دعاهای خیر در پی او تا دعا
 در عقب پنج فرض اوست دعاخوان من
 گر ز قضای ازل عهد عمر درگذشت

دلسوز ما که آتش گویاست قند او
 هر آفتاب زردم عیدی بود تمام او
 بر چون پرند، لیک دلش گوشه پلاس او
 رخ رانمکستان کنم از اشک شور از آنک او
 در سینه حلقه ها شوم آه آتین او
 زین سرد باد حلقه آتش فسرده باد او
 جرمی نکرده حلقه گوشش نگون سراسر او
 پند من است حلقه گوشش ولی چه سود او
 خاقانی آن اوست غلام درم خرید او
 ندیشد از فلک، نخرد سنبش به جو او
 زین سبزمرغزار نجوید حیات از آنک او
 سر بسته همچو غنچه کشد درد سر چوبید او
 خضر است و خان و خانه به عزت کند به دل او
 با همتی چنین سوی ناچسب میل کرد او
 باز سپید با مگس سگ هم آشیان او
 سیمرغ بود جیفه چرا جست همچو زاغ او
 هر چند کان سقط به دمش زنده گشته بود او
 خورشید دیده ای که کند آب را بلند او؟
 آتش سخن بس است که فرزند طبع اوست او

حاسد چو بیند این سخنان چو شیر و می
سیر ارچه هم طویله سوسن بود به رنگ
گر سحر من بر آتش زردشت بگذرد
سرکه نماید آن سخن گوزکند او
غماز رنگ وی بود آن بوی و گند او
چون آب خواند آتش زردشت زند او

این قصیده را تحفة الحرمین و تفاعلة الثقلین خوانند در کعبه معظمه انشاد کرده و پیش حظیره مقدس پیغمبر اکرم به عرض و اتمام آورده است

صبح خیزان بین به صدر کعبه مهمان آمده
آستان خاص سلطان سلاطین داده بوس
کعبه بر کرده عرب وار آتشی کز نور آن
کعبه استقبالشان فرموده هم در بادیه
شب روان چون کرم شب تابند صحرائی همه
کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان را به ناز
بر سر آن خوان عزت نسر طائر دان مگس
از برای خوان کعبه ماه در ماهی دو بار
رسته دندان نیاز آنجا و پیر هشت خلد
پیش دندان از در سلطان به دست خاصگان
مصطفی استاده خوان سالار و رضوان طشت دار
هم خلال از طویلی و هم آبدست از سلسبیل
آسمان آورده زرین آبدستان ز آفتاب
خضر جلابی به دست از آبدست مصطفی
فاقه پروردان چو پاکان حواری روزه دار
یوسفان در پیش خوان کعبه صاع استان چنانک
خوان کعبه جان موسی را همی ماند که هست
بر سر آن خون دل پاکان چو مرغان بهشت
کعبه در تربیع همچون تخت نرد مهره باز
نقش یک تنها به روی کعبتین پیدا شده
هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد

جان عالم دیده و در عالم جان آمده
پس به بار عام پیش صفه مهمان آمده
شب روان در راه منزل منزل آسان آمده
پس همه ره با همه لبیک گویان آمده
خفتگان چون کرم قرزنده به زندان آمده
کز نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده
بلکه پرّ جبرئیل آنجا مگس ران آمده
گاه سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده
از بن دندان طفیل هفت مردان آمده
دوستکانی سر به مهر خاص سلطان آمده
هدیه دندان مزد خاص و عام یکسان آمده
بلکه دست آب همه تسکین رضوان آمده
پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده
کوست ظلمات عرب را آب حیوان آمده
کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده
پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده
تسع آیاتش به جای سبع الوان آمده
نیمه ای گویا و دیگر نیمه بریان آمده
کعبتین تنها و نرّاد انسی و جان آمده
پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان آمده
هر که شش پنجمی زده یک بر سر آن آمده

نعل پی‌شان همسر تاج خضرخان آمده
 همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده
 چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده
 گاه همچون حلقه زنجیر مطران آمده
 رفته ساق عرش را خلخال پیچان آمده
 باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
 چون مسدس خان زنبوران پر افغان آمده
 عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده
 بس دریچه کاندرین بام نه ایوان آمده
 در طواف کعبه محرم وار عریان آمده
 گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
 بر هوا تسبیح‌گویان جان حیوان آمده
 کاندرارحام وجود از صلب فرمان آمده
 هفت بانو بین پرستار شبستان آمده
 این زروم آن از حبش سالار کیهان آمده
 گاهواره بابل و مولد خراسان آمده
 عاشقان را آرزو بخش و دلستان آمده
 آدم از سودای گندم زان پریشان آمده
 بر یکی دستش محک زر ایمان آمده
 هرکه رازر بولهب روی است شادان آمده
 زان سپیدی دان سیاهی روی دیوان آمده
 شاهد هر بچه کز خورشید در کان آمده
 نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده
 وان دهان رامیم لب چون سین دندان آمده
 سرنگون بی آب چون چاه زنخدان آمده
 عیسی آنجا کیست هاون کوب دکان آمده
 چادری کان دست ریس دخت عمران آمده
 کز دم ابن‌الله او را ام‌صبیان آمده

عالمان چون خضر پوشیده، برهنه پا و سر
 صوفیان رکوه پر آب زندگانی چون خضر
 هو و هوگویان مریدان هوی هوی اندر دهان
 ز آه ایشان گه الف چون سوزن عیسی شده
 آتشین حلقه ز باد افسرده و جسته ز حلق
 ز آهشان یک نیمه مسمار در دوزخ شده
 ای مرتع‌خانه نور از خروش صادقان
 کعبه همچون شاه زنبوران میانجا معتکف
 چون مشبک خان زنبوران ز آه عاشقان
 آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن
 خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو
 بر زمین الحمدلله خون حیوان بسته نقش
 کعبه در ناف زمین بهتر سلاله از شرف
 کعبه خاتون دوکون او را در این خرگاه سبز
 صبح و شام او را دو خادم، جوهر و عنبر به نام
 خادمانش بر دو طفلانند اتابک و آن دورا
 خال مشک از روی گندمگون خاتون عرب
 روی گندمگون او بوده تصاویر بهشت
 کعبه صرافی، دکانش نیم بام آسمان
 بر محک کعبه کو جنس بلال آمد به رنگ
 بر سیاهی سنگ اگر زرت سپید آید نه سرخ
 سنگ زر شبرنگ لیکن صبح وار از راستی
 در سیاهی سنگ کعبه روشنائی بین چنانک
 زمزم آنکه چون دهانی آب حیوان در گلو
 پیش عیسی دم چه زمزم صلیب دلو چرخ
 مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست
 عیسی اینک پیش کعبه بسته چون احرامیان
 کعبه را از خاصیت پنداشته عودالصلیب

از آنتش «همزه» مسمار و «الف» داری شده
 گر حرم خون‌گرید از غوغای مکه حق اوست
 برخلاف عادت اصحاب فیل است ای عجب
 مکیان چو ما کیانان بر سر خود کرده خاک
 بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم
 کرده عیسی نامی از بالای کعبه خیبری
 زود بینام از جلال کعبه مریم صفت
 من به چشم خویش دیدم کعبه را کز زخم سنگ
 کرده روح القدس پیش کعبه پرهارا حجاب
 بوقبیس از شرم کعبه رفته در زلزال خوف
 کعبه در شامی سلب چون قطره در تنگی صدف
 کعبه قطب است و بنی آدم بنات النعش وار
 کعبه هم قطب است و گردون راست چون دستاس زال
 کعبه روغن خانه ای دان و روز و شب گاو خراس
 کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن
 کعبه گنج است و سیاهان عرب ماران گنج
 کعبه، شان شهد و کان زر درست است ای عجب

بر چنین داری ز عصمت کاف‌ها خوان آمده
 کز فلاخنشان فراز کعبه غضبان آمده
 بر سر مرغان کعبه سنگباران آمده
 کز خروس فته‌شان آواز خذلان آمده
 باز عصیانگاه اهل بغی و عصیان آمده
 واندر او مثنی یهودی رنگ فتن آمده
 خبیر وارون عیسی گرد ویران آمده
 اشکبار از دست مثنی نابسامان آمده
 تا بر او آسیب سنگ از اهل طغیان آمده
 کعبه را از روی ضجرت رای ثهلان آمده
 یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده
 گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده
 صورت دستاس را بر قطب دوران آمده
 گاو پیسه گرد روغن خانه گردان آمده
 بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده
 گرد گنج آنک صف ماران فراوان آمده
 خیل زنبوران و مارانش نگهبان آمده

مطلع دوم در وداع کعبه

دل تنوری گشته و زو دیده طوفان آمده
 زانکه چشم از اشک میگون راوق افشان آمده
 عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده
 رفته از پیش تو و جان وقت هجران آمده
 شمه‌ای خاک مدینه حرز و درمان آمده
 دیر سر بر کرده و بس زود پایان آمده
 مکه تمکین و در وی کعبه جان آمده
 هرکس از بهر کف او زمزم افشان آمده
 چار ارکانش ز یاران چار اقران آمده

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
 الوداع ای کعبه کاینک مست راوق گشته خاک
 الوداع ای کعبه کاینک هفته‌ای در خدمت
 الوداع ای کعبه کاینک کالبد با حال بد
 الوداع ای کعبه کاینک در دهجرت جانگزا است
 الوداع ای کعبه کاینک روز وصلت صبح وار
 مکه می خواهی و کعبه‌ها مدینه پیش توست
 مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه
 گرد چار ارکان او بین هفت طوق و شش جهت

هر دو اصل چار جوی و هشت بستان آمده
 زانکه از دین در مدینه اصل و بنیان آمده
 در مدینه نقش دین بینی به برهان آمده
 عود سوزان آفتاب و عود کیوان آمده
 این چو عود آن چون شکر در عود سوزان آمده
 بلبل و نحل است و گیتی را زمستان آمده
 نحل و بلبل بینی اندر لحن و دستان آمده
 زاده فرزندی که شاهنشاه کیهان آمده
 زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده
 باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده
 هر نو آمد کز مشیمه چار ارکان آمده
 مادر یحیی است گویی تازه زهدان آمده
 کرده ایمان تازه وز رفته پشیمان آمده
 چون به تابستان نمکزار بیابان آمده
 آفتاب آسا به روی خاک غلطان آمده
 باز کافر گشته و در راه کفران آمده
 پس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده
 من به دل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده
 نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده
 بنده را توفیق آمرزش ز یزدان آمده
 هرکه را تریاق فاروقش ز فرقان آمده
 خاک شروان مومیائی بخش ایران آمده
 از چو من غزنین نگر غزنین به شروان آمده
 نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده
 سعد اکبر بین مرا گوی گریبان آمده
 خاک درگاهش بهشت عدن عدنان آمده
 ابر انعامش زوال قحط قحطان آمده
 سر «اتی جاعل فی الارض» درشان آمده

حَبْدَا خَاكِ مَدِينَه، حَبْدَا عَيْنِ النَّبِيِّ
 در مدینه مصطفی دین مشخص دان و بس
 گربخوانی ورنویسی هم به اسم و هم به ذات
 پیش بزم مصطفی بین دعوت کزویان
 پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب
 مصطفی دم بسته و خلوت نشسته بهر آنک
 باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز
 کاف و نون بوده سترون از هزاران سال باز
 آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار
 گشته داود نبی زراد لشکرگاه او
 داغ بر رخ زاده بهر بندگی مصطفی
 وین عجوز خشک پستان بهر بیشی امتش
 بنده خاقانی به صدر مصطفی آورده روی
 چون بیابان سوخته رویش ز اشک شورگرم
 آسمان وار از خجالت سرفکنده بر زمین
 گر مسلمان بود عبدالله بن سرح از نخست
 بود کعب بن زهیر از ابتدا کافر صفت
 گر توام عبدالله بن سرح خوانی باک نیست
 نام من چون سرخ زنبوران چرا کافر نهی
 خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان
 گر همه زهر است خلق، از زهر خلق اندیشه نیست
 من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من
 گرچه شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل
 من به بغداد و همه آفاق خاقانی طلب
 از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین
 مهدی آخر زمان المستضی بالله که هست
 آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست
 هم خلیفه است از محمد هم زحق چون آدمش

در عزلت و حکمت و موعظه و ریاضت و انتباه و ارشاد

جانی است خاک جرعهُ مستان صبحگاه
 دلگشت مور ریزه خور از خوان صبحگاه
 زرّ عیاردار به میزان صبحگاه
 رندان خاکبیز به میدان صبحگاه
 چون برزدیم حلقه به سندان صبحگاه
 بردیم روزنامه به دیوان صبحگاه
 البارسلان شدیم به پایان صبحگاه
 کویم کوس بر در ایوان صبحگاه
 درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
 پی بر سر خزینه پنهان صبحگاه
 نقب افکن خزینه ترکان صبحگاه
 آهنگدان پرده دستان صبحگاه
 نوشیم چون شویم به مهمان صبحگاه
 بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
 ماشا و نزل ما ز شبستان صبحگاه
 چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
 بستان گشاد نامه به عنوان صبحگاه
 ابجد نخوانده‌ای به دبستان صبحگاه
 جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
 سیمرخ نیمروز و سلیمان صبحگاه
 مرغان شب‌شناس نواخوان صبحگاه
 هر پنج وقت ما شده یکسان صبحگاه
 مرغی است فربه از پی قربان صبحگاه
 چون دم برآوریم به دامان صبحگاه
 چون برکشیم سر ز گریبان صبحگاه
 سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه
 دل‌های ماست آینه‌گردان صبحگاه

ما را دلی است زله خور خوان صبحگاه
 جان شد نهنگ بحرکش از جام نیم‌شب
 غربال بیخیم به عمری که یافتیم
 بس نقد گم بوده مردان که یافتند
 دولت دوید و هفت در آسمان گشاد
 زین یک نفس درآمد و بیرون شد حیات
 اول شب ایتکین وثاق آمدیم لیک
 بی‌آرزوی ملک به زیر گلیم فقر
 غوغا کنیم یک‌تنه چون رستم و دریم
 نقب افکنیم نیم‌شب از دور تا بریم
 بی‌ترس تیغ و دار بگوئیم تا که‌ایم
 صور روان خفته‌دلانیم چون خروس
 چندین هزار جرعه که این سبزششت‌راست
 چون آب‌روی درنکشیم ارچه درکشیم
 گفتی شما چگونه و چون است نزلتان
 آتش ز نیم هفت علفخانه فلک
 خواهی که نزل ما دهدت ده کیای دهر
 تو کی‌شناسی این چه معماست چون هنوز
 بی‌تاع خان جان مجاهر دلان عشق
 گفتی شما که‌اید و چه مرغید و چیستید
 ما مرغ عرشیم که بر بانگ ما روند
 صبح شما دمی است، دم ما هزار صبح
 ما را به هر دو صبح دو عید است و جان ما
 تسکین جان گرم‌دلان را کنیم سرد
 سحرا که بر قواره سیمین مه کنیم
 بهر بخور مجلس روحانیان عشق
 گر چشم ما گلاب‌فشان شد عجب مدار

آری گدای روزی و سلطان صبحگاه
 معزول روز باش و عملران صبحگاه
 تا ما نهیم نام تو خاقان صبحگاه
 چون دیو نفس توست سلیمان صبحگاه
 درکش به چشم روز به فرمان صبحگاه
 بفرست زلهای سوی اخوان صبحگاه
 دریاکشان ره زده عطشان صبحگاه
 وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
 دل در تو یونسی است زبان دان صبحگاه
 هر نیم شب کمانکش مردان صبحگاه
 بنشان غبار غصه به باران صبحگاه
 چون نای بی زبان زنی الحان صبحگاه
 بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند
 چون ژاله و صبا و شباهنگ همچین
 جیحون فشان ز اشک و سمرقندگیر از آه
 از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز
 میلی بساز ز آه و بزن بر پلاس شب
 از خوان دل به نزل سرای ازل در آی
 یک گوش ماهی بده از می که حاضرند
 ریزی بریز از آن می ریحانی سرشک
 چون ماهی ار بریده زبانی دلت بجاست
 بر شاه نیمروز کمین کن که آه توست
 هر صبح فتح باب کن از انجم سرشک
 چون بر بربطت زبان چه بکارست بهتر آنک
 گم کن زبان که مار نگهبان گنج توست

در عزلت و فقر و قناعت و تجرید

ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
 با خویشان بساز و ز همدم نشان مخواه
 جنسی حریف و همشفسی مهربان مخواه
 ور در دل محیط درافتی کران مخواه
 وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه
 وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
 از کیل روزگار تلافی آن مخواه
 در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه
 گوگرد سرخ تعبیه در خاکدان مخواه
 آن سفنگاه را به ازین نردبان مخواه
 دریا سبیل توست، نم از ناودان مخواه
 عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
 خود را ز لوح بوطمعی عشرخوان مخواه

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه
 در داغ دل بسوز و ز مرهم اثر مجوی
 اندر قمارخانه چرخ و رباط دهر
 گر در دم نهنگ در آبی نفس مزین
 از جوهر زمانه خواص وفا مجوی
 از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
 گر خرمن امید سراسر تلف شود
 در ساحت جهان ز جهان یآوری مجوی
 دل گوهر بقاست به دست جهان مده
 عزلت تورا به کنگره کبریا برد
 همت کفیل توست، کفاف از کسان مجوی
 خاصانه چون خزینه خرسندی آن توست
 زان پس که چار صحف قناعت بخوانده ای

چون باد شد براق تو برگستوان مخواه
 تن را پیاله‌وار کمر بر میان مخواه
 خود را چو خوشه پیش خسانده زبان مخواه
 تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه
 زین گلشکر مجوی و از آن ناردان مخواه
 از نیستان هیچکسی تبستان مخواه
 زرادخانه یافته دوکدان مخواه
 ترس از تکین مدار و پناه از طغان مخواه
 تنها نشین و همدمی از دودمان مخواه
 هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مخواه
 آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
 خلوت‌سرای انس جز از لامکان مخواه
 آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه
 گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه

چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی
 دل را قرابه‌وار مل اندر گلو مکن
 در گوشه‌ای بمیر و پی توشه حیات
 بل تا پری ز خوان بشر خواهد استخوان
 گو درد دل قوی شو و گو تاب تب فزای
 از بهر تب بریدن خود دست آزر را
 داری کمال عقل پی زور و زر مشو
 چون شحنه نیاز ز دست تو یاوگی است
 وحدت‌گزین و محرمی از دوستان مجوی
 چون ندیده‌ای که یوسف از اخوان چه رنج دید
 سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان
 در چارسوی کون و مکان وحشت است خیز
 این مرغ عرشی ار طلب دانه‌ای کند
 خاقانیا زمانه زمام امل گرفت

در تحقیق و وعظ و ذکر صفای صبح

با شیروان دواسه دویدم به صبحگاه
 راه هزار ساله بریدم به صبحگاه
 در هشت باغ عشق چریدم به صبحگاه
 پشت از برای نقب خمیدم به صبحگاه
 تا آنچه کس ندید بدیدم به صبحگاه
 بوی چراغ کشته شنیدم به صبحگاه
 آخر درون پرده خزیدم به صبحگاه
 با بانگ نوش نوش چشیدم به صبحگاه
 آن دم که جام جام کشیدم به صبحگاه
 بیش از هزار دجله مزیدم به صبحگاه
 کاندر سماع عشق دریدم به صبحگاه
 زان کاتش نیاز دمیدم به صبحگاه

آوازه رحیل شنیدم به صبحگاه
 با بختیان همت و با پختگان درد
 رستم ز چار آخور سنگین روزگار
 دیدم که گنج‌خانه غیب است پیش روی
 کردم ز سنگ‌ریزه ره توتیای چشم
 گشتم به باد سرد چراغ فلک چنانک
 بسیار گرد پرده خاصان برآمدم
 هر شرب سرد کرده که دل چاشنی گرفت
 خورشید خاک شد ز پی جرعه یافتن
 زان جام جم که تا خط بغداد داشتی
 نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس
 امروز سرخ‌روئی من دانی از چه خاست

دوش از درخت باز خریدم به صبحگاه

در مدح ابوالفتح شروانشاه منوچهر

گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
بر شب شبیخون ساخته، خورش به عمدا ریخته
خون شب است این بی گمان بر طاق خضرا ریخته
زهره شکاف افتاده شب، وز زهره صفرا ریخته
خون سیاوشان نگر، بر خاک و خار ریخته
می شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
کف بر قدح دردانه‌ها از عقد حورا ریخته
گردون ز پستان کرم شیر مصفاً ریخته
ساقی به کار آب در آب محابا ریخته
از دست‌ها جام شراب افتاده صها ریخته
آن آبروی کار ما نگذاشت الا ریخته
ور نیم مقار دگر، یاقوت حمرا ریخته
آن پیر دهقان دردهید از شاخ برنا ریخته
ما زیر پای دوستان زر پیل بالا ریخته
در ششدر عذراوشی، صد خصل عذرا ریخته
وقت مسیح یکشنبه، در پای ترسا ریخته
برزخمه سحر آفرین، شکر ز آوا ریخته
اصلع سری کش هر نفس، موئی است در پار ریخته
ناخن بر آن خطها برش، وقت محاکا ریخته
چون تندر اندر مرغزار جانی به هر جا ریخته
هر تار از و طوبی شمر صد میوه هر تار ریخته
هم استخوانش سرمه‌دان، هم گوشت ز اعضا ریخته
ما خون صافی را به کف، از حلق شیدا ریخته
وز گور و آهو در برش، صید آشکارا ریخته
در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته

خاقانی مسیح سخن را به نقد عمر

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته
صبح است گلگون تاخته، شمشیر بیرون آخته
کیمخت سبز آسمان، دارد ادیم بیکران
صبح آمده زرین سلب، نوروز نوراها طلب
شب چاه بیژن بسته سر، مشرق گشاده زال زر
مستان صبح آموخته وز می فتوح اندوخته
رضوانکده خم خانه‌ها، حوض جنان پیمانها
مرغ از شبستان حرم، میوه ز بستان ارم
زر آب دیدی می نگر، می برده کار آب زر
بادام ساقی مست خواب از جرعه شادروان خراب
ای صبح خیزان می کجا، آن عقل ما را خون بها
مرغ صراحی کنده پر، برداشته یک نیمه سر
هین جام رخشان دردهید آزاده را جان دردهید
زر دوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان
سرمست عشق سرکشی، خاکستری در آتشی
خورده به رسم مصطبه، می در سفالین مشربه
طاق ابروان رامش گزین، در حسن طاق و جفت کین
چنگی طیب بوالهوس، بگرفته زالی را مجس
ربعی نموده پیکرش، خطهای مسطر در برش
مهری یکی پیر نزار، آوا بر آورده به زار
وان هشت تا بر بطن نگر جان رابهشت هشت در
وان نی چو مار بی زبان، سوراخ‌ها در استخوان
وان چون هلالی چوب‌دف، شیدا شده خم کرده کف
از پوست آهو چنبرش، آهو سرنی همبرش
کاسه رباب از شعر تر، بر نوش قول کاسه گر

راوی ز درهای دری، دلال و دلها مشتری
درّ دری را از قلم، در رشته جان کرده ضم
زهره غزلخوان آمده، در زیر و دستان آمده
خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف

خاقانی اینک جوهری، درهای بیضا ریخته
پس باز بگشاده ز هم، بر شاه والا ریخته
چون زیردستان آمده بر شه ثریا ریخته
باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

مطلع دوم

ای تیرباران غمت، خون دل ما ریخته
ای صدیک از عشقت خرد، جان صیدت از یک تا به صد
ای ریخته سیل ستم بر جان ما سر تا قدم
ماهی و جوزا زیورت، وز رشک زیور در برت
محراب قیصر کوی تو، عید مسیحا روی تو
گیرم نه‌ای چون آب نرم، آتش مباش از جوش گرم
زلفت چو هر غوغایی، چون زیر هر سودایی
در پختن سودای تو خام است ما را رای تو
روز نو است و فخر دین بر آسمان مجلس نشین
خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش کالامر لک

نگذاشت طوفان غمت، خون دلی نار ریخته
چشم تو در یک چشم زد، صد خون تنها ریخته
پس ذره ناکرده کم، ما تن زده تا ریخته
از غمزه چون نشترت مه خون جوزا ریخته
عودالصلیب موی تو، آب چلیپا ریخته
آهسته باش ای آب شرم، از چشم رعنا ریخته
چشمت بهر رعنائی، آب رخ ما ریخته
ما زرّ و سر در پای تو، خاقانی آسا ریخته
ما زرّ چهره بر زمین، تو سیم سیما ریخته
در پای او دست ملک، روح معلا ریخته

مطلع سوم

باز از تف زرّین صدف، شد آب دریا ریخته
شاه یک اسبه بر فلک خون ریخت دی را نیست شک
با شاخ سرو اینک کمان، با برگ بید اینک سنان
دیده مهی بر خوان دی، بزغاله پر زهر وی
از چاه دی رسته به فن، این یوسف زرّین رسن
آن یوسف گردون نشین، عیسی پاکش هم قرین
زرین رسن‌ها بافته، در دلو از آن بشتافته
چو یوسف از دلو آمده، در حوت چون یونس شده
رنگ سپیدی بر زمین، از سونش دندانش بین
زان پیش کز مهر فلک، خوان بره‌ای سازد ملک

ابر نهنگ آسا ز کف، لولوی لالا ریخته
اینک سلاحش یک به یک، در قلب هیجا ریخته
آیینه برگستوان، گرد شمرها ریخته
زانجا برون آورده پی، خون وی آنجا ریخته
وز ابر مصری پیرهن، اشک زلیخا ریخته
در دلو رفته پیش ازین، آتش به صحرا ریخته
ره سوی دریا یافته، تلخاب دریا ریخته
از حوت دندان بسته، بر خاک غبرار ریخته
سوهان بادش پیش ازین، بر سبز دیبا ریخته
ابراینک افشاند نمک، وز چهره سکا ریخته

بر نیلگون چرخ از دهان، عاج مطراً ریخته
 بر پرنیان صد کاروان، از مشک سارا ریخته
 آتش ز کام خود برون، هنگام سرما ریخته
 کافور هندی در شکم، بر دفع گرما ریخته
 اینک به صحرا زین نشان طوطی است مانا ریخته
 باران چو تیری بر هدف، دست توانا ریخته
 مرغان دل و عشاق جان، بر آل طغرا ریخته
 گوئی ز جود شه برش، گنجی است پیدار ریخته
 بر فرّ و قدش فرقدان، سعد موقاً ریخته
 عادل تر از اسکندری، کو خون دارا ریخته
 فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته
 چون ارسلان سلطان بود، گو آب بغرا ریخته
 آب از پی گلزار دین، از روی و دنیا ریخته
 آب نژاد دیگران، یا برده ای یا ریخته
 بر هفت چتر آبگون، نور مجزا ریخته
 صفرائی لیک از دهان، قی کرده سودا ریخته
 دودش به بالا بر شده، رنگش به پهنا ریخته
 بر گرز طور آسای تو، نور تجلی ریخته
 گلگون چرخ افکنده سم، شبرنگ هرا ریخته
 بل کوه قاف اخرم شده، متقار عتقا ریخته
 هست آتش دوزخ علف، طوفان بر اعدا ریخته
 شیرین تر از اشک سرب، از چشم بینا ریخته
 چون خردۀ درّ عدن، بر تخت مینا ریخته
 آن خون بکری را نگر، بر جسم عذرا ریخته
 بل کانه‌مه یک نم بود، از مشک سقا ریخته
 چون دست توست آن خشت زر، زر بی تقاضا ریخته
 چون خشت گل در آبدان، از دست بتا ریخته
 طفلی است در روی آمده، وز کف منقا ریخته

برق است و ابر درفشان، آینه و پیل دمان
 در فرش عاج اینک نهان، سبزه چو نیلی پرنیان
 پیل است در سرما زبون، پیل هوای نیلگون
 کافور و پیل اینک بهم، پیل دمان کافوردم
 پیل آمد از هندوستان، آورده طوطی بیکران
 خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کرده به کف
 آن تیرو آن رنگین کمان، طغرای نوروز است هان
 توفیق خاقان از برش، از صحّ ذلک زبورش
 خاقان اکبر کآسمان، بوسد زمینش هر زمان
 دارای گیتی داوری، خضر سکندر گوهری
 عالم به اقطاع آن او، نزل بقا بر خوان او
 تا خسرو شروان بود، چه جای نوشروان بود؟
 ای قبلۀ انصار دین، سالار حق، سردار دین
 ای گوهر تاج سران، ذات تو تاج گوهران
 ای چتر ظلم از تونگون، وز آتش عدلت کنون
 کلکت طیب انس و جان، تریاق اکبر در زبان
 تیغ در آب آذر شده، چرخ و زمین مظهر شده
 از تیغ نور افزای تو، وز رخس صور آوای تو
 ز آن رخس جوزا پار دم، چون جوزهر بر بسته دم
 تیر تو تئین دم شده، زو درع زال از هم شده
 میغ در افشانت به کف، تیغ در خشانت ز تف
 این چرخ ناز بیالقب، از دست بوست کرده لب
 تیغ تو عذرای یمن، در حله چینیشت تن
 عذرات شد جفت ظفر، زان حله دارد لعل تر
 تا در یمینت یم بود، بحر از دو قله کم بود
 دیوار مشرق را نگر، خشت زر آمد قرص خور
 بل خشت زرین ز آن بنان، درخوی خجلت شد نهان
 بخت حسودت سرزده، شرب طرب ضایع شده

خاک درت راهر نفس، بر آب حیوان دسترس
 کید حسود بدنسب، با چون تو شاه دین طلب
 خصم از سپاهت ناگهی، جسته هزیمت را رهی
 خاک عراق است آن تو، خاص از پی فرمان تو
 مگذار ملک آرشی، در دست مشتی آتشی
 ای بر ز عرشت پایگه، بر سرکشان رانده سپه
 تیغت همه تن شد زبان، بادشمنت گفت از نهان
 الحق نهنگ هندویی، دریا نمای از نیکویی
 همسال آدم آهنش، در حله آدم تنش
 از هند رفته در عجم، ایران زمین کرده ارم
 چون مریم از عصمتکده رفته مسیحش آمده
 ای حاصل تقویم کن، جانت رصد ساز سخن
 باد از رصد ساز بقا، تقویم عمرت بی فنا
 چتر تو بانصرت قرین، چون سعد و اسما همنشین
 حرز سپاهت پیش و پس، اسما حسنی باد و بس
 با بخت بادت الفتی، خصم تو در هر آفتی
 لشکرگهت بر حاشیت، گوگرد سرخ از خاصیت
 خاک درت جیحون اثر، شروان سمرقند دگر
 از لفظ من گاه بیان، در مدحت ای شمع کیان
 امروز صاحب خاطران، نامم نهند از ساحران
 بر رقعۀ نظم دری، قائم منم در شاعری

خصم تو در خاک هوس، تخم تمنا ریخته
 خاری است جفت بولهب، در راه طاها ریخته
 چون جسته از نقب ابلهی، جان برده کالا ریخته
 نوشی است آن بر جان تو، از جام آبا ریخته
 خوش نیست گردناخوشی، بر روی زیبا ریخته
 در چشم خضراز گرد ره، کحل مسیحا ریخته
 کای هم به من در یک زمان، خون تو حاشا ریخته
 صحنش چو آب لولویی، از چشم شهلا ریخته
 آن نقطه بر پیراهنش، چون شیر حوا ریخته
 بر عاد ظلم از باد غم گرد معادا ریخته
 نخل کهن زو نوشده، وز نخل خرما ریخته
 خصمت چو تقویم کهن فرسوده و اجزا ریخته
 بر طالعت رب السماء، احسان والا ریخته
 اسما حق سعد برین، بر سعد و اسما ریخته
 بر صدر اسما هر نفس انوار اسما ریخته
 از ذوالفقارت ای فتی خوشن مفاجا ریخته
 بر تو ز گنج عافیت عیش مهنا ریخته
 خاک شماخی از خطر، آب بخارا ریخته
 گنجی است از سمع الکیان، در سمع دانا ریخته
 هست آبروی شاعران، زین شعر غزا ریخته
 با من بقایم عنصری، نرد مجارا ریخته

در مدح غیاث الدین محمد مسعود ملکشاہ

ما را نگاه در تو، تورا اندر آینه
 تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
 زین روی نازها کند اندر سر آینه
 در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه
 رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه

ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
 تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش
 از روی تو در آینه جانها شود خیال
 وز نور روی و صفوت لعل تو آورد
 ای ناخدای ترس مشو آینه پرست

تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه
 صورت هرآینه بنماید هر آینه
 بیند هزار صورت جان‌پرور آینه
 رخسار او نگر صنما منگر آینه
 وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه
 چونان دهد نشانی کز پیکر آینه
 هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
 کز ننگ زنگ باز رهد یکسر آینه
 کز وی نمونه‌ای است به هر کشور آینه
 دارد شجاع روز و غا در بر آینه
 روح القدس نماید از آن منظر آینه
 بی‌کار ماند آنجا تا محشر آینه
 چون در حجاب زنگ شود مضمهر آینه
 چون تاب گیرد از حرکات خور آینه
 از تو جمال همت و از چاکر آینه
 گردد سیاه‌روی چو گردد تر آینه
 طبعم شود ز لطف چو از جوهر آینه
 هرگه که شکل خویش ببیند در آینه
 کاهل بصر خزند به سیم و زر آینه
 کاعمی و زشت را نبود درخور آینه
 مردم ضرورتی کند از خنجر آینه
 گه‌گه کند پاک به خاکستر آینه
 ناید همی ز آهن بدگوهر آینه
 زبید که ننگرم به رخ اصفر آینه
 وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه
 مانا که خود نساختی اسکندر آینه
 گر ذره‌ای ز نور تو افتد بر آینه
 هر صبحدم برآورد از خاور آینه

کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است
 قبله مساز ز آینه هر چند مر تورا
 در آینه دریغ بود صورتی کز او
 صورت‌نمای شد رخ خاقانی از سرشک
 از رای شاه گیرد نور وضو آفتاب
 سلطان اعظم آنکه اشارات او ز غیب
 شاهنشهی که بهر عروص جلال اوست
 زاقبال عدل‌پرور او جای آن بود
 ای خسروی که خاطر تو آن صفا گرفت
 سازد فلک ز حزم تو دایم سلاح خویش
 گر منظر تو نور بر آئینه افکند
 گرد خلافت ار برود در دیار خصم
 ماند به نوک کلک تو و جان بدسگال
 باشد چو طبع مهر من اندر هوای تو
 من آینه ضمیرم و تو مشتری همم
 در خدمت تو تر نتوان آمدن از آنک
 گر در دل تو یافت توانم نشان خویش
 طوطی هر آن سخن که بگوئی ز بر کند
 گر لطف تو خریدم را بس شگفت نیست
 ور ناکسی فروخت مرا هم روا بود
 گر جز تورا ستودم بر من مگیر از آنک
 دانم تورا ز من نگزیرد برای آنک
 از نیم شاعران هنر من مجوی از آنک
 شاید که ناورم دل مجروح بر درت
 کز بیم رجم برنشود دیو بر فلک
 گر نه ردیف شعر مرا آمدی به کار
 این را نقیضه‌ای است که گفتم بدین طریق
 بادت جلال و مرتبه چندان که آسمان

حاسد ز دولت تو گرفتار آن مرض / کز مس کند برای وی آهنگر آینه

در مدح جلال الدین شروانشاه اخستان بن منوچهر

یک اسبه بر گوی فلک میدان نو پرداخته
در حوت یونس گاه او بر سان نو پرداخته
سرسام وی را هردمی درمان نو پرداخته
در کام رومی بچگان پستان نو پرداخته
نزل جهان را از بره، صد خوان نو پرداخته
چون باربد مرغ از برش دستان نو پرداخته
چون حصن دین را شاه نو بنیان نو پرداخته
کاینک سر شروانشاهان ایوان نو پرداخته
اقبال خسروتان ز فر، کیهان نو پرداخته
بزمش سپهر آئین سزد دوران نو پرداخته
در هر شبستان از نعم بستان نو پرداخته
از بوقییس حلم خویش ارکان نو پرداخته
در هر شکارستان او، حیوان نو پرداخته
چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته
در هر رواقی از زرش، برهان نو پرداخته
هر بذل او در بذله‌ای، صدکان نو پرداخته
این سبز پنگان از زحل، پیکان نو پرداخته
هست از فم الحوت آسمان دندان نو پرداخته
تیغش بر اعدا از سقر، زندان نو پرداخته
بر حصن جان دشمنش، غضبان نو پرداخته
تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته
خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته
عیسی کده خرگاه او وز دلو یوسف چاه او
این علت جان بین همی، علت زدای عالمی
ابر از هوا بر گل چکان ماند به زنگی دایگان
برده به چارم منظره، مهره برون از ششدره
هان شاخ دولت بنگرش کاسال نیک آمد برش
شاه فلک بر گاه نو داده جهان را جاه نو
هان النثار ای قوم هان جان مژده خواهید از مهان
بنموده اخترتان هنر، بخشیده افسرتان ظفر
خسرو جلال الدین سزد دارای شروان این سزد
قصرش گلستان ارم، صدرش دبستان کرم
ایوانش را کز کعبه‌بیش، احسانش زمزم رانده پیش
محراب خضر ایوان او، به ز آب حیوان خان او
فراش صدرش هر شهبی، بهر چنین میدانگهی
گردون چوطاقی از برش، بسته نطاقی بردرش
هر خاک پایش قبله‌ای، هر آبدستش دجله‌ای
اشکال دولت کرده حل، بر تیرش از روی محل
کلکش ابد را قهرمان بهر دواتش هر زمان
چون از لعاب شیرنر، دندان گاو است آبخور
باد از بقا حصن تنش، وز گرز البرز افکش
حکمش ولیعهد قدر، پیکانش سلطان ظفر
ترباق عدلش هردمی اکسیر جان عالمی

در مدح خاقان اکبر منوچهر شروانشاه

چون عده داران چار مه در طارمی واداشته

دور فلک ده جام را از نور عذرا داشته

هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
 از نار موسی پیکرش در کف بیضا داشته
 صبح از جگر دم بر زده، مرغ از گه آوا داشته
 و آن خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته
 داروی جان جم شده، در دیر دارا داشته
 مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته
 این کرده منقل را مقر، آن جام را جا داشته
 لبیک گویان در میان، تن محرم آسا داشته
 بر یاد طاس سرنگون ما جام صهبا داشته
 در ملک دل سلطان جان وز مشک طغرا داشته
 وانگشت او با جام می ماهی است دریا داشته
 آتش درین خضرا زده دستی که حمرا داشته
 مرخیخ خون آلود بین بر سر ثریا داشته
 باغ از دم رامشگران مرغان گویا داشته
 ادیس دم صنعت نمای، اعجاز پیدا داشته
 ساقی به طاس زر درون خون مصفا داشته
 ساعات روز و شب درش، مطرب مهیا داشته
 باد و نی و نارش نگر هر سه زبان ناداشته
 هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته
 نقل نو اینجا ریخته، جام می آنجا داشته
 می ناب و شاهد نازنین، ساقی محابا داشته
 نوروز نو ز آب کهن خط تبرا داشته
 حیض عروس رز خورم، در حوض ترسا داشته
 من گرد کعبه چند شب، شب زنده عذرا داشته
 آنک می جان بخش و دست از عقل والا داشته
 یک میخ در عرش بر کمر نه چرخ مینا داشته
 چون مهدی آخر زمان، عدل هویدا داشته
 اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

در آب خضر آتش زده، خمخانه زو مریمکده
 جام بلور از جوهرش، سقلاب و روم اندر برش
 مجلس ز می زیور زده، و زجره خاک افسر زده
 خصم صرع دار آشفته سر، کف بر لب آورده ز بر
 می عطسه آدم شده، یعنی که عیسی دم شده
 مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ باب زن
 مجلس دو آتش داده بر، این از حجر، آن از شجر
 منقل مربع کعبه سان، آشفته در وی رومیان
 این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون
 ساقی به رخ ریحان جان خطش دیرستان جان
 بر گوهر دل برده بی جام صدف ز انگشت وی
 می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده
 می آتش و کف دود بین، آن کف سیم اندود بین
 از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان
 داود صوت انده زدای، الحان موسیقی سرای
 بر بط کشیده رنگ برون رنگ هاش آلوده به خون
 و آن چنگ گردون و ش سرش، ده ماه نو خدمتگرش
 نای از دو آتش باد خور، نی طوق و نارش تاج سر
 دف چون هلال بدر سان، گرد هلالش اختران
 در جان سماع آویخته، مستان خروش انگیخته
 من زان گره گوشه نشین، نه دردکش نه جرعه چین
 یاران شدند آتش سخن، کاین چیست کار آب کن
 گفتم پسندد داورم کز فیض عقلی بگذرم
 خاصه که خضرم در عرب از آب زمزم شسته لب
 مقصود اگر مستی است هست از جود شاه دین پرست
 خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر
 کیخسرو رستم کمان، جمشید اسکندر مکان
 ایوانش جنت را بدل، جام از کفش کوثر عمل

مطلع دوم

من کشته غوغائیان، دل مست سودا داشته
 در آتش موسی لبت، باد مسیحا داشته
 من خاک آن خاکم همین بوسی تمنا داشته
 گوئی به میدان درهمی، کو رخس تنها داشته
 سگ راز دم طوق است و من آن قد یکتا داشته
 ای زهره را هاروت سان زلف تو دروا داشته
 چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته
 عمری به میگون لب مراسمست و شیدا داشته
 ز آن چشم بیمار از نظر چشم مداوا داشته
 مهر شفا در پنج گه از شاه دنیا داشته
 دید آتشین هفت ازدها در پرده مأوا داشته
 همت ز نه پرده برون، دل هشت مرعا داشته
 صد ساله ره ز آنسو ترش جای تماشا داشته

مطلع سوم

از آب کوثر کاسه تر و آهنگ دریا داشته
 ماهی از او بریان شده یک ماهه نعما داشته
 ماهی همه گنج درم، خور زرّ گونا داشته
 از ماهی بریان او نزل مهتا داشته
 جمشید ماهی گیر بین، نو ملک زیبا داشته
 رخس سحاب اینک دوان وز برق هرا داشته
 خورشید در تصعید و حل آتش در اعضا داشته
 اینک هوا سیمین هبا زیبق مجزا داشته
 طوق خط و چاه ذقن پر مشک سارا داشته
 پیر خرد زانصافشان با می مواسا داشته
 وان مل محک هر زری باگل محاکا داشته
 یا تیغ بوالهیجاست آن در قلب هیجا داشته

ای در دل سودائیان، از غمزه غوغا داشته
 جان خاک نعل مرکبت وز آب طوق غبغب
 دلهای خون آلود بین، بر خاک راهت بوسه چین
 گوئی به مجلس هر دمی کومست من، ها عالمی
 هستم سگت ای چه ذقن زنجیرم آن مشکین رسن
 زان زلف هاروتی نشان لرزان ترم از زهره دان
 تو گلرخی من سالها پاشیده بر گل مالها
 شمعی ولی هر شب مرا، از لرز زلفت تب مرا
 در حال خاقانی نگر، بیمار آن خندان شکر
 تورشک ماه چارده، او چون مه نو چارمه
 خاقان اکبر کز دها بگشاد نیلی پرده ها
 از خنجر زهر آگون هفت ازدها را ریخت خون
 بل فارغ آن دل در برش از هشت خلد و کوثرش

این آتشین کاسه نگر، دولا ب مینا داشته
 در دلو نورافشان شده، ز آنجا به ماهی دان شده
 ماهی و قرص خور بهم حوت است و یونس در شکم
 انجم نثارافشان او، اجرا خوران از خوان او
 خورشید نو تأثیر بین، حوتش بهمین توفیر بین
 گنج بهار اینک روان، میغ ازدهای گنج بان
 چون روغن طلق است طل بحر دمان زیبق عمل
 چون آتش آمد آشنا زیبق پرید اندر هوا
 زین پس وشاقان چمن نو خط شوند و غمزه زن
 در هر چمن عاشق و شان بر ساقی و می جانفشان
 گردان بر هر نوبری گل سارغ از مل ساغری
 جام است یا جوزاست آن یا خود ید بیضاست آن

نه مه بهار از حضرتش دل ناشکیبا داشته
 جاسوس بختش ز آگهی دی علم فردا داشته
 نه چرخ زیر خاتمش هر هفت غربا داشته
 از خط کل تا شط گل عالم به تنها داشته
 هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته
 پرواز سعدین بر سرش چندان که پروا داشته
 انوار عز فوق الکمال از حقتعالی داشته
 فوق الصغه ز اکرام او دین مجد والا داشته
 از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته
 دل را به عصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته
 جنت به خاک درگهش روی تولا داشته
 چترش همائی زیر پر عرش معلا داشته
 هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته
 انصاف پنهان ساخته، ظلم آشکارا داشته
 دین نزد این تردانمان نه جا نه ملجا داشته
 هر پشه طارم نشین، پیلان به سرما داشته
 هم خون ظالم ریخته هم ملک آبا داشته
 نه باد را بر خاک ره نی آب مجرا داشته
 ما خاک پایت را فدا تو دست بر ما داشته
 ملکی ز مقطع کم زیان وز عدل مبدا داشته
 فتح عراق و شام را وقتی مسما داشته
 ز آن گوهری تیغ اختران چشم مدارا داشته
 بحر نهنگ اوبار بین آهنگ اعدا داشته
 گنجی است آن دیوار او از خضر بتا داشته
 اینک جهان را غیب دان زین خرده برپا داشته
 چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته
 مقل است بار نخل او، او چشم خرما داشته
 چون بادریسه دشمنش یک چشم بینا داشته

نوروز پیک نصرتش، میقاتگاه عشرتش
 نوروز نوشروانشهی چل صبح و شش روزش رمی
 خاقان اکبر کز دمش عشری است جان عالمش
 برجیس حکم، افلاک ظل، ادیس جان، جبریل دل
 تا عالمش دریافته پیران سر افسر یافته
 پروانه چرخ اخضرش پرواز نسرین از فرش
 شمشیر او طوبی مثال او را جنان تحت الظلال
 گردون و هفت اجرام او تحت الشعاع جام او
 دریای عقلی دردش، صحرای قدسی منزلش
 ذاتش مراد کاف و نون از علت عالم برون
 لبهای شاهان درگهش کوثر دم از خاک رهش
 خوانده به چتر شاه بر چرخ آیه الکرسی ز بر
 چل صبح آدم همدمش، ملک خلافت ز آدمش
 چون از عدم در تاخته، دیده فلک دست آخته
 ملکت گرفته رهنان، برده نگین اهریمنان
 هر خوک خواری بر زمین دهقان و عیسی خوشه چین
 شاه اسب عدل انگیخته دست فلک بر بیخته
 چندان برون رانده سپه کاتش گرفته فرق مه
 چرخ وزمان کرده ندا کای تیغ تو جان هدی
 ملک ابد را رایگان مخلص بر او کرد آسمان
 از فتح ازان نام را زیور زده ایام را
 بحری است تیغش و آسمان بر گوهرش اختر نشان
 آن روض دوزخ بار بین، حورزبانی سار بین
 معمار دین آثار او، دین زنده از کردار او
 جسته نظیر او جهان، نادیده عقا را نشان
 خط کفش حرز شفا، تیغش در او عین الصفا
 دهر است خندان بر عدو کو جاه شه کرد آرزو
 پزان ملک پیرانش، چون چرخ دائر بر تنش

ای تاج گردون‌گاه تو، مهدی دل آگاه تو
 بر بندگان پاشی گهر هر بنده‌ای را بر کمر
 افلاک تنگ‌آدمت، خورشید موم خاتمت
 خوش غمزه چشم خور ز تو شب‌طره پر عنبر ز تو
 خصمت ز دولت‌بینوا و آنگه درت کرده رها
 گربا تو خصم آرش بود هم جفت او آتش بود
 هر موی رخست رستمی مدهامتان و ش ادهمی
 باد سلیمان در برش و ز ناز موسی منظرش
 از نعل او مه را گله، بر چشم خورشید آبله
 باد از سعادات ابد بیت‌الحیات را مدد
 بر ترز عرشت قدر و قد، رایت‌ورای حزر و حد
 در سجده صف‌های ملک پیش تو خاشع یک به یک
 مولات‌بینام آسمان، با جت رساد از اختران

یک بنده درگاه تو صد چین و یغما داشته
 ز آن لعبان کز صلب خور ارحام خارا داشته
 دل مرده گیتی از دمت امید احیا داشته
 پیشانی اختر ز تو داغ اطعنا داشته
 چشمش به درد او توتیا بر باد نکبا داشته
 صحنات کمتر خوش بود، با صحن حلوا داشته
 طاس زرش هر پرجمی از زلف حورا داشته
 طیراست گوئی پیکرش، طوراست مانا داشته
 گاه و جوش ز آن سنبله کاین سبز صحرا داشته
 هیلاج عمرت را عدد غایات اقصی داشته
 ذاتت به دست جود وجد گیتی مطرا داشته
 چندان که محراب فلک پیران و برنا داشته
 صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

در مدح ابوالمظفر شروانشاه اخستان بن منوچهر

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگيخته
 صبح پیش از وقتشان عید از درون برخاسته
 روزه پا اندر رکاب، ایشان به استقبال عید
 بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنک
 چشم‌ساقی دیده چون زنبور سرخ از جوش خواب
 ز آن می کاتش زند در خوانچه زرین چرخ
 خوانچه‌هاشان چون خلیل از نار گل برخاسته
 عاریت برده ز کام روزه‌داران بوی مشک
 در وداع روزه گلگون می کشیده تاز خاک
 کرده سی‌روزه قضای عشرت اندر یک صبح
 نکهت جام صبحی چون دم صبح از تری
 شاهدان آب دندان آمده در کار آب
 روی ساقی خوان جان وز چهره و گفتار و لب

نقره‌هاشان نفع صور از هر دهان انگيخته
 مرغ پیش از وجدشان شور از نهان انگيخته
 دست‌ها را از رکاب می عنان انگيخته
 صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگيخته
 عشقشان غوغای زنبور از روان انگيخته
 خوانچه کرده و آب حیوان در میان انگيخته
 جرعه‌هاشان چون مسیح از خاک جان انگيخته
 در لب خم کرده و زخم ضمیران انگيخته
 جرعه چون اشک وداع گلستان انگيخته
 و آتشی ز آب صبحی در جهان انگيخته
 عطسه مشکین ز مغز آسمان انگيخته
 فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگيخته
 هم نمک هم سرکه هم حلوا ز خوان انگيخته

وز حباب گنبد آسا بادبان انگيخته
 از لب گاوش لعاب لعل سان انگيخته
 گاو بين زو بحر نوشين هر زمان انگيخته
 از بلورين جام عكس مي همان انگيخته
 خوشترش چون طوطي از خواب گران انگيخته
 او فغان زان پسته شکر فشان انگيخته
 خور طلسم نو به آب زعفران انگيخته
 غلغلي زين هفت رقعۀ باستان انگيخته
 چشمها از لعبتان استخوان انگيخته
 از سه سو پروين و نعش و فرقدان انگيخته
 از يکي تا شش بر او ابجد نشان انگيخته
 و آب سحر از زخمۀ سودا نشان انگيخته
 غنهای اسقف انجيل خوان انگيخته
 طفل را از خواب دست دايگان انگيخته
 ابجد روحانيان بين از زبان انگيخته
 هشت خلد از طبع و نه چشم از میان انگيخته
 وز سر بيني مهارش ساربان انگيخته
 نيش چو بينش ز رگ آب روان انگيخته
 از حمل تا ثور و جدیش کاروان انگيخته
 پیش تخت شاه کي خسرو مکان انگيخته
 نقش نام بوالمظفر اخستان انگيخته

مطلع دوم

اختران تعويد سيمين بي کران انگيخته
 سيمهای قل هو اللّهي عيان انگيخته
 از شفق شنگرف و از مه ليقدان انگيخته
 خوش از نيلوفر چرخ ارغوان انگيخته
 طشت کرده سرنگون خون از رگان انگيخته

کشتی زرّين به کف دريای ياقوتين در او
 آهوی شيرافکن ما گاو زرّين زير دست
 بحر دیدستی که خيزد گاو عنبرزای او
 دیده باشی عکس خورشيد آتش انگيز از بلور
 گریه تلخ صراحی ترک شکر خنده را
 ما به بوسه بر لب ساقی شده فندق شکن
 خورده می چندان به طاس زر که بر قرطاس سيم
 تا گشاده ششدر سی مهره ماه صيام
 لعبتان چشمها حيران که ما بر تخت نرد
 رقعۀ همچون قطب، وز شش چار و دو بر کعبتين
 کعبتين بر روی رقعۀ قرعۀ شادی شده
 چند صف مطرب نشانده آتش انگيز طرب
 دست موسيقار عیسی دم ز رومی ارغنون
 بریطی چون دايگان و طفل نالان در کنار
 بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار
 نای چون شاه حبش، ده ترک خادم پیش و پس
 چنگ چون بختی پلاسی کرده زانوبند او
 بازوی دست رباب از بس که بر رگ خورده نیش
 دف هلالی بدر شکل و در شکارستان او
 زخمۀ گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر
 راوی خاقانی از آهنگ در دیوان سمع

ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگيخته
 شب ز انجم گرد بر گرد حمایل طفل وار
 صحف مینا راده آیت ها گزارش کرده شب
 شب گوزن افکنده گویی شاخس اینک در هوا
 شب چو فسادی که ماهش مبضع و گردوش طشت

از کواکب مهره‌ها وز مه کمان انگيخته
 نعل و آتش دره‌وای قیروان انگيخته
 گوزمه کرده‌است وگوز از اختران انگيخته
 ليک بر قبه شررها از دخان انگيخته
 دود در زیر و شرر بالای آن انگيخته
 زیر بام از هندوی شب پاسبان انگيخته
 کز بنات‌النش هشتش نردبان انگيخته
 وز مجرّه شب درفش کاویان انگيخته
 دلو را از پنبه‌زارش ریسمان انگيخته
 کژدمی از پشت مار جان‌ستان انگيخته
 آشتی‌شان اورمزد مهربان انگيخته
 سوز از آن قرای صاحب طیلسان انگيخته
 داس کژدندان ز راه کهکشانش انگيخته
 یا دو بیروج‌الصنم در یک مکان انگيخته
 زانکه مفلوج است و صفرا از رخان انگيخته
 آفت تیر از کمان ترکمان انگيخته
 نقش نام اخستان کامران انگيخته
 لشکر شروانشه صاحبقران انگيخته

مطلع سوم

نیزه بالاخون بدان مشکین سنان انگيخته
 بوستان از ابر و ابر از بوستان انگيخته
 مارت از دیا و خار از پرنیان انگيخته
 سنگ در بر می‌روم وز دل فغان انگيخته
 زهرکان در سنبل است از ناردان انگيخته
 داغ هجرت بین یقینی از گمان انگيخته
 کاین چه دود است آخرازجان فلان انگيخته
 دار ضرب شاه ز آن بیاع جان انگيخته

شب همانا نسر طائر خواهد افکندن که هست
 زهره با ماه و شفق گوئی ز بابل جادویی است
 گوز باز د چرخ چون طفلان بعید از بهر آنک
 آتشین حرّاقه برده گرمی از حرّاق چرخ
 نی شرر باشد به زیر و دود بالا پس چراست
 پاسبان بر بام دارد شاه و پنهان شاه چرخ
 شب مگر اندود خواهد بام گیتی را به قیر
 در بره مریخ گرزگا و افریدون به دست
 پنبه‌زاری بر فلک بی آب و کیوان بهر آن
 چرخ پیچان تن چو مار جان‌ستان و آنکه قضا
 شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده به طبع
 ساز آن رعنای صاحب بریط اندر بزم چرخ
 چشم بزغاله بر آن خوشه که خرمن کرده شب
 نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی جوزا قیاس
 خور به سرطان مانده تا معجون سرطانی کند
 مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست
 بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک
 وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز

این تویی کز غمزه غوغا در جهان انگيخته
 نقش زلفت بر رخ و نقش رخت در چشم من
 پرنیان خویی و دیباروی و از بخت من است
 آب و سنگم داده‌ای بر باد و من پیچان چو آب
 از لب ت چون گلشکر خواهم که داری در جواب
 دل گمان می‌برد کز دست تو نتوان برد جان
 آه خاقانی شنو با زلف دودافکن بگوی
 کاروان عشق را بیاع جان شد چشم او

گوهر قدسی ز کان کن فکان انگيخته
 صبح عدل از مشرق آن خاندان انگيخته
 صولتش خون از دل طغماج خان انگيخته
 دافع اشرار و گرد از دامغان انگيخته
 آفت هرج آفتاب از کوه و کان انگيخته
 ظلم دجالی ز چاه اصفهان انگيخته
 عدل او ماری ز چوب هر شبان انگيخته
 جرّ امرش جرّه باز از مولتان انگيخته
 صورت انصاف در آخر زمان انگيخته
 از زمین ملک صد نوشیروان انگيخته
 لاجرم هندوستان ز آن دودمان انگيخته
 طرفه پیلی کز خزر هندوستان انگيخته
 خصم را ضیق النفس زان خیزران انگيخته
 صدمه ادبار خسف از خان و مان انگيخته
 داده جوع الکلب و درخوان قحط نان انگيخته
 صرصر از خزران و طوفان از الان انگيخته
 دوزخ از دربند و ویل از شابران انگيخته
 صورت بغداد و مصر از خیروان انگيخته
 دجله از سعدون و نیل از گردمان انگيخته
 از کمین غرشت شیر سیستان انگيخته
 حیض خرگوش از تن شیر زیان انگيخته
 چون قطا سیمرغ را از آشیان انگيخته
 جادو آسا یک قواره از کتان انگيخته
 تا به شمشیر از همه گرد هوان انگيخته
 آهین تن باره چون باد خزان انگيخته
 از سر دریا غبار هفت خوان انگيخته
 جوش جیش از اردشیر بابکان انگيخته
 در تموز از آه خصمان مهرگان انگيخته

داور امت جلال الدین، خلیفه ذوالجلال
 شاه مشرق، آفتاب گوهر بهرامیان
 هیبتش تاج از سر مهراج هند انداخته
 قاهر کفار و باج از قاهره درخواست
 آسمان کوه زهره آفتاب کان ضمیر
 ذات او مهدی است از مهد فلک زیر آمده
 گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنک
 فرّامنش طوطی از خزران بر آورده چنانک
 ذاتش از نور نخستین است و چون صور پسین
 بل که تا حکمش دمیده صور عدل اندر جهان
 نیل تیغش چون سکاها سخته خیل خزر
 از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست
 در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران
 حاسدش در حسرت اقبال و با کام دلش
 خاکساری را چو آتش طالع چون مار بخت
 هود همت شهریاری، نوح دعوت خسروی
 هیبت او مالک آئین و زبانی خاصیت
 گشته شروان شیروان لابل شرفوان از قیاس
 هم خلیفه مصر و بغداد است هم فیض کفش
 لشکری دیده شبیخون برده بر دیوان روس
 جوشش کوشش که نالد چون گوزن از پوست گرگ
 شبروی کرده کلنگ آسا همه شاهین دلان
 رانده تا دامن شب چون شب ز مه بر جیب چرخ
 صبحگه چون صبح شمشیر آخته بر کافران
 زهره چون بهرام چوبین باره چوبین به زیر
 هر یکی اسفندیاری در دژ روئین درع
 بابک از تیغ و خلیفه از سنان در کارزار
 برکشیده تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد

در جزیره رانده یک دریا ز خون روسیان
 کشتی از بس زار گشته کشتزاری گشته لعل
 کشته یک نیم و گریزان خسته نمی رفته باز
 تا به دیگ مغز خود خود را مزورها پزند
 از فزع کف بر سر دریاگمان برده که هست
 رایت شاه اخستان کانا فتحنا یار اوست
 از سر کفار روس انگیخته گردی چنانک
 یک دوروز این سگدلان انگیخته در شیرلان
 سهم شاه انگیخته امروز در دربند روس
 پیش تخت خسرو موسی کف هارون زبان
 عنصری کو یا معزی یا سنائی کاین سخن
 تا جهان پیر جوان سیماست، باد اندر جهان
 تا طراز ملک را نام است، نامش باد و بس
 فَر او بر هفت بام و چار دیوار جهان

موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته
 سر دروده وز درون آواز امان انگیخته
 مرگشان تبها ز جان ناتوان انگیخته
 ار سرشک نوزرشک رایگان انگیخته
 ز آهین اسب آتشین برگستوان انگیخته
 در جهان آوازه شادی رسان انگیخته
 از سران روم شاه البارسلان انگیخته
 شورش کارژنگ در مازندران انگیخته
 شورش کان سگدلان در شیرلان انگیخته
 این منم چون سامری سحر از بیان انگیخته
 معجز است از هر سه گرد امتحان انگیخته
 رای پیرش را مدد بخت جوان انگیخته
 بر طراز ملک، نقش جاودان انگیخته
 کارنامه هشت بنیان جنان انگیخته

در تهنیت عید و مدح جلال الدین شروانشاه اخستان بن منوچهر

عید است و پیش از صبحدم مژده به خمار آمده
 عید آمد از خلد برین، شد شحنه روی زمین
 کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا
 پرچم ز شب پرداخته، مه طاس پرچم ساخته
 بر چرخ بگشاده کمین، داغش نهاده بر سرین
 عید همایون فر نگر، سیمرخ زرین پر نگر
 از گرد راهش آسمان، تر مغز گشته آنچنان
 گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش
 پی گم کنان سی شب دوان، از چشم قرّایان نمان
 ساقی صنم پیکر شده، باده صلیب آور شده
 هرنی ز کویش شکری، هر می ز جویش کوثری

بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
 هان ماه نو طغراش بین امروز در کار آمده
 شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
 بیرق ز صبح افراخته روزش سپهدار آمده
 هان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده
 ابروی زال زر نگر، بر فرق کهسار آمده
 کز عطسه مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
 در شرق رنگین شهرش، در غرب منقار آمده
 دزدیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده
 قندیل ازو ساغر شده، تسبیح ز تار آمده
 هر خوز رویش عبهری بر برگ گلنار آمده

بزم صبح از جوی می، فردوس کردار آمده
 درد صفا پرورد به تلخ شکر بار آمده
 جو جو همه جان است می فعلش به خروار آمده
 آن عیسی هر درد کو تریاق بیمار آمده
 مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده
 بر خشک تر صحرا نگر کشتی به رفتار آمده
 از سینه بر بطن نفس، در حلق مزار آمده
 افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده
 وز درد زادن هر دمی در ناله زار آمده
 بر ساعدش چون خشک نی رگ های بسیار آمده
 در قید گیسووار بین پایش گرفتار آمده
 وان چند صفت حیوان نگر با هم به پیکار آمده
 تا حلق نازکشان ز دم تا سینه افکار آمده
 اشعار خاقانی شنو چون درّ شهوار آمده
 چون عندلیبان صبحگه فصل گلزار آمده
 مانند طفل لوح خوان در درس و تکرار آمده
 تخت و جلال الدین بهم کی خسرو آثار آمده
 دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آمده

مطلع دوم

ترکان غمزت را به جان دلها خریدار آمده
 با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده
 با خوی آشناک تو صبر من آوار آمده
 بشنو شبی فریاد من، داغ شب تار آمده
 وز دست زود آزدندت جانم به آزار آمده
 ای از تو آغوشم تهی، خوابم همه خار آمده
 وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده
 در مجلس شاه اخیستان لعل و زرش بار آمده

ریحان روح از بوی وی، جان را فتوح از روی وی
 می عاشق آسا زرد به، همرنگ اهل درد به
 خورشید رخشان است می، زان زرد و لرزان است می
 آن خام خم پرورد کو؟ آن شاهد رخ زرد کو؟
 می آفتاب زرفشان، جان بلورش آسمان
 در ساغر صهبا نگر، در کشتی آن دریا نگر
 مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب در کار و بس
 آن آبنوسین شاخ بین، مار شکم سوراخ بین
 بر بطن چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
 نالان رباب از عشق می، دستینه بسته دست وی
 آن چنگ ازرق سار بین، زر رشته در منقار بین
 آن لعب دلف گردان نگر، بردف شکارستان نگر
 کبکان به بانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم
 راز سلیمانی شنو زان مرغ روحانی شنو
 صف های مرغان کن ننگه، در صقه های بزم شه
 و آن کوس عیدی بین نوان، بر درگه شاه جهان
 جام و می رنگین بهم، صبح و شفق را بین بهم
 شروانشه سلطان نشان، افسرده گردن کشان

ای با دل سودائیان عشق تو در کار آمده
 آئینه بردار و ببین آن غمزه سحر آفرین
 تو بادی و من خاک تو، تو آب و من خاشاک تو
 دانم که ندهی داد من، روزی نیاری یاد من
 ای خون من در گردنت، زین دیر یاد آوردنت
 هم خواب خرگوشم دهی، داغ جگر جوشم نهی
 خاقانی و درد نهان، خون دل از ناخن چکان
 او بلبل است ای دلستان طبعش چو شاخ گلستان

مطلع سوم

مهر است یازرین صدف خرچنگ رایار آمده
 بیمار بوده جرم خورس طانش داده زور و فر
 آن کعبه محرم نشان، وان زمزم آتش فشان
 هر سنگ را اگر ساحری کرده صبا میناگری
 شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا
 خورشید زرین دهره بین صحرای آتش چهره بین
 روی سپهر چنبری بگرفت رنگ اغبری
 هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده سه مه
 آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر
 گر بلبل بسیار گو، بست از فراق گل گلو
 گرمی دهی مزوج ده، کاین وقت می مزوج به
 کافور خواه و بید تر، در خیشخانه باده خور
 ماورد و ریحان کن طلب توی و کتان کن سلب
 گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب زردرو
 چرخ از سموم گرمگه، زاده و با هر چاشتگه
 تریاق ما چهر ملک، پور منوچهر ملک
 خاقان اعظم چون پدر شاه معظم چون پدر
 گردون دوان در کار او چون سایه در زنهار او
 از بوس لب های سران بر پای اسب اخستان
 عدلش بدان سامان شده کاقلمیم ها یکسان شده
 رایش چو دست موسوی در ملک برهانی قوی
 شمشیر او قصار کین شسته به خون روی زمین
 سام نریمان چاکرش، رستم نقیب لشکرش
 مردان علوی هفت تن، درگاه او را نوبه زن
 با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش
 با دولت شاه اخستان، منسوخ دان هر داستان
 تیرش که دستان ساخته، زو رجم شیطان ساخته

خرچنگ ناپروا ز تف، پروانه نار آمده
 معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده
 در کاخ مه دامن کشان یک مه به پروار آمده
 از خشت زرّ خاوری میناش دینار آمده
 بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده
 در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده
 بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده
 از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده
 هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده
 گلگون صراحی بین در او بلبل به گفتار آمده
 بر می گلاب ناب نه چون اشک احرار آمده
 با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده
 وز می گلستان کن دولب آنجا که این چار آمده
 پیرامش ده ماه نو هر سال یکبار آمده
 دفع و با را جام شه یاقوت کردار آمده
 با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده
 فخر دو عالم چون پدر وز عالمش عار آمده
 خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده
 از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده
 سنقر به هندستان شده، طوطی به بلغار آمده
 دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
 پیکان او خیاط دین دلدوز کفار آمده
 هوشنگ هارون درش، جم حاجب بار آمده
 خصمان سفلی چار زن، پیش پرستار آمده
 وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده
 کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده
 عقرب ز پیکان ساخته تنین ز سوفار آمده

آن را که حصن جان پاک از نور انوار آمده
 تیرش چو تیغ حیدری از خلد ابرار آمده
 پیکانش چون پرّ مگس در چشم اشراز آمده
 چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده
 بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده
 در خانهٔ اسلامیان عدل تو معمار آمده
 وز خصم منحوست فلک، چون بخت بیزار آمده
 پیکان نصرت را به کین عزم تو هنجار آمده
 در شأنت آیات ظفر، از فضل دادار آمده
 سرهای بدخواهانت را هم رمح تو دار آمده
 تا ابلق ایام را از چرخ مضمار آمده
 دولت همیشه یار من با بخت بیدار آمده
 با آب کار مدح تو الفاظم ابکار آمده
 صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

او نور و بدخواهانش خاک از ظلمت خاکی چه پاک
 بر تیر او پرّ پری صرصر صفت در صفدری
 اشراز مثنی باز پس، رانده به کین او نفس
 نا کرده مکر مکیان جان محمد را زیان
 ای خانه دار ملک و دین تیغ حصار ملک و دین
 پیشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان
 ای چنبر کوست فلک، کرده زمین بوست فلک
 نیکان ملت را به دین، یاد تو تسبیح مهین
 بادت ز غایبات هنر بر عرش رایات خطر
 تابع فلک فرمانت را، دربان ملک ایوانت را
 لاف از درت اسلام را فال از برت اجرام را
 از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من
 من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو
 امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن

در مدح عصمة الدین عمهٔ اخستان

درگاه تو را نشان کعبه
 بهتر ز مجاوران کعبه
 العبد بر آستان کعبه
 چون مرغان در امان کعبه
 کرده ز حق امتحان کعبه
 تا کرد بنا بسان کعبه
 چون صید به دودمان کعبه
 از بهر خواص جان کعبه
 صحن حرمت نشان کعبه
 کای کعبهٔ جان و جان کعبه
 جانی ستد از زبان کعبه

ای در حرمت نشان کعبه
 ای کمتر خادمان بزم
 کعبه است درت، نوشته خورشید
 شاهان همه در پناه قدرت
 گردون به مثال بارگاہت
 حق کرده خلیل را اشارت
 ملت به جوار تو ییاسود
 جای قسم و مقام سجده است
 خاک قدمت به عرض مصحف
 کعبه به درت پیام داده است
 جبریل که این پیام بشنود

بر کعبه کنند جان‌فشان خلق
 دست تو محیط بر ممالک
 شیطان ز درت رمیده آنسانک
 ای تشنه ابر رحمت تو
 ظلم از در تو رمیده چون دیو
 ظلم و حرم تو، حاش الله
 رضوان صفت در سرایت
 جوید به تبرک آب دست
 دهلیز سرات ناف فردوس
 چندان که مجاور حجایی
 شروان به تو مکه گشت و بزم
 ای کعبه بساط آسمان خوان
 گر خصم به کین تو کشد دست
 ز اقبال تو سنگسار گردد
 ای دولت در رکاب بخت
 هر پنج نماز چون کتی روی
 بر فرق تو اختران رحمت
 ای کعبه ملک عصمة‌الدین
 ای بانوی شرق و کعبه جود
 گر کعبه چو من شدی زبان‌ور
 موقوف اشارت تو ماندم
 تا از حجر است و آستانه
 در دولت جاودانت بینام
 پرده در بارگاه بادت
 دولت شده در ضمان عمرت

بر صدر تو جان‌فشان کعبه
 ابری شده سایبان کعبه
 پیلان ز نگاهبان کعبه
 چون من لب ناودان کعبه
 از سایه پاسبان کعبه
 پای سگ و نردبان کعبه
 کرده است بر آستان کعبه
 چون حاج ز ناودان کعبه
 چون ناف زمین میان کعبه
 داری صفت نهان کعبه
 دارد حرم عیان کعبه
 عتقا شده مور خوان کعبه
 چون ابره بر زیان کعبه
 چون پیل زیان‌رسان کعبه
 چون جنت در عنان کعبه
 سوی در کامران کعبه
 بارند ز آسمان کعبه
 من بنده رایگان کعبه
 من بلبل مدح‌خوان کعبه
 وصف تو بدی بیان کعبه
 چون حاجی میهمان کعبه
 خال سیه و لبان کعبه
 هم حرمت و هم توان کعبه
 زان حله که هست زان کعبه
 چون ملت در ضمان کعبه

در حال بیماری به اشتیاق خراسان

آن ره آسان شوم انشاءالله

به خراسان شوم انشاءالله

چون طرب در دل و دل در ملکوت
 خضر پنهان گذرد بر ره و من
 ایمن از کوه نشینان به گذر
 پیش آن بادپرستان به شکوه
 قمع آن را که کند کوه پناه
 ملک عزلت طلبم و افسر عقل
 تا زند چتر سیه بخت سپید
 چه نشینم به و باخانه ری
 عندلیبم چه کنم خارستان
 همه سر عقلم و چون عزم کنم
 خاک شوره شده ام جهد کنم
 بکنم دیودلی ها به سفر
 چون صفایانگان ز اشک طرب
 چون شگرفان ره از گرد سفر
 نمک افشان شدم از دیده کنون
 گر چو نرگس یرقان دارم، باز
 خشک چون شاخ درمنه شده ام
 سنگ زردم شده معلول به وقت
 چشم یارم همه بیماری و باز
 عرض آورد به گوشم سر و گفت
 چون ز شربت به جلاب آمده ام
 به مزور ز جواب آیم هم
 وز مزور چو به مرغ آیم باز
 تب مرا گفت که سرسام گذشت
 نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد
 گر دهد رخصه، کنم تبت طوس
 بر سر روضه معصوم رضا
 گرد آن روضه چو پروانه شمع

ره به پنهان شوم انشاء الله
 خضر دوران شوم انشاء الله
 باد آبان شوم انشاء الله
 کوه ثهلان شوم انشاء الله
 موج طوفان شوم انشاء الله
 بو که سلطان شوم انشاء الله
 ابر نیسان شوم انشاء الله
 به خراسان شوم انشاء الله
 به گلستان شوم انشاء الله
 همه تن جان شوم انشاء الله
 کآب حیوان شوم انشاء الله
 تا سلیمان شوم انشاء الله
 تر گریبان شوم انشاء الله
 خشک دامان شوم انشاء الله
 شکرافشان شوم انشاء الله
 گل خندان شوم انشاء الله
 تازه ریحان شوم انشاء الله
 لعل رخشان شوم انشاء الله
 همه درمان شوم انشاء الله
 که به پایان شوم انشاء الله
 به ز بحران شوم انشاء الله
 رغم خصمان شوم انشاء الله
 مرغ پَران شوم انشاء الله
 من پس آن شوم انشاء الله
 تا به فرمان شوم انشاء الله
 خوش و شادان شوم انشاء الله
 شبه رضوان شوم انشاء الله
 مست جولان شوم انشاء الله

در مدح صفوة‌الدین بانو و بیان توفیق ادای حج او

وی در عرب زبیده اهل زمان شده
 روی سخات در خوی خجلت نهان شده
 دستاردار خوان و پرستار خوان شده
 بسته میان به خدمت و هارون زبان شده
 مولی صفت نموده و لالا زبان شده
 تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده
 تو یافته به صدق دل و شاد جان شده
 دولت نصیب خواهر مریم مکان شده
 همشیره برگرفته، برو شادمان شده
 او و تو هر دو قبله انسی و جان شده
 کعبه به کعبه آمده و کامران شده
 همشهریان کعبه تورا میهمان شده
 رسم کیان ربیع دل مکیان شده
 هر هفت کرده پیش تو و عشقدان شده
 دیده جمال کعبه و زمزم‌فشان شده
 رضوان ز خاک پای تو بوسه‌ستان شده
 ابر سیه نموده و برف خزان شده
 لیک آفتاب سلطنه‌دار جهان شده
 دیده تورا به کعبه و خزّم روان شده
 تا زآن گهر زمین علم کاویان شده
 ای کرده غربت و شرف خاندان شده
 طالب معاش غزنی و زاوستان شده
 آنجا ایاز نام کمر بر میان شده
 سالار شام، رزق ورا در ضمان شده
 سالار شام، پیش تو سالار خوان شده
 دیده در ملک شه و در اصفهان شده
 صد چون ملک‌شش‌گرو آستان شده

ای در عجم سلاله اصل کیان شده
 نی نی تورا زبیده نخوانم کز این قیاس
 ای صد زبیده پیش صف خادمان تو
 جان زبیده موکب تو دیده در حجاز
 نعمانت در عرب چون نجاشی است در حبش
 هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود
 آن آرزو که جان منوچهر داشته
 زآن رای کان برادر عیسی نفس زده
 این طرفه‌بین که دست برادر فشانده تخم
 تو کعبه عجم شده، او کعبه عرب
 قبله به قبله رفته و کوس سخا زده
 تو میهمان کعبه شده هفته‌ای و باز
 خوان ساخته به رسم کیان اهل مکه را
 تو هفت طوف کرده و کعبه عروس‌وار
 نظاره در تو چشم ملایک که چشم تو
 تو بوسه داده چهره سنگ سیاه را
 سنگ سیاه بهر نثارت ز سیم و زر
 آری سپاه صبح دریده لباس شب
 پرواز کرده جان منوچهر سوی تو
 پیش آمده روان فریدون گهرفشان
 کردند خاندان تو غربت، نه زین صفت
 رفته ایاز بر در محمود زاولی
 تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار
 سالار پیر کرده به مافارقین سفر
 تو کرده آن سفر که ضمان دار جنت است
 جدّ تو نیز شاه فریرز رفته هم
 تو ملک و شاهی از حرمی یافته که هست

بغداد و بصره دیده و مطلق عنان شده
 بر دجله هفت دجله دیگر روان شده
 شنگرف رنگ گشته و سیماب سان شده
 برده نشان که جاه تو سلطان نشان شده
 دیدار کعبه مرهم راحت رسان شده
 در چشم دیو ناخن است استخوان شده
 کرده طواف کعبه و زی ناودان شده
 گلگونه عذار خواص جنان شده
 تو خون نفس ریخته و میزبان شده
 ز ابر عطیات شوره ستان بوستان شده
 وز یاد تو ملائکه مشکین دهان شده
 صدق دلت به حضرت او نورهان شده
 از بس نثار لعل و زرت گلستان شده
 عین اللهت به لطف نظر پاسبان شده
 وز نور روضه نبوی شمعدان شده
 شب بدروار بدرقه کاروان شده
 شام و سحر دو نامه بر رایگان شده
 خورشید ناچه گشته و مه ساریان شده
 چون در عجم کرامت تو داستان شده
 حوای وقت و مریم آخر زمان شده
 هر ناخن از تو رابعه دودمان شده
 از نوزده زبانیه حرز امان شده
 همراه هشت جنت و هفت آسمان شده
 نامش به جود در همه عالم عیان شده
 تا حد قندهار و خط قیروان شده
 صد شاه ارمنت رهی قهرمان شده
 عمرش بخورده در سر تشویر آن شده
 بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده

یکچند اگر برادر و مادرت رفته هم
 تو بخششی نموده به بغداد کز سخات
 بابانگ نام توست که دجله ز شرم ولرز
 حجاب آستان خلیفه ز جاه تو
 گر زخم یافته دلت از رنج بادیه
 چون ناخنی ز کعبه نه ای دور و زین حسد
 کوثر به ناودان شده آندم که پای تو
 هر خون که رانده از تن قربان خواص تو
 خون بهیمه ریخته هر میزبان به شرط
 چون زی مدینه آمده مهد رفیع تو
 تو عنبرین نفس به سر روضه رسول
 وقت قدوم روضه تورا مرحبا زده
 آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی
 تو شب به روضه نبوی زنده داشته
 اشک نیاز ریخته چشم تو شمع وار
 هنگام بازگشت همه ره ز برکت
 در موکت برای خبر چون کبوتران
 وز بهر محملت که فلک بوده غاشیه اش
 تاریخ گشته رفتن مهد تو در عرب
 ای آسیه کرامت و ای ساره معرفت
 این هر چهار ظاهره را خامسه توئی
 ای اعتقاد نه زن و ده یار مصطفات
 هستند ده ستاره و نه حور با دلت
 گر شاه بانوان ز خلاط آمده به حج
 تو قحط مکه برده و نامت به شرق و غرب
 صد ماه بانوان به برت پیشکار هست
 خاقانی ار ز خدمت مهد تو دور ماند
 اکنون ز روی بی طمعی خوانده مدح تو

وز بهر فتنه نیز فلک چون کمان شده
اسکندر جهان، شه شرق اخیستان شده
قیدافه زمین و سر قیروان شده

زین شعر کرده بر قد و صفت قبای فخر
بادت بقای خضر و هم از برکت دعای
بادت سعادت ابد و هم به همتت

این مرثیه را از زبان قره العین امیر رشید فرزند خود گوید

بهر بیمار نوازی به من آید همه
به سر موی ز من دور چرآید همه
گر شما نیز نه مستید کجآید همه
که خزان رنگم و نوروز لقآید همه
به من آید که آهوی ختآید همه
همچو آهوبره مشغول چرآید همه
نه شما شمس من و مهر سمآید همه
سی شب از من به چه تأویل جدآید همه
کز سر روز بهی روز بهآید همه
تازه دارید به نم، کابر نمآید همه
بر گل تشنه گه ژاله هوائید همه
برکشید آب که نی کم ز سقآید همه
آنکه این غم خورد امروز شمآید همه
در خط مهر من انگشت نمآید همه
به شما دست زدم کاهل وفآید همه
که هم از کعبه پرستان خدآید همه
که چو عیسی زیر بام دعآید همه
تب بیندید و زبانم بگشآید همه
هر زمان شربت نو درمفزآید همه
چون نی و عود سرانگشت بخآید همه
نی بجوئید و بر آن پیر گراآید همه
کز سر لرزه چون نی بر سر پاآید همه
گر چو مصروع ز غم شیفته رآید مه

دلنوازی من بیمار شمآید همه
من چو موئی وز من تا به اجل یک سر موی
من کجآیم؟ خیرم نیست که مست خطرم
دور ماندید ز من همچو خزان از نوروز
سنبلستان خطم خشک نگشته است هنوز
اجلم دنبه نهاد از بره چرخ و شما
من مه چارده بودم مه سی روزه شدم
گر بسی روز دو شب همدم ماه آید مهر
چون مه کاست شب از شب بترم پیش شما
سرو بالان شمآیم سر بالین مرا
من چو گل خون به دهان آمده و تشنه لبم
از چه سینه به دلو نفس و رشته جان
همه بیمار پرستان ز غم سیر شدند
چون سرانگشت قلم گیر من از خط بدیع
پدر و مادرم از پای فتادند ز غم
به منی و عرفاتم ز خدا درخواهید
بس جوانم به دعا جان مرا دریابید
آه کامروز تبم تیز و زبان کند شده است
بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو
تنم از آتش تب سوخته چون عودونی است
گر همی پیر سحرخیز به نی برآد تب
مگر این تب به شما طایفه خواهند برید
من چو مخمور ز تب شیفته چشم چه عجب

که بخوانید و بدان مار فسائید همه
 کز نفس مار اجل را بگزائید همه
 بر سر مار اجل پای بسائید همه
 کز سرشک مژه تریاک شفائید همه
 بدهید ارچه نه چندان بنوائید همه
 کار کافتاد چه در بند نوائید همه
 که شما نیز نه زین بند رهائید همه
 خون بگریید که در خون قضائید همه
 بر فغان و فزع هر دو گوائید همه
 بر در بسته امید چه پائید همه
 از فلک خسته شمشیر جفائید همه
 به زبان آن رگ خون چند گشائید همه
 به گلاب این خوی و کف چند زدائید همه
 ز آن شما زهرکش جام بلائید همه
 گر چو پروانه بسوزید سزائید همه
 که شما بلبل و پروانه مرائید همه
 به یک امروز ز من سیر میائید همه
 وا رشیده کنان نوحه سرائید همه
 که بجز مویه گر خاص نشائید همه
 بشنوید آه رشید ار شنوائید همه
 خوش بنالید که داود نوائید همه
 وز سر ناله شما نیز چو نائید همه
 زان چو سگ درپس زانوی عنائید همه
 نوحه جغد کنید ار چو همائید همه
 گر شما در هوس عید بقائید همه
 بهر آخر نظر خاص بیائید همه
 بارک الله چه به آئین رفقائید همه
 در شب خوف نه در صبح رجائید همه

آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید
 جان گزاید نفس مار اجل جهد کنید
 من چو شیرم به تب مرگ و شما همچو گوزن
 چون گوزن از پس هر ناله بیارید سرشک
 من اسیر اجلم هرچه نوا خواهد چرخ
 نی نی از بند اجل کس به نوا باز نرست
 مهره جان ز مشدر برهائید مرا
 روز خون ریز من آمد ز شبیخون قضا
 فزع مادر و افغان پدر سود نداشت
 چون کلید سخنم در غلق کام شکست
 تا چو نوک قلم از درد زبانم سیه است
 چشم بادام من است از رگ خون پسته مثال
 خوی به پیشانی و کف در دهنم بس خطر است
 چون صراحی به فواق آمده خون در دهنم
 جان کنم چون به فواق آیم و لرزان چو چراغ
 من چو شمع و گل اگر میرم و خندم چه عجب
 جان به فردا نکشد درد سر من بکشید
 تا دمی ماند ز من نوحه گران بنشائید
 هم بموئید و هم از مویه گران درخواهید
 بشنوائید مرا شیون من وز دل سنگ
 اشک داود چو تسبیح بیارید از چشم
 خپه گشتم دهن و حلق فرو بسته چو نای
 پیش جان دادن من خود همه سگ جان شده اید
 چون مرا طوطی جان از قفس کام پرید
 من کنون روزه جاوید گرفتیم ز جهان
 وقت نظاره عام است شما نیز مرا
 الوداع ای دمتان همره آخر دم من
 الوداع ای دلتان سوخته روز فراق

در سه دست از دو زبانم بستائید همه
بر سر نعش نظاره چو سہائید همه
چون حلّی بن تابوت دوتائید همه

مطلع دوم

خود ببینید و به دشمن بنمائید همه
زار نالید که کبکان سرانید همه
که چه دل سوخته و رنج هبائید همه
که شدم فانی و در دام فنائید همه
که شما در خط این سبزه وطائید همه
بر سر خاک ز خون لعل قبائید همه
بس کنید از جزع ار اهل جزائید همه
آب چندان ز رگ چشم چه زائید همه
جای شکر است که چون دانه بجائید همه
صبر کم گشت که گم کرده عطائید همه
نامبارک دم و ناساز دوائید همه
ور مسیحید که در عین خطائید همه
همه یاوه است و شما یاوه درائید همه
چون ندیدید که جاماسب دهائید همه
علت افزود که معلول ریائید همه
باز نگشاد که در بند هوائید همه
نوشدارو طلب از زهرگیائید همه
کز فنا فارغ و مشغول بقائید همه
که چنین سنگدل و بار خدائید همه
مرگ را زان چه کامیر الامرائید همه
گر به خشت و به سپر میر کیائید همه
گر ستاره سپه و صبح لوائید همه
گرچه جیحون صفت و دجله صفائید همه

پیش تابوت من آئید برون ندبه کنان
من گدازان چو هلالم ز بر نعش و شما
چو نسج سر تابوت زراندود رخید

سر تابوت مرا بازگشائید همه
بر سر سبزه باغ رخ من کبک مثال
پس بگوئید ز من با پدر و مادر من
بدرود ای پدر و مادرم، از من بدرود
خط سیه کرده تظلم به در چرخ برید
بس کز آتش سری و باد کلاهی فلک
خاک من غرقه خون گشت مگرید دگر
چون درخت رز اگر تان رگ جان بیریدند
گر من از خرمن عمرم شده بر باد چوکاه
من عطای ملک العرش بدم نزد شما
ای طیبیان غلط گوی چه گویم که شما
اثر عود صلیب و خط ترساست خطا
ای حکیمان رصدین خط احکام شما
خانه طالع عمرم ششم و هشتم کید
ای کرامات فروشان دم افسون شما
رشته تب ز گرھتان گره رشته جان
ای کسانی که ز ایام وفا می طلبید
چه شنیدید اجل را، اجل آمد گوئی
یا شمارا خطا من است و نه زین آب و گلید
هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید
خشت گل زیر سر و پی سپر آئید به مرگ
هم ز بالا به چه افتید چو خورشید به شام
آبتان زیر پل مرگ گذر خواهد داشت

مرگ اگر پشه و مور است ازو در فزعید
بنگرید از سر عبرت دم خاقانی را
گرچه پیل دژم و شیر و غانید همه
که بدین مایه نظر دست روانید همه

در موعظه و حکمت و مرثیه امام ناصرالدین ابراهیم

که همت را ز ناشوئی است از زانو و پیشانی
سر من از سر زانو کند دامن گریبانی
در آن حلقه ترازودار بیاعان روحانی
ز بس دندانگه گریبانی دهان زمزمش خوانی
صفا و مروه مردان سرزانوست، گر دانی
ز کعبه پوششی دیده است و از احرام عریانی
که دارم چون بنفشه سر به زانوی پشیمانی
ملخ سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی
نه صرافم، چه خواهم کرد نقد انسی و جانی
خردمست است و بالین دارد از زانوی نادانی
که غم با لعبتان دیده جفتی کرد پنهانی
که بیند بچگان دیده را در رقص مهمانی
رسن وار آتشین چنبر گره گیرد ز پیچانی
مگر رخ نعل پیکان است و اشکم لعل پیکانی
رود سامان نقب من همه بر گنج سامانی
که غم پیر دبستان است و دل طفل شبستانی
که دل را نثره عید است ز آن پیر دبستانی
رموز غم ز هر حرفی به مد و همزه بر خوانی
چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی
به جان آن نیمه بخریدم هم از عیسی به ارزانی
که بر ملک مسیحم هست متحاحی و دهقانی
سپر فرمود دیلم وار و زوبین کرد ما کانی
مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی
که عنقا مورخوان گشت و سلیمان مرد همخوانی

نثار اشک من هر شب شکر ریزی است پنهانی
چو همزانو شوم با غم، گریبان را کنم دامن
سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه ای سازم
دل کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه ای کانرا
سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا
تو زین احرام و زین کعبه چه دانی کز برون چشمت
شده است آینه زانو بنفش از شانه دستم
ملخ کردار خون آلودم از باران اشک آری
هوا را دست بریستم، خرد را پای بشکستم
هوا خفته است و بستر کرده از پهلوی نومیدی
از آن شد پرده چشمم به خون بگری آلوده
بین بر روزن چشمم عروس روز نظاره
پیچد آه من در بر چو ز آتش چنبری و آنگه
به خون ساده ماند اشک و خاک سوده دارد رخ
شب غم های من چون شد به صبح شادی آبتن
دل از تعلیم غم پیچد معاذ الله که بگذارم
از آن چون لوح طفلانم به سرخی اشک و زردی رخ
رقوم اشک اگر بینی به عجم و نقطه بر رویم
بیستم حرص را چشم و شکستم آرزو را دندان
مشاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت
فلک چون آتش دهقان، سنان کین کشد بر من
مرا شد گلشن عیسی و زین رشک آفتاب آنگه
مرا آینه وحدت نماید صورت عنقا
چه جای عزلت و ملک است کانا جاساخت همت خوان

وگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچه زرین
 به دست همت از خاطر برانم غم که سلطانان
 نکوئی بر دل است از دهر و بد بر طبع آلوده
 دلم را منزلی پیش است و واپس ماندگان از پس
 به هفتاد آب و خاک از دل بشویم گرد ظلمت را
 دل اینجا علتی دارد که نضجی نیست دردش را
 هنوز اسفندیار من نرفت از هفتخوان بیرون
 دلم چون برنشستن خواست سلطان خرد گفتا
 ندیدی آفتاب جان در اسطراب اندیشه
 نه رزه است آنچه دیدستی، نه عشو است آنچه خواندستی
 به دست شرع لبس طبع میدرگر خردمندی
 چو طاووست چه باید لبس اگر باز هواگیری
 تو را گفتند ازین بازار مگذر خاک بیزی کن
 مقام خاک بیزی راست تازرها به دست آری
 چه سود از لوح کو ماند ز نقطه اولین حرفی
 اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزه عزلت
 وگر یک ره نماز مرده خواهی کرد بر گیتی
 در این علت سرای دهر خرسندی طبیعت بس
 به خوان دهر چون دولاب یابی کاسه ها شسته
 عیار دهر کم ارز است، دیدم ز آتش همت
 به کشتی ماند این ایام و بادش چرخ سرگردان
 فلک هم مرکبی تند است کز جولان که چون کشتی
 همه دور فلک جوراست و توداغ فلک داری
 فلک راشیوه بدبختی است در کار نکوکاران
 اگر با بخت نر ماده قرینند آن خدا دوران
 بهر ناسازیی در ساز و دل با ناخوشی خوش کن
 به معلولی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور
 چو خورشید و چو ایمان شو که ویران ها کنی روشن

پر طاووس فردوسی کند برخوان مگس رانی
 مگس ران ها کنند از پرّ طاووسان بستانی
 طرب بر مردم است از عید و غم بر گاو قربانی
 که راهش سنگلاخ است و سم افکنده است پالانی
 که هفتادش حجب بیش است و هر هفتاد ظلمانی
 هنوز آن روزنش بسته است او و بیمار بحرانی
 هنوزش در دژ روئین عروسانند زندانی
 که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی
 نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی
 نه مهمل عالم خلقی، نه قاصر علم یزدانی
 به آب عقل حیض نفس می شوی از مسلمانی
 چو خرگوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی
 که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی
 تو زر در خاک می بیزی و آخر دست می مانی
 که از روی گران باری ز ابجد حرف پایانی
 کلوخ انداز را از دیده راوق ریز ریحانی
 وضو از آب چشمان کن که بس آلوده دامانی
 چو تسکین سازت او باشد کند درد تو درمانی
 که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی
 زرش زیف است و چون آتش به ارزانی است ارزانی
 به اعمی ماند این کشتی و قائد باد آبانی
 عنان بر پاردم دارد ز روی تنگ میدانی
 ز پرگار فلک بیرون توانی رفت؟ توانی
 چو بختی بار بدبختی کش از مستی و حیرانی
 تو چون دوران به فردی ساز کاخر فعل دورانی
 که آبت زیر گاه است و کمالت زیر نقصانی
 سفر جل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی
 برهنه جامها می بخش اگر خورشید ایمانی

به عوری کرد عوران را فنک پوش زمستانی
 به یار بد قناعت کن که بی یاری است بیجانی
 نه سوزن شبه دجالی است بک چشم سپاهانی
 که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد ز نالانی
 چو گیلی گوردین پوش است و زوبین کرده گیلانی
 مرقع دار ابلیسی، ملمع دار شیطانی
 که ازرق پوش چون پیکان خشن سیرت چو سوهانی
 که سندان و در تربیع شکل کعبه را مانی
 نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی
 که با لام سیه پوشان نماند لاف لامانی
 اگرشان بر در اغیار دین بینی به دربانی
 چو سنگ در پیش سگساران به لابه دم نجبانی
 وضو باطل کند و آخر ندارد نار پستانی
 نثارافشان هر خوان و زکوة استان هر خانی
 ولیکن سر بزرگی یافت بوم از بوم ویرانی
 به از یاقوت اطلس پوش و داغ بنده فرمانی
 به آب و دانه ایشان بسازار مرغ ایشانی
 چه محتاجند سلطانان به اسباب جهانبانی
 خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
 که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی
 امیری جمله را دادند و سلطانی به خاقانی
 ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی
 فلک را بین که می گوید به خاقانی به خاقانی
 ز صدر او ندا آید که قد احسن حسانی
 که بودش ز آفتاب خاطر م لاف خراسانی
 من و خاک عراق آشفته گشتیم از پریشانی
 بر ابراهیم ربّانی و کعبه صدق را بانی
 همه کنعان ناهلند یا نمرود کنعانی

چو درویشی به درویشان نظر به کن که جرم خور
 اگر بر بوی یکرنگی گریزت نیست از یاران
 نه عیسی داشت از یاران کمینه سوزنی دربر
 وگر عنقائی از مرغان ز کوه قاف دین مگذر
 سلاحت بهر دین بهتر که زنبور از پی شهدی
 از آن در خرقة آدم خشن خوبی که در باطن
 تورا در رنگ آزادان کجا معنی آزادی
 از آن بر سر زندت پتک همچون پای پیل ابرا
 ز جیب موسوی لافی و پس چون امت موسی
 فروکن نطع آزادی، برافکن لام درویشی
 یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان
 به سختی جان سگ می دار هان تا چون سبکساران
 به لمس پیرزن ماند حضور ناکسان کاؤل
 چه باشی مشک ستایان گهت دق و گه استقا
 عمارت دوست شد طاووس از آن پای گلین دارد
 شبه را کز سیه پوشی بر آمد نام آزادی
 نماند آب و فاجائی مگر در جوی درویشان
 چه آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
 بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی
 پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
 ز دیوان ازل منشور کاول در میان آمد
 به خوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد
 سخن گفتن به که ختم است می دانی و می پرسی؟
 اگر بر احمد مختار کس خواند چنین شعری
 عراق جلوه کرد امسال بر لشکر گه سلطان
 چو آواز وفات ناصرالدین در عراق آمد
 بنالد جان ابراهیم و گرید دیده کعبه
 مرا بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس

خلافت دار احمد بود و هم احمد ندا کردش
 هوا چون خاک پای و آرزو که پایگاهت شد
 دل از هشرفت چون موسی و تن پیچید چون ثعبان
 ز قطران شب و کافور روزم حاصل این آمد
 اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد
 دلم مرگ پسر عم سوخت و در جانم زد آن آتش
 سخن در ماتم است اکنون که من چون مریم از اول
 علی را گو که غوغای حوادث کشت عثمان را
 وحید ادريس عالم بود و لقمان جهان اما
 به یکدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او

که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
 خراج از دهر ذمی روی رومی خوی بستانی
 که مرد آن موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی
 که از نم دیده کافوری است وز غم جامه قطرانی
 مرا کافور و قطران زاد درد و داغ پنهانی
 که همیشه عرق شریان گشت و دودش روح حیوانی
 در گفتن فرو بستم به مرگ عیسی ثانی
 علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی
 چو مرگ آمد چه سودش داشت ادیسی و لقمانی
 که این تثلثت برجیس است و آن تربیع کیوانی

در مدح فخرالدین ابوالفتح منوچهر شروانشاه

صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری
 شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر
 غالیه سای آسمان سود بر آتشین صدف
 یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و می کند
 گرچه صبح فوت شد کوش که پیش از آفتاب
 درده کیمیای جان، ز آتش جام زیبقی
 طفل مشیمه رزان، بکر مشاطه خزان
 چون ز دهان بلبله در گلوی قدح چکد
 رفت قنینه در فواق، از چه ز امتلای خون
 چنگی آفتاب روی از پی ارتفاع می
 چون نگهش کنی کند در پس چنگ رخ نهان
 کرته فستقی فلک چاک زند چو فندقش
 زهره ز رشک خون دل در بن ناخن آورد
 چشم سهیل و ناخنه، ناخن آفتاب و نی
 چرخ سدایی از لیش دوش فقع گشاد و گفت
 سال نوست ساقیا، نویر سال ماتوئی

کز ظلمات بحر جست آینه سکندری
 ریخت به هر دریچه ای آنچه زرشش سری
 از پی مغز خاکیان لخلخه های عنبری
 یوسف گرگ مست ما دعوی روز پیکری
 زان می آفتاب وش یاد صبحیان خوری
 طلق حلال پروران، طلق روان گوهری
 حامله بهار از آن باد عقیم آذری
 عطسه عنبرین دهد مغز چمانه از تری
 راست چو پشت بیشتر خون چکدش معصفری
 چنگ نهاده ربع وش بر بر و چهره برتری
 تا شوی از بلای او شیفته بلا دری
 هر سر ده قواره را زهره کند به ساحری
 چون سر ناخنش کند با رگ چنگ نشتری
 کاتش و قند او دهد با نی و باد یاوری
 اینت نسیم مشک پاش، اینت فقع شگری
 می که دهی سه ساله ده، کو کهن و تو نویری

تا چه کنند خاکیان گاو زرین سامری
لب به کلوخ خشک مال، اینت شمامه طری
در قدح گلین نگر، عکس گلاب عبهری
سنگ بر آبگینه زن، دیودلی کن ای پری
پای طرب سبک بر آرا چه زمی گران سری
ما و سه پنج کعبتین، داو به هفده آوری
بد پسران خانه کن، باد سران سرسری
دردکش ملامتی، سیم کش قلندری
بهر عروس طبع ما نامزد سخنوری
کرده طراز آستین از ردی پیمبری
رایض رای آسمان، صیقل جاه مشتری
در سفن بلارکش معجز تیغ حیدری

مطلع دوم

خاک توام به خشک جان تا به لب آتش تری
حدّ وفا همین بود، جور ز حد چه می بری
گر چه به کاسه سرم بر سرم آب می خوری
جو جوم از چه می کنی چیست بهانه بی زری
تا تو ز نیل رنگرز بر گل تر نشان گری
چشم تو و سرشک من، رنگرزی و گازری
اوز سکان کیست خود تا بردت به داوری
خاصه که چون بقا و عز خاص شه مظفّری

مطلع سوم

خضر درآمد از درم صبح وش از منّوری
قله برف و صبحدم، شیبش از معطری
روضه قدس عیسوی، نکهش از معنبری
گرم روان عشق را، کرده به چشمه رهبری

گاو سفالی اندر آر آتش موسی اندر او
می به سفال خام نوش، اینت چمانه طرب
تیغ فراسیاب چه؟ خون سیاوشان کدام؟
گنبد آبگینه گون نیست فرشته خوی و رو
در قصب سه دامنی آستنی دو برفشان
هفت طواف کعبه را هفت تنان بسنده اند
ماکه و اختیار چه، کاین شجره است آن ما
از پس کنیت سگی چیست به شهر نام ما
لیک به دولت ملک بر ملکوت می رود
خسرو کعبه آستان، ملک طراز راستین
حیدر آسمان حسام، احمد مشتری نگین
در نفس مبارکش سفته راز احمدی

ناگذران دل توئی کز طرب آشناتری
خانه دل به چار حد وقف غم تو کرده ام
بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم
مایه عمر جو به جو با تو دونیمه می کنم
بر دل من نشان غم ماند چو داغ گازران
نور تویی و سایه من، چون گل و ابر از آن کنند
بر دل خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد
از تو بهر تهی دوی دولت وصل کی رسد

دوش که صبح چاک زد صدره چرخ عنبری
شعله برق و روز نو، غرتش از مبارکی
بیضه مهر احمدی، جبهش از گشادگی
دست و عصاش موسوی، رکوه پر آب زندگی

چهره چو ماه منخسف، یافته رنگ اسمری
 نطق من آب تازیان برده به نکته دری
 مهره به کف به هفت حال، اینهمه درمشدردی
 نرگس چاک جامه ای، لاله خاک بستری
 از پی آن چو ماه نوزار و نزار و لاغری
 جوهر نور نیستی، سایه نور جوهری
 طالع تو اسد چرا، چون سرطان به مدبری
 خاص کبوترش تویی ار همه نسرطائری
 در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری
 اینت مجاهد هدی، اینت مظفر فری

مطلع چهارم

شش مه داده ده نهش، قصر دوازده دری
 ادهم شب فکنده سم، کندرو از مشمری
 بر سر کرسی شرف، رفت ز چاه مضطری
 در حرکات از آن کند، جدول جوی مسطری
 هشت بهشت و چارجوی از بر سدره بنگری
 با قدم براق او، فرق سپهر چنبری
 وحی به جانش آمده، آیت عدل گستری
 جعفر دین به صادقی، حیدر کین به صفدری
 گنبد طاقدیس را، بسته نطق چاکری
 خانه مورچه شود، نه فلک از محقری
 بیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری
 آه ز دل کشان زحل، گفت قطعت ابهری
 شیر فلک چو سگ بود، تاش پیاده نشمری
 پر نقط بهق شود، روی عروس خاوری
 نوخلفان فتح بین وارث ملک پروری
 برده جناب از آسمان کرده همه دو پیکری

مه قدم و فلک ردا، وز تف آفتاب و ره
 دید مرا گرفته لب، آتش پارسی ز تب
 گفت چه طرفه طالعی، کز در خانه ششم
 در یرقان چو نرگسی، در خفقان چو لاله ای
 حلقه آن بریشمی کز بر چنگ برکشند
 چند نشانه غرض، بودن و بی نشان شدن
 مثل عطاردی چرا، چون مه نو نه مقبلی
 کعبه آسمان حرم صدر شهشه است و بس
 گر ز حجاز کعبه را رخصت آمدن بود
 سایه ذوالجلال بین وز فلک این ندا شنو

موکب شاه اختران، رفت به کاخ مشتری
 قعده نقره خنگ روز آمده در جنیبتش
 یافت نگین گم شده دربر ماهی چو جم
 هیکل خاک را ز نور حرز نوید آسمان
 خاک در خدایگان گر به کف آوری در او
 غازی مصطفی رکاب آنکه عنان زنان رود
 مفخر اول البشر، مهدی آخر الزمان
 خسرو صاحب القران، تاج فروق خسروان
 دست بهشت صدر او، دست قدر به خدمتش
 گر عظمت نهد چو جم منظر نیم خایه را
 گوهر ذوالفقار او گرنه علی است، چون کند
 دلدل مشتری پیش، جفته زد اندر آسمان
 شاه بر اسب پیل تن رخ فکند پلنگ را
 گرنه سگش بود فلک، چون نمط پلنگ و مه
 از رحم عروس بخت این حرم جلال را
 دربر تیغ حصرمی زاده جنابه چون عنب

کی به دو زرق بسته سر، هر سقطی شود سری
از دل پیر عاشقان، رخصت نیست دلبری
لاف زنی خارپشت از صفت سمبیری
وی چو طبیعت ملک، ذات تو از خطا بری
چون تف گرز گاوسر شوکت مار حمیری
از بر ماه چارده سایه کند صنوبری
نیزه کشت فلک سزد ز آنکه سماک از هری
نیست جهانت سدره‌ای از سر سدره بگذری
بحر عقول را دُری شهر علوم را دُری
سفر کفریشه را سن سن گوی ننگری
روح و سروش آسمان هدهدی و کبوتری
مسخ شود سهیل وار ار نکند مسخری
چرخ چو جزم نحویان حلقه شد از مدوری
دیده چو میم کاتبان کور شد از مکدُری
خصم تو شد چو آب تر خاک به سر بر از تری
فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری
قوت موم و آتشی، فعل ز قوم و کوثری
شاه مثلثی از آن کاختر چرخ اخضری
خاک درت مثلثی، دخمه چرخ مجمری
ارچه به صد هزار یل بدر ستاره لشکری
کز شجره به هفت جد وارث هفت کشوری
پس تو میان این و آن واسطه مختیری
از سم کوه پیکران خاک عراق بسپری
دجله در آتشین عرق خون شود از مبتری
از سر چار حد دین شحنه کفر بر گری
تیغ تو دوزخی کند، آب سنات آذری
در بر آتشت کند، حوت فلک سمندری
تاج سر ملک شهی، خاتم دست سنجری

کی به دو خیل نحس پی، بر سپهش زند عدو
لعبت مرده را که اصل از گج زنده می کنند
سخت تغابنی بود حور حریر سینه را
ای چو هیولی فلک، صدر تو از فنا تهی
برده به رمح مار وش نیروی گاو آسمان
رمح توراست هژده گز پرچم و آفتاب طاس
حلقه ربای ماه نو نیزه توست لاجرم
سر کمالت از بر است، از بر عرش برشوی
زبده دور عالمی ز آن چو نبی و مرتضی
نایب تنگری توئی کرده به تیغ هندوی
هم جم و هم محمدی، کرده به خدمت درت
گر بر شعری یمن یمن مثال تو رسد
از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو
وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را
خط دیر تر بود، خاک کنند بر سرش
نیک شناسد آسمان آب تو ز آتش عدو
دمنه اسد کجا شود، شاخ درمنه سنبله
تخت تو در مرتعی، عرشی و کعبه‌ای کند
کرده به صدر کعبه در، بهر مشام عرشیان
یک تنه صد هزار تن می نهمت چو آفتاب
مرز عراق ملک تو، نی غلطم عراق چه
سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد حق
گر به قبول سلطنت قصد کنی به دار ملک
ور به مدینه السلام آوری از عراق رخ
ور ز عراق وقت را عزم غزای غز کنی
در عقبات راه دین، بهر عقوبت غزان
بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی
چون جم از اهرمن نگین، بازستانی از غزان

باد صبا بر آب کر، نقش قدا فلاح آورد
 فرضه عسقلان و نیل از شط مفلحان دگر
 گرد معسکرت فلک ساخت حنوط اختران
 گرد معسکرت فلک رخت فکند و خیمه زد
 زیر طناب خیمه ات عرش خمیده رفت و گفت
 پور سبکتکین تویی، دولت ایاز خدمتت
 گرچه بُدست پیش ازین در عرب و عجم روان
 در صفت یگانگی آن صف چارگانه را
 باد چو روز آن جهان خمسین الف سال تو
 کرده منجم قدر حکم کز اخترت بود
 مالت و دست سائلان، دست و جام خسروی
 تخت تو تاج آسمان، تاج تو فر ایزدی

تا تو فلاح و فتح را بر شط مفلحان بری
 هست خراس پارگین، از سمت مزوری
 زانکه نجوم ملک را شاه فلک معسکری
 گفت به خدمت اندرم تا به سعادت اندری
 ای خط جدول هدی، جبل متین دیگری
 بنده به دور دولت رشک روان عنصری
 شعر شهید و رودکی، نظم لیب و بختری
 بنده سه ضربه می زند، در دو زبان شاعری
 بیش ز مدت ابد ذات تورا معمری
 فسخ لوای ظالمی، خسف بنای کافری
 بندت و پای سرکشان، پایت و تخت سروری
 حکم تو طوق گردنان، طوق تو زلف سعتری

در مدح ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه اخستان

پیش که صبح بر درد شقه چتر عنبری
 پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
 برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد
 ساخت فرو کند ز اسب، آینه بندد آسمان
 ز آنکه برهنگی بود زیور تیغ صبح فش
 گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی
 چون به صبح بلبله قهقهه کرد و خنده نی
 روز به روزت از فلک نزل دو صبح می رسد
 نو بر صبح یک دم است، اینت شگرف اگر دهی
 فرض صبح عید را کز تو به خواب فوت شد
 نیست ز نامده خبر وز دم رفته حاصلی
 عمر پلی است رخنه سر، حادثه سیل پل شکن
 آنکه غم جهان خورد، کی ز حیات برخوردار
 آهوکا! سگ توام می خور و گرگ مست شو

خیز مگر به برق می برقع صبح بر دری
 بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری
 این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری
 صبح قبازره زند، ابر کند زره گری
 صبح برهنه می کند بر تن چرخ زیوری
 گه چو حلّی دلبران مرغ کند نواگری
 خنده کند نه قهقهه، صبح چو نوگل طری
 صبح سه گرد دار به کف جام صبحی آوری
 داد دمی که می دهد صبح خدمت به نوبری
 صدره اگر قضا کنی تا ز صبح نشمیری
 حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
 کوش که نارسیده سیل، از پل رخنه بگذری
 پس تو غم جهان مخور، تا ز حیات برخوردار
 خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری

گرچه ز خواب جسته‌ای خوش ترش و گران سری
 کان همه مشک بر سرت وینهمه مغز را تری
 تا به دو لاله درکشی جام گلاب عبهری
 با همه درد دل مرا درد سری است بر سری
 سوخته بیدخواه اگر راوق عید پروری
 طوق کشان سرودمش چون خطت از معبری
 چون دمش از مطوقی چون غبیش ز احمری
 خوانچه کن و چمانه کش خوانچه زر چه می‌بری
 عمر تو می خورد تو هم در غم خوانچه زری
 کرده به جور جو جوت هم به جوال اودری
 کابلۀ رخ فلک، برد عروس خاوری
 رفت سیاهی از محک، ماند سپید پیکری
 بر درجات خط جام آب چو آتش اختری
 تا تو ز جرعه بر زمین جامۀ عید گستری
 کرده ز سیم ده دهی صرۀ زرّش سری
 در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری
 او نرمد ز جام اگر ز آینه می‌رمد پری
 آتش موسوی است آن در بر گاو سامری
 یافته چون رخ فلک پشت زمین مجذری
 گشته به زهرۀ فلک حامله هم به دختری
 کرده به نقش بستش نار خلیل آزی
 آتش و آب و باد و گل کرده بهم ز ساحری
 از سر زخمه ترجمان کرده به تازی و دری
 تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری
 خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری
 زیر خزینۀ شکم کاسۀ سر ز مضطری
 لیک به هیچ وقت ازو هیچ شکار نشکری
 روز چو محرمان زند لاف سپید چادری

برگ می صبح کن، سرکه فروختن که چه
 خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس
 شوبه گلاب اشک من خواب جهان ز عبهرت
 هم به گلاب لعل بر، درد سرم که از فلک
 برق تویی و بید من، سوخته توام کنون
 رقص کنان نگر خره لعل غیب چو روی تو
 بر غیب و دم خزه خیز و رکاب باده ده
 منتظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت
 جز جگری نخورده‌ای بر سر خوانچه فلک
 کرده چرخ جو به جو دیده و آزموده‌ای
 درده از آن چکیده خون ز آبلۀ تن رزان
 از پس زرّ اختران کامده بر محک شب
 تیره شد آب اختران ز آتش روز و می‌کند
 چرخ کبود جامه بین ریخته اشک‌ها ز رخ
 آن می و جام بین بهم گوئی دست شعبده
 در کف ساقی از قدح حقۀ لعل آتشی
 ساقی بزم چون پری جام به کف چو آینه
 در کف آهوان بزم آب رز است و گاو زر
 از قطرات جرعه‌ها ژالۀ زرد ریخته
 دختر آفتاب ده در تتق سپهرگون
 کرده به جلوه کردنش باد مسیح مریمی
 مطرب سحرپیشه بین در صور هر آلتی
 بریط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان
 نای عروسی از حبش ده ختنش به پیش و پس
 چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین
 دست رباب و سر یکی بسته به ده رسن گلو
 چنبرد فشکارگه ز آهو و گور و یوز و سگ
 روز رسید و محرمان عید کنند زین سب

در عرفات بختیان بادیه کرده پی سپر
 در عرفات عاشقان بختی بی خبر توئی
 دی به نماز دیگری موقف اگر تمام شد
 و ر سوی مشعرالحرام آمده اند محرمان
 و ر به منی خورد زمین خون حلال جانوران
 هر که کبوتری کشد هم به ثواب در رسد
 سنگ فشان کنند خلق از پی دین به جمره در
 و ر به طواف کعبه اند از سر پای سر زنان
 و ر همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
 کوی مغان و ما و تو هر سر سنگ کعبه ای
 طاعت ماست با گنه کز پی نام در خورد
 کعبه به زاهدان رسد، دیر به ما سبکشان
 زهدشما و فسق ما چون همه حکم داور است
 گر حج و عمره کرده اند از در کعبه ره روان
 خاطر خاقانی از آن کعبه شناس شد که او

ما و تو بسپریم هم بادیه قلندری
 کز همه بارکش تری وز همه بی خبرتری
 چون تو صبح کرده ای مرد نماز دیگری
 محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
 ما بخوریم خون رز تا نرسد به جانوری
 خیز و ببر گلوی دل، کو کندت کبوتری
 ما همه جان فشان کنیم از پی خم به می خوری
 ما و تو و طواف دیر از سر دل، نه سر سری
 ما همه بوسه گه کنیم آن سر زلف سعتری
 پای تو کرده زمزمی، دست تو کرده ساغری
 روی سپید جامه را داغ سیاه گزاری
 بخشش اصل دان همه، ما و تو از میان بری
 داورتان خدای بس، اینهمه چیست داوری
 ما حج و عمره می کنیم از در خسرو سری
 در حرم خدایگان کرده به جان مجاوری

مطلع دوم

عالم ناقه برده راه، توشه دهد توانگری
 برزگری کند به گاو، از قبل کدیوری
 آب خضر برآورد ز آینه سکندری
 خرگه ماه ازو شود خلد وش از منوری
 روی زمین شود ز تف، پشت پلنگ بربری
 بیضه زر همی نهد در به در از سبک پری
 یکسره برج او شود قصر دوازده دری
 چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری
 کرد رگ گلوش را هر سر داس نشتری
 اینهمه خون که می کند آتشی و معصفری
 تا حلی خزان کند صنعت باد آذری

ماه به ماه می کند شاه فلک کدیوری
 مائده سازد از بره، بر صفت توانگران
 موسی و سامری شود گاو و بره پیرورد
 بنگه تیر ازو شود روضه صفت به تازگی
 چون به دهان شیر در، خشم پلنگی آورد
 تیزتر از کبوتری برج به برج می پرد
 هر سر مه به برج نو بچه نو برآورد
 از همه کشته فلک دانه خوشه خورد و بس
 از سر خوشه ناگهش داس شکست در گلو
 گوئی از آن رگ گلو ریخته اند در رزان
 باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک

کوره سرد شد فلک، زین همه صنع زرگری
 خور به ترازوی فلک، هست چو زربدر خوری
 نقد عراق چون کند زرّ خلاص جعفری
 هر دو جنبه هم عنان در گرو تکاوری
 کاین قره سنقری کند، و آن کند آق سنقری
 کرده بسان مریمش نفخه روح شوهری
 مریم عور را کند برگ درخت معجری
 زاغ چو خادم حبش پیش دوان به چاکری
 در برقان شده است رز همچو ترنج ز صفری
 پاره زرد بر کتف دوخت بدان مشهوری
 کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
 سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری
 خال ز خون نهاد ماه، اینت مشاطه فری
 سیب همه رخ و ذقن رخ همه خال دلبری
 خط معزمان شده برگ رز از مزعفری
 خنده زنان چو زنگیان، ابر ز روی اغبری
 گرد لوای سام بین موکب حام لشکری
 هم نرسد به جودشان با کف شه برابری
 مستحق الخلافتین، از یلواج و تنگری
 نحس بر زحل شود، سعد ربای مشتری
 برده سجود افسرش، با همه صاحب افسری
 بر در مصر و قاهره کوفته کوس قاهری
 دولت یوسفیت را عقل به هفده مشتری
 از ملکی کریم تر یا کرم مصوری
 ابر درخش رایتی، بحر نهنگ خنجری
 احمد عرش هیبتی، عیسی روح منظری
 رستم زال دانشی، زال زمانه داوری
 ز آنسوی خط استوادر خط حکمت آوری

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود
 گر به همه ترازویی زرّ خلاص درخورد
 ورنه ترازوی فلک زرگر قلب کار شد
 عید رسید و مهرگان باد و جنبه بر اثر
 شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب
 شاخ چو مریم از صفت عیسی شش مه به بر
 عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی
 میوه چو بانوی ختن در پس حجله های زر
 تا که ترنج را خزان شکل جذام داده بر
 نخل به جنبش آمده گرنه یهود شد چرا
 سبب چو مجمری ز زر خرده عود در میان
 مه چو مشاطگان زده بر رخ سیب خالها
 خال ز غایه نهد هرکس، و روی سیب را
 نار همه دل و دهن، دل همه خون عاشقی
 خم چو پری گرفته ای، یافته صرع و کرده کف
 سار به شاخسار بر، زنگی چار تاره زن
 در بر بید بن نگر، لشکر مور صف زده
 گرچه درخت ریخت زر، ورچه هوا فشانند زر
 خسرو ذوالجلالتین از ملکی و سلطنت
 شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او
 قامت صاحب افسران، حلقه افسری شده
 ای به حسام نیلگون یافته ملک یوسفی
 هشت بهشت و نه فلک هست بهای دولتت
 از فلکی شریفتر یا شرف مشخصی
 بدر ستاره موکبی، مهر فلک جنبیتی
 نوح خلیل حالتی، خضر کلیم قالتی
 خسرو سام دولتی، سام سپهر صوتی
 ربع زمین ز درگهت ثلث نهند و بعد ازین

کشور نو رقم زند، فرّ تو از موقری
 هفت محیط دایگی، چار بسیط مادری
 کاتش و آب را دهد باگل و مل برادری
 طوف در تو می‌کنند از پی کسب سروری
 شانه در آن مربعی، آینه در مدوری
 کو به خلاف جستنت درد امید مهتری
 وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطی
 نیست به بخت خصم تو داروی درد مدبری
 می‌دهدش مزوری تا رهد از مزوری
 دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری
 زاعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری
 اختر و فعل عقربی، آتش و لون عبقری
 کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری
 چهره‌چو تاج خسروان، دیده‌چو تخت جوهری
 تو سر گوهری تورا مفرخ تاج گوهری
 بهر عماریش کند ابلق گیتی استری
 تاج سر ملکشی خاتم دست سنجری
 چون اسد و ائیر و خور، ناری و نوری و نری
 زحمت او چه کم کند ملک تورا مقرری
 کعبه به لوث کعب او کی فتد از مطهری
 ناصر رایت حقی، ناسخ آیت شری
 چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری
 زین سخن است دل سبک عنصر طبع عنصری
 محور خط استوا، شکل صلیب قیصری
 کافر دیر اعظمی، فخر صلیب اکبری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی
 امر تو نطفه افکند بهر سه نوع تا کند
 عدل تو مادری کند، ملک پیرورد چنان
 چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو
 خدت زلف و رخ کند از پی سنبل و سمن
 کشتن حاسد تورا درد حسد نه بس بود
 روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود
 در همه طبله فلک پیلور زمانه را
 خنجر گندنائیت هم به کدوی مغز او
 تیغ تو صیقل هدی تا که خطیب ملک شد
 آنت مفسر ظفر، مخاطب اعجمی زبان
 قائم پنجم آسمان، منتقم از ششم زمین
 پایه تخت زبیدت بر سر تاج آسمان
 تخت حساب شد عدو کرده ز خاک تاج سر
 تاجوران ملک را فخر ز گوهرت رسد
 تا که عروس دولتت یافت عماری از فلک
 نعل سمند تو سزد حلقه فرج استرت
 چون زگهر سخن رود در شرف و جلال و کین
 گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت
 ورنه جنبی ز مغکده بر در کعبه بگذرد
 پاسخ او به یاسجی باز دهی که در ظفر
 ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان
 ز آن کرم است سرگران جان و سر سبکتکین
 تا به صفت بود فلک صورت دیر عیسوی
 باد خطاب عیسوی با سگ درگهت چنین

در مدح ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه اخیستان

وز نیم کشت غمزه‌اش قربان تازه بینی

بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی

کاندرا حجاب کفرش ایمان تازه بینی
 شمشیر تیز یابی، فرمان تازه بینی
 در هر دلی که جویی پیکان تازه بینی
 در هر لب سفالین ریحان تازه بینی
 بر کشتزار عمرم باران تازه بینی
 گآنگه مزید بر سر صد جان تازه بینی
 تا در میان آتش بستان تازه بینی
 ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
 در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
 با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
 بر دعوی ممالک، برهان تازه بینی
 بیرون ز چار ارکان، ارکان تازه بینی
 برتر ز هفت بنیان، بنیان تازه بینی
 در جذبۀ عنانش جولان تازه بینی
 گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
 چوگان و گوی او را میدان تازه بینی
 چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
 کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
 بر کرسی دماغش سلطان تازه بینی
 بر تخت طاقدیش کیهان تازه بینی
 زو گنبد کهن را، دوران تازه بینی
 ز اقبال بوالمظفر شروان تازه بینی
 کسری وقت یابی، ایوان تازه بینی
 هر ساعتش فتوحی بر سان تازه بینی
 کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
 چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
 دی ماه بندگان را نیشان تازه بینی
 از ذات شهریاری رضوان تازه بینی

یکسو فکن دوزلفش و ایمانت تازه گردان
 پروانه غمش را هر دم به خون خلقی
 ترکان غمزۀ او چون درکشند یاسج
 در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی
 هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه باران
 جانی به باد دستی بر خاک پایش افشان
 خاقانیا در آتش سرمست شو ز عشقش
 گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل
 چون زآستان سلطان باز آمدی ممکن
 جانبخش ابوالمظفر شاه اخستان که هر دم
 عادل جلال دین آن کز فضل ذوالجلالش
 کعبه است حضرت او کز چار پای تختش
 خود حضرتش جهانی است کز عنصر کمالش
 در سایه رکابش فتنه بخت و دین را
 بختش به صبح خیزی تا کوفت کوس دولت
 او جان عالم آمد در صحن عالم جان
 خواهد سپهر کاندم خورشید گوی گردد
 صدرش چون باغ رضوان یا صفه سلیمان
 صف بسته خوان او را عقلی که چون سلیمان
 در خطبه شاه کیهان خوانیش گر بجویی
 زو عالم خرف را، برنای نغز یابی
 سر برکن ای منوچهر از خاک تا پس از خود
 شروان مدائن آمد چون بنگری به حضرت
 یارب چه دولت است این کز تازگی و تیزی
 بی نضج دولت او سرسامی است عالم
 عیدی است پیش بزمش کز نزل آسمانی
 هست آسمان سیاست وز آفتاب فضلش
 ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش

بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
 کورا ز کرده خود زندان تازه بینی
 بر قبضه کمانش دندان تازه بینی
 بر هر کران دریا مرجان تازه بینی
 ناهید را به هر دم پستان تازه بینی
 تا پیکر جهان را خندان تازه بینی
 کورا ز ماهی اکنون بریان تازه بینی
 تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
 در ملک آل سامان، سامان تازه بینی
 زو نامه کرم راه، عنوان تازه بینی
 بر اهل ربیع مسکون احسان تازه بینی

دستش به کان چه ماند کز لعل تاج شاهان
 خصمش ز کم بقائی ماند به کرم پیله
 تیرش زحل بسوزد کز کام حوت گردون
 دریاست آستانش کز اشک دادخواهان
 طفلی است شیرخواره بختش که در لب او
 نوروز ران گشاده است از موکب جلالش
 خورشید گوئی از نو سالار خون او شد
 شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه
 بادش کمال دولت تا هر دم از کمالش
 فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت
 خمسین الف بادا ثلث بقاش کز وی

در تهنیت عید و مدح خاقان کبیر ابوالمظفر اخستان بن منوچهر بن فریدون

بگشای سر خم که کند صبح نمائی
 چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی
 هم نقب زد و مرغ بر آن داد گوائی
 خوش کن نفس از مشک و می انگار صبائی
 بر ساز ستا چاک زد این سبز دوتائی
 رستی خورد از خوانچه زرین سمائی
 از خوانچه گردون نکنی زله گدائی
 نانت ز چه شیرین و تو چون تلخ ابائی
 این افعی پیچان که کند عمر گزائی
 دل مرده در این دخمه پیروزه وطائی
 گر طفل نه ای سغبه بازیچه چرائی؟
 مرغان سلیمان و پرروی سبائی
 تعویذ خرد گم کنی و سلسله خائی
 ای عقل چه درد سری، ای می چه دوائی
 تا مرغ صراحی کدند نغز نوائی

چون صبحدم عید کند نافه گشائی
 آن جام صدف ده که بخندد چورخ صبح
 در خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح
 چون گشت صبا خوش نفس از مشک و می صبح
 مرغ از گلو الحان ستا ساخت دم صبح
 شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که گیتی
 چون خوانچه کنی تا ز سر گرسنه چشمی
 ای خوانچه گردون که نوال همه زهر است
 چون پوست فکند و ز دهان مهره بر آورد
 می نوش کن و جرعه بر این دخمه فشان ز آنک
 بازیچه شمر گردش این گنبد بازیچ
 جام است چو اشک خوش داود و همه بزم
 چون روی پری بینی و آن سلسله زلف
 بشکست نفس در گلوی بلبله، بس گفت
 آن لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز

دریاکش از آن ماهی اگر مرد صفائی
 جان پریان، کز تن خُم یافت رهائی
 وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی
 در گوش نه آن حلقه چو در حلقه مائی
 بی چرخ و زمین رقص کن انگار هبائی
 قحط است و تو بر آخور سنگیش نپائی
 اینجا چه امیری کنی، آنجا چه گدائی
 خشک آخور و تر سبزه چه در بند چرائی
 هین باده خام آر و مکن خام درائی
 زانک از سر سرسام هوا بر سر پائی
 تو محرم می باش و مکن کعبه ستائی
 عریانی بیرون و درون لعل قبائی
 ها عارض و زلف و لب ترکان سرائی
 از طاعت آن کعبه نشینان ریائی
 اینجا نتوان کرد به یکدل دو هوائی
 تن عودی و مشکى شده دل ناری و مائی
 بر طفل حبش روی معلّم شده نائی
 زاینده روحی که کند معجزه زائی
 کز چار زبان می کند انجیل سرائی
 وز ساق به زیر است پلاس، اینت مرائی
 پیرامن نه چشم کند مار فسائی
 در حلقه سگ تازی و آهوی ختائی
 لفظش صدف و این غزلش درّ بهائی

مطلع دوم

دل روی نمایت دهم اره روی نمائی
 کائی به کمین دل من ران بگشائی
 بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی

مجلس همه دریا و قدح ها همه ماهی است
 از پیکر گاو آید در کالبد مرغ
 از گاو به مرغ آمد و از مرغ به ماهی
 ماه نو ما حلقه ابریشم چنگ است
 می کش، مکش آسیب زمین و ستم چرخ
 این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را
 نزل و علف نیست نه در شهر و نه در ده
 چون اسب تورا سخره گرفتند یکی دان
 در کاسه سر دیگ هوس بختن تو چند
 بحران هوس جام چو بهری برد از تو
 گر محرم عیدند همه کعبه ستایان
 احرام که گیری چو قدح گیر که دارد
 کعبه چکنی با حجرالاسود و زمزم
 هم خدمت این حلقه بگوشان ختن به
 یا میکده، یا کعبه و یا عشرت و یا زهد
 کو خیک بر اندوده به قیر و ز درونش
 بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی
 بربط نگر آستن و نالنده چو مریم
 بر کاس رباب آخور خشک خرعیسی است
 چنگ است به دیا تنش آراسته تا ساق
 نای است یکی مار که ده ماهی خردش
 دف حلقه تن و حلقه بگوش است همه تن
 خاقانی و بحر سخن و حضرت خاقان

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی
 سر نعل بهای سم استب کنم آن روز
 دل جای تو شد، خواه روی خواه نشینی

من در شب هجران و تو در ابر خفانی
 بیمار توام باز نپرسی و نیانی
 گرگ آشتی کن، مکن این گرگ ربانی
 رحم آری و بر کاهش جانم نفزانی
 یا بر جگر ریش به مهمان من آئی
 جز بر جگری نیست مرا دست روائی
 کای خسته پیکان من آخر تو کجائی
 چون خسرو نعمان کرم از حاتم طائی
 بر خسرو توران رسدش بار خدائی
 کز چشمه جودش نکند خضر جدائی
 بیجاده نیارد که کند گاه ربائی
 گوش کر پیران فلک را شنوائی
 هم داعیه امنی و هم دفع وبائی
 طاغوت پرستان را طاعون و بلائی
 هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی
 کز آینه مملکه زنگار زدائی
 در چشمه حیوان ورق زهر گیائی
 احسنت زهی زهر که تریاق شفائی
 از نقطه دولت الف عزّ و علائی
 ماهی و نهنگند، تو دریای سخنائی
 امید به توست و تو ضمان دار وفائی
 بحر عدنی گوئی یا کوه صفائی
 کز پَرّ غراب آمده در فَرّ همائی
 چون زلف بتان در ظلمات اصل ضیائی
 تا کعبه به جای است بر آن کعبه بجائی
 ختم است جهاننداری و حقا که سزائی
 یا صاعقه خشمی تو و یا ابر رضائی
 ظل ملک العرشى یا عرش لوائی

خورشید منی، من به چراغت طلبم ز آنک
 که گه به سر روزن چشمم گذری تیز
 این غارت جان چیست خود این جنگ تو با کیست؟
 هیچ افتد امشب که بر افتادگی من
 یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان
 تو بر جگری دست نیالائی و حقا
 خستی دل خاقانی و روزیش نپرسی
 او در سخن از نابغه برده قصب السبق
 کی خسرو ایران ملک المغرب کز قدر
 دارای ملوک عجم، اسکندر ثانی
 اقلیم گشائی که ز جاسوسی عدلش
 شاهی که دهد صدمه کرنای فتوحش
 توقع ملک دید جهان گفت زهی حرز
 شمشیر ملک دید هدی گفت فدیناک
 در شانه دست ظفر آئینه غیبی
 از سهم تو زنگار گرفت آینه چرخ
 ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا
 ذوق تو برد عارضه احمقی از خصم
 ای نیزه شاه، ای قلم تخته نصرت
 ای دست ملک یخ‌بخ اگر ساغر و شمشیر
 ای جود ملک واهب رزقی و جهان را
 ای رایت شه نادره لرزانی و قائم
 ای پرچم رایات ملک چشم بدت دور
 چون نقش بصر در سیاهی نور سپیدی
 هستی حجرالاسود و کعبه علم شاه
 ای نامزد خاتم جمشید که بر تو
 ای رای ملک ذات سپهری که به دو وقت
 ای تحت لوایت همه آفاق، ندانم

حق زی تو پناهد که پناه خلفائی
 تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی
 عیسی عطائی، ملک الموت خطائی
 خورشید فلک همت و برجیس حیائی
 چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی
 بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیائی
 جمشید فری بل که کیومرث دهائی
 در بیشه صولت چو علی شیر وغائی
 از نسل فریدونی نز آل عبائی
 البرز شکافی تو اگر گرز گرائی
 خود روزبه آئی که شه روز بهائی
 ترسد که شود سست دل از سخت صدائی
 قطنی شود این ازرق عین الرؤسائی
 کارایش این دایره سبز وطائی
 دارنده لشکرگه این هفت بنائی
 قرآن چه کند زحمت بو عمرو و کسائی
 کز نور عیانی، همه رخ عین سنائی
 کز جود طبیعی همه لطفی و نمائی
 ما در تو ننگجیم که بس تنگ فضائی
 اختر شمران، رومی و یونانی و مائی
 هیلاج نمودند که جاوید بقائی
 ابخاز به دست آوری و روم گشائی
 در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی
 بر تخت خراسان ملک الشرق توشائی
 بهرام به شاهی به و لنبک به سقائی
 وز قدر تو صد منزل از آنسوی ثنائی
 تو سد همه رخنه زلزال فنائی
 چون گفته من رشک معزی و سنائی

چون آدم و داود خلیفه توئی از حق
 گر رحمت حق هست عطا پاش و خطا پوش
 هست از تو عطاها و خطا نیست زهی شاه
 بهرام اسد هیتی ار چه که به بخشش
 چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی
 بودند کیان بهتر آفاق و نیایت
 رستم ظفری بل که فرامرز شکوهی
 در کشور دولت چو نبی شهر علمی
 مانند علی سرخ غضنفر توئی ار چه
 گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت
 روزی که بر اعدا کنی آهنگ شیخون
 آوازه کوست نپذیرد به صدا کوه
 از گرد سیاه سپهت بر تن گردون
 ای یک تنه صد لشکر جرّار چو خورشید
 محتاج به لشکر نه ای ایرا که ز دولت
 دولت نبرد منت رسمی و معاشی
 جمشید کیانی، نه که خورشید کیانی
 چون فضل ربیعی، نه که چون فصل ربیعی
 قدر تو بر افلاک سپه راند و پش گفت
 از طالع میلاد تو دیدند رصدها
 تسییر براندند و براهین بفرودند
 کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد
 خواهند ز تو امن، فرع یافتگان ز آنک
 گرچه ملک الغرب توئی تا ابد، اما
 هر چند که لنبک دهد آسایش بهرام
 صد منزل از آنسوی فلک رفت ثنایت
 زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را
 ایران به تو شد حسرت غزنین و خراسان

افدیک به نفسی و معادیک فدائی
 امسیت و خیل الشعرا تحت لوائی
 ختم الامرائی به و ختم الشعرائی
 کز عدل قبول آور اخلاص دعائی
 ادیس بقا باش که فردوس لقائی
 کورا ابدالهر جهاندار تو بائی

فی وصف معالیک معانی تناهت
 اصبحت و رأس الامرا تحت جناحیک
 در شأن تو و من به سخا و سخن امروز
 باد از مدد عدل تو پیوند حیاتت
 بر تخت شهباهی و در مسند عزت
 دادار جهان مشفق هر کار تو بادا

در شکایت از زمان و مذمت اقران

مجوی اهل کامروز جائی نیابی
 که جز عذر زادنش رائی نیابی
 بجز نار بنت الزنائی نیابی
 جز از دست هر خاکپائی نیابی
 پس از خاک به کیمیائی نیابی
 کزین خوشتر آب و هوائی نیابی
 کزین تیزتر آسیائی نیابی
 و رای خرد ده کیائی نیابی
 به از دل در او کدخدائی نیابی
 بجز هفت ده روستائی نیابی
 علفخانه چارپای نیابی
 به روزش سکندر دهائی نیابی
 که از هندی آهن بنائی نیابی
 که سدّ زنان را بقائی نیابی
 که اینجاش آب و چرائی نیابی
 جز این سدره المتھائی نیابی
 بجز استقامت عصائی نیابی
 عصا جز خط استوائی نیابی
 که جز صادق ابن الذکائی نیابی
 ز دل راستگوتر گوائی نیابی

در این منزل اهل وفائی نیابی
 عجوز جهان در نکاح فلک شد
 بلی در زناشوئی سنگ و آهن
 اگر کیمیای وفا جست خواهی
 دمی خاکپائی تورا مس کند زر
 نفس عنبرین دار و آه آتشین زن
 به آب خرد سنگ فطرت بگردان
 در این هفت ده زیر و نه شهر بالا
 ولیکن به نه شهر اگر خانه سازی
 چه باید به شهری نشستن که آنجا
 همه شهر و ده گر براندازی الا
 به شب شهر غوغای یاجوج گیرد
 زنی رومی آید کند کاغذین سد
 همه شهر یاجوج گیرد دگر شب
 برونران ازین شهر و ده رخس همت
 به همت و رای خرد شو که دل را
 به دل به رجوع تو کان پیردین را
 فلک هم دوتا پشت پیری است کورا
 دلت آفتابی کز او صدق زاید
 به صورت دو حرف کژ آمد دل، اما

اگر کز شود هم خطائی نیابی
 بجز راستش مقتدائی نیابی
 همه روی بینی قفائی نیابی
 کم از مروه‌ای یا صفائی نیابی
 برون ران کز این به وغائی نیابی
 تهی کن کز این به غزائی نیابی
 به از دیر حاجت روانی نیابی
 به کعبه قبول دعائی نیابی
 ز داعی غم مرحبائی نیابی
 بجز پرده دل وطائی نیابی
 که اینجا ربیع رجائی نیابی
 دوا به ز قلب شتائی نیابی
 جز از صیقل غم جلائی نیابی
 که بهتر ز غم غمزدائی نیابی
 ز هر مرغ ملک سبائی نیابی
 در این تخته نرد آشنائی نیابی
 به همت مشدر گشائی نیابی
 که دل را به بیشی هوائی نیابی
 چو یک نقش خواهی دغائی نیابی
 وفا و کرم هیچ جائی نیابی
 که سازنده تر زین دوائی نیابی
 جز از فیض قدسی نمائی نیابی
 در این هفت دکان گیائی نیابی
 کز این ساعیان جز جفائی نیابی
 حقوق کرم را ادائی نیابی
 ز داروی ترسا شفائی نیابی
 ز صاع لثیمان عطائی نیابی
 که بر خوان دونان صلائی نیابی

الف راست صورت صواب است لیکن
 نه نون والقلم هم کز است اول آنکه
 ز دل شاهی ساز کو را چو کعبه
 چو دل کعبه کردی سر هر دو زانو
 برو پیل‌پندار از کعبه دل
 بیا کعبه عزت دل ز عزّی
 گر از کعبه در دیر صادق دل آبی
 ورا از دیرزی کعبه بی صدق پویی
 رفیق طرب را وداعی کن ار نه
 در این جایگه غم مقیم است کورا
 به دیماه خوف آتش غم سپر کن
 چو سرسام سرد است قلب شتا را
 به غم دل بنه کاینه خاطر ت را
 غم دین زداید غم دینی از تو
 ولیکن ز هر غم مجوی انس زیرا
 منه مهره کز راست بازان معنی
 همه عاجز ششدر و مهره در کف
 اگر کم زنی هم به کم باش راضی
 دغا در سه شش بیش بینی ز یاران
 اگر ثلثی از ربع مسکون بجوئی
 عقاقیر صحرای دلهاست این دو
 دو برگند بر یک شجر لیکن آن را
 ازین دو عقاقیر صحرای دلها
 وفا باری از داعی حق طلب کن
 کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس
 دم عیسوی جوی کآسیب جان را
 در یوسفی زن که کنعان دل را
 بیر بیخ آمال تا دل نرنجد

خرد را چه گوئی که برخوان دونان
 چو شل کرده باشی رگ آب دیده
 چو گرگ اجری از پهلوی زاغ کم خور
 فرشته شو ار نه پری باش باری
 نکوئی مجو از کس و پس نکوئی
 جزای نکوئی است نام نکوئی
 تن شمع را روشنی سربها بس
 نه خاکی که بیرون نیاری ودیعت
 نه نیز آتشی کز سر خام طمع
 نه عودی که خوشدم بسوزی چو عاشق
 اسیران خاکند امیران اول
 به کم مدت از تاج داران اکنون
 گدای مجرد صفت را که روزی
 ولی پادشه را که یک لحظه از سر
 گرفتم فنا خسروی نقش اول
 وگر نیز کی خسروی آخر آخر
 ازین شیرسگ خورده شیری نبینی
 ازین ریمن آید کرم؟ نی نیاید
 مجوی از جهان مردمی، کاین امانت
 ندانی که تریاک چشم گوزنان
 اگر کرم شب تاب آتش نماید
 ز دونان که برق سرابند از اول
 قضات از در ظالمان کرد فارغ
 تو و یک تنه غربت و وحش صحرا
 چو عیسی که غربت کند سوی بالا
 تو چون نام جوئی زنان جوی بگسل
 بین همت سنگ آهن ربا را
 اگر کبریا بینی از نار شاید

ابا بینی ار خود ابائی نیابی
 بصر بسته توتیائی نیابی
 که برخوان چنان خوش لقائی نیابی
 که همکاسه الا همائی نیابی
 چنان کن که از کس جزائی نیابی
 که بالای آن در فزائی نیابی
 که از طشت زر سربهای نیابی
 اگر سیم مزد از سقائی نیابی
 غذا کم پزی گر غذائی نیابی
 اگر چون شکر دلربائی نیابی
 که چون خاک عبرت فزائی نیابی
 نبیره نبینی، نیائی نیابی
 سرش رفت جز پادشائی نیابی
 کله گم شود جز گدائی نیابی
 ز خسرو شدن جز فنائی نیابی
 کیانی کیان بی و بائی نیابی
 وزین شوره مردم گیائی نیابی
 ز ریم آهن اقلیمیائی نیابی
 به نزدیک دور از خدائی نیابی
 ز دندان هیچ اژدهائی نیابی
 از آن آتش انس و سنائی نیابی
 به آخر سحاب سخنائی نیابی
 ازین دادگتر قضائی نیابی
 که از مرغ خانه نوائی نیابی
 بجز سوزنش رشته تائی نیابی
 که جم را به مور اقتدائی نیابی
 که آن همت از کهربائی نیابی
 ز کبریت هم کبریائی نیابی

که چون او معانی سرائی نیابی
جهان را سلیمان لوائی نیابی
که ناقد بجز ژاژخانی نیابی
بجز سیر یا گندنائی نیابی
که جز بارک‌الله صدائی نیابی
که از زخم خارش عنائی نیابی

ز خاقانی این منطق‌الطیر بشنو
لسان‌الطیور از دمش یابی ارچه
سخن‌هاش موزون عیار آمد آوخ
بلی ناقد مشک یا دهن مصری
گر این فصل بر کوه خوانی همانا
بهاری است خوش چون گل‌نخل‌بندان

در حکمت و قناعت و عزلت

کنم بلبان طرب را وداعی
صبحی میی، بوالفتوحی سماعی
چو عیسی بر آن صوت و جام اطلاعی
که طالع کند با دل من نزاعی
که از شیر لرزد دل هر شجاعی
کز این هفت ده نایدم ارتفاعی
ازین هفت سفلی نمود امتناعی
ز چرخ سدایی گشایم ققاعی
که پیمودمش کمتر است از ذراعی
ازین تنگ چشمی، ازین تنگ باعی
نه از صاع خواهان توان یافت صاعی
نه نیلوفری روید از شوره قاعی
زنم چند نوبت چو میر مطاعی
در آویزم از چهره زرین قناعی
بین تا چه بیند مه از اجتماعی
که وحشی صفاتی، بهیمی طباعی
من و ناله همکاسه و هم رضاعی
نویسم بهر صفحه‌ای لایباعتی
ندارم به مدحت دل اختراعی
نماند آفتاب کرم را شعاعی

چو گل بیش ندهم سران را صداعی
نه از کاس نوشم، نه از کس نیوشم
ز مه‌جام و ز افلاک صوت است و دارم
منم گاو دل تا شدم شیر طالع
ازین شیر طالع بلرزم چو خوشه
مرا طالع ارتفاعی است دیدم
کنم قصد نه شهر علوی که همت
ولی خانه بر یخ بنا دارد ار من
ازین شقه بر قد همت چه برم
جهان نیز چون تنگ‌چشمان دوراست
نه از جاه جویان توان یافت جاهی
نه روشندلی زاید از تیره اصلی
نهم چار بالش در ایوان عزلت
چو یوسف بر آیم به تخت قناعت
ندارم دل جمعیت، تفرقه به
ز انسان گریزم کدام انس ایمه
من و سایه همزانو و همنشینی
کنم دفتر عمر وقف قناعت
کرم مُرد پس مرثیت گویم او را
شب بخل سایه بر افکند و اینک

من و ترک اقطاع و پس انقطاعی
 بمیر و نعیمش ندارم طماعی
 من از آب و نانسان چه سازم ضیاعی
 نه آب است پس چیست؟ سؤرالضیاعی
 سوی مال و نان پاره میل و نزاعی
 که آخر خمارم رساند صداعی
 که جستن به هر مجلسی اصطناعی
 کاحادیث مسند کنم استماعی
 که در صدر شاهان نماند انتفاعی
 نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی
 نه ملک و منالی، نه مال و متاعی
 نه رومی بساطی، نه مصری شرعی
 که مستغنیم دارد از انتجاعی
 نه جانی بیاید به خیرالبقاعی
 به ماهی دو و قتم بیاید جماعی
 معاشی که مفرد بود یا مشاعی

علی القطع نپذیرم اقطاع شاهان
 چو مار و نعامه خورم خاک و آتش
 چو ناند کون سوخته و آب رفته
 نه نان است پس چیست؟ نارالجحیمی
 ندارم سپاس خسان، چون ندارم
 به اول نشاط شراب آن نیرزد
 کتابت نهادن به هر مسجدی به
 مؤدب شوم یا فقیه و محدث
 به صف النعال فقیهان نشینم
 ور از فقه درمانم آیم به مکتب
 ولیکن گرفتم که هرگز نجویم
 نه ترکی و شاقی، نه تازی براقی
 هم آخر بنگزیرد از نقد و جنسی
 نه جامه بیاید ز خیرالثیابی
 به روزی دو بارم بیاید طماعی
 بر این اختصار است دیگر نجویم

در مذمت آب و هوای ری گوید

دور از مجاوران مکارم نمای ری
 این خوانندگان خلد به دوزخ سرای ری
 دل آب و جان هوا شد از آب و هوای ری
 من شاکر صدور و شکایت فزای ری
 ایکاش دانمی که چه کردم به جای ری
 دانم که عقرب تن من شد لقای ری
 تبهای گرم زاد ز زهر جفای ری
 وی خاک اصفهان حسد توتیای ری
 جور من است ز آب و گل جان گزای ری
 سادات ری، ائمه ری، اتقیای ری

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
 در خون نشسته ام که چرا خوش نشسته ام
 آن را که تن به آب و هوای ری آورند
 ری نیک بد ولیک صدورش عظیم نیک
 نیک آمدم به ری، بد ری بین به جای من
 عقرب نهند طالع ری من ندانم آن
 سرد است زهر عقرب و از بخت من مرا
 ای جان ری فدای تن پاک اصفهان
 از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام
 میر منند و صدر منند و پناه من

ز احرار ری و افاضل ری و اولیای ری
 خشنودم از کیای ری و از کیای ری
 هم باز پس شوم نکشم پس بلای ری
 شکرانه گویم از کرم پادشای ری
 جان می‌برم که تیغ اجل در قفای ری
 بی‌کفش می‌گریخت ز دست وبای ری
 بویحیی ضعیف چه باشد به پای ری

در مرثیه قدوة الحکما کافی الدین عم خود

بر دل من مرغ و ماهی تن به تن بگریستی
 تا به هریک خویشان بر خویشان بگریستی
 تا بدیدی حال من، بر حال من بگریستی
 بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
 یاس من گردیده بودی یاسمن، بگریستی
 بر من آتش رحم کردی، بابزن بگریستی
 کو سخندان مهین تا بر سخن بگریستی
 گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی
 جوهری کو تا بر این گوهرشکن بگریستی
 ابر طوفان بار کو تا بر چمن بگریستی
 چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی
 کو سکندر تا به مرگ برهن بگریستی
 نحل از آب چشم بر آب دهن بگریستی
 هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی
 دختران نعش یک یک بر پرن بگریستی
 کوثری بر روی و موی چون سمن بگریستی
 گر بدیدی شمع در گردن زدن بگریستی
 طبع مومیش چو موم اندر لگن بگریستی
 تا بر اهل حکمت و ارباب فن بگریستی

هم لطف و هم قبول و هم اکرام یافتم
 از بس مکان که داده و تمکین که کرده‌اند
 چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا
 گر باز رفتنم سوی تبریز اجازت است
 ری در قفای جان من افتاد و من به جهد
 دیدم سحرگهی ملک الموت را که پای
 گفتم تو نیز؟ گفت چوری دست برگشاد

گر به قدر سوزش دل چشم من بگریستی
 صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
 دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
 آنچه از من شد گراز دست سلیمان گم شدی
 یاسمن خندان و خوش زان است کز من غافل است
 تنگدل مرغم گرم بر بابزن کردی فلک
 ای دریغا طبع خاقانی که واماند از سخن
 مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او
 گوهری بود او که گردونش به نادانی شکست
 زاد سروی، رادمردی بر چمن پژمرده شد
 شعریان از اوج رفعت در حوض خاک شد
 کو پیمبر تا همی سوک بحیرا داشتی
 کو شکر نطقی که از رشک زبانش هر زمان
 کو صبا خلقی که از تشویر جاه و جود او
 کو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی سخن
 هر زمان از بیم نارالله ز نرگسدان چشم
 پیش چشمش مرغ را کشتن که یارستی که او
 آنت مومین دل که گر پیشش بکشتندی چراغ
 کاشکی گردون طریق نوحه کردن داندی

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد
کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی
کاشکی آدم به رجعت در جهان باز آمدی
آتش و آب ار بدانندی که از گیتی که رفت
او همائی بود، بی او قصر حکمت شد دمن
اهل شروان چون نگریند از دریغ او که مرغ

تا بر این چشم و چراغ انجمن بگریستی
تا به خون دیده بر فضل و فطن بگریستی
تا به مرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی
آتش از غم خون شدی، آب از حزن بگریستی
کو غراب البین کو؟ تا بر دمن بگریستی
گر شنیدی بر فراز نارون بگریستی

در مرثیه وحیدالدین شروانی

جان سگ دارم به سختی ورنه سگ جان بودمی
ورنه جانم آهنین بودی به آه آتشین
آه جان فرسا اگر در سینه نشکستی مرا
غرقه ام در خون و خون چون خشک شد گردد سیاه
کوه غم بر جانم و گردون نبخشاید مرا
یوسفانم بسته چاه زمین انداز نه من
گوش من بایستی از سیماب چشم انباشته
کاشکی خاقانی آسایش گرفتی ز اشک خون
روی من گاهی است خاکین کاش از خون گل شدی
آن زمان کو جان همی داد ار من آنجا بودمی
پای در گل چون گل پای آب غم پذیرفتمی
گر فدای او برفتم من، چرا جانم نرفت
دیده را از سیل خون افکنده می در ناخنه
مویه گر بنشاندمی بر خاک و خود بنشستمی
اول از خوناب دل رنگین از ارش بستمی
گر رسیدی دست، غسلش ز آب حیوان دادمی
آنچه مادر بر سر تابوت اسکندر نکرد
یا چو شیرین کو به زهر تلخ بر تابوت شاه
هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی
و اسپین دیدارش از من رفت و جانم بر اثر

از فغان زار چون سگ هم فرو ناسودمی
دیده چون پالوئه آهن فرو پالودمی
اینکه جان فرسودم از آه، آسمان فرسودمی
خود سیه پوشم که دیدی؟ گر نه خون آلودمی
کاین غم ار بر کوه بودی من برو بخشودمی
چشمه های خون ز رگ های زمین بگشودمی
تا فراق نازنینان را خبر نشودمی
تا ز جان کم کردمی در اشک خون افزودمی
تا به خون دل سر خاک وحید اندودمی
جانستانش را به صور آه جان بر بودمی
خاک بر سر، بر سر خاک اشک خون پالودمی
تا اگر زان بر زیان بودم ازین بر سودمی
بس به ناخن رخ چو زر ناخنی بخشودمی
دست و کلکش را به لفظ مادحان بستودمی
بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی
بل که چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی
من به زاری بر سر تابوت او بنمودمی
جان شیرین داد، من جان دادمی و آسودمی
هر سحر خون سیاوشان ازو بدرودمی
گر برفتی در وداعش من ز جان خشودمی

ور به معنی بودمی عنبر حنوطش بودمی
کاشکی در بافتن، من تار او را بودمی
هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی
گر به عالم داد بودی من به خون مأخوذمی
او ز من بدرود رفتی من ز جان بدرودمی
راه صد فرسنگ را زین سر بسر پیمودمی
آخر از جان یتیمانش غمی بزدودمی
کاش ار باز سپیدم بی سیاهی دودمی

من غلامی داغ بر رخ بودمش عنبر به نام
چون بدین زودی کفن می‌بافت او را دست چرخ
گیرم آن فرزانه مرد، آخر خیالش هم نمرد
نی نی آن فرزانه را داغ فراقم کشت و بس
شد ز من بدرود گر بختیم بودی پیش از آنک
گر دلم دادی که شروان بی جمالش دیدمی
جانم ار در نیم تیمار فراقش نیستی
گفتی ای باز سپید از دود دل چون می‌رهی

غزلیات

۱

ای آتش سودای تو خون کرده جگرها	بر باد شده در سر سودای تو سرها
در گلشن امید به شاخ شجر من	گلها نشکفتند و برآمد نه ثمرها
ای در سر عشاق ز شور تو شغبها	وی در دل زهاد ز سوز تو اثرها
آلوده به خونابه هجر تو روانها	پالوده ز اندیشه وصل تو جگرها
وی مهره امید مرا زخم زمانه	در ششدر عشق تو فرو بسته گذرها
کردم خطر و بر سر کوی تو گذشتم	بسیار کند عاشق ازین گونه خطرها
خاقانی از آنکه که خبر یافت ز عشقت	
از بیخبری او به جهان رفت خبرها	

۲

طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را	خوی تو یاری گر است یار بدآموز را
دستخوش تو منم دست جفا برگشای	بر دل من برگمار تیر جگردوز را
از پی آن را که شب پرده راز من است	خواهم کز دود دل پرده کنم روز را
لیک ز بیم رقیب وز پی نفی گمان	راه برون بسته ام آه درون سوز را
دل چه شناسد که چیست قیمت سودای تو	قدر چه داند صدف دُر شب افروز را
گر اثر روی تو سوی گلستان رسد	باد صبا رد کند تحفه نوروز را

تا دل خاقانی است از تو همی نگذرد
بو که در آرد به مهر آن دل کین توز را

۳

<p>شمعی و پنهان می روی پروانه جویان تا کجا؟ خونریز دل ها کرده ای، خون کرده پنهان تا کجا؟ صد شحنه را خون ریخته با طوق و فرمان تا کجا؟ درجوی جان خرش می روی ای آب حیوان تا کجا؟ بند قبا باز آمده گیسو به دامان تا کجا؟ تو شمع پیکر نیم شب دل دزدی اینسان تا کجا؟ نه در دل تنگ منی ای تنگ میدان تا کجا؟ حدی است هر بیدار این حد هجران تا کجا؟</p>	<p>خوش خوش خرامان می روی، ای شاه خوبان تا کجا زانصاف خو و کرده ای، ظلم آشکارا کرده ای غیب چو طوق آویخته فرمان ز مشک انگیخته بر دل چو آتش می روی تیز آمدی کش می روی طرف کله کز بر زده گوی گریبان گم شده دزدان شیرو در طلب، از شمع ترسند ای عجب هر لحظه ناوردی زنی، جولان کنی مرد افکنی گر ره دهم فریاد را، از دم بسوزم باد را</p>
--	--

خاقانی اینک مرد تو مرغ بلا پرورد تو
ای گوشه دل خورد تو، ناخوانده مهمان تا کجا؟

۴

<p>چشم و چراغ مرا جانی شگرف و چه جا جانی که هست برون از وهم ما و شما جان های خلق در او رسته به جای گیا وز آه سوختگان عنبر بخار هوا بینندگان خیال از نور او به نوا آمد رقیب و سبک در ره گرفت مرا گفتم که هست بلی اما الیک فلا هم خود ز روی کرم برداشت پرده و گفت</p>	<p>رفتم به راه صفت دیدم به کوی صفا جانی که هست فزون از کل کون و مکان صحن سراچه او صحرای عشق شده از اشک دلشدگان گوهر نثار زمین دارندگان جمال از حسن او به حسد رفتم که حلقه زخم پنهان ز چشم رقیب گفتا به حضرت ماگر حاجت است بگو</p>
---	---

ای پاسبان تو برو، خاقانیا تو درا

۵

<p>به زیر زلف تو هر موی مسکنی است مرا به جای هر مژه بر چشم سوزنی است مرا ز لعل در بر هر سنگ دامنی است مرا چو دید کز تو بهر لحظه شیونی است مرا</p>	<p>ز خاک کوی تو هر خار سوسنی است مرا برای آنکه ز غیر تو چشم بردوزم ز بسکه بر سر کوی تو اشک ریخته ام فلک موافقت من نبود در پوشید</p>
---	---

از آن زمان که ز تو لاف دوستی زده‌ام بهر کجا که رفیقی است دشمنی است مرا
 هر آنکه آب من از دیده زیر گاه تو دید یقین شناخت که بر باد خرمی است مرا
 به دام عشق تو در مانده‌ام چو خاقانی
 اگر نه بام فلک خوش نشیمنی است مرا

۶

به زبان چرب جانا بنواز جان ما را به سلام خشک خوش کن دل ناتوان ما را
 ز میان برآر دستی مگر از میانجی تو به کران برد زمانه غم بی کران ما را
 به دو چشم آهوی تو که به دولت تو گردون همه عبده نوید سگ پاسبان ما را
 ز پی عماری تو چه روان کنیم مرکب چو رکیب تو روان شد چه محل روان ما را
 به سرا و مجلس خود مطلب نشانی ما چو تو بر نشان کاری چه کنی نشان ما را
 گله فراق گفتم که نه نیک رفت با الله به کرشمه مهر بر نه پس از این زبان ما را
 به تو در گریخت خاقانی و جان فشاند بر تو
 اگرش مزید خواهی پذیر جان ما را

۷

به سر کرشمه از دل خبری فرست ما را به بهای جان از آن لب شکری فرست ما را
 به غلامی تو ما را به جهان خبر برآمد گرهی ز زلف کم کن، کمری فرست ما را
 به بهانه حدیثی بگشای لعل نوشین به خراج هر دو عالم، گهری فرست ما را
 به دو چشم تو که از جان اثری نماند با ما ز نسیم جانفزایت، اثری فرست ما را
 ز پی مصاف هجران که کمان کشید بر ما ز وصال مردمی کن، حشری فرست ما را
 مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد ز وفا مفرحی کن، قدری فرست ما را
 به تو در گریخت خاقانی و دل فشاند بر تو
 اگرش قبول کردی، خبری فرست ما را

۸

گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا از بلای عشق او روزی امانستی مرا
 گر مرا روزی ز وصلش بر زمین پای آمدی کی همه شب دست از او بر آسمانستی مرا
 گر نه زلف پرده سوز او گشادی راز من زیر این پرده که هستم کس چه دانستی مرا
 بر یقینم کز فراق او به جان ایمن نیم وین نبودی گر به وصل او گمانستی مرا
 آفت جان است و آنکه در میان جان مقیم گر نه در جان اوستی کی باک جانستی مرا

مرقد خاقانی از فرقد نهادی بخت من
گر به کوی او محل پاسبانستی مرا

۹

وی از سزا بریده و بگزیده ناسزا	ای پار دوست بوده و امسال آشنا
تاکی کنی قبول، خسان را چو کهربا	ای سفته درّ وصل تو الماس ناکسان
سر بر زمین خدمت یاران بیوفا	چند آوری چو شمس فلک هر شبانگهی
با آنکه کم ز ماست شدی یار و آشنا	آنرا که خصم ماست شدی یار و همفلس
پیش مسیح مائده و پیش خر گیا	الحق سزاگزیدی و حقا که درخور است
نشاختی تو قیمت ما از سر جفا	بودیم گوهری به تو افتاده رایگان
یا کوزه گر چه داند یاقوت را بها	بی دیده کی شناسد خورشید را هنر
آری که هم قضای بلا باد بر قضا	ما را قضای بد به هوای تو درفکند
نه حسن تو گذاشتی و نه هوای ما	ای کاش آتشی ز کنار اندر آمدی

حکم قضای بود و گرنه چنین بدی
خاقانی از کجا و هوای تو از کجا

۱۰

زماناً طاب عیشی فی هواها	اری فی النوم ما طالت نواها
همی دارد خمارم در بلاها	به جامی کز می وصلش چشیدم
رهاها الصبر ویلی ما رهاها	عرانی السحر ویحکک ما عرانی
شکست اندر دلم نیش جفاها	به بوسه مهر نوش او شکستم
کان صلی جهتم من لظاها	بدت من جها فی القلب نار

خطا کردم که دادم دل به دستش

پشیمان باد عقلم زین خطاها

۱۱

باز هم در خط بغداد فکن بار مرا	جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا
عیش چون باج شد و کار چو طیار مرا	باجگه دیدم و طیار ز آراستگی
هم بدان منزل برداشت فرود آر مرا	رخت کاوول ز در مصطبه برداشتیم
سفر کوی مغان است دگر بار مرا	سفر کعبه به صد جهد برآوردم و رفت
دست من گیر و به خاتونیه بسپار مرا	پیش من لاف ز شونیزیه شونیز مزین

این چنین تحفه مکن تعبیه در بار مرا
 این چنین بیهده پندار مپندار مرا
 چون ندانم زدن آن درندهد بار مرا
 درنگیرد چون نبیند دم کردار مرا
 که سگان در دیرند خریدار مرا
 کرد لابه که ز من مگذر و مگذار مرا
 ساقی میکده به داند مقدار مرا
 کم عیارم من از آن کرد محک خوار مرا
 زمزم آنک خم و کعبه در خمار مرا
 پیر سجاده تورا داده و زنار مرا
 برهاند همه زنار من از نار مرا
 واندین فسق نیاز است به خروار مرا
 واندین ره که منم، نیست کسی یار مرا
 لاله خوردم کن و از پوست برون آر مرا
 اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
 می خورم تا ز گل گور دمد خار مرا
 نبرد سرزنش تو ز سر کار مرا
 دست در گردن تیغ تو حلی وار مرا
 تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا
 بنشانی خوش و آنکه بکشی زار مرا
 خون بریزد به سر خنجر خونخوار مرا
 کس فرستاد به سر اندر عیار مرا
 هم تو کش کز تو نیاید به دل آزار مرا
 خیز و برهان ز گراندستی اغیار مرا

کافر و مست همی خوانی خاقانی را

کس میناد چو او مؤمن و هشیار مرا

گوئیم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال
 گوئیم کعبه ز بالای سرت کرد طواف
 من در کعبه زدم کعبه مرا درنگشاد
 دامن کعبه گرفتم دم من درنگرفت
 شیرمردان در کعبه مرا نپذیرند
 مفاکده دید که من رد شده کعبه شدم
 سوخته بید منم زنگ زدای می خام
 حجرالاسود نقد همگان را محک است
 زین سپس خال بتان بس حجرالاسود من
 خانقه جای تو و خانه می جای من است
 باریا دین به بهشت نبرد وز سر صدق
 نیست در زهد ریائیت به جوسنگ نیاز
 اندران شیوه که هستی تو، تورا یار بسی است
 لاله می خورد که از پوست برون رفت تو نیز
 می خوری به که روی طاعت بی درد کنی
 گل به نیل تو ندارم من و گلگون قدحی
 می خورم می که مرا دایه بر این ناف زده است
 چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی
 از تو منت نپذیرم که ملک وار چو شمع
 متی دارم اگر بر سر نطعم چو چراغ
 کس به عیار فرستادی و گفتی که به سر
 وز پی آنکه ز سر تو خبردار شوم
 تیغ عیار چه باید ز پی کشتن من
 تو نکوتر کشی ایرا تو سبک دست تری

دوش ز چشم مردمان اشک به وام خواستم
 او ز من خراب دل کرد چو گنج پی نهان
 یار ز من گسست و من بهر موافقت کنون
 گه گهی آن شکر فشان سرکه فشان زلب شدی
 روز به روز بر فلک بخشش عافیت بود
 ناله خاقانی اگر دادستان شد از فلک
 ناله من نبست غم دادستان من کجا

۱۳

سر به عدم درنه و یاران طلب
 بر سر عالم شو و هم جنس جوی
 مرکز خاکی نبود جای تو
 مائده جان چو نهی در میان
 روی زمین خیل شیاطین گرفت
 ای دل خاقانی مجروح خیز
 زهر سفر نوش کن اول چو خضر
 خطه شروان نشود خیروان
 سنگ به قرابه خویشان فکن
 یوسف دیدی که ز اخوة چه دید
 مشرب شروان ز نهنگان پر است
 روی به دریا نه و چون بگذری
 بوی وفا خواهی ازیشان طلب
 در تک دریا رو و مرجان طلب
 مرتبه گنبد گردان طلب
 جان به میانجی نه و مهمان طلب
 شمع برافروز و سلیمان طلب
 اهل به دست آور و درمان طلب
 پس برو و چشمه حیوان طلب
 خیر برون از خط شروان طلب
 خویش و قرابات دگرسان طلب
 پشت بر اخوة کن و اخوان طلب
 آبخور آسان به خراسان طلب
 در طبرستان طبرستان طلب
 مقصد آمل ز آمل شناس
 یوسف گم کرده به گرگان طلب

۱۴

گر مدعی نه ای غم جانان به جان طلب
 خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس
 دی یاسجی ز ترکش جانانت گم شده است
 گر نیست گشتی از خود و با تو تویی نماند
 تا از طلب به یافت رسی سالهاست راه
 جان چون به شهر عشق رسد نورهان طلب
 برگک هوا بساز و نثار از روان طلب
 دل واشکاف و یاسج او در میان طلب
 از نیستی در آینه دل نشان طلب
 بس کن حدیث یافت طلب را به جان طلب

خاقانیا پیاده شو از جان که دل تو راست بر دل سوار گرد و فلک در عنان طلب
 اقطاع این سوار و رای خرد شناس
 میدان این براق برون از جهان طلب

۱۵

مست تمام آمده است بر در من نیم شب آن بت خورشیدروی و آن مه یاقوت لب
 کوفت به آواز نرم حلقه در کای غلام گفتم کاین وقت کیست بر در ما ای عجب
 گفت منم آشنا گرچه نخواهی صداع گفت منم میهمان گرچه نکردی طلب
 او چو درآمد ز در بانگ برآمد ز من کانیت شکاری شگرف وینت شبی بوالعجب
 کردم بر جان رقم شکر شب و مدح می کامدن دوست را بود ز هر دو سبب
 گرنه شبستی رخس کی شودی بی نقاب ورنه میستی سرش کی شودی پر شغب
 گفتم اگرچه مرا توبه درست است لیک درشکنم طرف شب با تو به شکر طرب
 گفتم کز بهر خرج هدیه پذیرد ز من عارض سیمین تو این رخ زرین سلب
 گفتم که خاقانیا روی تو زرفام نیست

گفتم معذور دار زر نماید به شب

۱۶

به یکی نامه خودم دریاب به دو انگشت کاغذم دریاب
 به فراقی که سوزدم کشتی به پیامی که سازدم دریاب
 درد من بر طیب عرض مکن تو مسیح منی خودم دریاب
 کارم از دست شد دست فراق دست در دامت زدم دریاب
 من از خیره کش فراق هنوز دیت وصل نستدم دریاب
 الله الله که از عذاب سفر به علی الله درآمدم دریاب
 دردمندم ز نقل خانه آب به گلاب و طبرزدم دریاب
 من که در یک دونه سه چار یکی بسته ششدر آمدم دریاب

من که خاقانیم به دست عنا

چون خیال مشعبدم دریاب

۱۷

ترک خواهش کن و باراحت و آرام بخسب خاطر آسوده ازین گردش ایام بخسب
 به ریا خواب چو زاهد نبود بیداری چند جامی بکش از باده گلغام بخسب

در هوای چمن ای مرغ گرفتار منال
گر به خورشید رخی گرم شود آغوشی
بالش از خم کن و بستر بکن از لای شراب
همچو محمل برو آفات به غفلت بگذار

نغمه من بشنو باده بکش مست بشو

شب ماه است به جانان به لب بام بخسب

۱۸

رویم ز گریه بین چو گلین کاه زیر آب
ماهی تنی و می کنی از اشک من گریز
نی نی تورا ست عذر که مشک و میی بهم
تخم و فاست دانه دل چون به دست توست
در اشک گرم غرقم و آنگاه سوخته
دریا کشم ز چاه غمت گر برآرم آه
همسایگان ز تف دلم برکنند شمع
گریم چنان که از دم دریای چشم من
آبم برفت و گر شوند سنگ آه من
ای در آبدار جوانی ز پیچ و خم
حال من و تواز من و تو دور نیست زانک

خاقانیا به چاه فرو گوی راز دل

کز دوست رازدارتر آن چاه زیر آب

۱۹

کار عشق از وصل و هجران درگذشت
کار، صعب آمد به همت برفزود
در زمانه کار کار عشق توست
کی رسم در تو که رخس وصل تو
فتنه عشق تو پردازد جهان
درد ما از دست درمان درگذشت
گوی، تیز آمد ز چوگان درگذشت
از سر این کار نتوان درگذشت
از زمانه بیست میدان درگذشت
خاصه می داند که سلطان درگذشت

جوی خون دامان خاقانی گرفت

دامنش چه، کز گریبان درگذشت

۲۰

راحت نصیب گوهر آدم نیامده است
 کوهم ز دهر نامزد غم نیامده است
 بر شط کون و فرضه عالم نیامده است
 کان نوش جانگزای ترا ز سم نیامده است
 کورا ز حادثات امان هم نیامده است
 آری به هرزه قامت او خم نیامده است
 اسباب این مراد فراهم نیامده است
 زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است
 کاین چرخ جز سراجۀ ماتم نیامده است

انصاف در جبلت عالم نیامده است
 از مادر زمانه نزاده است هیچکس
 از موج غم نجات کسی راست کو هنوز
 از ساغر زمانه که نوشید شربتی
 گیتی تو را ز حادثه ایمن کجا کند؟
 دزدی است چرخ نقب زن اندر سرای عمر
 آسودگی مجوی که کس را به زیر چرخ
 با خستگی بساز که ما را ز روزگار
 در جامه کبود فلک بنگر و بدان

خاقانیا فریب جهان را مدار گوش

کورا ز ده، دو قاعده محکم نیامده است

۲۱

جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
 برخیز از جهان که نه بس خوب مفرش است
 کاندر درون کشنده و بیرون منقش است
 کان کو فرشته بود کنون اهرمن وش است
 بنگر که انس چیست مصحف ز آتش است
 گردون هنوز هفت وجهت همچنان شش است
 در زیر ران دهر هم ادهم، هم ابرش است

بای گریز نیست که گردون کمان کش است
 ماویز در فلک که نه بس چرب مشرب است
 چون مار ارقم است جهان گاه آزمون
 با خویشتن بساز و ز کس مردمی مجوی
 با هرکه انس گیری از او سوخته شوی
 عالم نگشت و ما و تو گردنده ایم از آنک
 در بند دور چرخ هم ارکان، هم انجم است

خاقانیا منال که این ناله های تو

بر ساز روزگار نه بس زخمه خوش است

۲۲

نیک عهدی بر نیامد، آشنائی بر نخاست
 یا خود اندر هفت کشور هیچ جائی بر نخاست
 خود به خود می ساز کر همدم وفائی بر نخاست
 هرگز از کاشانه کرکس همائی بر نخاست
 از زمین مردمی مردم گیائی بر نخاست

تا جهان است از جهان اهل وفائی بر نخاست
 گوئی اندر کشور ما بر نمی خیزد وفا
 خون به خون می شوی کز راحت نشانی مانده نیست
 از مزاج اهل عالم مردمی کم جوی از آنک
 باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون

وحشتی داری برو با وحش صحرا انس گیر
 کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندراو
 درنورد از آه سرد این تخت نرد سبز را
 میل در چشم امل کش تا نبیند در جهان
 از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنک
 هرگز از گوگرد تنها کیمیائی برنخاست
 از کس و ناکس بیر خاقانی آسا کز جهان
 هیچ صاحب درد را صاحب دوائی برنخاست

۲۳

دل پیشکش تو جان نهاده است
 جان گر همه با همه دلی داشت
 تا نام تو بر زبان بیفتاد
 اندک سخنی زبانت را عذر
 نظاره قندز هلال
 عشقت به دل جهان نهاده است
 با عشق تو در میان نهاده است
 دل مهر تو بر زبان نهاده است
 از نیستی دهان نهاده است
 موئی به هزار جان نهاده است
 از ناله من رقیب در گوش
 انگشت خدای خوان نهاده است

۲۴

کار گیتی را نوائی مانده نیست
 زان بهار عافیت کایام داشت
 وحشتی دارم تمام از هر که هست
 دل ازین و آن گریزان می شود
 زنگ انده گوهر عمرم بخورد
 کوه آهن شد غمم وز بخت من
 روز راحت را بقایی مانده نیست
 یادگار اکنون گیایی مانده نیست
 روشنم شد کاشنایی مانده نیست
 زانکه داند باوفایی مانده نیست
 چون کنم کانده زدایی مانده نیست
 در جهان آهن ربایی مانده نیست
 با عنا می ساز خاقانی از آنک
 خوشدلی امروز جایی مانده نیست

۲۵

اهل بر روی زمین جستیم نیست
 زین سپس بر آسمان جوئیم اهل
 برنشین ای عمر و منشین ای امید
 عشق را یک نازنین جستیم نیست
 زان که بر روی زمین جستیم نیست
 کاشنایی هم نشین جستیم نیست

خرمگس بر خوان گیتی صف زده است
 گفتی از گیتی وفا جویم، مجوی
 بر کمین گاه فلک بودیم دیر
 هست در گیتی سلیمان صد هزار
 ترک خاقانی بسی گفتیم لیک
 مثل او سحر آفرین جستیم نیست
 یک مگس را انگین جستیم نیست
 کز تو و او ما همین جستیم نیست
 شیرمردی در کمین جستیم نیست
 یک سلیمان را نگین جستیم نیست
 در خراسان نیست مانندش چنانک
 در عراقش هم قرین جستیم نیست

۲۶

آگه نه‌ای که بر دلم از غم چه درد خاست
 بر سینه داغ واقعه نقش الحجر بماند
 جان شد سیاه چون دل شمع از تف جگر
 همسنگ خویش گریه خون راندم از فراق
 در کار عشق دیده مرا پایمرد بود
 دل یاد کرد یار فراموش کی کند
 دل تشنه مرادم و سیر آمده ز عمر
 دردا که بخت من چو زمین کند پای گشت
 در تخت نرد خاکی اسیر مشدوم
 خصم که پایمال بلا دید دست کوفت
 گر باد خیزد ای عجب از دست کوفتن
 محنت دواسبه آمد و از سینه گرد خاست
 وز دل برای نقش حجر لاجورد خاست
 پس همچو شمع از مژه خوناب زرد خاست
 تاسنگ را ز گریه من دل به درد خاست
 هر درد سر که دیدم ازین پایمرد خاست
 در خون نشستن من ازین یاد کرد خاست
 دل بین کز آتش جگرش آبخورد خاست
 این کند پائی از فلک تیزگرد خاست
 زین مهره دورنگ کز این تخته نرد خاست
 تا باد سردم از دم گردون نورد خاست
 از دست کوب خصم مرا باد سرد خاست
 خاقانیا منال که غم را چو توبسی است
 کاول نشست جفت و به فرجام فرد خاست

۲۷

در این عهد از وفا بوئی نمانده است
 جهان دست جفا بگشاد آوخ
 چه آتش سوخت بستان وفا را
 فلک جایی به موی آویخت جانم
 به که نالم که اندر نسل آدم
 به عالم آشناری نمانده است
 وفا را زور بازویی نمانده است
 که از خشک و ترش بویی نمانده است
 کز آنجا تا اجل مویی نمانده است
 بدیدم آدمی خوبی نمانده است

نظر بردار خاقانی ز دونان
 جگر میخور که دلجویی نمانده است

۲۸

از کف ایام امان کس نیافت
 شام و سحر هست رصد دار عمر
 رفت زمانی که ز راحت در او
 و آمد عهدی که ز خرم دلان
 اهل میندیش که در عهد ما
 سایه عتقا به جهان کس نیافت
 وز روش دهر زمان کس نیافت
 زین دور صد خط امان کس نیافت
 نام غم از هیچ زبان کس نیافت
 در همه آفاق نشان کس نیافت
 جنس طلب کردی خاقانیا
 کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

۲۹

ز آتش اندیشه جانم سوخته است
 از فلک در سینه من آتشی است
 سوز غمها کار من کرده است خام
 شعله های آه من در پیش خلق
 دولتی جستم، وبالم آمده است
 دیده ای آتش که چون سوزد پرند
 شعر من زان سوزناک آمد که غم
 وز تف یارب دهانم سوخته است
 کز سر دل تا میانم سوخته است
 خامی گردون روانم سوخته است
 پرده راز نهانم سوخته است
 آتشی گفتم، زبانم سوخته است
 برق محنت همچانم سوخته است
 خاطر گوهرفشانم سوخته است
 در سخن من نایب خاقانیم
 آسمان زین رشک جانم سوخته است

۳۰

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست
 در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل
 هرک اندرون پنجره آسمان نشست
 ای دل به غم نشین که سلامت نهفته ماند
 دردا که چنگک عمر شد از ساز و بدتر آنک
 دارو بر آستانه عالم پدید نیست
 شمشادوار تازه و خرم پدید نیست
 از پنجه زمانه مسلم پدید نیست
 وی جم به ماتم آی که خاتم پدید نیست
 سرنای گم به بوده ماتم پدید نیست
 خاقانیا دمی که وبال حیات توست
 در سینه کن به گور که همدم پدید نیست

۳۱

چه آفتی تو که کمتر غم تو هجران است
جهان حسن تو داری به زیر خاتم زلف
از آن زمان که تورانام شد به خیره کشی
بر آن دیار که باد فراق تو بگذشت
شکست روزم در شب چه روز امید است
گذشت آب من از سر چه جای دامن است
چه گوهری تو که کمتر بهای تو جان است
تورا است معجزه و نام تو سلیمان است
زمانه از همه خونریزها پشیمان است
به هر کجا که کنی قصد قصر ویران است
گذشت آب من از سر چه جای دامن است
ز وصل گوئی کم گوی، آن مرا گویند
مرا ز درد چه پروای وصل هجران است

۳۲

حصن جان ساز در جهان خلوت
باک غوغای حادثات مدار
ساقیت اشک و مطربت ناله
خلوتی کن نهان ز سایه خویش
همه گم بوده‌ها پدید آید
سایه را پنبه بر نه احمدوار
نقطه حلقه زره دیدی
خلوتی کش تو در میان باشی
حلقه عشق را شوی نقطه
همچو تیر از میان یاران بس
بر در کهف شیرمردان باش
خلوت امروز کن که خواهد بود
یک تن آفتاب را گفتند
عیسی بر سرش فرود آمد

انس هر کس در این جهان چیزی است

انس خاقانی از جهان خلوت

۳۳

بخت بدرنگ من امروز گم است
دل دل ز سر خندق غم
یارب این رنگ سواد از چه خم است
چون جهانم که بس افکنده سم است

با من امروز فلک را به جفا
 شد چو کشتی به کزی کار فلک
 دولت امروز زن و خادم راست
 هرکه را نعمت و مال آمد و جاه
 تا به درگاه خدا داری روی
 باز چون بر در خلق افتد کار
 آشتی نیست همه اشتم است
 که عنانش محل پاردم است
 کاین امیری و آن شاه قم است
 سفلگی را بعهم کلبهم است
 زر آلوده سگ حلقه دم است
 زر بر سفله خدای دوم است
 این کرم جستن خاقانی چیست
 که کرم در همه آفاق گم است

۳۴

طره مفشان که غرامت بر ماست
 غمزه بر کشتن من تیز مکن
 بس که از خصم توام بیم سراسر است
 گر عتابی ز سر ناز برفت
 گفت بیهوده بر انگشت مپیچ
 هیچ بد در تو نگفتم بالله
 این قدر گفتم کان روی چو گل
 من همانم تو همان باش به مهر
 طیره منشین که قیامت برخاست
 کان نه غمزه است که شم شیر قضاست
 بر سر این همه خشم تو چراست
 مرو از جای که صحبت برجاست
 بر کسی کو به تو انگشت نماست
 خود خیال تو بر این گفته گواست
 بسته دیده هر خس نه رواست
 که همه شهر حدیث تو و ماست
 بنده خاقانی اگر کرد گناه
 عذر آن کرده به جان خواهد خواست

۳۵

در جهان هیچ سینه بی غم نیست
 خستگی های سینه را نونو
 دم سرد از دهان بر آه جگر
 هیچ یک خوشه وفا امروز
 کشت های نیاز خشک بماند
 به نواله هزار محرم هست
 گر بنالی به دوستی گوید
 دانی آسوده کیست در عالم؟
 غمگساری ز کیمیا کم نیست
 خاک پرکن که جای مرهم نیست
 باز گردان که یار همدم نیست
 در همه کشتزار آدم نیست
 کابرهای امید را نم نیست
 به گه ناله نیم محرم نیست
 هان خدا عافیت دهد، غم نیست
 آنکه مقبول اهل عالم نیست

هست سالی دو روز شادی خلق چون نکو بنگری همان هم نیست
 زانکه یک عید نیست در عالم که در او صد هزار ماتم نیست
 خیز خاقانیا ز خوان جهان
 که جهان میزبان خرم نیست

۳۶

مرا دانه دل بر آتش فتاده است از آن نعره من چنین خوش فتاده است
 به هفت آسمان هشتمین درفزایم ز دود دلی کاسمان وش فتاده است
 من آن آب نادیده نخل بلندم که از جان من در من آتش فتاده است
 غلط گفته ام نخل چه؟ کز دو دیده چو نیلوفر م آب مفرش فتاده است
 دلم عافیت می شمارد بلا را بنام ایزد این دل بلاکش فتاده است
 امیدم به اندازه دل رسیده است خدنگم به بالای ترکش فتاده است
 منم خرم و یک فتاده است نقشم شما غمگن و نقششان شش فتاده است
 بر اسب بلا من به منزل رسیدم کجائی تو کز بادت ابرش فتاده است
 من و گوشه ای کمتر از گوش ماهی که گیتی چو دریا مشوش فتاده است
 عجب کعبتینی است بی نقش گیتی ولی تخت نردش منقش فتاده است

منه بیش خاقانیا بر جهان دل
 که عاشقکش است ار چه دلکش فتاده است

۳۷

من ندانستم که عشق این رنگ داشت وز جهان با جان من آهنگ داشت
 دسته گل بود کز دورم نمود چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
 عافیت را خانه همچون سیم رفت ز آنکه دست عقل زیر سنگ داشت
 صبر بیرون تاخت از میدان عشق در سر آمد زانکه میدان تنگ داشت
 از جفا تا او چهار انگشت بود از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت
 دل بماند از کاروان وصل او ز آنکه منزل دور و مرکب لنگ داشت

نالۀ خاقانی از گردون گذشت
 کارغنون عشق تیز آهنگ داشت

۳۸

چه نشینم که فتنه بر پای است رایت عشق پای برجای است

هرچه بایست داشتیم الحق	محنت عشق نیز می‌بایست
صبر با این بلا ندارد پای	بگریزد نه بند بر پای است
راستی به که صبر معذور است	بر سر تیغ چون توان پای است
بیخ امید من ز بن برکند	آنکه شاخ زمانه پیرای است
کار من بد شده است و بدتر ازین	هم شود، تا فلک بر این رای است
از که نالم بگو ز کار گزار	یا از آن کس که کار فرمای است
ناله دارد ز زخم، مار سلیم	مار از آن کس که مارافسای است

خیز خاقانی از نشیمن خاک
که نه بس جای راحت افزای است

۳۹

آن کز می‌خواجگی است سرمست	بر وی نزنند عاقلان دست
بی آنکه کسی فکند او را	از پایه خود فرو فتد پست
مرغی که تو اش همای خوانی	جغدی است کز آشیان ما جست
از پنجره صلاح برخاست	بر کنگره فساد بنشست
قلب سخن شکسته‌نامان	بر ما نتوان بدین پیوست
گیرم که دلی درستان نیست	باری نامی درستان هست
تو طعنه زنی و ما همه کوه	تو سنگ زنی و ما همه طست
خاقانی را اگر سفیهی	هنگام جدل سخن فرو بست

اینهم ز عجایب خواص است
کالماس به زخم سرب بشکست

۴۰

فرمان ملک چه ساحری ساخت	کز سحر بهار آزری ساخت
در هندسه دست موسوی داشت	در شعبده صنع ساحری ساخت
شکل فلک دوازده برج	زین قصر دوازده دری ساخت
از بس که به صنعتش طرازید	نقاش طراز ساحری ساخت
از چهره چرخ برد زنگار	نزهتگه خسرو سری ساخت
وز روی شفق گرفت شنگرف	تصویر شهنشه فری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند	تا صورت شاه گوهری ساخت

شاه عجم اخستان که دین را پیرایه ز عدل پروری ساخت
اسکندر وقت کز حسامش
عقل آینه سکندری ساخت

۴۱

ای قول دل به رفیع الدرجات	وز برائت به جهان داده برات
پنجم چار صفی از ملکان	هشتم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمه خضر	رفته بی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور و تو آینه شرع	کور آینه شناسد؟ هیهات
حاسد ار در تو گشاده است زبان	هم کنوش رسد آفات وفات
یک دو آواز برآید ز چراغ	گه مردن که بود در سكرات
که بناگه ز وطن کردی نقل	بیش یابی ز زمانه حسنات
آن نبینی که یکی ده گردد	چون ز آحاد رسد در عشرات
و آنکه جای تو گرفت است آنجا	هیچکس دانش از روی صفات
که الف چون بشد از منزل یک	صفر بر جای الف کرد ثبات
ز تو تا غیر تو فرق است ارچه	نسب از آدم دارند به ذات
گرچه هر دو ز جلیت سنگند	فرق باشد ز منی تا به منات
دایم از باغ بقای تو رساد	به همه خلق نسیم برکات
خرقه داران تو مقبول چو لا	بدسگالان تو معزول چو لات
گر رسد جنبش کلک تو به من	هیچ نقصت نرسد زین حرکات
که دل خسته خاقانی را	
از تحیات تو بخشند حیات	

۴۲

عیسی لب است یار و دم از من دریغ داشت	بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
آخر چه معنی آرم از آن آفتاب روی	کو بوی خود به صبحدم از من دریغ داشت
بوس وداعی از لب او چون طلب کنم	کز دور یک سلام هم از من دریغ داشت
من چون کبوتران به وفا طوق دار او	او کعبه من و حرم از من دریغ داشت
از جور یار پیرهن کاغذین کنم	کو کاغذ و سر قلم از من دریغ داشت
من ز آب دیده نامه نوشتم هزار فصل	او ز آب دوده یک رقم از من دریغ داشت

خود یاد نارد از دل خاقانی ای عجب
گوئی چه بود کاین کرم از من دریغ داشت

۴۳

دست قبا در جهان نافه گشای آمده است
ابر مشعبد نهاد پیش طلسم بهار
لاله ز خون جگر در تپش آفتاب
بلبل خوش نغمه زن هست بهار سخن
بر سر هر سنگ باد غالیه سای آمده است
هر سحر از هر شجر سحر نمای آمده است
سوخته دامن شده است لعل قبا ی آمده است
بین که عروس چمن جلوه نمای آمده است
فاخته در بزم باغ گوئی خاقانی است
در سر هر شاخسار شعر سرای آمده است

۴۴

ای باد صبح بین که کجا می فرستمت
این سر به مهر نامه بدان مهربان رسان
تو پرتو صفائی از آن بارگاه انس
باد صبا دروغ زن است و تو راست گوی
زرین قبا ز ره زن از ابر سحر گهی
دست هوا به رشته جانم گره زده است
جان یک نفس درنگ ندارد گذشتنی است
نزدیک آفتاب وفا می فرستمت
کس را خبر مکن که کجا می فرستمت
هم سوی بارگاه صفا می فرستمت
آنجا بر غم باد صبا می فرستمت
کانجا چو پیک بسته قبا می فرستمت
نزد گره گشای هوا می فرستمت
ورنه بدین شتاب چرا می فرستمت؟
این دردها که بر دل خاقانی آمده است
یک یک نگر که بهر دوا می فرستمت

۴۵

لعل او بازار جان خواهد شکست
عابدان را پرده این خواهد درید
هودج نازش ننگجد در جهان
پرنیان جوئی به پای پیل غم
روی گندم گون او در چشم ماه
غمزه شار غوغا کند هیچش مگوی
دشمنان از داغ هجرش رسته اند
خنده او مهر کان خواهد شکست
زاهدان را توبه آن خواهد شکست
لیک محمل بر جهان خواهد شکست
دل چو پیل پرنیان خواهد شکست
خار راه کهکشان خواهد شکست
کو طلسم آسمان خواهد شکست
پل همه بر دوستان خواهد شکست

جای فریاد است خاقانی که چرخ
نالۀ فریادخوان خواهد شکست

۴۶

دیدمی که یار چون زد دل ما خبر نداشت
ما بی‌خبر شدیم که دیدیم حسن او
ما را به چشم کرد که تا صید او شدیم
گفتا جفا نجویم زین خود گذر نکرد
وصلش زد دست رفت که کیسه وفا نکرد
گفتند خرم است شبستان وصل او
گفتم که بر پرم سوی بام سرای او
ما را شکار کرد و بیفکند و بر نداشت
او خود ز حال بی‌خبر ما خبر نداشت
زان پس به چشم رحمت بر ما نظر نداشت
گفتا وفا نمایم زان خود اثر نداشت
زخمش به دل رسید که سینه سپر نداشت
رفتم که بار خواهم دیدم که در نداشت
چه سود مرغ همت من بال و پر نداشت
خاقانی ارچه نرد وفا باخت با غمش
در ششدر افتاد که مهره گذر نداشت

۴۷

رخ تو رونق قمر بشکست
لشکر غمزه تو بیرون تاخت
بر در دل رسید و حلته بزد
من خود از غم شکسته دل بودم
نیش مژگان چنان زدی به دلم
نرسد نامه‌های من به تو ز آنک
لب تو قیمت شکر بشکست
صف عقلم به یک نظر بشکست
پاسبان خفته دید و در بشکست
عشقت آمد تمامتر بشکست
که سر نیش در جگر بشکست
پر مرغان نامه بر بشکست
قصه‌ای می‌نوشت خاقانی
قلم اینجا رسید و سر بشکست

۴۸

از حال خود شکسته دلان را خبر فرست
جان در تباست از آن شکرستان لعل خویش
گفتم به دل که تحفه آن بارگاه انس
بودم در این حدیث که آمد خیال تو
الماس و زهر بر سر مژگان چو داشتی
سر خواستی ز من هم ازین پای بازگرد
تسکین جان سوختگان یک نظر فرست
از بهر تب بریدن جان نیشکر فرست
گر زر خشک نیست سخن‌های تر فرست
کای خواجه ما سخن شناسیم زر فرست
این سوی دل روان کن و آن‌زی جگر فرست
شمشیر و طشت راست کن و سوی سر فرست

خاقانیا سپاه غم آمد دو منزلی
جان را دواسه خیز به خدمت به در فرست

۴۹

یک موی سر به مهر به دست صبا فرست	زان زلف مشک رنگ نسیمی به ما فرست
نوشی به عاریت ده و بوسی عطا فرست	زان لب که تا ابد مدد جان ما ازوست
روزی برای ما زی و ریزی به ما فرست	چون آگهی که شیفته و کشته توایم
قندی ز لب بدزد و به ما خونبها فرست	بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز
نوری که عاریه است به خورشید وافرست	بردار پرده از رخ و از دیده های ما
گه بر زبان باد سلام وفا فرست	گاهی به دست خواب پیام وصال ده
آخر از آن هزار یکی را دوا فرست	خاقانی از تو دارد هردم هزار درد

باری گر اینهمه نکنی مردمی بکن
از جای برده ای دل او باز جا فرست

۵۰

حسن تو دارد ملک آنکه سلیمان نداشت	روی تو دارد ز حسن آنچه پری آن نداشت
حجره روح القدس به ز تو مهمان نداشت	شو بده انصاف خویش کز همه روحانیان
بزم خلیفه ندید لشکر سلطان نداشت	در همه روی زمین به ز تو دارنده ای
ز آنکه دو عالم به نقد از پی تاوان نداشت	خاک درت را فلک بوسه نیارست زد
هدیه بجز سر نیافت، تحفه بجز جان نداشت	طیره از آنی که دل پای سریر تورا

آنچه ز سودای تو در دل خاقانی است
نیست به عالم سری کو پی تو آن نداشت

۵۱

به یاد روی تو دُردی، طبیب صد درد است	به باغ وصل تو خاری، رقیب صد ورد است
که زیر دامن زلف تو سایه پرورد است	هزار جان مقدس فدای روی تو باد
هوای تو عرضی نیست مادر آورد است	به روزگار هوای تو کم شود نی نی
ازین قبل نفس باد صبحدم سرد است	رسول من سوی تو باد صبحدم باشد
به تیر غمزه بگو کو نه مرد نورد است	سپر به مهر فکندم گمان به کینه مکش

به دل اسیر هوای تو گشت خاقانی
اگر به جان برهد هم سعادتی مرد است

دیر و صلا رطل مرد افکن کجاست؟	تیره زلفا باده روشن کجاست
خاک مرد آتشین جوشن کجاست؟	جرعه زراب است بر خاکش مریز
لحن آن ماه بریشم زن کجاست؟	حلقه ابریشم آنک ماه نو
وز حریفان کهن یک تن کجاست؟	از دغابازان نو یک جنس کو
جز مخنث مرد کو یا زن کجاست؟	در جهانی کو نه مرد است و نه زن
چون شبه آزاد دل جز من کجاست؟	در شعار بندگی یاقوت وار
کاب عیشی یا دلی روشن کجاست؟	سنگ دربر می دود گیتی چو آب

خام گفتار است خاقانی از آنک

پخته رنگی سوخته خرمن کجاست

از جان گزیر هست و ز جانان گزیر نیست	دردی است درد عشق که درمان پذیر نیست
حلقه دلم به حلقه زلفش اسیر نیست	شب نیست تا ز جنبش زنجیر مهر او
منت پذیرم ارچه مرا دلپذیر نیست	گفتا به روزگار بیابی وصال ما
چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست	دل بر امید وعده او چون توان نهاد
دل را سزای هودج او بارگیر نیست	بار عتاب او نتوانم کشید از آنک
از بس که زخم هست دگر جای تیر نیست	بیکار ماند شست غم او که بر دلم
خاقانیا خموش که جای نفیر نیست	خود پرده ام دراندم و خود گویدم که هان
او را به هر صف که بجوئی نظیر نیست	اندر جهان چنان که جهان است در جهان

او را نظیر هست به خوبی در این جهان

خاقان اکبر است که او را نظیر نیست

باغ جانها بجز جمال تو نیست	شمع شبها بجز خیال تو نیست
طالعی به ز اتصال تو نیست	رو که خورشید عشق را همه روز
سپهی به ز زلف و خال تو نیست	شو که سلطان فتنه را همه سال
طاقت ضربت دوال تو نیست	رخش شوخی مران که عالم را
کیست کو سغبه محال تو نیست	سغبه وعده محال توام
همه شب خالی از خیال تو نیست	همه روز از روی تو دورست

ز آرزوها که داشت خاقانی
هیچ و همتی بجز وصال تو نیست

۵۵

سزّ سودای تورا سینه ما محرم نیست
کالبد کیست که بیند حرم وصل تورا
خاک آن ره که سگ کوی تو بگذشت بر او
هر دلی را که کبودی ز لب لعل تو داشت
بیدلی را که دمی با تو مهیا گردد
دیده شوخ تورا کشتن خلق آئین شد
زین خبر زلف تو شاد است به رنگش منگر
رو که سلطان جمالی تو و در عالم عشق

چون به صد تیر بختی دل خاقانی را
خود در آن حقه نوشین تو یک مرهم نیست

۵۶

ما به غم خو کرده ایم ای دوست ما را غم فرست
جامه هامان چاک ساز و خانه هامان پاک سوز
چون به یاد ماری دستی به گرد خود بر آر
خستگی سینه ما را خیالت مرهم است
یوسف گم گشته ما زیر بند زلف توست
زلف تو گر خاتم از دست سلیمان در ربود

رخت خاقانی در این عالم نمی گنجد ز غم
غمزه ای بر هم زن و او را بدان عالم فرست

۵۷

بس لابه که بنمودم و دلدار نپذیرفت
از دست غم هجر به زنهار وصالش
که سینه ز غم سوختم و دوست نبخشود
بس شب که نوان بودم بر درگه وصلش
گفتم که به مسمار بدوزم در هجرش
صد بار فغان کردم و یکبار نپذیرفت
انگشت زنان رفتم و زنهار نپذیرفت
که تحنه ز جان ساختم و یار نپذیرفت
تا روز مرا در زد و دیدار نپذیرفت
بسیار حیل کردم و مسمار نپذیرفت

بر دشمن من زرّ به خروار برافشانند وز دامن من درّ به انبار نپذیرفت
 پذیرفت مرا اول و ردّ کرد به آخر
 هان ای دل خاقانی پندار نپذیرفت

۵۸

شوری ز دو عشق در سر ماست میدان دل از دو لشکر آراست
 از یک نظرم دو دلبر افتاد وز یک جهتم دو قبه برخاست
 خورشیدپرست بودم اول اکنون همه میل من به جوزاست
 در مشرق و مغرب دل من هم بدر و هم آفتاب پیداست
 جانم ز دو حور در بهشت است کارم ز دو ماه بر ثریاست
 گر یافته‌ام دو درّ عجب نیست زیرا که دو چشم من دو دریاست
 بالله که خطاست هر چه گفتم والله که هر آنچه رفت سوداست
 خاقانی را چه روز عشق است با این غم روزگار کور است
 روزی دارد سیاه چونانک
 دشمن به دعای نیم شب خواست

۵۹

دل شد از دست و نه جای سخن است وز توام جای تظلم زدن است
 دل تو را خواه قولاً واحداً تا تو خواهیش دو قولی سخن است
 آنچه در آینه بینم نه منم پرتو توست که سایه فکن است
 نظرت نیست به من زانکه مرا تن نماند و نظر جان به تن است
 باد سردم بکشد شمع فلک شمع جان در تنه پیرهن است
 هست دیگ هوست خام هنوز خامی آن ز دم سرد من است
 گل ز باغ رخت آن کس چینه که چو گل زرّ ترش در دهن است
 عالمی شیفته زلف تواند زلف تو شیفته خویشتن است
 کرده‌ام توبه ز می خوردن لیک
 نظر خاص تو خاقانی راست
 گرت نظاره هزار انجمن است

۶۰

آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست عودالصلیب من خط زتارسان اوست

بس عقل عیسوی که ز مشکین صلیب او
 هر دم لبش به خنده برآید مسیح نو
 فرسوده ترز سوزن عیسی تن من است
 آن لعل را به رشتهٔ مریم که درکشید
 گر بر دلم زبور بخوانند نشود
 پیران کعبه لاف ز خاقانی آورند
 ترسای روم کیست که خاقانی آن اوست

۶۱

عیسی لبی و مرده دلم در برابر
 چون شمع ریزم از مژه سیلاب آتشین
 گر خود مگس شوم نشینم بر آن غسل
 یاقوت هست زادهٔ خورشید نی مگوی
 خون ریز ماست غمزهٔ جادوت پس چرا
 مانا که هم لب خورد آن خون که غمزه ریخت
 از نشترت سلاح دو بادام گاه جنگ
 خاقانی که بستهٔ بادام چشم توست
 چون پسته بین گشاده دهان در برابر

۶۲

گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت
 دل هیچ نیارامد چون عشق بجنبد
 جان یاد لبش می کند ای کاش نکردی
 من سوختم آوخ ز هوس پختن اولیک
 خاقانی اگر یار نیابی چکنی صبر
 نامت نشود تا نشوی سوختهٔ عشق
 کز داغ پس از سوختگی نام توان یافت

۶۳

چه گویی ز لب دوست شکر و ام توان خواست
 به وصل لب آن ماه به زر یافت توان راه
 چنان سخت کمان کوست از و کام توان خواست
 کز آن لب به یکی ماه یکی جام توان خواست

چو او تند کند خوی، میر نام لب اوی
به وصلش رسم این بار گر ایام شود یار
که حاجت ز چنان روی به هنگام توان خواست
که یاری به چنین کار ز ایام توان خواست
دلی کافت جان جست دلارام چنان جست
نه زو صبر توان جست نه آرام توان خواست
مه خاقانی و مه کام که دارد طمع خام
کز آن فتنه ایام چه انعام توان خواست

۶۴

کیست که در کوی تو فتنه روی نیست
فتنه به بازار عشق بر سر کار است از آنک
وز پی دیدار تو بر سر کوی تو نیست
راستی کار او جز خم موی تو نیست
آه که خوی بدت درخور روی تو نیست
طاقت هجر تو هست طاقت خوی تو نیست
آب من از هیچ آب بهره ندارد از آنک
بوی تو باد آورد دشمن بادی از آنک
جان چو خاقانی محرم بوی تو نیست

۶۵

عشق تو قضای آسمانی است
در سایه زلف تو دل من
بر بود دلم کمند زلفت
پیداست چو آفتاب کان دل
عشق تو به جان خریدم ارچه
هرچند بر آستان کویت
دلجوئی کن که نیکوان را
دلجوئی رسم باستانی است
خاقانی را به دولت تو
کار سخنان هزار کانی است

۶۶

می خور که جهان حریف جوی است
بر عیش زدند ناف عالم
از زهد کنار جوی کاین وقت
شو خوانچه کن و چمانه درخواه
آفاق ز سبزه تازه روی است
اکنون که بهار نافه بوی است
وقت طرب و کنار جوی است
زان یوسف ما که گرگ خوی است

گرگ آشتی است روز و شب را و آنبت شب و روز جنگجوی است
 خاقانی گفت خاک اویم جان و سر او که راست گوی است
 گفتم ز سگان کیست افضل
 گر هست هم از سگان اوی است

۶۷

دل را ز دم تو دام روزی است وز صاف تو دُرد خام روزی است
 از ساقی مجلس تو ما را از دور خیال جام روزی است
 جان خاک تو شد که خاک راهم از جرعه ناتمام روزی است
 مرغی است دلم بلند پرواز اما ز قضاش دام روزی است
 ناکام شدم به کام دشمن تا خود ز توام چه کام روزی است
 زان پای بر آتشم که دل را بر خاک درت مقام روزی است
 ماندم به شمار هجر و وصلت تا زین دو مرا کدام روزی است
 فتواست به خون من غمت را الحق غم تو حرام روزی است
 خاقانی را زیاد خواندی
 کورا ز وجود نام روزی است

۶۸

ای دل به عشق بر تو که عشقت چه در خور است در سر شدی ندانمت ای دل چه در سر است
 درد کهنه بود بر آورد روزگار این درد تازه روی نگوئی چه نوبر است
 شهری غریب دشمن و یاری غریب حسن اینجا چه جای غمزدگان قلندر است
 گفتم موز عشق بتان گر چه جور عشق انصاف می دهم که ز انصاف خوشتر است
 اینجا و در دمشق ترازوی عاشقی است لاف از دمشق بس که ترازوت بی زر است
 اکنون که دیدی آن سر زنجیر مشک پاش زنجیر می گسل که خرد حلقه بر در است
 جوجو شدی برابر آن مشک و طرفه نیست هر جا که مشک بینی جوجو برابر است
 از کس دیت مخواه که خونریز تو تویی نقب از برون مجوی که دزد اندرون در است
 خاقانی است و چند هزار آرزوی دل دل را چه جای عشق و چه پروای دلبر است
 بیچاره زاغ را که سیاه است جمله تن
 از جمله تن سپیدی چشمش چه در خور است

۶۹

خاکی دلم که در لب آن نازنین گریخت
 نالم چو ز آب آتش و جوشم چو ز آتش آب
 آدم فریب گندم گون عارضی بدید
 تا دل به کفر دعوت زلفش قبول کرد
 بیرون گریخت از ره چشمم میان اشک
 آن لاشه جست ز آخور سنگین هندوان
 در کوی عشق دیوی و دیوانگی است عقل
 از زعفران روی من و مشک زلف دوست

تشنه است کاندرا آبخور آتشین گریخت
 تا دل در آب و آتش آن نازنین گریخت
 شد در بهشت عارض آن حور عین گریخت
 کفرش خوش آمد از من مسکین به کین گریخت
 الا به پای آب نشاید چنین گریخت
 در مرغزار سنبل آهوی چین گریخت
 بس عقل کو ز عشق ملامت گزین گریخت
 تعویذ کرده ام ز من آن دیو ازین گریخت

خاقانیا حدیث فلک در زمین به است
 کامسال طالع ز فلک در زمین گریخت

۷۰

خه که دگر باره دل، درد تو در برگرفت
 یار در آمد به کوی، شور بر آمد ز شهر
 لعل تو یک خنده زد، مرده دلی زنده کرد
 تاختن آورد هجر، تیغ بلا آخته
 شیر به چنگال عنف، گردن آهو شکست

باز به پیرانه سر، عشق تو از سر گرفت
 عشق در آمد ز بام، عقل ره در گرفت
 حسن تو یک شعله زد، سوخته ای در گرفت
 زحمت هستی ما، از ره ما برگرفت
 باز به منقار قهر، بال کبوتر گرفت

صبر و دل و دین ما جمله ز ما بستند
 روح مجرد بماند دامن دل برگرفت

۷۱

به دو میگون لب و پسته دهند
 به زره پوش قد تیر وشت
 به حریر تن و دیبای رخت
 به دو نرگس، به دو سنبل، به دو گل
 به می عبهر آن سرخ گلت
 به گهرهای تر از لعل لب
 به فروغ رخ زهره صفت
 به نگین لب و طوق غبیت

به سه بوس خوش و فندق شکنت
 به کمانکش مؤه تیغ زنت
 به ترنج بر و سیب دقنت
 بر سر سرو صنوبر فکنت
 به خوی عنبر آن یاسمنت
 به حلی های زر از سیم تنت
 به فریب دل هاروت فنت
 این ز برگ گل و آن از سمنت

خفته در حجله جزع یمنت	به دو مخمور عروس حبشیت
به دو زنجیر شکن بر شکنت	به بناگوش تو و حلقه گوش
بسته بیرون و درون دهند	به سرشک تر و خون جگرم
مانده بر عارض جعد کشنت	به شرار دل و دود نفسم
بگداز تن من در حزننت	به نیاز دل من در طلبت
یادگار از سر مشکین رسنت	به دو تاموی که تعویذ من است
نوش مرغان و نوای سخت	به نشانی که میان من و توست
جای باشد به دل و جان منت	که مرا تادل و جان است بجای
دوست تر دارم از خویشنت	دوست تر دارم از هر دو جهان

تو بمان دیر که خاقانی را

دل نمانده است ز دیر آمدنت

۷۲

بر دل از خون دیده نم نزده است	هر که در عاشقی قدم نزده است
که بر او عشق، تیر غم نزده است	او چه داند که چیست حالت عشق
همه جز در وصال کم نزده است	عشق را مرتبت نداند آنک
گرچه با دلربای دم نزده است	دل و جان باخته است هر دو بهم
بجز اندر دلم علم نزده است	آتش عشق دوست در شب و روز
هیچ عاشق در حرم نزده است	یارب این عشق چیست در پس و پیش
کو بجز در هوات دم نزده است	آه از آن سوخته دل بریان
باد شادی قفاش هم نزده است	روز شادیش کس ندید و چه روز

شادمان آن دل از هوای بتی

که بر او درد و غم رقم نزده است

۷۳

جو جو کم کرد و چو بشنید آه من بر من گرفت	جو به جو عشقت شمار دم زدن بر من گرفت
چون برون شد بی من او راه دهن بر من گرفت	آهی از عشقت درون دل نهان می داشتم
نالۀ آتش بگاہ سوختن بر من گرفت	عشقت آتش در من افکند و مرا گفتا منال
خود بخود کرد این و جرم خویشتن بر من گرفت	دل به دست خویشتن شد کشته در پای غمت
من چو گل بودم درون پیرهن بر من گرفت	عشق می خواهد که چون لاله برون آیم ز پوست

گفتم آخر درد خاقانی دوا یابد به صبر
چون طیب عشق بشنید این سخن بر من گرفت

۷۴

سر و زر کو که منت یارم جست	فرصت آمدنت یارم جست
بن مویی ز دلم کم نشود	سر موئی ز تنت یارم جست
نه میی از قدحت یارم خواست	نه گلی از چمنت یارم جست
نه من آیم نه توام دانی خواند	نه تو آئی نه منت یارم جست
گم شد از من دل من چون دهن	نه دلم نه دهن یارم جست
چون کنم قصه لب کشت مرا	که قصاص از سخت یارم جست
هم شوم زنده چو تخم قز اگر	جای در پیرهن یارم جست
بر تو نظاره هزار انجمن است	از کدام انجمن یارم جست
من کیم کز شکر و پسته تو	بوس فندق شکنت یارم جست

وطن در دل خاقانی باد
تا مگر زان وطن یارم جست

۷۵

یارب آن خال بر آن لب چه خوش است	بر هلالش نقط از شب چه خوش است
دهنش حلقه تنگ زره است	نقطه بر حلقه مرکب چه خوش است
مه سپر کرده و شب ماه سپر	به سپر برزده کوکب چه خوش است
بر لبش خال ز گازم اثر است	اثر گاز بر آن لب چه خوش است
زلف دستارچه و غبغب طوق	زیر دستارچه غبغب چه خوش است
گوشوارش به پناه خم زلف	خوشه در سایه عقرب چه خوش است
دل در آن زلف معنبر چه نکوست	مرغ در دام معقرب چه خوش است
پشت دست آینه روی کند	او بدان آینه معجب چه خوش است
سنبلش لرزد و گل خوی گیرد	آن خوی و لرزه بی تب چه خوش است
بر درش حلقه بگوشم چو درش	از در آن ناله مرتب چه خوش است

کشت چشمش دل خاقانی را
او بدین واقعه یارب چه خوش است

۷۶

در عشق تو عافیت حرام است
 کس راز تو هیچ حاصلی نیست
 صد ساله ره است راه وصلت
 شهری ز تو مست عشق و ماهم
 ز آن نیمه که پاک بازی ماست
 ز آنجا که جفای توست بر ما
 هر دل ز تو با هزار داغ است
 هر داغی را هزار نام است

خاقانی را ز دل خبر پرس
 تا داغ به نام او کدام است

۷۷

به جایی رسید عشق که بر جای جان نشست
 برآمد سپاه عشق به میدان دل گذشت
 مرا باز تیغ صبر بفرسود و زنگ خورد
 فغان از بلای عشق که در جانم اوفتاد
 سلامت کرانه کرد، خود اندر میان نشست
 درآمد خیال دوست در ایوان جان نشست
 مگر رنگ بخت داشت بر او زنگ از آن نشست
 تو گفתי خدنگ بود که در پرنیان نشست

مرادی فریب داد که خاقانی آن ماست
 به امید این حدیث چگونه توان نشست

۷۸

چرا نهم؟ نهم دل بر خیالت
 پیویم بو که در گنجم به کویت
 کمالت عاجزم کرد و عجب نیست
 شیم روشن شده است و من ز خوبی
 مرا پرسى که دل داری؟ چه گویم
 خیالت دوش حالم دید گفنا
 چرا ندهم؟ دهم جان در وصال
 بجویم بو که در یابم جمالت
 که تو هم عاجزی اندر کمالت
 ندانم بدر خوانم یا هلاکت
 که بس مشکل فتاده است این سؤالت
 که دور از حال من زار است حالت

ز خاقانی خیالی ماند و آن نیز
 مماناد ار بماند بی خیالت

۷۹

هر که به سودای چون تو یار پرداخت
 همش از بند روزگار پرداخت

در غم تو سخت مشکل است صبوری	خاصه که عالم ز غمگسار پرداخت
عشق تو در مرغزار عقل زد آتش	از تر و از خشک مرغزار پرداخت
لعل تو عشاق را به قیمت یک بوس	کیسه بجای یکی هزار پرداخت
هجر تو افتاد در خزانه عمرم	اولش از نقد اختیار پرداخت
خاطر خاقانی از برای وصال	
گوشه دل را به انتظار پرداخت	

۸۰

دلم در بحر سودای تو غرق است	نکو بشنو که این معنی نه زرق است
فراقت ریخت خونم این چه تیغ است	نفاقت سوخت جانم این چه برق است
جهان بستد ز ما طوفان عشقت	امانی ده که ما را بیم غرق است
تو هم هستی در این طوفان ولیکن	تورا تا کعب و ما را تا به فرق است
اگرچه دیگری بر ما گزیدی	
ندانستی کز او تا ما چه فرق است	

۸۱

بگشا نقاب رخ که ز ره بر در آیمت	بر بند عقد دُر که کنون در بر آیمت
بنشان خروش زیور و بنشین به بانگ در	کز بس خروش زارتر از زیور آیمت
آمد کبوتر تو و نامه رساند و گفت	پیش از کبوتر آمدن از در در آیمت
بر بسته زرّ چهره به پای کبوترت	سینه کنان چو بازگشاده پر آیمت
مهتاب وار درخزم از روزن آنچنانک	نگذاردم رقیب که سوی در آیمت
یا از کنار بام چو سایه درافتت	یا از میان خانه چو ذره در آیمت
تا آفتاب دامن زرکش کشان به ناز	من غرق نیل و چشم چو نیلوفر آیمت
رفتم که از پی تو به دامن زر آورم	و اینک چو دامن تو همه تن زر آیمت
از شرم آنکه نیست ره آورد به ز جان	چون زلف تو به لرزه فکنده سر آیمت
بر خاک نیمروی نهم پیش تو چو سگ	وانگه چو سگ به لابه بلاکش تر آیمت
بر پایت از سگان کیم من که سر نهم	پای سگان کوی تو بوسم گر آیمت
بینی ز اشک روی که چون پشت آینه	حلقه بگوش و غرق زر و گوهر آیمت
بر بوی آنکه بوی تو جان بخشدم چو می	جان بر میان گذاخته چون ساغر آیمت
روی تو خوان سیم و لب خوش نمک بود	من ز آب دیده با نمکی دیگر آیمت

چون ماه سی‌شبهه که به خورشید درخزد اندر خزم به بزم و در بستر آیمت
 تو دود برکنی و در آتش نهیم نعل
 من نعل اسب بندم و چون آذر آیمت

۸۲

علم عشق عالی افتاده است کیسه صبر خالی افتاده است
 اختیاری نبود عشق مرا که ضروری و حالی افتاده است
 اختر عشق را به طالع من صفت بی‌زوالی افتاده است
 دست بر شاخ وصل او نرسد زآنکه در اصل عالی افتاده است
 خوش بخندم چو زلف او بینم زآنکه شکلش هلالی افتاده است
 هرچه دارد ضمیر خاقانی
 در غمش حسب حالی افتاده است

۸۳

فلک در نیکوئی انصاف دادت سر گردن‌کشان گردن نهادت
 جهان از فتنه آبتن شد آن روز که مادر در جهان حسن زادت
 جهانی نیم کشت ناوک توست ندیده هیچکس زخم گشادت
 به شام آورد روز عمر ما را امید وعده‌های بامدادت
 نهان حال ما نزد تو پیدا است که سهم‌الغیب در طالع فتادت
 ز بس خون‌ها که می‌ریزی به غمزه شمار کشتگان ناید به یادت
 گر از خون ریختن شرمت نیاید ز رنج غمزه باری شرم بادت
 همه در خون خاقانی کنی سعی
 نگوئی آخر این فتوی که دادت

۸۴

بتی کز طرف شب مه را وطن ساخت ز سنبل سایبان بر یاسمن ساخت
 نه بس بود آنکه جز عشق دل‌شکن بود بشد یاقوت را پیمان‌شکن ساخت
 دروغ است آن کجا گویند کز سنگ فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
 دل یار است سنگین پس چه معنی که عشق او عقیق از چشم من ساخت
 من از دل آن زمانی دست شستم که شد در زلف آن دلبر وطن ساخت
 کنون اندوه دل هم دل خورد ز آنک هلاک خویشتن از خویشتن ساخت

به کرم پيله می ماند دل من که خود را هم به دست خود کفن ساخت
ز خاقانی چه خواهد دیگر این دل
نه بس کورا به محنت ممتحن ساخت

۸۵

آن‌ها که محققان راهند در مسند فقر پادشاهند
در رزم، یلان بی نبردند در بزم، سران بی کلاهند
کعبه صفت‌اند و راه‌پیمای باور کنی آسمان و ماهند
بر چرخ زنند خیمه آه هم خود به صفت میان آهند
بازیچه دهرشان بنفریفت زانگه که در این خیال کاهند
مستان شبانه‌اند اما صاحب‌خبران صبحگاهند
خاقانی‌وار در دو عالم
از دوست رضای دوست خواهند

۸۶

با او دلم به مهر و محبت نشانه بود سیمرغ وصل را دل و جان آشیانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان از طاعتم هزار هزاران خزانه بود
بر درگهم ز خیل ملایک بسی سپاه عرش مجید ذات مرا آشیانه بود
هفتصد هزار سال به طاعت گذاشتم امید من ز خلق برین جاودانه بود
در راه من نهاد ملک دام حکم خویش آدم میان حلقه آن دام، دانه بود
آدم ز خاک بود و من از نور پاک او گفتم منم یگانه و او خود یگانه بود
گویند عالمان که نکردی تو سجده‌ای نزدیک اهل معرفت این خود فسانه بود
می‌خواست او نشانه لعنت کند مرا کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بر عرش بُد نوشته که ملعون شود کسی برد آن گمان به هر کس و بر خود گمان نبود
خاقانیا تو تکیه به طاعات خود مکن
کاین پند بهر دانش اهل زمانه بود

۸۷

طریق عشق رهبر برنتابد جفای دوست داور برنتابد
به عیاری توان رفتن ره عشق که این ره دامن تر برنتابد
هوا چون شحه شد بر عالم دل خراج از عقل کمتر برنتابد

سری را کاگهی دادند ازین سر
 سر معشوق داری سر در انداز
 گرانباری افسر بر نتابد
 که عاشق زحمت سر بر نتابد
 به وام از عشق جانی چند برگیر
 که یک جان ناز دلبر بر نتابد
 ز کوی عشق خاقانی برون شو
 که او یار قلندر بر نتابد

۸۸

عقل در عشق تو سرگردان بماند
 در ره سرگشتگی عشق تو
 چشم جان در روی تو حیران بماند
 روز و شب چون چرخ سرگردان بماند
 چون ندید اندر دو عالم محرمی
 هر که چوگان سر زلف تو دید
 هر که سرگم کرد و دل در کار تو
 هر که یکدم آب دندان تو دید
 هر که جست آب حیات از لعل تو
 گر کسی را وصل دادی بی طلب
 و هر کسی را با تو یکدم دست بود
 حاصل خاقانی از سودای تو
 چشم گریان و دل بریان بماند

۸۹

دل کشید آخر عنان چون مرد میدان نبود
 صد هزاران گوی زرین داشت چرخ از اختران
 صبر پی گم کرد چون همدست دستان نبود
 ز آنکه در روی زمین چیزی به دندان نبود
 ماه در دندان گرفته پشت آورد آسمان
 قصد دل کردی نگویم کان رگی با جان نداشت
 خوشدلی گفستی که داری الله الله این مگوی
 فتنه را بر سر گرفتم چون سرکار از تو داشت
 وصل تو درخواستم از کعبتین یعنی سه شش
 از جفا بر حرف تو انگشت نتوانم نهاد
 آتش غم در دل تابان خاقانی زدی
 این همه کردی و می گویم که تاوانت نبود

۹۰

عقل، کافر بود آن رخ دید و ایمان تازه کرد
باغ جان هارابه شرط آن لعل رخشان تازه کرد
آسمان با عشقبازی عهد و پیمان تازه کرد
هر که را درد کهن تر یافت درمان تازه کرد
موسی آتش باز دید و نوح طوفان تازه کرد
هر چه فربه دید ناگه کشت و قربان تازه کرد
در شکرریز جمالت گوهرافشان تازه کرد
سال نوگشت آخر آن مرسوم نتوان تازه کرد
طبع خاقانی به نظم آورد و دیوان تازه کرد

دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد
داغ دلها را به سحر آن جزع جادو تاب داد
تاز عهد حسن تو آوازه شد در شرق و غرب
عشق نو گر دیر آمد در دل سودائیان
نور تو صحرا گرفت و اشک من دریا نمود
بر دل ما عید کرد اندوه تو وز صبر ما
هر کجا لعل تو نوش افشانند چشم ما به شکر
از لب ت هر سال ما را شکر مرسوم بود
شاد باش از حسن خود کز وصف تو سحر حلال

تازگی امروز از اشعار او بیند عراق

کو شعار مدحت شاه خراسان تازه کرد

۹۱

در پای تو هر ساعت جانی دگر افشانند
کو وقت نثار تو بر تو شکر افشانند
گر دیده نه ای هرگز کاتش گهر افشانند
از بس که مرا الماس اندر بصر افشانند
زان هر نفسی چشم خون جگر افشانند
مرغ سحری بینی حالی که پر افشانند

دل پیش خیال تو صد دیده برافشانند
لعلت به شکرخنده بر کار کسی خندد
شو آینه حاضر کن در خنده بین آن لب
از هجر تو در چشم خورشید شود سفته
نیش سر مژگانت ببرید رگ جانم
گر در همه عمر از تو وصلی رسدم یک شب

بر تارک خاقانی از وصل کلاهی نه

تا دامن خرسندی از خلق برافشانند

۹۲

طاقت جور تو روزگار ندارد
کار جهان تا ابد قرار ندارد
مرد نبرد چو تو سوار ندارد
کانکه تو را دارد اختیار ندارد
مردم آزاده زینهار ندارد
عذر چه آرد که غمگسار ندارد

صد یک حسن تو نوبهار ندارد
عشق تو گر بر قرار کار بماند
تیغ جفا در نیام کن که زمانه
بر تو مرا اختیار نیست که شرط است
از تو نشاید گریخت خاصه در این دور
آنکه غم عشق توست ناگزیرانش

خوی تو دامن حدیث بوسه نگویم مار گزیده قوام مار ندارد
 ای دل خاقانی از سلامت بس کن
 عشق و سلامت بهم شمار ندارد

۹۳

تب دوشین در آن بت چون اثر کرد مرا فرمود و هم در شب خبر کرد
 برفتم دست و لب خایان که یارب چه تب بود اینکه در جانان اثر کرد
 بدیدم زرد رویش گرم و لرزان چو خورشیدی که زی مغرب سفر کرد
 بفرمودم که حاضر گشت فصاد برای فصد، قصد نیشتر کرد
 بهر نیشی که بر قیفال او زد مرا صد نیش هندی در جگر کرد
 مرا خون از رگ جان ریخت لیکن ورا خون از رگ و بازو بدر کرد
 به نوک غمزه هر خون کوز من ریخت ز راه دستش اندر طشت زر کرد

تو گفتی روی خاقانی است آن طشت

که خون دیده بر وی رهگذر کرد

۹۴

هر تار ز مژگانش تیری دگر اندازد در جان شکنند پیکان چون در جگر اندازد
 کافر که رخش بیند با معجزه لعلش تسبیح در آویزد، ز نار در اندازد
 دلها به خروش آید چون زلف برافشاند جانها به سجود آید چون پرده بر اندازد
 در عرضگه عشقش فتنه سپه انگیزد در رزمگه زلفش گردون سپر اندازد
 شکرانه آن روزی کاید به شکار دل من زر و سراندام گر کس شکر اندازد
 از روی کله داری بر فرق سراندازان از سنگدلی هر دم سنگی دگر اندازد
 هان ای دل خاقانی جانبازتری هر دم در عشق چنین باید آن کس که سر اندازد
 این تحفه طبعی را بطراز و به دریا ده باشد که به خوارزمش دریا به در اندازد

تا تازه کند نامش در بارگه شاهی

کافلاک به نام او طرز دگر اندازد

۹۵

عذر از که توان خواست که دلبر نپذیرد افغان چه توان کرد که داور نپذیرد
 زر گونه من دارد و گر زر دهم او را ننگ آیدش از گونه من زر نپذیرد
 صد عمر به کار آید یک وعده او را کس عمر ابد یک نفس اندر نپذیرد

از دیده به بالاش فرو بارم گوهر آن سنگدل افسوس که گوهر نپذیرد
 جان پیشکش او بتوان کرد ولیکن بر جان چه توان کرد مزید ار نپذیرد
 پروانه وصل از سر و زر خواهد مرفق آن شحنه حسن از چه سر و زر نپذیرد
 خاقانی اگر رشوه دهد خال و لبش را
 ملک دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد

۹۶

عشق تو چون درآید شورا ز جهان برآید دلها در آتش افتد دود از میان برآید
 در آرزوی رویت بر آستان کویت هر دم هزار فریاد از عاشقان برآید
 تا تو سر اندر آری صد راز سر برآری تا تو ببر درآئی صد دل ز جان برآید
 خوی زمانه داری ممکن نشد که کس را یک سود در زمانه بی صد زیان برآید
 کارم بساز دانم بر تو سبک نشیند جانم مسوز دانی بر من گران برآید
 هر آه کز تو دارم آلوده شکایت از سینه گر برآید هم با روان برآید
 خاقانی است و جانی از غم به لب رسیده
 چون امر تو درآید هم در زمان برآید

۹۷

عشق تو به گرد هر که برگردد از زلف تو بی قرار تر گردد
 تاج آن دارد که پیش تخت تو چون دائره جمله تن کمر گردد
 مرد آن باشد که پیش تیغ تو چون آینه جمله رخ سپر گردد
 در عشق تو تر نیامدن شرط است کابینه سیه شود چو تر گردد
 بر هر که رسید زخم هجرانت گر سد سکندر است در گردد
 زر خواسته جهودم ار دارم چندان که به آفتاب در گردد
 زر داند ساخت کار من آری کار همه کس به زر چو زر گردد
 امروز بساز کار ما گر نی فردا همه کارها دگر گردد
 خاقانی را چه خیزد از وصلت
 آن روز که روز عمر برگردد

۹۸

آن زمان کو زلف را سر می بُرد از صبا پیوند عنبر می بُرد
 در غم زنجیر مشکینش فلک هر زمان زنجیر دیگر می بُرد

در جمال روی او نظارگی دست را حالی به خنجر می بُرد
 پس عجب نی گر رگ ایمان ما نیش آن مزگان کافر می بُرد
 این عجب تر، کان لب نوشین به لطف گردنان را سر به شگر می بُرد
 گفت خاقانی نه مرد درد ماست
 زین بهانه آیش از سر می بُرد

۹۹

سر نیست کز تو بر سر خنجر نمی شود از شست عشق نو نبرد هیچ ناوکی
 هر دم به تیر غمزه بریزی هزار خون سلطان نیکوانی و بیداد می کنی
 انصاف من ز تو که ستاند که در جهان روزم فروشد از غم و در کوی عشق تو
 روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر از آرزوی وصل تو جان و دلم نماند
 کردم هزار یارب و در تو اثر نکرد یارب مگر سعادت یاور نمی شود
 تا سر نمی شود غمت از سر نمی شود کان با قضای چرخ برابر نمی شود
 وین طرفه تر، که تیر تو خود تر نمی شود می کن که دست شحنه به تو در نمی شود
 داور نماند کز تو به داور نمی شود این دود جز ز روزن من بر نمی شود
 گوشم به توست لاجرم از بر نمی شود کامد شد فراق تو کمتر نمی شود
 یارب مگر سعادت یاور نمی شود

خاقانیا ز یارب بیفایده چه سود
 کاین یارب از بروت تو برتر نمی شود

۱۰۰

هر زمانی بر دلم باری رسد چشم اگر بر گلستانی افکنم
 نیست امیدم که در راه دلم نیستم ممکن که در باغ جهان
 آسمان گر فی المثل پاره کنند زخم ها را گر نجویم مرهمی
 از تو پرسم در چنین غم مرد را جان رسد بر لب؟ بگو آری رسد
 وز جهان بر جانم آزاری رسد از ره گوشم به دل خاری رسد
 شحنه امید را کاری رسد دست من بر شاخ گلناری رسد
 زان نصیب من کله واری رسد آخر افغان کردنم باری رسد
 جان رسد بر لب؟ بگو آری رسد

پی گرفتم کاروان صبر را
 بو که خاقانی به سرباری رسد

۱۰۱

عشاق بجز یار سرانداز نخواهند
تا عشق بود عقل روانیست که مردان
آنان که چو من بی پروا و پروانه عشقند
بیداد از آن جزع جهانسوز نبینند
گر کشت مرا غمزه غمازش زنهار
در مذهب عشاق چنان است شریعت

بی عشق ز خاقانی چیزی نگشاید
بی وصل گل، از بلبل آواز نخواهند

۱۰۲

نگارینا به صحرا رو که صحرا حله می پوشد
به گل بلبل همی گوید که نرگس می کند شوخی
چه پندم می دهد سوسن که گرد عشق کمتر گرد
نثار باغ را گردون به دامن در همی پیچد
مرو زنهار در بستان که گر خاری به نادانی
نگارا گر چنین زیبا میان باغ بخرامی
وگر باد صبا در باغ بوی زلف تو یابد

خصوصت خیزد و آزار و آنگه مردمان گویند
که آن بی عقل را ببیند چون باد می کوشد

۱۰۳

عشق تو به هر دلی فرو ناید
در کتم عدم هنوز موقوف است
از هجر تو ایمنم چو می دانم
با خوی تو صورتم نمی بندد
با دستان غم تو می سازم
آن می کنی از جفا که لاتسل
ز اندیشه تو قرار من رفته است
چون طشت میان تهی است خاقانی

واندوه تو هر تنی نفرساید
آن سینه که سوزش تو را شاید
کو دست به خون من نیالاید
کز عشق تو جز دریغ برناید
گر ناز تو زخمه در نیفزاید
تا کیست که گوید این نمی شاید
گر لطف کنی قرار باز آید
زان راحت ها که روح را باید

چون زخم رسد به طشت بخروشد
انگشت بر او نهی بیاساید

۱۰۴

صفات خیالت خبر برتابد	فروغ جمالت نظر برتابد
نسیم سحرگه گذر برتابد	به کوی تو از زحمت عاشقانت
که جانان خریدن بصر برتابد	به بازار تو مشتری بی بصر به
قضا برنگیرد قدر برتابد	بلائی که از عشقت آمد به رویم
که از عشق خوبان حذر برتابد	به هر زشتی از عشق تو برنگردم
چه عاشق بود کایتقدر برتابد	بر آنی که خونم بریزی و سهل است
که کار عزیزان خطر برتابد	مکن هیچ تقصیر در کشتن من
که درد سر او نظر برتابد	به بوسه لب ت را کند رنجه نی نی
میان تو جان را کمر برتابد	به کامت ز تنگی سخن در ننگنجد
به جان گر کنی حکم سر برتابد	به جان و سر تو که خاقانی از تو

سگ توست خاقانی اینک به داغت

چنان دان که داغ دگر برتابد

۱۰۵

سینه من سوخت چشمش نم نکرد	خوی او از خامکاری کم نکرد
آشتی رنگی کنند آنهم نکرد	دشمنان با دشمنان از شرم خلق
او هنوز از جور موئی کم نکرد	از مکن گفتن زبانم موی شد
جان غم پرورد را خرم نکرد	روزی از روی خودم چون روی خود
چون صدف بشکافت پس مرهم نکرد	سینه ام زان پس که چون گوهر بسفت
آبخورد جانم الا غم نکرد	عشق او تا بر سر من آب خورد
آنچه او کرد از جفا، عالم نکرد	در جفا همجنس عالم بود لیک

خار غم در راه خاقانی نهاد

وز پی برداشتن قد خم نکرد

۱۰۶

عین کمال خسته باد ار به کمال تو رسد	ذره نماید آفتاب ار به جمال تو رسد
گر به دیار دشمنان وقت زوال تو رسد	ماه منی و ماه را چرخ فدای تو دهد

چشم زمانه را فلک میل زوال درکشد
 یافتن وصال تو کار نه چون منی بود
 دولت دیگری طلب کو به وصال تو رسد
 چشم من از هزار سال از پی روی تو دود
 گر نظر گزند او سوی جمال تو رسد
 دیدۀ خاقنی اگر لاف جمال تو زند
 کس نکند قبول از وکان به مثال تو رسد

۱۰۷

حاشا که مرا جز تو در دیده کسی باشد
 کس چون تو نشان ندهد در کل جهان لیکن
 یا جز غم عشق تو در دل هوسی باشد
 چون این دل هر جانی هر جای بسی باشد
 بر پای تو سر دارم گر سر خطری دارد
 از خاک سر کویت خالی نشوم یک شب
 ز آنجا که توئی تا من صد ساله ره است الحق
 ز اینجا که منم تا تو منزل نفسی باشد
 از زحمت خاقانی مازار که بد نبود
 گر خوان وصال را چون او مگسی باشد

۱۰۸

با یاد تو زهر بر شکر خندد
 در ماه نواز چه روی می خندی
 با روی تو شام بر سحر خندد
 عاشق همه زهر خندد از عشقت
 کان روی به آفتاب برخندد
 آنجا که تو تیر غمزه اندازی
 و آنجا که من از جگر کشم آهی
 گر عشق این است ازین بتر خندد
 آفاق بر آهنین سپر خندد
 عشاق بر آتش سقر خندد
 دامن که عقیق تو شکر خندد
 من در غم تو عقیق می گریم
 چون لعل تو ببیند اشک خاقانی
 از شرم چو گل به پوست درخندد

۱۰۹

جانا لب تو پیشکش از ما چه ستاند
 مائیم و دلی جو جو از اندیشه عشقت
 اینک سر و زر نقد دگر تا چه ستاند
 عشقت به یکی جو چه دهد یا چه ستاند
 یارب چو شود تازه به طغرا چه ستاند
 ما را غم آن است که فردا چه ستاند
 وصل تو ز ما خط تبرّا چه ستاند
 امروز جهان بستد و ما را غم این نیست
 گیرم که عروس غم تو نامزد ماست

چون تافتگی تب خاقانی از اینجاست
دل مهر تب او ز دگرجا چه ستاند

۱۱۰

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد	مایه من کیمیای عشق توست
مایه در وجه زیان نتوان نهاد	دست دست توست و جان مأوای تو
پای صورت در میان نتوان نهاد	بارها گفتمی که بوسی بخشمت
تا نبخشی، دل بر آن نتوان نهاد	بر جهان گفتمی که دل باید نهاد
بر تو بتوان، بر جهان نتوان نهاد	گر زمانه داد ندهد یا فلک
بر تو جرم این و آن نتوان نهاد	با زمانه پنجه درنتوان فکند
بر فلک هم نردبان نتوان نهاد	

تا به کوی توست خاقانی مقیم
رخت او بر آستان نتوان نهاد

۱۱۱

پرده نو ساخت عشق، زخمه نو درفزود	لشکر عشق تو باز بر دل من ران گشاد
گر دبه من آنچه خواست، بردز من آنچه بود	دل ز کفم شد در بیغ سود ندارد کنون
گر همه در خون کشد، پشت نباید نمود	ز آتش هجران تو دود به مغزم رسید
سنگ پیاله شکست گربه نواله ربود	عشق چو یکسر بود هجران خوشتر ز وصل
اشک ز چشمم گشاد مایه اشک است دود	کشتن من یاد کن، یاد دگر کس مکن
باده چو دُردی بود دیر نکوتر که زود	
گوش مرا مشنوان آنچه نیارم شنود	

چشم سیاه تو دید دل ز برم برپرید
فتنه خاقانی است این دل کور کبود

۱۱۲

مرا وصلت به جانی برنیاید	تورا صدجان به چشم اندر نیاید
به دیداری قناعت کردم از دور	که تو ماهی و مه در بر نیاید
بدان شرطی فروشد دل به کویت	که تا جان برنیاید، برنیاید
تو خوددانی که آن دل کو تو را خواست	برای خشک جانی برنیاید
به میدان هوا در تا ختم اسب	به اقبال مگر در سر نیاید
اگر روزم فرو شد در غم تو	فرو شو گو قیامت برنیاید

بد آمد حال خاقانی ز عشقت
سپاسی دارد از بدتر نیاید

۱۱۳

جان که در زلف تو شد راه به ایمان نبرد	دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد
گر همه باد شود تخت سلیمان نبرد	عقل کو غاشیۀ عشق تو بر دوش گرفت
سر فرو نارد تا افسر سلطان نبرد	باد کو خاک کف پای تورا بوسه دهد
تا تورا ببیند رضوان غم ایشان نبرد	گرچه هستند به فردوس بسی خاتونان
که چو حکم تو درآید ز میان آن نبرد	در میان دل و دین حاصل عشاق تو چیست
مهرة صابری از بازوی شیران نبرد	آهوی غمزه تو دم نزند تا به فریب
عشق نوح است که اندیشه طوفان نبرد	اشک آن طایفه طوفان دگر گشت ولیک
با تو زان لاف زدن گوی ز میدان نبرد	هر خسی وصل تو نایافته گر لاف زند
که خدایش به سرچشمه حیوان نبرد	غول بر خویشتن از خضر نهد نام چه سود
خاصه خلوت شه طاعت دربان نبرد	نیست در حضرت زلف تو مرا باک رقیب
کس دگر کار مرا از سر و سامان نبرد	تو به حمدالله چون بر سر پیمان منی
هان و هان تات قضا از سر پیمان نبرد	جمعی از قهر قضا فرقت ما می خواهند

جان خاقانی کز ملک وصال شاد است
به جوی پاک همه ملکت خاقان نبرد

۱۱۴

آماج تو جز جگر ندارد	دل زخم تورا سپر ندارد
آن پای نهد که سر ندارد	شرط است که بر بساط عشقت
آن مرغ پرد که پر ندارد	وین طرفه که در هوای وصلت
کس نه که بر او گذر ندارد	عشق تو چو چنبر اجل شد
کس دردی ازین بتر ندارد	در درد توام، تو فارغ از من

خاقانی از آن توست دریاب
کو جز تو کسی دگر ندارد

۱۱۵

نور ده آفتاب بخت بلند تو باد	بوسه گه آسمان نعل سمند تو باد
گردن گردنکشان رام کمند تو باد	خواجه جانی به لطف، شاه جهانی به قدر

تا رخ و موی تورا در نرسد چشم بد
 خنجر تو چون پرنده روشن و بازینت است
 نامزد نیکوئی بر در ایوان توست
 عشق تورا تا ابد جای ز جان من است
 من چه سگم ای دریغ کامده در بند تو
 سرمه خاقانی است خاک سر کوی تو
 افسر خاقان چین نعل سمند تو باد

۱۱۶

با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد
 سحرا که کرده ای تو با زلف و عارض ارنه
 دل بی نسیم وصلت تنها چه خاک بیزد
 دردی شگرف دارد دل در غم تو دایم
 در تنگنای دیده وصلت کجا در آید
 گریه بهانه سازی تا روی خود ببینی
 چون ترک جان گرفتم در عشق روی چون تو
 خاقانی از زمانه چون دست شست بر روی
 سنجر چه حکم راند خاقان چه کار دارد

۱۱۷

آوازه جملت چون از جهان برآمد
 تا پرده گشت مویت در پرده رفت رویت
 هر کو چو شمع پرورد از آتش تو جان را
 با این جفا که اکنون با عاشقان نمودی
 هر مرغ را که روزی زلف تو دامگه شد
 جان گران بها به تو بخشم به عرض بوسی
 عشق تو گوهری که گنج روان بیرزد
 خاقانی آن توست بر او تیغ چون کشیدی
 خود بی مصاف جانا با او توان برآمد

وصل تو به وهم در نمی آید
 شد عمر و عماری وصال تو
 وصل تو به وعده گفت می آیم
 زان می که تورا نصیب خصمان است
 افسون مسیح بر تو می خوانم
 خاقانی کی رسد به گرد تو
 چون دولت راهبر نمی آید

چشم ما بردوخت عشق و پرده ما بردرید
 گرچه راه دل زند زین گام نتوان بازگشت
 پای دار ای دل که جانان دست غارت برگشاد
 با چنین شوری که ناگه خاست نتوان خوش نشست
 بر سر ایام ما عشقش کلاه اکنون نهاد
 اندرین خمخانه صافی از پی دُرد است و ما
 در خراباتی که صاحب درد او جان های ماست
 از در ما چون در آمد دل ز روزن بر پرید
 ورچه قصد جان کند زین قدر نتوان در رسید
 جان سپار ای تن که سلطان تیغ غیرت برکشید
 با چنین کاری که در جنبید نتوان آر امید
 بر قد امید ما مهرش قبا اکنون برید
 دُرد پر خوردیم اکنون صاف می باید مزید
 مائی ما نیست گشت و اوئی او ناپدید
 گوشمالی داد ما را عشق او کز بیم آن
 چشم خاقانی به خاقانی نیارد باز دید

دوست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد
 صبر هزیمت گرفت کز صف مژگان او
 عشق به اول مرا همچو گل از پای سود
 تا در امید من هجر به مسمار کرد
 می کند از بد خوئی آنچه نکرده است کس
 لاجرم از خط صبر کار برون او فتاد
 غمزه کمان درکشید، فتنه کمین برگشاد
 دوست به آخر مرا همچو گل از دست داد
 یاد وصالش مرا نعل در آتش نهاد
 گرچه بدی می کند، چشم بدش دور باد
 سینه خاقانی است سوخته عشق او
 او به جفا می دهد سوختگان را به باد

دل رفت و می ندانم حالش که خود کجاشد
 آزار او نکردم گوئی دگر چرا شد

هرجا که ظن بیردم رفتم طلب بکردم
چندان که بیش جستم کم یافتم نشانش
بردم بدو گمانی کز عشق گشت رسته
یا آب بود و ناگه اندر زمین فرو شد
گفتم دلی که دیده‌است پیر و غریب و خسته
کامروز چند روز است کز پیش ما جدا شد

ناگاه کودکی گفت دیدم دلی شکسته
در دام زلف یاری افتاد و مبتلا شد

۱۲۲

لعلت اندر سخن شکر خاید
هرکه با یاد تو شرننگ خورد
هرکه او پای‌بست روی تو شد
مرکب جان به مرغزار غمت
بنده تا دید سیم دندان
عشقت آن ازدهاست در تن من

رویت انگشت بر قمر خاید
همچنان‌دان که نیشکر خاید
پشت دست از نهیب سر خاید
بدل سبزه عود تر خاید
لب همه ز آرزوی زر خاید
که دلم درّد و جگر خاید

گوش کن حسب حال خاقانی
گرچه او ژاژ بیشتر خاید

۱۲۳

دل از آن راحت جان نشکبید
چکنم هرچه کنم دل کند آنک
دل نیارامد و هم معذور است
گرچه خون ریزد دلدار نهان
سینه از زخم سنانش نالید
گرچه پروانه کند عمر زیان
دل چنان با غم او انس گرفت
چند گوئی که ز وصلش بشکبید
من سگ اویم و نالم به سحر
دل خاقانی از آن یار که نیست

تشنه از آن آب روان نشکبید
دل از آن جان جهان نشکبید
کز دلارام چنان نشکبید
دل ز خونریز نهان نشکبید
وآنکه از زخم سنان نشکبید
تا نسوزد ز زیان نشکبید
که ز غم نیم زمان نشکبید
من شکبیم، دل و جان نشکبید
به سحر سگ ز فغان نشکبید
می‌زند لاف و از آن نشکبید

چون گدا را نرسد دست به کام
هم ز لافی به زبان نشکبید

۱۲۴

لب جانان دوی جان بخشد	درد از آن لبستان که آن بخشد
عشق میگون لبش به می ماند	عقل بستاند ارچه جان بخشد
دیت آن را که سر بُرد به شکر	هم ز لعل شکرشان بخشد
عاشق آن نیست کوبه بوی وصال	هستی خود به دلستان بخشد
عاشق آن است کوبه ترک مراد	هرچه هستی است رایگان بخشد
دو جهان را دو شاخ گل داند	دسته بندد به دلستان بخشد

شهواری است عشق خاقانی
کز سر مفرعه جهان بخشد

۱۲۵

اول از خود بری توانم شد	پس تورا مشتری توانم شد
بر سر تیغ عشق سر بنهم	گر پیت سرسری توانم شد
عشق تو چون خلاف مذهب هاست	خصم مذهب گری توانم شد
تا به اسلام عشق تو برسم	بنده کافری توانم شد
جان من تا ز توست آنجائی	من کجا ایدری توانم شد
یار چون لشکری شود من نیز	بر پیش لشکری توانم شد

گفت خاقانی از خدا برهم
گر ز عشق بری توانم شد

۱۲۶

دل عاشق به جان فرو ناید	همتش بر جهان فرو ناید
خاکیی را که یافت پایه عشق	سر به هفت آسمان فرو ناید
ور دهد تاج عقل با دو کلاه	سر عاشق بدان فرو ناید
عشق اگر چند مرغ صحرائی است	جز به صحرای جان فرو ناید
سالها شد که مرغ در سفر است	که به هیچ آشیان فرو ناید
حلقه کاروان عشق آنجاست	که خرد در میان فرو ناید
عاقبت نیز جز به صد فرسنگ	ز آن سوی کاروان فرو ناید

تو ندانی که چیست لذت عشق تا به تو ناگهان فرو ناید
عشق خاص کس است خاقانی به شما ناکسان فرو ناید
عشق داند که قحط سال کسی است
زان به کس میهمان فرو ناید

۱۲۷

دل از آن دلستان به کس نرسد بی غمش رنگ عیش کسی نبرد
بر از آن بوستان به کس نرسد به غلط بوسه‌ای بخواهم ازو
بی‌دمش بوی جان به کس نرسد لب به دندان فرو گزد یعنی
گرچه دانه که آن به کس نرسد وصلش اندیشه چون کنم کامروز
رطب از استخوان به کس نرسد مردمی تنگبار گشت چنان
دولت از ناکسان به کس نرسد عهد و انصاف پی غلط کردند
کز درش آستان به کس نرسد همه بیگانه‌اند خلق آوخ
تا ازیشان نشان به کس نرسد
کاشنا زان میان به کس نرسد
اهل دردی مجوی خاقانی
کاین مراد از جهان به کس نرسد

۱۲۸

عشق تو دست از میان کار برآورد هرکه به کوی تو نیم‌بار فروشد
فتنه سر از جیب روزگار برآورد جزع تو دل را هزار نیش فرو برد
جان به تمنا هزار بار برآورد طبع تو تا عادت پلنگ بیاموخت
لعل تو جان را هزار کار برآورد گفتمی کز انتظار کار شود راست
گرد ز شیران مرغزار برآورد خوی تو باد یگران چو شاخ سمن بود
وای بر آن کار کانتظار برآورد کار چو با من فتاد خار برآورد
آتش عشق تو در نهاد من افتاد
دود ز خاقانی آشکار برآورد

۱۲۹

ازین ده رنگ تر یاری نپندارم که کس دارد ازین بی‌نورتر کاری نپندارم که کس دارد
نماند از رشته جانم بجز یک تار خون آلود ازین باریکتر تاری نپندارم که کس دارد
دهم در من یزید دل دو گیتی را به یک مویش ازینسان روز بازاری نپندارم که کس دارد

نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بویش ازین به تحفه در باری نپندارم که کس دارد
 اگر در زیر هر سنگی چو خاقانی سری بینی
 ازین برتر سخن باری نپندارم که کس دارد

۱۳۰

می وقت صبح راوقی باید وان می به خمار عاشقی باید
 چون مرغ قنینه زد صلا می با پیر مغان موافقی باید
 تا زهد تکلفیت برخیزد بر ناصیه داغ فاسقی باید
 در پیش خسان اگر نهی خوانی هم بی نمک منافقی باید
 همچون محکت چو چهره بخراشند بر چهره نشان صادقی باید
 در هر کنجی است تازه عذرانی اما نظر تو وامقی باید
 چون کار به کعبتین عشق افتد
 شش پنج زنش حقایقی باید

۱۳۱

تورا نازی است اندر سر که عالم بر نمی تابد مرا دردی است اندر دل که مرهم بر نمی تابد
 سگ کوی تورا هر روز صد جان تحفه می سازم که دندان مزد چون اوئی ازین کم بر نمی تابد
 مرا کی روی آن باشد که در کوی توره یابم که از تنگی که هست آن ره نفس هم بر نمی تابد
 مرا با عشق تو در دل هوای جان نمی گنجد مگر یک رخس در میدان دو رستم بر نمی تابد
 مرا کشتی به تیر غمزه وانگه طره بیریدی مکن، طره مبر کاین قدر ماتم بر نمی تابد
 که باشد جان خاقانی که دارد تاب درد تو
 که بُردا برد حسن تو دو عالم بر نمی تابد

۱۳۲

چه روح افزا و راحت باری ای باد چه شادی بخش و غم برداری ای باد
 کیبوتروارم آری نامه دوست که پیک نازنین رفتاری ای باد
 به پیوند تو دارم چشم روشن که بوی یوسف من داری ای باد
 به سوسن بوی و توسن خوی ترکم پیام راز من بگزارای ای باد
 بگوئی حال و باز آری جوابم که خاموش روان گفتاری ای باد
 به خاک پای او کز خاک پایش سرم را سرمه چشم آری ای باد
 به زلف او که یک موی از دو زلفش بدزدی و به من بسپاری ای باد

من از زلفش سخن راندن نیارم تو بر زلفش زدن چون یاری ای باد
 دلم زنهاری است آنجا، در آن کوش که باز آری دل زنهاری ای باد
 گر او نگذارد آوردن دلم را درو آویزی و نگذاری ای باد
 چنان پنهانی و پیداست سحر
 که خاقانی توئی پنداری ای باد

۱۳۳

چشم دارم که مرا از تو پیامی برسد وز می وصل تو لبم بر لب جامی برسد
 پخته و صاف اگر می نرسد از تو مرا گه گه از عشق توام دُردی جامی برسد
 گر رسولان وفا نامه نیارند ز تو هم به زنهار جفا از تو پیامی برسد
 گر نه‌ای دربر من رغم ملامت‌گر من هم به سلامت بر من از تو سلامی برسد
 برگذر هست مرا ساخته صد دام حیل ترسم ای دوست تو را پای به دامی برسد
 عقلم آواره صفت می‌بدود در پی تو گر به کویت نرسد هم به مقامی برسد
 در طلب وصل لب گام زند همت من
 تادل خاقانی از او بو که به کامی برسد

۱۳۴

باغ جان را صبحی آب دهید و آن شفق رنگ صبح تاب دهید
 به زبان صراحی و لب جام هاتف صبح را جواب دهید
 صبح چون رخسارستم اندر تاخت می چو تیغ فراسیاب دهید
 شاهد روز در دو حجره خواب حاضر آمد طلاق خواب دهید
 بارنامه به کار آب کنید کارنامه خرد به آب دهید
 توبه را طره‌وار سر ببرید عقل را زلف‌وار تاب دهید
 دل به گیسوی چنگ دربندید جان به دستینه رباب دهید
 پیش کز غم به ناخن آید خون ناخنان را به می خضاب دهید
 زنگی آسا به معنی می و جام روم را از خزر نقاب دهید
 ساغری پر کنید بهر مسیح سر به مهرش به آفتاب دهید
 غصه‌ها ریخت خون خاقانی
 دیتش هم به خون ناب دهید

جان نقش تو بر جبین نویسد	دل نام تو بر نگین نویسد
روح القدس همین نویسد	شاهان به تو عبده نویسند
بر بازوی حور عین نویسد	رضوان لقب تو یوسف الحسن
ابن الله بر نگین نویسد	خورشید به تهمت خدائیت
پنج آیت عنبرین نویسد	خال تو بر آتشین صحیفه
بر گل خط انگبین نویسد	چون پَر مگس خط تو بر لب
هم شکر تو بر زمین نویسد	خونی که به تیر غمزه ریزی
بر دست تو آفرین نویسد	تیغ تو چو به خون من شود تر
کس یارب بر دل این نویسد	نقش الحجر است بر دلت جور

بر خاک در تو خون چشم

خاقانی جرعه چین نویسد

سر کویت از لافزن درنماند	فراقت ز خونریز من درنماند
ز هندوی گژمژ سخن درنماند	من ار باشم ار نه سگ آستانت
ز رندان لشکرشکن درنماند	تو گر خواهی وگرنه میدان عشقت
که صید از نگوئسر شدن درنماند	در آویزش زلفت آویخت جانم
هم از چار دیوار تن درنماند	دل از هشت باغ رخت درنیاید
که شمع بهشت از لگن درنماند	رخت را به پیوند چشم چه حاجت
که هجران خود از کار من درنماند	ز خون چو من خاکیی دست درکش
چو من مرغی از بابزن درنماند	چو در بیشه روزگار افتد آتش
دل از روزی خویشان درنماند	غم دل مخور کو غم تو ندارد

به خونریز خاقانی اندیشه کم کن

که ایام ازین انجمن درنماند

هستی من آب گشت، آب مرا آب شد	آتش عشق تو دید صبرم و سیماب شد
سوخته چون سیم گشت، کشته چو سیماب شد	از تف عشق تو دل در کف سودا فتاد
کوره عجب گرم بود سوخته پرتاب شد	سوخت مرا عشق تو جان به حق النار برد

دوش گرفتم به گاز نیمه دینار تو
شب همه مهتاب و من کردم سربازی
هم به پناه رخت نقب زدم بر لب
این چه حدیث است باز من که و عشق تو چه
چيست به دیوان عشق حاصل کارم جز آنک
چشم تو با زلف گفت، زلف تو در تاب شد
بس که سر شبروان، در شب مهتاب شد
باک نکردم که صبح آفت نقاب شد
خاصه وفا در جهان گوهر نایاب شد
عمر سبکپای گشت، بخت گران خواب شد

هستی خاقانی است غارت عشق ای دریغ
هرچه شبان پرورید روزی قصاب شد

۱۳۸

دل بسته زلف تو شد از من چه نویسد
جان ساکن فردوس شد از من چه نویسد
جانی که تورا یافت به قالب چه نشیند
مرغی که تورا شد ز نشیمن چه نویسد
سرمایه توئی، چون تو شدی، دل که و دین چه
چون روز بشد دیده ز روزن چه نویسد
آن دل که بماند از تو و وصل تو چه باشد
ساغر که شکست از می روشن چه نویسد
پیمود نیارم به نفس خرمن اندوه
با داغ تو پیمانه ز خرمن چه نویسد
گفتم که کشم پای به دامن در هیهات
پائی که به دام است ز دامن چه نویسد
من مست تو آنکه خرد این خود چه حدیث است
یا من ز خرد یا خرد از من چه نویسد
ای تر سخن چرب زبان ز آتش عشقت
من آب شدم آب ز روغن چه نویسد

نامه ننویسد به تو خاقانی و عذر است
کز تو به تو نتوان گله کردن، چه نویسد

۱۳۹

آتش عیاره ای آب عیارم ببرد
سیم بناگوش او سکه کارم ببرد
زلف چلیپا خمش در بن دیرم نشاند
لعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد
ناله کنان می دوم سنگ به بر در، چو آب
کاب من و سنگ من غمزه یارم ببرد
جو جوم از عشق آنک خالش مشکین جواست
دل جو مشکینش دید خرد شد و بارم ببرد
رفت قراری بدانک دل به دو زلفش دهم
دل به قراری که رفت رفت و قرارم ببرد
دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان
خانه فروشی بزد دل ز کنارم ببرد
عشق برون آورد مهره ز دندان مار
آمد و دندان کنان در دم مارم ببرد

گفت که خاقانیا آب رخت چون نماند
آب رخم هم به آب گریه زارم ببرد

۱۴۰

خاکی دلم به گرد وصالش کجا رسد
 چون آفتاب سایه به ماهی نبیندش
 خود عالمی پر است که سلطان غلام اوست
 فتراک او بلندتر از چتر سنجری است
 تا در لبش خزینه همه لعل و گوهر است
 تا صد هزار دانه دلها سپند اوست
 عشقش چو آفتاب قیامت دلم بسوخت
 سرگشته می دود به خیالش کجا رسد
 دیوانه ای چو من به هلالش کجا رسد
 چون من تهی دوی به وصالش کجا رسد
 دست من گدا به دوالش کجا رسد
 درویش را زکات ز مالش کجا رسد
 عین الکمال خود به کمالش کجا رسد
 عشقش قیامتی است زوالش کجا رسد

خاقانی اینت غم که دلت نزد او گریخت

نظاره کن ز دور که حالش کجا رسد

۱۴۱

اندر آ ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند
 پای خاکی کن در آکز چشم خونین هر نفس
 گر چو چنگم در بر آبی زلف در دامن کشان
 چهره من جام و چشم من صراحی کن که من
 رخ ترش داری که من خوبم شکر شیرین کنی
 بس کن از سر که فشاندن زان لب میگون که من
 دوستان خواهند کز عشق تو دامن در کشم
 بر سر خاک او فتان خیزان ز جور آسمان

دستیاری کن که دستی بر جهان خواهم فشاند
 گوهر اندر خاک پاید رایگان خواهم فشاند
 از مژه یک دامت لعل روان خواهم فشاند
 چون صراحی بر سر جام تو جان خواهم فشاند
 چون ترش باشی به تو شیرین روان خواهم فشاند
 دل بر آن میگون لب سر که فشان خواهم فشاند
 من بر آنم کاستین بر دوستان خواهم فشاند
 از تظلم خاک هم بر آسمان خواهم فشاند

اهل گفتم هست چون دیدم که خاقانی نیافت

عذر خواهان خاک تو به بر دهان خواهم فشاند

۱۴۲

سخن با او به موئی درنگیرد
 زبانم موی شد ز آوردن عذر
 غلامش خواستم بودن، دلم گفت
 چه جوئی مهر کین جوئی که با او
 بر آن رخ اعتمادش هست چندانک
 وفا از هیچ روئی درنگیرد
 چه عذر آرم که موئی درنگیرد
 که این دم با چنوئی درنگیرد
 حدیث مهر جوئی درنگیرد
 چراغ از هیچ روئی درنگیرد

ازین رنگین سخن خاقانیا بس
که با او رنگ جوئی درنگیرد

۱۴۳

دلم آخر به وصالش برسد	جان به پیوند جمالش برسد
زار از آن گریم تا گوهر اشک	به نثار لب و خالش برسد
نه به نوشیفته گردم چو به من	مه به مه پیک خیالش برسد
دل دیوانه بشید هر ماه	چون نظر سوی هلالش برسد
صبر شد روزه هجران بگرفت	تا مگر عید وصالش برسد
گرچه فتراک وصال است بلند	دستم آخر به دوالش برسد
پر و بالی بزند مرغ امید	گر ز دولت پر و بالش برسد
روز امید به پیشین برسد	ترسم آوخ که زوالش برسد

یاد خاقانی اگر کم نکند
بر فلک سحر حلالش برسد

۱۴۴

سر زلفت چو در جولان بیاید	به ساعت فتنه در میدان بیاید
ز چشم کافر تو هر زمانی	هزاران رخنه در ایمان بیاید
گل رخسار تو تا جیب بگشاد	خرد را خار در دامان بیاید
لب لعل تو تا در خنده آید	اجل را سنگ در دندان بیاید
ز دست ناوک اندازان چشمت	نخستین ضربتی بر جان بیاید
در جان می زنده جرتو دیری است	که بانگ حلقه و سندان بیاید

دل خاقانی از تو نامزد شد
بهر دردی که بی درمان بیاید

۱۴۵

دل دادم و کار برنیامد	کام از لب یار برنیامد
با او سخن از کنار گفتم	در خط شد و کار برنیامد
دل گفت حدیث بوسه میکن	اکنون که کنار برنیامد
در معنی بوسه تهی هم	گفتم دو سه بار برنیامد
بس کردم ازین سخن که چندان	نقدی به عیار برنیامد

از هرکه به کوی او فروشد جز من به شمار برنیامد
 در راه غمش دوا سبه راندم یک ذره غبار برنیامد
 مقصود نیافت هرکه در عشق
 خاقانی وار بر نیامد

۱۴۶

مرا غم تو به خماریخانه باز آورد
 دل مرا که دوا سبه ز غم گریخته بود
 کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب
 میانه صف مردان بدم چو گوهر تیغ
 خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من
 دلم که خدمت زلف تو کرد چون گیل سر
 شد آب و خاکم بر باد هجر، باده وصل
 عنان عمر شد از کف رکاب می به کف آرز
 تو عمر گمشده من به بوسه باز آورد

هزار کوه و بیابان برید خاقانی
 سلامت به سلامت به خانه باز آورد

۱۴۷

مکن کز چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد
 گوزن آسا بنالم زار پیش چشم آهویت
 کله کز کرده می آئی قبا ی فستی در بر
 چو تو در خنده شیرین دو چاه از ماه بنمائی
 بگریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته
 به هجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید
 چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ می زاید
 بده عتاب چون سازی کمند زلف چین بر چین

تو باری اشک خون می بار خاقانی در این انده
 که انده شحنه عشق است و سیم شحنه زین خیزد

۱۴۸

بر دل غم فراقت آسان چگونه باشد
 تو کامران حسنی از خود قیاس میکن
 پیغام داده بودی گفتی که چونی از غم
 هر لحظه چون گوزنان هوئی بر آرم از جان
 نالنده فراقم وز من طیب عاجز
 خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران
 پیش پیام و نامهات بر خاک باز غلطم
 نامه به موی بندی وز اشک مهر سازی
 بر موی بند نامهات طوفان گریست چشمم

خاقانی است و آهی صد جا شکسته در بر

یارب که من چنینم جانان چگونه باشد

۱۴۹

شور عشق تو در جهان افتاد
 تو هنوز از جهان نزاده بدی
 آتشی زد غم تو در جانم
 تو سلامت گزین که نام دلم
 کار من مصلحت کجا گیرد
 بیدلان را به جان زیان افتاد
 کز تو آوازه در جهان افتاد
 که شرارش بر آسمان افتاد
 از ملامت به هر زبان افتاد
 خاصه کاین فتنه در میان افتاد

صورت حال خصم و خاقانی

مثل مار و باغبان افتاد

۱۵۰

عقل ز دست غمت دست به سر می رود
 در غم تو هر کجا فتنه درآمد ز در
 از تو به جان و دلی مشتریم وصل را
 گرچه من اینجا حدیث از سر جان می کنم
 جان من از خشک و ترورفته چو سیم است لیک
 بر سر کوی تو باد هم به خطر می رود
 عافیت از راه بم زود بدر می رود
 راضیم از زین قدر بیع به سر می رود
 نزد تو آنجا سخن از سر و زر می رود
 شعر به وصف توام چون زر تر می رود

نیستی آگه ز حال کز صف عشاق تو

حال چو خاقانی زیر و زبر می رود

روی تورا در رکاب شمس و قمر می‌رود
 قافله عشق تو می‌رود اندر جهان
 لعل تورا در عنان شهد و شکر می‌رود
 طائفه عقل‌ها هم به اثر می‌رود
 ز آتش رخسار تو تاب بصر می‌رود
 نقد روانتر در او خون جگر می‌رود
 حاصل خاقانی است دفتر غمهای تو
 زان چو قلم بر درت راه به سر می‌رود

دل سکه عشق می نگرداند
 یک رشته جان به صد گره دارم
 جان خطبه عافیت نمی‌خواند
 صبرش گرهی گشاد نتواند
 کاین آتش غم جز آب نشانند
 کو آب طرب به جوی دل راند
 می‌ریزد و خاک تشنه می‌ماند
 من خاک و اسیر باد و او داند
 کو جرعه چرا بر آتش افشانند
 آن دل که نماند ازو کجا ماند
 درد است و رخم سفال را ماند
 از ششدر غم مرا که برهاند
 آمد شد ما دگر نرنجانند
 کو عقل مرا تمام بستانند
 کو سنگ مرا ز جا بگرداند
 خاقانی نخل عشق شد تازه
 کو دست طلب که نخل جنباند

تا مرا عشق یار غار افتاد
 چکنم چون ز گلستان امید
 پای من در دهان مار افتاد
 دیده‌ام را نصیب خار افتاد
 نتوانست بر کنار افتاد
 این مصیبت هزار بار افتاد
 سود نکند نصیحتم که مرا

گفتی از صبر ساز دست آویز که تورا عشق پایدار افتاد
 بی‌من است این سخن تو دانی و دل که تورا با من این قرار افتاد
 رفت در شهر، آب خاقانی
 کار با لطف کردگار افتاد

۱۵۴

دلبر آن به که کش نشناسد نوبر آن به که خوش نشناسد
 ماه سی روزه به از چارده شب که نه سگ نه عسش نشناسد
 مست به عاشق و پوشیده چنانک کس خمار هوشش نشناسد
 دل هم از درد بجانی به از آنک هر طیبی مجشش نشناسد
 بغ‌بخ آن بختی سرمست که کس های و هوی جرشش نشناسد
 کو سواری که شود کشته عشق عقل داغ فرشش نشناسد
 عاشق از روی شناسی به بلاست خرم آن کس که کش نشناسد
 عشق را مرغ هوائی باید کاین هواگون قفشش نشناسد
 استخوانی طلبد جان همای که به صحرا مگشش نشناسد
 آسمان هرچه برآید بکشد زانکه فریاد رشش نشناسد
 روستم بین که به خونریز پسر کند آهنگ و پیشش نشناسد

خوش نفس دارد خاقانی لیک
 چرخ، قدر نقشش نشناسد

۱۵۵

نقش تو خیال برتابد حسن تو زوال برتابد
 چون روی تو بی‌نقاب گردد آفاق جمال برتابد
 از غایت نور عارض تو آئینه خیال برتابد
 گر بوس تورا کنند قیمت یک عالم مال برتابد
 منمای مرا جمال ازیراک دیوانه هلال برتابد
 از بوسه سخن نرانم ایرا طبع تو محال برتابد
 جان بر تو کنم نثار نی‌نی صراف سفال برتابد

خاقانی را مکش چو کشتی
 می‌دان که وبال برتابد

۱۵۶

روی تو چون نوبهار جلوه‌گری می‌کند
و الله اگر سامری کرد به عمری از آنک
مفلسی من تورا از بر من می‌برد
گر بکشم که گهی زلف دراز تورا
راضیم از عشق تو گر به دلی راضی است
عقل نه همتای توست کز تو زند لاف عشق

عشوه‌گری می‌کند لعل تو و طرفه آنک

عقل چو خاقانی عشوه‌خری می‌کند

۱۵۷

زین وجودت به جان خلاص دهند
بکشند اولت به یک دم صور
ز آتشین پل چو تشنه درگذری
مه‌ره از باز پس بگردانند
بازت از نو وجود خاص دهند
وز دم دیگرت قصاص دهند
آبت از چشمه خواص دهند
از پسین ششدرت خلاص دهند

نام خاقانی از تو محو کنند

به بهین نامت اختصاص دهند

۱۵۸

روزم به نیابت شب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ
عشق آمد و جام جام درد داد
هر بار به جرعه مست گشتم
کاری نه به قدر همت افتاد
رفتم به درش رقیب من گفت
جام به زیارت لب آمد
از یارب من به یارب آمد
زان می‌که خلاف مذهب آمد
این بار قدح لبالب آمد
راهی نه به پای مرکب آمد
کاین شیفته بر چه موجب آمد

همسایه شنید آه من گفت

خاقانی را مگر تب آمد

۱۵۹

ماه را با نور رویش بیش مقداری نماند
تا برآمد در جهان آوازه زلف و رخس
مشک را با بوی زلفش بس خریداری نماند
کیمیای کفر و دین را روز بازاری نماند

در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت
گر در این آتش که عشق اوست در درگاه او
آن زمان کز بهر دونان عشق او خلعت برید
واندر آن بستان کز او دست خسان را گل رسید

شرط خاقانی است با جور و جفایش ساختن
خاصه اکنون کاندترین عالم وفاداری نماند

۱۶۰

ز خوبان جز جفاکاری نیاید
ز ایام و ز هرک ایام پرورد
ز خوبان هر که را بیش آزمائی
ز نیکان گریه جوئی توان یافت
ز می سرکه توان کردن ولیکن
دلا یاری مجوی از یار بدعهد
پری را ماند آن بی شرم اگر نه
به ناله یار خاقانی شو ای دل
چه سود از ناله کاندر چشم بخت

تو یاری از حریفان تا نجوئی
کز ایشان خود بجز ماری نیاید

۱۶۱

خار غم تو گل طرب دارد
مه حلقه بگوش تو نمی زبید
وصل تو و زحمت رقیبانت
می سوز مرا که خام کس باشد
هر کوز حدیث درد من گوید
و آن کس که به تورسد مرا گوید

بس تاریک است روز خاقانی
مانا که ز زلف تو نسب دارد

شام با روی تو سحر گردد	زهر با یاد تو شکر گردد
که چو درمان کنم بتر گردد	درد عشق تو بوالعجب دردی است
گر صفاهان به گلشکر گردد	نتواند نشاند درد دلم
هم کشم گر ز سر بدر گردد	می‌کشم رطل عشق تا بغداد
گرچه کار جهان دگر گردد	بر تو تا زنده‌ام دگر نکنم
آن ندانم که عمر بر گردد	برنگردم من از تو تا عمر است
کز قبول تو نامور گردد	خاک رویی است بنده خاقانی

بنده خاقانی از تو سرور گشت

بس نماند که تاجور گردد

احوال دلم باز دگر باره دگر شد	عشقت چو درآمد ز دلم صبر بدر شد
آن عهد به پای آمد و آن دور به سر شد	عهدی بُد و دوری که مرا صبر و دلی بود
از واقعه من همه آفاق خیر شد	تا صاعقه عشق تو در جان من افتاد
از آتش غیرت دل من زیر و زبر شد	تا باد، دو زلفین تورا زیر و زبر کرد
روزم همه تاریک بر امید مگر شد	در حسرت روزی که شود وصل توروزی
تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد	بد بود مرا حال بر آن شکر نکردم

هان ای دل خاقانی خرسند همی باش

بر هرچه خداوند قلم راند و قدر شد

و آن را که جان توئی چه دریغ عدم خورد	آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد
از دست غم ستاند و بر یاد غم خورد	شادی به روی آنکه به روی تو جام می
چون کوس هرچه زخم بود بر شکم خورد	بر درگه تو ناله کسی را رسد که او
از دست روزگار دوال ستم خورد	هرکس که پای داشت به عشق تو هرزمان
گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد	عشق تو بر سر مه عشاق آب خورد
خون هزار کس خورد آنکه که کم خورد	زلف تو کافری است که هر دم به تازگی

عالم تورا و گوئی خاقانی آن ماست

او آن حریف نیست کز اینگونه دم خورد

۱۶۵

آنچه تو کردی بتا نه شرط وفا بود غایت بیداد بود و عین جفا بود
 قول تو دانی چه بود دام فسون بود عهد تو دانی چه بود باد هوا بود
 مهر بریدن ز یار مذهب ما نیست لیک چنین هم طریق و رسم تورا بود
 از تو و بیداد تو ننالم کاول دل به تو من داده‌ام گناه مرا بود
 ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد
 عاقبت این است آنچه رفت بلا بود

۱۶۶

رخ به زلف سیاه می‌پوشد طره زیر کلاه می‌پوشد
 عارض او خلیفه حسن است از پی آن سیاه می‌پوشد
 یوسفان را به چاه می‌فکند وز جفا روی چاه می‌پوشد
 بر در او زهای و هوی بتان ناله دادخواه می‌پوشد
 آهوان را به سبزه می‌خواند دام زیر گیاه می‌پوشد
 حال خاقانی ارچه می‌داند
 آب خود زیر کاه می‌پوشد

۱۶۷

آواز حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد سلطان عشقت ای مه هر دو جهان بگیرد
 زلف تو گر به عادت خود را کمند سازد مرغ از هوا درآرد، مه زآسمان بگیرد
 ماهی است عارض تو کاندر سپهر خوبی چون از افق برآید آفاق جان بگیرد
 در پای غم فکنده است هجر تو عالمی را زنهار وصل را گو تا دستشان بگیرد
 وصلت به کار ایشان دست از میان برآرد گر هجر تو به زودی پای از میان بگیرد
 گر خوش خوئی نداری خاقانی آن نداند
 داند که خوش نگاری این را به آن بگیرد

۱۶۸

آنچه عشق دوست با من می‌کند والله ار دشمن به دشمن می‌کند
 خرمن ایام من با داغ اوست او به آتش قصد خرمن می‌کند
 این دل سرگشته همچون لولیان باز دیگر جای مسکن می‌کند
 همچو مرغی از بر من می‌پرد نزد بدعهدی نشیمن می‌کند

می برد با گرگ در صحرا گله
پیش من از عشق بر سر می زند
با شبان در خانه شیون می کند
در پی اندر پی، پی من می کند
آه از این دل کز سرگردنکشی
خون خاقانی به گردن می کند

۱۶۹

مرد که با عشق دست در کمر آید
ورزش عشق بتان چو پرده غیب است
گر همه رستم بود ز پای در آید
نیست به عالم تنی که محرم عشق است
هر دم ازو بازویی دگر بدر آید
از پس عمری اگر یکی به من افتد
گر به وفا دم کنیش کارگر آید
طفل گزین یار تا طفیل نباشی
آن بود آن کز همه جهان به سر آید
کآنکه دگر دید با تو هم دگر آید
فتنه شدن بر گیاه خشک نه مردی است
خاصه به وقتی که تازه گل به بر آید
هر که به معشوق سالخورده دهد دل
چون دل خاقانی از مراد بر آید

۱۷۰

عشق تو اندر دلم شاخ کنون می زند
از سر میدان دل حمله همی آورد
وز دل من صبر را بیخ کنون می کند
عشق تو عقل مرا کیسه به صابون زده است
بر در ایوان جان مرد همی افکند
دور فلک بر دلم کرد ز جور آنچه کرد
و آمده تا هوش را خانه فروشی زند
خوی تو نیز از جفا یاری او می کند
با تو ز دست فلک خیره چه نالم از آنک
هست درستم که پیش پای بره نشکند

۱۷۱

نی دست من به شاخ وصال تو بر رسید
این چشم شور بخت تورا دید یک نظر
چندین هزار فتنه ازان یک نظر رسید
عمری است کز تو دورم و زان دل شکسته ام
نی از توام سلام و نه از دل خیر رسید
از دست آنکه دست به وصلت نمی رسد
جانم ز لب گذشت و به بالای سر رسید
هر تیر کز گشاد ملامت برون پرید
بی آگهی سینه مرا بر جگر رسید
با اینهمه به یک نظر از دور قانم
چو روزی از قضا و قدر این قدر رسید

دوری گزیدن از در تو دل نمی‌دهد
خاقانی این خبر ز دل خویش بررسید

۱۷۲

این عشق آتشینم دود از جهان برآرد
هر بامداد خورشید از رشک خاک پایت
یارب چه عشق داری کازرم کس ندارد
قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی هی
در زلف تو فروشد کار دل جهانی
ای هجر مردمی کن، پای از میان برون نه
وین زلف عنبرینت آتش ز جان برآرد
واخجلتا سرایان سر زآسمان برآرد
آن را که آشنا شد از خانمان برآرد
از هجر غافلگی که دمار از جهان برآرد
لب را اشارتی کن تا کارشان برآرد
تا وصل بی تکلف دست از میان برآرد

خاقانی این بگفت و بست از سخن زبان را
تا ناگهی نیاید کز تو فغان برآرد

۱۷۳

دلم ز هوای تو بر نمی‌گردد
بدل مجوی که بر تو بدل نمی‌جویم
اثر نماند ز من در غم تو این عجب است
بداست کار من از فرقت تو وین بد را
به ز شدی همه کارم ز وصل تو چون زر
مرا ز بخت خود است این و خود عجب دارم
اگرچه آب فراق ز فرق من بگذشت
دلم ز هوای تو ز دلم زاستر نمی‌گردد
دگر مشو که غم تو دگر نمی‌گردد
که در دل تو ازین غم اثر نمی‌گردد
هزار شکر کنم چون بتر نمی‌گردد
ز بی‌زری است که کارم چو زر نمی‌گردد
اگر جهان به چنین بخت بر نمی‌گردد
دلم خوش است که کعب تو تر نمی‌گردد

کدام روز که پیش در تو خاقانی
شهیدوار به خونابه در نمی‌گردد

۱۷۴

صبح چون جیب آسمان بگشاد
پر فرو کوفت مرغ صبحدمی
نفس عاشقان و ناله کوس
چشمه دل فسرده بود مرا
دل من بی میانجی از پی صبح
صبح بی منت از برای دلم
هاتف صبحدم زبان بگشاد
دم او خواب پاسبان بگشاد
نفسه صور در دهان بگشاد
ز آتش صبح در زمان بگشاد
کیسه‌ها داشت از میان بگشاد
نافه‌ها داشت رایگان بگشاد

طبع من چون صدف دهان بگشاد	ریزش ابر صبحگاهی دید
بخت درهای آسمان بگشاد	دعوت عاشقانه می کردم
عشق خمخانه روان بگشاد	الصبح الصبح می گفتم
رصد غیب راه جان بگشاد	الرفیق الرفیق می راندم
بند لعل از شکرستان بگشاد	شاهد دل درآمد از در من
آب حیوان به امتحان بگشاد	گه به لبها ز آتش جگرم
گره غم یکان یکان بگشاد	گه به دندان ز رشته جانم

گفت خاقانیا تو ز آن منی
این بگفت، آفتاب ران بگشاد

۱۲۵

آن مرغ صبحگاه دلم تیز پر گشاد	آن دم که صبح بینش من بال برگشاد
هر هفت کرده بردل من هشت در گشاد	دولت نعم صباح کن نوعروس وار
چون صبح دید سر به مناجات برگشاد	وان پیر کو خلیفه کتاب دل من است
هر نامه ای را که داشت به منقار سر گشاد	مرغی که نامه آور صبح سعادت است
در بارگاه سینه من رهگذر گشاد	پیکی که او مبشر درگاه دولت است
هر روزنی که بسته ترش یافت برگشاد	هر پنجره که تنگترش دید رخنه کرد
کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد	آمد ندای عشق که خاقانی الصبوح

بی سیم و زر بشو تو و با سیمبر بساز
کز بهر تو صبوح دو صد کیسه زر گشاد

۱۲۶

انده نصیب گوهر آدم شد	زان بخششی که بر در عالم شد
کز وی زمانه حامله غم شد	یارب چه نطفه بود نمی دانم
ای مرد لطف چه که وفاهم شد	لطف از مزاج دهر بشد گوئی
کز گردش سپهر مسلم شد	زیر سپهر کیست نمی دانم
کار که دیده ای که فراهم شد	درهم شده است کارم و در گیتی
کاندر جهان درآمد و خرم شد	ایزد نیافرید هنوز آن دل
در کام دل نواله همه سم شد	زین چرخ عمر خوار سیه کاسه

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاوقات او هزینه مرهم شد

۱۷۷

آباد بر آن شب که شب وصلت ما بود
بودند بسی سوختگان گرد در او
من سایه شدم او ز پس چشم رقیبان
بر چشم من آن ماه جهانسوز رقم بود
از وی طلب عهد و ز من لفظ بلی بود
بیرون ز قضا و ز قدر بود وصالش
هر نعت که در وصف مثالش بشنودم
من شیفته از شادی و پرسان ز دل خویش
من بودم و او و صفت حال من و او
تا لاجرم امروز سمر شد که شب دوش
آواز ز عشاق برآمد که فلان شب
معراج دگر نوبت خاقانی ما بود

۱۷۸

عافیت کس نشان دهد؟ ندهد
یک نفس تا که یک نفس بزنم
در دلم غصه‌ای گره گیر است
کس برای گره گشادن دل
آخر این بادبان آتشبار
موج کشتی شکاف بیند مرد
وز بلا کس امان دهد؟ ندهد
روزگارم زمان دهد؟ ندهد
چرخ تسکین آن دهد؟ ندهد
غمگساری نشان دهد؟ ندهد
بحر غم را کران دهد؟ ندهد
تکیه بر بادبان دهد؟ ندهد
ز آسمان خواست داد خاقانی
داد کس آسمان دهد؟ ندهد

۱۷۹

دل از گیتی وفاجویی ندارد
به دلجویان ندارد طالع ایام
که گیتی از وفا بویی ندارد
که اینجا خانه در کویی ندارد
وفا از شهر بند عهد رسته است

سلامت نزد ما دور از شما مرد
جهان را معنی آدم به جای است
اگر صدگنج زردارد چه حاصل
مکش چندین کمان بر صیدگیتی
نشاید شاهدی را کرم پيله
چه بینی از عروسان بربری ناز
بنازد بر جهان خاقانی ایراک
از آن در عده عزلت نشسته است
که از سنجاب شب تا قاقم روز
دل خاقانی این زخم فلک راست
که آن چوگان جز این گویی ندارد

۱۸۰

دل جام جام، زهر غمان هر زمان کشد
این کوه زهره دل که نهنگی است بحرکش
بحر نهنگ دار غم از موج آتشین
مرغان روزگار نگر کاردهای غم
و آن کو به گوشه ای ز میانه کرانه کرد
مسگین درخت گندم از اندیشه ملخ
خاقانی از زبان زسخن بست حق اوست
هر چند سوزیان زبان است گرم و خشک
نای است بی زبان به لبش جان فرودمند
گر مُحرمان به کعبه کفن برکتف کشند
از زرق دوستان تبع دشمنان شود
بر فرق دشمنان رقم دوستان کشد

۱۸۱

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
یا تو به دم صبح سلامی نسپردی
من نامه نوشتم به کبوتر بسپردم
بوی تو نیورد و پیامت نرسانید
یا صبحدم از رشک سلامت نرسانید
چه سود که بختم سوی بامت نرسانید

باد آمد و بگسست هوا را زره ابر
 بر باد سپردم دل و جان تا به تو آرد
 عمری است که چون خاک جگر تشنه عشقم
 مرغی است دلم طرفه که بر دام تو زد عشق
 خاقانی ازین طالع خود کام چه جوئی
 بوی زره غالیه قامت نرسانید
 زین هر دو ندانم که کدامت نرسانید
 و ایام به من جرعه جامت نرسانید
 خود عشق چنین مرغ به دامت نرسانید
 کو چاشنی کام به کامت نرسانید
 نایافتن کام دلت کام دل توست
 پس شکر کن از عشق که کامت نرسانید

۱۸۲

آن کو چو تو دلربای دارد
 سخت آباد است خانه حسن
 خوش عطاری است باد شبگیر
 جان کر تو در این مقام دور است
 هیهات که روی دلربایت
 سلطان سعادت آنچنان نیست
 بر فرق زمانه پای دارد
 تا روی تو کدخدای دارد
 تا زلف تو مشکسای دارد
 آهنگ دگر سرای دارد
 با ما به وصال رای دارد
 کاندیشه هر گدای دارد
 خاقانی از آسمان گذشته است
 تا خاک در تو جای دارد

۱۸۳

چون زلف یار گیرم دستم به یارب آید
 هر شب زد دست هجرش چندان به یارب آیم
 چون پای دوست بوسم جانم بر لب آید
 کز دست یارب من یارب به یارب آید
 تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او
 کانگه سفر نشاید چون مه به عقرب آید

۱۸۴

با درد تو کس منت مرهم نپذیرد
 تنگ است در وصل تو زان هیچ قدی نیست
 آن کس که نگین لب تو یافت به صد جان
 پیش لب تو تحفه فرستم دل و دین را
 بار غم من صبر نپذیرفت و عجب نیست
 در معرکه عشق تو عqlم سپر افکند
 با وصل تو کس ملکت عالم نپذیرد
 کو بر در وصل تو رسد خم نپذیرد
 در عرض وی انگشتی جم نپذیرد
 دانم که کست تحفه ازین کم نپذیرد
 بر کوه اگر عرض کنی هم نپذیرد
 کان حمله که او آرد رستم نپذیرد

گفتی سر خاقانی دارم به سر و چشم
ای شوخ بروکز تو کس این دم نپذیرد

۱۸۵

شوری ز کبریای تو در آسمان فتاد	آوازهٔ جمالت اندر جهان فتاد
برداشت گام دیگر و بر آستان فتاد	دل در سرای وصل تو یک گام در نهاد
دزد دلاوری است که بر کاروان فتاد	بر شاهراه سینهٔ من سوز عشق تو
کز عشق سود جست به جان در زیان فتاد	بازارگانی از دل زارتر که دید
با صد هزار رخنه که در بادبان فتاد	کشتی صبر من سوی ساحل کجا رسد
اکنون ز بیم خصم توام بر دهان فتاد	قلبی که از وفای تو بر سینه داشتم

خاقانی از تو دور نه بر اختیار ماند
دانی که در بلا به ضرورت توان فتاد

۱۸۶

نرگس مست را خفت خوب سراب می دهد	در خوشاب را لبست سخت خوش آب می دهد
باز به زلف شست تو عنبر ناب می دهد	رشوه به چشم مست تو نرگس تازه می برد
هندوی دیده تیغ را بهر تو آب می دهد	دیده پر آب کرده ای رو که به دست غمزات
پس به تکلف اندرو حسن تو تاب می دهد	طرفه تر آنکه طرهات سر ز خفت همی کشد
هم سر زلف سرکشت تاب طناب می دهد	ور ز خفت برون نهم پای ز بهر گردنم

بر سر کوی حسن تو پای دلم شکسته شد
تا چو درنگ می کند جان به شتاب می دهد

۱۸۷

رستخیز از جهان برانگیزد	عشقت آتش ز جان برانگیزد
زمهریر از روان برانگیزد	باد سودات بگذرد بر دل
سیل خون از میان برانگیزد	خیل عشقت به جان فرود آید
که قیامت ز جان برانگیزد	تا قیامت غلام آن عشقم
وز درونم فغان برانگیزد	از برونم زبان فرو بندد
لرزه از استخوان برانگیزد	تب نهانی است از غم تو مرا
تب عشق از نهان برانگیزد	ناله پیدا از آن کنم که غمت
از سرم یک زمان برانگیزد	شحنهٔ وصل کو که هجران را

هجر بر سر موکل است مرا از سرم گرد از آن برانگیزد
 آه خاقانی از تف عشقت آتش از آسمان برانگیزد
 چون حدیثی کند دل از دهن
 باد آتش فشان برانگیزد

۱۸۸

پیش لب تو حلقه به گوشم بنفشه وار لبها بنفشه رنگ ز تبهای بقرار
 زان خط و لب که هر دو بنفشه به شکرند وقت بنفشه دارم سودای بی شمار
 من چون بنفشه بر سر زانو نهاده سر زانو بنفشه رنگ تر از لب هزار بار
 همچون بنفشه کز تف آتش بریخت خوی زان زلف چون بنفشه دل من بسوخت زار
 سودا برد بنفشه و شکر چرا مرا زان شکر و بنفشه به سودا رسید کار
 از بس که غم خورم ز سپهر بنفشه رنگ خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار
 بازار دل بنفشه صفت تحفه ای کنم تا دست بنفشه نهم پیش شهریار
 سلطان اعظم آنکه به تیغ بنفشه فام اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار
 تیغ بنفشه گونش بُرد شاخ شر چنانک بیخ بنفشه، بوی دهان شرابخوار
 گر پیش ما به بوی بنفشه برد نمک
 تیغش نمک تن است به رنگی بنفشه وار

۱۸۹

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار کو عقد عنبرین که شکوفه کند نثار
 ای مرد با شکوفه چه سازم طریق انس این بس مرا که دیده من شد شکوفه بار
 جانم شکوفه وار شکافان شد از هوس چون حجله شکوفه برانداخت نوبهار
 هر شب که پر شکوفه شود روی آسمان در چشم من شکوفه وش آید خیال یار
 شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد چون از شکوفه قبه نو بست شاخسار
 کو آن شکوفه طرب و میوه دلم اکنون که بر طلسم شکوفه است میوه دار
 چون زان شکوفه عارض امید به نبود
 هست از شکوفه نغز تر و شوخ دیده تر
 خاقانی از شکوفه امید بهی مدار

۱۹۰

دل پرده عشق توست برگیر جان تحفه وصل توست پذیر

تن هم سگ کوی توست دانی
گفتی که بجوی تا بیابی
در کار دلی که گمره توست
تیری ز قضای بد سبق کرد
آن تیر ز شست توست زیرا
نام تو نوشته بود بر تیر

خاقانی اگرچه هیچ کس نیست
هم هیچ مگو به هیچ برگیر

۱۹۱

خونریزی و نندیشی، عیار چنین خوشتر
زان غمزه دودافکن آتش فکنی در من
هر روز به هشیاری نو نو دلم آزاری
نوری و نهان از من، حوری و رمان از من
الحق جگرم خوردی خونریز دلم کردی
مرغی عجب استادم در دام تو افتادم
من کشته دلم بالله تو عیسی و جان درده
این زنده منم بی تو، گر باد تنم بی تو

خاقانی جان افشان بر خاک در جانان
کز عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر

۱۹۲

خیز و به ایام گل باده گلگون بیار
دست مقامر ببوس نقش حریفان بخواه
شاهد دل ناشتاست دُرد زبان گز بده
شرط صبحی بود گاو زر و خون رز
پیش که یاهو شوند خرد وشاقان چرخ
باده به کم کاسگان تا خط بغداد ده

غصه ایام ریخت خون چو خاقانی
شودیت خون او زان می چون خون بیار

۱۹۳

بر سر من نامده است از تو جفاجوی تر
گیر که من نیستم هم ز خود انصاف ده
هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو
گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بی وفا
بود گناه من آنک با تو یگانه شدم
تا دل من سوی توست بارگه صبر من

در همه عالم تویی از همه بدخوی تر
تا به جهان کس شنید از تو جفاجوی تر
هرکه به نزدیک تر از تو سیه روی تر
لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی تر
نیست مرا ز آب چشم هیچ گنه شوی تر
هست به کوی عدم بلکه از آنسوی تر

در صف عشاق تو کمتر خاقانی است
لیک به وصف تو در، اوست سخنگوی تر

۱۹۴

رحم کن رحم، نظر بازمگیر
گیرم آتش زده ای در جانم
گر به مستی سخنی گفتم، رفت
گنه کرده بنا کرده شمار
گلبن مهر تو در باغ دل است
از چو من هندوک حلقه بگوش
آخر آن بوسه که روزی دادی
گر زکاتی به محرم بدهی

لطف کن لطف، خبر بازمگیر
آخر آیم ز جگر بازمگیر
سخن رفته ز سر بازمگیر
عذر بپذیر و نظر بازمگیر
آب از آن گلبن تر بازمگیر
گر کله نیست کمر بازمگیر
داده را روز دگر بازمگیر
چون خسیسان به صفر بازمگیر

های خاقانی میدان هواست
دل بدادی، سر و زر بازمگیر

۱۹۵

حدیث توبه رها کن سبوی باده بیار
دو قبله نیست روا، یا صلاح یا باده
به صبح و شام که گلگونه ای و غالیه ای است
عنان شاهد دل گیر و دست پیر خرد
بین که عمر گریبان دریده می گذرد
منادیان قدح را به جان زخم لیبک
صبح گویم، سبوح گوی چون باشم

سرم کدو چکنی یک کدوی باده بیار
سر صلاح ندارم سبوی باده بیار
مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار
ز راه زهد بگردان به کوی باده بیار
بگیر دامش از ره بسوی باده بیار
چو من حریفی لیبک گوی باده بیار
چو من ملامتی رخصه جوی باده بیار

به جویبار بهشت چه کار خاقانی
دل تو باغ بهشت است جوی باده بیار

۱۹۶

آن خال جوسنگش بین، آن روی گندمگون نگر
هست از پری رخساره‌ای در نسل آدم شورشی
من تلخ‌گیریم چون قلع او خوش بخندد همچو می
باغی است طاووس‌رخش ماری است افسون‌گر در او
او آتش است و جان و دل پروانه و خاکسترش
بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته
دل کشته‌ام در پای تو شب‌زنده دارم لاجرم
من عاشق و او بی‌خبر، او ماه نو من شیفته

در غمزه جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون نگر

۱۹۷

سرهای سراندازان در پای تو اولی‌تر
ای جان همه عالم، ریحان همه عالم
ای داور مهجوران، جان‌داروی رنجوران
خواهی که کُشی یاری آن یار منم آری
خرم‌ترم اینک بین از خوی توام غمگین
دل کز همه درماند جان بر سرت افشانند
رای تو به کین توزی دارد سر جانسوزی

تا تو به پری مانی، شیدای توام دانی
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولی‌تر

۱۹۸

فتاده‌ام به طلسم کشاکش تقدیر
دل رمیده و شوق بهانه خود دارم
چه طرف‌ها که نبستم ز رهنمائی دل
خدا زیارت فتراک دل نصیب کناد
نه گرد خانه به دوشم نه خاک دامنگیر
که دیده‌است دو دیوانه را به یک زنجیر
دلیل رهنمائی من مست خواب و راه خطیر
رمیده خاطر از دام راه بی‌تأثیر

نفس کشیدن مرغ اسیر پرواز است
 دلی که بال و پری در هوای خاک بزد
 ز سینه تا به لب آئین نیست دارم
 تو کز تفحص عنقا غبار خواهی شد
 مباد صید رهائی شوی ز دام صغیر
 ندید خواب شکنش چو غنچه تصویر
 حدیث از جگر پاره می‌کنم تفسیر
 چرا غزال قناعت نمی‌کنی تسخیر
 ز فیض دولت بیدار دیده می‌خواهم
 که صبح را دهم از گریه توشه شبگیر

تو خاقانی که به تاراج امتحان رفتی
 ز گرد کوره وارستگی طلب اکسیر

۱۹۹

روز عمرم در شب افتاده است باز
 گویی اندر دامن آمد پای دل
 چون نشینم کز که خورشید امید
 قسم هرکس جرعه بود از جام غم
 همچو آب از آتش و آتش ز باد
 شایدم کالماس بارد چشم از آنک
 شد زبانه موی و شد مویم زبان
 سینه من کاسمان در خون اوست
 از مژه در آتشین آیم که دل

رخت جان بر بند خاقانی از آنک

دل در غمخانه بگشاده است باز

۲۰۰

ای دل آن زنار نگستی هنوز
 خاک هرپی خون توست از کوی یار
 در سر کار هوا شد دین و دل
 تن چو جان از دیده نادیدار ماند
 رشته پندار نگستی هنوز
 پی ز کوی یار نگستی هنوز
 هم نظر زان کار نگستی هنوز
 دیده زان دیدار نگستی هنوز
 بر سر بازار عشق آبت برفت
 تاختی بر اسب همت سالها
 رشته جانت ز غم یک تار ماند
 شکر کن کان تار نگستی هنوز

لاف یکرنگی مزن خاقانیا
کز میان زنار نگستی هنوز

۲۰۱

دهان شیشه گشا صبح شد شراب بریز
هلال عید بود بر سپهر پا به رکاب
نقاب برفکن و آتشی به جانم زن
دلم ز دست تو آباد گر نمی‌گردد
لب تو داد به دستم قدح ز شربت قند
گاهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند
میی به ساغر من همچو آفتاب بریز
به جام ساقی گل چهره می شتاب بریز
ز دیده‌تر من همچو شمع، آب بریز
بیار آتش و در خانه خراب بریز
در او ز روی عرفناک خود گلاب بریز
تو رشحه‌ای ز گرم‌های بی حساب بریز

بین به دیده انصاف نظم خاقانی
طبق طبق ز جواهر بر انتخاب بریز

۲۰۲

از این ده رنگ‌تر یاری نپندارم که دارد کس
نماند از رشته جانم بجز یک تار خون آلود
مرا زلف گره گیرش گره بر دل زند عمدا
دهم در من یزید دل دو گیتی را به یک مویش
نسیم صبح جانم را ودیعت آورد بویش
ازین بی‌نورتر کاری نپندارم که دارد کس
ازین باریکتر تاری نپندارم که دارد کس
ازین بتر گر هکاری نپندارم که دارد کس
ازین سان روز بازاری نپندارم که دارد کس
ازین به تحفه در باری نپندارم که دارد کس

اگرچه زیر هر سنگی چو خاقانی صدایینی
ازین برتر سخن باری نپندارم که دارد کس

۲۰۳

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس
منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان
آن حال کز وفای سگی باز گفته‌اند
در ساحت زمین مطلب کیمیای انس
چندین مگوی مرهم و مرهم که هر که بود
در چار بالش عدم آی از بساط کون
چون قفل و پژه آلت بند است روز و شب
تا اوست اندر او دل خرم نیافت کس
هرگز دو دوست یکدل و همدم نیافت کس
دیری است تا ز گوهر آدم نیافت کس
کاندر خزانه‌ها فلک هم نیافت کس
در خستگی فروشد و مرهم نیافت کس
کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس
زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

۲۰۴

گل نبویم، گل مرا بوی تو بس	مه نجویم، مه مرا روی تو بس
بندش از زنجیر گیسوی تو بس	عقل من دیوانه عشق تو شد
ابر بی باران خم موی تو بس	اشک من باران بی ابر است لیک
پشت دست آئینه روی تو بس	آینه از دست بفرکن کز صفا
قاب قوسینم دو ابروی تو بس	رنگ زلفت بس شب معراج من
سایه دیوار در کوی تو بس	طالب ظل همائی نیستم

آسمان در خون خاقانی چراست

کاین مهم را نامزد خوی تو بس

۲۰۵

به دل چون رنگ بر گل می دود زخم نمایانش	کشد مو بر تن نخجیر تیر از شوق پیکانش
غبارش بوی گل شد در رکاب و گرد جولانش	همین بس در بهارستان محشر خونهای من
به عارض تافتاد از تاب بی گلهای خندانش	گل پیمانانه دردستش ز خجلت غنچه می گردد
گرفتاری گرفتارش، پریشانی پریشانش	نشانش از که می پرسی سراغش از که می گیری
تبسم ارغوان زارش، تماشا نرگستانش	بیالد خرّمی بر نوبهار او چه کم دارد
من دیوانه را تنها برید آخر به دیوانش	میان انجمن ناگفتنی بسیار می ماند
هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مژگانش	در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمی گنجد
مرا از من جدا کرده اشارت های پنهانش	من مخمور اگر مستم ز چشم یار می دانم
نمی داند اجل تعبیر یک خواب پریشانش	پریشان می شوی حال دل عاشق چه می پرسی
که گردید از شرفمندی کف دست سلیمانش	بنازم شأن بیقدری من آن بی دست و پا بودم

ز نیرنگ هوا و از فریب آرز خاقانی

دلت خلد است خالی ساز از طاووس و شیطانش

۲۰۶

خون جگر آمد آبخوردش	هر دل که غم تو داغ کردش
کوشید و نبود هم نبردش	چون کوشم با غمت که گردون
جان داد و نکرد هیچ دردش	در درد فراق تو دل من

دور از تو گذشت روز عمرم نزدیک شد آفتاب زردش
 در بابل اگر نهند شمعی زینجا بکشم به باد سردش
 وصل تو دوا سبب رفت چون باد هیات کجا رسم به گردش
 خاقانی را جهان سر آمد دریاب که نیست پایمردش
 خاصه که به شعر بی نظیر است
 در جمله آفتاب گردش

۲۰۷

عقل ما سلطان جان می خواندش مجلس افروز جهان می خواندش
 نسر طائر تا لب خندانش دید طوطی شکرشان می خواندش
 تا ملاحظت را به حسن آمیخته است هر که این می بیند آن می خواندش
 تا لبش را لب نخوانی زینهار زانکه روح القدس جان می خواندش
 تا خیال لعل او در چشم ماست هر چه در کون است کان می خواندش
 کوی او از اختران چشم من هر که دیده است آسمان می خواندش
 کمترین و صاف او خاقانی است
 کاسمان صاحبقران می خواندش

۲۰۸

چو به خنده باز یابم اثر دهان تنگش صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش
 بکنند رخ به ناخن بگزند لب به دندان همه ساحران بابل زدو چشم شوخ و سنگش
 اگر از قیاس جان را جگر آهنین بودی نتواندی کشیدن ستم دل چو سنگش
 به گه صبوح زهره ز فلک همی سراید ز صدای صوت زارش ز نوای زیر چنگش
 چو گشاد تیر غمزه ز خم کمان ابرو گذرد ز سنگ خارا سر ناوک خدنگش
 لب اوست لعل و شکر من اگر نه شور بختم شکرین چراست بر من سخنان چون شرنگش
 لب اوست آب حیوان دلم از طلب سکندر
 خضر دگر شوم من اگر آرمی به چنگش

۲۰۹

خسته ام نیک از بد ایام خویش طیره ام بر طالع پدرام خویش
 از سپیدی کار طالع بخت را بس سیه بینم زبان و کام خویش
 دل سبوی غم تهی بر من کند من ز خون دل کنم پر جام خویش

دل هم از من دوست گیر است ای عجب
 من به دندان گوشه دل چون خورم
 دل نه بیکان است، هم خون است و گوشت
 آسمان هر دم کشد وانگه دهد
 کلبه قصاب چند آرد برون
 وام بستانم دهم خواهنده را
 سایلان از من چنین خوشدل روند
 سایل از خرم شود زاکرام من
 از برای شادی سائل به رنگ
 دانگی از خود بازگیرم بهر قوت
 کام من بالله که ناکام من است
 دست همت بس فراخ آمد مرا

او به نسبت خوانده خاقانی مرا
 من کنم خاقان همت نام خویش

۲۱۰

بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم
 دست بوسم که گلین رطل دهد یار مرا
 منم از گل به گلین رطل خورم گلگون می
 رطل دریا صفت آرید که جام زردشت
 دوستانم همه انصاف دهند از پی من
 گوش ماهی است نه خوردن و نه هم جام است
 من که دریا کش و سرمست چو دریا باشم
 بوی خاکی که من از رطل گلین می شنوم
 همه ماهی تن و آورده به کف جام صدف
 ساقی است آهوی سیمین و از آن زرین گاو
 گاو زرده به کف سامری و در کف من
 جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم
 آهنین جامم و پر آه و این دارم جان

آتشین آب و گلین رطل کند درمانم
 گر دهد جام زرم دست بر او افشانم
 کو برم جام زر ایمه که نه نرگسدانم
 گوش ماهی است بر او آتش دل نشانم
 که چه انصاف ده و جورکش دورانم
 به گلین رطل دل از بند خرد برهانم
 گوش ماهی چه کنم؟ جام صدف چه ستانم
 بردمد از بن هر موی گل و ریحانم
 من نهنگم نه حریف صدف ایشانم
 خون خرگوش کند آبخور مارانم
 آب خضری که در او آتش موسی رانم
 چار دیوار گلین را که در او مهمانم
 نریم بی دمکی آب که هم حیوانم

وز ننگین گهر و رطل گلین میزانم
 سیصد و شصت درم سنگ گهر و زانم
 من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم
 هرچه من رطل گران سنگ سبکتر رانم
 کز شما گشت غم آباد دل ویرانم
 کاتش درد نشاندن به شما نتوانم
 می بنالید که من خون دل خاقانم
 چه عجب گر نتوان یافت به دل شادانم

من که خاقانیم از خون دل تاجوران

می کنم قوت و ندانم چه عجب نادانم

۲۱۱

پای نومیدی به دامان درکشم هر صبحدم
 جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم
 شاهد غم را بیر زان درکشم هر صبحدم
 من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم
 پیش جانان شاید ار جان درکشم هر صبحدم
 دیده پیش اسب جانان درکشم هر صبحدم
 تا عنان گیرم به میدان درکشم هر صبحدم
 تا به یاد روی سلطان درکشم هر صبحدم
 گر همه زهر است آسان درکشم هر صبحدم
 من بسا زهرا که خندان درکشم هر صبحدم
 آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم
 خون چشم رواق افشان درکشم هر صبحدم
 خویشتن زین طاق ویران درکشم هر صبحدم
 پس به چشم عقل پنهان درکشم هر صبحدم
 شاید ار دامن ز دوران درکشم هر صبحدم

جوهری مغ شده و درج سفالین خم می
 سیصد و شصت رگم زنده شود چون بدهد
 هر که گوهر به دهان داشت جگر تشنه نماند
 ای عجب دل سبک و درد گرانتر شوم
 دوش با رطل گلین و می رنگین گفتم
 ای می و رطل ندانم ز کدام آب و گلید
 رطل بگریست که من ز آب و گل پرویزم
 چون به می خون جهان در گیل افسرده خورم

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم
 سایه با من همنشین و ناله با من همدم است
 ساقی دارم چو اشک و مطربی دارم چو آه
 عشق مهمان دل است و جان و دل مهمان او
 ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
 هم مژه مسمار سازم هم بهای نعل را
 بس که می جویم سواری بر سر میدان عقل
 هر شب از سلطان عشقم دوستگانی ها رسد
 دوستگانی کان به مهر خاص سلطان آورند
 نوش خندیدن به وقت زهر خوردن واجب است
 دوستان خون رزان پنهان کشند از دور و من
 گر همه مستند از آن راوق منم هم مست از آنک
 دهر ویران را بجز آرایش طاقی نماند
 آفتم عقل است میل آتشین سازم ز آه
 چند ازین دوران که هستند این خدا دوران در او

از خود و غیره چنان فارغ شدم کز فارغی

خط به خاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم

۲۱۲

کو صبح که بار شب کشیدم
صبرم نکشید تا سحر ز آنک
جان هم نکشد به حيله تا روز
زنده به امید صبح ماندم
دارم ز خمار چشم میگون
صبحا به گلاب ژاله بنشان
بر چرخ کمان کشیدم از دل
تیرم همه برنشانه شد راست
پر آبله شد لبم ز بس تف
گویند لب تورا چه افتاد
کردم طلب و نیافتم اهل

در راه بلا تعب کشیدم
از موکب غم شغب کشیدم
من تا به سحر عجب کشیدم
تا صبح بدین سبب کشیدم
بی آنکه می طرب کشیدم
این دردسری که شب کشیدم
کز آتش دل لهب کشیدم
هرچند کمان به چپ کشیدم
کز سینه به سوی لب کشیدم
این عذر نهم که تب کشیدم
اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی وار خط و اخواست

بر عالم بوالعجب کشیدم

۲۱۳

نه رای آنکه ز عشق تو روی برتابم
به جستجوی تو جان بر میان جان بندم
ز بس که از تو فغان می کنم به هر محراب
برای بوی وصال تو بنده بادم
اگر به جان کنیم حکم برنتابم سر

نه جای آنکه به جوی تو بگذرد آبم
مگر وصال تورا یابم و نمی یابم
ز سوز سینه چو آتشکده است محرابم
برای پاس خیال تو دشمن خوابم
مکن جفا که جفای تو بر نمی تابم

کجا توانم پیوست با تو کز همه روی

شکسته چون دل خاقانی است اسبابم

۲۱۴

از دهر غدر پیشه وفائی نیافتم
بر رقعۀ زمانه قماری نباختم
آن شما ندانم و دانم که تا منم
سایه است هم نشینم و ناله است همدمم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل

وز بخت تیره رای صفایی نیافتم
کورا بهر دو نقش دغایی نیافتم
کار زمانه را سر و پایی نیافتم
بیرون ازین دو، لطف نمائی نیافتم
کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم

از دوستان عهد بسی آزموده‌ام
 زین پس برون عالم جویم وفا و عهد
 بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه‌وار
 مانا که مردمی به عدم باز رفت از آنک
 در بوستان عهد شنیدم که میوه‌است
 زان طبخ‌ها که دیگ سلامت همی‌پزد
 بر زخمها که بازوی ایام می‌زند
 خاقانیا بنال که بر ساز روزگار
 خوشتر ز ناله تو نوایی نیافتم

۲۱۵

از گشت چرخ کار به سامان نیافتم
 زین روزگار بی‌بر و گردون کژنهاد
 نطقم از آن گسست که همدم ندیده‌ام
 از قبضه کمان فلک بر دلم به قهر
 خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی
 بر ابلق امید نشستم به جدّ و جهد
 بر چرخ هفتمین شدم از نحس روزگار
 پشتم شکست چرخ که رویم نگه نداشت
 در مصر انتظار چو یوسف بمانده‌ام
 گوئی سکندرم ز پی آب زندگی
 ز افراسیاب دهر خراب است ملک دل
 گویا ترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز
 خاقانیا تو غم خور کز جور روزگار

داد سخن دهم که زمانه به رمز گفت

آن یافتم ز تو که ز حستان نیافتم

۲۱۶

بر سریر نیاز می‌غلطم
 بر چراگاه ناز می‌غلطم
 خوش خوش آید مرا که پیش درت
 به سر خاک باز می‌غلطم

پیش زخم تو کعبتین کردار
 زیر دست غم تو مهره صفت
 تو مرا می‌کشی به خنجر لطف
 پس مرا خون دوباره می‌ریزی
 از پی سجده رخ تو چنان
 بر سر سنبل رخ تو چنانک
 بر سر آتش غمت چو سپند
 تو کشان زلف و من چو گربه بر آن
 بر بساط نیاز می‌غلطم
 در کف حقه باز می‌غلطم
 من در آن خون به ناز می‌غلطم
 من به خونابه باز می‌غلطم
 عابدان در نماز می‌غلطم
 آهوان در طراز می‌غلطم
 با خروش و گداز می‌غلطم
 سنبل دلنواز می‌غلطم

پیش زلفت چو کبک خسته جگر
 زیر چنگال باز می‌غلطم

۲۱۷

با بخت در عتابم و با روزگار هم
 بر دوستان نکالم و بر اهل بیت نیز
 اندر جهان منم که محیط غم مرا
 حیرانم از سپهر چه حیران؟ که مست نیز
 روزم به غم فروشد، لابل که عمر نیز
 کس را پناه چون کنم و راز چون دهم
 بر بوی همدمی که بیایم یگانه رنگ
 امروز مردمی و وفا کیمیا شده است
 بر مردم اعتماد نمانده است در جهان
 گویند کار طالع خاقانی از فلک
 وز یار در حجابم و از غمگسار هم
 بر آسمان و بالم و بر روزگار هم
 پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
 محروم از زمانه، چه محروم؟ خوار هم
 حالم بهم برآمد لابل که کار هم
 کز اهل بی‌نصیبم و از رازدار هم
 عمرم در آرزو شد و در انتظار هم
 ای مرد کیمیا چه؟ که سیمرغ وار هم
 گفتمی که اعتماد، مگو زینهار هم
 امسال بد نبود، چو امسال، پار هم

با اینهمه به دولت احمد در این زمان
 سلطان منم بر اهل سخن، کامکار هم

۲۱۸

در سایه غم شکست روزم
 از دود جگر سلاح کردم
 تنها همه شب من و چراغی
 گاهی بکشم به آه سردش
 خورشید سیاه شد ز سوزم
 تا کین دل از فلک بتوزم
 مونس شده تا بگاه روزم
 گاه از تف سینه برفروزم

یک اهل نماند پس چرا چشم زین پرده در آن فرو ندوزم
 خاقانی دل شکسته‌ام، باش
 تا عمر چه بردهد هنوزم

۲۱۹

در سینه نفس چنان شکستم	کز ناله دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت	آب از مژه در میان شکستم
بردم به سرشک خون شبیخون	تا لشکر شبروان شکستم
از ناله در آن گران رکابی	الحق سپه گران شکستم
از بس که زدم در سحرگاه	آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان به صور آهی	این دخمه باستان شکستم
چو ناوکیان به ناوک صبح	در روی فلک کمان شکستم
با صف حواریان صفه	برخوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت	در چشم نمک فشان شکستم
دیدم که زبان سگ گزنده است	دندان جفاس از آن شکستم
ترسم که برآرد آشکارا	آن دندان کز نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد	من پل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار	هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود	حالیس به امتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه	بر طبع طفیل سان شکستم
روئین دژ آز را گشادم	و آوازه هفتخوان شکستم

خاقانی دلشکسته‌ام لیک

دل بهر خلاص جان شکستم

۲۲۰

ز خاک پاشی در دستخون فروماندیم	ز پاکبازی نقش فنا فرو خواندیم
به نعش عالم جیفه نماز برکردیم	به فرق گنبد فرتوت خاک بفشانندیم
همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما	نه گردنیم که از حکم سر برافشانندیم
چراغ وار به کشتن نشسته بر سر نطع	به باد سرد چراغ زمانه بنشانندیم
به یک دو شب به سه چار اهل پنج شش ساعت	به هفت هشت حیل نه ده آرزو راندیم

به بیست سی غم و چل پنجاه انده ان چون صید
 به شصت واقعه هفتاد روز درماندیم
 ز بس که تیغ زبان موی کرد خاقانی
 تن چو موی به مویه ز تیغ برهاندیم

۲۲۱

گر به عیار کسان از همه کس کمتریم
 گر به امیدی که هست دولتیان خرم اند
 گر تو به کوی مراد راه مسلم روی
 صاف طرب شربتوست چون که فراهم نه ای
 غصه تلخ از درون خنده شیرین زنیم
 گر تو چو بلعم به زهد لاف کرامت زنی
 خرمن عمر ای دریغ رفت به باد محال
 گرچه بهین عمر شد روز به پیشین رسید
 هیچ کسان را به نقد از همه محرم تریم
 ما به قبولی که نیست از همه خرم تریم
 ما به سر کوی عجز از تو مسلم تریم
 دُردی غم قوت ماست وز تو فراهم تریم
 روی ترش چون کنیم نرگل تر کمتریم
 ما ز سگی دم زنیم وز تو مکرم تریم
 در خوی خجالت ز عمر از مژه پر نم تریم
 راست چو صبح پسین از همه خوشدم تریم
 گفستی خاقانیا کز غم تو بی غمیم
 گر تو ز ما بی غمی ما ز تو بی غم تریم

۲۲۲

تا چند ستم رسیده باشم
 لب بسته گلو گرفته چون نای
 انصاف بده چرا ننالم
 چند از سگ ابلق شب و روز
 چند از پی آبدست هر خس
 تا کی چو ترازو از زبانی
 طیار شوم زبان بیرم
 چون صبح و محک بر است گویی
 گوئی که ز غم مجوش و مخروش
 در جوش و خروش ابر و بحر
 چون سایه ز خود رمیده باشم
 نالان و ستم رسیده باشم
 کانصاف ز کس ندیده باشم
 افتاده سگ گزیده باشم
 چون بلبله قد خمیده باشم
 در گردن زه کشیده باشم
 تا راست روی گزیده باشم
 گویای زبان بریده باشم
 این پند بسی شنیده باشم
 نتوانم کارمیده باشم

خاقانی دلفکارم آری

اندیک نه شوخ دیده باشم

برفت آب و سنگی که من داشتم	نماند اهل رنگی که من داشتم
به منزل درنگی که من داشتم	به بوی دل یار یکرنگ بود
هوا برد رنگی که من داشتم	برد رنگ دیبا هوا لاجرم
کمان شد خدنگی که من داشتم	خزان شد بهاری که من یافتم
همه صلح و جنگی که من داشتم	بجز بالب و چشم خوبان نبود
پی هر پلنگی که من داشتم	چوشیر، آتشین چنگ و چست آمدم
نبینند چنگی که من داشتم	کون جز به تعوید طفلان درون

نه خاقانیم نام گم کن مرا

که شد نام و ننگی که من داشتم

جز سایه نماند یادگارم	از هستی خود که یاد دارم
هم نیست عجب ز روزگارم	ور سایه ز من بریده گردد
چون سایه ز من رمید یارم	چون یار ز من برید سایه
زان هیچ نفس زدن نیارم	از هم نفسان مرا چراغی است
در کام نفس شکسته دارم	زان بیم که از نفس بمیرد
بر آینه چشم برگمارم	چون هم نفسی کنم تمنا
زان نتوانم که دم برآرم	ترسم ز نفاق آینه هم
وام ایام	خاقانی وار
عمر می گزارم	از کیسه

از سر کوی تو پای باز نگیرم	گرچه به دست کرشمه تو اسیرم
تا تو بدانی که با تو راست چو تیرم	زخم سنان تورا سپر کنم از دل
کز توی ناحق گزار نیست گزیرم	خضم و شفیع توئی ز توبه که نالم
گر عوضش عافیت دهی نپذیرم	ساخته ام با بلای عشق تو چونانک
چون نفس صبحدم دمید، بمیرم	بی تو چو شمعم که زنده دارم شب را

زخمه عشق تو راست از دل من ساز

زاری خاقانی است ناله زیرم

منم آن کز طرب غمین باشم
 دُرد غم بایدم نه صاف طرب
 یکدم و نیم جان گرو دارم
 سه یک دوستان سه شش خواهم
 ور سه شش نقش خویش یک بینم
 راست بیرون دهم همه کز خویش
 آفتابم که خاک ره بوسم
 نه چنوم کمان کشم بر خلق
 جرعه برچیند آفتاب از خاک
 کو خرابات کهف شیردلان
 نه نه آن جمع هفت مردانند
 من که باشم که در وجود نیم
 یا به صد سال پیش از این بودم
 چون من از عهد هیچ ندیشم
 چون من امروز در میانه نیم
 من نه خاقانیم که خاقانم

شرق و غرب اتفاق کرد بر آنک

مبدع معنی آفرین باشم

دردی که مرا هست به مرهم نفروشم
 بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
 ای خواجه من و تو چه فروشیم به بازار
 رازی که چونای از لب یاران ستم من
 آری منم آن نای زبان گم شده کاسرار
 چون نای شدم سرچو زبان گم شده خواهم
 من نیست شدم نیست شدن مایه هستی است
 کو تیغ که مفتاح نجات است سرم زا

ور عافیتش صرف دهی هم نفروشم
 من درد نوازنده به مرهم نفروشم
 شادی بفروشی تو و من غم نفروشم
 از راه زبان بر دل همدم نفروشم
 الا ز ره چشم به محرم نفروشم
 تا پیش ز کس دم نخرم دم نفروشم
 این نیست به هستی ابد کم نفروشم
 کان تیغ به صد تاج سر جم نفروشم

لب خنده زنان زهر سر تیغ کنم نوش
دستار به سرپوش زنان دادم و حقا
زان مقنعه کان شاه به بهرام فرستاد
زین خام که دارد جگر پخته تریزش
این یک شبه خلوت که به هر هفته مرا هست
گفتی نکنی خدمت سلطان، نکنم نی
گویند که خاقانی ندهد به خسان دل
زهری که به صد مهره ارقم نفروشم
کآنرا به بهین حله آدم نفروشم
یک تار به صد مغفر رستم نفروشم
پرزی به هزار اطلس معلم نفروشم
حقا که به شش روز مسلم نفروشم
یک لحظه فراغت به دو عالم نفروشم
دل کو سگ کهف است به بلعم نفروشم

بر کوردلان سوزن عیسی نسپارم
بر پرده دران رشته مریم نفروشم

۲۲۸

خون دلم مخور که غمان تو می خورم
هر می که دیده ریخت به پالونه مژه
گفتی چه می خوری که سفالین لبت پراست
ای ساقی فراق گرانی همی برم
طعنه زنی مرا که غم جان همی خوری
هر دشمنی که زهر دهد دوستکانیم
گفتی که از سگان کئی؟ از سگان تو
رنجه مکن زبانت به دشنام چون منی
بر دست تو چو تیر تو لرزم ز چشم بد
مسمار بر لبم زدی و نعل بر جبین
من خاک پایم آب دهان ز آتش هوات
کافور دان شود ز دم سرد من فلک
بردی گمان که بر دل خاقانی اندهی است

خاک توام ولیک چه خاک کی که جرعه ریز
از جام شاه ملکستان تو می خورم

۲۲۹

ما از عراق جان غم آلود می بریم
در گریه وداع تذروان کبک لب
وز آتش جگر دل پردود می بریم
طاووس وار پای گل آلود می بریم

شب‌ها ز بس که سوزش تب‌ها همی کشیم
 داریم درد فرقت یاران گمان مبر
 یاری زد دست رفته غم کار می‌خوریم
 خونین دلی به صبر سر اندوده وز سرشک
 گل دردسر بر آورد و ما دردسر چو گل
 دیر آوریم و زحمت خود زود می‌بریم
 لب‌ها کبود و آبله فرسود می‌بریم
 کاندوه بود یا غم نا بود می‌بریم
 مایه زیان شده هوس سود می‌بریم
 خاکین رخی چو کاه گل اندود می‌بریم
 گفستی چو می‌برید ز بغداد زاد راه
 صد دجله خون که دیده به پالود می‌بریم

۲۳۰

الصبح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم
 شاهدان آتشین لب آب دندان آمدند
 خواجه جان گو مسلسل باش چون راهب که ما
 کشتی می‌داشت ساقی ما به جان لنگر زدیم
 کشتی ما درگذشتن خواست از گیتی و لیک
 آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب
 بر پری روی سلیمانی برافشانندیم پاک
 غصه عالم نمی‌شاید فرو بردن به دل
 چون مغان از قلّه می‌قبله‌ای بر ساختیم
 کاب کار و کارآبی را بهم در ساختیم
 میرداد مجلس از زنار و ساغر ساختیم
 گفستی از دریای هستی برگ معبر ساختیم
 هفته‌ای هم سوزن عیش لنگر ساختیم
 عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم
 سبچه‌ها کز اشک داودی مزور ساختیم
 زان به می با عالم پاکش برابر ساختیم
 خاک مجلس بود خاقانی به بوی جرعه‌ای
 هم به بوی جرعه‌ای خاکش معطر ساختیم

۲۳۱

به کوی عشق تو جان در میان راه نهم
 گرم به شحنگی عاشقان فرود آری
 گرم به تیغ جفای تو ذره ذره کنند
 به باغ وصل تو گر شرط من یزید رود
 به آسمان شکنی آه من میان دری است
 اگر به خدمت دست تو در رسد لب من
 به جام عشق تو می تا خط سیاه دهند
 کلاه بنهم و سر بر سر کلاه نهم
 خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم
 نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم
 هزار طوبی در عرض یک گیاه نهم
 مراد آه توئی در کنار آه نهم
 ز دست بوس تو یارب چه دست‌گاه نهم
 منم که سر به خط آن خط سیاه نهم
 گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده
 که این گدای تورا داغ پادشاه نهم

ای قوم الغیاث که کار افتاده‌ایم
 از ره روان حضرت او بازمانده‌ایم
 در صدر دیده‌ای که چه اقبال دیده‌ایم
 از من دو اسبه قافلۀ صبر درگذشت
 اندر بلا همی‌کندم آزمون بلی
 ای کاش یار غار نرفتی ز دست من
 یاری دهید کز دل یار افتاده‌ایم
 از کاروان گسسته و بار افتاده‌ایم
 بر آستان نگر که چه زار افتاده‌ایم
 ما در میان راه و غبار افتاده‌ایم
 در آتش از برای عیار افتاده‌ایم
 اکنون که پای بر دم مار افتاده‌ایم

خاقانی عزیز سخن بودم ای دریغ
 آخر چه افتاد که خوار افتاده‌ایم

یک نظر دوش از شکنج زلف او دزدیده‌ام
 دوش از آن سودا که جانم ز آن میان‌گونی کجاست
 بی‌میانجی زبان و زحمت گوش آن زمان
 گوهری کز چشم من زاد آفتاب روی تو
 از نحیفی همچو تار رشته‌ام در عقد او
 گرچه آن خوش لب جهان خرمی را بر فروخت
 زیر هر تار شکنجی صد جهان جان دیده‌ام
 مرغ و ماهی آرמיד و من نیار امیدام
 لابه‌ها بنموده‌ام لبیک‌ها بشنیده‌ام
 هم به دست اشک در پای غمش پاشیده‌ام
 لاجرم هم بستر اویم وز او پوشیده‌ام
 من به دندان محنت او را به جان بخزیده‌ام

او مرا بی‌زحمت من دوست دارد زین قبل
 دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیده‌ام

دل بشد از دست دوست را به چه جویم
 نیست کسم غمگسار، خوش به که باشم
 چون به در اختیار نیست مرا بار
 زخم بلا را چو کعبتین همه چشمم
 از در من عافیت چگونه درآید
 بس که شدم کوفته در آتش اندوه
 تیره شد آم ز بس درنگ در این خاک
 بخت ز من دست شست شاید اگر من
 نطق فرو بست، حال دل به چه گویم
 هست غم بی‌کنار لهر چه جویم
 گرد سراپردۀ مراد چه پویم
 زنگ عنا را چو آینه همه رویم
 چون نشود پای محنت از سر کویم
 گونی مردم نیم که آهن و رویم
 کاش اجل سنگ بر زدی به سویم
 نقش امید از رخ مراد بشویم

چون دل خود را به غم سپارم ازین روی
دشمن خاقانیم مگر که نه اویم

۲۳۵

وز دُرد هوا سبوی شتیم	زنگ دل از آب روی شتیم
وز یار کناره جوی شتیم	دل را به کنار جوی بردیم
از خون سر چار سوی شتیم	از شهر شما دواسبه راندیم
از عالم تنگ خوی شتیم	جان را به وداع آفرینش
دَرّاعه به چار جوی شتیم	سجاده به هشت باغ بردیم
چون دست ز هر دو موی شتیم	نه قندز شب نه قاقم روز
از یاد خان بشوی، شتیم	گفتی که دهان به هفت خاک آب
در گوش جهان بگوی شتیم	گفتی ز جهان نشته ای دست
حیض همه رنگ و بوی شتیم	از زن صفتی به آب مردی
ما دست ز آبروی شتیم	زان نفس که آب روی جستی
	خاقانی وار
	تخته عمر
	از ابجد گفتگوی شتیم

۲۳۶

وین خود چه آفت است که من زیر دست اویم	این خود چه صورت است که من پای بست اویم
من دل شکسته زانم کاندنر شکست اویم	او زلف را بر غمم، دایم شکسته دارد
نعره زنان بر آیم یعنی که مست اویم	هر شب به سیر کویش از کوچۀ خرابات
با آن بلند سرو که چون سایه پست اویم	یک شب وصال داد مرا قاصد خیال
این فتنه از که خاست که من هم نشست اویم	مانا که صبح صادق غماز بود اگر نه
کو عشقدان من شد من بت پرست اویم	آوازه شد به شهری و آگاه گشت شاهی
	خاقانیم که مرگم از زندگی است خوشتر
	تا چون که نیست گردم داند که هست اویم

۲۳۷

نه مسلسل همچو آبم تا هوسناک توام	گفتم آه آتشین بس کن، نه من خاک توام
ای گوزن آسا نه من زنده به تریاک توام	مهرة افعی است آن لب زهر افعی باک نیست
من به داغ این حدیث از خوی بیباک توام	گفت هجرت تلخ وانگه خوشدلی آن من است

بس که سر بسته چو غنچه در دس دارم چو بید
خاک شهرت می بری کاب و هوا نگزایدت
چون شکوفه نشکفم کز سرو چلاک توام
با خودم بر کاخر از روی هوا خاک توام
قفل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا
نه کلید گنج خانه خاطر پاک توام

۲۳۸

نام تو چون بر زبان می آیدم
تالب من خاکبوس کوی توست
گر قدم بر آسمانم پیش تو
تا همایم خوانده ای در کام دل
وارهان زین دامگاه غم مرا
مایه عشق توست چون او حاصل است
آب حیوان در دهان می آیدم
هر دم از لب بوی جان می آیدم
فرق سر بر آستان می آیدم
هر نواله استخوان می آیدم
کارزوی آشیان می آیدم
شاید از عمری زیان می آیدم
در صف عشاق خاقانی منم
کاسب معنی زیر ران می آیدم

۲۳۹

از تفّ دل آتشین دهانم
ترسم که چو صبر از غم تو
فریاد کز آتش دل من
بالای سر ایستاد روزم
مشتی خاکم سبکتر از باد
گر آهن نیستی تف آه
چون ریم آهن ز بند آهن
لب تشنه ترم ز سگ گزیده
وز کوی کس آب چون توان خواست
دور از تو ز بی تنی که هستم
مجهول کسی نیم، شناسند
زان نام تو بر زبان نرانم
نام تو بسوزد از زبانم
فریاد بسوخت در دهانم
در پستی غم فتاد جانم
هم کشتی آهن گرانم
با خود بردی بر آسمانم
پالوده سوخته روانم
از دست کس آب چون ستانم
کآتش ندهند رایگانم
چون وصل تو هست بی نشانم
من شاعر صاحب القرانم
از من اثری نماند ماناک
خاقانی دیگرم، نه آنم

۲۴۰

کفر است راز عشقت پنهان چرا ندارم
سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم
آتش به خاک پنهان دارند صبح‌خیزان
عید است این که بر جان کشتن حواله کردی
نی کم سعادت است این کامد غم تو در دل
تا خودپرست بودم کارم نداشت سامان
مهتاب را به ویران رسم است نور دادن
ریحان هر سفالی پیدا است آن من کو

خاقانیم نه والله سیمرغ نیست هستم
پس هست و نیست گیتی یکسان چرا ندارم

۲۴۱

نازی است تورا در سر، کمتر نکنی دانم
خیره چه سر اندازم بر خاک سر کویت
گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی
بوسیم عطا کردی، زان کرده پشیمانی
گر کشتیم باری هم دست تو و تیغ
که گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی
هان ای دل خاقانی سر در سر کارش کن

گرچه به عراق اندر سلطان سخن گشتی
جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

۲۴۲

به میدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم
ز دفتر فال امیدم چنان آمد که من جستم
مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع
چه نقش است این که طالع بست تا بر جامه عمرم
چه دام است این که بخت افکند کان آهوی شیرافکن
مرا بر کعبتین دل سه شش نقش آمد از وصلش

ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم
ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم
به نام ایزد دل و یارم چنان آمد که من خواهم
طرازی کار زو دارم چنان آمد که من خواهم
به یکدم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم
زهی نقشی که این بارم چنان آمد که من خواهم

دلا سر بر زمین دار و کله بر آسمان افشان
به باران مژه در ابر می جستم وصالش را
چه عذر آرم که بگشایم زبان بسته چون بلبل
از آن روی جهان دارد که چون عیسی است جان پرور

صبحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی

که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم

۲۴۳

گفتم به ری مراد دل آسان برآورم
در ره دمی به تربت بسطام برزیم
ری دیده پس به خاک خراسان رسم چنانک
از اوج آسمان به سر سدره بگذرم

ایزد نخواست آنچه دلم خواست لاجرم

هر لحظه آهی از دل سوزان برآورم

۲۴۴

مرا گوئی چه سر داری، سر سودای او دارم
ازو تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد
گر او از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد، گو گم شو
بن هر موی را اگر باز پرسی تا چه سر دارد
به جان او کزو جان را به درد اوست خرسندی
شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ رخ زانم

اگر صد جان خاقانی به بالایش برافشانم

خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم

۲۴۵

چون تلخ سخن رانی تنگ شکر خوانم
زهر غم خویشم ده تا عمر خوشت گویم
اشک و رخ من هر دو سرخ است و کبود از تو
چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم

چون کار به جان آری جان دگرت خوانم
خاک در خویشم خوان تا تاج سرت خوانم
خوش رنگری زین پس عیسی هنرت خوانم
آیم به سر کویت وز در به درت خوانم

زین خواندن بی حاصل بستم لب و بس کردم
 هم کم شنوی دانم گر بیشتر خوانم
 گفندی که چو وقت آید کارت به ازین سازم
 این عشوه مده کانگه افسوس گرت خوانم
 از محنت خاقانی بس بی خبری و یحک
 دانم نشوی در خط گری خبرت خوانم

۲۴۶

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم
 معلوم من از عالم جانی است، چه فرمائی
 بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم
 آئی به کف آن خنجر چون چشم من از گوهر
 گر گوهر جان خواهی هم در کمرت دوزم
 طاووس خود آرائی در زیور زیبائی
 با من به سلام خشک ای دوست زبان تر کن
 خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه
 و زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم
 بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم
 در دامن تو ریزم یا در برت افشانم
 من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم
 و ز دانه دل خواهی هم در برت افشانم
 گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم
 تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم
 تا سر به کله داری بر افسرت افشانم
 آن پیکر روحانی بنمای به خاقانی
 تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم

۲۴۷

ما پیشکش تو جان فرستیم
 جان خود چه سنگ و جهان چه خاک است
 یک وام لب نداده باشیم
 در قیمت لعل تو چه ارزد
 دندان مزد سگان کویت
 این لاشه تن کشیده در جل
 بس عذر کز آخور تو خواهیم
 قصه به تو هر نفس نویسیم
 دیده هم از آن توست بگذار
 و دست رسد جهان فرستیم
 تا بر درت این و آن فرستیم
 آنکه که هزار جان فرستیم
 ما ارچه هزار کان فرستیم
 پذیری اگر روان فرستیم
 بر آخور پاسبان فرستیم
 گر ابلق آسمان فرستیم
 قاصد به تو هر زمان فرستیم
 تا مرغ به آشیان فرستیم
 خاقانی را هزار گنج است
 یک یک به تو رایگان فرستیم

پیشکش هم جان و هم مالش کنم	دیده در کار لب و خالش کنم
جان و دل قربان همه سالش کنم	کعبه جان او و عید دل هم اوست
بس طواف شکر کامالش کنم	چون مرا از راه کعبه است این فتوح
دیده سقا، سینه حملش کنم	ماه من کاشتر سوار آید به راه
نام چرخ مشتری فالش کنم	ناقه را چون ماه بر کوهان بود
بوسه گه هم پای و هم یالش کنم	ناقه ای کو پای بر یالش نهد
گه زر رخسار خلخالش کنم	گه مهار از رشته جان سازمش
بس مفرح کز لب و خالش کنم	گر دلم سوزد سموم بادیه

کمترین هندوی او خاقانی است

گر پذیرد نام مثقالش کنم

بت پرستی را میان دربسته ام	دل به سودای بتان دربسته ام
سگ به شاخ گلستان دربسته ام	دل بتان را دادم و شادم بدانک
دم ز خامان جهان دربسته ام	پخته غم های عشقم لاجرم
وز دم سبوح خوان دربسته ام	گوش بنهادم به آواز صبح
باز زنار از نهران دربسته ام	باز تسبیح آشکار افکنده ام
بس جرس ها کز گمان دربسته ام	گردن امید خود را ناقه وار

لاشه عمر از هوس خوش می رود

مهرة رنگیش از آن دربسته ام

وز راه هوای تو گذشتن نتوانم	جانا ز سر مهر تو گشتن نتوانم
کانرا به دو صد طوفان کشتن نتوانم	در جان من اندیشه تو آتشی افکند
مهری که نبوده است سرشتن نتوانم	صد رنگ بیامیزم چه سود که در تو
تا باشم ازین قاعده گشتن نتوانم	تا بودم بر قاعده مهر تو بودم
جان تو که از ضعف نوشتن نتوانم	چون نامه نویسم به تو از درد دل خویش

حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد

حقا که به صد نامه نوشتن نتوانم

۲۵۱

به صفت، عاشق جمال توایم	به خبر، فتنه خیال توایم
خام پندار سوخته جگران	در هوس پختن وصال توایم
چه عجب گرز وصل محرومیم	ما کجا محرم جمال توایم
غرقة عشق و تشنه وصلیم	کارزومند زلف و خال توایم
رد مکن خشک جان من پذیر	که برآورد خشک سال توایم
جای تو درد دل شکسته ماست	که تو ریحان و ما سفال توایم
از پی خدمتت پدید آئیم	که تو عیدی و ما هلال توایم
به سلامت دردسر ندهیم	زان که ترسنده از ملال توایم
همه تن چشم و سوی تو نگران	کعبتین وار دستمال توایم

گفت خاقانی ارچه هیچ کسیم
خاری از گلبن کمال توایم

۲۵۲

امروز دو هفته است که روی تو ندیدم	و آن ماه دو هفت از خم موی تو ندیدم
ماه منی و عید من و من مه عیدی	زان روی ندیدم که به روی تو ندیدم
چون بوی تو دیدم نفس صبح وز غیرت	در آینه صبح به بوی تو ندیدم
تن غرقة خون رفتم و دل تشنه امید	کز آب وفا قطره به جوی تو ندیدم
سگجان شدم از بس ستم عالم سگدل	روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم
با درد فراق تو به جان می زنم الحق	درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم
بر هیچ در صومعه ای برنگدشتم	کانجا چو خودی در تک و پوی تو ندیدم
پای طلبم سست شد از سخت دویدن	هر سو که شدم راه به سوی تو ندیدم

خاقانی اگر بیهده گفت از سرمستی
مستی به ازو بیهده گوی تو ندیدم

۲۵۳

طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم	کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم
تیر جفایت گشاد راه سرشکم	تیغ فراقت درید پرده رازم
از شب هجران پیرس تا به چه روزم	ز آتش سودا بین که در چه گدازم
زهره آن نیستم که پای تو بوسم	پس به چه دل دست سوی زلف تو یازم

باز نیازم به شاهد و می و شمع است
هرسه توئی ز آن به سوی توست نیازم

۲۵۴

ای جفتِ دل من از تو فردم	وی راحت جان ز تو به دردم
تا با دل و جان من تو جفتی	من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم	دردی که من از غم تو خوردم
بر کوه بیازمای یکبار	تا بشناسی که من چه کردم
من شاخ وفا و مردمی را	کی چون تو شکسته بیخ نردم
داو دل و جان نهم به عشقت	در شدره اوفتاد نردم
ای سرو سهی که در فراق	چون زرین نال زار و زردم
بیجاده اشارت در تو	رخسار چو کهربای زردم
با لشکر هجر تو همه سال	ز امید وصال در نبردم
با آتش و آب دیده و دل	گرد در تو چو باد گردم
بر رهگذر بلاست وصلت	در رهگذر بلا نبردم
عشق تو به جان خویش دادم	تا عمر به سر شود به دردم

خاقانی پیاموزد در عشق

بسیار خیال گرم و سردم

۲۵۵

خوش خوش از عشق تو جانی می‌کنم	وز گهر در دیده کانی می‌کنم
بر سر عقل آستینی می‌زنم	از در صبر آستانی می‌کنم
هرکه از غیر تو لافی می‌زند	از سر غیرت جهانی می‌کنم
تا دلم کردی نشان تیر هجر	صد خدنگ از هر نشانی می‌کنم
تا سنان انداز شد مژگان تو	هردم از سینه سنانی می‌کنم
مار ضحاک است زلفت کز غمش	قصر شادی هر زمانی می‌کنم
در تن خویش از برای قوت او	مغزی از هر استخوانی می‌کنم

بر نگین جان خاقانی مقیم

مهر مهر مهربانی می‌کنم

۲۵۶

<p>پایم به سر گنج است از مار نیندیشم من هم جو زرینم کز نار نیندیشم اورا به جوی زین غم غمخوار نیندیشم زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم اندیشم از آزارش ز آزار نیندیشم تشریف سر دندان هربار نیندیشم هم پیشکشی دانم بازار نیندیشم از شحه ترسم من وز دار نیندیشم</p>	<p>من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم صبرم به عیار او هیچ است و دو جو کمتر جو جو شدم از عشقش او جو به جو این داند گر زان رخ گندم گون اندک نظری یابم خاکی دل من خون شد و ر خون من اندیشد گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش ور جان زین دندان در عرض لبش آرم گر کار من از عشقش باشحنه و دار افتد</p>
<p>گر با سر تیغ افتد کار سر خاقانی بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم</p>	

۲۵۷

<p>جان را کمر نیاز بستیم بر شاخ گلش به ناز بستیم وز دیده زبان راز بستیم ز آنسو که توئی نماز بستیم بر چشم خیال باز بستیم خواب شب دیر باز بستیم بر شه ره ترکاز بستیم بر گوشه دام باز بستیم بر عالم کینه ساز بستیم</p>	<p>دل را به غم تو باز بستیم تن کوسگ توست هم به کویت از دل به دلت رسول کردیم دیدیم رخت که قبله ماست خونین تتق از پی خیالت بر بوی خیال زود سیرت جان از پی گرد موبک تو مرغی که کبوتر هوائی است جوری که ز غمزه تو دیدیم</p>
<p>خاقانی وار لاشه عمر بر آخور حرص و آز بستیم</p>	

۲۵۸

<p>وز پی نیکوئی سر اندازیم بر بساط قلندر اندازیم هر دو در پای دلبر اندازیم ما به شکرانه شکر اندازیم</p>	<p>خیز تا رخت دل بر اندازیم با حریفان درد مهره مهر دین و دنیا حجاب همت ماست دوست در روی ما چو سنگ انداخت</p>
--	---

مردم دیده را سپند کنیم
 گرچه از توسنی چو طالع ماست
 گر بدین حيله صيد شد بيخ
 تا کی از غصه های بدگویان
 شرح این حال پیش دوست کنیم
 تحفه سازیم جان خاقانی
 پیش خاقان اکبر اندازیم

۲۵۹

یارب از عشق چه سرمستم و بی خویشتم
 گر به میدان رود آن بت مگذارید دمی
 نگذارم که جهانی به جمالش نگرند
 یا مرا بر در میخانه آن ماه برید
 صورت من همه او شد صفت من همه او
 نزنم هیچ دری تام نگویند آن کیست
 نیم جان دارم و جان سایه ندارد به زمین
 از ضعیفی که تنم هست نهان گشته چنانک
 دست گیریدم تا دست به زلفش نزنم
 بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم
 شوم از خون جگر پرده به پیشش بنم
 که خمار من از آنجاست هم آنجا شکم
 لاجرم کس من و ما نشنود اندر سختم
 چو بگویند مرا باید گفتن که منم
 من به جان می‌زیم و سایه جان است تنم
 سالها هست که در آرزوی خویشتم
 گر مرا پرسی و چیزی به تو آواز دهد
 آن نه خاقانی باشد، که بود پیرهنم

۲۶۰

نزل عشقت جان شیرین آورم
 چون شراب تلخ و شیرین درکشی
 پیش عناب لبث عناب وار
 پیش بالای تو هم بالای تو
 واپسین یار منی در عشق تو
 چون به یادت کعبتین گیرم به کف
 نیم رو خاکین چو بوسم پای تو
 عاشقان دل دادن آئین کرده اند
 هدیه زلفت دل و دین آورم
 پیشکش صد جان شیرین آورم
 روی خون آلوده پر چین آورم
 گوهر از چشم جهان بین آورم
 روز برنائی به پیشین آورم
 کعبتین را نقش پروین آورم
 بر سر از تو تاج تمکین آورم
 من به تو جان دادن آئین آورم

عار چون داری ز خاقانی که فخر
از در تاج سلاطین آورم

۲۶۱

همچو جان بی سایه و چون سایه بی جان آمدم داغ بر رخ، طوق بر گردن خروشان آمدم سایه بر در ماند چون من در شبستان آمدم بی من از من نعره سر برزد پشیمان آمدم من چراغ آسان چون بنشانم آسان آمدم خلعتی نو دوخت کورا دوش مهمان آمدم خاک او بودم سزای جرعه‌ها زان آمدم باک غوغاکی برم چون خاص سلطان آمدم	نیم شب پی گم‌کنان در کوی جانان آمدم چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست کوی او جان را شبستان بود زحمت بر نتافت آتش رخسار او دیدم سپند او شدم با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن سوزن مژگانش از دیبای رخسارش مرا دوست جام می کشید و جرعه‌ها بر من فشاند از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او شامگه زین سر نه عاشق، کاستان بوسی شدم صبحدم زان سر نه خاقانی، که خاقان آمدم
--	---

۲۶۲

در کوی تو از خطر نیندیشم از شدر تو گذر نیندیشم کز آتش تیز پر نیندیشم جان تو که بیشتر نیندیشم تا آرزوی دگر نیندیشم دل گفت کز این قدر نیندیشم گفتا که حق است اگر نیندیشم	در عشق ز تیغ و سر نیندیشم دردست تو چون به دستخون ماندم پروانه عشقم اوفتان خیزان یک بوسه ز پایت آرزو دارم این آرزویم بیخس و جان بستان با دل گفتم که ترک جان کردی گفتم که دلا ز جان نیندیشی
--	---

خاقانی وار بر سر کویت
سر برنهم و ز سر نیندیشم

۲۶۳

کاندر طریق عشق تو گرم اوفتاده‌ایم کز رمزهای درد تو سری گشاده‌ایم اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم چون دامن نیاز به دست تو داده‌ایم	ما دل به دست مهر تو زان باز داده‌ایم ما رطل‌های درد تو زان در کشیده‌ایم گفتی که دل بداده و فارغ نشسته‌ای ما آستین ناز تو از دست کی دهیم
---	--

تا همقدم شدیم سگ پاسبانت را
از فرق فرقدین قدم بر نهاده ایم
کس را چه دست بر ما گر عاشق توایم
مولای کس نه ایم که آزاد زاده ایم
ما هم به باده همدم خاقانیم و بس
کو راه باده خانه که جویای باده ایم

۲۶۴

تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم
چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم
گه لوح وصالش را سربسته همی خوانم
گه پاس خیالش را شب زنده همی دارم
سلطان جمال است او من بر در ایوانش
تن خاک همی سازم جان بنده همی دارم
تا کرد مرا بسته بادام دو چشم او
چون پسته دل از حسرت آکنده همی دارم
جان تحفه او کردم هم نیست سزای او
زین روی سر از خجالت افکنده همی دارم
بر حال گذشته ما هرگز نکنی حسرت
امید به الطافش آینده همی دارم
از مصحف عشق او فال دل خاقانی
گر خود به هلاک آید فرخنده همی دارم

۲۶۵

تورا در دوستی رانی نمی بینم، نمی بینم
چو راز اندر دلت جانی نمی بینم، نمی بینم
تمنا می کنم هر شب که چون یابم وصال تو
ازین خوشتر تمنائی نمی بینم، نمی بینم
به هر مجلس که بنشینم توئی در چشم من زیرا
که چون تو مجلس آرائی نمی بینم، نمی بینم
به هر اشکی که از رشک فروبارم به هر باری
کنارم کم ز دریائی نمی بینم، نمی بینم
اگر تو سرو بالائی تو را من دوست می دارم
که چون تو سرو بالائی نمی بینم، نمی بینم
ننالیدم ز تو هرگز ولی این بار می نالم
که زحمت را محابائی نمی بینم، نمی بینم
در این صحرا زهرنقشی که چشم از وی بر آساید
بجز رویت تماشائی نمی بینم، نمی بینم
چگونه نغمه خاقانی نسازم عندلیب آسا
چو او گل گلشن آرائی نمی بینم، نمی بینم
در این میدان جانبازان اگر انصاف می خواهی
چو خاقانیت شیدائی نمی بینم، نمی بینم

۲۶۶

دست از دو جهان کشیده خواهم
یک اهل به جان خریده خواهم
گوئی که رسم به اهل رنگی
از طالع بر رسیده خواهم
جستم دل آشنا و تا حشر
گر جویم هم ندیده خواهم

نوشی به یقین نماند لیکن
تا خوش نفسی به دست نارم
از ناوک صبح بهر روزی
تا گوهری در کنار ناید
از روزن هر دلی چو خورشید
گر سایه دوستی ببینم
بس مارگزیده وجودم
چون تشنه شوم به رشته جان
چشمم می لعل راوق افشاند

هم زهر دهد چو شاخ سنبل

گر نیشکری گزیده خواهم

۲۶۷

ز باغت بجز بوی و رنگی نبینم
زهی هم تو هم عشق تو باد و آتش
چه در ریاست عشقت که هر چند در روی
همه خلق در بند بینم پس آخر

خود آن بوی را هم درنگی نبینم
که خود در شما آب و سنگی نبینم
صدف جویم الا نهنگی نبینم
به همت یک آزاد رنگی نبینم

چو خاقانی از بهر صید دل خود

به از تیر مژگان خدنگی نبینم

۲۶۸

ز باغ عافیت بوئی ندارم
بنالم کارزوبخشی ندیدم
برانم بازوی خون از رگ چشم
فلک پل بر دلم خواهد شکستن
بسازم مجلسی از سایه خویش
چه پویم بر پی مردان عالم
بهر مویی مرا و اخواست از کیست
گراز حلواى هر خوان بی نصیبم
در این عالم که آب روی من رفت

که دل گم گشت و دلجویی ندارم
بگریم کاشنارویی ندارم
که با غم زور بازویی ندارم
کز آب عافیت جویی ندارم
که آنجا مجلس آشویی ندارم
کز آن سر مرجاگویی ندارم
که اینجا محرم مویی ندارم
نه سکبای هر ابرویی ندارم
بدان عالم شدن رویی ندارم

من آن زن فعلم از حیض خجالت
 که بکری دارم و شویی ندارم
 نه خاقانی من است و من نه اویم
 که تاب درد چون اویی ندارم

۲۶۹

طاقتی کو که به سرمنزله جانان برسم
 خضرب تشنه در این بادیه سرگردان داشت
 شب تار و ره دور و خطر مدعیان
 عوض شکوه کنم شکر چو یوسف اظهار
 بلبلان خوبی صیاد بیان خواهم کرد
 قطره اشکم و اما ز فراوانی ضعف
 ناتوان مورم و خود کی به سلیمان برسم
 راه نمود که بر چشمه حیوان برسم
 تا در دوست ندانم به چه عنوان برسم
 من به دولت اگر از سیلی اخوان برسم
 اگر این بار سلامت به گلستان برسم
 طاقتی نیست که از دیده به مژگان برسم
 در شهادتگه عشق است رسیدن مشکل
 خاقانی راه چنان نیست که آسان برسم

۲۷۰

دارم سر آنکه سر برآرم
 بر هامة ره روان نهم پای
 بر لاشه عجز بر نهم رخت
 این دار خلافت پدر را
 وین هودج کبریای دل را
 وین تاج دواج یوسفی را
 بی واسطه خیال با دوست
 در حجره خاص او فلک را
 شب را ز برای زنده ماندن
 گر پرده دری کند تف صبح
 خود را ز دو کون بر سر آرم
 همت ز وجود برتر آرم
 تا رخش قدر عنان در آرم
 در زیر نگین مسخر آرم
 بر کوه چرخ اخضر آرم
 در مصر حقیقت اندر آرم
 خلوت کنم و دمی بر آرم
 مانده حلقه بر در آرم
 تا نفخه صور همبر آرم
 از دود دلش رفوگر آرم
 در کعبه شش جهت که عشق است
 خاقانی را مجاور آرم

۲۷۱

از گلستان وصل نسیمی شنیده ام
 دامن گرفته بر اثر آن دویده ام

بی بدرقه به کوی وصالش گذشته‌ام
 اینجا گذاشته پر و بالی که داشته
 این مرغ آشیان ازل را به تیغ عشق
 وین مرکب سرای بقا را به رگم خصم
 گاهی لبش گزیده و گاهی به یاد او
 خود نام من ز خاطر من رفته بود پاک
 در جمله دیدم آنچه ز عشاق کس ندید
 گوئی که بر جنیبت وهم از ره خیال
 والا جمال دین محمد، محمد آنک
 جبریل وار باد معانی به فتر او
 شک نیست کز سلاله نثر بلند اوست
 ای آنکه تا عنان به هوای تو داده‌ام
 هود هدی توئی و من از تو چو صرصری
 آزرده‌ام ز زخم سگ گرچه لاجرم

لیکن بدان دیار نیابم ز ترس آنک

پر آبهاست در ره و من سگ گزیده‌ام

۲۷۲

دلا رازت برون نتوان نهادن
 بر اسب عمر هرّای جوانی است
 تورا هر دم غم صدساله روزی است
 به کتف عمر میکش بار محنت
 به نامت چون توان کرد ابلقی را
 در این منزل رصد جهان می‌ستاند
 خراب است آن جهان کاول تو دیدی
 به صد غم ریسمان جان گسسته است
 دلی کز جنس برکنندی نگهدار
 قدم در موج خون نتوان نهادن
 بر او زین سرنگون نتوان نهادن
 ذخیره زین فزون نتوان نهادن
 که بر دهر حرون نتوان نهادن
 که داغش بر سرون نتوان نهادن
 گنه بر رهنمون نتوان نهادن
 اساسی نو کتون نتوان نهادن
 غمی را پنبه چون نتوان نهادن
 که بر ناجنس و دون نتوان نهادن

سرت خاقانیا در بیم راهی است

کز آنجا پی برون نتوان نهادن

دَل که با غم بساخت خرم دان	خرمی کان فلک دهد غم دان
درد را هم مزاج مرهم دان	سنت اهل عشق خواهی داشت
نقش شش روز کمتر از کم دان	به عیاری که هفت مردان راست
دشمنان همچو ماه، محرم دان	دوستان همچو مهر، نماند
عافیت هم ورا مسلم دان	گنج عزلت تورا ست خاقانی
بہتر از چار بالش جم دان	چار دیوار عزلتی که تورا ست
چار بالش نشین عزلت را	
پنج نوبت زن دو عالم دان	

ورای خرد پیشوایی طلب کن	برون از جهان تکیه جایی طلب کن
قدم درنه و رهنمایی طلب کن	قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن
فلک عرش توست استوایی طلب کن	جهان فرش توست آستینی برافشان
شو از نیستی توتیایی طلب کن	همه درد چشم تو شد هستی تو
ز گنبد برون شو بقیای طلب کن	چو در گنبدی هم صف مردگانی
جدا زین خدایان خدایی طلب کن	خدایان رهن بسی یایی اینجا
به از هفت و نه پادشایی طلب کن	مر این پنج دروازه چار حد را
ز رندان وقت آشنایی طلب کن	مگو شاه سلطان اگر مرد دردی
به زیر گلیم گدایی طلب کن	کلید همه دار ملک سلاطین
ز تشنه دلان ناشتایی طلب کن	به سیران مده نوشداروی معنی
به باغ دل ار بلبل درد خواهی	
به خاقانی آی و نوایی طلب کن	

و آتش غم روی ننماید ز من	سوختم چون بوی برناید ز من
عشق بازاری نیاراید ز من	من ز عشق آراستم بازارها
دل ز محنتها نیاساید ز من	تا نیارم زرّ رخ از لعل اشک
بی تو دانی هیچ نگشاید ز من	ای خیال یار در خورد آمدی
بوی بیماری همی آید ز من	گر نگیرم در برت عذر است از آنک

دست بر سر زانم از دست اجل
تا کلاه عمر نریاید ز من

۲۷۶

ای صبح مرا حدیث آن مه کن
ای قرصه آفتاب پیش من
ای خیل خیال دوست هر ساعت
ای لاف زده ز عشق و دل داده
ای باد، مرا ز زلفش آگه کن
بگشای زبان، قصد آن مه کن
از سبزه جان مرا چراگه کن
جان هم بده و به کوی او ره کن
ای خاقانی دراز شد قصه
جان خواهد یار قصه کوتاه کن

۲۷۷

غصه آسمان خورم دم نزنم، دریغ من
چون دم سرد صبحدم کآتش روز بردهد
بین که پل جفا فلک بردل من شکست و من
برکنم از زمین دل بیخ امل به بیل غم
هستم باد گشته سر از پی نیستی دوان
دیده ای آنکه چون کند باد ز گرد پیرهن
هرچه من آورم ز طبع آب حیات در دهن
آب ز چشمه خرد خوردم و پس ز بیم جان
جم صفتان ز خوان من ریزه چند، پس چرا
سنگ سیاه کعبه را بوسه زده پس آنگهی
تاجورم چو آفتاب اینت عجب که بی بها
پیش حیات دوستان گر سپرم عجب تر آنک
کو سر تیغ تا بدو باز رهم ز بند سر
من چو گلم که در وطن خار برد عنان از آن
چون به زبان من رود نام کرم ز چشم من
چشم گریست خون و دل گفت که یأس من نگر

آه برآمد از جهان گفت مرا که ریگ خور

نیست گیاهی از کرم در چمنم دریغ من

<p>برات عشق بر جان تازه گردان چو ایمان گفתי ایمان تازه گردان سجود بت پرستان تازه گردان گرت سوزی است طوفان تازه گردان به درد تازه درمان تازه گردان نخست از عشق فرمان تازه گردان کهن ریشت به پیکان تازه گردان دلت را خرقة زایشان تازه گردان به آب عشق ریحان تازه گردان جهان را عهد مجنونی شد از یاد چو خاقانی درآ، آن تازه گردان</p>	<p>دلا با عشق پیمان تازه گردان به کفرش ز اول ایمان آر و آنکه نماز عاشقان بی بت روا نیست چه رانی کشتی اندیشه در خشک به هر دردیت درمان هم ز درد است خراج هر دو عالم برد خواهی به استقبال تیر چشم ترکان دل ازرق پوش و ترکان زرق باشند سفالت این جهان ریحان او عمر</p>
--	--

<p>گوی کن سرها و گوها را به چوگان درفکن زلف را که طوق کن در حلق مردان درفکن زینهار ای سیمگون گوی گریبان درفکن یک نظر بنمای و آشوبی در ایشان درفکن زور با عقل آزمای و پنجه با جان درفکن فتنه ای ساز و میان کفر و ایمان درفکن کز خراسان اندرآ، شوری به شروان درفکن شاید ار سرنامه وصل تو نام دیگر است مردمی کن نام خاقانی به پایان درفکن</p>	<p>رخش حسن ای جان شگرفی را به میدان درفکن عشق را که تاج ساز و بر سر عشاق نه عالمی از عشقت ای بت سنگ بر سر می زنند نیکوان خلد بالای سرت نظاره اند تن که باشد تا به خون او کنی آلوده تیغ کفر و ایمان را بهم صلح است خیز از زلف و رخ آخر ای خورشید خوبان مر تو را رخصت که داد</p>
--	--

<p>بر افکنده خود نظر بهتر افکن دلت سنگ شد سنگ بر لشکر افکن ز دم های سردم گره دربر افکن به خاکش فرو نه، برون در افکن مرا نیز از آن زلف طوقی برافکن</p>	<p>دلم دردمند است باری برافکن میندیش اگر صبر من لشکری شد اگر با غمت گرم در کار نایم اگر نزل عشقت بجز جان فرستم تو را طوق سیمین درافکنند غبغب</p>
---	--

پی از هر خسی سایه پرورد بگسل
 که فرمایدت کاشنای خسان شو
 نظر بر عزیزان جان پرور افکن
 که گوید که هرّای زر بر خر افکن
 مشو در خط از پند خاقانی ای جان
 که این خوش حدیثی است بر دفتر افکن

۲۸۱

آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من
 نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم
 دود آهم دوش بابل را حبش کرده است از آنک
 شب زن هندوی و جانم جو جو اندر دست او
 از پری روئی مسلسل شد دل شیدای من
 کآسمان ترسم به درّد یارب و یارای من
 غارت هاروتیان شد زهره زهرای من
 جو به جو می دید شب حال دل رسوای من
 دانه زن بیدانه بیند خرمن سودای من
 چون بیارم اشک گرم، آتش زنم در عالمی
 شعر خاقانی است گوئی اشک آتش زای من

۲۸۲

ترک سن سن گوی تو سن خوی سوسن بوی من
 من بخایم پشت دست از غم که او از روی شرم
 رسم ترکان است خون خوردن ز روی دوستی
 بس که از زاری زبانم موی و مویم شد زبان
 ترک بلغاری است قاقم عارض و قندز مژه
 تا ز دستم رفت و همزانوی نااهلان نشست
 گر نگه کردی به سوی من نبودی سوی من
 پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من
 خون من خورد و ندید ازدوستی در روی من
 کو مرا کشت و نیاززد از برون یک موی من
 من که باشم تا کمان او کشد بازوی من
 شد کبود از شانه دست آینه زانوی من
 بوی وصلش آرزو می کردم او دریافت گفت
 از سگان کیست خاقانی که یابد بوی من

۲۸۳

از عشق دوست بین که چه آمد به روی من
 از عشق یار روی ندارم که دم زنم
 باری کبوتر تو ز من نامه ای ببر
 درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست
 کز غم مرا بکشت و نیاززد موی من
 کز عشق روی او چه غم آمد به روی من
 نزدیک یار و پاسخش آور به سوی من
 آه ای کبوتر از دل سیمرغ جوی من
 برجست سرای من به و صحرات کوی من
 شاهین بود نشانده به راهت عدوی من
 از عشق دوست بین که چه آمد به روی من
 از عشق یار روی ندارم که دم زنم
 باری کبوتر تو ز من نامه ای ببر
 درد دلم ببین که دلم وصل جوی اوست
 زنهار تا به برج دگر کس بنگذری
 گستاخ برمهر که مبادا که ناگهی

بر پای بندمت زر چهره که حاسدان بی‌رنگ زر رها نکنندت به بوی من
خاقانی است جو جو در آرزوی او
او خود به نیم جو نکند آرزوی من

۲۸۴

ای باد بوی یوسف دلها به ما رسان
از زلف او چو بر سر زلفش گذر کنی
با خویشتن ببر دل ما کز سگان اوست
گر آفتاب زردی از آن سو گذشته‌ای
ای نازنین کبوتر از اینجاست برج تو
ای هدهد سحرگهی از دوست نامه‌ای
بادوست خلوه کن دودبو و آنچه گفته‌ایم
ما را مراد ازینهمه یارب وصال اوست

خاقانی‌ایم سوخته عشق وامقی

عذرا نسیمی از بر عذرا به ما رسان

۲۸۵

بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن
از عتاب دوستان چون سایه نتوان درمید
عشقبازان را برای سر بریدن سنت است
نیم شب پنهان به کوی دوست گم‌نامان شوند
بر سر گنج آن شود کوی به تاریکی برد
جان در این ره نعل کفش آمدیندازش ز پای
گرچه تنگ است ای پسر با پرنگنجدهیج مرغ

شرط خاقانی است از کفر آشکارا دم زدن

پس پنهان از خاکیان در خون ایمان آمدن

۲۸۶

ای لعل تو پرده دار پروین
چشم تو ز نیم زهر غمزه
صد عیسی دردمند را بیش
وای زلف تو سایبان نسیرین
خون کرد هزار جان شیرین
در سایه زلف کرده بالین

از چشم بد ایمنی که دارد
 آهسته تر ای سوار چالاک
 حقی که نه از وفاست بگذار
 آن کز تف عشق توست در تب
 هر ذره که بر تو می‌فشاند
 دندان و لب تو شکل یاسین
 بر دیده ما متاز چندین
 راهی که نه از صفاست مگزین
 جویان ز لب تو مَهر تسکین
 لطفی بکن ای نگار برچین
 خاقانی را از آن خود دان
 نیک و بد او از آن خود بین

۲۸۷

روی است بنامیزد یا ماه تمام است آن
 هر سال بدان آید خورشید به جوزا در
 در عهد تو زیبایی چیزی است که خاص است این
 جانی که تورا شاید بر خلق فرو ناید
 گفتم که به صبر از تو هم پخته شود کارم
 من بسته دام تو، سرمست مدام تو
 شب‌های فراقت را صبحی که پدید آید
 یک جام نخست تو بر بود مرا از من
 بی‌لام سر زلفت نون است قد چاکر
 زلف است تعالی‌الله یا تافته دام است آن
 تا با کمر از پشت گویند غلام است آن
 در عشق تو رسوائی کاری است که عام است آن
 چیزی که تورا باید بر خلق حرام است آن
 امروز یقینم شد کاندیشه خام است آن
 آوخ که چه دام است این یارب چه مدام است آن
 با بیم رقیبانت هم اول شام است آن
 از جام دوم کم کن نیمی که تمام است آن
 ای ماه چه نون است این یا نیز چه لام است آن
 گفتمی که چو خاقانی عشاق بسی دارم
 صادقتر ازو عاشق بنمای کدام است آن

۲۸۸

تا مرا سودای تو خالی نگرداند ز من
 خار راه خود منم خود را ز خود فارغ کنم
 باقی آن گاهی شوم کز خویشتن یا بم فنا
 جان‌فشان و راد زئی و راه کوب و مرد باش
 ای طریق جستجویت همچو خویت بوالعجب
 من که چون کژدم ندارم چشم و بی‌پایم چو مار
 مرغ جان من در این خاکی قفس محبوس توست
 تا اگر پَران شود کوی تو سازد آشیان
 با تو نشینم به کام خویشتن بی‌خویشتن
 تا دوئی یکسو شود هم من تو گردم هم تو من
 مرده اکنونم که نقش زندگی دارم کفن
 تا شوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن
 راه من سوی تو چون زلفت دراز و پرشکن
 چون توانم دید ره یا گام چون دانم زدن
 هم تو بالش برگشا و هم تو بندش برشکن
 یا گرش قربان کنی زلف تو باشد بابرزن

سالها شد تا دل جان پاش ازرق پوش من معتکف وار اندر آن زلف سیه دارد وطن
از در تو برنگردم گرچه هر شب تا به روز پاسبانان بینم آنجا انجمن در انجمن
در ازل بر جان خاقانی نهادی مهر مهر تا ابد بی‌رخصت خاقان اعظم بر مکن

۲۸۹

تادل غم او دارد نتوان غم جان خوردن با انده او زشت است اندوه جهان خوردن
گر پای سنگ کویش بر دیده ما آید زین مرتبه بر دیده تشویر توان خوردن
در عشوه وصل او عمری به کران آرم گرچه ز خرد نبود زهری به گمان خوردن
آنجا که سنان باشد با کافر مژگانش خوشتر ز شکر دانم بر سینه سنان خوردن
در راه وفای او شد شیفته خاقانی
هر روز قفای نواز دست زمان خوردن

۲۹۰

در یک سخن آن همه عتیش بین در یک نظر این همه فریش بین
خورشید که ماه در عنان دارد چون سایه دویده در رکیش بین
خاموشی لعل او چه می بینی جمّاشی چشم پر عتیش بین
تا چشم نظاره زو خبر ندهد هم نور جمال او حجیش بین
آن عقل که برد نام بالایش سر چون سر خامه در نشیش بین
از درد جگر به شب ز هجرانش ای بر دل من همه نهیش بین
روزی که حساب کشتگان گیرد
خاقانی را در آن حسیش بین

۲۹۱

شب من دام خورشید است گوئی زلف یار است این شب است این یا غلط کردم که عید روزگار است این
اگر ناف بهشت از شب تهی ماند آن نمی دانم مرا در ناف شب دانم بهشتی آشکار است این
سر شک من به رقص افتاد بر نطع زر از شادی چو جانم در سماع آمد که یارب وصل یار است این
قرارم شد ز هفت اندام گوهر هفت نا کرده ز هفتم پرده رخ بنمود گوئی نو بهار است این
چونم در پایش افتادم چو خلخال زرش گفتا که چون خلخال ما هم زرد و هم نالان و زار است این
بخستم نیم دینارش به گاز از بی خودی یعنی که گر جم را نگیان است آن نگیان را نگار است این
ز بس از زخم دندانم بر آمد آبلهش بر لب رقیبش گفت پندارم لب تبخاله دار است این

لبش زنهار می‌کرد از لبم گفتم معاذالله
 حلی چون آفتاب و حله چون صبح از برافکنده
 قصاص خون می‌خواهم چه جای زینهار است این
 گرفتم دربرش گفتم که ماهم درکنار است این
 که این مایه‌ندانی تو که ما را یار غار است این
 جهان را یادگاری نیست به ز اشعار خاقانی
 به فرّ خسرو عادل نکوتر یادگار است این

۲۹۲

درد دل گویم از نهان بشنو
 جوش دریای غصه باور کن
 راز، بی‌زحمت زبان بشنو
 موج خون بنگر و فغان بشنو
 بانگ دولاب آسمان بشنو
 ناله رعد ز امتحان بشنو
 کوه را بانگ الامان بشنو
 دل به خشمم کند که هان بشنو
 از دو تن پرس و شرح آن بشنو
 یا ز دربان تندرست پرس
 یا ز دربان تندرست پرس

حال شب‌های هجر خاقانی

چون بخواهی ز این و آن بشنو

۲۹۳

آخر چه خون کرد این دلم کامد به ناخن خون او
 دل خاک آن خونخواره شد تا آب او یکباره شد
 هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روزافزون او
 صیدی کرو آواره شد خاکش بهست از خون او
 در کار او چون شد دلم چون کار کرد افسون او
 جو جوشد از غم نو به نو بی‌روی گندمگون او

پیرامن کویش به شب خصمان خاقانی طلب

هرجا که گنج است ای عجب ماری است پیرامون او

۲۹۴

تو چه دانی که من از وفا چه نمودم به جای تو
 گذری کن به کوی من، نظری کن به سوی من
 علم‌الله که جان من چه کشید از جفای تو
 بنگر تا به روی من چه رسید از برای تو
 دل از آن برگسته‌ام که گذارم وفای تو
 چکنم چون نوشته شد به سرم بر قضای تو
 ز غمت گرچه خسته‌ام، کمر مهر بسته‌ام
 دلت از مهر گشته شد غم از حد گذشته شد

چو جهانی به خاصیت تو و وصل تو عاریت
 نیت آن همی کنم که تو را جان فدی کنم
 همه رنجی به سر برم چو به کوی تو بگذرم
 همه خشمی فرو خورم چو بینم رضای تو
 تن اگر جان زیان کند لب تو کار جان کند
 دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو

۲۹۵

سینه پر آتشم چو میغ از تو
 روز عمرم بُدی که چون
 ماتم عمر رفته خواهم داشت
 رصد عشق تو جهان بگرفت
 چهره پر گوهرم چو تیغ از تو
 حاصلی نیست جز دریغ از تو
 زان سه جامه ام چو میغ از تو
 چون تمنا کنم گریغ از تو
 وه چه سنگی که خون خاقانی
 ریختی نامده دریغ از تو

۲۹۶

شد آبروی عاشقان از خوی آتشناک تو
 بس کن ز شور انگیختن وز خون ناحق ریختن
 ای قدر ایمان کم شده زان زلف سر درهم شده
 بردی دل من ناگهان کردی به زلف اندر نهان
 ای اسب هجر انگیخته نوشم به زهر آمیخته
 مرغان و ماهی در وطن آسوده اند الا که من
 دل گم شد از من بی سبب برکن چراغ و دل طلب
 بنشین و بنشان باد خویش ای جان عاشق خاک تو
 کز بس شکار آویختن فرسوده شد فتراک تو
 وی قد خوبان خم شده پیش قد چالاک تو
 روزی نگفتی کای فلان اینک دل غمناک تو
 روزم به شب بگریخته زان غمزۀ بی باک تو
 بر من جهانی مرد و زن بخشوده اند الا که تو
 چون یافتی بگشای لب کاینک دل صد چاک تو
 دل خستگان را بی طلب تریاک ها بخشی ز لب
 محروم چون ماند ای عجب خاقانی از تریاک تو

۲۹۷

گرچه جانی از نظر پنهان مشو
 پرده رازم دریدی آشکار
 گر به جان فرمان دهی فرمان برم
 از بن دندان به دندان مزد تو
 رحم کن در خون جان ای جان مشو
 وعده های کژ مده پنهان مشو
 آمدی ناخوانده بی فرمان مشو
 جان دهم جای دگر مهمان مشو
 چون کمند از شرم، رخ پیچان مشو
 گر بیچم در کمند زلف تو

خون خوری ترکانه کاین از دوستی است
 خون مخور، ترکی مکن، تازان مشو
 کشتیم پس خویشتن نادان کنی
 این همه دانا مکش، نادان مشو
 چون غلام توست خاقانی تو نیز
 جز غلام خسرو ایران مشو

۲۹۸

چه کرده‌ام بجای تو که نیستم سزای تو
 مده به خود رضای آن که بد کنی بجای آن
 دل من از جفای خود ممال زیر پای خود
 مکن خراب سینه‌ام، که من نه مرد کینه‌ام
 مرادلی است پر ز خون ببند زلف تو درون
 مرا ز دل خبر رسد، ز راحت‌م اثر رسد
 رخ و سرشک من نگر که کرده‌ای چوسیم و زر

نه افضلم تو خوانده‌ای، به بزم خود نشانده‌ای
 کنون ز پیش رانده‌ای، تو دانی و خدای تو

۲۹۹

پشت پایی زد خرد را روی تو
 گشته چون من کشته‌ای ز نار دار
 از پی خونریز جان خاکیان
 دیده کافوری و جان قبری کند
 از دلت ترسم به گاه صلح از آنک
 بنده دندان خویشم کو به گاز
 دربدر هر ماه چون گردد قمر
 آهوی تاتار را سازد اسیر

جان خاقانی تو داری اینت صید

چرب پهلویی هم از پهلوی تو

۳۰۰

در عشق داستاتم و بر تو به نیم جو
 گه گه شده است صبرم و بر تو به نیم گه
 بازیچه جهانم و بر تو به نیم جو
 جو جو شد است جانم و بر تو به نیم جو

بر طارم وصال نارفته دست هجر
هر لحظه زیر پای سگ پاسبان تو
خصمان من به حضرت تو خاصگی و من
سوزی چنان که دانی جان مرا و من

خاقانی ار نماند با تو به یک پیشیز

من نیز اگر نمانم بر تو به نیم جو

۳۰۱

بسته زلف اوست دل، ای دل از آن کیست او
شهری دل در آستین، بر درش آستان نشین
شیفتگان یکان یکان مست لبش زمان زمان
کشت مرادش به کین هست لبش گوا بر این
خلق چنان برند ظن کوست به جمله زان من

سینه خاقانی و غم، تا نزند ز وصل دم

دعوی عشق و وصل هم، تاز سگان کیست او

۳۰۲

ای تماشاگه جان بر طرف لاله‌ستان تو
تا نهادی حسن را دارالخلافة زیر زلف
حلق خلقی را به طوق شوق تو در بند کرد
ای به خوان زلف تو یوسف طفیلی آمده
کی برد سر در گریبان خرد آن را که هست
از پی آن کاتش هجر تو دارم یادگار

جان خاقانی فدای روح جان افروز توست

گرچه خصم اوست جانایار جانان جان تو

۳۰۳

رخت تمنای دل بر در عشاق نه
قفل که بر لب نهی از لب معشوق ساز
زخم که جانان زند همسر مرهم شناس
طاق پذیر است عشق جفت نخواهد حریف
تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه
پای که از سر کنی در صف عشاق نه
زهر که سلطان دهد همبر تریاق نه
بر نمط عشق اگر پای نهی طاق نه

دیده تو راست نیست لاف یکی بین مزن صورت تو خوب نیست آینه بر طاق نه
 عالم زرقاق را سغبه مشو چون شدی هر دو جهان مردوار بر کف زرقاق نه
 از سر حدّ وجود بگذر خاقانیا
 با عدم ار عاشقی دست به میثاق نه

۳۰۴

افدی بنفس من بدت فی المهد عنی غافله لوقابلت شمس الضحی حارت و صارت آفله
 ماهی ستاره زیورش هر هفت کرده پیکرش هر هشت خلد از منظرش دیدم میان قافله
 قلت ارحمینی هیت لک فالقلب فی البلوی هلک قالت جنون عادلک هاوی هموم قاتله
 زلفش نگر دلال دل از من چه پرسى حال دل زان زلف پرس احوال دل یا شکر دارد یا گله
 قلت اسمحینی بالقبل قالت الی کم ذی الحیل ارسل رسولا لایمل کم من دموع سائله
 خاقانی اینک در پیش بوسه زنان بر هر پی اش
 راند دو اسبه بر پیش کو راند یکسر راحله

۳۰۵

خیال روی توام غمگسار و روی تو نه به هر سوئی که کنم راه، راه سوی تو نه
 خیال تو همه شب ره به کوی من دارد اگر چه بخت مرا رهنما به کوی تو نه
 دریغ کاش تورا خوی چون خیال بدی که خرّم ز خیال تو و ز خوی تو نه
 دل من آرزوی وصل می کند چه کنم که آرزوی من این است و آرزوی تو نه
 مرا به نوک مژه غمزه تو دعوت کرد بخورد خونم و گفتا برو که خوی تو نه
 به بوئی از تو شدم قانع و همی دانم که هیچ رنگ مرا از توجز که بوی تو نه
 هزار جوی هوس رفته است در دل تو که هیچ آب غم من روان به جوی تو نه

ز جستجوی تو حیرت نصیب خاقانی است
 تو کیمیائی و او مرد جستجوی تو نه

۳۰۶

هست به دور تو عقل نام شکسته کار شکسته دلان تمام شکسته
 عشق تو بس صادق است آه که دل نیست باده عجب راوق است و جام شکسته
 صبح امید مرا به تاختن هجر برده و در تنگنای شام شکسته
 گوهر عمرم شکسته شد ز فراق ایمه به صد پاره شد کدام شکسته
 از تو وفا چون طلب کنم که در این عهد هست طلسم وفا مدام شکسته

زیر فلک نیست جنس وگر هست هست به نوعی ز دهر نام شکسته
 گویی کی بینم من آسیای فلک را آب زده، سنگ سوده، بام شکسته
 ای دل خاقانی از سخن چه گشاید
 رو که شد اهل سخن تمام شکسته

۳۰۷

در دست اوفتادم چون مرغ پر بریده در پشت ایستادم چون شمع سر بریده
 چشم از تو می بدزدم پیش رقیب گویی چشم بدم که ماندم از تو نظر بریده
 از تیغ بیوفایی بینی چو برنشینی حلق هزار خلقتی بر رهگذر بریده
 دیدی که تیر غازی مویی چگونه برّد ای تو میان جانم زان زارتر بریده
 پیمان مهر بسته هم در زمان شکسته پیوند وصل داده هم بر اثر بریده
 جان من از خیالت در عالم وصال هر دم هزار منزل راه خطر بریده
 در سایه رکابت دلها بین فتاده بر پایه سریرت سرها نگر بریده
 خاقانی از هوایت در حلقه ملامت
 زنجیرها گسته وز یکدگر بریده

۳۰۸

ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته
 مه با خیال روی تو، گمگشته اندر کوی تو شب با جمال موی تو، مشکین حجاب انداخته
 ای عاقلان را بارها بر لب زده مسمارها وی خستگان را خارها در جای خواب انداخته
 ای کرده غارت منزلم آتش زده آب و گلم زلف تو در حلق دلم مشکین طناب انداخته
 زان نرگس جادو نسب جان مرا بگرفته تب خواب مرا هم نیم شب بسته به آب انداخته
 دل بر خسی بگماشتی کز خاک ره برداشتی خاکی دلم بگذاشتی در خون ناب انداخته
 چون چنگ خود نوحه کنان مانند دف بر رخ زنان وز نای حلق افغان کنان بانگ رباب انداخته
 ز آسیب دست دلبرش نیلی شده سیمین برش سیارها نیلوفرش بر آفتاب انداخته
 ای خوش بتو ایام ما بر دفتر تو نام ما مدح تو اندر کام ما ذوق شراب انداخته
 خاقانی دلسوخته با جور توست آموخته
 در دل عنا فروخته، جان در عذاب انداخته

۳۰۹

سرستم و تشنه، آب در ده آن آتشگون گلاب در ده

آن دختر آفتاب در ده	در حجله جام آسمان رنگ
چون تیغ فراسیاب در ده	آن خون سیاوش از خم جم
خورشید هوا نقاب در ده	یاقوت بلور حقه پیش آر
آن طلق روان ناب در ده	تا ز آتش غم روان نسوزد
آن لعل سهیل تاب در ده	تا جرعه ادیم گون کند خاک
آوازه کارآب در ده	مندیش که آب کار ما رفت
بانگی بده خراب در ده	کس در ده نیست جمله مستند
مشکین سر زلف تاب در ده	زلف تو کمند تو سنان است

خاقانی را دمی به خلوت

بنشان و بدو شراب در ده

۳۱۰

دانه مرغان روحانی بخواه	در صبح آن راح ریحانی بخواه
یک دو جنس از روی یکسانی بخواه	یک دو جام از راه مخموری بخور
از پری روی سلیمانی بخواه	ساغری چون اشک داودی به رنگ
چشم بندش آنچه می دانی بخواه	دیدبان عقل را بر بند چشم
شاهدان را بوسه پنهانی بخواه	زاهدان را آشکارا می بده
عذر تشویر از پشیمانی بخواه	جام خم کن جرعه بر خامان بریز
پوزش خجالت ز نادانی بخواه	دست بر کن، زلف بت رویان بگیر
عید جان را خون قربانی بخواه	از سفالین گاو سیمین آهوان

گر به مستی دست یابی بر فلک

زو قصاص جان خاقانی بخواه

۳۱۱

از سگ گشت کارم، تدبیر کار من چه	ای برقرار خوبی، با تو قرار من چه
بر سنگ تو ندانم آب و عیار من چه	زرین رخم ز عشقت بی آب و سنگ مانده
آن می هنوز در خم چندین خمار من چه	بر بوی وصل تا کی درد سر فراق
این روز بی مرادی در انتظار من چه	دادم به باد عمری در انتظار روزی
این داغ ناامیدی بر اختیار من چه	دیدم به طالع خود عشق آمد اختیارم
گر صبر غم نشاندی پس زینهار من چه	زینهار تا نگویی کاین غم به صبر بنشان

گوئی به هیچ عهدی یک آشنا نبوده است این قحط آشنایان در روزگار من چه
خاقانیا چه گویی آید به دست یاری
چون یار نیست ممکن سوداش یار من چه

۳۱۲

ای دل به جفات جان نهاده	جان پیشکشت جهان نهاده
شهری همه ز آهین دل تو	قفلی زده بر دهان نهاده
بر طرف لب تو جان عیسی	از نیل و بقم دکان نهاده
از کوی سوار چون برآئی	شب پوش بر ابروان نهاده
ترکان کمین غمزۀ تو	یاسج همه بر کمان نهاده
تو عاشق صید و تیغ بر کف	عشاق تو دل بر آن نهاده
من پیش تو بر زمین نهم سر	کای پای بر آسمان نهاده
اسب از در من مران و مگذر	هان نعل بهات جان نهاده
خاقانی را در آتش عشق	
نعل هوس از نهران نهاده	

۳۱۳

ای زیر نقاب مه نموده	ماه من و عید شهر بوده
از مقنعه ماه غبغب تو	صد ماه مقنعم نموده
باد سر زلفت از سر آغوش	دستار سر سران ربوده
دردانه عقد عنبرینت	خونین صدف از دلم گشوده
توسوده به پای غم دلم را	من آتش غم به دست سوده
از شورش آه من همه شب	با دام تو دوش ناغوده
وز ناله زیور تو تا روز	من ناله خویش ناشنوده
ای طعنه زده به دیگرانم	در کاهش جان من فزوده
خاقانی اسیر دیگران نیست	
هم عشقت و گرگ آزموده	

۳۱۴

ای چشم پر خمارت دلها فگار کرده	وی زلف مشکبارت جانها شکار کرده
از روی همچو حورت صحرا چو خلد گشته	وز آه عاشقانت دریا بخار کرده

یک وعده در دو ماهم داده که می‌بیایم
 مژگان پر ز کینت در غم فکنده دل را
 زان زلف ازدهاوش نیشی زده چو کژدم
 دل را کمند زلفت از من کشان ببرده
 از سینه و دو دیده رفت این دل رمیده
 پشت در تو هر شب خاقانی از هوایت
 دو چشم نرگسین را خونابه بار کرده

۳۱۵

درا تا سیل بنشانم ز دیده
 بیا از گرد ره در دیده بنشین
 مگردان سرز من تا خون چشمم
 چنان بر دیده بندم نقش رویت
 گه از بازوی و ران سازم کنارت
 گهر در پایت افشانم ز دیده
 که گرد راه بنشانم ز دیده
 سوی دل باز گردانم ز دیده
 که نقش خلد برخوانم ز دیده
 گهی بازوی خون رانم ز دیده
 چو آئی سوی خاقانی دم نزع
 به دید تو دَوْدُ جانم ز دیده

۳۱۶

ماه نو و صبح بین پیاله و باده
 روزه به شب کرده‌ای به تیرگی حال
 از پی آن تا حصار غم بگشائی
 جعد نشان بر جبین ساده و بنشین
 تشنه عیشی جز از مغان مستان آب
 بیش ز بازار می مخر که به بازار
 زر به بهای می جوینه مکن گم
 می که دهی صاف ده چو آتش موسی
 زو دم خاقانی آب خضر بزاده

۳۱۷

از زلف هر کجا گرهی برگشاده‌ای
 در روی من ز غمزه کمان‌ها کشیده‌ای
 بر هر دلی هزار گره برنهاده‌ای
 بر جان من ز طره کمین‌ها گشاده‌ای

بر هرچه در زمانه سواری به نیکوئی
گفتی جفانه کار من است ای سلیم دل
تو خود ز مادر از پی این کار زاده‌ای
دیدم که دل چگونه ز من در روده‌ای
پنداشتی که بر سر گنج اوفتاده‌ای
گفتی که روز سختی فریاد تو رسم
سخت است کار بهر چه روز ایستاده‌ای

خاقانی از جهان به پناه تو درگریخت

او را به دست خصم چرا باز داده‌ای

۳۱۸

روی درکش ز دهر دشمن روی
مردمی از نهاد کس مطلب
پشت برکن به چرخ کافر خوی
خرمی از مزاج دهر مجوی
کز سلامت نهرنگ ماندونه بوی
دود وحشت گرفت چهره عمر
آب دیده بریز و پاک بشوی
اهل خواهی ز اهل عصر بیر
چند ازین یوسفان گرگ صفت

دل خاقانی از جهان بگست

باز شد رب لاتذرنی گوی

۳۱۹

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی
گر راه بر دمی سوی این خیمه کبود
خود رابه آستان عدم باز بستمی
وردست من به چرخ رسیدی چنان که آه
بند و طلسم او همه درهم شکستمی
گر ناوک سحرگه من کارگر شدی
شک نیستی که گرده گردون بستمی
این کارهای من که گره در گره شده است
بگشادمی یکایک اگر چیره دستمی
ور بوی بردمی به کران چون نشستمی
من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی
گر زین نحوس خانه شروان بستمی
ای کاش نیشکر نمی من کبستمی
خائیده دهان جهانم چو نیشکر

خاقانی گهر سختم ور نبودمی

از جورهای بدگهران باز رستمی

۳۲۰

غم بنیاد آب و گل چه خوری	دم گردون مستحل چه خوری
افسر عقل بایدت بر سر	از سر آرز خون دل چه خوری
روی صافیت باید آینه‌وار	همچون دندان‌شانه گیل چه خوری
سایه‌پرورد شد دل تو چو گل	غم پرورده چگل چه خوری
قطره‌ای خون نماند در رگ عمر	نشتر غمزه قزل چه خوری
معتدل نیست آب و خاک تنت	انده قد معتدل چه خوری
جام جم خاص توست خاقانی	دردی دهر دل گسل چه خوری

دم نوشین عیسوی داری

زهر زرق مفتعل چه خوری

۳۲۱

روز دانش به ازین بایستی	آسمان مرد گزین بایستی
رفته چون رفت طلب نتوان کرد	چشم ناآمده بین بایستی
پیشگاه ستم عالم را	داور پیش نشین بایستی
کیسه عمر سپردیم به دهر	دهر غدار امین بایستی
گر به اندازه همت طلبم	فلکم زیر نگین بایستی
سایه‌ای ماند ز من، من غلطم	هستی سایه یقین بایستی
نال‌گر سوی فلک رفت رواست	سایه باری به زمین بایستی
نیست صیادی و عالم پر صید	صید را شیر عرین بایستی

کار خاقانی هم به بتر است

کار گیتی به از این بایستی

۳۲۲

ای دل ای دل هلاک تن کردی	بس کن ای دل که کار من کردی
سر من زان جهان همی آید	که ره جان به پای تن کردی
از سگان کثی به زهره شیر	که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون به سر بازی	قصد خورشید غمزه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی	آه من آسمان شکن کردی
گر سلیمان نه‌ای به دیودلی	در پری‌خانه چون وطن کردی

لاجرم بهر یک‌شبه طربت
 توئی آن مرغ کآتش آوردی
 تیشه در بیشه بلا بردی
 دانه دست پایدام تو گشت
 ای چو زنبور کلبه قصاب
 برگ صد سالم از حزن کردی
 خودبه‌خود قصد سوختن کردی
 هر سر شاخ بازن کردی
 از که نالی که خویشتن کردی
 که سر اندر سر دهن کردی

سخن اندر زر است خاقانی
 تو همه تکیه بر سخن کردی

۳۲۳

خاک بغداد در آب بصرم بایستی
 سفر کعبه به بغداد رسانید مرا
 قدر بغداد چه داند دل فرسوده من
 لیک بی‌زر نتوان یافت به بغداد مرا
 پرده‌ها دارد بغداد و در او گنج روان
 چون زکاتی به من از گنج روان می‌دهند
 نظری خواستم از دور نه بوس و نه کنار
 بر لب دجله بسی آب بد از چشمه نوش
 ماه در کشتی و کشتی ز بر دجله روان
 من دیوانه نشینم که مه نو نگرم
 مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود
 جگرم خشک شد از بس سخن ترزادن

چشمه دجله میان جگرم بایستی
 بارک‌الله همه سال این سفرم بایستی
 بهر بغداد دلی تازه‌ترم بایستی
 پری دجله به بغداد زرم بایستی
 با همه خستگی آنجا گذرم بایستی
 نقب‌زن گنج روان را نظرم بایستی
 آخر از دولت عشق اینقدرم بایستی
 یارب آن چشمه نوش آبخورم بایستی
 اشک من گوید کشتی زرم بایستی
 گویم آنجا که نهد پای، سرم بایستی
 وقت را زین دو یکی محضرم بایستی
 سخن تر چکنم؟ زرّ ترم بایستی

بس کنی ای همت خاقانی ازین عشق مگوی
 کز دل گمشده باری خبرم بایستی

۳۲۴

شوریده کرد ما را عشق پری جمالی
 زنجیر صبر ما را بگست بند زلفی
 با سرکشی که دارد خوئی چه تندخوئی
 امروز پیشم آمد نالان و زار و گریان
 گفتم که ای نگارین این‌گریه بر چه داری
 هر چشم زد ز دستش داریم گوشمالی
 بازار زهد ما را بشکست عشق خالی
 الحق فتاد ما را حالی چه صعب حالی
 حالی بسوخت جانم کردم ازو سوالی
 گفتا که بی‌جمالت روزی بود چو سالی

یارب چه صورت است آن کز پر تو جمالش هر دیده‌ای به رنگی بیند ازو خیالی
 خاقانی آفرین گوی آن را کز آب و خاکی
 این داند آفریدن سبحانه تعالی

۳۲۵

ای راحتِ جان‌ها به تو، آرام جان کیستی
 ای گلبن نادیده دی اصل تو چه وصل تو کی
 ای از بتان دلخواه تو، در حسن شاهنشاه تو
 بگشا صدف یعنی دهن بفشان گهر یعنی سخن
 چون زیر هر مویی جدا یک شهر جان داری نوا
 با مایی و ما را نه‌ای، جانی از آن پیدا نه‌ای
 خاقانی از تیمار تو حیران شد اندر کار تو
 ای جان او غمخوار تو، تو غم‌نشان کیستی

۳۲۶

ای سرو غنچه‌لب ز گلستان کیستی
 با لعل نیم ذره خندان چو آفتاب
 ای آیتی که سجده کنم چون رسم به تو
 پشت من از زبان شکسته شکست خورد
 مَه‌ری نه بر زبانت و مَه‌ری نه بر دلت
 چون شانه سر است گل‌آلود پای دل
 دوشت نیاز این جگر سوخته نبود
 خاکی دلم در آتش و خون آب می‌شود
 از دیده جرعه‌دان کنم از رخ نمکستان
 محراب جان مایی ازین مایه آگهم
 بر هر صفت که داری خاقانی آن توست
 ای از صفت برون شده تو آن کیستی

۳۲۷

ای ترکِ دلستان ز شبستان کیستی
 بس نادره نگاری، بس بوالعجب بتی
 خوش دلبری، ندانم جانان کیستی
 ما را بگو که لعبت خندان کیستی

ای آنکه در صحیفه حسن آیتی شدی
 ای تازه گلبنی که شکفتی به ماه دی
 از کافری به سوی مسلمانی آمدی
 جهان هادر آرزوی تو می بگسلد ز هم
 دوش از برم برفتی و بر خوان نیامدی
 خاقانی آن توست بهر موجبی که هست
 معلوم کن ورا که تو خود زان کیستی

۳۲۸

کردی نخست با ما عهدی چنان که دانی
 راندی به گوش اول صد فصل دلفریب
 آن لابه های گرمت ز اول بسوخت جانم
 از تو وفا نخیزد، دانی که نیک دانم
 از خون من فرستی مردم نواله هجر
 هستم بر آنکه خود را بی تو ز خود برآرم
 خاقانی این جفاها از تو عجب ندارد
 کاخر نه در جهانی، پرورده جهانی

۳۲۹

یکی بخرام در بستان که تا سرو روان بینی
 چو رفتی سوی بستان ها یکی بگذر به گورستان
 بسی بادام چشمانند به دام مرغ حیرانند
 امیری را که بر قصرش هزاران پاسبان بودند
 سر تابوت شاهان را اگر در گور بگشایند
 احدگویان صمدجویان همه زیر زمین رفتند
 چه دل بندی در این دنیا ایا خاقانی خاکی
 که تا برهم نهی دیده نه این بینی نه آن بینی

۳۳۰

زره زلف بر قبا شکنی
 آه در جان آشنا شکنی
 ببری آب سنگ ما کز دل
 سنگ سازی، سبوی ما شکنی

دست و ساعد گرفته دونان را
از سر عجب هر زمان با خود
نوازی دلی، چرا سوزی
در کمین شکست دلهایی
دل من نیست کن که مصلحت است
عاشق محتشم بسی داری
بگذری بازوی وفا شکنی
عهد بندی که عهد ما شکنی
نخری گوهری، چرا شکنی
دل فدای تو باد تا شکنی
چو نبینی دلی، کجا شکنی
پل همه بر من گدا شکنی
به سزا گوهری است خاقانی
چندش از سنگ ناسزا شکنی

۳۳۱

این چه شور است آخر ای جان کز جهان انگیختی
معجز حسن آشکارا کردی و پنهان شدی
آتش از شرم تو چون گل در خوی خونین نشست
دیده ام کافور کز هندوستان خیزد همی
زان دل چون سنگ و آهن در دلم آتش زدی
پشت بنمودی و خون هاراندی از مژگان مرا
صبحگاهی ساز ره کردی و جانم سوختی
هم کمر بستی و هم آشوقتی زنبوروار
ای بسا اشک و سرشکا، کز رکاب وزین خویش
موجها دیدی که چون خیزد ز دریا هر زمان
گردفته است اینکه از میدان جان انگیختی
خوش نشستی چون قیامت در جهان انگیختی
زان خطی کز عارض آتش فشان انگیختی
تو ز کافور ای عجب هندوستان انگیختی
پس به باد زلف از آتش ارغوان انگیختی
تا ز روی خاک نقش پرنیان انگیختی
آنچه آتش بود یارب کان زمان انگیختی
تا مرا زنبورخانه در روان انگیختی
از دل خورشید و چشم آسمان انگیختی
سیل خون از چشم خاقانی چنان انگیختی
در تب هجرانش افکندی و آنکه مهر تب
از ثنای خسرو صاحبقران انگیختی

۳۳۲

جان بخشمت آن ساعت کز لب شکرم بخشی
تبهاست مرا در دل و نیشکرت اندر لب
با تو به چنین دردی دل خوش نکنم حقا
دوشم لقبی داد، کمتر سگ کوی خود
تو ترک سیه چشمی، هندوی سپیدت من
پروانه جانبازم پر سوخته شمعت
دانم که تو زان لبها جانی دگرم بخشی
آری ببرد تبها گر نیشکرم بخشی
الا که به عذر آن دردی دگرم بخشی
من کیستم از عالم تا این خطرم بخشی
خواهی کلهم سازی، خواهی کمرم بخشی
می افتم و می خیزم تا باز پرم بخشی

از غمزه و لب هردم، دریا صفتی با من گه کشتن من سازی، گاهی گهرم بخشی
گفتی که به خاقانی وقتی گهری بخشم
بخشودنیم بالله وقت است اگرم بخشی

۳۳۳

تا بیش دل خراب داری	دل بیش کند ز جان سپاری
ای کار مرا به دولت تو	افتاد قرار بی قراری
دل خوش کردم چنین که دانی	تن در دادم چنان که داری
یک ناخن کم نمی کنی جور	تا خون دلم به ناخن آری
جان گاهی و اندهان فزائی	سیبی به دو کرده روزگاری
آوازه فراخ شد به عالم	درگاه تورا به تنگ باری
هر لحظه کشی ز صف عشاق	چندان که به دست چپ شماری
این باقی عمر با تو باشم	کز عمر گذشته یادگاری
خاک در تو رساند آخر	
خاقانی را به تاجداری	

۳۳۴

تبها کشم از هجر تو شبهای جدائی	تبها شوم بسته چو لبها بگشایی
با آنکه دل و جانم دانی که تورانند	عمرم به کران رفت و ندانم تو که رای
از غیرت عشق تو به دندان بگزم لب	گر در دلم آید که در آغوش من آبی
گفتی ببرم جان تو، اندیشه در این نیست	اندیشه در آن است که برگشته نپایی
شد ناخن من سفته ز بس کز سر مرگان	انگشت مرا پیشه شد الماس ربایی
خاقانی از اندیشه عشق تو در آفاق	
چون آب روان کرد سخنهای هوایی	

۳۳۵

گلی از باغ وفا آمده‌ای	خود خس و خار نما آمده‌ای
هر کجا پای نهی گل روید	تا ندانی ز کجا آمده‌ای
ذره ذات تو خورشید لقا است	بحری و قطره قضا آمده‌ای
سایه خار تو سر و ستان است	خرمن نشو و نما آمده‌ای
نور آئینه به خود پنهان است	قبله قبله نما آمده‌ای

کی دلت تاب نگاهی دارد آفت آینه‌ها آمده‌ای
 خار و گل نام خدا می‌گویند ای سہی قد ز کجا آمده‌ای
 مستی و شوخی و عالم‌سوزی چه بگویم که چها آمده‌ای
 بین که در باغ جهان خاقانی
 از پی کسب هوا آمده‌ای

۳۳۶

باز از کرشمه زخمه نو درفزوده‌ای درد نوم به درد کهن برفزوده‌ای
 کوتاه بود بر قدرت ای جان قباى ناز کامروز پاره دگرش درفزوده‌ای
 در ساز ناز بود تورا نغمه‌های خوش این دم قیامت است که خوشتر فزوده‌ای
 آخر چه موجب است که باز از حدیث وصل کم کرده‌ای و در سخن زر فزوده‌ای
 باری اگر طویلۀ عمرم گسسته‌ای چشم مرا طویلۀ گوهر فزوده‌ای
 هر دم هزار بار به خونم نشانده‌ای روزی که سوز هجران کمتر فزوده‌ای
 خاقانی از پی تو سر اندازد ارچه باز
 بر هر غمیش صد غم دیگر فزوده‌ای

۳۳۷

تا حلقه‌های زلف بهم برشکسته‌ای بس توبه‌های ما که بهم درشکسته‌ای
 گاه از ستیزه گوش فلک برکشیده‌ای گاه از کرشمه دیده اختر شکسته‌ای
 دانم که مه‌جبینی ای آسمان شکن اما ندانم آنکه چه لشکر شکسته‌ای
 آهسته‌تر، نه ملک خراسان گرفته‌ای و آسوده‌تر، نه رایت سنجر شکسته‌ای
 در شاهراه عشق تو هر محملی که بود بر دل شکستگان قلندر شکسته‌ای
 در گوشه‌ها هزار جگر گوشه خورده‌ای وز کبر گوشه کله اندر شکسته‌ای
 یک مشت خاک غارت کردن نه مشکل است بس کن که نه طلسم سکندر شکسته‌ای
 خاقانیا نشیمن شروان نه جای توست تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته‌ای
 بر پر سوی عراق نه شهر شکسته‌ای
 روکز کمان گروهه خاطر به مهره‌ای
 بر چرخ، پرتیر سخنور شکسته‌ای

۳۳۸

چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی چه اوفتاده که دست جفا بر آوردی

چو برگ گل سخنی گفتمت بیازردی	به نوک خار جفا خستیم نیازدم
بخورد خونم و گفتا برو نه در خوردی	مرا به نوک مژه غمزه تو دعوت کرد
ز مردی است مرا صبر نه ز نامردی	به حق غمزه شوخ تو در رسم لیکن
به سرد پاسخ گوئی علیک و برگردی	به ره چو پیش تو باز آیم و سلام کنم
که دیده هرگز سوزنده ای به این سردی	بسوختی تر و خشک مرا به پاسخ سرد
مرا نگوئی کاخر به جای خاقانی	
دگر چه خواهی کردن که کردنی کردی	

۳۳۹

حقا که به یک خنده دو عالم بگشایی	آن لعل شکر خنده گر از هم بگشایی
از رشته جانم گره غم بگشایی	ورچه نگشائی لب و در پوست بخندی
رحمی کن ار حقه مرهم بگشایی	مجروح توام شاید اگر زخم ببندی
صد مشکل از ینگونه به یکدم بگشایی	کاری است فرو بسته، گشادن تو توانی
گر کار چو زنجیر من از هم بگشایی	اندیشه مکن سلسله چرخ نبرد
ایمن نشوم، گر تو توئی هم بگشایی	گفتی چو فلک دست جفا برنگشایم
هان ای دل خاقانی از آه سحری کوش	
کاین چنبر افلاک خم از خم بگشایی	

۳۴۰

قدر کله قمر شکستی	تا طرف کلاه بر شکستی
تا حلقه زلف بر شکستی	در حلق دلم فتاد زنجیر
صد کار به کار در شکستی	زان زلف شکسته عاشقان را
و آوازه گلشکر شکستی	درد دل ما به بوسه بردی
چندان بزدی که در شکستی	حلقه در اختیار ما را
خاقانی را ز غیرت عشق	
نال همه در جگر شکستی	

۳۴۱

یا درد مرا کرانه بایستی	یا وصل تورا نشانه بایستی
این آتش را زبانه بایستی	می سوزم ازین غم و نمی بیند
خود کوی تورا نشانه بایستی	گفتی به طلب رسی به کوی ما

تادل به وصال تو رسد روزی	در عهده آن زمانه بایستی
خود را سنگ کوی تو گمان بردم	این قدر گمان خطا نه بایستی
محروم ز آستانه ات هستم	سگ محرم آستانه بایستی
بر هیچم هر زمان بیازاری	آزار تو را بهانه بایستی
گردهر، دوروی و بخت ده رنگ است	باری دل تو یگانه بایستی
آوخ همه نقب بر خراب آمد	یک نقب به گنج خانه بایستی
بر ابلق آسمان ز زلف تو	شیب سر تازیانه بایستی
در زلف تو ز آبنوس روز و شب	از دست مشاطه شانه بایستی
در دانه دل نماند مغز آوخ	در خوشه عمر دانه بایستی

خاقانی فسانه شد عشقت
در دست تو این فسانه بایستی

۳۴۲

بر دیده ره خیال بستی	در سینه به جای جان نشستی
وز غیرت آنکه دم برآرم	در کام دلم نفس شکستی
مرهم به قیامت است آن را	کامروز به تیر غمزه خستی
تا خون نگشادم از رگ جان	تب های نیاز من نبستی
از چاه غم برآوردی	در نیمه ره رسن گستی
دیوانه کنی و پس گریزی	هشیار نه ای مگر که مستی
گر وصل توام دهد بلندی	هجران تو آردم به پستی
تو پای طرب فراخ می نه	ما و غم عشق و تنگدستی
نگذاری اگر چنین که هستم	وامانمت آنچنان که هستی

خاقانی را نشایی ایراک
خودبینی و خویشتن پرستی

۳۴۳

عالم افروز بهارا که تویی	لشکر آشوب سوارا که تویی
هم شکوفه دل و هم میوه جان	بوالعجب وار بهارا که تویی
ازدها زلفی و جادو مژگان	کافرا معجزه دارا که تویی
تو شکار من و من کشته تو	ناوک انداز شکارا که تویی

کار برهم زده مردا که منم زلف درهم شده یارا که تویی
 زخم بگذاری و مرهم نکنی سنگدل زخم گذارا که تویی
 کشتیم موی نیاززده به سحر ساحر نادره کارا که تویی
 سوختی سینه خاقانی را
 آتش انگیز نگارا که تویی

۳۴۴

گر زیر زلف بند او باد صبا جا یافتی
 گر تن مقیمستی برش بی پرده دیدی پیکرش
 گر دل خطی بنگاشتی زلف و لبش پنداشتی
 گر شانه در زلف آردی از شانه دلها باردی
 گردیده دیدی درگهش خونابه بگرفتی رهش
 دُر باری در پای او، از دیده هم بالای او
 صد یوسف گم گشته رادر هر خمی وا یافتی
 در آتش جان پرورش باد مسیحا یافتی
 هم عقد پروین داشتی هم طوق جوزا یافتی
 ور آینه برداردی آئینه جانها یافتی
 بودی که روزی ناگهش ار خصم تنها یافتی
 گر در جوار رای او دل صدر والا یافتی

گر عاشقان محرمش کس عرض کردی بر غمش
 هر ذره را در عالمش خاقانی آسا یافتی

۳۴۵

چه کردم کاستین بر من فشاندی
 جفا پل بود، بر عاشق شکستی
 چو خورشید آمدی بر روزن دل
 لبالب جام با دونان کشید
 مرا صد دام در هر سو نهادی
 تو را باد است در سر خاصه اکنون
 مرا کشتی و پس دامن فشاندی
 وفا گل بود، بر دشمن فشاندی
 برفتی خاک بر روزن فشاندی
 پیایی جرعه ها بر من فشاندی
 هزاران دانه پیرامن فشاندی
 که گرد مشک بر سوسن فشاندی

تو هم ناورد خاقانی نه ای ز آنک

سلاح مردمی از تن فشاندی

۳۴۶

جان از تنم برآید چون از درم درآئی
 جان خود چه زهره دارد ای نور آشنائی
 جانی که یافت از خم زلفین تو رهائی
 بر زخم های جانم هم درد و هم دوائی
 لب را به جای جانی بنشان به کدخدائی
 کز خود برون نیاید آنجا که تو درآئی
 از کار بازماند همچون بت از خدائی
 در نیمه راه عقلم هم خوف و هم رجائی

از پای پاسبانت بوسی کنم گدائی
 تب‌های هجر دارم شب‌ها بینوایی
 وانگاه سر برآرم کاین است پادشائی
 تب‌های من ببندی لب‌ها چو برگشائی
 گمراه گردم از خود تا تو رهم نمائی
 از من مرا چه خیزد اکنون که تو مرائی
 تو خود نهان نباشی کاندر نهان مائی
 خاقانی از تحیر پرسیان که تو کجائی

۳۴۷

هر زمان بر جان من باری نهی
 بس کم آزار می‌نپندارم که تو
 وین دل غمخواره را خاری نهی
 مهر بر چون من کم آزاری نهی
 هر کجا برداری انگشت جفا
 زود بر حرف وفاداری نهی
 هیجت افتد کاین دل دیوانه را
 از سر رغبت سر و کاری نهی
 پای اگر در کار من نهی به وصل
 دست شفقت بر سرم باری نهی
 و ر بیخشی بوسه آخر به لطف
 مرهمی بر جان افکاری نهی

کار خاقانی بسازی زین قدر

کار او را نام بیکاری نهی

۳۴۸

دیدم که هیچگونه مراعات من نکردی
 زنگار غم فشانیدی بر جانم و ندیدی
 روز سیاه کردی روزی ز روی حرمت
 کز چرخ لاجوردی دل هست لاجوردی
 تا خون من چو آب نخوردی به نوک غمزه
 در روی تو نگفتم آخر که تو چه کردی
 گفتمی که در نوردم یکباره فرش صحبت
 در جستجوی کشتن من آب وانخوردی
 پنداشتم که هستی درمان سینه من
 فرش نگستریده ندانم که چون نوردی
 پندار من غلط شد درمان نه‌ای، که دردی

خاقانی آن توست مکن غارت دل او

کز خانه صید کردن دانی که نیست مردی

۳۴۹

ز بدخوئی دمی خو و نکردی
 بر آن خوی نخستینی که بودی
 مراعاتی بجای ما نکردی
 از آن یکذره کمتر و نکردی
 بجای من که بر عهد تو ماندم
 ز بدعهدی چه ماندت تا نکردی
 مگر لطفی که از تو چشم دارم
 در آن عالم کنی، کاینجا نکردی

کجا یک وعده دادی که در پی هزار امروز را فردا نکردی
پی یک بوسه گرد پایه حوض بسی گشتم، تو دل دریا نکردی
شنیدی حال خاقانی که چون است
ولی بر خویشتن پیدا نکردی

۳۵۰

کاشکی جز تو کسی داشتمی یا به تو دسترسی داشتمی
یا در این غم که مرا هر دم هست همدم خویش کسی داشتمی
کی غم بودی اگر در غم تو نفسی، هم نفسی داشتمی
گر لب آن منستی ز جهان کافر مگر هوس داشتمی
خوان عیسی بر من وانگه من باک هر خرمگی داشتمی
سر و زر ریختمی در پایت گراز این دست، بسی داشتمی
گر نه عشق تو بُدی لعب فلک هر رخی را فرسی داشتمی

گر نه خاقانی خاک تو شدی

کی جهان را به خسی داشتمی

۳۵۱

در آکز یک نظر جان تازه کردی بسا عشق کهن کان تازه کردی
چو می در جان نشین تا غم نشانی که چون می مجلس جان تازه کردی
می چون بوستان افروز ده زانک سفال دل چو ریحان تازه کردی
خیالت در برم باغ طرب داشت رسیدی ز آب حیوان تازه کردی
ز برق خنده های سر به مهرت به مجلس بوسه باران تازه کردی
قیامت هاست در زلف تو پنهان قیامت را به پنهان تازه کردی
به سیمین تخته و مشکین ده آیت دبیران را دبستان تازه کردی
به جزعین پرده قیری عروسان امیران را شبستان تازه کردی
شبانگه آفتاب آوردی از رخ مرا عهد سلیمان تازه کردی

سلیمانم نه خاقانی که جانم

بدان داودی الحان تازه کردی

۳۵۲

دوست داری که دوستدار کشی هر دلی را هزار بار کشی

دم دهی پس به آشکار کشی	تو گرفتار عشق را ز نهان
عاشقی را که شمع وار کشی	رشته جان سیه کنی چون شمع
گر یکی بر کنی هزار کشی	ما چراغ تو و تو آتش و باد
صید فربه شده چه زار کشی	کیسه لاغر شده، چه سیم کشی
غمگنان را به غمگسار کشی	جام پر بردهی به مجلس می
چند شیران مرغزار کشی	خنده را گو که سر مبر به شکر
چند مردان روزگار کشی	غمزه را گو که خون مریز به سحر
غرقه در آب انتظار کشی	تشنه عشق را به جستن آب

دولت عشق یار خاقانی است

تو همه دولتی که یار کشی

۳۵۳

سرکیه عهد سست کردی	تا لوح جفا درست کردی
بسیار جفای چست کردی	ای من سگ تو، تو بر سگ خویش
آن داغ که از نخست کردی	گفتی سگ من چه داغ دارد
خون دل من درست کردی	کشتیم درست و بر لب خویش
چندان که مراد توست کردی	گفتی ز جفا چه کردم آخر

خاقانی بس کز اهل جستن

سر در سر کار جست کردی

۳۵۴

ز غمت چه شاد باشم که نه غمخور منی	ز دلت چه داد خواهم که نه داور منی
نیم از دل تو آگه که وفاگر منی	همه عالم آگهی شد که جفاکش توام
که نه حاصلم همین بس که تو دلبر منی	دلم از میانه گم شد عوضش چه یافتم
ز تو قانعم به بوئی که سمنبر منی	نفسی دریغ داری ز من ای دریغ من
دیتش هم از تو خواهم که تو داور منی	به کمند زلفت اندر خفه گشت جان من
به ستیزه گفت خون خور که نه درخور منی	به لبست شفیع بردم که مرا قبول کن

ز در تو چند لافم که تو روزی از وفا

به حقایقی نگفتی که سگ در منی

۳۵۵

خاک توام مرا چه خوری خون به دوستی
 ای تازه گل که چون ملی از تلخی و خوشی
 مانی به ماه نو که بشییم چو بینمت
 خونم همی خوری که تورا دوستم بلی
 تو دشمنی نه دوست که بر جان من کنند
 سرهای گردنان به شکر می برد لب
 جان منی مرا مکش اکنون به دوستی
 چند از درون به خصمی و بیرون به دوستی
 چون شیفته شوم کنی افسون به دوستی
 ترک اینچنین کند که خورد خون به دوستی
 ترکان غمزه تو شبیخون به دوستی
 کان لب نهان کشی است چو گردون به دوستی
 خاقانی از تو چشم چه دارد به دشمنی
 چون می کنی جفای دگرگون به دوستی

۳۵۶

دل نداند تورا چنان که توئی
 با تو خورشید حسن چون سایه
 عقل جان بر میان به خدمت تو
 تو جهان دگر شدی از لطف
 جان ننگجد در آن میان که توئی
 می دود پیش و پس چنان که توئی
 می شتابد به هر کران که توئی
 هم تو سلطان بر آن جهان که توئی
 تو بر آنی که جانم آن تو است
 من که خاقانیم، بر آنکه توئی

۳۵۷

بانگ آمد از قنینه کآباد بر خرابی
 زان پیش کز دورنگی عالم خراب گردد
 گفتمی من آفتابم بر رخنه بیش تابم
 از آفتاب دیدی بر خاک بوسه دادن
 دانم که دردت آید از شهد لب گزیدن
 ز آن زلف عیسوی دم داغ سگیم بر نه
 خاقانی است و جانی یکباره کشته از غم
 دریاب کار عشرت گر مرد کار آبی
 ساقی برات ما ران بر عالم خرابی
 بس رخنه کردیم دل، در دل چرا نتابی
 کو بوسه کاخرا ر من خاکم تو آفتابی
 باری کم از مزیدن چون گاز بر نتابی
 نقش صلیب برکش چون داغ گرم تابی
 پس چون دوباره کشتی آنکه کجاش یابی
 اوراست طالع امروز اندر سخن طرازی
 چون خسرو اخستان را در مالک الرقابی

۳۵۸

دلم که مرغ تو آمد به دام بازگرفتی
 نه خاک تو شدم از من چه گام بازگرفتی

مرا به نیم کرشمه تمام کشتی و آنکه
 سه بوسه خواستم از تو ز من دو اسبه برفتی
 مترس ماه نگیرد، گرم نمائی یاری
 خیال تو ز تو طیره خجل خجل به من آمد
 مرا خیال تو بالله که غمگسار تر از توست
 دلی است بر تو مرا وام و جان وظیفه بر آن لب
 نظر ز کام دل من تمام بازگرفتی
 چو وقت خون من آمد لگام بازگرفتی
 خبر فرستی اگر چه سلام بازگرفتی
 ز شرم آنکه ز کویم خرام بازگرفتی
 خیال باز مگیر ار پیام بازگرفتی
 وظیفه چشم چه دارم که وام بازگرفتی
 شگرف عاشق خاقانیم تو نام نهادی
 ز من چه ننگ رسیدت که نام بازگرفتی

۳۵۹

به خرد راه عشق می بوئی
 تو هنوز ابجد خرد خوانی
 مرد کامی و عشق می ورزی
 زلف جانان ترا زوی عشق است
 جو زرین شدی ز آتش عشق
 ورنه رسوا شوی به سنگ سیاه
 بر محک بلال چهره ز رست
 خون بکری کجاست گر دادی
 به وفا جمع را چو صابون باش
 به چراغ آفتاب می جوئی
 وز معمای عشق می گوئی
 در زکامی و مشک می بوئی
 رنگ خالش محک دل جوئی
 سرخ شو گر در این ترا زوئی
 از سپیدی رسد سیه روئی
 بولهب روی به ز نیکوئی
 گریه و دیده را ز ناشوئی
 نیست گردی چو گردها شوئی
 بس کن از جان خشک خاقانی
 که نه بس صید چرب پهلوئی

۳۶۰

خود لطف بود چندان ای جان که تو داری
 بر مرکب خوبی فکنی طوق ز غبغب
 بالله که عجب نیست گر از تابش غبغب
 بر شگرت از پو مگس پرده چه سازی
 گفتی که برو گر مگسی برنشینی
 مژگانت مرا کشت که یک موی نیازد
 بکشای به دندان گره از رشته جانم
 دارند بتان لطف نه چندان که تو داری
 دستار چه زان زلف پریشان که تو داری
 زرین شود آن گوی گریبان که تو داری
 ای من مگس آن شکرستان که تو داری
 هم مورچه ام بر سر آن خوان که تو داری
 وین نیست عجب زان سر مژگان که تو داری
 تا درد چنم زان سر دندان که تو داری

گفتی که چه سر داری در عشق نگوئی
دارم سر پای تو به آن جان که تو داری
بردی دل خاقانی از آن سان که تو دانی
میدار به زنهارش از آن سان که تو داری

۳۶۱

صید توام فکندی و در خون گذاشتی
وصلت چو دست سوخته می داشتی مرا
می داشتی چو مهره مارم به دوستی
چون طفل، جنگ چندی آشتی بکن
نی نی به زرق مهره مارم دگر میند
خاقانیا درخت وفا کاشتن چه سود
صیدی ز خون و خاک چرا بر نداشتی
در پای هجر سوخته دل چون گذاشتی
دندان مار بر جگرم چون گماشتی
کز جنگ طفل زود دمدم بوی آشتی
بر بازویی که نام خسانش نگاشتی
چون بر جفا دهد ز وفائی که کاشتی
صبح تو شام گشت و فلک بر تو چاشت خورد
تو همچنان در هوس شام و چاشتی

۳۶۲

به رخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری
نه منم که خاک راهم ز پی سگان کویت
تو چه سر کشی که خاکم ز جفا به باد دادی
ندهیم تار مویی که میان جان بیندم
دم وصل را نخواهی که رسد به سینه من
دل کشته من اینجا به خیال توست زنده
به امید تو بسا شب که به روز کردم از غم
کم من گرفتی آخر نبود کم از سلامی
سوی تو شفیع خواهم که برم برای وصلی
چه طمع کنم کنارت که نیرزمت به بوسی
به وفاش کوش خاقانی اگر چه درنگیرد
نه که دین و دل بدادی سر و زر دریغ داری

۳۶۳

زین نیم جان که دارم جانان چه خواست گوئی
چشم کمانکش او ترکی است یاسج افکن
کرد آنچه خواست بادل از جان چه خواست گوئی
چون صبر کرد غارت ز ایمان چه خواست گوئی

زان خون که نیست چندین، چندان چه خواست گوئی
 کز زیره آب دادن جانان چه خواست گوئی
 زین کشت زرد عمرم هجران چه خواست گوئی
 زین برزدن به ابرو مژگان چه خواست گوئی
 من پشت دست خایم کو زان چه خواست گوئی
 زین هست و نیست موئی طوفان چه خواست گوئی
 زین خیره کشتن آوخ دوران چه خواست گوئی
 این دور بی وفایان زایشان چه خواست گوئی
 چون دل نیافت دارو ز افغان چه خواست گوئی

شروان ز باغ سلوت بس دور کرد ما را
 زین دور کردن ما شروان چه خواست گوئی

۳۶۴

در وعده خورد خونم پس داد وعده کز
 چون بلبلم بر آتش نعره زنان و سوزان
 هجرانش آتش غم در کشت عمر من زد
 گفتم رسم به وصلت مژگان بر ابروان زد
 من سر نهم به پایش او روی تابد از من
 طوفان آب و آتش بر باد داد خاکم
 محرم نژاد دوران ور زاد کشت خیره
 زان همدمان یکدل یک نازنین نمانده است
 خاقانیا دلت را ز افغان چه حاصل آید

مرا روزی نپرسی کاخر ای غمخوار من چونی
 گرفتم درد دل بینی و جان دارو نفرمائی
 زبان عشق می دانی ز حال و نامی پرسى
 در آب دیده می بینی که چون غرقم به دیدارت
 امیدم در زمین کردی که کارت بر فلک سازم
 میان خاک و خون چون صید غلطان است خاقانی
 تو دانی کز سگان کیستم هم بر سر کویت

دل بیمار تو چون است و تو در تیمار من چونی
 عفی الله پرشسی فرما که ای بیمار من چونی
 جگر خواری مکن و اهرس کای غمخوار من چونی
 نمی پرسى مرا کای تشنه دیدار من چونی
 زهی فارغ ز کار من چنین در کار من چونی
 نگوئی کای وفادار جفا بردار من چونی
 سگ کویت نمی پرسد مرا کای یار من چونی

تو نیز آموختی از شاه ایران کز خداوندی
 نمی پرسد که ای طوطی شکر بار من چونی؟

۳۶۵

هرگز بود به شوخی چشم تو عبهری
 یا داشت خوبتر ز تو معشوق، عاشقی
 گر بگذرم به کوی تو روزی هزار بار
 یا دست بر دلی ز تو یا پای در گلی
 کردی ز بیدلی تو مرا در جهان سمر
 نی چون من است در همه عالم ستمکشی

یا راست تر ز قد تو باشد صنوبری
 یا زاد شوخ تر ز تو فرزندی، مادری
 بینم نشسته بر سر کویت مجاوری
 یا باد در کفی ز تو یا خاک بر سری
 نی بی دلی است چون من و نی چون تو دلبری
 نی چون تو هست در همه گیتی ستمگری

پران شود ز زیر کله زاغ زلف تو تا بر پرد ز بر دل من چون کبوتری
 زان زلف عنبرینت رخم چنبری شود تا پشت من خمیده شود همچو چنبری
 گفتی چرا کشی سر زلف معنبرم گویم که سازمش زدل خویش مجمری
 گوئی که شکر منت آید به آرزو
 گویم حدیث در دهننت باد شگری

۳۶۶

گر قصد جان نداری، خونم چرا خوری انصاف ده که کار ز انصاف می‌بری
 خود نیست نیم ذره محابای کس تورا فریاد تا چه شوخی، وه تا چه کافری
 هر صبح و شام عادت گردون گرفته‌ای هم پرده‌ای که دوزی هم خود همی‌دری
 از دیده جام بیارم شراب لعل چون بینمت که یاد یکی دون همی‌خوری
 خوی زمانه داری از آن هر زمان چنو صد را فروبری و یکی را برآوری
 از تو کجا گریزم کز بهر بند من هر دم هزار دام به هر سو بگستری
 خاقانی از هم به تو نالد ز بهر آنک
 از تو گریز نیست که خصمی و داوری

۳۶۷

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی سر خورشید در چنبر کشیدی
 همه خط‌های خوبان جهان را به خط خود قلم بر سر کشیدی
 کنار نسترن پر سبزه کردی پر طوطی سوی شکر کشیدی
 مگر فهرست نیکوئی است آن خط که بی‌پرگار و بی‌مسطر کشیدی
 به گرد خرمن ماه از خط سبز ز صد قوس و قزح خوشتر کشیدی
 ز زلفت بس نبود این ترکنازی که هندوی دگر را برکشیدی
 تو بر خاقانی بیچاره دایم
 گهی تیغ و گهی خنجر کشیدی

۳۶۸

هدیه پای تو زر بایستی رشوه رای تو زر بایستی
 غم عشقت طرب‌افزای من است طرب‌افزای تو زر بایستی
 جان‌چه خاک است که پیش تو کشم پیشکش‌های تو زر بایستی
 دیده در پای تو گشتن هوس است کشته در پای تو زر بایستی

گرد هم اجرای امروز تو جان
 ترش روی است زر صفرا بر
 آتش بسته گشاید همه کار
 بی زری داشت تو را بر سر جنگ
 کوه سیمینی و هم سنگ توام
 تا کنم بر سر و بالات نثار
 دید سیمای مرا عشق تو گفت
 دل سودائی خاقانی را
 هم به سودای تو زر بایستی

۳۶۹

ناز جنگ آمیز جانان برنتابد هر دلی
 دل که جوئی هم بلا پرورد جانان جوی از آنک
 نازنین مگذار دل را کز سر پروانگی
 عشق از اول بیدق سودا فرو کردن خوش است
 مال و هستی باختن سهل است از اول دست لیک
 یک جگر خون است عاشق را و جان و دل حریف
 سر بنه تا درد سر برخیزد و بار کلاه
 جان ز بهر خدمت جانان طلب نزه بهر تن
 تن نماند منت جان چون بری خاقانیا
 چون به غربت سر نهادی ترک شروان گوی از آنک
 کبریای اهل شروان برنتابد هر دلی

۳۷۰

دشوار عشق بر دلم آسان نمی کنی
 بسیار گفتمت که زیان دلم مخواه
 هجر توام ز خون جگر طعمه می دهد
 با تو حدیث بوسه همان به که کم کنم
 جان می دهم به جای زرا این نادره که تو
 یک چشم زد نباشد کز بهر چشم زخم
 درد مرا به بوسی درمان نمی کنی
 گفتن چه سود با تو که فرمان نمی کنی
 گر تو به خوان وصلش مهمان نمی کنی
 کالاً حدیث زرّ فراوان نمی کنی
 از زر حدیث می کنی از جان نمی کنی
 قرب هزار جان که تو قربان نمی کنی

چون زورآزما شده دست جنون تو
خاقانیا تو فکر گریبان نمی‌کنی

۳۷۱

گر نه تو ای زود سیر تشنه خون منی
هست یقینم که من مهر تورا نگسلم
در طلب خون من قاعده‌ها می‌نهی
بر پی دونان شوی از سر دون همتی
دست به شاخ جفا از پی آن برده‌ای
تا رگ عمر مرا بیخ ز بن برکنی
با من دیرینه دوست چند کنی دشمنی
نیست درستم که تو عهد مرا نشکنی
در ره امید من قافله‌ها می‌زنی
باز مرا ذم کنی از سر تردامنی
گر نه من مستمند دشمن خاقانیم
بهر چه گفتم که تو دوست عزیز منی

۳۷۲

چه کرد این بنده جز آزاد مردی
بدل گفתי نخواهم جستی، جستی
همه بر حرف هجران داری انگشت
دل من مست توست او را می‌فکن
کجا یارم که با تو باز کوشم
چه سودار من رسم در گرد اسبت
که گرد خاطر او برنگردی
جفا گفתי نخواهم کرد، کردی
چه باشد این ورق را درنوردی
که مستان را فکندن نیست مردی
که تو بارستم ای جان هم‌نبردی
که تو صدساله ره ز آنسوی گردی
برای آنکه نقش تو نگارند
دل خاقانی آمد لاجوردی

۳۷۳

مرا تا جان بود جانان تو باشی
دل دل هم تو بودی تا به امروز
به هر زخمی مرا مرهم تو سازی
بده فرمان به هر موجب که خواهی
اگر گیرم شمار کفر و ایمان
به دین و کفر مفریسم کز این پس
ز جان خوشتر چه باشد آن تو باشی
وزین پس نیز جان جان تو باشی
به هر دردی مرا درمان تو باشی
که تا باشم، مرا سلطان تو باشی
نخستین حرف سر دیوان تو باشی
مرا هم کفر و هم ایمان تو باشی
ز خاقانی مزین دم چون تو آئی
چه خاقانی که خود خاقان تو باشی

۳۷۴

گر بر در وصال امید بار بودی
این فتنه‌ها نرفتی از روزگار بر ما
ما را غم فراق بحری است بی‌کرانه
یارب چه رونق استی بازار ساحری را
گر بر فلک رسیدی از روی تو خیالی
رفتی چو آن گل ما از بهر صید گلشن

خاقانی ار نبودی مداح خوبی تو

خاقان اکبر او را کی خواستار بودی

۳۷۵

با هیچ دوست دست به پیمان نمی‌دهی
آنجا که زخم کردی مرهم نمی‌کنی
همچون فلک که بر سر خون قبول ورد
آسان همی بری ز حریفان خویش دل
ارزان ستانی آنچه دهم در بهای بوس
مرگانت را به کشتن من رخصه داده‌ای

خاقانی گدای به وصل تو کی رسد

کز کبریا سلام به سلطان نمی‌دهی

۳۷۶

دلم غارتیدی ز بس ترکنازی
گل و مل تو را خادمانند از آن شد
مرا جان درافکند در جام عشقت
هلاک تن شمع جان است اگر نه
منم زین دل پر نیاز اندر آتش
تو آنی که با من خلاف طبیعت
مپرس از دلم کز چه‌ای چون کبوتر

تورا چاکری گشت خاقانی آخر

خداوندی کن به چاکرنوازی

۳۷۷

داشتمت به خون دل خون دلم چرا خوری
 پرده روی تو شدم پرده من چرا دری
 بیش مکن مضایقه زانکه رسید مشتری
 گه به شگرفی و تری هوش مرا همی بری
 لاغر از آن نمی شود چون بره دو مادری
 چاره چه خاقنی اگر کیسه رسد به لاغری

خاک شدم در تورا آب رخم چرا بری
 از سر غیرت هوا چشم ز خلق دوختم
 وصل تورا به جان و دل می خرم و نمی دهی
 گه به زبان مادگان عشوه خوش همی دهی
 عشق تورا نواله شد گاه دل و گهی جگر
 کیسه هنوز فربه است از تو از آن قوی دلم

گرچه به موضع لب مفتعلن دوباره شد

بحر ز قاعده نشد تا تو بهانه ناوری

۳۷۸

هر لحظه به هر چشمی شور دگر انگیزی
 صد شهر بیاشویی هر جا که تو برخیزی
 ناگه بزنی زخمی چون کژدم و بگریزی
 چون فتنه برانگیزی از فتنه چه پرهیزی
 تو بر سر من محنت چون خاک همی بیزی
 از غمزه پیرس آخر کاین خون که می ریزی

هر روز به هر دستی رنگی دگر آمیزی
 صد بزم بیارایی هر جا که تو بشینی
 چون مار کنی زلفین وز پرده برون آیی
 فتنه کنیم بر خود پنهان شوی از چشمم
 مژگان تو خونم را چون آب همی ریزد
 خون ریخته می بینی گوئی که نه خون توست

بردی دل خاقانی در زلف نهران کردی

ترسم ببری جانش در طره در آویزی

۳۷۹

عیسی نه ای و روزی صد رنگ بر آمیزی
 یکرنگ شوی حالی چون آب و در آمیزی
 نه مشک خلل گیرد چون با جگر آمیزی
 چون نوش کنم زهر زان صعب تر آمیزی
 حاجت نبود گر تو زهری دگر آمیزی
 جان بازم اگر لطفی با آن نظر آمیزی
 از دیده گلاب آرم تا با شکر آمیزی
 گوئی که همی آتش با آب در آمیزی

از بوالعجبی هر دم رنگ دگر آمیزی
 ده رنگ دلی داری با هر که فراز آئی
 هر دم جگرم سوزی گر زلف به کار آری
 صد زهر بیامیزی و در کام دلم ریزی
 خود کژدم زلفت را زهری است که جان کاهد
 از یک نظر تنها، دل باختام با تو
 گر هیچ شبی ز آن لب تسکین دلم سازی
 شعر تر خاقانی چون در لب آویزد

قصه در خسرو کن تا چشم سعادت را
از گرد رکاب او کحل البصر آمیزی

۳۸۰

ای دیده ره ز ظلمت غم چون برون بری
اول چراغ برکن و آنکه چراغ جوی
هجران یار بر جگر زخم مار زد
آن درد دل که برده ای آنکه عروسی است
چون نور دل نماند برون راه چون بری
تا زان چراغ راه ز ظلمت برون بری
آن زخم مار نی که به باد فسون بری
در جنب محنتی که ز هجران کنون بری

خاقانیا حریف فراقی به دستخون
در خون نشسته ای چه غم دستخون بری

۳۸۱

عتاب رنگ به من نامه ای فرستادی
صحیفه های معانی نوشتی و سر آن
چون نقش عارض وزلف تونوک خامه تو
مرا نمودی کای پای بست محنت ما
مترس اگر چه به صد درد و بند بسته شدی
از آن زمان که بدیدم نگار خامه تو
ز لطف ها که نمودی گمان برم که همی
ز فصل ها که نوشتی یقین شدم که همی
دلیل که از غم غربت چو دیر بود خراب
عتاب رنگ به من نامه ای فرستادی
صحیفه های معانی نوشتی و سر آن
چون نقش عارض وزلف تونوک خامه تو
مرا نمودی کای پای بست محنت ما
مترس اگر چه به صد درد و بند بسته شدی
از آن زمان که بدیدم نگار خامه تو
ز لطف ها که نمودی گمان برم که همی
ز فصل ها که نوشتی یقین شدم که همی
دلیل که از غم غربت چو دیر بود خراب

ز رگم آنکه مرا در غم تو طعنه زنند
غم تو شادی من شد که شادمان بادی

۳۸۲

ز من گستی و با دیگران پیوستی
به یاد مصطبه برخاستی معربدوار
مرا به نیم کرشمه بکشتی ای کافر
به مهر فاخته زان پس که روی بنمودی
برای مهر تو جان بر میان همی بستم
خبیر نداری کز بس کرانه جوئی و کبر
مرا درست شد اکنون که عهد بشکستی
بر آتشم بنشانندی و دور بنشستی
فغان ز کفر تو و آه ازین سبکدستی
گریز جستی و از دام من برون جستی
چرا به کینه جانم میان فروبستی
میان جانم بیرحم وار بگستی

مرا طفیل کسان مرهمی همی دادی کنون ز دادن آن قدر نیز وارستی
 بسا طویله گوهر که چشم من بگست چو در طویله بدگوهران پیوستی
 ستم بُد این که تو کردی به جان خاقانی
 ستمگری مپسند، ای خدای چون هستی

۳۸۳

یک زبان داری و صد عشوه گری من و صد جان ز پی عشوه خری
 از جگر خوردن توبه نکنی زانکه پرورده به خون جگری
 زهره داری تو ز بیم دل خویش که بهر دم جگر ما بخوری
 گفته بودی که تمامم به وفا برو ای شوخ که بس مختصری
 به دعای سحری خواستم کارم افتاد به آه سحری
 دست هجر تو دهانم بر دوخت تا نگویم که مکن پرده دری
 چند در چند همی بینم جور چکنم گر نکنم نوحه گری
 آب خاقانی گفתי بیرم
 برده ای بالله و حقا که بری

۳۸۴

تورا افتد که با ما سر برآری کنی افتادگان را خواستاری
 مکن فرمان دشمن سر درآور بدین گفتن چه حاجت؟ خود درآری
 بهای بوسه جان خواهی و سهل است بها اینک، بیاور هر چه داری
 به یک دل وقت را خرسند می باش اگرچه لاغر افتاد این شکاری
 برای تو جهانی را بسوزم اگر خو واکنی از خامکاری
 نهان از خوی خود درساز با من که گر خویت خبر دارد نیاری
 مکن حقهای خاقانی فراموش
 اگر روزی حق یاران گزاری

۳۸۵

در عشق، فتوح چیست؟ دانی از دوست کرشمه نهانی
 بینی ز کمان کشان غمزه ترکان که کمین گشای خوانی
 گوئی که ز عشق او نشان ده کس داد نشان ز بی نشانی
 سرنامه عشق کشتن آمد سرنامه خلق زندگانی

گفتم به خیال او که آوخ من دل سبکم تو جان گرانی
 دل گم شده ام کجا ندانم جای دل گمشده تو دانی
 خاقانی تو مزن ازین دم
 کاین دم گهری است آسمانی

۳۸۶

گویم همه دل منی و جانی مانم به تو و به من نمایی
 آن سایه منم که خاک خاکم وان نور تویی که جان جانی
 من خاک توام به جای اینم تو جان منی به جای آنی
 گفتم چه شود که من شوم تو گفتا که تو من شو ار توانی
 گر من تو شوم تو نیست گردی اما تو چو من شوی بمانی
 بر دل دل چنان زن آواز کز خندق غم برون جهانی
 کز طبع تو در خزان عالم پیدا است بهار شادمانی
 امروز مرا مسلم آمد در ملک سخن خدایگانی
 هم نام تو خالق الکلام است
 هم نعت تو خالق المعانی

۳۸۷

خاکم که مرا منی نیایی بادم که مرا تنی نیایی
 هیچم به عیار تو دو جو کم گر بر محکم زنی نیایی
 دشمن کامم ز دوستداریت وز من دم دشمنی نیایی
 چون من تو شدم تو ز می مغان شو کآنجا توئی و منی نیایی
 چون سایه مرا به تیرگی جوی کاندر ره روشنی نیایی
 گفتمی که چه نامی از دلت پرس کز من صفت منی نیایی
 نقش الحجر دل تو نامم جز عاشق گلخنی نیایی
 بار دل من توئی که جز گل بار گل خوردنی نیایی
 در سینۀ آتشین طلب دل کاندر بر سوسنی نیایی
 دل تافته شد مجوی ازو صبر کز آتش آهنی نیایی
 پیروزه چرخ را از آهن جز رنگ خماهنی نیایی

خاقانی را چنان مکن گم
کانگه که طلب کنی نیابی

۳۸۸

ماهی که مه از قفای او بینی
جوزا کمر کلاه او یابی
عاشق تر و زارتر ز من یابی
او خود نزدیک برای ما هرگز
اندر دل سنگ اگر نشان جوئی
با این همه گنج‌های پر معنی
خورشید ز روی و رای او بینی
گردون گره قفای او بینی
آن سایه که در قفای او بینی
جان کردن ما برای او بینی
هم سوخته هوای او بینی
خاقانی را گدای او بینی
از لب بفرست شربت وصلی
ای یار اگر شفای او بینی

۳۸۹

داور جانی، پس این فریاد جان چون نشنوی
داد خواهم بر درت در خاک و خون افغان‌کنان
آه سوزان کز ره دل می‌برم سوی دهان
هر زمان گوئی بگو تا خود نشان عشق چیست
در کمین غمزها ترکان کمانکش داشتی
جوش دریای سرشکم گوش ماهی بشنود
پرسی از حال دلم چون بشنوی فریاد من
گوش زیر زلف و زیور زان نهان کردی که آه
گویمت کامروز جانم رفت زودش برزنی
هر دم خاقانی از چشم و زبان گنجی دهد
یارب آخر یارب فریادخوان چون نشنوی
گیر داد عاشقان ندهی فغان چون نشنوی
سوی دل باز آرم از راه دهان چون نشنوی
من چه دانم داد عشقت را نشان چون نشنوی
گاه تیر افشاندن آواز کمان چون نشنوی
چون در آن دریا تو راندی جوش آن چون نشنوی
حال دل چون پرسی از من هر زمان چون نشنوی
نشنوی پیدا ز من باری نهان چون نشنوی
چون تویی جان‌داور ای جان‌حال‌جان چون نشنوی
نام خاقانی به گوش دوستان چون نشنوی
کوه سیمینی و در کوه اوفتد آواز گنج
آخر این آوازه گنج روان چون نشنوی

۳۹۰

ای رخ نورپاش تو پیشه گرفته دلبری
ماهی و چون عیان شوی شمع هزار مجلسی
طره تو به رغم من چون شب من به تیرگی
روتق آفتاب شد زان رخ همچو مشتری
سروی و چون روان شوی شور هزار لشکری
کیسه من ز ناز تو چون لب تو به لاغری

گرچه سپیدکاری است از همه روی کار تو
از سر رشک سوختم ز آن همه سوزم از درون
هم شکری تو هم نمک با تو چه نسبت آب را
ابر زیان کار توست، ابر مکن دو چشم من
اشک مرا چو روی خود دار عزیز اگر تورا
کنت تعاف نظرة من لحظات مقلتی

سینه خاقانی اگر پاک بشوئی از عنا
پیش خدایگان تورا بیش کند ثناگری

۳۹۱

دل‌خاک تو شد گو باش من خون می خورم باری
مرا مهره به کف ماند تورا داو روان حاصل
گراز من رخ نهان کردی سپاس حق کنون کردم
مرا گر خال گندم گونت جو جو می کند گو کن
مپوش آن رخ ز من کاخر ز من نگزیرد آن رخ را
مرا دردی است ناپرسان مپرس از من که سر بسته
چو آهی بر کشم از دل مگوای دوست دشمن خور
دل‌م گر باز می ندهی دل دیگر به وامم ده
جهان گفتمی سفالی دان که خاقانی است ریحانش

به لشکرگاه دارم روی و بر سلطان فشانم جان

گر آن دریاست وین خورشید من نیلوفرم باری

۳۹۲

اجب داعی معاظاة الملاح
بیار آن گریه تلخ صراحی
تحلیها بوشی او وشاح
به موی زلف تُرکان سلاحی
ویشدوا کالسکاری و هو صباح
صلائی درده ار مرد صلاحی
ریاض اللهو حفت بالاقاحی

اذا ما الطیر غتت فی الصباح
هوا پر خنده شیرین صبح است
ارق فضلاتها فالارض عطلی
قبای صبح را مشکین زره زن
سیر نوالدیک عن عین السکاری
صلاح از می سر رشته کند گم
کان الدار و الکاسات دارت

توئی تو راح را خاقانیا اهل قفای عقل زن گر مرد راحی
 به شروان شاه اخستان تیمن
 ترى سعد السعود علی النواحی

۳۹۳

تعاطی الکأس من شأن الصبوح فسق بالراح یا ریحان روحی
 بین همچون لبت خندان رخ صبح بده چون اشک من جام صبوحی
 هواک الکأس الذی لاستفتت فیها ولا تخفی الهوی خوف الفضوح
 لبت می در می است و نوش در نوش بنامیزد فتوح اندر فتوحی
 جرحت القلب فاسق الراح صرفاً فاصفاها قصاصاً للجروح
 سخن ها تازه کن خاقانی ایراک
 کهن شد قول های بوالفتوحی

۳۹۴

ما انصف ندمانی لو انکر ادمانی فالقهوة من شرطی لالتوبة من شانی
 ریحان به سفال اندر بسیار بود دانی آن جام سفالی کو و آن راوق ریحانی
 لو تمزجها بالدم من ادمع اجفانی یزدادلها صبغ فی احمرها القانی
 مجلس ز پری رویان چون بزم سلیمانی با غتّه داودی مرغان خوش الحانی
 یا یوسف عللنی ادلامک اخوانی کم من علل تشفی من غایة الاحزانی
 شوگوش خرد برکش چون طفل دبستانی تا پیر مغان بینی در بلبله گردانی
 اقبلت علی وصلی واحتلت لهجرانی این القدم الاولی این النظر الثانی
 خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی کم زن همه عالم را پس گو کم خاقانی
 چون بر ملک مشرق عید گهر افشانی
 العبد نویس از جان بر تخته پیشانی

۳۹۵

یارب لیل مظلم قد قلت یارب ارحم حتی تجلّی الصبح لی فی الساترین المعلم
 جام صبوحی ده قوی چون صبح بنموداز نوی بوئی چو باد عیسوی رنگی چو اشک مریمی
 هات من الدن دما فاشرب هنیئاً فی الملا فالنفس من قبل الصبی ربّت جنانا بالدم
 خون خورده ای نه مه پسر خون رزان می خور دگر
 کاین آدمی را آبخور خون است مسکین آدمی

۳۹۶

قم بكرة و خذها با كورة الحيات
 در جام زيبقى كن گوگرد سرخ ذاتى
 راحاً كعين ديك اصفى من الفرات
 لب تشنگان جان را سيارة حياتى
 هات الصبوح فاشرب مستدرك الفوات
 مى خواه و ديودل باش ارچه ملك صفتى
 حقت اليك روحى حتى انحنت قناتى
 خاقانيا چو ديدى از عمر بى ثباتى

وصف خدايگان خوان گر مرد معجزاتى

اقبال پادشه را از سيل حادثاتى

۳۹۷

از روى تو فروزد شمع سراى عيسى
 اى صيد دام حسنت شيران روز ميدان
 آتش پرست رويت جان هزار زردشت
 در خون به روى تو ديد اين تيره خاكدان را
 هر دل كه رخت نزهت در باغ زلفت آرد
 اى بى نمك به هجران خوش كن به وصل عيشم
 با من كه هست جاني مانده ز دست قهرت

خاقانى از دل و جان برخى روى تو شد

گرچه ز وصلت او را دولت نداد برخى

۳۹۸

چو عمر رفته تو كس را به هيچ كار نيابى
 عزيز بودى چون عمر و همچو عمر برفتى
 مرا چو عمر جوانى فريب دادى رفتى
 دلم تورا و جهان را وداع كرد به عمرى
 چو عمر نفس پرستان كه بر محال گذشت آن
 تورا به سلسله صبر خواستم كه بيندم

چو عمر نامده هم اعتماد را به نشايى
 چو عمر رفته ز دستم نداند آنكه كى آيى
 تو همچو عمر جوانى، برو نه اهل وفايى
 كه او به ترك سزا بود و تو به هجر سزايى
 برفتى از سر غفلت نپرسمت كه كجايى
 ولى تو شيفته چون عمر بيش بند نپايى

که عمر من ز تو آموخت این گریخته پای
 که عمر گاهی اگر چه نشاط دل بفزایی
 که همچو عید به سالی دوبار روی نمایی
 به یاد نارمت ایرا که یادگار بلایی
 ز عمر نشمرم آن ساعتی که پیش من آیی
 به آب دیده ز عشقت که زهر عمر گزایی
 که تو به تازگی عمر همچو گل به نوایی
 نه نقد وقت بری کیسه حیات ربایی
 دوباره عمر شمارم که یابم از تو جدایی
 چو غم نتیجه عمری چو عمر دام بلایی
 به زر مرا چه فریبی که کیمیای جفایی
 نپرسم از تو که چون عمر زود سیر چرایی

تنم بیندی و کارم به عمرها نگشایی
 که کم عیاری اگر چه چو عمر بیش بهایی

ز دست عمر سبک پای سرگران به تو نالم
 تو همچو روزی بسیار نارسیده بهی ز آن
 مرا ز تو همه عمر است ماتم همه روزه
 چو عمر رفته به محنت که غم فزاید یادش
 چو روز فرقت یاران که نشمرند ز عمرش
 ز خوان وصل تو کردم خلال و دست بشستم
 مرا به سال مزن طعنه گر کهن شده سروم
 تویی که نقب زنی در سرای عمر و به آخر
 چنان که از دیت خون بود حیات دوباره
 من از غم تو و از عمر سیر گشتم از ایرا
 به عمرم از تو چه اندوختم جزین زر چهره
 برو که تشنه دیرینه‌ای به خون من آری

۳۹۹

در سلسله زلف پری مار نمایی
 شب روز نماید چو تو دیدار نمایی
 گرچه به شب آئینه نشاید نگریدن
 در تو نگرم کآینه دیدار نمایی

دیوانه شوم چون تو پری وار نمایی
 خورشیدی و آنکه به شب آبی عجب این است

۴۰۰

سنگدلا، ستمگرا، آفت جان کیستی
 جانت فدا که بس خوشی جان و جهان کیستی
 نرخ شکر شکسته‌ای پسته دهان کیستی
 بسته به کوه بر کمر، موی میان کیستی
 مشت گشاده می‌روی سخت کمان کیستی

لاله رخا سمن‌برا سرو روان کیستی
 تیر قدی کمان کشی زهره رخی و مهوشی
 از گل سرخ رسته‌ای نرگس دسته بسته‌ای
 ای تو به دلبری سمر، شیفته رخت قمر
 دام نهاده می‌روی مست ز باده می‌روی

شهد و شکر لبان تو جمله جهان از آن تو
 در عجبم به جان تو تا خود از آن کیستی

باز از نوای دلبری سازی دگرگون می‌زنی دیر است تا در پرده‌ای از پرده بیرون می‌زنی
تا مهره و امالیده‌ای کژ باختن بگزیده‌ای نقشی که در کف دیده‌ای نه کم نه افزون می‌زنی
آه از دل پر خون من زین درد روز افزون من هر شب برای خون من رای شبیخون می‌زنی

خاقانی از چشم و زبان شد پیش تو گوهر فشان
تو عمر او را هر زمان کیسه به صابون می‌زنی

رباعيات

فارغ ز تو با تو حسب حالی است مرا
پیوند خیال با خیالی است مرا

آئینه ندارد دل خوشحال مرا
بسته است در آغوش قفس بال مرا

گوهر به کفت بماند و دریا اینجا
کز صبر میان تهی ترم تا اینجا

چون شمع به بزم درد افروخت مرا
استاد تغافل تو آموخت مرا

زلف تو برانداخت نکونامی را
از صومعه بایزید بسطامی را

بی زحمت تو با تو وصالی است مرا
در پیش خیال تو خیال است تنم

غم کرد ریاض جان مه و سال مرا
صیاد ز بس که دوستم می دارد

دل خاص تو و من تن تنها اینجا
در کار توام به صبر مفکن کارم

ای دوست غم تو سر بسر سوخت مرا
من گریه و سوز دل نمی دانستم

عشق تو بکشت عالم و عامی را
چشم سیه مست تو بیرون آورد

با توبه من داشت نمک جنگ هوا
در شیشه پری کرد ز نیرنگ هوا

می ساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا
هر لکه ابرم چو عزائم خوانی

ز نثار خط و صلیب موئی پسرا
خاقانی اسیر شد چه گوئی پسرا

عیسی لب و آفتاب روئی پسرا
لشکرکشی و اسیر جوئی پسرا

شعری فش و فرقدفر و ناهید صفا
خوارند چو پیش مهر پروین و سها

ای تیر هنر سهیل و برجیس لقا
پیش رخ تو ماه و سماک و جوزا

یک شب به فریب داشت غمگین ما را
دست بزد و نکرد تمکین ما را

بذرفت سه بوس از لب شیرین ما را
گفتم بده آن وعده دوشین ما را

باید که شعورت نبود جز به خدا
باید که به علم هم نباشی دانا

ای دوست اگر صاحب فقری و فنا
چون علم تو هم داخل غیراست و سوی

دریای غم کدام آرام و چه خواب
در دیده خیال خواب شد نقش بر آب

از من شب هجر می پیرسید حباب
در دل بود آرام و خیالی هر موج

بار همه خار و خس کشیدیم چو آب
رفتیم و ز پس باز ندیدیم چو آب

سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب
آخر به وطن نیارمیدیم چو آب

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد

آبی چو خماین، آتشی چون سیماب
رفت آتشی از آتش و آبی از آب

ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب
از هیبت آن آب تن آتش تاب

دور از لب تو گرفت تبخال از تب
از آتش اگر آبله خیزد چه عجب

غماز و دوروی از پی آن است آن لب
کآلوده لب‌های کسان است آن لب

در دام دگر بتان نیفتم چه عجب
کان ماه مرا همای داده است لقب

گل جان چمن بود که آمد بر لب
جان چمن و جان چمانه بطلب

جان تازه کن از مرغ صراحی به طرب
بنشین لب جوی و لب دلجوی طلب

در دست مخشان عجب دستخوش است
انگشت‌نمای نیست، انگشت‌کش است

تشنیع مزن که با فلک جنگی نیست
گر هم به گدائی نرسد ننگی نیست

وز غدر فلک خلاص را هم به شک است
یا بی نمک است یا سراسر نمک است

سوز جگرم فزود تا صبر بکاست
صبر از جگر سوخته چون شاید خواست

خاقانی را ز بس که بوسید آن لب
آری لب‌ت آتش است خندان ز طرب

طوطی دم دینار نشان است آن لب
زنهار میالای در آن لب نامم

گر من به وفای عشق آن حور نسب
حاشا که چو گنجشک بوم دانه طلب

از عشق بهار و بلبل و جام طرب
لب کن چو لب چمن کنون لعل سلب

آمد به چمن مرغ صراحی به شغب
چون بینی هر دو مرغ را گل در لب

خاقانی اگر چه در سخن مردوش است
خود هر هنری که مرد از وزهر چش است

خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست
ملکی که به جمشید و فریدون نرسید

گم شد دل خاقانی و جان بر دو یکی است
هر مائده‌ای که دست ساز فلک است

آب جگرم به آتش غم برخاست
هر چند جگر به صبر می ماند راست

نانش ز جهان یا ز فلک بی نمکی است
ور جمله بدی است از فلک نیک از کیست

پای آبله در کوی بلا جوئیمت
در هر وطنی جدا جدا جوئیمت

تا صد دامن ز چرخ گوهر نگرفت
تا بنده نسوخت با تو اندر نگرفت

پائی که ره وصل نوشتی پیوست
زان پای کنون بر سر دل دارم دست

جستن ز فلک ریزه روزی نه رواست
کان ریزه کشی از در روزی ده ماست

نی درخور زهد سازد از دنیا رخت
چه سود که نیستش به معشوقی بخت

خائن رهد از آتش دوزخ هیهات
یک ذره خیانت و جهانی درکات

از دیدن رویت گل آئینه شکفت
هر گل که ز باغ دل بی کینه شکفت

چندین چه دود که پای بر آتش نیست
وامروز که او نیست خوشی ها خوش نیست

خاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است
گر جمله کزی است در جهان راست کجاست

ای گوهر گم بوده کجا جوئیمت
از هر دهنی یکان یکان پرسیمت

کس از رخ چون ماه تو بر برنگرفت
ناسوختن از تو طمع خامم بود

دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست
زان دست کنون در گل غم دارم پای

خاقانی از آن ریزش همت که تو رواست
بهر روزی و روزی ز فلک نتوان خواست

کرمی که چو زاهدان خورد برگ درخت
از ابرو و چشم ار به بتان ماند سخت

چه آتش و چه خیانت از روی صفات
یک شعله از آتش و زمینی خرمن

از فیض خیالت چمن سینه شکفت
چون صبح لب از خنده جاوید نبست

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست
آنگاه که بود، ناخوشی ها خوش بود

- من کشته آن صلیب عنبر بویت
آتش دل من باد و چلیپا مویت
- ز تار خطی عید مسیحا رویت
آن شب که شب سده بود در کویت
- ایام به غم چنان که دانی بگذشت
عمرم همه در مرثیه خوانی بگذشت
- در غصه مرا جمله جوانی بگذشت
در مرگ خواص، زندگانی بگذشت
- دل را همه جا یاد تو خضر راه است
خورشید گواه است و سحر آگاه است
- در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است
از روز و شبم وصل تو خاطر خواه است
- دریا نمی از ترشح نعمت اوست
پژمرده گلی ز گلشن قدرت اوست
- گرددون حشمی ز پایه رفعت اوست
خورشید که داد چرخ بر سر جانش
- گمره شده بود، رهنمائی می جست
برکرد چراغ و آشنائی می جست
- مسکین دلم از خلق وفائی می جست
مانده آن مرد ختائی که به بلخ
- ما غافل از الاعجیبی در پیش است
از هر قدمی بی ادبی در پیش است
- از هر نظری بولهی در پیش است
از هر نفسی تیره شبی در پیش است
- زرین تنش از دل شبه ناک بسوخت
بر فرق سرش فشانند جان تا ک بسوخت
- مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت
پروانه چو دید کوز دل پاک بسوخت
- صبر آمد و لختی غم دل خورد بسوخت
با سوخته ای موافقت کرد بسوخت
- خاقانی را دل تف از درد بسوخت
پروانه چو شمع را دلی سوخته دید
- خون آلود است همچنان باز فرست
چون بیع به سر نرفت جان باز فرست
- خاکی دلم ای بت ز نهان باز فرست
در بازاری که جان ز من، دل ز تو بود

کزوی جگرم کباب و دل در تاب است
فقدان شباب و فرقت احباب است

داغم به دل از دو گوهر نایاب است
می‌گویم اگر تاب شنیدن داری

بر فرق من از تیر قضا چیست که نیست
از محنت روز و شب مرا چیست که نیست

بر جان من از بار بلا چیست که نیست
گویند تو را چیست که نالی شب و روز

من رفتم و سایه رفت و دل ماند برت
هم زحمت سایه من از خاک درت

گر سایه من گران بود در نظرت
هم زحمت من ز سایه من برخاست

بر خاقانی در قبول افشانده است
شهباز سخن را به اجابت خوانده است

سلطان ز در قونیه فرمان رانده است
سیمرغ که وارث سلیمان مانده است

گیتیش بگنجدی نگنجد در پوست
در بند چو کوزه فقع بسته گلوست

بینی کله شاه که مه قوقه اوست
عفریت ستم زو که سلیمان نیروست

چون نان تو موری نخورد مائده چیست
پس ز آمدن فید بگو فائده چیست

چون سقف تو سایه نکند قاعده چیست
چون متقطعان راه را نان ندهی

گفتی که ز چاره دست می‌باید شست
ما دست به آبروی شستیم نخست

خاقانی را شکسته دیدی به درست
زان نقش که آبروی بر باید جست

و آن درد دلم که دیده‌ای ساکن نیست
آسایشم آرزوست این ممکن نیست

نونو دلم از درد کهن ایمن نیست
می‌جویم بوی عافیت لیکن نیست

یک نیمه از روز و دگر نیمه شب است
این باد اگر برف نبارد عجب است

صبح شب بر نائی من بوالعجب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید

سیلی مزن و مخور که ناخوش کار است
بر گردش از زه گریبان عار است

گفتی کشتی مرا چو کشتی شد راست
در آب نشست و آتش از من برخاست

تو دیلمی و عادت دیلم این است
پیرایه دیلم سپهر و زوین است

و آن جان که وجود بر تو افشاند رفت
اسبی که فکند سم کجا داند رفت

عشاق تو را به دیده در خواب کجاست
کز آتش تو بسوختم آب کجاست

پیکی که زبان غیب داند عشق است
و آنچ از تو تو را باز رهاند عشق است

غم رخت فرو نهاد و دل، دل برداشت
نقشی است که آسمان هنوزش ننگاشت

در کار حیل ساختنم سود نداشت
هم ماندم و کژ باختنم سود نداشت

کالوده لب هاست سزاوارم نیست
چون خضر بدو رسید در کارم نیست

خاقانی اگر خرد سرت را یار است
زیرا سر هر کز خرد افسردار است

ملاح که بهر ماه من مهد آراست
چندان خیرم بود که او کشتی خواست

تندی کنی و خیره کشیت آئین است
زوینت ز نرگس سپهر از نسرین است

آن دل که ز دیده اشک خون راند رفت
تن بی دل و جان راه تو نتواند رفت

در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست
خورشید ز غیرت چنین می گوید

مرغی که نوای درد راند عشق است
هستی که به نیستیت خواند عشق است

عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت
وصلی که در اندیشه نیارم پنداشت

با یار سر انداختنم سود نداشت
کژ باختنم بو که نمانم یکدست

از عشق لب تو یش تیمارم نیست
گر خود به مثل آب حیات است آن لب

روح‌القدسی چگونه خوانم صنت
موئی موئی که موی مویم ز غمت

گرچه صنما همدم عیسی است دمت
چون موی شدم ز بس که بردم ستمت

در دست تو عاجزیم و در دستانت
دُر از لب تو چنیم و از دندانت

از خوی تو خسته‌ایم و از هجرانت
نوش از کف تو مزیم و از مرجانت

افسونگر دردها شود مرجانت
از دست لب‌ت گریخت در دندانت

ناوک‌زن سینه‌ها شود مژگانت
چون درد بدید آن لب افسون‌خوانت

تسکین روان از لب خندان تو خاست
درد دل من ز درد دندان تو خاست

تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست
هرچند دواى جان ز مرجان تو خاست

اینک خوی تب نشسته بر گلزارت
بیماری را چکار با گلنارت

تب کرد اثر در گل عنبربارت
بیمار بس است نرگس خونخوارت

کز غایه خالش جوسنگ افتاده است
چون قافیۀ بنفشه تنگ افتاده است

خاقانی را گلی به چنگ افتاده است
زان گل دل او بنفشه رنگ افتاده است

یک قسم فتادند چنان کایزد خواست
قسم شب و روز در بهار آید راست

در بخشش حسن آن‌رخ و زلفی که تورا است
حسن تو بهار است و شب و روز آراست

یا از پی قاصدی کمر بندم چست
ای باد چه مرغی که پرت باد درست

چون سوی تو نامه‌ای نویسم ز نخست
باد سحری نامه‌رسان من و توست

خورشید ز شرم سایه از خلق گست
پیرایه سیه کرد و به ماتم بنشت

نور رخ تو طلسم خورشید شکست
رخ زرد و خجل‌گشت و به مغرب پیوست

آمد بر خاقانی و عذرش پذیرفت
ذره سوی خورشید کجا داند رفت

خون می‌خورم و به عشق درخورد این است
اندیشه به تو نمی‌رسد درد این است

وز گوشه نطق مکرمت شه در گشت
یا سد سکندر که به ناگه در گشت

تبخال دمید و تب نهایت پذیرفت
تبخال مرا بتر از آن تب که برفت

با ماه نو اتصال می‌جویی، نیست
با حور و پری خصال می‌جویی، نیست

وز ناله ما سپهر دود آهنگی است
بر شیشه عمر ماست هر جا سنگی است

برگیر شکاری که هم افکنده توست
گر زنده گذاری ار کشی بنده توست

هم محرم عشق باش کانه کش توست
کان آتش او هیزم این آتش توست

بهرتر ز چهار بالش شاهان است
آرامگه او ید بیضا زان است

آن ماه دو هفته کرده عمدا هر هفت
ناچار که خورشید سوی ذره شود

عشقی که ز من دود برآورد این است
اندیشه آن نیست که دردی دارم

از کوهه چرخ مملکت مه در گشت
اسکندر ثانی است که از گه در گشت

تب داشته‌ام دو هفته ای ماه دو هفت
چون نتوانم لبانت بوسید به تفت

از دست غم انفصال می‌جویی، نیست
از حور و پری وصال می‌جویی، نیست

آفاق به پای آه ما فرسنگی است
بر پای امید ماست هر جا خاری است

پذیر دلی را که پراکنده توست
با صد گنه نکرده خاقانی را

خاقانی اگرچه عقل دست خوش توست
داری تف عشق از تف دوزخ مندیش

آن غصه که او تکیه گه سلطان است
آن غصه عصای موسی عمران است

لشکرگه آن زلف سرافکنده اوست
لشکر به شکارگه پراکنده اوست

رخسار تورا که ماه و گل بنده اوست
زلفت به شکار دل پراکنده اوست

ماهیم چو ستارگان حلی‌ها بریست
از طالع من حلیش حالی بگست

شب چون حلی ستاره درهم پیوست
با بانگ حلی چو دربرم آمد مست

بادام تو پسته‌وار پر خون چون است
چونی تو و چشم دردت اکنون چون است

آن نرگس مخمور تو گلگون چون است
ای داروی جان و آفتاب دل من

دل کوره و تن شوشه زرین سلب است
در شفشه زر کوره آتش عجب است

خاقانی اسیر یار زرگر نسب است
در کوره آتش چه عجب شفشه زر

چشمم ز غمش هزار دریا زاده است
من باد به دست و او به دست باد است

تا یار عنان به باد و کشتی داده است
او را و مرا چه طرفه حال افتاده است

وز هر دو فراق غم‌رسان صعب‌تر است
محتاج شدن به ناکسان صعب‌تر است

از غدر فلک طعن خسان صعب‌تر است
صعب است فراق یار دلبر لیکن

در کار شکسته‌ای چو خود دل در بست
کورا به چراغ مختصر باشد دست

خاقانی از آن شاه بتان طمع گست
پروانه چه مرد عشق خورشید بود

گو بر لب آب و آتش آسان بنشست
بر خاتم جانم چو سلیمان بنشست

غم بر دل خاقانی ترسان بنشست
تا رفته معزی و عزیزانش از پس

نقش کژ او هیچ نمی‌گردد راست
گفتم به دلم هرچه کنی حکم تورا است

آن بت که ز عشق او سرم پر سوداست
پیش آمد امروز مرا صبح‌دمی

با عارض تو برابری کی کرده است
هم سرخ برآمده است و هم خوی کرده است

من عاشق آن دو لعل میگون فامت
تا جان نبری کجا بود آرامت

وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
نه ماه شود چارده ماهی دهدت

... گلخن ابلیس و چه هاروت است
هر ماه نه ... حقه پر یاقوت است

وز حاصل ایام چه در دستم هیچ
آن جام جم و لی چو بشکستم هیچ

وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
سرمایه جوانی است، جوانی هم هیچ

مهر و ستم فلک بهم خواهد بود
و آخر شدنش هم به ستم خواهد بود

چون من جگری و دست و روئی دارد
هر دنداننی در آرزوئی دارد

بر دست خسان مرا زبون تر گیرد
من سقله شدم بو که مرا درگیرد

آن گل که به رنگ طعنه درمی کرده است
با روی تو روی گل ز خجلت در باغ،

ای صید شده مرغ دلم در دامت
ای ننگ شده نام رهی بر نامت

... غار سپید است پناهی دهدت
ده قطره سیماب بریزی در ...

... قالب نقش بندی لاهوت است
گر سفره پر زر است ... هر روزی

دانی ز جهان چه طرف برستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی همه را

خاقانی اساس عمر غم خواهد بود
جان هم به ستم درآمد اول در تن

استاد علی خمره به جوئی دارد
من یک لبم و هزار خنده که پدر

هر روز فلک کین من از سر گیرد
با او همه کار سفلگان درگیرد

خاقانی وام غم نتوزد چکند
شمع از تن و سر درنفرزد چکند
چون گفت بلاست لب ندوزد چکند
جان آتش و دل پنبه نسوزد چکند

خاقانی را جور فلک یاد آید
در رقص آید چو دل به فریاد آید
گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
در فریادش عهد ازل یاد آید

خاقانی را که آسمان بستاید
هجو تو کنون بسان مدح آراید
ای فاحشه زن تو فحش گوئی شاید
کز باده نیک سرکه هم نیک آید

چون قهر الهی امتحان تو کند
و آنجا که کرم نگاهبان تو کند
حصن تو نهنگ جانستان تو کند
از کام نهنگ حصن جان تو کند

درویش که اخلاق الهی دارد
چون قدرت او ز ماه تا ماهی است
در ملک وجود پادشاهی دارد
دانستن چیزها کماهی دارد

این چرخ بدآئین نه نکو می‌گردد
از چرخ مگو اینهمه خاکش بر سر
زو عمر کهن حادثه نو می‌گردد
کاین خاک نیرزد که بر او می‌گردد

روزی فلکم بخت اگر بازآرد
هجران بشود آتشم از دل ببرد
یار از دل گم بوده خبر بازآرد
وصل آید و آبم به جگر بازآرد

خواهند جماعتی که تزویر کنند
تغییر قضا به هیچ رو ممکن نیست
از حیلہ طریق شرع تغیر کنند
هرچند که این گروه تدبیر کنند

والا ملکی که داد سلطانی داد
گفتم ملکا چه داد دل دانی داد
من دانم گفت کام خاقانی داد
چون عمر گذشته باز نتوانی داد

نشگفت اگر شهد تب‌آور باشد
خورشید به تب‌لرزه نکوتر باشد

باشد طلب فروتنی تا باشد
هر چیز سبکتر است بالا باشد

پس آتش تب چرا ازو نگریزد
آخر به چه زهره تب در او آویزد

لاغرصفقان زشت‌خو را نشکند
مردار بود هر آنکه او را نکشند

بی‌دینانند و سخت بی‌ایمانند
خاقانی را خارجی می‌دانند

زخمت همه بر روی دلم می‌آید
کز خاک درت بوی دلم می‌آید

عزت مطلب فروتنی تا باشد
هر سنگ سبکتر است بالا باشد

زندیق در این طریق صدیق شود
تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

نقبی است که بر خانه خون افکندند
خیمه چه بود چونش ستون افکندند

تا در لب تو شهد سخنور باشد
شاید که تب تو حسن‌پرور باشد

خواهی شرفت هر دمی اعلا باشد
با خاک‌نشینان بنشین تا گویند

معشوق ز لب آب حیات انگیزد
آن را که ز لب دم مسیحا خیزد

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز

این رافضیان که امت شیطانند
از بس که خطا فهم و غلط پیمانند

پیغام غمت سوی دلم می‌آید
دل پیش درت به خاک خواهم کردن

خواهی شرف مردم دانا باشد
با صدرنشینان منشین کز میزان

توفیق رفیق اهل تصدیق شود
گر راز مرا ندانی انکار مکن

این بند که بر دلم کنون افکندند
دل کیست کز او صبر برون افکندند

گر خانه حصار است و بال تو شود
صحرای گشاده حصن مال تو شود

چون یافت کله درد قویتر خیزد
تا دردسر و بار کله برخیزد

نالہ ز دل آهنگ نمی‌گرداند
کآن سیل تو این سنگ نمی‌گرداند

یاد تو ز خاطرم فراموش نشد
کاجزای وجودم همگی گوش نشد

سعی تو برای مال دنیا تا چند
اعدا همه آن مال به عشرت بخورند

هم باقر بود هم رضا هم سجاد
کو صیرفی و کو محک و کو نقاد

گرد سر آن شوخ فدایم بکنید
زنجیر بیارید و به پایم بکنید

ما را ز بهار ما نسیمی نرسید
آن گلرخ ما پرده‌نشینی بگزید

بیچاره و عاجز و گرفتار مباد
هرجا که طیب نیست بیمار مباد

آنجا که قضا رهن حال تو شود
چون رحمت حق شامل حال تو شود

دردسر مردم همه از سر خیزد
داری سر آن کز سر سر برخیزی

ساقی رخ من رنگ نمی‌گرداند
باده چه فزون دهی چو کم فایده نیست

هرگز لبم از ذکر تو خاموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان

ای صاحب رای کامل و بخت بلند
فردا که رود جان تو از تن بیرون

کو آنکه به پرهیز و به توفیق و سداد
از بهر عیار دانش اکنون به بلاد

دردی است مرا به دل دوایم بکنید
دیوانه‌ام و روی به صحرا دارم

دیدم که نسیم نوبهاری بوزید
دردا که چو گل پرده خلوت بدرید

کس همچو من غریب بی‌یار مباد
درد هجران مرا به جان آورده

وان سایه که بُد نشان من هم بنماند
کاینجا که منم جای سخن هم بنماند

و آن جان که کتاب صبر می خواند نماند
ور وهم کنی که جان بجا ماند، نماند

روشن جانی از آسمان زیر آمد
بر ره منشین که کاروان دیر آمد

هجر آمد و تب‌های فراوانم داد
تا بر لب یار بوسه نتوانم داد

زو در دل شمع آتش افروخته‌اند
کز روی موافقت بهم سوخته‌اند

در وصل تو چشمم از نظر باز افتاد
از پای درآمد و به سر باز افتاد

بر چهره او نور سعادت باشد
در خدمت او بخت ارادت باشد

روی تو چو لاله خال مشکین دارد
تا نرگس تو چو خوشه زوین دارد

نه سرو نه سبزه ماند، نه لاله، نه ورد
نه خوشه نه دانه ماند، نه گاه نه گرد

دریاب که دل برفت و تن هم بنماند
من در غم تو نماندم این خود سخن است

آن تن که حساب وصل می‌راند نماند
گر بوی بری که غم زد دل رفت، نرفت

هرچند که از خسان جهان سیر آمد
خاقانی از این جنس در این دور مجوی

جانان شد و دل به دست هجرانم داد
تب این همه تب‌خال پی آنم داد

تا عشق به پروانه در آموخته‌اند
پروانه و شمع این هنر آموخته‌اند

در راه تو گوشم از خبر باز افتاد
چون خوی تورا به سر نیفتاد دلم

هرکس که ز ارباب عبادت باشد
ایام وجود او به او فخر کنند

لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد
من در غم تو چو غنچه بندم زتار

در باغچه عمر من غم پرورد
بر خرمن ایام من از غایت درد

چون درد تو بر دلم شبیخون آورد
اندر همه تن نبود جز دندانت
دندانت موافق دلم گشت به درد
کو با دل من موافقت داند کرد

بخت ار به تو راه دادم نتواند
تا مانده‌ام ار پیش توام بنشانند
باری ز خودم خلاص دادن داند
از غصه که بی تو مانده‌ام برهاند

بخت ار به مراد با توام بنشانند
پروانه بخت را به دیوان وصال
گردون ز توام برات دولت راند
مرفق چه دهم تا ز منت نستانند

روزی فلکم بخت بد ار باز آرد
هجران بشود آتشم از دل ببرد
از این دل گم بوده خبر باز آرد
وصل آید و آبم به جگر باز آرد

معشوقه ز لب آب حیات انگیزد
آن را که ز لب دم مسیحا خیزد
پس آتش تب چرا ازو نگریزد
آخر به چه زهره تب در او آویزد

زلف تو بنفشه ار غلامی فرمود
در باغ بنفشه را شرف زان افزود
زین روی بنفشه حلقه در گوش نمود
کو حلقه به گوش زلف تو خواهد بود

چون نامه تو نزد من آمد شب بود
پس نور معانی تو سر بر زد زود
بر خواندم و زو شبی دگر کردم سود
اندر دو شبم هزار خورشید نمود

خاقانی از آن کام که یارت ندهد
در آرزویی که روزگارت ندهد
نومیدی و چرخ داد کارت ندهد
غرقه شدی و زود گذارت ندهد

امشب نه به کام روزگار است آن مرد
آسیمه سر از فراق یار است آن مرد
ناخورده شراب در خمار است آن مرد
القصه به طولها چه زار است آن مرد

تا چشمه خضر و ماه و شعری نگرید
بر آب روان سایه موسی نگرید

گر جرم کند وگر عفو او داند
من بر سر اینم آن او او داند

تب دوش تن مرا بیازرد به درد
تبخال مکافات لبم خواهد کرد

تب با تن من به رنج صد چندان کرد
تبخال چرا لب مرا بریان کرد

لشکرگه آن زلف سر افکنده بود
لشکر به شکارگه پراکنده بود

جان خواهد شحنگی و رنگ آمیزد
گو ریز که سیم شحنه زین برخیزد

تا همچو تو صورتی برانگیخته‌اند
در قالب آرزوی ما ریخته‌اند

گرگ آشتی بکن سرافراز مگرد
چون آمده‌ای ز نیمه ره باز مگرد

وی کشته به دندان بسد عاشق صد
ز آن پیش که ترتر شود از آب نمد

در باغ شعیب و خضر و موسی نگرید
در زیر درخت شاخ طوبی نگرید

گر بد دارد وگر نکو او داند
تا زنده‌ام از وفا نگردانم سر

گردی لب از لبم به بوسی آزد
امروز تبم برفت و تبخال آورد

دندان من ار دوش لب رنجان کرد
چون دست درازی به لب دندان کرد

رخسار تو را که ماه و گل بنده بود
زلفت به شکار دل پراکند آری

غم شحنه عشق است و بلا انگیزد
خاقانی اگر سرشک خونین ریزد

صد باره وجود را فرو ریخته‌اند
سبحان الله ز فرق سر تا قدمت

آهو بودی پلنگ بدساز مگرد
دانی که دلم ز عشق تو نیمه نماند

ای کشته مرا لعل تو مانند بسد
دریاب مرا دلا سبکتر برکش

خاقانی امید بر تو بیشی نکند
خویشان کهن عهد چو بیگانه شدند

کس بر تو بگناه عهد پیشی نکند
بیگانه نو رسیده خویشی نکند

تا چشم رهی چشم تو را چشمک داد
هرچشم که از چشم بدش چشم رسید

از چشمه چشم من دو صد چشمه گشاد
در چشمه چشم تو چنان چشم مباد

دری که شب افروزتر از اختر بود
بربود ز من آنکه تورا رهبر بود

از گوهر آفتاب روشن تر بود
مانا که کلاه چرخ را درخور بود

خاقانی را جور فلک یاد آید
در رقص آید چو دل به فریاد آید

گر مرغ دلش زین قفس آزاد آید
وز فریادش عهد ازل یاد آید

رخساره عاشقان مزعفر باید
آن را که چو مه نگار در بر باید

ساعت ساعت زمان زمان تر باید
دامن دامن، کله کله زر باید

دلها همه در خدمت ابروی تو اند
ترکان ضمیر من به شبهای دراز

جانها همه صید چشم جادوی تو اند
جوبک زن بام زلف هندوی تو اند

تا زخم مصیبت دل خاقانی آزرده
از بس که طپانچه زد فراوی چو ورد

از ناله او جهان بنالید به درد
رویش چو فلک کبود و چون مه شد زرد

چون زاغ سر زلف تو پرواز کند
در باغ تو زان زاغ پر انداز کند

در باغ رخت به کبر پر باز کند
تا بر گل تو بغلطد و ناز کند

ای از دل دردناک خاقانی شاد
روزی که کنی هلاک خاقانی یاد

غمهای تو کرد خاک خاقانی باد
برخی تو جان پاک خاقانی باد

برخیز و می صبحی اندر ده زود
برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

تو مفلسی این نعمت آسان نرسد
هر روز سفندیار مهمان نرسد

جانم همه در روضه رضوان باشد
کامشب تن من نیز بر جان باشد

عشاق تو آتش اندر املاک زنند
تا پیرهن شاهد جان چاک زنند

برخیز و به خانیان کلیدش بسپار
شوخانه و خوان را به خضر خان بگذار

خاقانی ازین توسن بد دست حذر
کان حلقه فرج اوست وین ساخت به زر

چون شمع بسی نشست بر کرسی زر
بر نطع نشسته اشک ریزان در بر

رخسار چو زر به ناخان خسته مدار
کز تو همه زر ناخنی خواهد یار

کو شتر به است و شیر نر احمد نصر
سایه ز بن چاه بری بر سر قصر

ای بت علم سیه ز شب صبح ربود
بردار ز خواب نرگس خون آلود

خاقانی هر شب شبستان نرسد
هر شب طلب وصل که روئین دژ را

آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد
جانم بر توست لیک فرمان باشد

چون رایت حسن تو بر افلاک زنند
ای عالم جان ولایت دل مگذار

خاقانی ازین خانه و خوان غدار
خضری تو بخوان و خانه چون داری کار

چرخ استر توسن جل سبز اندر بر
در ماه نو و ستارگانش منگر

خاقانی را آنکه بود سلطان هنر
اکنون چو چراغ است به کشتن درخور

خاقانی اگر یار نماید رخسار
از ناخن و زرّ چهره برناید کار

خاقانی را ذم کنی ای دمنه عصر
نور از سر قصر آوری در بن چاه

در کار شگرف همتی دست برآر
خورشیدپرست باش نیلوفروار

خاقانی ازین مختصران دست بدار
پروانه مشو جان به چراغی مسپار

از بخت تورا تخت و هم از دولت بهر
از شوره گل، از غوره مل، از شکر زهر

ای داده تو را دست سپهر و دل دهر
مهر تو کند به لطف و کین تو به قهر

یعنی که به مجرمان عاصی رحم آر
پس عفو همیشه می‌نشستی بیکار

دانی ز چه یک نام حق آمد غفار
گر جاهلی از جهل نکردی گنهی

لب شسته به هفت آب ز آرایش دهر
بیرون همه تریاک و درون سو همه زهر

دل کوفته‌ام چو تخمکان ز آتش قهر
تو بذر قطونا شدی ای شهره شهر

آبم میر و چو خاکم افکنده مدار
در محنت و غم مرا پراکنده مدار

خاکی دل من به آتش آکنده مدار
چون کار من از بخت فراهم نکنی

ننشینم تا نخایم آن شکر تر
گفت ار مگسی هم نشینی به شکر

گفتم به دل ار چو نی بیرندم سر
پیش شکر از پَر مگس ساخت سپر

در ره دلش از راه بیر باز آور
با او دو به دو بگو خبر باز آور

ای چرخ مهم را ز سفر باز آور
حال دل من یک به یک از من بشنو

وصل تو تمنای هزاران مهجور
شروان به بهشت ماند ای بچه حور

ای نام تو در شهر به خوبی مشهور
با روی تو کافتاب ازو یابد نور

در چشم کسان بزرگ باشد شب و روز
از مال جهان گنج سعادت اندوز

هرکس که شود به مال دنیا فیروز
گر بخت سعید و حسن طالع داری

مرغ تو بپزد از نشیمن یک روز
ناکام شوی به کام دشمن یک روز

هجران تو شیر شرز را گیرد بز
با غارت تو عفی‌الله از غارت غز

وی شیشهٔ عشرت شکن شعبده‌باز
وی نوبت مهرت چو ازل دور آغاز

وی شب شب وصل است دژم باش و دراز
وی صبح کرم کن و میا ز آن سو باز

وی چرخ مدر پردهٔ خاقانی باز
ای صبح کلید روز در چاه انداز

اینک دل و تن تورا است با من مستیز
ای دوست کُش و غریب دشمن مستیز

با ماش به پای پیل جنگ است هنوز
هم دست مراد زیر سنگ است هنوز

تو تو چو پیاز و دل پر از آتش باش
گشنیز تویی دیگ فلک را خوش باش

با عادت دیوسان ملک نیرو باش
گر حال بد است کالبد را گو باش

دود تو برون شود ز روزن یک روز
گیرم که به کام دوست باشی صد سال

ای چشم تو فتنهٔ فلک را قلوز
ای زلف تو بر کلاه خوبی قندز

ای نیش به دل زین فلک سفله نواز
ای مدت جورت چو ابد دیر انجام

ای زلف بتم به شب سیاهی ده باز
ای ابر برآی و پرده بر ماه انداز

ای ماه شب است پردهٔ وصل بساز
ای شب در صبحدم همی دار فراز

دل سغبهٔ عشق توست با تن مستیز
بیداد تو ریخت خونم انصاف بده

آن کعبهٔ دل گرفته رنگ است هنوز
دادیم ز دست پیل بالا زر و سیم

خاقانی رو چو سیر عریان وش باش
چون جنبش چرخ گندنائی کش باش

در طبع بهیمه‌سار مردم خو باش
چون جان به نکو داشت بود با او باش

آشفته مکن به معصیت خاطر خویش
باید که شوی به جان و دل حاضر خویش

ای گشته به نور معرفت ناظر خویش
چون نفس تو می‌کند به قصد ایمان را

من چشم به ره، گوش به در بر اثرش
گوی آید زی چشم که دیدی دگرش

او رفت و دلم باز نیامد ز برش
چشم آید زی گوش که داری خبرش

نقصان پذیر و سودمند همه باش
بر خاک نشین و سربلند همه باش

خود را مپسند دل پسند همه باش
فارغ ز لباس عافیت باش چو نخل

گام از سر کام در نهادی خوش باش
پندار در این دور نزادی خوش باش

خاقانی اگر نه خس نهادی خوش باش
هرچند به ناخوشی فتادی خوش باش

عشاق چو آدم است پیرامونش
عمدا ز بهشت می‌کند بیرونش

ماند به بهشت آن رخ گندم گوش
خاقانی را نرفته بر گندم دست

چون آتش و آب و باد باشد سرکش
کان را نبرد آب و نسوزد آتش

خاقانی اگرچه خاک توست ای مهوش
چندان باد است در سر خاکی او

صیدی است فکنده تو بردار و مکش
گر بگریزد به بند باز آر و مکش

خاقانی اسیر توست مازار و مکش
مرغی است گرفته تو مگذار و مکش

وز رشک تو در سرشک و در خون گل و شمع
گردیده چو سرد و گرم همچون گل و شمع

ای گشته خجل ز آن رخ گلگون گل و شمع
من در هوس آن رخ همچون گل و شمع

تا ماه مرا کرد نماند اندر میغ
امروز که بر خاک زخم وای در میغ

برداشت فلک به خون خاقانی تیغ
دی بوسه زدم بر آن لب نوش آمیغ

بگریز ازو که آب دارد در دوغ
هرگز نرسد ازو به ایمان فروغ

کز حکم شما نه ترس دارد نه گریغ
کو آتش و کو درخت و کوزه، کو تیغ

رخ چون حلی و سرشک چون گوهر تیغ
تا دست حمایل کند اندر بر تیغ

گویم سخنی اگر نگیری به گزاف
دلها همه پر غبار و دُرها همه صاف

کان موی میان ز غم دلم کرد معاف
موئی شده ام به وصف تو موی شکاف

نه مرغ توام به دانه پرورده عشق
کآهنگ شناس نیست در پرده عشق

بر گردن او بسته مهری از دل
در گردن حق که دید دست باطل

پای از گِل غم مرا برون آر ای دل
گلگون می در گلین قده دار ای دل

او نیست حریف، مهره بر چین ای دل
خیز از سر او خموش بنشین ای دل

از بخل کسی که می کند وعده دروغ
آن صبح که خلق کاذبش می خوانند

خاقانی را طعنه مزن زهر آمیغ
از کشتن و سوختن تنش نیست دریغ

خاقانی را دلی است چون پیکر تیغ
تهدید سر تیغ دهی کو سر تیغ

از صحبت همدمان این دور خلاف
چون شیشه ساعت است پیوسته به هم

در عشق تو شد موی زبانم به گزاف
بر هر سر موی من غمت راست مصاف

نه خاک توام به آدمی کرده عشق
پس بر چو منی پرده دری را مگزین

ای درد چو بی درد ز حال غافل
بر سر دهمت خاک ز انصاف دمی

زرین چکنم قده گلین آر ای دل
تا از گل گورم ندمد خار ای دل

یارت نکند به مهر تمکین ای دل
از یار سخن مگوی چندین ای دل

در آب چو آتش به فغانم همه سال
بر باد چو خاک جان فشانم همه سال

از آتش عشق آب دهانم همه سال
بر خاک چو باد بی نشانم همه سال

بر باد نهاده باده پیش آر ای دل
ما و می گلرنگ و لب یار ای دل

بنمود بهار تازه رخسار ای دل
اکنون که گشاد چهره گلزار ای دل

کیوان دل مشتری رخ زهره مثال
پروین دندان، سهیل تن، جوزا فال

ای بدر همال قدر خورشید جمال
قوس ابرو و عقرب خطی و تیر خصال

وان ناله که در دهان نگنجد دارم
آن غصه که در جهان نگنجد دارم

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر

جز چشمه خورشید جهانگرد نیم
سرپوش زنان نیفکنم مرد نیم

من میوه خام سایه پرورد نیم
گر بر سر خصمان که نه مردند و نه زن

بیرون مرو از راه شریعت یک گام
در مذهب اهل معرفت نیست تمام

احکام شریعت است چون شارع عام
هر کس که سر از حکم شریعت پیچد

آشفته دلی و بیقراری بردیم
رفتیم و غمت به یادگاری بردیم

از کوی تو ای نگار زاری بردیم
ای مایه شادمانی آخر ز درت

کو تیغ که آب زندگانش نهم
کو قتل که نزل آن جهانش نهم

کو زهر؟ که نام دوستکانش نهم
کو زخم؟ که حکم آسمانش نهم

کز فرق فلک گذشت آب سخنم
هر کس که به سر بزد گلاب سخنم

ز آن نوش کند زهره شراب سخنم
درد سرشش ماهه به ناچیز شود

لاله همه زآن رخ چو وردت چینم
درمان دلم تویی که دردت چینم

برجیس و زحل، زهره حمل ثور غلام
میزان، عقرب، دلو، بره، حوت به دام

جز خار نخائیم و بجز گز نگزیم
رخسار به خون دختر رز نرزیم

می‌زیید اگر دعوی اعجاز کنم
چون نشسته به بال باده پرواز کنم

بی‌دردم اگر ز خواهشت سیر شوم
تا در سر کوی تو زمین‌گیر شوم

از معنی‌ها لفظ فقط فهمیدیم
هر سظری را ز یک نقطه فهمیدیم

گر خورشید است عادتش می‌دانم
کو را بگذاری تو برآید جانم

نه ناوک آه سینه دوز آوردم
روزی به شب و شبی به روز آوردم

دل عود بر آتش است و اشک آب بقم
چون شمشادش جوان کن ای باغ ارم

دُر زان لب لعل نوش خوردت چینم
در بوسه لب ت گزیده‌ام دردت کرد

ای پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام
جوza سرطان خوشه کمان شیرت رام

ما ژنده سلب شدیم در خز نخزیم
از لعل بتان شکر رامز نمزیم

چون از چشم بتان فسون ساز کنم
وقت است که از نگاه گرم ساقی

از عشق تو گر کشته شمشیر شوم
زان آمده در عشق مرا پای به درد

در مدرسه‌ها درس غلط فهمیدیم
بر دعوی غبن ما که خواهد خندید

اکنون که شب آمد برود جانانم
دل چنگ همی زند به هر دم در من

افغان که ز دل برای سوز آوردم
بیهوده چو آفتاب و مه زیر سپهر

خاقانی را ز آن رخ و زلفین به خم
هم ز آن رخ و زلف کاب نوشند بهم

کس را نرسد دست به پای سخنم
در کوی جهان است گدای سخنم

امروز که خورشید سمای سخنم
خورشید که پادشاه هفت اقلیم است

چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم
چون آب نشینم و چو کشتی بیرم

آن ماه به کشتی در و من در خطر
ز آن باد کز او به شادی آرد خبرم

رحمت نکنی و روی ننمائی هم
دانم که نبخشی و نبخشائی هم

آزار کنی و جور فرمائی هم
بوسه چه طلب کنم چه پیش آری عذر

جز با تو نفس ندهم و دل ننمایم
تا باز نبینمت زبان نگشایم

تو گلبن و من بلبل عشق آرایم
در فرقت تو بسته زبان می مانم

بر رهگذر غم تو نشانی و دلم
من ترک تو گفته ام تو دانی و دلم

بر فرق من آتش تو فشانی و دلم
از جور تو جان رفت تو مانی و دلم

خاک از سمت بر آسمان اندازم
تا مهر تو در پیش سگان اندازم

مهر تو برون آستان اندازم
بشکافم سینه و برون آرم دل

بر آب دو عارضش خطی آتش فام
چون سرخی مغرب است در اول شام

سروی است سیاه چرده آن ماه تمام
شکل خط او به گرد عارض مادام

صد ره به تو عذر جانفزای آوردم
من بندگی خویش به جای آوردم

با آنکه به هیچ جرم رای آوردم
گر عذر مرا نمی پذیری می پذیر

دل دادم و بس صلاهی مالی زده ام
اختر بگذشتن است، و فالی زده ام

من دست به شاخ مه مثالی زده ام
او خود نپذیرد دل و مالم اما

لب بسته و دل شکسته دانی چونم
من غرقه خون نشسته دانی چونم

از دست غمت چومی در آب و خونم
من غرقه خون نشسته دانی چونم

یا هیچ گنه نعوذ بالله کردم
چون توبه قبول نیست کوتاه کردم

غم نیست اگر بر درت افکنده شوم
هرگه که به تو باز رسم زنده شوم

بدرودکنان کرد گذر در گویم
بنگر که من آه آه و دل دل گویم

تن غرقه به اشک در شکرخنده منم
شب مرده ز غم، روز به تو زنده منم

جوجو جانی در این جهان من دارم
آهی که فلک بدرّد آن من دارم

وز جرعه جام تو پراکنده‌ترم
از لعل نگین تو تو را بنده‌ترم

همسایه من سایه نبیند بازم
از سایه خود همفشی بر سازم

در عشق شکسته بسته دانی چونم
تو مجلس می نشانده دانم چونی

چون پای غم از ز مجلست بیرونم
تو مجلس می نشانده دانم چونی

بی آنکه بدی بجای آن مه کردم
از جرم نکرده توبه صد ره کردم

کشتند مرا کز تو پراکنده شوم
تو چشمه حیوانی و من ماهی خضر

دل دل طلبید از پی ره دلجویم
گفتم که ز راه راه و دل دل کم کن

خورشیدی و نیلوفر نازنده منم
رخ زرد و کبود تن سرافکنده منم

نونو غم آن راحت جان من دارم
نازی که جهان بسوزد آن او دارد

از حلقه زلف تو سرافکنده‌ترم
گرچه ز شبه دل تو آزادتر است

چون سایه اگر باز به کنجی تازم
ور سایه ز من کم کند آن طنازم

غمخوار توام غمان من من دانم
 تو ساز جفا داری و من سوز وفا
 خونخوار منی زیان من من دانم
 آن تو تو دانی، آن من من دانم

دیوانه چنبری هلال تو منم
 نیلوفر خورشید جمال تو منم
 پروانه عنبری مثال تو منم
 خاکستر آتش خیال تو منم

در خواب شوم روی تو تصویر کنم
 گرهرد و جهان خواهی و جان و دل و دین
 بیدار شوم وصل تو تعبیر کنم
 بر هر دو و هر سه چار تکبیر کنم

دود افکن را بگو که بس نالانم
 بر من بدلی کرد به دل جانانم
 دودی بر شد که دودگین شد جانم
 دل گردانی مکن که سرگردانم

ای کرده تن و جان مرا مسکن غم
 تا پای مرا کشید در دامن غم
 در باغ دلم شکفته شد سوسن غم
 غم دشمن من شده است و من دشمن غم

روز از پی هجر تو بفرسود دلم
 بس روز که چون روز روان بود دلم
 شب در پی روز وصل نغنود دلم
 تا با تو شب شبی بیاسود دلم

هر روز در آب دیده اش می یابم
 هر چند که بر آتش عشقت آبم
 شد ز آتش و آب صبر برده خوابم
 در عشق چو آب پاک و آتش نابم

گردون قفسی است سبز پرچشمه چو دام
 دیری است در این قفس ندیده است ایام
 مرغان همه زین قفس پریدند مدام
 یک مرغ چو من همای خاقانی نام

گر هیچ به بندگیت درخور باشم
 شروان ز پی تو کعبه شد جان مرا
 در شهر تو سال و مه مجاور باشم
 گر برگردم ز کعبه کافر باشم

تا دست به جان در نکند هجرانم
هان تا نروی تا نه برآید جانم

دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
گر هست سر منت سری در جنبان

از حلقه گسسته گشت زنجیر سخن
طبعم چو شکر فکند در شیر سخن

صد لعل فزون نهاد در کان سخن
کز جمله ربود گو ز میدان سخن

مهرهات شود از ششدر ایام برون
مرغ تو پریده باشد از دام برون

ای ظالم ده رنگ دل آخر بس کن
ای خیره کش سنگدل آخر بس کن

زان کم نگرد به صورت آرای سخن
آن یوسف تازه را بر این گرگ کهن

چونی تو در این گلخن خاکسترگون
کآتش ز درون داری و آب از بیرون

کز ماتم توشدیم با مرگ قرین
چون برخیزی به ماتم ما بنشین

گفتی بروم، مرو به غم منشانم
جانم به لب آمده است و من می دانم

ای سلسله زلف تو یکسر جنبان
دارم سر آنکه با تو در بازم جان

تا بر هدف فلک زدم تیر سخن
طعم سخنم همچو عسل خواهد بود

خاقانی را که هست سلطان سخن
امروز چنان نمود برهان سخن

خاقانی اگر ز خود نهی گام برون
تا یک نفست آمدن از کام برون

بیداد براین تنگدل آخر بس کن
از خیره کشیت سنگ بر من بگریست

بس کور دل است این فلک بی سرو بن
خاقانی اگر ممیزی عرضه مکن

خاقانی ازین چرخ سیه کاسه دون
از چشم و دلی چو دیگ گرمابه کنون

ای دوست به ماتم چه نشینی چندین
زین ماتم کاندرونی ای شمع زمین

زنهار وفای عهد خود واجب دان
تا بر تو شود ابر کرم‌ها باران

گاهی که کنی عهد و وفا با یاران
بی‌شکر خدا مباش هرگز نفسی

وی غنچه تو داغ ستمی پیدا کن
از صافی سینه خاتمی پیدا کن

ای دل چو فسرده‌ای غمی پیدا کن
خواهی که به ملک دل سلیمان باشی

پیش آرمی چو خون که هست آتش‌گون
آتش به سر آتش و خون بر سر خون

دل خون شد و آتش زده دارم ز درون
می آتش و خون است فروریزم خون

حل گشت به یمن عشق هر مشکل من
پیمانۀ پر بادۀ حسرت دل من

تا گشت سر کوی مغان منزل من
بر غم چه نهم تهمت بیهوده که هست

زاهد از عقل شاد و عاشق ز جنون
کل حزب بمالدهیم فرحون

در کوی تو خاطری ندیدم محزون
ساقی سر گرم باده، مطرب خواهند

وز مشعل لاله گشت صحرا روشن
گردید چراغ دیده ما روشن

شد باغ ز شمع گل رعنا روشن
از پرتو روی آتشین رخساری

ماتم زده شد چون دل بی‌مسکن من
بنشست به ماتم دل روشن من

تا بشنودم کاهوی شیرافکن من
حقا و به جان او که جان در تن من

سرمایه زیان کرد ز سودا دل من
القصة بطولها دریغا دل من

تا رخت بیفکند به صحرا دل من
یک موی نماند از اجل تا دل من

بر گردن کس دست به سیلی مرسان
شمشیر رسد به که رسد دست خسان

خاقانی اگر توئی ز صافی نفسان
زیرا که چو بر گردن آزاد کسان

وی دست تو سرمایه بر سر خاکان
جز تو که کند شفاعت بی باکان

می بود درون پرده چون پرده درون
چون خلع درون در و چون حلقه برون

چشم طرب از پیاله گردد روشن
از آب چراغ لاله گردد روشن

میلی سوی این خاطر رنجور بکن
گرگ آشتی با من مهجور بکن

صفا مکن این آتش سودا بنشان
گر هست سر منت سری در جنبان

زخم از تو و تسلیم جوانی از من
از تو سر تیغ و جان فشانی از من

نالید، منال کو گه آسودن
بر خاک ز من سایه نخواهد بودن

چون سایه حجاب است نشانم گم کن
بر زن سر غمزه و جهانم گم کن

جان خسته و دیده غرقه و دل بریان
جان تحفه و دیده مژده و دل قربان

ای روی تو محراب دل غمناکان
روزی که روند سوی جنت پاکان

خاقانی از اول که دمی داشت فزون
از مجلس خاص خاصگان است اکنون

مجلس ز می دو ساله گردد روشن
پژمرده بود گل قدح بی می ناب

ماها دلم از وصال پر نور بکن
ای یوسف وقت جنگ را دور بکن

پیدا است که سودای تو دارم ز نهان
دارم سر آنکه با تو دربازم سر

تیغ از تو و لبیک نهانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من

گر خاک زمن به اشک خون پالودن
زینسان که فراق خواهم فرسودن

چون زندگی آفت است جانم گم کن
چون بی تو سر و پای جهان نیست پدید

خاقانی اگرچه دارد از درد نهان
اینک سوی وصل تو فرستاد ای جان

ترسم نکشد بی تو به فردا دل من
شد کار دل از دست، دریغا دل من

امروز به حالی است ز سودا دل من
در پای تو کشته گشت عمدا دل من

آورد بدین یک نفس و نیم سخن
چون من رفتم تو هرچه خواهی میکن

خاقانی را غم نو و درد کهن
تا من به تو زنده‌ام به دل کس نکنم

پاداشن او وفا کن و باز مگو
گر باتو کند جهان نیازاری ازو

خاقانی اگر کسی جفا دارد خو
آن کن به جهانیان ز کردار نکو

تسلیم کن این غمکده را شاد برو
جان را به فلک باز ده آزاد برو

خاقانی ازین کوچه بیداد برو
جانی ز فلک یافته بند تو اوست

محراب دل من ز حیات تن تو
خم بر سر من، سبوی در گردن تو

کو آن می دیرسال زود افکن تو
میخانه مقام من به و مسکن تو

جان کاستم و عنا فزودم بی تو
هم سوده پای هجر بودم بی تو

خود را به سفر بیازمودم بی تو
هم آتش غم به دست سودم بی تو

وی قبله دیده، دیده مهجور از تو
با دوری تو سوخته‌ام دور از تو

ای راحت سینه، سینه رنجور از تو
با دشمن من ساخته‌ای دور از من

در گریه تلخم از شکرخنده تو
چون تند شوی شوم پراکنده تو

ای شاه بتان، بتان چون من بنده تو
تو بادی و من خاک سر افکنده تو

تن نیز به دستخون سپردم به گرو
من ماندم و نیم جان و یکدم به گرو

کردم به قمار دل دو عالم به گرو
ماندم همه و نماند چیزی با من

داده به کف هجر عنان من و تو
من دانم و تو درد نهان من و تو

شد سوخته بوی صبر چون آید از او
کان رنگ بزد که بوی خون آید از او

مه زرد شد اندر شکن عقرب تو
افسون لب ت چون نجهاند تب تو

کو وصل؟ که درد هجر بنشانم از او
بر دیده نهد دیده نگردانم از او

در بادیه طلب من آیم یا تو
شرطی به غلط نرفت ها من، ها تو

تا جامه صبر من بدرد جو جو
بیرحم کسی تو آزمودم، رو رو

میلیم به می است و رطل مردافکن تو
من چون تو و تو چون من و من بی من تو

دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
یک قطره خون است و هزار اندیشه

زوهر جو جوهری است، جو جو درده
خاقانی نو رسیده را نو در ده

ای چشم بد آمده میان من و تو
از نطق فروبست زبان من و تو

دل هرچه کند عشق فزون آید از او
شاید که سرشک خون برون آید از او

تب کرد اثر در رخ و در غبغب تو
چون هست فسون عیسی اندر لب تو

کو عمر؟ که داد عیش بستانم از او
کو یار؟ که گر پای خیالش به مثل

صد ساله ره است از طلب من تا تو
جانی به سه بوسه شرط کردم با تو

هر روز بود تو را جفایی نو نو
یک ذره ز نیکیت ندیدم همه عمر

چشمم به گل است و مرغ دستان زن تو
زین پس من و صحرای دل روشن تو

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه
کو صبر و چه دل کانکه دلش می گوئی

صبح است شراب صبح پرتو در ده
گر پیر کهن کهن خورد، رو در ده

دل هم به شکست می‌رود، سازش ده
منت پذیر، عاریت بازش ده

دل سوخته را خام روان پز در ده
صافی شده را دُرد زبان گز در ده

از قرص منیر رای تو هر روزه
هرچه آمده زیر خاتم فیروزه

کز بام سپهر ملک بیرون شد ماه
برگشت جهان چو شاه درگشت از گاه

ده چیز برون کن از میان سینه
بغض و حسد و کبر و ریا و کینه

انگشت شد انگشت و قلم ز آتش آه
بگریست قلم‌وار به خوناب سیاه

دیدیم به تحقیق در این دیه از ده
دارند ولی نیند خالی ز گره

بر بسته نقاب و نو چنین باشد ماه
دیدم رخ او روزه گشودم در راه

می دوست به هر حال و خرد دشمن به
در دست تو آن رکاب مردافکن به

خاقانی عمر گم شد، آوازش ده
جان را که تو راست از فلک عاریتی

خاقانی را خون دل رز در ده
آن آب دل‌افروز دل رز در ده

ای کرده ز نور رای تو در یوزه
در زیر نگین جودت آورده فلک

خاقانی و روی دل به دیوار سیاه
درگشت فلک چو بخت برگشت از شاه

خواهی که شود دل تو چون آئینه
حرص و دغل و بخل و حرام و غیبت

خاقانی را بی‌قلم کاتب شاه
هم بی‌قلمش کاتب گردون صد راه

یاران جهان را همه از که تا مه
با همدگر اختلاط چون بند قبا

دیدم به ره آن مه خود و عید سپاه
در روزه مرا بیست و ششم بود از ماه

در تیرگی حال می روشن به
اکنون که عنان عمر در دست تو نیست

- دیوانه تو پری و گمراه تو مه
مردم به کسی چنین کند؟ لا والله
- دی صبح دمان چو رفت سیاره به راه
روز از دم گرگ تا برآمد ناگاه
- شب های فراق چه دراز آمد آه
شب روز وصال است که گردیده سیاه
- بر عارض تو فکند مشکین سایه
شیر تو که داده است، که بودت دایه؟
- عیش و طرب از نزد رهی آواره
شیران جهان چو روبهان بیچاره
- از خدمت تو وصل کنم در یوزه
ای جان جهان سبک کشیدی موزه
- تا آتش عشق را برافروخته ای
این جور و جفا تو از که آموخته ای
- نه دین به نوا داری و نه عقل به جای
دین از زر گل پرست خار اندر پای
- چون اسب تو سم فکند در ره تو که ای؟
چون عاریه باز دادی آنکه تو که ای؟
- ای از پری و ماه نکوتر صد ره
از من چو پری هوش ربودی ناگه
- دی صبح دمان چو رفت سیاره به راه
روز از دم گرگ تا برآمد ناگاه
- گفتم پس از آن روز وصال ای دلخواه
گفتا شب را در این درازی چه گناه
- تا زلف تو بر بست به رخ پیرایه
ای حور جنان تو پیش من راست بگو
- ای گشته دلم در غم تو صد پاره
من خود که بوم؟ کشته ای اندر غم تو
- ای با تو مرا دوستی سی روزه
گفتی که چرا تو آب را نادیده
- تا آتش عشق را برافروخته ای
این جور و جفا تو از که آموخته ای
- خاقانی اگر به آرزو داری رای
عقل از می همچو لعل سنگ اندر بر
- چون مرغ دلت پرید ناگه تو که ای؟
بر تو ز وجود عاریت نام کسی است

ای برده مرا آتش تو آب از روی
تو لایق عشق من چنانی که مگوی

بر سرکنم از عشق تو خاک همه کوی
من عاشق زار تو چنانم که مپرس

هان تا ز پی جاه، چو دونان ندوی
آن به که پیاده باشی و راست روی

خاقانی اگر در کف همت گروی
فرزین مشو ای حکیم تا کژ نشوی

تا داد فلک به آخرم دلداری
تا عمر به نستدی ندادی یاری

یک نیمه ز عمر شد به هر تیماری
بر من فلکا تو را چه منت؟ باری

کو تیغ که غسلها توان کرد بدوی
یک راه ز من جنابت نفس بشوی

نفسم جنب غرامت است ای دلجوی
جلاد منا! به آب آن تیغ دو روی

گاهی که شود دچار با مسکینی
از جود رسانی به دلش تسکینی

ای یافته از فضل خدا تمکینی
باید که نوازشی بیابد از تو

منزل به فلک برآورد چون ماهی
بالا به زمین فروبرد چون چاهی

خاک ار ز رخت نور برد که گاهی
ور سرو به قامت رسد یک راهی

کز کبر به جانی نرسیده است کسی
تا صید کنی هزار دل هر نفسی

از کبر مدار در دل خود هوسی
چون زلف بتان شکستگی پیدا کن

پس نام زنان را به زبان چون راندی
چون تخم غلامبارگی بفشاندی

خاقانی اگر پند حکیمان خواندی
ای خواجه به بند زن چرا درماندی

جان تو و قطره می قطربلی
یحیی بن معاذی و معاذ جبلی

چون مجلس عیش سازی استاد علی
چون باز به طاعت آئی از پاک دلی

جان‌باز چو پروانه بدم شیفته رای
خاکستر و خاک ماند از آن هر دو بجای

در ره چو پیاده هفت مسکن داری
در راه بسی سپاه رهزن داری

بر هر در دیری زده دارد داری
یک موی کزو بیستمی زناری

کارم همه ناساز، شد از بی‌یاری
وی چرخ مگر تو عمر من باز آری

روباه صفت به حیلہ سازی سازی
ترسم که همه عمر به بازی بازی

ز آن خوشتری ای شوخ زبان‌دان که بدی
در خون منی هزار چندان که بدی

کو ... طلبد به ... نجوید راهی
... از پس نه ماه نزاید ماهی

تا داد دلی بخواهم از دلخواهی
از غم رصدی نشانده بر هر راهی

کبکئی و ز درّاج خوش آوازتری
وز قمری نغزگوی طنازتری

تا بود جوانی آتش جان افزای
مُرد آتش و اوفتاد پروانه ز پای

خاقانی اگر بسیج رفتن داری
فرزین نتوانی شدن اندیشم از آنک

ترسا صنمی کز پی هر غمخواری
ز آن زلف صلیب شکل دادی باری

عمرم همه ناکام شد از بیکاری
ای یار مگر تو کار من بگذاری

تاکی به هوس چون سگ تازی تازی
از لهُو و لعب نه‌ای دمی واقف خویش

آن سنگدلی و سیم دندان که بدی
در کار توام هزار چندان که بدم

خاقانی را طعنه زنی هرگاهی
... حقّه مرجان نشود هر ماهی

گر یک دو نفس بدزدم اندر ماهی
بینی فلک انگیخته لشکرگاهی

از بلبل گل‌پرست خوش سازتری
در حسن ز طاووس سرافرازتری

افکنده در آن دوزلف چوگانی گوی
من در حرم وصال سبحانی گوی

من بودم و آن نگار روحانی روی
خصمان به در ایستاده خاقانی جوی

خون شد دل و اشک آتشی سیمایی
آتش فکنم در فلک دولابی

از گردون بر نتابم این بی‌آبی
روزی به سرشک و ناله چون دولاب

ابخازنشین گشتم و گرجی کویی
شد موی زبانم و زبان هر مویی

از عشق صلیب موی رومی رویی
از بس که بگفتمش که مویی مویی

یارانت خسند با خسان چون سازی
چندان مژه برزن که برون اندازی

خاقانی اگر شیوه عشق آغازی
تو چشمی اگر در تو خسی آویزد

دیدار بتان نوحه‌گری ارزد؟ نی
فرزین شدنش نگون سری ارزد؟ نی

تیمار جهان غصه خوری ارزد؟ نی
بیچاره پیاده را که فرزین گردد

کز بنده شونده باشی ای روح‌افزای
مستم کن و آنگه رگ جانم بگشای

گر کشتیم چنان کش از بهر خدای
زان میگون لب و زان مژه جانفرسای

ناخن چو فلک، عرق چو کوب بینی
از تبخالم آبله بر لب بینی

هر نیمه شبم تیم مرتب بینی
هر چاشتگهم کوفته تب بینی

گمره نیمی گر به درت بگذرمی
گر درخورمی تورا چرا غم خورمی

بیدل نیمی گر به رخت بنگرمی
غمخوار توام کاش تورا درخورمی

دادی لقبم همای گیتی آرای
تو نیز چو سیمرخ به کس رخ منمای

سیمرخ وصالی ای بت عالی رای
من فارغم از دانه هرکس چو همای

نازت برمی گزرنه چنین کافرایی
زین دیده بران دیده گرامی تری

هم نیش به جان او چو جراره زنی
صد شعله بر این دل دوصد پاره زنی

جان پیش کشم چرا که جانان منی
دردت بکشم بیا که درمان منی

جان را به وداع کوتاهی روی بنمای
دل را به تو و تورا سپردم به خدای

آسیمه دلم چو گوئی میدان داری
آفاق به چشم من چو زندان داری

در جام طرب باده دلکش داری
تا زلف چلیپا و رخ آتش داری

جادو صفتی گرچه به ثعبان مانی
دوزخ چه نهی در جگر خاقانی

از وسعت او دل جهان تنگ شدی
هر گامی مرا هزار فرسنگ شدی

در سرزدگی مگر کله دار آیی
کز گمشدگی مگر پدیدار آیی

خاکت شومی گزرنه چنین خون خورایی
گر با دل من به دوستی درخورایی

خاقانی را همیشه بیغاره زنی
اندر غم تو دلم دوصد پاره شده است

امروز به خشک جان تو مهمان منی
پیشت به دمی ز درد تو خواهم مرد

از شهر تو رفت خواهم ای شهرآرای
از جور تو در سفر بیفتردم پای

روزی که سر زلف چو چوگان داری
آن شب که همی رای به هجران داری

شبهای سده زلف مغانفش داری
تو خود همه ساله سده خوش داری

ای زلف بتم عقرب مه جولانی
آخر نه بهشت حسن را رضوانی

راهی که در او خینگ فلک لنگ شدی
در خدمت وصل تو روا داشتی

خاقانی اگر سر زده یار آیی
میکوش که گم کرده دلدار آیی

غمگین دل من به یاد خود شاد کنی
وز بندگی و محتم آزاد کنی

در مجلس باده گز مرا یاد کنی
بیداد به یکسو نهی و داد کنی

●

رویت زده پنج نوبت نیکویی
کو خاک تو و تو آفتاب اویی

سلطانی و طغرای تو نیکورویی
در خاقانی نظر کن از دلجویی

●

با تو ز غم آزاد و تورا بنده‌امی
در پای تو کشته و به تو زنده‌امی

گر من نه به دل داغ برافکنده‌امی
ور من نه ز دست چرخ پرکنده‌امی

●

مرغ تو پیرد از نشیمن روزی
ناکام شوی به کام دشمن روزی

دود تو برون شود ز روزن روزی
گیرم که به کام دوست باشی دوسه سال

ترجيحات

در مدح جلال الدین اخستان شروانشاه

فرق مکن دو قبله دان جام و صفای صبحدم
کآتش و مشک زد به هم نافه گشای صبحدم
جرعه چنان که برچکد خون به قفای صبحدم
پُری آن قرابه ده جرعه برای صبحدم
خنده بهار عیش دان، سرفه نوای صبحدم
اینهمه بوی چون دهد می به هوای صبحدم
ماه نو و شفق نگر نورفزای صبحدم
هیچ نهنگ بحرکش نیست سزای صبحدم
جامه دران گرفت کوه، اینت وفای صبحدم
از لگد براق جم، مرد بقای صبحدم
داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهرگشای راستین

داد ده ظفر ستان، ملک خدای راستین

زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین
باد بر آبگون صدف غالیه سای تازه بین

جام ز می دو قلّه کن خاص برای صبحدم
بر تن چنگ بندرگ وزرگ خم گشای خون
جام چو دور آسمان درده و بر زمین نشان
چرخ قرابه تهی است پاره خاک در میان
حلق و لب قینه بین سرفه کنان و خنده زن
ساقی اگر نه سبب تر بر سر آتش افکند
صورت جام و باده بین معجز دست ساقیان
باده به گوش ماهی بیش مده که در جهان
صبح شد از وداع شب بادم سرد و خون دل
شمع که در عنان شب زرده بش سیاه بود
موکب صبح را فلک دید رکابدار شه

رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه بین
رنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم

چون دم مشك و عود تر عطر فزای تازه بین
 عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه بین
 بر در عده دار خم قفل گشای تازه بین
 عقل صلاح کوش را مست هوای تازه بین
 شاهد توست جام می زو تو هوای تازه بین
 ز آنسوی خیمه فلک خم زن و جای تازه بین
 بگذر از این پل کهن آب وفای تازه بین
 بر در شاه جم نگین، تحفه دعای تازه بین
 حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین
 رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر

همره رخس و دلدلش فتح و غزای راستین

بر سر خوانچه طرب مرغ صلاى نو زند
 جان قدح به صد زبان لاف صفای نو زند
 ساحل خاک را ز در موج عطای نو زند
 خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زند
 قاضی لشکر مغان حدّ جفای نو زند
 لاجرمش صغیر خوش چنگ سرای نو زند
 چون تن زاهدان کز او بوی ریای نو زند
 زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند
 نبض شناس بر رگش نیش عنای نو زند
 نی به دهان بی زبان دم ز هوای نو زند
 ماه دوتا سبو کشد زهره ستای نو زند

شاه خزرگشای را هند و خزر شرف دهد

بر پسر سبکتکین هندگشای راستین

ز آتش و می بهار و گل زاده برای زندگی
 عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی
 لعل در این وز در آن، کیسه گشای زندگی
 نقش پری به شیشه بین سحر نمای زندگی

بید بسوز و باده کن راوق و لعل باده را
 سوخته بید و باده بین رومی و هندویی بهم
 نافه چین کلید زد صبح و کلید عیش را
 ترک سلاح پوش را زلف چو برهم او فتد
 شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد
 نیست جهان تنگ را جای طرب که دم زنی
 زیر پل فلک مجوی آب و فای جوی کس
 لهجه راوی مرا منطق طیر در زبان
 قلعه گلستان شه قلعه بوقیسیس دان
 بر ره قول کاسه گر کوس نوای نو زند
 مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند
 طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش به جرعه ای
 بزم چو هشت باغ بین باده چهار جوی دان
 سنگ به لشکر افکند منهی عقل و آخرش
 و آن می عقل دزد هم نقب زند سرای غم
 چنگ بریشمین سلب کرده پلاس دامش
 نای چو زاغ کننده پر نغز نوا چو بلبلان
 دست رباب را مجس تیز و ضعیف و هر نفس
 بر بربط اگر دم از هوا زد به زبان بی دهان
 چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را

جام و تنوره بین به هم باغ و سرای زندگی
 بر در درج خط قدح از افق تنوره بین
 حجره آهنین نگر، حقه آبگینه بین
 جام پری در آهن است از همه طرفه تر ولی

کرده چو سطح آسمان خطّ سرای زندگی
 باز سپید روز بین بسته قبای زندگی
 عالم دردمند را کرده دوی زندگی
 وز بره خوان نو نهد بهر نوای زندگی
 چشمه خور به حوت بین وقت صفای زندگی
 دیمه روس طبع را کشته به پای زندگی
 خاک ز جمره سوم کرده قضای زندگی
 شاه سکندر هدی، چشمه خضر رای او

بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای راستین

خانه جان به چار حد وقف هوای روی تو
 دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو
 کافرم ار طلب کنم کعبه به جای روی تو
 آینه کردم اشک را خاص برای روی تو
 هر دو به مهر کرده ام بهر رضای روی تو
 قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو
 روی بتان فنا شود پیش صفای روی تو
 عمر فشان همی دود جان به قفای روی تو
 یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو
 بر دل او به نیم جو باد بقای روی تو
 چون به زبان من رود مدح و ثنای روی تو

پانصد هجرت از جهان هیچ ملک چنونزاد

از خلفای سلطنت تا خلفای راستین

خود نرسد به هر سری تیغ جفای چون تویی
 کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون تویی
 وان من است خشک جان بوسه بهای چون تویی
 کی شودی لبم محک از کف پای چون تویی
 تا به خراج ری ز من لاف عطای چون تویی
 خود به فدا چنین شود مرد برای چون تویی

دائرة تنوره بین ریخته نقطه های زر
 شبه سپید باز بین بر سر کوه پر طلا
 قطره و میغ تیره بین شیره سفید و تخمه کان
 سال نواست و قرص خور خوانچه ماهی افکند
 تابه زر ندیده ای بر سر ماهی آمده
 ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیل بان
 روز یکم ز سال نو جشن سکندر دوم

ای به هزار جان دلم مست وفای روی تو
 رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
 تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد
 گرچه چو پشت آینه حلقه به گوش تو شدم
 از همه تا همه مرا نیم دل است و یک نفس
 قفل به سینه برزدم کوست خزینه غمت
 غمزه زنان چو بگذری سنبله موی و مه قفا
 چون به قفای جان دود عمر به پای روز و شب
 هر که نظاره تو شد دست بریده می شود
 هستی خاقتی اگر نیست شد از تو جو به جو
 سمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در

نیست به پای چون منی راه هوای چون تویی
 دل چه سگ است تا بر او قفل وفای تو ز من
 بوسه خراست را همه زرّ تر است در دهن
 گر چو چراغ در دهن زرّ عیار دارمی
 گه گه اگر زکات لب بوسه دهی به بنده ده
 همچو سپند پیش تو سوزم و رقص می کنم

گفتی اگر چه خسته‌ای غم مخور این سخن سزد
 با همه خستگی دلم بوسه رباید از لب
 نوبه خواجگی زخم بهر هوای تو مگر
 بر سر خاقانی اگر دست فرو کنی سزد
 از تو به بارگاه شه لاف دو کون می‌زنم
 از شه عیسوی نفس عازر ملک زنده شد

معجزه را همین قدر هست گوی راستین

اهل نماند بر زمین، اینت بلای آسمان
 چون پس هر هزار سال اهل دلی نیورد
 ایمه مگو که آسمان اهل برون نمی‌دهد
 کوه به کوه می‌رسد، چون نرسد دلی به دل؟
 با همه دل شکستگی روی به آسمان کنم
 محنت و حال ناپسند، اینت فتوح روز و شب
 باد دریغ در دلم کشت چراغ زندگی
 بر سر پای جان‌کنان گردم و طالع مرا
 گرچه به موئی آسمان داشته‌اند بر سرم
 زعم من است کآسمان سجده سگدلان کنم
 بس که قفای آسمان خوردم و یافتم ادب
 جیب دریده می‌رود گرد قواره زمین
 نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله‌ای
 یا کند آسمان قضا عمر مرا که شد به غم

از گهر یزیدیان زاده علی شجاعی

کز سر ذوالفقار او زاده قضای راستین

تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت
 انس و پریش چون ملک زله‌ربای مائده
 دیودلان سرکشش حامل عرش سلطنت
 افسر گوهر کیان، گوهر افسر سران
 عقل که دید طلعتش حرز بر او دمید و گفبت
 خاتم دیوبند او بند گشای مملکت
 دام و ددش چو مورچه هدیه‌فزای مملکت
 مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت
 خاک درش چو کیمیا بیش بهای مملکت
 اینت شه ملک سپه، عرش لوای مملکت

گفت ز تخم آرشم نجل بقای مملکت
گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت
اوست مظفری به حق خانه خدای مملکت
جان پلنگ چون برد کوست سزای مملکت
بست بنات نعش را عقد برای مملکت
بحر نهنگ خنجر است ابر سخای مملکت

بدر چو شعری سیم بحر چو کسری دوم

دولت ظلم گاه او عدل فزای راستین

غازی هند را نهد پیل به جای معرکه
خایه مورچه شده چرخ ورای معرکه
راست چو صور دردمند از سر نای معرکه
طاق فلک به پا کند هم به هبای معرکه
شیردلان ز نیزه‌ها بیشه فزای معرکه
زاده ز موج تیغ‌ها صاعقه زای معرکه
زاغ سیاه پوش را گفته صلای معرکه
زین دو به تیغ چون نمک پخته ابای معرکه
خنجر شه چو هندوئی جذرگشای معرکه
پرچم شه غراب گون لیک همای معرکه
چون به هم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه تن عدوی او بر سر شه ره اجل

شه چو سماک نیزه‌ور حلقه ربای راستین

کعبه نگر به قبله در ساخته جای شاه را
برمکیان زکات چین گنج عطای شاه را
خندق حصن ملک را حد سرای شاه را
روس والان نهند سر خدمت پای شاه را
تاج و سریر خود نهد نعل بهای شاه را
صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را
باز و سگ اند نامزد صید و هوای شاه را

گفت جهانش ای ملک تو ز کیانی از کیان
گفت به تیغش آسمان کای گهری تو کیستی
گرچه به باطل اختران افسر عاجزان برند
مار به ظلم اگر برد خایه موش ناسزا
مشتی از پی ملک کرد سجل خط بقا
بدر ستاره لشکر است اوج طراز آسمان

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه
بینی از اژدها دلان صف زدگان چو مورچه
تیغ نیام بکنند چون گه حشر تن کفن
اسب به چار صولجان گوی زمین کند هبا
بیشه ستان نیزه‌ها ایمن از آتش سنان
قلزم تیغ‌ها زده موج به فتح باب کین
تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن
مغز سران کدوی خشک اشک یلان زرشک تر
تخته خاک رزم را جذر اصم شده ظفر
رایت شه تدر و ش لیک عقاب حمله بر
رشته جان دشمنان مهره پشت گردنان

عرش نگر به جای تخت آمده پای شاه را
جام کیان به دست شه زمزم مکیان شده
برده مهندس بقا ز آن سوی خطه فلک
چون ز سواد شابران سوی خزر سپه کشد
ور به سریر بگذرد رایت شاه صاحبش
هود هدایت است شاه اهل سریر عادیان
چرخ چو باز ازرق است این شب و روز چون دو سگ

مرغ که آبکی خورد سر سوی آسمان کند
 دهر شکست پشت من نیست به رویش آب شرم
 چرخ چرا به خاک زد گوهر شب چراغ من
 دیده شرق و غرب را بر سخنم نظر بود

دزد بیان من بود هر که سخنوری کند

شاه سخنوران منم شاهستای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی
 هفت فلک به خدمتش یکدل و تا ابد زده
 رخنه ز دست هیبتش ناخن شیر آسمان
 باد دل جهانیان والله نور طلعتش
 قوت روان خسروان شمه خاک درگهش
 باد چو باد عیسوی گرد سم براق او
 خامه مار پیکرش باد رقیب گنج دین
 کرده ضمان از وظرف فتح و سریر و روس را
 چرخ ز خنجر زحل ساخته درع دولتش
 دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا

شاه جهان گشای را از شب و روز آن جهان

باد هزار سال عمر، اینت دعای راستین

در مدح خاقان اعظم جلال الدین شروانشاه اخستان

بر کوس نوای نو بردار به صبح اندر
 گلبام زند کوست گلغام شود کاست
 از مصحف گردون ار پنج آیت زر کم شد
 جامت به دل مصحف پنج آیت زر دارد
 گر حور بریشم زن خفته است چو کرم قز
 زخمی که سه یک بودت خواهی که سه شش گردد
 در سیزده ساعت شب صد نافله کردستی
 چون ساقی می بنمود از آب قدح شمعی

گلگون چو شفق کاسی پیش آر به صبح اندر
 کآتش به گلاب آرد خمّار به صبح اندر
 آمد پر طاووشش دیدار به صبح اندر
 مصحف بنه و جامی بردار به صبح اندر
 از بانگ قنینه اش کن بیدار به صبح اندر
 یک دم سه و یک می خور با یار به صبح اندر
 با چارده مه فرضی بگزار به صبح اندر
 پروانه شود ز آتش بیزار به صبح اندر

آن شمع یهودی فش بس زرد و سیه دل شد
 صبح ادهم گردون را مهماز به پهلو زد
 آن حلق صراحی بین کز می به فواق آمد
 سرچشمه حیوان بین در طاس وز عکس او
 تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سیه کاسه
 گر صبح رخ گردون چون خنگ بتی سازد
 جام ملک مشرق بر کوه شعاعی زد
 خاقان جهان داور سردار همه عالم

نعمان کیان گوهر، مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود آنک
 سنگی کن و سنگی زن بر شیشه عقل ایرا
 آذین صبحی را زد قبه حباب از می
 چون قبه کند باده گویند رسد مهمان
 کف چرخ زنان بر می، می رقص کنان در دل
 بیاع مغان ساقی بارش گهر احمر
 از ریزش گاو زر شیر تن شادروان
 صبح است ترازویی کز بهر بهای می
 گویی که خروس از می مخمور سراسر است ایرا
 مست است خروس آری از جرعه شب خیزان
 آن مؤذن زردشتی گر سیر شد از قامت
 ها بلبله مؤذن شد و انگشت به گوش آمد
 کشتی است قدح گویی دریاست در آن کشتی
 خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی
 بوی می نوروزی در بزم شه شروان

جمشید ملک هیبت خورشید فلک هیبت

یک هندسه رایش معمار همه عالم

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید
 رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده
 ریحانی گلگون را بازار پدید آید
 چون آبله گم گردد رخسار پدید آید

کش صاع زر یوسف دربار پدید آید
 آهوی فلک را هم آثار پدید آید
 کورا سروی سیمین هر بار پدید آید
 آن زرد قواره هم ناچار پدید آید
 زودا که سر چترش ز آن دار پدید آید
 گو طاس می و ساقی تا کار پدید آید
 دهن البلسان چون گل از خار پدید آید
 کاقبال میان بندد چون یار پدید آید
 زانصاف طلب کردن آزار پدید آید
 کز مس به چنین سرکه زنگار پدید آید
 کاین نقش به صد دوران یکبار پدید آید
 تا زین فلکت جنسی دلدار پدید آید
 کاین رشته چو سرگم شد دشوار پدید آید
 کان خس که هواگیرد بس خوار پدید آید
 خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید
 زرّ دغل و خالص در نار پدید آید

شروانشه اعظم را اقبال سزد بنده

چون بنده اقبالش احرار همه عالم

خورشید مه نو را رخسار همی پوشد
 گوئی که به روم اندر بلغار همی پوشد
 از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد
 در گوهر اشک خود گلزار همی پوشد
 لیک از لغت مشکل اسرار همی پوشد
 رانین پلاسین هم بسیار همی پوشد
 کاندر دهن کبکی متقار همی پوشد
 لیک از خوشی زخمه آزار همی پوشد
 غم ز آن چو تدروان سرد در خار همی پوشد
 چون اشک دل عاشق کز یار همی پوشد

بر صبح خره گوئی مصری است شناعت زن
 مه چون سروی آهو بنمود کنون در پی
 آن آهوی زرین بین در شیر وطن گاهش
 بر کرته صبح از مه چون جیب پدید آید
 در شحنگی مشرق صبح آمد و زد داری
 می را به سلام آید خورشید چو طاس زر
 گر ز آن می شعری وش بر خار شعاع افتد
 صد جان به میانجی نه یاری به میان آور
 بیداد حریشان را تن در ده و گر ندهی
 مس های زرانددند ایشان تو مکن ترشی
 جنسی به ستم بر ساز از صورت ناجنسان
 صد عمر گران آید جان کندن عالم را
 سر رشته عیش این است آسان مده از دستش
 تا کی چو هوا خس را بر بودن و بر رفتن
 گویی که درین خرمن دانه طلبی نه خس
 میزان حق و باطل رای ملک است ایرا

می جام بلورین را دیدار همی پوشد
 چون گشت سپیدی رخ از سرخی مه پنهان
 می چون زر و جام او را چون کفه معیار است
 از بوالعجبی گویی خون دل عاشق را
 بربط چو سخن چینی کز هشت زبان گوید
 چنگ ارچه به بر دارد پیراهن ابریشم
 نایست سیه زاغی خوش نغمه تر از بلبل
 نالید رباب ایرا کازرده شد از زخمه
 دف تا به شکارستان شاد است ز باز و سنگ
 سرد است هوا هر دم پیش آرمی و آتش

در حجله آهن شد، گلنار همی پوشد
رومی شود آن هندو دیدار همی پوشد
گویی که عذار رز دیوار همی پوشد
چون پیرهن از کاغذ کهسار همی پوشد
کوه از قصب مصری دستار همی پوشد
زو هر درم ماهی دینار همی پوشد

رایش که فلکک سنجد در حکم جهاننداری

مانند محک آمد معیار همه عالم

زری که خلاص آمد از نار نیندیشد
آری دل گنج اندیش از مار نیندیشد
کز هیچ سر تیغی عیار نیندیشد
مزدور سلیمان است از کار نیندیشد
کوبختی سرمست است از بار نیندیشد
دل گور غریبان است از خار نیندیشد
دل نیز به یک مویش آزار نیندیشد
هان تا دل ازین کشتن زنهار نیندیشد
یعنی که چو سرگم شد دستار نیندیشد
امسال همان خواهد وز پار نیندیشد
کاین نقش به صد دوران یکبار نیندیشد
از برق غمان یک یک بسیار نیندیشد
در خواب خیالش را دیدار نیندیشد
اندر دو جهان یکسر کس یار نیندیشد
عیسی ز بر چرخ است از دار نیندیشد

کیخسرو گوهر بخش از گوهر کیخسرو

کز جام خرد دیده است اسرار همه عالم

بازیچه ایام است این کار که من دارم
دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم
کآخر به سه بوس ارزد این چار که من دارم

از حجره سنگ آمد در جلوه عروس رز
او رومی و با هندو چون کرد زناشوئی
از خانه به روزن شد بر بام چو سر بر زد
بر باغ قلم درکش وان کوره پر آتش کن
تا زورقی زرین گم شد ز سر گلبن
اینک به بقای شه خورشید به ماهی شد

دل عاشق خاص آمد زاغیاری نیندیشد
دل مرغ سرانداز است از دام نپرهیزد
عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر
دل کم نکند در کار از دیودلی زیرا
گر کوه غمان بارد بر دل بکشد بارش
عشق این دل مسکین را اگر خار نهد گونه
دلدار که خون ریزد یک موی نیازد
عشق ار بکشد یک ره صدمبار کند زنده
دل همه به کله داری بر عشق سر اندازد
پار این دل خاکی را بردند به دست خون
هر بار دل از طالع کی زخم سه شش یابد
آنرا که ز چشم و دل طوفان دوه دو خیزد
خاقانی اگر عمری بر یار فشانند جان
هست آفت بی یاری جایی که از این آفت
جان در کنف شاه است از حادثه نهراسد

عیاره آفاق است این یار که من دارم
زنجیر همی بزم تعوید همی سوزم
صرف دو لبش سازم دین و دل و ز و سر

در عقد به کار آیدش این تار که من دارم
چند از رصد اندیشد این بار که من دارم
نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم
کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم
یاران مرا فخر است این عار که من دارم
من گوی به سر بردم این بار که من دارم
بر گنج هنر وقف است این مار که من دارم
گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم
از جبل متین بینی زتار که من دارم
آن گنج که او دارد انگار که من دارم
آن ملک یک هفته پندار که من دارم
از شاه جهان است این ادرار که من دارم

تاج گهر آرش کز یک گهر تاجش

هفت اختر گردون زاد انوار همه عالم

گرد نقط عالم پرگار کشد عدلش
چون عشق و می از دلها اسرار کشد عدلش
مانی ضلالت را بر دار کشد عدلش
هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش
از کین گل آتش را بر خار کشد عدلش
کان می کشد از دریا کز نار کشد عدلش
آخر نه یتیمان را تیمار کشد عدلش
گر یک رقم همت بر مار کشد عدلش
از سنگ به جای تف دینار کشد عدلش
کز خاک سوی دوزخ اشرار کشد عدلش
کز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش
چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش
گاو فلک ار خواهد در کار کشد عدلش
داغ حبشی بر رخ نهمار کشد عدلش

شد رشته جان من یک تار مگر روزی
تا کی ز خطر ترسد این جان که مرا مانده است
هر خار به باغ اندر دارد رطبی یا گل
چند آب مژه ریزم بر نار دل سوزان
با این همه از عالم عار است مرا والله
میدان سخن نو نو هر بار یکی دارد
مار است مرا خامه هم مهره و هم زهرش
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان گنجی
گر پرده براندازی و در دیر مغان آیی
چون خواجه نخواهد راند از هستی زرکامی
چون فایده سلطان نانی بود از ملک
ادرار همه کس نان ادرار من آمد جان

شاهی که خلائق را تیمار کشد عدلش
چون وصل و زراز جانها اندوه برد یارش
شاپور ذوالاکتاف است اکتاف هدایت را
یا جوج ستم گم شد زان پیش که اسکندر
گل ز آتش ظالم خو نالید به درگاهش
چون ابر همی گرید دریا ز سخای او
جودش چو کند غارت دریای یتیم آور
از خانه مار آید زنبور عسل بیرون
از آهن اگر عدلش آتش زنه ای سازد
سنگی که کشد آهن سوزن نکشد ز انسان
خورشید نم از دریا بالا نکشد چونان
رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب
بر هر زمی ملک کو تخم بقا کارد
گر عالم رومی وش زنگی شغب است او را

زنجیر فلک گردد جبل الله مظلومان
 کز قاف به قاف از دین یک تار کشد عدلش
 درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
 از عدل چو مسطر شد پرگار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهاننداری
 از گوهر بهرامی بهرام اسد زهره
 روی زمی از رفعت چون پشت فلک کردی
 صف بسته غلامانت بگشاده جهان لیکن
 چون آینه گون خنجر در شانه دست آری
 نشگفت گر از فردوس ادیس فرود آید
 گر ایلدگر ایران را تسلیم به سلطان کرد
 سلطان به بقای تو بسپرد ممالک را
 شادا که منوچهر است اندر کنف رضوان
 تیغت که مطرًا کرد این عالم خلقان را
 گرچه سیر آموزند اهل هدی از مهدی
 قدر تو جهان رد کرد از ننگ جهان گیران
 رایت که فلک سنجد با عدل موافق به
 از عدل جهانداران کردار بجا ماند
 هفتم فلک ایوانت و ایوان فلک قصرت
 چون سبزه عدل آمد باران کرم باید

تا هشت بهشت آمد یک مائده عدلت

شد مائده سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را
 چون نور نخستین شد توفیق تو ملک را
 فعل دم عیسی گشت انفاس تو امت را
 بر سکه دین نامت چون نام تو بر سکه
 هشتم فلک ایوانت و گلزار ارم قصرت
 باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان
 باد آتش شمشیرت داغ دل سگ فعلان

تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
 چون صور پسین بادا گفتار تو عالم را
 نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را
 نقش الحجری بادا کردار تو عالم را
 فردوس نهم بادا گلزار تو عالم را
 وز نام نکو سفته دربار تو عالم را
 بس داغ سگان کرده سگدار تو عالم را

تیغ تو خزر گیرد و در بند گشاید هم
 سر خیل شیاطین شد پی کور ز پیکانت
 شیطان شکند آدم و دجال کشد مهدی
 باد آب گفت زمزم خاک در تو کعبه
 تا هست ملایک را عرش آینه نوری
 کار تو به عون الله از عین کمال ایمن
 سلطان فلک لرزان از بیم اذالشمس است
 باد آیت پیروزی در شانت شباروزی

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
 حافظ سر و تاجت را جبار همه عالم

در مدح سلطان مظفرالدین قزل ارسلان

لاف از دم عاشقان زند صبح
 چون شعله آه بی دلان نقب
 بازیچه روزگار بیند
 صبح ارنه مرید آفتاب است
 گر عاشق شاه اختران نیست
 چون شاهد و شاه بیند از دور
 شاهد پس پرده دارد اینک
 آن یک دو نفس که دارد از عمر
 بس بی خبر است ز اندکی عمر
 معشوق من است صبح اگر نی
 چون نافه مشک شب بسوزد
 خوش خوش چو یهود پاره زرد
 وز زیور اختران به نوروز

بی دل دم سرد از آن زند صبح
 در گنبد جانستان زند صبح
 بس خنده که بر جهان زند صبح
 چون آه مریدسان زند صبح
 پس چون دم صبح جانفشان زند صبح
 خنده ز میان جان زند صبح
 شاید که دم از نهان زند صبح
 با شاهد رایگان زند صبح
 ز آن خنده غافلان زند صبح
 چون خنده بی دهان زند صبح
 بس عطسه که آن زمان زند صبح
 بر ازرق آسمان زند صبح
 تاج قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان، جهان دولت
 بل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از نهان برآورد
 آن مؤذن سرخ چشم سرمست
 امروز به گه عمود زد صبح
 جائی که عمود و خنجر آمد
 آن کیست که بی میانجی صبح
 کاس می و قول کاسه گر خواه
 بربط که به طفل خفته ماند
 وز چوب زدن رباب فریاد
 چنگ است پلاس پوش پیری
 دف کز تن آهوان سلب داشت
 نای است گلو فشرده پس چیست
 از بس که ره دهان گرفته است
 چون شاه حبش دم تظلم
 سلطان کرم

در جسم ظفر روان دولت

ساغر گوهر از دهان فرو ریخت
 در جام صدف دو بحر دارد
 چون خون سیاوشان صراحی
 در کین سیاوش ارغنون زن
 گوئی سر زخمه شاخ طویی است
 یا مریم نخل خشک بفشاند
 چون عاشق بوسه زن لب خم
 هر جان که ز خم ستمد قنینه
 نالان چو کبوتری که از حلق
 گوئی که مسیح مرغ جان ساخت
 سرخاب رخ فلک ده از می
 از جرعه زمین چو آسمان کن
 صبح از نم ژاله اشک داود

ساقی شکر از زبان فرو ریخت
 یک دجله به جرعه دان فرو ریخت
 خوناب دل از دهان فرو ریخت
 آن زخمه درفشان فرو ریخت
 کو میوه جان چنان فرو ریخت
 خرمای تر از میان فرو ریخت
 در حلق قنینه جان فرو ریخت
 در باطیه جان کنان فرو ریخت
 خون در لب بچگان فرو ریخت
 وز دم بیرش روان فرو ریخت
 گو آبله از رخان فرو ریخت
 چون گوهر آسمان فرو ریخت
 بر مرغ زبورخوان فرو ریخت

درّ دری ابر خاطر من پیش قزلارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی

کیخسرو کامران دولت

تاج گهر آسمان برانداخت	زرّین صدف از نهران برانداخت
روز آمد و کعبتین بی نقش	زان رقعه اختران برانداخت
تا یافت محک شب از سپیدی	صراف فلک دکان برانداخت
گوئی خم صرع دار شد چرخ	کان زردکف از دهان برانداخت
افعی ز مردین پیچید	مهره به سر زبان برانداخت
سرد است هوا هنوز خورشید	بر کوه دواج از آن برانداخت
اینک ز تنوره لشکر جن	بر لشکر دیو جان برانداخت
گوئی شوری که جست از انگشت	هندو به هوا ستان برانداخت
مریخ چو با زحل در آمیخت	پروین سهیل سان برانداخت
طاوس غراب خوار هر دم	گاورس ز چینه دان برانداخت
در خرگه دوخت روبه سرخ	چون سوزن بی کران برانداخت
گوئی که دوباره تیر خونین	نمرود به آسمان برانداخت
یا تاج زر از سر شه زنگ	تیغ قزلارسلان برانداخت

تاج سر و گوهر سلاطین

بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس به دو گلستان برافروز	دیده به دو دلستان برافروز
یک شب به دو آفتاب بگذار	یک دل به دو عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان	بزم دل ازین و آن برافروز
از لاله آن و سوسن این	در سینه دو بوستان برافروز
هست از حجر و شجر دو آتش	زان دیده وز آن رخان برافروز
در سوخته شب از دو آتش	یک شعله زن و جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جام درخواه	شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دومه که چون دو صبحند	تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب و دو شاهد از می	سه یک بخور و روان برافروز
خاشاک دورنگ روز و شب را	آتش زن و در زماز برافروز

چون روز رسد دوروزن چشم ز آن خوانچه زرفشان برافروز
خوانچه کن و از دومی زمین را چون خوانچه آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر پیش قزل ارسلان برافروز
سردار ملوک هفت اقلیم

روئین تن هفتخوان دولت

راز زمی آسمان برافکنند بنیاد دی از جهان برافکنند
نوروز دواسه یک سواری است کاسیب به مهرگان برافکنند
از پشت سیاه زین فرو کرد بر زرده کامران برافکنند
سلطان یک اسبه سایه چتر بر ماهی آسمان برافکنند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد چون یونش از دهان برافکنند
پرواز گرفت روز و بر شب تب های دق از نهران برافکنند
چون روز کشید دهره عدل شب زهره خون فشان برافکنند
گوئی صف آقستقر آواز بر خیل قراطغان برافکنند
ابر آمد و چون گوزن نالید بر کوه لعاب از آن برافکنند
گرچه کفن سپید یک چند بر سبزه مرده سان برافکنند
باد آن کفن سپید برداشت بس سندس و پرنیان برافکنند
بر چادر کوه گازر آسا از داغ سیه نشان برافکنند
بر کتف جهان ردای نوروز قرّ قزل ارسلان برافکنند

چون حیدر خانه دار اسلام

شاهنشاه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم دل کو؟ که ز دل نشان ندیدم
چند از دل و دل که درد عالم یک دل دل روان ندیدم
صد قافله وفا فرو شد یک متقطع از میان ندیدم
سر نامه روزگار خواندم عنوان وفا بر آن ندیدم
بیداد به دشمنان نکردم وانصاف ز دوستان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه زاید می بگذرم و جهان ندیدم
صد روزه به درد دل گرفتم عیدی به مراد جان ندیدم
از خشمگنی کز آسمانم ماه نو از آسمان ندیدم

چون سنگ به زبان جراحت خویش
هرچند جراحت از زبان است
چون عیسی فارغم که با خود
چون سوزن اگر شکسته گشتم
از دام دورنگی زمانه
عادل تر خسروان عالم

می شویم و مهربان ندیدم
مرهم بجز از زبان ندیدم
جز سوزن سوزیان ندیدم
جز چشم و سری زیان ندیدم
خاقانی را امان ندیدم
الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاهدار اسلام

چون عقل نگاهبان دولت

از عشوه آسمان مرا بس
آن پرده و این خیال بازی است
زین ابلق روزگار دیدن
در دخمه چرخ مردگانند
بر بی نمکی خوان گیتی
دل ندهد و جان ستاند ایام
موقوف روانم و روان هیچ
بیم سرم از سر زبان است
تا درد سرم فرو نشاند
رنجور نفاق دوستانم
با صورت خلوه، جلوه کردم
خاقانی را سخن همین است
چرخ ار ندهد قصاص خونم

وز چاشنی جهان مرا بس
از زحمت این و آن مرا بس
بر آخور آسمان مرا بس
زین جادوی دخمه بان مرا بس
این چشم نمک فشان مرا بس
زین ده دل و جان ستان مرا بس
زین هودج ناروان مرا بس
این درد سر زبان مرا بس
این اشک گلاب سان مرا بس
ز آمیزش دوستان مرا بس
این شاهد غم نشان مرا بس
کز گفتن جان و جان مرا بس
عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب

اقطاع ده جهان دولت

ای دل به نوای جان چه باشی
تاری است روان گسسته ده جای
لوح ازل و ابد فرو خوان
آینده و رفته را نگه کن
بر خوان فلک جز این دو نان نیست

بی برگ و نوا نوان چه باشی
چندین به غم روان چه باشی
بنگر که تو زین و آن چه باشی
بشمر که تو در میان چه باشی
آتش خور این دو نان چه باشی

جز آتش خورگرت خورش نیست
 روئین دژت ارگشادنی نیست
 با عبرت گورخانه جان
 با این همه کزّه جهانی
 تقویم مهین حکم شش روز
 هر سال چو پنج روز تقویم
 از کیسه سال و مه چو آن پنج
 خاقانی عاریه است عمرت
 گردانه لطف خواهی الا
 مرغ قزلارسلان چه باشی
 از عاریه شادمان چه باشی
 دزدیده رایگان چه باشی
 گم بوده بی نشان چه باشی
 امروز تویی نهران چه باشی
 در محنت هفتخوان چه باشی
 در مطبخ آسمان چه باشی

استاد سرای اوست تقدیر
 استاده بر آستان دولت

عزمش گره گمان گشاید
 با قوت عزم او عجب نیست
 هر عقده جوز هرکه مه راست
 بند دم کژدم فلک را
 خضر الهامی که چون سکندر
 وز خاک سکندر و پی خضر
 دریا چو نمک ببندد از سهم
 وز بس دم دی مهی عدو را
 رانده است منجم قدر حکم
 حصنی است فلک دوازده برج
 هر عقده که روزگار بندد
 وز گرد مصاف روی نصرت
 یعنی که نقاب شهربانو
 ابخاز که هست ششدر کفر
 روئین دژ روس را علی روس
 تیغ قزلارسلان گشاید
 صد چشمه به امتحان گشاید
 چون لشکر شاه ران گشاید
 بز چهره نمکستان گشاید
 کآفاق شه کیان گشاید
 کاقبال خدایگان گشاید
 دست شه کامران گشاید
 شاهنشاه نشان گشاید
 فاروق عجمستان گشاید
 گرزش به یکی زمان گشاید

چرخ است کبوده به داغش
 افشرده به زیر ران دولت

سندان به سنان چنان شکافد
 گر تخت کیان زند به توران
 دیدی که شکاف مصطفی ماه
 گر نیل روان شکافت موسی
 چون خنجر زهرگون کشد شاه
 چون تیغ زند سر پلنگان
 بس سینه که چون زبان افعی
 شمشیر دو قطعش به یک زخم
 گر تیغ علی شکافت فرقی
 چاکر به ثنا زبان کند موی
 بکران بهشت جعد سازند
 آه از دل پر زخم چو پسته
 دریای سخن منم اگرچه

امروز منم زبان عالم

تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد
 از گوشه چار بالش تو
 مسجود زمین و آسمان است
 یعنی که به عرش و کعبه ماند
 بی عزم تو رایض فلک را
 مهماز ز پای عزم بگشای
 عدل تو اساس شد جهان را
 لنگی است صلاح پای لنگر
 چون حیدر ذوالفقار برکش
 ایون لب فتنه را چنان ده
 از خرمگس زمانه فریاد
 لال است عدوت گرچه اه گفت
 بی مدحت تو کلید گفتار

بر اسب قضا عنان نجنبد
 اقبال به سالیان نجنبد
 تخت تو که از مکان نجنبد
 چون کعبه و عرش از آن نجنبد
 رگ در تن مرکبان نجنبد
 تا ابلق آسمان نجنبد
 تا مسمار جهان نجنبد
 تا کشتی سر گران نجنبد
 تا چرخ جهودسان نجنبد
 کز خواب به امتحان نجنبد
 کز مروحه زمان نجنبد
 کز گفتن اه زبان نجنبد
 اندر غلق دهان نجنبد

پشت کند آسمان زمین بوس
کای درگهت آسمان دولت

چتر ظفرت نهان مبینام
پرواز همای بخت الا
ماوی گه جیفه حودت
در سرسام حسد عدو را
چون شمع و قلم به صورت او را
بر منشور کمال طغرا
بی جلوه سکه قبولت
بر سکه ملک و خاتم دین
بر قلعه نه حصار مینا
همچون هرمان حصار عمرت
بر ملک مصر و قاهره هم
زین دزد صغیر زن که چرخ است
بی مدحت تو به باغ دانش
صدر تو که کعبه معالی است
تا دیده خصم را بدوزی
لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

در مدح امام الشارح وحید الدین ابوالمفاخر عثمان
پسر کافی الدین عمر پسر عم و داماد خاقانی

آن نه روی است آنکه آشوب جهان است آنچنان
زلف او زنجیر گردون است و بیدادی کند
راست خواهی با من از هستی نشانی مانده نیست
گر نه رازم آفتاب است از چه پیدا شد چنین
جان بر او پاشم که تا جان با من است او بی من است
گفتمش در صدر و صلح جای کن، گفت ای سلیم
و آن نه زلف است آنکه دست آویز جان است آنچنان
گرچه او از بهر انصاف جهان است آنچنان
در غم آن لب که هست و بی نشان است آنچنان
ورنه وصلش کیمیا شد چون نهان است آنچنان
و این چنین بهتر زیم کالحق زیان است آنچنان
جسته ام جائی سزایت آستان است آنچنان

بر در من بگردد بیند مرا در خاک و خون
او کند دعوی که خون و مال خاقانی مر است
عشق او را مرد صاحب درد باید شک مکن

حجة الحق عالم مطلق وحید الدین که هست

ملجأ جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خونریزش چه خواب است آن همه
در دو لعلش آب و اندر جزع نه آخر بگوی
خون خلقی ریخت وانگه سرخی بر دامنش
چشم مستش را کباب است آرزو زین روی را
شحنه وصلش خراج از عالم جان برگرفت
گه بسوزد گه بسازد، الغیث ای قوم از آنک
تشنه وصلم مرا آن وعده های کز که داد
کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش
از حیاتش گر فروغی یا نسیمی مانده هست

صاحب و مالک رقاب دوده آزادگان

کاستان بوس در او شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند
گر به جان فرمان دهی فرمانت را گردن نهم
غمزگان قصد کین دارند وز من در غمت
آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
دیده من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند
با خسان در ساختی تا بر در و در بزم تو
نیکویی کن رسم بدعهدان رها کن کز جفا
هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی
وز پی آن تا ز دیو آزشان باشد امان

نایب ادريس عثمان عمر کز قرّ او

حلّ و عقد عیسوی دارد حیات آباد من

دیده خون افشان و لب آتش فشان است از غمت
والحق ار انصاف خواهی جای آن است از غمت

حصن صبرم هر شبی بام آسمان است از غمت
 این سخن باشد مرا پروای جان است از غمت
 مرغزار چشم من پر ارغوان است از غمت
 دور از آن رخ زین رخ چون زعفران است از غمت
 شاهراه سینه من ناردان است از غمت
 آنچه اندر کیسه باید بر رخان است از غمت
 این که خاقانی است دانم جان فشان است از غمت
 حال من در دست مجلس داستان است از غمت

آنکه گر برهان زردشتی نمایم بس بود

مدح این استاد من، دین من و استاد من

نام او چتر معالی می فرازد هر زمان
 کآسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان
 قدر او بر چشمه خورشید تازد هر زمان
 تخته خاک از سر کیوان نسازد هر زمان
 بر سه عنصر تا قیامت می بنازد هر زمان
 نیست آتش را محل کآهن گدازد هر زمان
 کآفتاب چرخ سوی حوت یازد هر زمان
 جانم از مدحش نوائی می نوازد هر زمان
 با رخ هریک زمانه عشق بازد هر زمان

نام نیکش را نهم بنیادها کز نفخ صور

آسمان بشکافد و نشکافد آن بنیاد من

طفل یک روزه مجسطی گیرد از تعلیم او
 آن دو پیر نحس رحلت کرده اند از بیم او
 کمترین جزوی است اندر دفتر تعظیم او
 در همه اقلیم ها نی در یکی اقلیم او
 مرتبت بفرود اسمعیل را تسلیم او
 سیب را بشکافت سوی چرخ شد یک نیم او
 می شمر تا قد سلف عثمان و ابراهیم او

تا غمت را بر دل من نامزد کرد آسمان
 هر زمان گوئی ز عشق من به جان پرداختی
 از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست
 زعفران شادی فزاید وین بتر کاندوه من
 محنت اندر سینه من ره ندانستی کنون
 از لب چون بوسه خواهم کز پی آن لب مرا
 آنکه از عشقت زر افشاند ندانم کیست آن
 هم نبخشودی دلت گر باخبر بودی از آنک

کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان
 گرچه در احکام دست او راست من هم آگهم
 چشم زخمی را که دید اقبال ها بیند چنانک
 خاک بر سر می کند گردون زدستش کو چرا
 ز این خطر کو خاک را دادست خاک از کبریا
 حرمت آن را که میل او به اصل از آهن است
 چون بنانش سوی کلک آید بدان ماند همی
 زان نوازش ها کزو دارد دل مجروح من
 تازه رویان آفرینم ز آفرین او چنانک

حکم صد ساله توان دیدن ز یک تقویم او
 تا که مشرف اوست اجرام فلک را از فلک
 همتی دارد چنان کافلاک با لوح و قلم
 باز دیدم در همه علمی نظیرش نیست کس
 کلکش از بهر شرف محکوم تیغ آمد بلی
 مشتری دیده نه ای، رویش نگر گوئی کسی
 ظاهر است انسایش از کافی عمر درگیر و رو

عیسوی دم باد و احمد دیم و چشم حادثات
 بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد
 در شکر خواب عروسان از دم از دیم او
 رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او
 چون مبارکباد گویم روز او را شک مکن
 کآسمان آمین کند وقت مبارکباد من

ترکناز غمزه تو غارت از جان درگرفت
 روزگاری روزگار از فتنه‌ها آسوده بود
 رای قربان کرد و اول زخم زایمان درگرفت
 زلف شبرنگ تو آمد فتنه دوران درگرفت
 دهر زخمه درفزود و چرخ دستان درگرفت
 کز پی خونریز ما را، راه هجران درگرفت
 تا درآمد شحنه‌ای غم غارت جان درگرفت
 ای عفی الله در تو گوئی ذره‌ای ز آن درگرفت
 وز تف آهم هزاران شمع بتوان درگرفت
 چون رهم کز پای من تا سر به طوفان درگرفت
 رفت و راه آستان صدر ایران درگرفت
 دل که از درگاه تو محروم شد محروم وار

سروری کز روی نسبت وز عروسان صفا
 هم پسرعم من است امروز و هم داماد من

خاک پایت دیده‌ها را روشنایی می‌دهد
 کار جزع و لعل توست آزدن و بنواختن
 هر سحر بوی تو با جان آشنایی می‌دهد
 هرکه را این بشکند آن مومیایی می‌دهد
 من چه گویم خودلبت بر تو گوی می‌دهد
 تا چراغ عمر قدری روشنایی می‌دهد
 چون کنم چون بخت روزی از گدایی می‌دهد
 گه کلاهم می‌برد گه پادشاهی می‌دهد
 در شک افتم کان مرا دولت کیایی می‌دهد
 گر مرا زین روز غم روزی رهایی می‌دهد
 فرّ مدحش آیت معجز نمایی می‌دهد
 غم چه باشد چون ضمیر وحی پرداز مرا

متصل بینام عقد دولتش را پیش از آنک
 منفصل گردند آب و نار و خاک و باد من

در مدح خاقان کبیر جلال الدین ابوالمظفر شروانشاه

سر چو آه عاشقان برکرد صبح
 عطر آتش‌زای زان برکرد صبح

آتش عنبرفشان برکرد صبح	از شرار آه مشتاقان دل
تا سراز خواب گران برکرد صبح	بر قواره ماه سحری کرد چرخ
سر ز جیب آسمان برکرد صبح	تا کند سیمین قواره در زمین
دود رنگین کز نهران برکرد صبح	خواب چشم ساقیان بست آشکار
شمع در صحرای جان برکرد صبح	ز آتشی کافتاد از حرّاق شب
آق ستر دیدبان برکرد صبح	چون قراسنقر گریزان شد به راه
نقش والفجرش برکرد صبح	چون به دست چپ طراز چرخ دید
کانک آنک بادبان برکرد صبح	کشتی زر هم کنون آمد پدید
چون درفش کاویان برکرد صبح	جام را گنج فریدون خون بهاست
زین به گلگون جهان برکرد صبح	از پی نوروز تا در جل کشند
رایت شاه اخستان برکرد صبح	گوئی اینک بر دژ زرین روس

عنصر اقبال و جان مملکت

گوهر تأیید و کان مملکت

لعل با زر در دهان آمیخته	جام چون گل عطر جان آمیخته
صد مثلث رایگان آمیخته	دست صبح از عنبر و کافور و مشک
صد مفرح در زمان آمیخته	ساغر از یاقوت و مروارید و زر
با تن مردم چو جان آمیخته	در دل خم خون شده جان پری
آتش اندر ضیمران آمیخته	در سفال خم نگر زراب می
با شفق صبح آنچنان آمیخته	آن می و نارنج را گر کس ندید
آب مشک و زعفران آمیخته	از پی تعویذ جان عاشقان
روز و شب در یک مکان آمیخته	روی و موی شاهدان چون آنوس
جرعه بین با خاک جان آمیخته	از نثار جام زر بر فرق خاک
نوبهاری با خزان آمیخته	جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد
دولت شاه اخستان آمیخته	روز و شب راز آتشی بایکدگر

خسرو مشرق جلال الدین که کرد

ذوالجلالش کامران مملکت

خوانچه زر ز آسمان آمد برون	شاهد روز از نهران آمد برون
از نقاب پرنیان آمد برون	چهره آن شاهد زربفت پوش

شاهد و شاه از قبای فستی
 نقب در دیوار مشرق برد صبح
 نعره مرغان برآمد کالصبح
 بامدادن سوی مسجد می شدم
 من به بانگ مؤذنان کز می‌کده
 عاشقی توبه شکسته همچو من
 دست من بگرفت و درمیخانه برد
 گفت می خورتا برون آیی ز پوست
 می خوری به کز ریا طاعت کنی
 پای رندان بوسه زن خاقانیا
 از حجاب غیب چون ماه از غمام

داور اسلام خاقان کبیر

عدل را نوشیروان مملکت

ساقی دریاکشان آخر کجاست
 کشتی زرین در او دریای لعل
 از مسام گاو سیمین در صبح
 از پی سی طفل را در یک بساط
 این حریفان جمله مستان می‌اند
 از زکات جرعه مستان وقت
 خاک تشنه است و کریمان زیر خاک
 بربط نالان چو طفلان از زدن
 نای چون شاه حبش در پیش و پس
 بر سر رگ‌های بازوی رباب
 چنگ چون زالی سرافکنده ز شرم
 راوی خاقانی اینک مرحبا

تاجدار کشور پنجم که هست

کیباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده‌اند در هوا خفتان از آن پوشیده‌اند

آتش سیما بسان پوشیده‌اند	تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ
زو چراغ آسمان پوشیده‌اند	گرچه از کبریت بفرزد چراغ
چشمه آتش‌فشان پوشیده‌اند	وقت سرد است آتش افزون کن کز ابر
چادر احرامیان پوشیده‌اند	کعبه ز آتش ساز چون بر فرق کوه
در عذار شبستان پوشیده‌اند	از شعاع آتش اینک صد دواج
صد دواج رایگان پوشیده‌اند	وز مزاج می به روی خاصگان
در بنفشه ارغوان پوشیده‌اند	آن تنوره پیشتر کش کز تفش
شعر چینی در زمان پوشیده‌اند	خیل زنگی را چو شد در پنجره
در شه هندوستان پوشیده‌اند	خلعت اسکندر رومی مگر
شب به رنگ زعفران پوشیده‌اند	زعفران در شب شود رنگین و باز
از کف شاه اخستان پوشیده‌اند	در زحل گوئی شعاع آفتاب

مصطفی عزم و علی رزمی که هست

ذوالفقار ش پاسبان مملکت

چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب	خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب
تخت شاهی را مکان کرد آفتاب	یوسف آسا چون به دلواز چاه رست
در سر ماهی عیان کرد آفتاب	مهره آورد از سر افعی برون
چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب	افعی دی را همه تن زهر دید
کاندر آن ماهی نهان کرد آفتاب	خاتم ملک سلیمانی نگر
بهر عیسی نزل خوان کرد آفتاب	از پی پنجاهه در ماهی خوران
روز نو را میهمان کرد آفتاب	وقت را از ماهی بریان چرخ
گوسفندان را نشان کرد آفتاب	وز پی بریانی و سور بهار
توز رنگین بر کمان کرد آفتاب	از پی تیر بلور انداختن
روز را در بادبان کرد آفتاب	پاره‌ای پیراست از دامان شب
یاره طمغاج‌خان کرد آفتاب	تاج بر بود از سر مهرج زنگ
خدمت شاه اخستان کرد آفتاب	خلعت انصاف می‌دوزد مگر

شهریاری کز کف و شمشیر اوست

ابر و برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدی نشان برخاستی ظلم دجال از جهان برخاستی

سقر از هندوستان برخاستی	طوطی از خزران نشیمن ساختی
گر در او دیدی گمان برخاستی	و آنکه مهدی برگمان داند که هست
چار طوفان هر زمان برخاستی	عدلش از بند طبایع نامدی
خود قیامت ناگهان برخاستی	گر نکردستی قیامت عدل او
کرسی خاک از میان برخاستی	ورنه قدرش داشتی طاق فلک
پشت خم چون آسمان برخاستی	فرق کوه از بار قهرش یافتی
پیشش از تخت کیان برخاستی	گر سکندر زنده ماندی تاکنون
لرز تیر از استخوان برخاستی	گر به زه ماندی کمان بهرام را
قاب قوسین زین و آن برخاستی	بر کمان چون بازوی شه خم زدی
کاش کز خواب گران برخاستی	زین خلف جان پدر شاد است شاد
گر ز خواب جاودان برخاستی	دولت بیدار دیدی جاودان

او روان شاد است تا فرزند اوست

صورت عدل و روان مملکت

رستم آرش کمان آمد به رزم	حیدر آتش سنان آمد به رزم
کو چو شیر سیستان آمد به رزم	خشم چون سگ در پس زانو نشست
برق زد تا ابرسان آمد به رزم	سومنات ظلم را محمودوار
وحی نصرت ز آسمان آمد به رزم	بر زبان تیغ او در شأن ملک
بر زبانش وحی از آن آمد به رزم	رنگ جبریل است تیغش را بلی
آسمان مگئی فسان آمد به رزم	در کف شاه آن یمانی تیغ را
با کمند خیزران آمد به رزم	شاه چون خورشید در کف جوزهر
کان کمندش در میان آمد به رزم	خشم شد درهم شکسته چون کمند
بس خناقش کآنرمان آمد به رزم	خشم را چون در کمندش ماند حلق
ز آن فواش در دهان آمد به رزم	خشم در جان کندن آمد چون چراغ
چون کمیتش زیر ران آمد به رزم	شاه را بین کعبه‌ای بر بوقییس
او بر آن مرکب چنان آمد به رزم	کس سلیمان دید دیوی زیر ران

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت

خرمگس گم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد / کز کمین فتح ران خواهد گشاد

شدر هفت آسمان خواهد گشاد	عزم او چون مهره‌ای خواهد نشاند
چشمه آب امان خواهد گشاد	عدل او بر تشنگان تفت ظلم
چون صدف دریا دهان خواهد گشاد	ز آرزوی قطره ابر سخاش
یغلفی را کز کمان خواهد گشاد	پژکرکس بین به رنگ خرمگس
کو همه رگ‌های جان خواهد گشاد	نیش فصاد اجل پیکان اوست
کز جهان شاه اختان خواهد گشاد	چون منوچهر از جهان شد طرفه نیست
خنجر صبح از میان خواهد گشاد	برکشد تیغ آفتاب آنکه که چرخ
حصن در بند از سنان خواهد گشاد	باز گنتم کز پی بانگ ملک
روس را در بند سان خواهد گشاد	راست آمد فال و می‌گویم کنون
مشکل سمع‌الکیان خواهد گشاد	خاطرم بر سمع این شمع کیان
هرکه درهای بیان خواهد گشاد	دزد این دُر‌هاست از عقد سخن

من زبان روزگارم بر درش

چون سر تیغش زبان مملکت

دست خضرش در عنان باد از ظفر	شاه اسکندر مکان باد از ظفر
شاه کیخسرو مکان باد از ظفر	گر به ملک افراسیاب آمد عدو
رستم توران ستان باد از ظفر	ور عدو بیژن شبیخون است شاه
اردشیر بابکان باد از ظفر	میر بابک در ظلال دولتش
میخ نعل تازیان باد از ظفر	مهر تیغ تازیانه‌اش با دو قطب
چون شفق احمر سنان باد از ظفر	نیزه دستش که چون شام اسمر است
بر عراقین پهلوان باد از ظفر	از غلامان سرایش هر وشاق
رزم را البارسلان باد از ظفر	وز دلیران سپاهش هر سوار
دولتش را زیر ران باد از ظفر	چرخ چون شد سبز خنگ از نور روز
روز میدان می‌فشان باد از ظفر	تیغ حصرم رنگ شاه از خون خصم
کنیت شاه اختان باد از ظفر	بر نگین خاتم او تا ابد
جاء نصرالله نشان باد از ظفر	بر حریر رایت او روز فتح

باد گردون در ضمان دولتش

دولت او در ضمان مملکت

در مدح جلال الدین شروانشاه اخستان

الصبح ای حریف محرم صبح	خنده سر به مهر زد دم صبح
گوی زر یافت جیب ملحم صبح	ناف شب سوخت تف مجمر روز
شاه گردون گرفت عالم صبح	به سر تازیانه زرین
قطره ژاله اشک مریم صبح	صبح شد مریم، آفتاب مسیح
کآفتاب است طاس پرچم صبح	طاس زرین کش آفتاب آسا
لب لب جام خواه و دم دم صبح	پی پی عشق گیر و کم کم عقل
خوان فکن خوانچه کن مسلم صبح	سیم کش بحر کش ز کشتی زر
کم زن عشق باش و گو کم صبح	عاشقان راز صبح و شام چه رنگ
سه یکی خور به روی خرّم صبح	از تن عقل پنج یک برگیر
زر فشان ز آستین معلم صبح	ید بیضای آفتاب نگر
در جل زر کشید ادهم صبح	کآسمان پیش شه به نوروزی

بوالمظفر خدایگان ملوک

ملک بخش و ظفرستان ملوک

کوه را خلع در سر اندازند	برقع صبح چون براندازند
طفل خونین به خاور اندازند	بر درند از صبا مشیمه صبح
عابدان سبچه ها دراندازند	ترک سبوح گفته وقت صبح
نورهان زرّ و زیور اندازند	نوعروسان حجله نوروز
تا مثلث در آذر اندازند	ز آن مربع نهند منقل را
مرغ یاقوت پیکر اندازند	قفس آهنین کنند و در او
کافتاب زحل خور اندازند	در مشبک دریچه پنداری
سرخ زنبور کافر اندازند	یا در آن خانه مگس گیران
عاشقان بوسه تر اندازند	بر لب خشک جام رعنا فش
جرعه بر میر لشکر اندازند	گرچه میران لشکرند همه
جان به شاه مظفر اندازند	چون همه جان شوند چون می و صبح

سر سامانیان و تاج کیان

ملک ابن الملک میان ملوک

ساقیا توبه را قلم درکش بر در میکرده علم برکش

عقل را میل آتشین درکش	زهد را بند آهنین برنه
رقم لایبایع بر درکش	خانه دل سیبل کن بر می
هم تو داغ سگیش بر سرکش	جان سگ طوق دار مجلس توست
ور به جان خشنندی خراندرکش	گر به دل قانعی دواسبه در آی
بی خودی را چو حله در برکش	خودپرستی چو حلقه بر در نه
ور نه ای دهر، کینه کمترکش	گر نه ای زهر، سینه کمتر سوز
در سماع خوش قلندرکش	دست گیر آفتاب را چون صبح
خیز و خط بر خط مزورکش	روز و شب چون خط مزور نیست
یاد شه گیر و کشتی زرکش	پیش دریا کشتی چو خاقانی

افسر خسروان جلال الدین

ظل حق آفتاب جان ملوک

عید جانها هلال ابروی توست	ترک من کآفتاب هندوی توست
که ترازوش زلف جادوی توست	جو جو از زر منم در آن بازار
قرص خورشید در ترازوی توست	جو زرین چه سنجدت که به نقد
سایه موی بند گیسوی توست	پیش چشمت خیال هستی من
کآنهم از دستبرد نیروی توست	از فلک زخم هاست بر دل من
کآن جراحت به مهر بازوی توست	نکنم مرهم جراحت خویش
کآسمان هم به نالش از خوی توست	نالش از آسمان کنم نی نی
پهلوی چرب هم ز پهلوی توست	پهلوی از من تهی مکن که مرا
درد تو هم مزاج داروی توست	وصل و هجرت مرا یکی است از آنک
چکند چشم عالمی سوی توست	جان سپند تو ساخت خاقانی
عقد پروین بهای لولوی توست	لؤلؤ افشان تویی به مدحت شاه

حرز امت سپاهدار عجم

کھف ملت، نگاهبان ملوک

مدد مرهم از میان بگست	زخم هجرت میان جان بگست
به همه دل امید جان بگست	از همه تا همه دلی که مراست
مرکب ناله را عنان بگست	بر سر کویت از درازی راه
رفت و زنجیر آسمان بگست	جور تو حلقه جهان بگرفت

کشته صبرم آشکارا سوخت
پیش خاک در تو چشم از دُر
نفس من ز درد همشنان
بر سر چاه بختم آمد چرخ
آب خون کرد و چاه سر بگرفت
دستخون ماند با تو خاقانی
جوشن چرخ را به تیر ضمیر

شهریار فلک غلام که هست

هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد
چون بخندی خبر دهد دهن
دست بالاست کار تو که فلک
نیزه بالاست خون ز غمزه تو
آسمان هم ز جور تو چون من
نه از آن طیره ام که طره تو
لیک از آن در خطم که از خط تو
به چه زهره زبان حدیث تو کرد
چشم من شد گناه شوی زبان
ابر خونبار چشم خاقانی
صدف خاطرش جواهر نطق

خانه زادند و بنده در شاه

خانه داران خاندان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش
یا فرو بر تنم به آب عدم
رگ جانم گشاده گشت ببند
موج خون منت به کعب رسید
بوسه ای کردم آرزو، گفتم
زر ندارم ولیک جان نقد است
تیر هجرانم از جگر برکش
یا دلم ز آتش سقر برکش
پیشتر نوک نیست برکش
دامن خُله بیشتر برکش
که ترازو بیار و زر برکش
شو بها بر نه و شکر برکش

گر بدان کفّه زر همی سنجی جان بدین کفّه دگر برکش
 دامن دوست گیر خاقانی وز گریبان عشق سر برکش
 رایت نطق را عرابی وار بر در کعبه ظفر برکش
 از پی مُحَرمان کعبه شاه آبی از زمزم هنر برکش

صلتش بزم هشتخوان بهشت

صلتش رزم هفتخوان ملوک

جو به جو جور دلستان برگیر دل جو جو شده ز جان برگیر
 به گمان یوسفیت گم شده بود یوسفت گرگ شد گمان برگیر
 بر سر خوان زندگی خورشت چون جگر گوشه‌ای است خوان برگیر
 نیست در حلقه جهان یک اهل پای اهلّیت از میان برگیر
 اهل دل کس نیافت ز اهل جهان برو ای دل دل از جهان برگیر
 دو به دو با حریف جان بنشین یک به یک غدر آسمان برگیر
 بس خراب است لهوخانه دهر به نگه عمر ز آسمان برگیر
 بر در نقب این خرابه تو را تا نگیرند نقب از آن برگیر
 گل انصاف کار خاقانی خشک از راه دوستان برگیر
 چون منوچهر خفته در خاک است مهر ازین شوم خاکدان برگیر

میوه دولت منوچهر است

اخستان افسر کیان ملوک

دل به گرد زمانه می نرسد مرغ همت به دانه می نرسد
 از زمانه چه آرزو خواهم که به نقش زمانه می نرسد
 پیشگاه مراد چون طلبم که به من آستانه می نرسد
 جان دواسبه دوان پی دل و عمر به یکی زین دوگانه می نرسد
 من چو هندونیم مرا از بخت طرب زنگیانه می نرسد
 آه کز چرخ آه یاوگیان ناوکی بر نشانه می نرسد
 غرقه خون هزار کشتی هست که یکی بر کرانه می نرسد
 نسیه بر نام روزگار نویس ز آن که نقد از خزانه می نرسد
 میوه آن به که آفتاب پزد سایه پرورد خانه می نرسد
 پر بریده است مرغ خاقانی ز آن سوی آشیانه می نرسد

شمع اقبال شه چنان افروخت که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان‌ریای او بر بود

گوی دولت ز صولجان ملوک

بذل او نافه کرم بشکافت	عدل او زهره ستم بشکافت
بخل را چون صدف شکم بشکافت	ظلم را چون هدف جگر بدرید
رحم مادر عدم بشکافت	قهرش از بهر قطع نسل عدو
ماهی از بهر آن شکم بشکافت	بخشش انگشتری ودیعت داد
چون گریبان صبحدم بشکافت	آسمان نبوت ار مه را
جگر آفتاب هم بشکافت	تیغ شه زهره زحل بدرید
نیل را چون سر قلم بشکافت	تیغ او دست موسوی است از آنک
چون علی خبیر ستم بشکافت	ای چراغ یزیدیان که دلت
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت	تارک ذوالخمار بدعت را
ناف سهراب روستم بشکافت	بر شکافی دماغ خصم چنانک

جز به نام تو داغ بر ران نیست

مرکب بخت زیر ران ملوک

باد جودی شکاف ناوک توست	روضه آتشین بلارک توست
آرزومند پای و تارک توست	تخت جمشید و تاج نوشروان
انتظار بلوغ کودک توست	بخت تو کودک و عروس ظفر
بذل بسیار و حرص اندک توست	ملک الموت مال و عیسی حال
که سعادت سجال آن چک توست	مشری چک نویس قدر تو بس
چه کنی جبرئیل اتابک توست	با یتیمی چو مصطفی می ساز
مادح حضرت مبارک توست	در جهان مالک جهان سخن
چون به خلق آفتاب صد یک توست	شد عطارد به نطق صد یک او

گر بمانم ز آستان تو دور

عار دارم ز آستان ملوک

چون من اختر ضمیر نتوان یافت	چون تو گردون سریر نتوان یافت
اختران را مسیر نتوان یافت	آفتابی و جز به درگاهت
ناقدان بصیر نتوان یافت	جز به صدرت عیار دانش را

کم ز سی نیزه گیر نتوان یافت	گفتی از رسم سی هزار درم
این قلم را نظیر نتوان یافت	لیک از صد هزار نیزه و تیر
عوض ناگزیر نتوان یافت	سخن این است ناگزیر جهان
خاطرم را چو تیر نتوان یافت	تا چو تیغم به زر نیارائی
آب از او خیر خیر نتوان یافت	چشمه خاطر است سنگ انبار
از دم او صغیر نتوان یافت	بلبلی را که سینه بخراشی
کارساز دبیر نتوان یافت	قلمی را که موی در سر ماند
در تنورش فطیر نتوان یافت	خانه پیرزن که طوفان برد

پدرت دیده‌ای که چون می‌داشت

ساحری را که شد زبان ملوک

نرسد در تو چشم و خود مرساد	در کمال تو چشم بد مرساد
آفتی کز فلک رسد، مرساد	بر رکاب فلک جنیبت تو
بر فلک بانگ نامزد مرساد	دختر بخت را جز از در تو
روزش از یک‌به‌ده، به صد مرساد	آنکه عمرت هزار سال نخواست
حاسدان را قبا نمد مرساد	بر امید کلاه دولت تو
حال بد جز به کالبد مرساد	دشمنت را که جانش معدوم است
ران یکرانت را لگد مرساد	ز ابلق چار کامه شب و روز
از زبانی به دام و دد مرساد	جیفه دشمنان جافی تو
رخنه در کعبه خرد مرساد	صدر عالیت کعبه خرد است
کای ملک ز آسمان بد مرساد	این دعا ورد جان خاقانی است

صولت باد سایه‌دار ظفر

دولت باد دایگان ملوک

در مدح جلال‌الدین شروانشاه اخستان

مشک جو جو از دهان بنمود صبح	جو به جو راز جهان بنمود صبح
کز دم عاشق نشان بنمود صبح	صبح گوئی زلف شب را عاشق است
روی خون‌آلود از آن بنمود صبح	در وداع شب همانا خون گریست

جام فرعونی خبر ده تا کجاست
 مرغ تیزآهنگ لختی پر فشانند
 قفل رومی برگرفت از درج روز
 بر سماع کوس و بر رقص خروس
 نافه شب را چو زد سیمین کلید
 بر محک شب سپیدی شد پدید
 تا برآرد یوسفی از چاه شب
 در کمین شرق زال زر هنوز
 حلقه دیدستی به پشت آینه
 گوئی اندر بر حمایل چرخ را

سام کیخسرو مکان در شرق و غرب

خضر اسکندر نشان در شرق و غرب

صبح خیزان وام جان درخواستند
 پیش کان قرا شود سبوح خوان
 در مناجاتی که سرمستان کنند
 نازنینانی که دیر آگه شدند
 چون به خوابی صبح از ایشان فوت شد
 گر قدح های صبحی شد ز دست
 چون نهنگان از پی دریا کشتی
 کوه زهره عاشقانند این چنین
 از زکات جرعه دریا کشان
 جور خواران را جهان انصاف داد
 ساقیان نیز از پی یک بوس خشک
 چون کناری را بها گفتیم چند
 چرخ و انجم بر طراز روز نو

بوالمظفر ظل حق چون آفتاب

مالک الملک جهان در شرق و غرب

پند آن پیر مغان یاد آورید بانگ مرغ زندخوان یاد آورید

می دهید و از کیان یاد آورد
 پیل را هندوستان یاد آورید
 مرغ جان را زآشیان یاد آورید
 خاکیان را در میان یاد آورید
 بی خودان رازیر خوان یاد آورید
 هم به بوئی زآسمان یاد آورید
 عام را بر آستان یاد آورید
 نام رندان بر زبان یاد آورید
 از نسیم جرعه دان یاد آورید
 از شبیخون زمان یاد آورید
 چون در این باشید از آن یاد آورید
 خاطرش را دُرَفشان یاد آورید
 مدحت شاه اخستان یاد آورید

کسری اسلام، خاقان کبیر
 خسروسلطان نشان در شرق و غرب

الصبح آواز آن بیرون فتاد
 طشت زرین زآسمان بیرون فتاد
 ز او کلید خمستان بیرون فتاد
 ساغریش از بادبان بیرون فتاد
 کعبتینی از میان بیرون فتاد
 بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد
 می فروشی از دکان بیرون فتاد
 بستد و راز نهران بیرون فتاد
 خوردم وهوش از روان بیرون فتاد
 دوستی دید و نشان بیرون فتاد
 این حدیث از دوستان بیرون فتاد
 خاصه کانصاف از جهان بیرون فتاد
 بر در شاه اخستان بیرون فتاد

دجله دجله تا خط بغداد جام
 خفتگان را در صبح آگه کنید
 دانه مرغ بهشتی در دهید
 بر شما بادا که خون رز خورید
 خوان نهید و خوانچه مستان کنید
 چون زجرعه خاک رارنگی دهید
 خاص را در آستین جا کرده اید
 کعبتین را گرسه شش خواهید نقش
 دوستان تشنه لب را زیر خاک
 در شبستان چون زمانی خوش بوید
 روز شادی را شب غم در قفاست
 جام زرافشان به خاقانی دهید
 راویان را بر زبان تهنیت

راز مستان از میان بیرون فتاد
 ساقی از قیفال خم می راند خون
 زاهد کوه آستینی برفشاند
 صوفی قرآ کبودی چاک زد
 باد، دستار مؤذن در ربود
 سبحة در کف می گذشتم بامداد
 مصحفی در بر حمایل داشتم
 بند زر از مصحفم در وجه می
 پشت خم در خم شدم وز درد خام
 یک نشان از دُرد بر دَراعه ماند
 دشمنان بیرون ندادند این حدیث
 جور می کش همچین خاقانیا
 کشتی بهروزی از دریای غیب

چار ملت را سوم جمشید دان

بل دوم مهدیش خوان در شرق و غرب

کوس را دیدی فغان برخاسته	بانگ مرغان بین چنان برخاسته
اختران آبله مانند را	از رخ گردون نشان برخاسته
شب چو جعد زنگیان کوته شده	وز عذار آسمان برخاسته
روز چون رخسار ترکان از کمال	خال نقصان از میان برخاسته
مجلس از جام و تنوره گرم و خوش	باد و آتش زاین و آن برخاسته
آتش از انگشت بین سر برزده	روم از هندوستان برخاسته
نغمه مطرب شده چون نفع صور	تا قیامت در جهان برخاسته
می چو عیسی و زرومی ارغنون	غنه انجیل خوان برخاسته
گوش بریبط تا به چوب انباشته	نالرش از راه زبان برخاسته
نای بی گوش و زبان بسته گلو	از ره چشمش فغان برخاسته
چنگ بین چون ناقه لیلی وز او	بانگ مجنون هر زمان برخاسته
بهر دستینه رباب از جام و می	زر و بسد رایگان برخاسته
لحن زهره بر دف سیمین ماه	بر در شاه اخستان برخاسته

رابت و چتر جلال‌الدین سزد

صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن نه زلف است آنچنان آویخته	سلسله است از آسمان آویخته
سلسله گر بهر عدل آویختند	بهر ظلم است او چنان آویخته
حلقه گوشت چو عیاران به حلق	زیر زلفت بین نهان آویخته
در سر زلف گنه کارت نگر	بی‌گناهان را روان آویخته
تا سرینت با میان در ساخته است	کوهی از مویی روان آویخته
دل که با بار غمت پیوست، هست	مویی از کوه گران آویخته
هر زمان یاسج زنان صیادوار	آئی از بازو کمان آویخته
آهوی چشمت بدان زنجیر زلف	جان شیران جهان آویخته
عنبرین دستارچه گرد رخت	طوق غیب در میان آویخته
فته در فتراک تو بسته عنان	دادخواهان در عنان آویخته
ای به موئی آسمان را از جفا	بر سر من هر زمان آویخته

در تو آویزم چو مویی کز غمت
 شد به مویی کار جان آویخته
 جور بس کن خاصه چون کسری به عدل
 شاه زنجیر امان آویخته
 برق تیغش دیدبان در ملک و دین
 ابر جودش میزبان در شرق و غرب

نامرادی را به جان دربسته‌ام
 عالمی پر تیر باران جفاست
 آدم تسلیم در هرچه آیدم
 سر به تیغ دشمنان در داده‌ام
 روز همجنسان فرو شد لاجرم
 سایه خود هم نبینم تا زیم
 تا دم من گوش من هم نشنود
 تا نیاید غور این غم‌ها پدید
 هرچه خواهد چرخ گو می‌کن ز جور
 راز مرغان را سلیمانی نماند
 بر زبانم مهر مردان کرده‌اند
 خاک در لب کرد خاقانی و گفت
 همت از کار جهان برداشته
 خدمت غم را میان دربسته‌ام
 بر حقم گر چشم جان دربسته‌ام
 دیده امید از آن دربسته‌ام
 در به روی دوستان دربسته‌ام
 روزن دل ز آسمان دربسته‌ام
 آنچنان چشم از جهان دربسته‌ام
 سوی لب راه فغان دربسته‌ام
 گریه را راه نهمان دربسته‌ام
 کز مکن گفتن زبان دربسته‌ام
 پیش دیوان ز آن دهان دربسته‌ام
 همچو طفلان گفت از آن دربسته‌ام
 در فروشی را دکان دربسته‌ام
 دل به شاه شهنشان دربسته‌ام

کمترین اقطاع سگبانان اوست

قندهار و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان می‌خواندش
 مفخر اول بشر خوانش که دهر
 ز آنکه شیطان سوز و دجال افکن است
 و صدائی آید از طاق فلک
 آهن تیغش دل اعدا بخورد
 دیده‌ای دندان که خاید استخوان
 خطبه مدحش چو برخواند آفتاب
 سکه قدرش چو بنوشت آسمان
 تیغ شه ماند به لوحی کز دوروی
 آسمان هم آسمان می‌خواندش
 مهدی آخر زمان می‌خواندش
 آدم مهدی مکان می‌خواندش
 هم فلک کیوان نشان می‌خواندش
 مردم، آهن خای از آن می‌خواندش
 کادمی هم استخوان می‌خواندش
 مشتری حرز امان می‌خواندش
 ماه لوح غیب‌دان می‌خواندش
 ملک محراب کیان می‌خواندش

نصرت نوزاده تا با تیغ اوست
 ابجد تأیید بین کز لوح ملک
 چرخ طفل لوح خوان می خواندش
 رنگ جبریل است تیغش را که عقل
 طفل نصرت چون روان می خواندش
 وحی پیروزی رسان می خواندش
 عاقل آبتن نشان می خواندش
 خصم شه تا عده دار آرزوست

در شب و روزش دو خادم روز و شب

جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

دست و شمشیرش چنان بینی به هم	کآفتاب و آسمان بینی به هم
شاه ملت پاسبان را بر فلک	هفت سلطان پاسبان بینی به هم
از نهیبش در چهار ارکان خصم	چار طوفان هر زمان بینی به هم
آب خضر و نار موسی یافت شاه	عزم و حزمش زین و آن بینی به هم
شه سکندر قدر و اندر موکش	خضر و موسی همعنان بینی به هم
حکم عزرائیل و برهان مسیح	در کف و تیغش عیان بینی به هم
دوست و دشمن را رضا و خشم او	عمربخش و جانستان بینی به هم
چون دو نفع صورت درخشم و رضاش	زهر و بازهر روان بینی به هم
خنجر سبزش چو سرخ آید به خون	حصرم و می را نشان بینی به هم
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه	مصر و ری در شایران بینی به هم
از نسیم عدل او هر پنج وقت	چار ملت را امان بینی به هم
بر دعای دولتش در شش جهت	هفت مردان یک زبان بینی به هم
در ریاض عشرتش در هفت روز	هشت جنت نقل دان بینی به هم
کنیتش چون شمیری هر هشت حرف	نه فلک را حرز جان بینی به هم

خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ

ترک و هندو دیدبان در شرق و غرب

رمحش از طوفان نشان خواهد نمود	معجز نوح از ستان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن	در خزر هندوستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد	جنش عدلش نشان خواهد نمود
صبحگاهی کز شیخون ران گشاد	تیغ چون خور خون نشان خواهد نمود
سرخ شام آگهی داده است از آنک	روز خوشی در جهان خواهد نمود
شبروی کرده کلنگ آسا به روز	همچو شاهین کامران خواهد نمود

حلق خصمت در تثاوب جان دهد
 چون کمان و تیر شد نون والقلم
 جوشن ناخن تنش بدخواه را
 شاه موسی کف چو خنجر برکشد
 خصم فرعونى نسب همچون زنان
 پنبه کن ای جان دشمن زآن تنی
 سگ گزیده خصم و تیغ شه چو آب
 زله خوار تیغ و مور خوان اوست

وحش و طیر و انس و جان در شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند
 از رصدها سیزده سال دگر
 قرن‌ها را حکم پیشی کرده اند
 در سر میزان ز جمع اختران
 نابریده برج خاکی را تمام
 گرچه هفت اختر به یک جادیده اند
 من یقین دانم که ضد آن بود
 حکمشان باطل تر است از علمشان
 هفت هارون بر در سلطان غیب
 هفت بیدق عاجز شاه قدر
 عارفان اجرام را در راه امر
 کار پیکان نامه بردن دان و بس
 دفع این طوفان بادی را سبب

خاک درگاهش به عرض مصحف است

جای سوگند کیان در شرق و غرب

شاه مغرب کامران ملک باد
 پیش او هر تاجداری همچو تاج
 از پی طغرای منشور ظفر
 خطی او همچو خط استوا
 آفتاب خاندان ملک باد
 پشت خم بر آستان ملک باد
 تیر حکمش بر کمان ملک باد
 ناگزیر آسمان ملک باد

زاد سرو بوستان ملک باد	ظل کعبش کاو فتد بر ساق عرش
سایه بالاش جان ملک باد	تا به جان بیند جنبش سایه را
اسم اعظم در زبان ملک باد	بهر تعویذ سلاطین از شناس
در اجابت همعنان ملک باد	کام بختش چون دعای مادران
ران شیران را نشان ملک باد	از سر تیغش چو داغ تازیان
آب حیوان در دهان ملک باد	بر زبان ملک چون نامش رود
نجم سعدین در قران ملک باد	از شعاع طلعتش در جام می
کو چو قائم در جهان ملک باد	بس بقائم ریخت با عدلش جهان
عمر او هم در ضمان ملک باد	فضل یزدان در ضمان عمر اوست

بخت بادش پاسبان و اسلام را
 بآس عدل پاسبان در شرق و غرب

ترکیب بندھا

در وعظ و حسن تخلص به نعت پیغمبر اکرم و تخلص به مدح ناصرالدین ابراهیم
 دلا از جان چه برخیزد؟ یکی جو یای جانان شو
 خرد را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن
 هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو
 تو را هم کفر و هم ایمان حجاب استار تو عیاری
 نخست از کفر بیرون آی و پس در خون ایمان شو
 اگر با خاک پاشانت سواری آرزو باشد
 تو از دیوان دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو
 اگر در پیش کاخ او سواریت آرزو آید
 چو طفلان خوابگه بگذار و زی میدان مردان شو
 گر او شبرنگ در تازد تو خود را خاک میدان کن
 و راو چو گان به کف گیرد تو همچون گوی غلطان شو
 تو را یک زخم پیکانش ز بند خود برون آرد
 به صد فرسنگ استقبال آن یک زخم پیکان شو
 چو در جایی همه او باش و چون از جای بگذشتی
 چه داری آرزو آن کن، چه بینی خوبتر آن شو
 تو آن مشنوه که مرغ شوم خواهد جای ویران را
 گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو
 تو بیرون از حرم زانی که خاقانی است بند تو
 ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو
 و گر خواهی کز این منزل امان آن سرایابی
 امانت دار یزدان را نیابت دار حسان شو

رسول کائنات احمد، شفیع خلق، ابوالقاسم

جمال جوهر آدم، کمال گوهر هاشم

به راه عاشقی شرط است راه عقل نارفتن
 چو درد عشق پیش آید به صد جان پیشوارفتن
 به کوی عشق هم عشق است رهبر زآنکه مردان را
 به امر پادشا باید به صدر پادشا رفتن

هوا را راه ده لیکن نه آن راهی که دل خواهد
 به ترکستان اصلی شو برای مردم معنی
 دل اندر بندجان نتوان به وصل دوست پیوستن
 طریق عاشقی چو بود؟ به دست بی خودی خود را
 گه از سوز جگر در سوز سر دلبران بودن
 جرس وار ار تورا دردی است، تا کی ناله ناکردن
 هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که جانست را
 ز تو تا غایت مقصد چه یک روزه چه صدساله
 اگر نه دشمن خویشی چه می باید همه خود را
 در این منزل ز سربازی پناهی ساز خاقانی
 به ترک نفس گوی از خاصه عشقی که زشت آید

مدار عالم خلقت، مراد خلقت آدم

قوام مرکز سفلی، امام حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک
 نخست از عاشقی خود را به راه بی خودی گم کن
 به سر بازی توان دیدن بساط بارگاه او
 سری چو بود؟ برو در باز آندر کوی وصل او
 تورا چون عشق او پذیرفت دعوی بر دو عالم کن
 چو دارالملک جانست را به مهر مهر او بینی
 تو در چاه تحیر مانده وز بهر خلاص تو
 برون تاز اسب همت را، کجا بیرون ازین گنبد
 بیار آهی که چون از تنگنای لب رها گردد
 ز صف تفرقه برخیز و بر صف صفا بگذر
 به غفلت گرز خاقانی گناهی در وجود آمد

شمار ره نمایان را قلم درکش که ماه اینک
 که خود ز آنجا ندا آید که ای گم گشته راه اینک
 اگر داری سر این سر، در آن بارگاه اینک
 سری را صد سراسر است و هر سری را صدکلاه اینک
 که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک
 مترس از زحمت غوغا به میدان آی، شاه اینک
 خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک
 وگر چرب آخورش خواهی هم آب و هم گیاه اینک
 تورا گویند بر کیوان نگر کایوان ماه اینک
 که از رندان شاه دل سپاه اندر سپاه اینک
 به استغفار آن خرده بزرگی عذرخواه اینک

حریف خاص آو ادنی محمد کز بی جاهش

سر آهنگان کونیند سرهنگان درگاهش

شهنشاهی که درع شرع همبالای او آمد
 ز درگاه قدم در تاخت تیغ و نطق همراهش
 قدر دستی که فرق عرش نطع پای او آمد
 ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد

خلایق با هزاهز در رکاب رای او آمد
 که توفیق رسول‌الله بر طغرای او آمد
 لعمرک تاج او شد، قاب قوسین جای او آمد
 زبان کشته پر زهر هم گویای او آمد
 قدم پیمانۀ نطق جهان‌پیمای او آمد
 جهان چون ذره‌ای در دیده بینای او آمد
 که هر یک جدولی بوده است کز دریای او آمد
 ز بعد چار تن در چار بالش‌های او آمد
 نظام عقد شرع از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع و سلطان طریقت ناصرالدین، آن

که تارایات او آمد نگون شد چتر بددینان

به یک ذره نمی‌سنجد سپهر و هفت اجرامش
 که نفس زنده پنخته است زیر ژنده خامش
 بر آمد اختر اقبال و دید و هم نشد رامش
 که نه صیدش کند اختر نه دامن گیرد اصنامش
 هم اکنون ز آفت گردون بگردد نقش ایامش
 که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد سرانجامش
 چو آتش نام او داند کجا سوزاند اندامش
 که گر ادیس زنده‌استی همین گفتمی در احکامش
 جهانی نو پدید آرد جهاندار از پی کامش
 که از فرّ چنین صدری فراق افتاد فرجامش
 گر این کوه شریعت بود چندین گاه آرامش
 کسی‌گان ابر ماگم کرد، گم باد از جهان نامش

زهی صدری که خصمت را گیا نفرین همی خواند

نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند

مقدس خاطرا، اسلام را رای تو پیراید
 میان دوزخ و فردوس که تا رایت چه فرماید
 قضا خندان همی آید، قدر دندان همی خاید

ملایک باروار و در لوای عصمت او شد
 به دست لاله افکند شادروان الاالله
 تبارک خطبه او کرد و سبحان نوبت او زد
 کبوتر پرده او داشت، سایه خیمه او شد
 قلم بیگانه بود از دست گوهریار او لیکن
 شب خلوت که موجودات بر وی عرضه کرد ایزد
 مهیا کرد پنج ارکان ملت را به چار ارکان
 کنون جز ناصرالدین کیست کز بهر نیابت را
 سراندازی که تا بود از برای گردن ملت

ابواسحق ابراهیم کاند در جنب انعامش
 بدان ژنده که او دارد طراز خلعت است آری
 به طفلی بت شکست از عقل در بتخانه شهوت
 بلی در معجز و برهان ابراهیم این چنین باید
 اگر دجال شکلی سنگ زد بر کعبه جاهش
 که بود آن کس که پیل آورد وقتی بر در کعبه
 گرفتم کآتش ناب است قدح حاسدان در وی
 من اندر طالعه دیدم سعادت‌ها و می‌دانم
 چه باک از یک جهان خصم است آن کس را که گر خواهد
 در یغا گنج خرم که اکنون جای ماتم شد
 اگر در جنبش آید باز خاک او عجب نبود
 نباتش هر زمانی از زبان حال می‌گوید

مبارک حضرتتا، ایام در ظل تو آساید
 روان صاحب‌الاعراف موقوف است تا محشر
 کسی کز خیل اعدای تو شد، بر روزگار او

بفرساید ز سوز دولت تو سد اسکندر
 حسودان تو گرچه دیگ‌ها پختند، می‌دانم
 حدیث و فعلشان بی‌حرف گویی صفر بر جانم
 عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من
 من این تحفه طرازیدم به‌دندان مزدشان آری
 چو یزدان وحی کرد از غیب سوی نحل، می‌شایست
 اگر ذات تو یزدان وار فیض فضل می‌بارد
 به جان تو که گردون را ولیعهد است جاه تو
 سخن پیرایه کهنه است و طبع من مطرا گر

چه باشد جان یا جوجی کز آن آتش نفرساید
 که در وی نیست آن چیزی که از شهرشما زاید
 چو گفتم در دگر جایش دگر گفتن چه می‌باید
 مرا هم هدیه‌ای باید که هر یک روی بنماید
 عروس آخر چو هدیه دید دانم روی بگشاید
 اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه‌ای شاید
 ضمیرم نیز نحل آسا شفای جان می‌افزاید
 اگر در عهد تو چون من سخنگویی پدید آید
 مرا بنمای استادی کز این سان کهنه آراید

در مدح خاقان کبیر جلال‌الدین والدینا شروانشاه اخستان

خوش خوش به روی ساقیان دیدند خندان صبح را
 یا نخل بندی کرد شب، زان خوشه پروین رطب
 گردون ز مشک و زعفران سازد حنوط اختران
 یا آه عاشق بود خود بر صبح سوزی نامزد
 کو ساقی دریاکشان، کو ساغر دریانشان
 دریاب عیش صبحدم تا نگذرد بگذر ز غم
 مرد از دو رنگی طاق به، این رنگ‌ها بر طاق نه
 با صبح خوش درکش عنان برجه رکاب می‌ستان
 بر روی صبح از زاله‌خوی، خوی سرد بین بر روی وی
 بستان ز ساقی جام زر، هم بر رخ ساقی بخور
 کیخسروانه جام می‌خون سیاوش رنگ وی
 از جرعه ریز شاه بین، بر خاک عقد عنبرین

گوئی به عود سوخته شستند دندان صبح را
 کان صنعت نغز ای عجب کرده‌است خندان صبح را
 بر سوک آن دامن تران دزد گریبان صبح را
 کان تیر آتش پاش زد بدرید خفتان صبح را
 کز عکس آن گوهر فشان بینی صدف سان صبح را
 کانگه به عمری نیم دم در یافت توان صبح را
 هم دور خود هم دور ده وانصاف بستان صبح را
 کز کم حیاتی در جهان تنگ است میدان صبح را
 گوئی ز دش زنبور دی چون دید عریان صبح را
 وقت دو صبح آن لعل تر در ده سه گردان صبح را
 چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح را
 گوئی بدان عنبر زمین آلود دامان صبح را

فرمانده اسلامیان، دارای دوران اخستان

عادلتر از بهرامیان، پرویز ایران اخستان

نزل صباحی پیش خوان تا حور بر خوان آیدت
 ز آن سوی کوه‌است آفتاب از بوی می‌مست و خراب
 در بزم عیش افروختن کوه از سماع آموختن

خون صراحی پیش‌ران تا نور در جان آیدت
 از سر بر آرد نیم خواب افتان و خیزان آیدت
 همچون سپند از سوختن در رقص و افغان آیدت

همچون خیال‌دلبران ناخوانده مهمان آیدت
 یک نیمه گویای عجب یک نیمه بریان آیدت
 یک جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آیدت
 کز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت
 ای بس که نالی دردناک ار یاد ایشان آیدت
 و رپی ز خود بیرون نهی آتش گلستان آیدت
 و ربت پرستی باصفا، کعبه ثناخوان آیدت
 چون آبت اندر جوی نه، پل کردن آسان آیدت
 می‌گیر و صافی کن نفس، تا کفرایمان آیدت
 هر رخنه کآید یک به یک، بر طاق ویران آیدت

بر یاد خاقان کبیر ار می خوری جان بخشدت

بل کان شه اقلیم گیر، اقلیم توران بخشدت

در صفه‌ها بستان نگر، صف‌های مرغان بین در او
 مرغ صراحی جان‌کنان داودی‌الحان بین در او
 در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین در او
 کوی بتان را کعبه‌دان، زمزم‌خمستان بین در او
 در طارم آتش کن فزون روباه خزران بین در او
 چون ذروه افلاک بس مریخ و کیوان بین در او
 مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین در او
 خیز از رگ خم ریز خون قوت رگ جان بین در او
 هر هشت رگ میزان نگر، زهره به میزان بین در او
 چوبین خرش زرین رسن بس تنگ میدان بین در او
 بسته پلاسین میز رش، زانوش پنهان بین در او
 نه چشم دارد شوخ و خوش، صد چشم حیران بین در او
 همچون شکارستان شه اجناس حیوان بین در او

کیخسرو آرش کمان، شاه جهان‌بان چون پدر

اسکندر آتش سنان خضر نهران دان چون پدر

با یوسفان گرگ آشتی پیش آر و پیمان تازه کن

چون رطل‌ها رانی گران خیل نشاط از هر کران
 دل بر سر خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب
 هست این زمین را نه به نو کاس کریمان آرزو
 چون جرعه‌ها رانی گران باری بهش باش آن زمان
 آن نازنینان زیر خاک افکنده چرخ اند پاک
 گر داد آزادی دهی قد خم کنی در خم جبهی
 گر کعبه جوی بیاریا، بتخانه سازی سجده جا
 چون از نیازت بوی نه، کعبه پرستی روی نه
 تا زهد تو زرق است بس، بر کفرداری دست رس
 بگذار زهد بی نمک، هل تا فرود آید فلک

مجلس پری خانه شمر، بزم سلیمان بین در او
 کام قنینه خون فشان چون اشک داود از نشان
 گر فاستقان را از گنه در باغ رضوان نیست ره
 و ربت پرستان را به جان ندهند در کعبه امان
 چون شد هوا سنجابگون، گیتی فنک دارد کنون
 شکل تنوره چون قفس طاوس و زاغش هم نفس
 خیک است شش پستان زنی رومی دل زنگی تی
 چون نیش چوبین را کنون رگ‌های زرین شد زبون
 بریط، تنی بی جان نگر، موزون به چارارکان نگر
 نالان رباب از بس زدن هم کفچه سر هم کاسه تن
 چنگ است عربان و ش سرش صدره بریشم در برش
 نایست چون طفل حبش ده دایگانش ترک و ش
 دف را خم چوگان شه با صورت ایوان شه

شرطی کز اول داشتی با عشق خوبان تازه کن

نقش زر سودائیان از مُهر سلطان تازه کن
بازار می زان تیز بین مرسوم جان زان تازه کن
بر زاهدان انگشت گز، با شاهدان جان تازه کن
بر چین به مژگان جرعه هم از خاک مژگان تازه کن
از گاو سیمین هر زمان خونریز و قربان تازه کن
دُر شب افروز است می، زان دُر شبستان تازه کن
ز آه سحرگاهش کنون رو سنگباران تازه کن
بند طبایع برشکن هر چار طوفان تازه کن
در عشق سر دیوان شدی، نامت به دیوان تازه کن
آن دل که در بغداد بود اکنون به شروان تازه کن
بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن

بغداد باغ است از مثل بل باغ رضوان گفتمش

روزی به بغداد این مثل در وصف خوبان گفتمش

از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده ام
رویش گلستان عجم کویش دلستان دیده ام
دل دلکنان در کوی او چون خود فراوان دیده ام
در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ام
نازک تنش چون دجله هم کش کش خرامان دیده ام
دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده ام
زان نور سیمین گردنش زرین گریبان دیده ام
زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده ام
دل چون دهانش بسته و ش خونین و خندان دیده ام
دلها دوان دندانکنان دامن به دندان دیده ام
جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده ام
بر عارضش بازیکنان افتان و خیزان دیده ام
بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده ام
کان گوهر ار بخری به جان ارزد که ارزان دیده ام
فرمان شروانشاه را بر جان نگهبان دیده ام

ای عاشق جان بر میان، بادوست نه جان در میان
ساقی فریب آمیز بین مطرب نشاط انگیز بین
زانگشت ساقی خونریز بستان وز آن انگشت مز
در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریاکش بدم
می ساز تسکین هر زمان عید طرب بین هر زمان
خوش عطسه روز است می، ریحان نوروز است می
این گنبد نارنجگون بازیچه دارد ز اندرون
از صورت آه اخترشکن، طاق فلکها درشکن
خاقانیا سگجان شدی، کانده کش جانان شدی
عشق آتشی کابت ربود از عشق نگریزی چه سود
چون جام گیری داد ده، می تا خط بغداد ده

تا بر کنار دجله دوش آن آفت جان دیده ام
سروی ز بستان ارم، شمع شبستان حرم
بغداد جانها روی او، طرار دلها موی او
باشد به بغداد اندرون طرار پنهان از فسون
دجله ز زلفش مشک دم زلفش چو دال دجله خم
آمیخته مه با قصب، انگیخته طوق از غیب
افتاده چون اشک منش نور غیب بر دامنش
زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده
جان از تنش تیمارکش چون چشم او بیمار و خوش
او سرگران باگردنان من در پیش بر سر زنان
تیز است چون بازار او، عاجز شدم در کار او
زلفش بسان زنگیان درهم شده بر هر کران
دجله ز تف آه خود کردم تیمم گاه خود
خاقانیا جان برفشان در من یزید عاشقان
چون عزم داری راه را چون دل دهی دلخواه را

فردوس مجلس داوری کارواح دربان زبیدش

اجرام مرکب صفدری کافلاک میدان زبیدش

آزاد کردِ همتم در بند خوبان نیستم
بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم
این اسب چوین پی‌کنم چون مرد میدان نیستم
پروانه آتش نیم، مرغ سلیمان نیستم
صبح خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم
تا چندبارم اشک خون‌گر رواق افشان نیستم
بهر چه هستم بی‌نشان، گر وصل جانان نیستم
تاکی زید زرین تنم گر آهنین جان نیستم
گر هیچ اهلی در جهان، دیدم مسلمان نیستم
کز جرعه هیچ آشنا آلوده‌دامان نیستم
روی از کجا و آب‌کو، خود در غم آن نیستم
تاکی پیاده بر اثر پویم که سگبان نیستم
من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم
مصحف ز من بگریخت هم کز اهل ایمان نیستم
نه، بابت زمزم نیم، مرد خمستان نیستم
مشغول خاقانی نیم، مقبول خاقان نیستم

یاد جلال‌الدین کنم تا سنگ حیوان گردد

خاک درش بالین کنم تا چوب ثعبان گردد

طاس از مه نو دانشم پرچم ز کیوان بینمش
بینام بهره ز اخترش فتحی که توران بینمش
زیر نگین و خطبه در بلغار و خزران بینمش
ز زادخانه بابلش مر بط خراسان بینمش
چون گردن‌گردنکشان در طوق فرمان بینمش
کو تاج شیر سیستان نعلین سگبان بینمش
مومی که گیرد خاتمش حرز سلیمان بینمش
باشد به نام اختستان داغی که بر ران بینمش

نی نی ز خوبان غافلم در کار ایشان نیستم
خود کوی سودا سپرم خود روی زیبا ننگرم
یاد بتان تاکی کنم، فرش هوس را طی کنم
شیدای هر مهوش نیم، جوای هر دلکش نیم
بس نقب کافکندم نهران بر حقه لعل بتان
ساقی غم را زاندرون چون سوخته بیدم کنون
هستم به چشم دوستان هستی که پیدا نیست آن
گر کس بود سگجان منم این چرخ سگدل دشمنم
جستم سراپای جهان شیب و فراز آسمان
مانم به خاک کم‌بها، لب‌تشنه آب وفا
برد آبرویم آرزو، ایمه کدام آب و چه رو
سلطان برنائی مگر بهر سواری شد بدر
هر کس به قدر کام خود جوید به دیوان نام خود
آتش ز من بنهفت دم گر زند خوانم دید کم
نه، کعبه را محرم نیم، مرد کنیسه هم نیم
گر کعبه می‌دانی نیم ور دیر می‌خوانی نیم

گردون علم بر خوانمش انجم سپهران بینمش
ضرغام زهره گوهرش، بهرام دهره لشکرش
نیسندم از خود اینقدر کز دولت او ماحضر
خواهم ز بخت یک‌دلش، در عرش بینم منزلش
لفظم کند گوهرشان کز فتح شه یابم نشان
چون کاسه یوزش جهان حلقه به گوش آمد چنان
نعلی که افکند ادهمش شمشیر سازد رستمش
اسبی کبود است آسمان هزای زرین اختران

ور در فلک بیند بکین هر چارطوفان بینمش
چون جویم از نعلش نشان سمار مرجان بینمش
کاید چو شمس اندر اسد وز چرخ میدان بینمش
با بحر دست آمیخته تمساح پیچان بینمش
روی آفتاب و تن شبش دم جوزهر سان بینمش
هر صبح از سودای او بر خاک غلطان بینمش

گویم که باد چرخ زین زیر سلیمان می رود

در موبک روح الامین دیوی پری سان می رود

خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان پرورد
آن گلشکردان کافتاب اندر صفاهان پرورد
پیل آرد از هندوستان آنگه به خزران پرورد
شمشیر صولت پرورش ابری که بستان پرورد
گوئی به گوهر تیغ او عقل است کایمان پرورد
هر طفل دولت کاسمان در مهد دوران پرورد
آری مبارز بارگیر از بهر میدان پرورد
ایام دجال دگر، گرگ ستم زان پرورد
کار هدی مهدی کند دجال طغیان پرورد
هم خوی سگ باشد بتر شیری که سگبان پرورد
چون در سه ظلمت آب را انوار یزدان پرورد
نه ظلم دل ها خوش کند نه کرم دندان پرورد
کز بهر رم دارد نگه فحلی که چوپان پرورد

دولت بر آرد داد او، چون خلد کایمان بر دهد

راحت فزاید یاد او چون شکر کاحسان بر دهد

انش به خدمت نامزد جش به فرمان باد هم
کیوان حسام است از ظفر بهرام پیکان باد هم
ملکت به اندام است از و، ملت به سامان باد هم
صدرش چو کعبه است از شرف حکمش چو فرمان باد هم
چون سایه اندر دامنش، پیوسته دامان باد هم

چون بارضا گردد قرین جبریل بینم بر زمین
از بس که لب های سران بوسد سم اسبش عیان
انجم بریزند از حسد جان ها گریزند از جسد
آن پیل مست انگیخته وز دست شست آمیخته
جوزا لگام مرکبش وز گرد قلب عقربش
خورشید چون مولای او بوسه زند بر پای او

امید عدلش ملک را چون عقل در جان پرورد
خُلُقش که گل را برد آب از تابش رأی صواب
اقبال او خزرانستان با عدل شد همدستان
بستان دولت کشورش در دست صلت گسترش
جنت گهر بر تیغ او دوزخ شرر در تیغ او
در مکتب مردیش دان از لوح شادی عشر خوان
خود نیست دولت را گزیر از مهر خاقان کبیر
شاه جهان مهدی ظفر، یعنی شبان دادگر
ایام بدعهدی کند امروز ناگه دی کند
خصمش به اصل است از بشر شیطانش پرورده بشر
فرش چو خور مهتاب را آراست بابالباب را
آن را که شر سرکش کند ظلمش ز آب آتش کند
چوپان سپهر و رم سپه، فحل رم است اقبال شه

شاه اولین مهدی است خود ثانی سلیمان باد هم
گردون غلام است از خطر خورشید جام است از گهر
دین روشن ایام است از و، دولت نکونام است از و
بزمش چو روضه است از لطف، سخنش چو سدره است از کف
نور است بخت روشنش، سر در گریبان تنش

جام آینه‌است اسکندری می آب حیوان باد هم
 چون ابرگرید بر تنش در گریه خندان باد هم
 چون آینه‌زنگار زد چون شانه دندان باد هم
 بدلتش همه مال است و زر فضلش همه جان باد هم
 بس شادبخت است آن طرف شادی شروان باد هم
 حالش چو جنت هست خوش فالش چو قرآن باد هم
 گیرد ز دولت فال نو صدسال از نینسان باد هم
 اجرام علوی پیشکار، ایزد نگهبان باد هم

مدحش مرا تلقین کند الهام یزدان هر نفس
 در هر دعا آمین کند ادریس و رضوان هر نفس

در مدح رکن‌الدین ارسلان شاه بن طغرل
 کاینک بوی بهشت می‌دمد از کام صبح
 صبح شما جام می، حلقه‌مه جام صبح
 اشک تر مریم است زاله دُر قام صبح
 پیش که بیرون جهد آتش از اندام صبح
 تا فلک آن مرغ روز بستن بر دام صبح
 مصحف ما خط جام سبحة ما نام صبح
 کز همه کاری صبح خوشتر هنگام صبح
 کز دو نفس بیش نیست اول و انجام صبح
 باربدی وار کوس برزده گلبام صبح
 در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان

مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

پیر خرد بین به می خرقة در انداخته
 رسته دل از شهر بند جان بدر انداخته
 مستی خاک قمار در قمر انداخته
 بلکه ز کوه عدم ز آستر انداخته

جام و کفش چون بنگری هست آفتاب و مشتری
 شمشیر ضرغام افکش هر دم به خون دشمنش
 شمشیر خصم از بخت بد، بسته‌زبانی بود و خود
 عزمش همه بال است و پر بزمش همه فال است و فر
 از رفتن مهد شرف خزران شود رضوان کشف
 نوروز عذرائی است کش چون دولت شه روح‌وش
 پیش ملک زاقبال نو، نوروزی آرد سال نو
 بادش سعادت دستیار، ارواح قدمی دوستدار

الطرب ای خاصگان خاصه به هنگام صبح
 باغ شما روی دوست، صحن فلک روی باغ
 رنگ خم عیسی است باده گلرنگ جام
 قد چو قدح خم دهید پس همه در خم جهید
 مرغ صراحی زند یک دم بر دام ما
 کعبه ما طرف خم زمزم ما درد خام
 مرغ بهنگام زد نعره هنگامه گیر
 تا دو نفس حاصل است عمر قضاکن به می
 می به قدح در چنانک شیرین در مهد زر
 پرچم نصرت نمود لشکر سلطان چرخ

شاه فلک بین به صبح پرده بر انداخته
 کم‌زن کوی مغان برده به می ره به ده
 عالم خاکی به خاک باخته زیر فلک
 ساقی می توبه را برده پس کوه قاف

بر لب باریک جام عاشق لب دوخته
 خط و لب ساقیان عیسی ز نار دار
 عقرب مه دزدشان چشم فلک را به سحر
 خانه خدای مسیح یعنی سلطان چرخ
 مه حلی زهره را کرده به زر نثار
 از سرتیغش که هست سبز چو پرمگس

خسرو اقلیم بخش تاجستان ملوک

رستم خورشید رخس مالک جان ملوک

آتش عیاره ای آب عیارم ببرد
 لعل مسیحا دمش در بن دیرم نشاند
 در گرو نرد عشق جان و دلی داشتم
 ناله کنان می روم سنگی در بر چو آب
 رفت قراری بر آنک دل به دوزلفش دهم
 جو جوم از عشق آنک خالش مشکین جوی است
 عشق برون آورد مهره ز دندان مار
 دید دلم وقف عشق خانه بام آسمان
 گفתי خاقانیا آب رخت چون نماند
 از مژه گوهر نثار کردم و اکنون به قدر

پادشه بحر و بر خسرو اقلیم بخش

شاه سخا ارسلان افسر و دیهیم بخش

شقه چارم فلک چتر سیاهش سزد
 حید فاروق عدل جعفر فرقان پناه
 عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون
 اوست فریدون ظفر بلکه دماوند حلم
 قبله بخت سفید تیغ کی بودش بس است
 پیش بر و یال او چیست پر و بال خصم
 بر سر کیوان رسد پای کمیتش چنانک
 هست کمیتش سپهر جوزهری بر دمش

وز گهر آفتاب لعل کلاش سزد
 کز شرف او سماک رمح سیاهش سزد
 آدم از الهام او عطسه جاهش سزد
 عالم ضحاک فعل بسته چاهش سزد
 خال رخ سلطنت چتر سیاهش سزد
 کز پی کوری ظفر قائد راهش سزد
 بر سر روح القدس پایه گاهش سزد
 پاردم جوزههر چنبر ماهش سزد

زلف و زرخندان حور پرچم و طاش رسد کوثر و مدهامتان آب و گیاهش سزد

سلطنت امروز ختم بر پسر طغرل است

کایت حق پروری در گهر طغرل است

داور روی زمین خواندش اکنون فلک
رویش طغرای سعد، رأیش خضرای فتح
ز آب حسامش فلک رنگ برد چون زمین
جوف فلک تاکنون پر نشد از کاینات
وز پی آن تا زند سکه به نام بقاش
وز پی آن تا کند جامه بختش سپید
رشوت حلمش دهد جوشن مریخ را
خامه مصریش راست در دهن افیون مصر
دید که در لشکرش قیصر هارون شده است
چون گه کین بنگرند زیر کف و ران شاه
از پی عید ظفر پوشند از گرد و خون

فتح و ظفر با بقاش عهد فرو بسته‌اند

دولت دوشیزه را عقد فرو بسته‌اند

هیبت او کوه را بند کمر درشکست
طالعش افکند دست در کمر آسمان
خسرو مهدی نیت آصف غوغای عدل
تیرش جبریل رنگ باد و پراز فتح و نصر
گر به دو پر درشکست ملک خسان را چه شد
راند بسی رود خون از پی خصمان و خصم
تا خفقان علم خنده شمشیر دید
بر سر گور عدوش حسرت نقش الحجر
صرصر قهرش گذشت بر خط ابخاز و روم
شیر نیستان چرخ بر نی رمحش گذشت

همتش آورد پای بر سر هفت آسمان

هیبتش افکند قفل بر در هفت آسمان

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست
 ای ز فلک بیش بس وز تو فلک دیده آنک
 عقل که اقطاع اوست شهر ستان وجود
 روز نشد کآفتاب تیغ تورا چون شفق
 گو ز تف تیغ تو زهره شیران نگر
 دیده چرخ کهن بر چمن و باغ ملک
 از سبکی مغز خصم گر هوسی می پزد
 موکب بخت عدوت همچو سفینه است از آنک
 شاه جهان ارسلان داند کاندرا جهان
 رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنک

قاصد بختش جهان در دو قدم درنوشت

چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم درنوشت

شهر گشایا، جهان بستۀ کام تو باد	بحر نوالا، فلک تشنه جام تو باد
خطبه این دار ملک وقف بر القاب توست	سکه این دار ضرب تازه به نام تو باد
ناصره حور عین پرچم شبرنگ توست	شهر روح الامین پر سهام تو باد
بیرق سلطان عقل صورت طغرای توست	ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق روزی در هفته ای	هفته دارالسلام روز سلام تو باد
ثانی اسکندری آینه تو حسام	صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد
مهر به زوبین زرد دیلم درگاه توست	ماه به لون سیاه هندوی بام تو باد
چرخ سفالی است سبز فتح توریحان او	شمة ریحان فتح بهر مشام تو باد
خاطر خاقانی است مدح گر خاص تو	یاور خاقان چین شفقت عام تو باد

این سخنان در عراق هست ز من یادگار

زانکه به عالم نماند به ز سخن یادگار

در مدح سلطان جلال الدین ابوالمظفر شروانشاه اخستان

برقع زرنگار بندد صبح	نقش رخسار یار بندد صبح
از جنیبت فرو گشاید ساخت	آینه بر عذار بندد صبح

دم گرگ است یا دم آهو	که همه مشکبار بندد صبح
بدرد جیب آسمان و بر او	گوی زر آشکار بندد صبح
ببرد نقب در حصار فلک	و آتش اندر حصار بندد صبح
جویباری کند ز دامن چرخ	چشمه در جویبار بندد صبح
از برای یک اسبه شاه فلک	بیرق شاهوار بندد صبح
کتف کوه را ردا بافد	که زرانودود تار بندد صبح
بهر دریاکشان بزم صبح	کشتی زرنگار بندد صبح
پرده عاشقان دَرَد و آنکه	جرم بر روزگار بندد صبح
بر گلوگاه مرغ رنگین تاج	زیور ناله دار بندد صبح
برگ ریز خزان کند انجم	باز نقش بهار بندد صبح
روز را بکر چون برون آید	عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک

ظل حق مالک الرقاب ملوک

مرغ خوش می زند نوای صبح	بشنو از مرغ هین صلاهی صبح
نورهان دو صبح یک نفس است	آن نفس صرف کن برای صبح
راح ریحانی ار به دست آری	تو و ریحان و راح و رای صبح
پی غولان روزگار مرو	تو و بیغولۀ سرای صبح
ساغری پیش از آفتاب بخواه	از می آفتاب زای صبح
رطل پرت بران که خواهد راند	روز یک اسبه در قنای صبح
روز آن سوی کوه سرمست است	از نفس های جانفزای صبح
چه عجب گر موافقت را کوه	رقص درگیرد از قوای صبح
زهد بس کن رکاب باده بگیر	که نگیرد صلاح جای صبح
یک رکابی مپای بر سر زهد	چون شود دل عنان گرای صبح
روز اگر رهزن صبح شود	چاشت تا شام کن قضای صبح
دیده روز را چو روی شفق	لعل گردان به جرعه های صبح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی	یاد شه گیر در صفای صبح

شاه ایرانیان جلال الدین

سر سامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه
 در قماری که با ملامتیان
 جرعه ریزند بر سلامتیان
 ور کسی توبه بر زبان راند
 بر سر تخت نرد چون طفلان
 کعبتین بر مثال پروین است
 و آنچه در بزمگه حریفانند
 بدرند از سماع دخمه چرخ
 مطربان از زبان بربط گنگ
 چنگ را با همه برهنه سری
 پس به افسونگری ز صورت نای
 چون به کف برنهند ساغر می
 در بر دف هر آنچه حیوانند

پشت ملت خدایگان امم

روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان جهد آن کنید امروز
 تا به شب هم صبح نوروز است
 انسیان را هم از مصحف انس
 ز آن گلی کز حجر، نه از شجر است
 هست روی هوا کبوتر فام
 ز آتشی کآفتاب ذره اوست
 وز میی کآسمان پیاله اوست
 بید را چون زکال کرد آتش
 از پی آن تذرو زرین پر
 بهر مریخ آفتاب علم
 رومیان چون عرب فروگیرند
 ران خورشید را بدان آتش
 بازوی زهره را به نیل فلک

کآب عشرت روان کنید امروز
 روز در کار آن کنید امروز
 روضه انس و جان کنید امروز
 حجره چون گلستان کنید امروز
 ز آتش ارزن فشان کنید امروز
 آسمان را نهان کنید امروز
 آفتابی عیان کنید امروز
 باده راوق بدان کنید امروز
 آهنین آشیان کنید امروز
 حصن بام آسمان کنید امروز
 قبله از رومیان کنید امروز
 داغ شاه جهان کنید امروز
 بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جود اخستان گوهر بخش

شاه گیتی‌ستان کشور بخش

جام به وام از چمانه بستانیم	داد عمر از زمانه بستانیم
تا رکاب سه‌گانه بستانیم	ساقیا اسب چار گامه بران
به سر تازیانه بستانیم	اسب در تاز تا جهان طرب
همه نقد از خزانه بستانیم	نسیه داریم بر خزانه عیش
دورها در میانه بستانیم	ساتگینی دهیم و جور خوریم
چار کاس مغانه بستانیم	یک‌دودم بر سه‌قول کاسه‌گری
دیت از باده‌خانه بستانیم	عقل اگر در میانه کشته شود
آتشی بی‌زبانه بستانیم	به سفالی ز خانه خمّار
نقل از آن ناردانه بستانیم	لب ساقی چو نوش نوش کند
تا قصاص از زمانه بستانیم	با جراحت بساز خاقانی
طعمه بی‌بهانه بستانیم	زین سیه کاسه دست کفچه کنیم
بهر خسرو نشانه بستانیم	در شکرریز نوعروس بقا

کشور پنجم ملک‌الملک

اختر پنجم قانع اوج

عبرت کار بکدگر ماییم	ناامیدان غصه‌خور ماییم
همه سرگوش و بی‌خبر ماییم	ماهی‌آسا میان دام بلا
همه تن چشم و بی‌بصر ماییم	کعبتین‌وار پیش نقش قضا
گرو رقعۀ قدر ماییم	زین دو تا کعبتین و سی مهره
وه که در ششدر خطر ماییم	دستخون است و هفده خصل حریف
نوح ایام را پسر ماییم	غرق طوفان وحشتیم ایراک
هیچ بن هیچ را پدر ماییم	باد نسبت به ما کند زیراک
وز همه کم‌عیارتر ماییم	کم ز هیچ‌اند جمله هیچ‌کسان
چه عجب خاک پی سپر ماییم	جرعه‌چینان مجلس همه‌ایم
قلب کاران کیسه بر ماییم	دست‌غیری مبر که در همه شهر
تازه‌روی و سیه‌جگر ماییم	همچو آیینه از نفاق درون
آنکه کس نیست مختصر ماییم	چند‌گوئی که کس به‌ده در نیست

هر زمان گویی از سگان که اید سگ خاقان تاجور مایم
 شاه ایرانیان مظفر ازوست
 جاه سلجوقیان موقر ازوست

عشقت آتش ز جان برانگیزد رستخیز از جهان برانگیزد
 باد سودات بگذرد بر دل زمهریر از روان برانگیزد
 خیل عشقت به جان فرود آید سیل خون از میان برانگیزد
 تا قیامت غلام آن عشقم که قیامت ز جان برانگیزد
 از بروم زبانه فروبندد وز درونم فغان برانگیزد
 تب پنهانی غم تو مرا لرزه از استخوان برانگیزد
 ناله پیدا از آن کنم که غمت تب عشق از نهن برانگیزد
 هجر بر سر موکل است مرا از سرم گرد از آن برانگیزد
 شحنه وصل کو که هجر تو را از سرم یک زمان برانگیزد
 آه خاقانی از تف عشقت آتش از آسمان برانگیزد
 چون حدیثی کند دل از دهنش باد آتش فشان برانگیزد
 فر شروانشی ز راه زبان آب آتش نشان برانگیزد

بی‌خلافی خلیفه خرد اوست

مستحق‌الخلافتین خود اوست

آفتاب از وبال جست آخر یوسف از چاه و دلورست آخر
 چاه را سر فرو گرفت الحق دلو را ریسمان گسست آخر
 چشمه خور به حوض ماهی دان آمد و درفکند شست آخر
 چون سلیمان نبود ماهی گیر خاتم آورد باز دست آخر
 با وشاقان خاص گیسو دار شاه افلاک برنشت آخر
 بیست و یک خیل تاش سقلابیش خیل دی ماه را شکست آخر
 خایه زر پرید مرغ آسا از پی این کبود طست آخر
 چرخ را چون سمند نعل افکند تنگ بر نقره خنگ بست آخر
 روز پرواز کرد و بالا شد شب به کاهش فتاد پست آخر
 بر قراسنقر اوفتاد شکست و آقسنقر ز بیم جست آخر
 قدر گیتی بهار بفرزاید پیش دارای دین پرست آخر

درجی در رقم شود مرفوع چون دقایق رسد به شصت آخر
 از کیومرث کاو لین ملک است
 هر نیایش بر زمین ملک است

عرشیان سایهٔ حقش دانند	اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند	چون سکندر موقشش دانند
خاطب او را به ملک هفت اقلیم	گر کند خطبه بر حقش دانند
ور گواهی به چار حد جهان	بگذراند مصدقش دانند
در کف بحر کف او گردون	گر محیط است زورقش دانند
چرخ اخضر چو در شود به شفق	از خم تیغ ازرقش دانند
دود آن آتش مجسم اوست	اینکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس	کاخور خاص ابلقش دانند
این جهان راز رای او حصنی است	کآنجهان حد خندقش دانند
کوه را ز اژدهای بیرق او	لرزهٔ برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کردهٔ زحل است	از سعادت چه رونقش دانند
هرکه جوش تنور طوفان دید	نان در او بست احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند	صد جریر و فرزدقش دانند

بر بساطش به مدحت اندیشی

عنصری را دهم سه شش پیشی

شاه انجم غلام او زبید	سکهٔ دین به نام او زبید
تیغ هندیش صیقل کفر است	لاجرم روم رام او زبید
با سکندر برابرش نهم	که سکندر غلام او زبید
کآب حیوان کجا سکندر جست	تشنهٔ فیض جام او زبید
آنچه نخاس ارز یوسف کرد	ار ز گفتار خام او زبید
نسر طائر بیفکند شهر	که پرش بر سهام او زبید
ماه منجوق گوهر سلجوق	در ظلال حسام او زبید
مدد پاس دودهٔ عباس	سایهٔ احتشام او زبید
صورت عدل تنگ قافیه است	که ردیف دوام او زبید
آسمان گرته سرنگون خیزد	درع بالای تام او زبید

فرخ آن شاهباز کز پی صید ساعد شه مقام او زبید
 بخیخ آن بختیی که کتف رسول جایگاه زمام او زبید
 دولت تیز مرغ تیزپر است عدل شه پایدام او زبید
 چنبر کوس او خم فلک است
 ساقی کأس او صف ملک است

گر نه دریاست گوهر تیغش موج خون چون زند سر تیغش
 کوه را چون سفینه بشکافد موج دریای اخضر تیغش
 زهره از حلق اژدهای فلک می برآید برابر تیغش
 ماهی چرخ بنگند دندان از نهنگ زبان ور تیغش
 گرز نصرت نه حامله است چرا نقطه نقطه است پیکر تیغش
 بفسرد چون نمک ز چشمه خور چشمه خور ز آذر تیغش
 سنگ البرز را کند آهک آتش آب پرور تیش
 دورها بوده در زمین بهشت تیغ حیدر برادر تیغش
 این به هند اوقناد و آن به عرب زان به هند است مفخر تیغش
 همچو آدم به هند عریان بود ماند پوشیده اختر تیغش
 برگ انجیر بر تشش بستند سبز از آن گشت منظر تیغش
 زحل آن را کشد که زخم زند سر مریخ گوهر تیغش
 گویی اندر کف زحل موشی است یا پلنگی است بر سر تیغش

در حبش ستر آورد عدلش

در خزر پیل پرورد عدلش

وصف خلقتش به جان درآویزد دست جودش به کان درآویزد
 عدلش از آسمان ندارد عار سلسله ز آسمان درآویزد
 آسمان را به موئی از سر قهر بر سر دشمنان درآویزد
 دست ظلم جهان ببرد شاه وز گلوی جهان درآویزد
 بکشد شخص بخل را کرمش سرنگون ز آستان درآویزد
 چون شود بحر آتشین از تیغ با نهنگ دمان درآویزد
 خصم شاه ارکمان کشد حلقش به زه آن کمان درآویزد
 از کیان است چرخ سرپنجه که به شاه کیان درآویزد

مرد شهپاز گوشتخوار کجاست	زاغ کز استخوان درآویزد
رای باریک اوست قائد حلم	که سماک از سنان درآویزد
رای او چون میان معشوق است	کوهی از موی از آن درآویزد
شعر من معجزی است در مدحش	که چو قرآن به جان درآویزد
بر در کعبه شاید ار شعرم	خادم کعبه بان درآویزد

چون منی را مگو که مثل کم است

مثل من خود هنوز در عدم است

نقش بختش بر آسمان بستند	عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش سزند غاشیه‌دار	کمر حکم او از آن بستند
سینه چون چنگ بر کتف بردند	دیده چون نای بر میان بستند
بخت را کوست بکر دولت زای	عقد بر شاه کامران بستند
بهر تهدید سگدلان نفاق	شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ	بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانه ضلالت را	هم سگان درش دهان بستند
آن کسان کاسمانش میخواندند	نام قصاب بر شبان بستند
کآسمان را به حکم هارونش	ز اختران زنگل روان بستند
خسروان گرز گاو سارش را	زیور چتر کاویان بستند
اختران پیش گرز گاو سرش	رخت بر گاو آسمان بستند
سائلان را ز نعمت جودش	در جگر سده گران بستند
شاعران را ز رشک گفته من	ضدع اندر بن زبان بستند

تخت شاه افسر سماک شده است

سر خصمانش تخت خاک شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد	ظل چترش به آفتاب رساد
هر غلامیش را ز سلطانان	پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر	به شه مصطفی رکاب رساد
از ملایک به قدر لشکر مور	نجده شاه کامیاب رساد
دشمنانی که آب و جاهش راست	نامه عمرشان به آب رساد
زین دور نگین کبوتر شب و روز	به عدو نامه عذاب رساد

شاه را سوره فتوح رسید	خضم را آیت عقاب رساد
همه ساله به دستش از می و جام	آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او به اهرمنان	تف قاروره شهاب رساد
ز آسمان کان کبود کیمختی است	تیغ برانش را قراب رساد
هر کجا باد موکیش بگذشت	همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او	نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش	ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساق عرش گرفت

نه فلک ز اتفاق عرش گرفت

در مدح ملک الوزراء مختارالدین

دوستی کو تا به جان دربستی	پیش او جان را میان دربستی
کاش در عالم دو یکدل دیدمی	تا دل از عالم بدان دربستی
کو سواری بر سر میدان درد	تا به فتراکش عنان دربستی
آفتابم بایدی با چشم درد	تا طیبیان را دکان دربستی
درد از آن دارم که درد افزای نیست	کاش هستی تا به جان دربستی
کو حریفی خوش که جان بفشاندمی	کو تنوری نو که نان دربستی
سایه دیوارم ار محرم شدی	در به روی انس و جان دربستی
آه من گر ز آسمانه بر شدی	من در هفت آسمان دربستی
گر چلیپا داشتی آواز درد	هفت زنار از نهان دربستی
گر مغان را راز مرغان دیدمی	دل به مرغ زندخوان دربستی
گر به نامم بوی مردی نیستی	دست را رنگ زنان دربستی
ورنه خون بودی حنوط عاشقان	کی قبا چون ارغوان دربستی
هر جفا را مرحبائی گفتمی	گر نه پیش از لب زبان دربستی
پرده خاقانی افغان می درد	کاشکی راه فغان دربستی
گر هم از دستور دستوریستی	دل به دستور جهان دربستی

خواجه سلطان نشان مختار دین

افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمده است
 عندلیب عشق کار از سر گرفت
 دیودل باشیم و بر باشیم جان
 نورهان خواهیم بوس از پای رخس
 دل جوی ندهد به بیاع فلک
 هین تبر در شیشه افلاک از آنک
 شب قبای مه زره زد بنده‌وار
 از مژه در نعل اسبش دوختن
 از نثار خون دل در راه او
 دین‌فروشان را به بوی کفر او
 ما درم ریز از مژه وز گاز ما
 خرج‌ها از گلشکر رفته است لیک
 خاک‌ره پر نافع‌مشک است از آنک
 یاد او خورده است خاقانی از آن
 نسخه رویش چو توقع وزیر

صاحب صاحبقران در عالم اوست

آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بست آسمان
 مهدی آخر زمان شد کز درش
 بر در او تا شود جلاد ظلم
 روح شیدا شد ز هول موکبش
 ز آن سلاسل آخشیجان یافت روح
 زیور امن از مثال امر او
 ز آن ملک را چون کبوتر بر درش
 گنج‌های بکر سر پوشیده را
 از سر کلکش جواهر وام کرد
 تیر دون القلتین را از شناس
 از حنوط جان خصم اوست شام

محضر جاهش بر آن بست آسمان
 رخنه آخر زمان بست آسمان
 ماه را بر آستان بست آسمان
 بهر هارونی میان بست آسمان
 زان جلاجل اختران بست آسمان
 بر جبین انس و جان بست آسمان
 زیر بر خط امان بست آسمان
 عقد بر صدر جهان بست آسمان
 بر کلاه فرقدان بست آسمان
 آب بحرین در زبان بست آسمان
 ز آن حجاب از زعفران بست آسمان

وز حنای دست بخت اوست صبح
 بهر بدلش نطفه خورشید را
 وقت استقبال مهد بخت او
 چند گوئی عقد بخت او که بست
 ز آن نقاب از ارغوان بست آسمان
 نقش در ارحام کان بست آسمان
 قبه در صحرای جان بست آسمان
 عقد بختش آسمان بست، آسمان

رای مختار آسمان آثار گشت

آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان ز آن حکم کاوّل کرده‌اند
 کارداران ازل بر دولتش
 از فلک پرسیدم این اسرار گفتم
 ایمن است از رستخیز افلاک از آنک
 بر حمایل حوریان از نام او
 بحر مصروعی است از رشک سخاش
 بر فلک با دستبرد کلک او
 در نفاذ امر او بر بحر و بر
 تا سعادت بخش انجم بخت اوست
 انجم‌اند از بهر کلکش دوده‌سای
 ز آهن هندی به عشق تیغ او
 آتشی کز جوهر اعدای اوست
 دشمنانش کز فلک جستند سعی
 شیشه ز آن بشکست و باده زان بریخت
 راویان شعر من در مدح او
 دست آفت ز او معطل کرده‌اند
 تا ابد فتوی مجمل کرده‌اند
 فتوی آن فتوی است کاوّل کرده‌اند
 بر بقای او معول کرده‌اند
 هشت جنت هفت هیکل کرده‌اند
 ز آن سراپایش مسلسل کرده‌اند
 از سماک رامع اعزل کرده‌اند
 رایش از دست دو مرسل کرده‌اند
 حالا نحسین را مبدل کرده‌اند
 لاجرم جرم زحل، حل کرده‌اند
 چینیان چینی سجنجل کرده‌اند
 هم بر اعدایش موکل کرده‌اند
 تکیه بر بنیاد مختل کرده‌اند
 کامتحان چشم احوال کرده‌اند
 سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند

گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک‌آرای باد
 عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع
 صیت او چون خضر و بخشش چون مسیح
 از در افریقیه تا حد چین
 ظلم از او لرزان چو روایت روز باد
 دست او زلف ظفر پیرای باد
 این عطابخش آن عطابخشای باد
 این زمین‌گرد آن فلک‌پیمای باد
 نام او فاروق دین‌افزای باد
 رایش چون کوه پا بر جای باد

دشمنان سر بزرگش را چو بوم
 حامله است اقبال مادرزاد او
 دیدبان بام چارم چرخ را
 سکه ایام را بر هر دو روی
 هیئتش در کاسه سر خصم را
 زآن نی آتش تش داغ سگی
 وآن سر نی در سراستان فتح
 از گیل راه و که دیوار او
 آسمان در بوس و سجده بردش

این دعا را انسیان تحسین کنند

ختم کن تا قدسیان آمین کنند

در مرثیه خاقان اعظم منوچهر پسر فریدون شروانشاه

این جان ز دام گلخن تن درگذشتنی است
 ای پیر عاشقان که در این چنبری گرو
 صبح خرد دمید در این خوابگاه غول
 در خشکسال مردمی از کشتزار دیو
 هر پل که بود بر دل خاصان شکست چرخ
 طاق فلک ز زلزله صور درشکست
 زالی است گرگ دل که تورا دنبه می‌نهد
 عمر تو چیست عطسه ایام جانستان
 بهر دوباره زادن جانت ز امهات
 تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر
 روزی ازین خراس بیابی خلاص جان
 درشدری و مهره به کف مانده هان و هان
 ای بر در زمانه به در یوزه امان
 خاقانیا به عبرت ناپاکی فلک

وین دل به بام گلشن جان برگذشتنی است
 چون طفل غازیانت ز چنبر گذشتنی است
 بختی فرو مدار کز ایدر گذشتنی است
 بردار طمع خوشه که بی برگذشتنی است
 زین آبگون پل شکن اندر گذشتنی است
 زین طاق درشکسته سبکتر گذشتنی است
 زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی است
 بس تن مزین که عطسه سبک درگذشتنی است
 زین واپسین مشیمه دیگر گذشتنی است
 زین سرگذشت بس که از آن سرگذشتنی است
 فالی بزین به خیر که آخر گذشتنی است
 مهره نشاندنی و ز ششدر گذشتنی است
 زان در خدا دهاد کز این درگذشتنی است
 بر خاک این شهشه کشور گذشتنی است

ادریس خانه گور منوچهر صفدر است

عیسی کده حظیره خاقان اکبر است

در بند چار آخور سنگین چه مانده‌ای
جان شهر بند طبع و خرد ده کیای کون
ای بسته دیو نفس تورا بر عروس عقل
آمد سماع زیور دوشیزگان غیب
زرین همای چتر سپهر است بالشت
نی زرّ خالصی ز پی همسری جو
روزت صلاهی شام هم از بامداد زد
این چرخ زهر فام چو افعی است پیچ پیچ
در کام افعی از لب و دندان زهر پاش
گر چرخ را کلیچه سیم است و قرص زر
مرگ از پی خلاص تو غمخوار واسطه است
مرگ است چهره شوی حیات تو همچو می
خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک
گر جان سگ نداری از این چرخ سنگسار
پنداری این سخن به اراجیف رانده‌اند

یا خاصگانش در پس پرده نشانده‌اند

ای خاصگان خروش سحرگه بر آورید
تابوت او که چار ملک بر کتف برند
این رایت نگون سر و رخس بریده دم
اندر سگاهن شب و نیلاب آسمان
هر لحظه بر موافقت جامه آه را
خاکین رخ چو گاه به خونابه گل کنید
از جور این سپهر که کز چون دم سگ است
ای روزتان فرو شده حق است اگر چو شب
یا لاف رستمی مزید ای یگانگان
ای طاق ابروان بدر آئید جفت جفت

آوازه وفات شهشه بر آورید
بر چار سوی مملکه یک ره بر آورید
بر غافلان هفت خطرگه بر آورید
نو جامه دورنگ بهر مه بر آورید
نیلی کند در دل و آنکه بر آورید
دیوار دخمه را به گل و که بر آورید
چون سگ فغان زار سحرگه بر آورید
هنگام صبح زهره ز ناگه بر آورید
یا بیژن دوم را از چه بر آورید
در طاق نیم خایه علی الله بر آورید

ای روز پیکران به مه چارده شبه
سرهای ناخن از رخ و رخ از سرشک گرم
اندر سه دست ندبه‌زنان بر سر دو پای
خرگاه عیش درشکنید و به تفِ آه
ناخن چو ماه یک شبه ده ده برآورید
چون نقش بر زر و چو زر از گه برآورید
شیون به بام و باغ خورنگه برآورید
ترکانه آتش از در خرگه برآورید
گر خون‌کنید خاک به اشک روان رواست

کاین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

کو آن سپه کشیدن و توران شکستش
زآب سنان بر آن نی چون شاخ خیزران
زآن هندی چو آینه چین به چین و هند
کو آن خراج ری ز عراق آوردنش
کو رای کعبه کردن و قنديل زر زدن
نقش طراز خامه توفیق بستش
از نیزه طاق ابروی گردون گشادش
چون خور بر اسب قلّه سنجان برآمدن
از خنجر دو رویه سه کشور گرفتش
نی آتش از شهاب و نه قاروره از فلک
بازارگان عیش و ز جام بدخش جرم
در حجله طرب ز پری پیکران چین
بر لعلشان ز گاز نهادن هزار مهر
زینسان هزار کام دل و آرزوی جان
در خانه رایتش ملک‌الموت چون شکست

بر خاکش از حواری و حوران ترحم است

خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارم است

شاهها سریر و تاج کیان چون گذاشتی
پرویز عهد بودی و نوشیروان وقت
در انتظار قطره عدل تو ملک را
ناگه سپر فکندی و یادت نیامد آنک
خط بر جهان زدئی و ز خال سیاه ظلم
سی ساله ملک و ملک جهان چون گذاشتی
ایوان سیم کرده چنان چون گذاشتی
همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی
بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی
بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی

از مه چهار هفته گذشت آن دو هفته ماه
 ملک توراجهان به جهان صیت رفته بود
 ما را چو دست سوخته می‌داشتی به عدل
 این گلبنان نه دست نشان دل تو اند
 آسیب زمهریر دریغ و سموم داغ
 چشم سیاهشان گه زردآب ریختن
 ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک
 نه گنج نطق داشتی آن روز وقت نزع
 دانه که کوچ کردی ازین کوچه خطر
 این راه غول دار و پل هفت طاق را

رفتی و در جهان سخن از کار و بار توست

خاقانی غریب سخن یادگار توست

نا روشنا چراغ هنر کز تو بازماند
 شد پایمال تخت و نگین کز تو درگذشت
 زرین ترنج خیمه افلاک میخوار
 باد از پی کباب جگرهای روشنان
 کردت قمار چرخ مسخر به دستخون
 بعد از تو زر ز سکه نپذیرفت هیچ نقش
 آن تیغ را که آینه دیدی زبان‌نمای
 درکیسه‌های کان و کمرهای کوهسار
 کعبه‌پس از تو زمزم خونین گریست ز اشک
 خاکی دلم بدین تن چون بید سوخته
 بر بخت من که کورتر از میم کاتب است
 گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود
 و در عذاب جسم تو دل زد تظلمی
 از تف آه بر لب خاقانی آبله است

نا فرخا همای ظفر کز تو بازماند
 شد خاکسار تاج و کمر کز تو بازماند
 در خاک باد کوفته سر کز تو بازماند
 کیوان زغال آتش خور کز تو بازماند
 مسخش کناد دور قمر کز تو بازماند
 سکه نداد نقش به زر کز تو بازماند
 دندان نگر ز شانه بتر کز تو بازماند
 خونابه باد لعل و گهر کز تو بازماند
 زمزم فسرده شد چو حجر کز تو بازماند
 راوق کناد خون جگر کز تو بازماند
 بگریست چشم‌های هنر کز تو بازماند
 از بود من مباد اثر کز تو بازماند
 بس بادش این عذاب دگر کز تو بازماند
 تبخال حسرت است مگر کز تو بازماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد

خاقانی و عذاب سقر کز تو بازماند

در مرثیه امیر عضالدین فریبرز و خواهر او، دو فرزند شروانشاه

آن آفتاب از آن جگر شب برآورد
 خاکی که آفتاب خورد خون او خورد
 چون تخته محاسب از آن خاک برسید
 چو میغ و شب پلاس مصیبت بگسترید
 هین زخم آه و گرده چرخ ار دلاورید
 چتر سحاب و بیرق خورشید بردزید
 پلپل در او کنید و به خونش پیورید
 هر هفت کرده هشت بهشت است بنگرید
 خون سوی حوض دیده ز کاریز می‌برید
 گاه جنیتان بکشید ارنه سنجرید
 پی برکشید و دم بیرید ار وفا گرید
 بر خاک روضه‌وار فریبرز بگذرید
 عبرت ز خاک ماکه نه از ما جواترید
 بهر بقای شاه تضرع برآورید
 کاندر ظلال دولت خاقان اکبرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه

خون کرد چرخ، قصاصش بقای شاه

رخنه به ستف هفت سرای اندر آمده
 طوفان آب آتش‌زای اندر آمده
 از سر بریده موی و به پای اندر آمده
 نوحه‌کنان نشید سرای اندر آمده
 نا فرّخی به فرّ همای اندر آمده
 بی‌رونتی به خلق خدای اندر آمده
 رخنه به رمح حلقه‌ربای اندر آمده
 صدره‌شکاف و جعدگشای اندر آمده
 دست زمانه غالیه‌سای اندر آمده
 سستی به دست مارفسای اندر آمده

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید
 شب چیست خاک خاک نگر آفتاب‌خوار
 ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک
 رفت آفتاب و صبح ره غیب درنوشت
 نه چرخ گوشه جگر شاهتان بخورد
 رمح سماک و دهره بهرام بشکنید
 چشم ار ز گریه ناخنه آرد به ناخان
 تابوت اوست غرقه زیور عروس‌وار
 تشنه است خاک او ز سرچشمه جگر
 در پیش گنبدش فلک آید جنبه‌دار
 شب‌دیز و نقره خنگ فلک را به مرگ او
 گر گوشتان اشارت غیبی شنیده نیست
 تا با شما صریح بگوید که هان و هان
 آنکه به نوحه باز پس آید و پیش حق
 کامروز رسته‌اید به جان از سموم ظلم

گیتی ز دست نوحه به پای اندر آمده
 از اشک گرم تفته‌دلان در سواد خاک
 این زال‌گوژپشت که دنیااست همچو چنگ
 ناهید دست بر سر ازین غم رباب‌وار
 تا شاهباز بیضه شاهی گرفته مرگ
 تا نور جان و ظلّ خدائی نهفته خاک
 رمحش به حمله حلقه‌مه درر بوده باز
 بر گرد نعش آن مه لشکر بنات نعش
 بر خاک او ز مشک شب و دهن آفتاب
 تب‌کرده کزدمی و چومارش‌گزیده‌سخت

آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست
مسکین طیب را که سیه دیده روی حال
شیرانش دیده چون رگ بربط، نه خون نه حس
گردون قبا زره زده بر انتقام مرگ
گوئی شبی به خنجر روز و عمود صبح
یا تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده
جذر اصم شنیده به وای اندر آمده
کاهش به عقل نورفزای اندر آمده
خال و خشش به دیده رای اندر آمده
مرگش ز راه درز قبای اندر آمده
بینیم پای مرگ ز جای اندر آمده
کاسیب آن ز حلق بنای اندر آمده

اختر شد، آفتاب امم تا ابد زیاد

بیدق برفت، شاه کرم تا ابد زیاد

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته
اجرام هفت خانه زرین به سوک تو
از رفتنت ز بیضه آفاق کوه قاف
از حسرت کلاه تو دریای حامله
تا کشوری در آب و در آتش نهفت خاک
مردم به جای اشک به یکدم دو مردمک
رزم از پیت به دیده درع و دهان تیر
بزم از پست به دست رباب و به چشم نای
این سبز غاشیه که سیاهش کناد مرگ
بر بند موی و حلقه زرین گوش تو
مارا بصر ز چشمه حسن تو خورده آب
گریند بر تو جانوران تا به حد آنک
چندان گریسته دل خارا به سوک تو
اکنون به ناز در تنق خلد پیش تو
شاه جهان گشاده اقالیم را به تیغ

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست

الجیجک آنکه حجره جنات جای اوست

ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خواستی
ای روزگار گرگ دل، افغان ز دست تو
ای زال مستحاضه که آبستنی ز شر
وای باد از آن شکوفه زیبا چه خواستی
تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی
ز آن خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی

آخر ز گوشه جگر ما چه خواستی
 ز آن مشک‌ریز شاخ چلیپا چه خواستی
 ز آن نو هلال ناشده پیدا چه خواستی
 از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی
 ای بادریسه چشم بگو تا چه خواستی
 ز آن گوهرین دو آتش‌گویا چه خواستی
 از درج درّ و برج ثریا چه خواستی
 پس ز آن نگین لعل مسیحا چه خواستی
 گلگونه نارسیده به سیما چه خواستی
 از طفل پادشاه جم‌آسا چه خواستی
 ز آن شیرزاد سنبله بالا چه خواستی
 از زال خرد یک تنه تنها چه خواستی
 بدگوهرها ز گوهر والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش

از غور غصه صفر کند سینه از تو باش

وی گوهرت در افسر دین گوهر آمده
 تو افسر سر همه را افسر آمده
 پیشت چو لاله بی‌سر و دامن‌تر آمده
 هم قصر قیصریه و هم قصر آمده
 خاقان عدل‌ورز و هنرپرور آمده
 در مرثیه به نام نریمان برآمده
 آینه‌ای است صیقل خاکستر آمده
 از پهلوی زمانه مردم‌خور آمده
 سرّ دقایق ازلت از برآمده
 ای از چهار گوشه عالم سر آمده
 از مهره‌های نرد پریشان‌تر آمده
 با اشک چشم سوز دلت درخور آمده
 دل چون تنور گشته و طوفان برآمده

ما را جگر دریغ نبود از تو هیچوقت
 گیرم که آتش سده در جان ما زدی
 گر دیده داشتی و نداری بدیدمت
 بر سقف چرخ نرگسه داری هزار صف
 ز آن بر که بادریسه هنوز نخسته بود
 گوهرشکن کسی وگرت آب شرم بود
 آخر تو آسمان‌شکنی یا گوهرشکن
 چون خاتم ارنه دیده دجال داشتی
 ای کم ز موی عاریه آخر ز چهره‌ای
 ای ازدهادم ارنه چو ضحاک خون‌خوری
 گرزانکه چون ترازوی دونان دوسر نه‌ای
 قاف از تو رخنه سر شد و عنقا شکسته پر
 دست تو بر نژاد زبردست چون رسید

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده
 ای صاحب‌افسران گرو پای‌بوس تو
 ای هرکه افسری است سرش را چو کوکنار
 ای خاک بارگاه تو و خوک پایگاه
 بر هر دو روی سکه ایام نام تو
 آورده‌ام سه‌بیت به تضمین ز شعر خویش
 آباد عدل تو که مطرًا کند جهان
 از بیم زخم گرز تو بانگ شکستگی
 ای ز آسمان به صد درجه سرشناس‌تر
 عالم همه به سوک جگر گوشه تو اند
 پیش سپید مهره مرگ اصفیا نگر
 تضمین کنم ز شهر خود آن‌بیت راکه هست
 کشتی ز صبر ساز که داری ز سوز و اشک

دیوان عمر تو ز فنا بی‌گزند باد
 ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده
 ملکت چو ملک‌سام و سکندر بساز و تو
 همسان سام و همسر اسکندر آمده
 نی خوش نگفته‌ام ز در بارگاه تو
 هم‌سام و هم‌سکندر ت اجرا خور آمده
 نعل سم سمند تورا نام در جهان
 کخال دیده ملک اکبر آمده

حکم تو دیوبند و حسامت جهان‌گشای
 اقبال بر در تو در آسمان گشای

در مرثیه‌ی خواجه ابوالفارس

کارم از دست پایمرد گذشت
 همه عالم شب‌است خاصه مراک
 روز روشن ندیده‌ام ماناک
 زین دو تا مهره سید و سیاه
 به فغانم ز روزگار وصال
 هیچ حاصل بجز دریغم نیست
 همه آفاق آگهند که باز
 خاصه کز گردش جهان ز جهان
 جان پاکش به باغ قدس رسید
 آهم از چرخ لاجورد گذشت
 روزم از آفتاب زرد گذشت
 همه عمرم به چشم درد گذشت
 که بر این سبز تخت نرد گذشت
 که چو باد آمد و چو گرد گذشت
 ز آنچه بر من زگرم و سرد گذشت
 کار خاقانی از نورد گذشت
 آن جوان عمر رادمرد گذشت
 زین مغیلان سالخورد گذشت

شاهد عقل و انس روح او بود

دیده را از جهان فتوح او بود

ز آفت روزگار بر خطرم
 همچو خرچنگ طالع خویشم
 دور گردون گسست بیخ و بنم
 که فروشد به قدر یک جو صبر
 چند گوئی که غم مخور ای مرد
 با چنین غم محال باشد اگر
 گرچه از احولی که چشم مراست
 چابک استاده‌ام به زیر فلک
 من که خاقانیم به باغ جهان
 هرچه روز است تیره روزترم
 که همه راه باز پس سپرم
 مرگ یاران شکست بال و پرم
 تا به نرخ هزار جان بخرم
 غم مرا خورد، غم چرا نخورم
 خویشتن را ز زندگان شمرم
 غم یک روزه را دو می‌نگرم
 مگر از چنبرش برون‌گذرم
 عندلیبم ولیک نوحه‌گرم

شمع گویای من خموش نشست من چرا بانگ بر فلک نبرم

شیر میدان و شمسه مجلس

قره‌العين جان ابوالفارس

مایه زهر است نوش عالم را میوه مرگ است تخم آدم را

ای حریف عدم قدم درنه کم زن این عالم کم از کم را

صبح محشر دمید و مادر خواب بانگ زن خفتگان عالم را

هین که فرش فنا بگستردند درنورد این بساط خرم را

رخنه گردان به ناوک سحری این معلق حصار محکم را

پس به دست خروش بر تن دهر چاک زن این قبای معلم را

رستخیز است خیز و باز شکاف سقف ایوان و طاق طارم را

یک دم از دود آه خاقانی نیلگون کن لباس ماتم را

گر به غربت سموم قهر اجل خشک کرد آن نهال پر نم را

خیز تا ز آب دیده آب زینم روی این تربت معظم را

دوستانش نگر که نوحه‌گرند

دوستانش چه که دشمنان بترند

کو مهی کآفتاب چاکر اوست نقطه خاک تیره خاور اوست

جان پاکان نثار آن خاکی کان لطیف جهان مجاور اوست

حقه گوهر ارچه در خاک است مرغ‌عرشی است آنچه گوهر اوست

سر تابوت باز گیر و بین که چه رنگ است آنچه پیکر اوست

سوسن او به گونه سنبل لاله او به رنگ عبهر اوست

این ز گردون مبین که گردون نیز با لباس کبود غمخور اوست

بر در آن کسی تظلم کن که فلک شکل حلقه در اوست

به سفر شد، کجا؟ به باغ بهشت طوبی و سدره سایه گستر اوست

نزد ما هم خیال او باشد آن کبوتر که نامه‌آور اوست

او خود آسود در کنار پدر انده ما برای مادر اوست

پس ازین در روان دشمن باد آنچه در سینه برادر اوست

همه شروان شریک این دردند

دشمنان هم دریغ او خوردند

یوسفی از برادران گم شد	آفتاب از میان انجم شد
ای سلیمان بیار نوحه نوح	که پری از میان مردم شد
گوهری گم شد از خزانه ما	چه ز ماکز همه جهان گم شد
عیسی دوّم آمده به زمین	باز بر آسمان چارم شد
موکب شهسوار خوبان رفت	لاشه صبر ما دُمادُم شد
عالم از زخم مار فرقت او	دست بر سرزنان چو کژدم شد
نه سپهر از برای مرثیش	ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زآن پیش	که به بستان به صد تنم شد
تا کی از هجر او تظلم ما	عمر ما در سر تظلم شد
شو ترحم فرست خاقانی	خاصه کو عالم ترحم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت

هم ندیده جهان گذشت و گذاشت

سال عمرش دوده نبوده هنوز	دور نه چرخ نازموده هنوز
نالۀ زار دوستان بشنود	نغمۀ زیر ناشنوده هنوز
به هلاکش بیازموده جهان	او جهان را نیازموده هنوز
شد به ناگه ربوده ایام	بر ز ایام نا ر بوده هنوز
دید نیرنگ چرخ آینه رنگ	آینه عیش نا زدوده هنوز
کفن مرگ را بسود تنش	خلعت عمر نا بسوده هنوز
روز عمرش خط فنا برخواند	خط شبرنگ نا نموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده	نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبرانند بر سر گورش	زلف ببریده رخ شخوده هنوز
رفت چون دود و دود حسرت او	کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان این است

زهرش اندر گیای شیرین است

روی فریاد نیست دم مزنید	رفته رفته بود جزع مکنید
نتوانید هیچ درمان کرد	گر جهان سوز و آسمان شکنید
غلطم من چراغ دلتان مرد	شاید ار سوکوار و ممتحنید
ماهتان در صفر سیاه شده است	ز آن چو گردون کبود پیرهنید

گر صفر باز در جهان آید
 گر زمانه به عذرتان کوشد
 و ر فلک شربت غرور دهد
 رخصه‌تان می‌دهم به دود نفس
 هیچ تقصیر در معزایش
 بشنوید از زبان خاقانی

باز پرسید هم خیالش را

تا چه حال است زلف و خالش را

ای به صورت ندیم خاک شده
 از جمال تو وقت جان ستن
 جان پاک تو در صحیفه خاک
 حور پیش آمده به استقبال
 رسته از چه چو یوسف و چو مسیح
 نفست آنجا خلیفه ارواح
 مرکب از چوب‌کرده کودک‌وار
 بی‌تماشای چشم روشن تو

به صفت ساکن سماک شده
 مالک الموت شرمناک شده
 جسته از نار و نور پاک شده
 عقد بگشاده، حله چاک شده
 بر فلک بی‌نهیب و باک شده
 نقشت اینجا اسیر خاک شده
 پس به دروازه هلاک شده
 چشم خورشید در مفاک شده

شعر خاقانی از مرثی تو

سنگ خون‌کرده هر کجا ک شده

در مرثیه فرزند خود رشیدالدین

بر سرِ شه ره عجزیم کمر بر بندیم
 لاشه تن که به مسمار غم افتاد رواست
 بار محنت به دو بختی شب و روز کشیم
 کاغذین جامه هدف‌وار علی‌الله ز نیم
 گه چو سوار دهان وقت فغان بگشاییم
 گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشاییم
 چون جهان را نظری سوی وفانست ز اشک
 از سر نقد جوانی چه طرف بر بستیم

رخت همت ز رصدگاه خطر بر بندیم
 رخس جان را به دلش نعل سفر بر بندیم
 بختیان را جرس از آه سحر بر بندیم
 تا به تیر سحری دست قدر بر بندیم
 گه چو پیکان کمر از بحر حذر بر بندیم
 گه ز دودی به تن چرخ کمر بر بندیم
 دیده را سوی جهان راه نظر بر بندیم
 کز بن کیسه او سود دگر بر بندیم

تنگنای نفس از موج شرر بر بندیم
 زیوری چون قلم از دود جگر بر بندیم
 روزن دیده به خوناب مگر بر بندیم
 حالی از اشک حلی‌های گهر بر بندیم
 نوک پیکان راقاروره به سر بر بندیم
 راه غم را نتوانیم که در بر بندیم
 خویشتن چند به فتراک هنر بر بندیم
 مرغ را نامه سربسته به پر بر بندیم
 تا ز رخ پای تورا خرده زر بر بندیم
 سد خون پیش دو یا جوج بصر بر بندیم
 نونوش عقد عروسانه به بر بر بندیم
 حلی آریم و به تابوت پسر بر بندیم

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید

قبله مادر و دستور پدر بود رشید

اینت دردی که ز درماتش اثر می‌نرسد
 خود دوا بر سر این درد مگر می‌نرسد
 چون برانند عجب داری اگر می‌نرسد
 کز بلندی است به جایی که نظر می‌نرسد
 به لب آمد چکنم بو که به سر می‌نرسد
 غرق خونم که شب غم به سحر می‌نرسد
 صبر پزان شده را مرغ به پر می‌نرسد
 کشتن تخم چه سود است چو بر می‌نرسد
 روزی کان نهاده است قدر می‌نرسد
 ریزه بگذار که روزی به هنر می‌نرسد
 چون زیم‌گر به من از اشک حشر می‌نرسد
 که چو خواهم مددی ساخته‌تر می‌نرسد
 که به کعب آید و گاهی به کمر می‌نرسد
 گرچه او را ز دی و تیر خبر می‌نرسد

ز آب آتش زده کز دیده رود سوی دهان
 چون قلم سرزده گرییم به خوناب سیاه
 دل که بیمار گران است بکوشیم در آنک
 این سیه‌جامه عروسان را در پرده چشم
 تیرباران سحر هست کنون ز آتش آه
 بام گردون بتوانیم شکست از تف آه
 نه‌نه ما را هنری نیست که گردون شکنیم
 ناله مرغی است به پر نامه بر غصه ما
 بس سبک پر مهر ای مرغ که می‌نامه‌بری
 چون سکندر پس ظلمات چه ماندیم کنون
 خاک را جای عروسی است که دُر دانه در اوست
 بگذاریم زر چهره خاقانی را

دارم آن درد که عیسیش به سر می‌نرسد
 دل پر درد تهی دو به دوائی نرسید
 اجری کام ز دیوان مرادم نرسید
 چه عجب گر نرسد دست به فتراک مراد
 سیل خونین که به ساق آمد و تاناف رسید
 روز عمر است به شام آمده و من چو شفق
 ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید
 کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت
 ریژی از چاشنی کام به کام نرسید
 خاک روزی است دلم گرچه هنر ریزه‌بسی است
 شهر بند فلکم خسته غوغای غمان
 گریه‌گه که نکند یاری از آن گریم خون
 آه ازین گریه که گه بندد و گه بگشاید
 به نمک ماند گریه به گه بست و گشاد

گه که بسته شود آتل به خزر می‌نرسد
 به دو طفلان سیه‌پوش بصر می‌نرسد
 باز چون خوانمش از دیده به بر می‌نرسد
 گه ز خوان پایه غم قوت دگر می‌نرسد
 چکنم چون سر دندان به جگر می‌نرسد
 هیچ غم در غم هجران پسر می‌نرسد
 شمسۀ گوهر و شمع دل سرگشته من

که زوال آمدش از طالع برگشته من

کار درهم شده بینم چو نظر باز کنم
 دو جهان پر شود از یک گله سر باز کنم
 من سر بار تظلم به سحر باز کنم
 چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم
 می‌زنم بر در امید مگر باز کنم
 لاجرم گوی گریبان به حذر باز کنم
 اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم
 چشم همت به کدام اهل خبر باز کنم
 به کدامین سر انگشت هنر باز کنم
 من سگ جان ز کمر دامن تر باز کنم
 تا نبرد کمر عمر کمر باز کنم
 سر به دیوار غم آرم چو بصر باز کنم
 پس در این حال چه درهای بظر باز کنم
 کاژدها حاضر و من گنج گهر باز کنم
 صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم
 چشم درد عدم باد اگر باز کنم
 وز پی عبرت چشمی به خطر باز کنم
 هفت پرده که فلک راست ز بر باز کنم
 پس به مردم به چه دل چشم دگر باز کنم
 خانه آتش زده بیند چو در باز کنم

گه که بگشاید جیحون سوی آموی شود
 گریه چون دایه گه گیر کز او شیر سپید
 اشک چون طفل که ناخوانده به یک تک بدود
 پشت دست از ستم چرخ به دندان خوردم
 از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم
 گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را

مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم
 دارم از چرخ تهی دو گله چندان که مپرس
 شبروان بار ز منزل به سحر بر بندند
 ناله چون دود پیچید و گره شد دربر
 آه من حلقه شود در بر و من حلقه آه
 زیر پوش است مرا آتش و بالا پوش آب
 صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر نداشت
 سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم
 رشته جان که چو انگشت همه تن گره است
 غم که چون شیر به کشتی کمرم سخت گرفت
 با چنین شیر کمر گیر کمر چون بندم
 نزنم بامزد لهو و در کام که من
 گاه دیوار و گل بام به خون می‌شویم
 خار غم در ره و پس شاد دلی ممکن نیست
 خواستم کز پی صیدی پیرم باشه مثال
 برجها می‌نکنم باز به یک بار دو چشم
 از سر غیرت چشمی به خرد بردوزم
 هفت در بستم بر خلق و اگر آه زنم
 مردم چشم مرا چشم بد مردم کشت
 ز آهنین جان که در این غم دل خاقانی راست

بروم با سر خاکین به سر خاک پسر کفن خونین از روی پسر باز کنم
 ای مه نور ز شبستان پدر چون شده‌ای
 وی عطارد ز دبستان پدر چون شده‌ای

بای تابوت تو چون تیغ به زر درگیرم
 این منم زنده که تابوت تو گیرم در زر
 بر ترنج سر تابوت تو خون می‌گیرم
 چون قلم تخته زیر تو حلی دار کنم
 خاک پای و خط دست‌گهر و مشک‌مند
 خاک پای تو چو تسبیح به رخ در مالم
 بی تو بستان و شبستان و دبستان بکنم
 چون نبدر بر تو مبارک بر و بوم پدرت
 هرچه دارم بنه و سکنه بسوزم ز پست
 بدرم خانگیان را جگر و سینه و جیب
 پشت من چون قلم توست که مادر بشکست
 چون شب آخر ماهم به سیاهی لباس
 همچو صبح از پی شب ژاله بیارم چندان
 آفتاب منی و من به چراغت جویم
 هر چراغی که به باد نفسش نشانم
 چه نشینم که قدر سوخت مرا در غم تو
 دارم از اشک پیاده، ز دم سرد سوار
 در سیه کرده و جامه سیه و روی سیه
 آرزوی تو مرا نوحه‌گری تلقین کرد
 چند صف مویه‌گران نیز رسیدند مرا
 هرچه رفت از ورق عمر و جوانی و مراد

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو

تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

در فراق تو ازین سوخته‌تر باد پدر
 تا شریکان تورا بیش نبیند در راه
 بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر
 از جهان بی تو فرو بسته نظر باد پدر

گوش پر زیبق و چشم آمده گر باد پدر
 که فدای سر خاک تو پدر باد پدر
 بر سر خاک تو آلوده جگر باد پدر
 بر زمین همچو گیا پای سپر باد پدر
 بی‌تو چون گرگ گزیده به حذر باد پدر
 خون به چشم آمده پر خار و خطر باد پدر
 چشم خونین ز تو بر سان پدر باد پدر
 همچو انگشت کھین بسته کمر باد پدر
 کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر
 بی‌تو از دست جهان دست به سر باد پدر
 هم به جان گوهری از کان هنر باد پدر
 از دل مادر تو سوخته‌تر باد پدر
 همچنین پشت به خم روی چو زر باد پدر
 بی‌تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر
 چون نبیند ز خط صبر بدر باد پدر
 راهب‌آسا همه تن سلسله‌ور باد پدر
 هر زمان نامزد درد دگر باد پدر
 تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

بی‌زبان لغت آرات به تازی و دری
 چشمه نورنا خاک چه ماوی‌گه توست
 تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی
 تا تو چون مهر گیا زیر زمین داری جای
 یوسفا! گرچه جهان آب حیات است، ازو
 تو چو گل خون به لب آورده‌شدی و چو رطب
 بلب خونین چون کبک شدی و چو تذرو
 غم تو دست مهین است و کنون پیش غمت
 تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم
 عید جان بودی و تا روزه گرفتی ز جهان
 خاطرت جان هنر بود و خطت کان گهر
 ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل
 چون حلّی بن تابوت و نسیج کفنت
 زیر خاکی و فلک بر زبرت گرید خون
 ز عذارت خط سبز و ز کفت خط سیاه
 بی‌چلیپای خم مویت و ز نار خطت
 ز آنکه چون تو دگری نیست و نبیند دگرت
 پسری کآرزوی جان پدر بود گذشت

اشعار متفرقه

سرورانی که مرا تاج سرند
به لقا و به لقب عالم را
آدمی نفس و ملایک نفس اند
برتر از نقطه خاک اند به ذات
به هم صاحب صدر فلک اند
به نی عسکری ملک طراز
تا دوات همه پر نیشکر است
تب برد شیر و پناهد سوی نی
سفره مائده پرداز همه است
خوانشان خوانچه خورشید سزد
که گهی خوردی ترکان طلبند
همه ترکان فلک را پس از این
خورد ترکانه عجب می سازند
گرچه محور سپرد قرصه خور
هندوانند سپر ساز از سیم
به سر تیغ به صد پاره کنند

از سر قدر همه تاجورند
عز اسلام و ضیاء بصرند
پادشا سار و پیمبر سیرند
نه به پرگار نه افلاک درند
به قلم نائب حکم قدرند
عسکر آرای ملوک بشرند
همه شیران گرو نیشکرند
تا به نی بو که تب او ببرند
تا همه سفره نشین سفرند
که به همت همه عیسی هنرند
که همه در رخ ترکان نگرند
خلق تتماجی ایشان شمرند
هندویی دو که مرا طبخ گرند
قرص خوربین که به محور سپرند
لیک دارنده تیر خزرند
چون به تیرش به سر بار برند

هندوان بینی در مطبخ من
خورشی کرده به تیراست و به تیغ
اینچنین ماحضری ساخته شد
که چو دلم همه سیمین سپرند
تا بزرگان به سر نیزه خورند
که دو عالم بیرش مختصرند

در رثاء امام شهاب الدین ابوالفضائل شروانی

سر چه سنجد که هوش می بشود
دل از خون چو خم به جوش آمد
منم آن بید سوخته که به من
چون گریزد دل از بلا؟ که جهان
من ز گریه نهام خموش و لیک
ساقی غم که جام جام دهد
بختم آوخ که طفل گرینده است
طفل بد را که گریه تلخ است
خواب آشفته دیده بودم دوش
دل از راه گوش بیرون شد
نه به دل بودم این سخن نه به گوش
آه کز مردن امام شهاب
ای دریغ ای دریغ چندان رفت
تف آه از دل سرشته به خون
به وفاتش امام انجم را

تن چه ارزد که توش می بشود
جان چوکف زده به دوش می بشود
دیده راوق فروش می بشود
بر دلم تخته پوش می بشود
مرغ جانم خموش می بشود
عمر در نوش نوش می بشود
که به هر لحظه زوش می بشود
به که در خواب نوش می بشود
حالم امشب چو دوش می بشود
بیم آن بد که هوش می بشود
که دل از راه گوش می بشود
آه من سخت کوش می بشود
کآسمان پر خروش می بشود
سبحه سوز سروش می بشود
ردی زر ز دوش می بشود

داغ بر دل زیاد خاقانی

گر ز دل یاد اوش می بشود

لطف ملک العرش به من سایه برافکند
دل گفتم له الحمد که بگذشتم از آن خوف
چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود
مردی به لب بحر محیط از حد مغرب
برخاست از آنجا و سفر کرد به مشرق
تا بر دل گم بوده مرا کرد خداوند
جان گفتم له الفضل که وارستم ازین بند
شیرین مثلی بشنو و با عقل ببیوند
سر شانه همی کرد و یکی موی بیفکند
باد آمد و باران زد و جایش بپراکند

مرد از پس سی سال گذر کرد بر آنجای
حال تن خاقانی و اندیشه ابخاز
ابخاز حد مغرب و درگاه ملک بحر
آخر به کف آمد تن نالانش دگر بار
اکنون من و این نی که سرناخن حور است
اینک دهنم بر صفت گنبده گل
خرسند نگرود به همه ملک ری اکنون
آن دل که همی بود به خرسندی خرسند

خاقانی و خاقان و کنار کر و تفلیس

جیحون شده آب کر و تفلیس سمرقند

درباره بیماری خود

عارضه تازه بین که رخ به من آورد
تب زده لرزم چو آفتاب همه شب
تفته چو شمعم زبان سیاه چو شمعی
شمع نه دندانه گردد از شکن آخر
برحذر ز آتیش اجل که بسوزد
طعنه بیمار پرس صعب تر از تب
آتش تب در زمین گنجه همه شب
صدمه آهم شنید مؤذن شب گفت
چرخ بدی می کند سزای حزن اوست
ظلم نگر، تیغ راست عادت خونریز

در دل خاقانی ارچه آتش تب خاست

آب حیاتش نگر که در سخن آورد

هرگز به باغ دهر گیائی وفا نکرد
خیاط روزگار به بالای هیچکس
نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد
گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند
هرگز زشت چرخ خدنگی خطا نکرد
پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
نردی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد
کآخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد

کی دیده‌ای دو دوست که جو ز صفت بدند
 وقتی شنیده‌ام که وفا کرد روزگار
 دهر ازدهای مردم خوار است و فرخ آنک
 بس کس که اوفتاد در این غرقه گاه غم
 آن مهره دیده‌ای تو که در ششدر اوفتاد

خاقانیا به چشم جهان خاک در فکن
 کو درد چشم جان تورا توتیا نکرد

در رثاء خانواده خود

دردا که دل نماند و بر او نام درد ماند
 بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید
 بر نخل بخت و گلبن امیدم ای دریغ
 عمرم بشده پای شب و روز و غم گذاشت
 دل نقشی از مراد چو موم از نگین گرفت
 گردون نبرد ساخت به خونریز با دلم

خاقانیا چه ماند تورا کاندش خوری؟
 کاند دل بخرود و جگر نیم خورد ماند

ایضاً در مرثیه خانواده خود

راز دلم جور روزگار برافکند
 این همه زنگار غم بر آینه دل
 خانه بام آسمان که سینه من بود
 زلزله غم فتاد در دل ویران
 گنج عزیز است عمر آه که گردون
 من همه در خون و خاک غلطم و از اشک
 غصه همه قسم من فتاد که ناگاه
 دل به سر بیل غم درخت طرب را
 سوزن امید من به دست قضا بود

برده صبرم فراق یار برافکند
 فرقت آن یار غمگسار برافکند
 قفل غمش هجر یار غار برافکند
 سوی مژه گنج شاهوار برافکند
 نقب به گنج عزیز خوار برافکند
 خون دلم خاک را نگار برافکند
 قرعه غم دست روزگار برافکند
 بیخ و بن از باغ اختیار برافکند
 بخیه از آنم به روی کار برافکند

رشته‌جان صد گره چورشته‌تب داشت
جامه‌جان هم به دست گازرغم ماند
در پس زانو چو سگ نشینم کایام
نعره‌زنان چون نمک بر آتشم ایرا
از دم سردم صدا به کوه درافتاد
شورش دریای اشک من به زمین رفت
چرخ که دود دلم پلنگ تنش کرد
بسته‌خواب است بخت و خواب مرا غم

چرخ نهان کش که پرده‌ساز خیال است

پرده خاقانی آشکارا برافکند

تا دل من دل به قناعت نهاد
دفتر آز از بر من برگرفت
خسرو خرسندی من در ربود
نیز فریبم ندهد طمع و جمع
تا چه کند مرد خردمند، آز
این همه هست و سبکی عمر من
کافرم از ز آدمیان دیده‌ام

این نکت از خاطر خاقانی است

شوگه‌ری‌دان که ز خورشید زاد

خوی فلک بین که چه ناپاک شد
آخر گیتی است نشانی بدانک
سینه ما کوره آهنگر است
گر برسد دست، جهان را بخور
طبع جهان بین که چه غمناک شد
دفتر دل‌ها ز وفا پاک شد
تا که جهان افعی ضحاک شد
ز آن مکن اندیشه که ناپاک شد
خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت این حال ز خاقانی است

کو به سخن بر سر افلاک شد

ایام خط فتنه به فرق جهان کشید
 دل‌ها به نیل رنگرزان درکشید از آنک
 بر بوی یک نفس که همه ناتوانی است
 هر بار غم که در بنه غیب سفته بود
 آزاده غرق غصه و سفله ز موج غم
 دریاست روزگار که هر گوش ماهی
 بس دل که چرخ‌سای و ستاره‌فسای بود
 روز جهان کرا نکند دیدن ای فتی
 از پای پیل حادثه‌وار است و دست‌برد

خاقانیا نه طفلی ازین خاک توده چند
 مرد آنکه خط‌نسخ بر این خاک‌دان کشید

در مرثیه سپهد کیالواشیر

عهد عشق نیکوان بدرود باد
 بر بساط ناز و در میدان کام
 سبزه‌ای کان بود دام آهوان
 چون گوزنان هوی از جان برکشم
 نعل در آتش نهادندی مرا
 صف صف از مرغان نشانندن جفت جفت
 شاهدان بزم را گیسوی چنگ
 گرد ترکستان عارض صف زده
 پادشاه تازه و ترّ و جوان
 تا توانی خون گری خاقانیا

ای جمال‌الدین چو اسپهد نماند
 حصن شندان‌وار جوان بدرود باد

در رثاء زوجه خود

دیر خبر یافتی که یار تو گم شد
 جام‌جم از دست اختیار تو گم شد

آن مه نو جوی کز دیار تو گم شد	خیز دلا شمع برکن از تف سینه
آن ورق از دفتر شمار تو گم شد	حاصل عمر تو بود یک ورق کام
کآینه آرزو نگار تو گم شد	نقش رخ آرزو به روی که بینی
راز برون ده که رازدار تو گم شد	از ره چشم و دهان به اشک و به ناله
میوه جان از شکوفه زار تو گم شد	چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانک
مردم چشم تو از کنار تو گم شد	چشم بد مردم رسیده که ناگاه
نوبت غم زن که غمگسار تو گم شد	نوبت شادی گذشت بر در امید
هر سر مویت که آه یار تو گم شد	هر بن مویت غمی و ناله کنان است
نیست خیرکان طبیب کار تو گم شد	زخم کنون یافتی ز درد هنوزت
کانکه ز عمر است یادگار تو گم شد	منت گیتی میر به یک دو نفس عمر
بیم رصده چون بری که بار تو گم شد	بار سبب چون کشی که آب تو بگذشت

خون خور خاقانیا مخور غم روزی

روز به شب کن که روزگار تو گم شد

در ستایش عزالدوله

نسر گردون را به خوان تیغ مهمان آورد	دست درافشان چو زی تیغ درفشان آورد
چتر او در قبه افلاک نقصان آورد	گرز او در قلعه البرز زلزال افکند
ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد	گر نبات از دست راد او نما یابد همی
ماهی گردون به دندان مزد دندان آورد	نیزه چون مارش از بر چرخ سایید نیش او
بر سر خوان، بچه سیمرخ بریان آورد	هم به تیر و هم به تدبیر او بخواد هر زمان
پنج وقت از چار بنیاد خراسان آورد	هشت خلد مجلسش را نه فلک ده یازده
تاجش از بغداد و سر بهر صفاهان آورد	بس نباید تا کمینه چاکر از درگاه او
هر که زی او خلعتی از تخت سلطان آورد	همچنان باشد که تاجی بر سر سلطان نهاد
هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد	خود بهین سلطانی او دارد که سلطان قدر
پژ مرغی را به تحفه زی سلیمان آورد	تا چه افزایش سلیمان را که بادی از هوا

باد راز و رخصه بادا تا ز خاک درگهش

توتیای چشم خاقانی به شروان آورد

دل‌های ما قرارگه درد کرده‌اند
 این صد هزار نرگسه بر سقف این حصار
 در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد
 خورشید در تقاب عدم شد ز شرم آنک
 و آنک پدید خوبی خورشید گم شده
 در باغ عهد جای تماشا نماند از آنک
 دردا که تا سواد خراسان خراب گشت
 یارب که دیو مردم این هفت دار حرب
 از غبن آن جهان که چو آن هشت خلد بود
 گر بود چار شهر خراسان حرم مثال
 اصحاب فیل بین که به پیرامن حرم
 هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار

خاقانیا خزینه گیتی به جو مخر
 کز کیمیای عافیتش فرد کرده‌اند

ای دل به سر مویی آزاد نخواهی شد
 در عافیت آبادت از رخنه درآمد غم
 پولاد بسی دیدم کو آب شد از آتش
 ای غمزده خاکی کز آتش غم جوشی
 تا داد همی جوئی رنجورتری مانا
 تا چند کنی کوهی کورا نبود گوهر
 میدان ملامت را گر گوی شدی شاید
 از مادر غم زادی آلوده خون چون گل
 از ریزش اشک خون کوفه شدی از طوفان
 خواهی دم شاهی زن خواهی دم درویشی

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم
 تو عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

امروز مال و جاه خسان دارند	بازار دهر بوالهوسان دارند
در غم سرای عاریت از شادی	اگر هیچ هست هیچ کسان دارند
عزلت گزین ز پیشگه گیتی	کان پیشگاه باز پسان دارند
نیکان عهد را به بدی کردن	عذری بنه که دسترس آن دارند
از سفلگان نوال طلب کم کن	کایشان دم و بال رسان دارند
بیرون همه صفا و درون تیره	گویی نهاد آینه سان دارند
دولت به اهل جهل دهند آری	خوان مسیح خرمگسان دارند
اقلیم، خادمان و زنان بردند	آفاق، خواجگان و خسان دارند

خاقانیا نفس که زنی خوش زن
کانجا قبول خوش نفسان دارند

در کفم نیست آنچه می باید	در دلم نیست آنچه می شاید
هیچ در صبر دل نبندم از آنک	دانم از صبر هیچ نگشاید
غمگساری در ابر می جویم	برق او دید هم نمی شاید
صد جگر پاره بر زمین افتد	گر کسی دامنم بپالاید
تا من از دست در نیفتم، چرخ	نشیند ز پای و ناساید
دامن از اشک می کشم در خون	دوست دامن به من کی آلاید

سخت کوش است آه خاقانی
مگر این چرخ را بفرساید

نه دل از سلامت نشان می دهد	نه عشق از ملامت امان می دهد
نه راحت دمی همدمی می کند	نه محنت زمانی زمان می دهد
قرار جهان بر جفا داده اند	مرا بیقراری از آن می دهد
دو نیمه کنم عمر با یکدلی	که از نیم جنسی نشان می دهد
همه روز خورشید چون صبحدم	به امید یک جنس جان می دهد
فلک زین دو تانان زرد و سپید	همه اجری ناکسان می دهد
به خوش کردن دیگ هر ناکسی	به گشنیز دیگ آن دونان می دهد
مرا چشم دردداست و گشنیز نیست	تورا توتیا رایگان می دهد

مگو کاسمان می‌دهد روزیم که روزی ده آسمان می‌دهد
فلک خاک بیزی است خاقانیا که روزیت ازین خاکدان می‌دهد
خود او را همین خاکدان است و بس
کز این می‌ستاند بدان می‌دهد

در ستایش شروانشاه

صورت نمی‌بندد مرا کان شوخ پیمان نشکنند
از خام کاری خوی او افغان کنم در کوی او
گفتار من باد آیدش، خون ریختن داد آیدش
تاهجر او سوزد جگر از صبر چون سازم سپر
زد نوک ناوک بر دلم تا خسته شد یکسر دلم
آن را که در کار آورد کارش ز رونق چون برد
زان غمزه کافر نشان ای شاه شروان الامان
خاقانی ار خود سنجراست در پیش زلفش چاکر است
گر صبر او صد لشکر است الا به مژگان نشکنند

مرد آن بود که از سر دردی قدم زند
آن را مسلم است تماشا به باغ عشق
وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست اوست
از دست عشق چون به سفالی شراب خورد
بیشی هر دو عالم بر دست چپ نهاد
جایی که زلف جانان دعوی کند به کفر
و آنجا که نور عارض او پرده برگرفت
خاقانی این سراب که داند که مردوار
زین خاکدان به بام جهان بر علم زند

منتظری تا ز روزگار چه خیزد عقل بخندد کز انتظار چه خیزد
جز رصدان سیه سپید نشانیدن بر ره جانها ز روزگار چه خیزد

بیش ز تاراج باز عمر سیه سر
روز و شب آستن و تو بسته امید
گیر که خود هر دو باردار مرادند
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
راز جهان جو به جو شمار گرفتی
هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه
چند کنی زینهار بر در ایام
نقش بهاری که نخل بند نماید
رنگ دلت یادگار آتش عمر است

بر در خاقانی اکبر آی و کرم جوی

از در دریای تنگبار چه خیزد

تشنه دل به آب می نرسد
قصه درد من رسید به تو
روی چون آب کرده ام پرچین
نرسم در خیال تو چه عجب
کی وصال رسد به بیداری
نرسد بوی راحتی به دلم
دوست را دشمنی و دشمن دوست
دل و عمرم خراب گشت و ز تو
برسد گوئی از پس وعده
برسد میوه ای است در باغت

از لب نوش تو به خاقانی

قسم جز زهر ناب می نرسد

بس بس ای طالع خاقانی چند
جو به جو راز دلش دانستی
مدوانش که دوانیدن تو
چند چندش به بلا داری بند
که به یک نان جوین شد خرسند
مرکب عزم وی از پای فکند

مرغ را چون بدوانند نخست
 به ازو مرغ نداری، مدوان
 کس ندیده است نمود زینش خشک
 مچشانش به تموز آب سقر
 فصل با حورا، آهنگ به شام
 هم توانیش به تبریز نشاند
 طفل خو گشت میازارش بیش
 دایگی کن به نوازش که نژاد
 نیست جز اشک کشش هم زانو
 حکم حق رانش چون قاضی خوی

از برون در خوی خویش مدار
 وز درونش دل مجروح مرنند

به جوی سلامت کس آبی نبیند
 نبیند دل آوخ به خواب اهل دردی
 همه نقب دل بر خراب آید آوخ
 اگر عالم خاک طوفان بگیرد
 کسی برنیارد سر از جیب دولت
 دل افسرده مانده است چون نفسرد دل
 رطب سبزرنگ است کی سرخ گردد
 همه عالم انصاف جویند و ندهند
 اگر سالها دل در داد کوبد
 چو موقوف رزق است عمر آن نکوتر
 جهان کشت زرد وفا دارد آوخ
 به ترک سخن گفت خاقانی ایرا
 نگوید غزل و آفرین هم نخواند
 لسان الطیورش فرو بست ازیرا
 بسا آب کافسده ماند به سایه

رخ آرزو بی نقابی نبیند
 که در دیده بخت خوابی نبیند
 چرا گنجی اندر خرابی نبیند
 دل تشنه الا سرابی نبیند
 که در گردن از زه طنابی نبیند
 که از آتش لهو تابی نبیند
 که آب مه و ماه آبی نبیند
 از این جا کس انصاف یابی نبیند
 بجز بانگ حلقه جوابی نبیند
 که رزق آمدن را شتابی نبیند
 کز ابر کرم فتح بابی نبیند
 طراز سخن را بس آبی نبیند
 که معشوق و مالک رقابی نبیند
 جهان را سلیمان جنابی نبیند
 که بالای سر آفتابی نبیند

بساتین که ضایع شود در بساتین
کز انجیرخواران غرابی نبیند

آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود
گلشن شود نشیمن سلطان نوبهار
کان زر و جواهر بحر دُر و گهر
برگش زمرد است و گلش لعل آبدار
توران سزد به پادشهی کز سر پری
شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک
عید قدم مبارک نوروز مژده داد
عید مبارک است کزان پای بخت شاه
از هر طرف هزار گل فتح وا شود
چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود
شد جمع تا نشیمن بحر سخا شود
گلزار تخت شه که بر آب بقا شود
لعلی به صد هزار بدخشان بها شود
در باغ تخت غنچه یاقوت وا شود
کامسال تازه از پی هم فتح ها شود
چون شاهدان ز خون عدو پرحنا شود

خاقانی عید آمد و خاقان به یمن خود
هر کار کز خدای بخواهد روا شود

در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور
دامن اندر چین، بساط احتشام کس مبین
آنکه کس دیدی کنون مقلوب کس شد هان و هان
چون فلک با تو نسا زد با دگر کس گو مساز
چون سگ و زاغ استخوان خوردی و اکنون همچو کرم
در هنر فرزندان بازی نه کبوتر بچه ای
تو نه آنی کز کفت روحانیان شکر خوردند
آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی
تاکی از هرز کسان روزی خوری همچون چراغ
گر کسی را زعفران شادی فزاید، گو فزای
چون تو اندر خانه خود می هم آن خود خوری

های خاقانی جهان را آزمودی کس نماند
خون دل میخور که نوشت باد، نان کس مخور

تورا کعبه دل درون تار و مار
میر قفل زرین کعبه بدانک
زهی کعبه ویران کن دیر ساز
گر اینجا به سنگی نیابی فرود
گر اول به پیلی کنی قصد سنگ
هم آخر به مرغی شوی سنگسار
برون دیر صورت کنی زرنگار
در دیر را حلقه آید به کار
تو زاصحابِ فیلی نه زاصحابِ غار
هم از تو به سنگی برآید دمار
هم آخر به مرغی شوی سنگسار
رخت سنگلاخ است خاقانیا
خرت سم فکنده است، بارنج بار

در حکمت

ای فتی فتوی غدرت ندهم
غدر نقابی بنیاد وفاست
صبح حشر است مزین نقب چنین
غدر چون لذت دزدی است نخست
ورم غدر کند رویت سرخ
تا تو بیمار نفاقی به درست
خانه در کوی وفا گیر و بدان
من وصیت به وفا می‌کنمت
دوستی کم کن و چون خواهی کرد
هر که را دوست براند تو مخوان
وانکه را دوست به انصاف بزد
وانکه را دوست بیفکند از پای
وانکه را دوست به تهمت رد کرد
شاخ کو برکند آن را به ستیز
و آن گلی کو بنشانند به حسد
هر خسی کو به کسی مردم شد
گِل که عیش طرازد مرغ است
لطف در حق رهی چندان کن
نه حواری صفت است آنکه از او

کافت غدر هلاک امم است
اینست بنیاد که جان را حرم است
کافت نقب زن از صبحدم است
کاخرش دست بریدن الم است
سرخی عضو دلیل ورم است
هر چه صحبت شمری هم سقم است
که تورا جبل متین معتصم است
گرچه امروز وفا در عدم است
آنچنان کن که شعار کرم است
گر نه در چشم وفای تو نم است
منوازش که سزای ستم است
سرفرازش مکن از شاه جم است
مپذیر از همه ز اهل حرم است
منشان از همه شاخ ارم است
بر مکن گر همه خار قدم است
قدر نشناسد کافر نعم است
نی که ادریس نشاند قلم است
که خداوندش از آن دل خرم است
اسقفان خوشدل و عیسی دژم است

عامه گوید که ز مهتر چه کم است
 کاستخوان خواره شیر اجم است
 گرچه نااهل خریدار دم است
 ظن برد کو نه رهی، ابن عم است
 ایمه مخدوم چه جای خدم است
 بیدق از خدمت شه محتشم است
 هر پیمبر به خدا محترم است
 که یکی لا و هزارش نعم است
 بحر تند است و گهر بخش هم است
 که درشتی صفت فحل رم است
 مار نرم است و سراپای سم است
 که بر او تکیه گاه روستم است
 ساده رنگ است ولی پیچ و خم است
 لاجرم گاه محک گاه حکم است
 سنگ را بچه خور در شکم است
 فرق کن کاین ملک است آن حشم است
 خاصه کانفاس سران مغتنم است
 برمزن دوش که ما را چه غم است
 آدمی هست که شیطان شیم است
 که دل خرد بزرگ از همم است
 تا عصا کان ز شبان غنم است
 زان که با خواب در او بهم است
 تاش محراب ز بدرالظلم است
 چه غم کوره و سندان و دم است
 او چه محتاج به نیل و بقم است
 که نه از مه ضو و نوز مشک شم است
 آری آری عدوی مشک نم است
 گله شان از پی نفی تهم است

کهتری را که تو تمکینش دهی
 سگ سگ است ارچه بیغالندش
 باد در سبلت نااهل مدم
 تو غرورش دهی او چیره شود
 بیش بر جای خدم نشیند
 کهتر از فرّ مهان نامور است
 هر فروتر به بزرگی است عزیز
 مهتر ارچه بزند بنوازد
 که کند تندی و گه بخشش از آنک
 مهتر آن به که درشت است نه نرم
 خارپشت است کم آزار و درشت
 از درشتی است سفن قائم تیغ
 آب نرم است ولی خائن طبع
 سنگ در عین درشتی است امین
 آب را سنگ است اندر بر از آنک
 جمله الامر سری را ز سفینه
 غصه مفزای سران را به ستیز
 بی سران را سر و گردن مفراز
 پس مگو کایمه همه آدمی اند
 در بزرگی جسدشان منگر
 از خلال ملکان فرق بکن
 نبرد دیده بسی ناز چراغ
 دیده قبله ز چراغی چکند
 کاوه را چون فر افریدون یافت
 عیسی از معجزه بر سازد رنگ
 مه و مشک اند مهان کهتر کیست
 این غران خصم سرانند به طبع
 زیردستان گله بر عکس کنند

بینی آن زخم گران بر سر کوس
 شکل شاگرد غلامانه مکن
 زانکه شاگرد غلامی نکند
 به ادب زی که به شمشیر ادب
 حرز جان ساز ادب کاین کلمه
 نه کیوتر که امان یافت ز تیغ
 ادب صحبت خلق از سر صدق
 هم نمودار سجود صمد است
 به تعم جهلا را مستای
 یاد کردی به هنر جاه بس است
 شمس را خوان بره نیست شرف
 بشنو این نکته که خاقانی گفت
 از بدان نیک حذر دار که بد

لرزه و دل‌سبکی بر علم است
 گرچه این قاعده مرتسم است
 عقل کاستاد سرای قدم است
 عرب اقلیم ستان عجم است
 بر سر افسر کسری رقم است
 به ادب خاصه بیت‌الحرم است
 نسخت طاعت رب‌النسم است
 شمنان را که هوای صنم است
 که ستودن به علوم و حکم است
 که ز اسباب همه مدح و ذم است
 شرف شمس به واو قسم است
 کو به میزان سخن یک درم است
 کژدم اعمی و مار اصم است

در طلب جایزه

صاحباً نو به نو تحیت من
 قطعه‌ای کز ثنا طرازیدم
 پیش خوان پایه سلیمانی
 نزد محمود شاه هند گشای
 حال ذره به آفتاب رسان
 منما پیش کیقباد دوم
 گر مرا ز انتظار پشت شکست
 جگراز بس جگر که خورد بسوخت
 آژ من تشنه سخای تو شد
 کشت صبر مرا نیاز عطات
 سحر بین شعر و شعرها بشکن
 بلبل اینک صغیر مدح شنو
 بس دراز است قد امیدم

پیش قابوس سر فراز فرست
 به جهانجوی دین طراز فرست
 سخن مور گرم تاز فرست
 قصه هندوی ایاز فرست
 راز صعوه به شاهباز فرست
 از من این یک سخن به راز فرست
 مومیائی چاره ساز فرست
 شربت نو جگرنواز فرست
 جرعه ریز سخا به آژ فرست
 دیت کشته نیاز فرست
 کان طلب اقچه سوی گاز فرست
 گندنا سوی حقه باز فرست
 درع انعام هم دراز فرست

عشر آن وقت اهتزاز فرست
خاک را آتشین طراز فرست
سوی من خلعتی به ساز فرست
یا به پنهان قصیده باز فرست
گر فرستی به احتراز فرست
هر دو با قلزم و طراز فرست
سوی جادوی بی‌نماز فرست
باز با کوره گداز فرست
باز با چاه هفده باز فرست
گم مکن با حجاب ناز فرست
از عراقش سوی حجاز فرست
مدد عمر دیر یاز فرست

آن عطا کز ملوک یافته‌ام
آفتابی و من تورا خاکم
به سزا مدحتی فرستادم
یا صلت ده به آشکار مرا
عقد دُر، طالبان بسی دارد
عبر و مشک اگر به کارت نیست
سحر بابل گرت پسند نشد
زر اگر خاتم تورا نسزید
یوسفی کو به هفده قلب ارزید
ناز پرورد بکر طبع مرا
چون کبوتر به مکه یابد امن
خضر عمری حیات عالم را

در مدح شروانشاه

تو حیدری و حرزکیان ذوالفقار توست
شمشیروار در کف دریا شعار توست
کوهی به گرز و جان پلنگان شکار توست
سلطان تاجدار فلک طوق دار توست
دُر درّی و کوکب دُرّی نثار توست
خاقانی از مخاطره در زینهار توست
دستم ثنائیس و زبان سحر کار توست
گوشم خزینه‌خانه گوه‌نگار توست
جانم غریق همت گردون سوار توست
لرزان تنم چو رایت خورشیدوار توست
اما چه سود چشم و سرم شرمسار توست
چون سر بر آورم؟ که سرم زیر پای توست
کاقبال روزگار هم از روزگار توست

شاهها معظما ملک‌الشرق خسروا
شروان که زنده کرده شمشیر توست و بس
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق توست
تو تاج‌بخش جمع سلاطین و همچو من
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من
از دهر خاطر فضلا را مخاطره است
از بس کرم که دست و زبان تو کرده‌اند
وز بس که گوش من ز زبانت لطف شنود
آواز الغریق به گردون رسید از آنک
آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم
خواهم که چشم برکنم و سر بر آورم
چون چشم برکنم؟ که سرم زیر پای توست
شروان به روزگار تو امیدوار باد

در مدح پهلوان جهان

جز آفتاب که چون من درم خریدۀ اوست
 که صورت کرم امروز آفریدۀ اوست
 که چون غلام حبش داغ برکشیدۀ اوست
 که جان به قالب امید در دمیدۀ اوست
 حنوط جیفۀ ظلمی که سر بریدۀ اوست
 ز بخت بالغ بیدار خواب دیدۀ اوست
 ثنای او که صف بخل بر دریدۀ اوست
 بسان بند دواتی که پیش دیدۀ اوست
 زبان سیاه تر از کلک سر کفیدۀ اوست
 نگفته من به زبان از دلم شنیدۀ اوست

سلام من که رساند به پهلوان جهان
 صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه
 فلک چو طفل عرب طوق دار شد ز هلال
 سخاش نور نخستین شناس و صور پسین
 ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل
 ششم عروس فلک را امید دامادی
 شنیده اند ز من صفدران به حفظ الغیب
 به پیشکاری مهرش همه تنم کمر است
 ولی دل از سر سرسام غم به فرقت او
 چه گویم از صفت آرزو که قصه حال

در مدح جمال الانام حسام الدین

سیماب وار زین سوی چاه زمین گریخت
 جرم فلک پس سپر آهنین گریخت
 چون سگ گزیده ای که ز ماء معین گریخت
 در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت
 بگست و در حمایل روح الامین گریخت
 در ظل پهلوان تهمتن مکین گریخت
 در ماه رایت پسر آبتین گریخت
 همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت
 اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
 اندر مشبک مگس انگین گریخت
 اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت
 گنتی که جم درآمد و دیو لعین گریخت
 علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

دوش آن زمان که چشمه زراب آسمان
 مه را گرفته دیدم گنتم ز تیغ میر
 لرزان ستارگان ز حسام حسام دین
 سیمرغ دولت از فزع دیوگوهران
 حرزی است کز قلاده اهریمن خبیث
 ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب
 طفلی است ماهروی که از مار حمیری
 شمشیر دین نگر که ز شمشیرش اهرمن
 خاقانی از تحکم شمشیر حادثات
 پندار موری از فزع نیش سگ مگس
 یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل
 چون رنجه شد پیرسش من رنج شد ز تن
 از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانک

در مدح جلال الدین الخزاری

نعل اسب از تاج دانائی فرست

گفتم ای دل بهر دربان جلال

تاج هفت اجرام بالائی فرست
 دانه زی مرغان صحرائی فرست
 بر در صدرش به مولائی فرست
 زقه طفلان دانائی فرست
 داغ بر رخ کش به لالائی فرست
 یک شبه خرجش که فرمائی فرست
 هر طراز شکر کآرائی فرست
 سوی این نه شهر مینائی فرست
 مهر شحنه سوی غوغائی فرست
 نزد شحنه شکل طفرائی فرست
 شمس گردون را به حربائی فرست
 چرخ اطلس را به دیبائی فرست
 یک جهانش جان به تنهائی فرست
 تو جزاش از سحر اجزائی فرست
 تو ز آهو مشک یغمائی فرست
 سنبل تر بهر بویائی فرست
 خوان جم را خلّ خرمائی فرست
 از فرات آبی به بطحائی فرست
 پنج نوش از کلک صفرائی فرست
 شکرها چون حاتم طائی فرست
 منطق الطیر از خوش آوائی فرست
 گر فرستی لحن عنقائی فرست
 نیزه بهرام هیجائی فرست
 هدیه امسال از شکرخائی فرست
 سوی طوطی قند بیضائی فرست
 خدمت ری هندی و رائی فرست
 از نظر گو حرز شیدائی فرست
 گو مرا باد مسیحائی فرست

دل جوایم داد کز نعل پی‌اش
 نکته او دانه و ارواح است مرغ
 این دو طفل هندو از بام دماغ
 یا ز آب دست و خاک پای او
 پیش یکران ضمیرش عقل را
 حاصل شش روز و نقد چل صباح
 هر بساط ذکر کآراید پیوش
 شحنه شرع است منشور بقاش
 شب در آن شهر است غوغا ز اختران
 از تن و دل چون کنی نون والقلم
 پیش فکر او که رخشد شمس وار
 بهر آذین عروس خاطرش
 او به تنها صد جهان است از هنر
 معجز کلی فرستادت به مدح
 او ز گاوت عنبر هندی دهد
 گر نداری خون خشک آهوان
 دست جم چون راح ریحانیت داد
 آب زمزم داد بطحائی تورا
 هفت جوش از آینه دادت تو نیز
 داد نعمت‌ها چو نعمان عرب
 کوه دانش را چو داود از نفس
 بانگ پشه مگذران بر گوش جم
 از دوات دار ملک تیر را
 بهر ری کو پار زهرت داده بود
 طوطی ری عذرخواه ری بس است
 ری بدین طوطی ز هندو رای به
 روح شیدا شد ز عشق منظرش
 عازر دل مرده‌ای در وی گریز

مه رخی با مهر عذرانی فرست
 هدیه نعشی و ثریائی فرست
 سوی روضه دُرّ دریائی فرست
 زعفران است آن به حلوائی فرست
 خاصه بهر زعفران سائی فرست
 سیم چینی، زرّ آبائی فرست
 اجری خاص از نکورائی فرست
 نزل نحل از باغ گویائی فرست
 پس در آن فضل عسل زائی فرست
 از برای شهد پالائی فرست
 گفت جنت نزل دربائی فرست
 شمع و شکر رسم هر جائی فرست
 زین زر برکن به رعنائی فرست
 پس به سوی عرش فرسائی فرست
 پس برای چرخ پیمائی فرست
 تنگ بسته خنگ دارائی فرست
 دقّ مصری وشی صنعائی فرست
 شش گزی دستار و یکتائی فرست
 تحفه هاش از مدحت آرائی فرست
 تحفه بر قدر توانائی فرست
 دل شفاعت خواه رسوائی فرست
 بر امیدم جرم بخشائی فرست
 تات گویم نقد برنائی فرست
 هر دو را با عقل سودائی فرست
 اشک داودی ز قرائی فرست
 باز کن در زئی زیبائی فرست
 روح را با آن به سقائی فرست
 زلف حوران هرچه پیرائی فرست

چون توئی خاقان ترکستان طبع
 نثر تو نعل و ثریا نظم توست
 قدر نظم و نثر او داند به شرط
 تخم پيله است آن به دیباجی سپار
 گر توانی هاوونی ساز از هلال
 زرگر ساحر صفت را بهر صنع
 گوید اینجا خاص مهمانت آمدم
 نحل مهمان بهار آید بلی
 نحل را بر خوان شاخ آور ز جود
 این دل صد چشمه را پالونه وار
 عقل را گفتم چه سازم نزل او
 آه تو شمع است و اشکت شکر است
 باد را بهر سلیمان رخش ساز
 هر سحرگاهش دعای صدق ران
 وز پی احمد براقی کن ز نور
 ورنه باری سوی بهمن همتی
 همتم گفتا که ملبوس جلال
 عصمتش گفت از تکلف درگذر
 مشتری فرّ و عطارد فطنت است
 نی نی از بود تو نتوان تحفه ساخت
 هرچه بفرستی به رسوائی کشد
 شعر هم جرم است جان را تحفه ساز
 نقد برنائیت دانم مانده نیست
 اشک گرم باد و باد سرد پس
 بهر تسبیح سلیمان عصمتی
 یعنی از بستان خاطر نوبری
 قربه ای پر کن ز تسنیم ضمیر
 گر توانی بهر شیب مفرعه اش

رایت آن صدر والائی فرست
گوشتی ساز و به مولائی فرست
کاه و جوزین دشت سرمائی فرست
زی عطارد زرّ جوزائی فرست
خرجش آنجا نقد اینجائی فرست

وز دو قرص گرم و سرد مهر و ماه
وز بره تا گاو و بزغاله فلک
دانه دل جو جو است و چهره کاه
آفتابی شو ز خاک انگیز زر
چون توئی خاک سپاهان را مرید

از آن خواجه آزرده برخاست از جا
که نوری است این سایه از حقتعالی
که بالای کرسی است عرش معلا
بود نقطه کل بر از خط اجزا
چو معنی که هم برتر آمد ز اسما
عقول از بر انفس آمد به مبدا
حواری بود بر زبردست حورا
بین هفت خاتون بر از چار ماما
فلک به زبر کو لطیف است و دروا
که اعداد فرعند و او اصل و والا
نه بار از بر برگ باشد مهیا
بین شاخ و بیخ درختان دانا
که بالای سرطان نشسته است جوزا
نه لعل و زر کل چنین است عمدا
ندارند حاشا که دارند حاشا
وزیر است ضامن به اشکال پیدا
عطارد و رای قمر یافت ماوا
چو آبی است روشن سبکروح دانا
نه عنبر بر از آب باشد به دریا
چو سنگ سیه زیر آب مصفا
گران سیر زیر و سبک سیر بالا

مرا شاه بالای خواجه نشانده است
چه بایستش آزدن از سایه حق
نه زیر قلم جای لوح است چونان
نداند که از دور پرگار قدرت
معما بر از ابجد آمد به معنی
بخور از بر عنبر آمد به مجلس
کواکب بود زیر پای ملایک
بین نه طبق برتر از هفت قلعه
زمین زیر به کوکب است و ساکن
الف را بر اعداد مرقوم بینی
نه شاخ از بر بیخ باشد مرتب
قیاس از درختان بستان چه گیری
هنرمند کی زیر نادان نشیند
نه لعل از بر خاتم زر نشیند
دبیری چو من زبردست وزیری
دبیر است خازن به اسرار پنهان
دبیری و رای وزیری است یعنی
چوریگی است تیره گران سایه نادان
نه آب از بر ریگ باشد به چشمه
گران سایه زیر سبکروح بهتر
دو سنگ است بالا و زیر آسیا را

در مدح منوچهر شروانشاه برای بستن سد باقلانی

قطب سپهر رفعت یعنی رکاب شاه
 زان پس که تاخت رخس به هرا چونوبهار
 وز آرزوی سکه او هم به فرّ او
 دریاست شاه وزیر رکاب آتشین نهنگ
 شمشیر اوست آینه آسمان نمای
 هرگز که آب دید مصور در آینه
 هرگز در آینه نتوان دید آفتاب
 خرقة شد از حسام ملمع نمای شاه
 الحق چو صوفیی است مجرد حسام او
 مانا که خسف خاک بدل بود آب را
 ز آب محیط دید کمر بر میان خاک
 انباشت شاه معده آب روان به خاک
 از بس که خاک در جگر آب سده بست
 چندان برآمد از جگر آب ناله ها
 شه رای کرد چون که علی الله آب دید
 شد آب پیش شاه و شفیع آورید خضر
 گفت ای به بسته عین کمال از کمال تو
 شاه از برای حرمت خضر از طریق لطف
 ترکیب آب و خاک به عون بقاش باد
 خاقانی است پیشرو کاروان شعر

در اوج دار ملک رسید از کران آب
 چون باد دی بیست رکاب و عنان آب
 زرّ درست شد درم ماهیان آب
 صافی نهنگ و جای جواهر بسان آب
 آن آینه که هست به رویش نشان آب
 یا آینه که دید مصفا میان آب
 این آفتاب و آینه بین در مکان آب
 گاهی نسج آتش و گه پرنیان آب
 کز خون وضو کند نکند امتحان آب
 شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب
 از جرم خاک بست کمر بر میان آب
 تا کم رسد به مرکز خاکی زیان آب
 مستقی حسام ملک گشت جان آب
 کافاق گشت زهره شکاف از فغان آب
 کارد بهم دهان علی الله خوان آب
 خضر آمد الغیث کنان از زبان آب
 این یکدومه گشاده رهاکن دهان آب
 الیاس را بداد برات امان آب
 تا بر بساط خاک سراید زمان آب
 همچون حباب پیشرو کاروان آب

در مدح

ضمانت کرد به صد سال عمر و مهر نهاد
 به حکم هدیه نوروزی آسمان هر سال
 مگر که هرچه شرف داد پای پیش کشید
 امام و سرور هر دو جهان که مثنی عقل
 به سوزیان معانی کنی خرید و فروخت
 قباله دار ازل نامه ضمانت را
 تیرک از شرف آوردی آستانش را
 کنون بقای ابد هدیه داد جانش را
 ز لوح محفوظ املا کند لسانش را
 که رأس مال کمال است سوزیانش را

به انتجاع رود گوش من بیانش را
 که حق پناه کند از فنا زماش را
 به زیر تیشه شدم خامه و بنانش را
 سپهر درنکشد خط خط امانش را
 نرفته هیچ خدنگی خطا کمانش را
 که در گلو ببرد موش ریسمانش را
 روا بود که نکاهد محل روانش را
 همان بها بود آن لحظه استخوانش را
 کجا برات نویسند نام و نانش را
 چو تو رفاده نهی چشم پاسبانش را
 هنوز داغ به نام تو است رانش را
 که سر جریده توئی نام جاودانش را

خرد به استفاده او برگماشت وقت تمام
 به چند وجه مرا هم پناه و هم پدر است
 اگرچه پیشه من نیست زیر تیشه شدن
 سپهر قدرا هرکس که برکشیده توست
 پس از چه بود که در من کمان کشید فلک
 بدان قرابه آویخته همی مانم
 اگر به غصه خصمان فرو شود دل من
 که قدر مردکم از پیل نیست کو چو بمرد
 سخن برای زبان در غلاف کام کنند
 حصار شهر به دست مخالفان بینی
 اگرچه اسب سخن زیران خاقانی است
 سر سعادت او عمر جاودانی باد

در حسب حال خود

که خرد قائد رای است مرا
 کاینه عیب‌نمای است مرا
 صیقل زنگ‌زدای است مرا
 که زبان صدق‌سرای است مرا
 جز مشامی که گدای است مرا
 که رضا صبرفزای است مرا
 توشه هر دو سرای است مرا
 کی کنم؟ کآب خدای است مرا
 که یقین پرده‌گشای است مرا
 کز خرد نام همای است مرا
 هنر انگشت‌نمای است مرا
 کو جنب بود نشایت مرا
 وانچه دادند نبایست مرا

من که خاقانیم آزاد دلم
 بیش جان را نکم زنگ زده
 هم فراغ است کز آئینه جان
 نکم مدح‌سرائی به دروغ
 همه حس در تن من سلطان است
 به توکل زیم اکنون به کسب
 نان دونان نخورم بیش که دین
 من تیمم به سر خاک نجس
 نور پرورده کشف است دلم
 ننگ دارم که شوم کرکس طبع
 بخت‌انگشت‌کز است آوخ از آنک
 پاک بودم دم دنیا نزدم
 آنچه بایست ندادند به من

در نصیحت و پند

ولیکن ز بد ده امان خلق را
 ز غدیری که طبع است آن خلق را
 که صدقی بود بر زبان خلق را
 قضائی که آید نهان خلق را
 بدی کاید از آسمان خلق را
 نکوئی فزون تر رسان خلق را
 بد دل دشمن خویش دان خلق را

که دگر کس نمی خورد غم ما
 دیگری نیز بشکرد غم ما

فلک توئی و زمین ما و ذره نامه ما
 که ذره سوی فلک می فرستی اینت خطا

بشاره داد چو دلالة عروس سبا
 مبشر دم صبح آمد و برید صبا

در شکایت و حکمت

چو دور آسمان شد زیر و بالا
 ازین دندان کن آئینه سیما
 چو شانه باز نشناسم سر از پا
 چو سیم قل هو اللهی مصفا
 بخواند قل هو الله طوطی آسا
 که از بالا رسد مردم به بالا
 که پستی قسمتم باشد ز بالا
 به پیش راعنا گویان رعنا
 عجب زشت است بر طاووس زیبا

بترس از بد خلق خاقانیا
 وفا طبع گردان و ایمن مباحث
 دروغی مران بر زبان و مدان
 در افعال خلق آشکارا شود
 هم از خلق سر برزند از زمین
 بد خلق هرچت فزون تر رسد
 همه دوستی ورز با خلق لیک

ما غم کس نخورده ایم مگر
 ما غم دیگران بسی خوردیم

نظام دولت بهرامیان رشیدالدین
 به نامه خواستم ابرام داد عقلم گفت

کبوتر حرم آمد ز کعبه سعدا
 چو مدهدی که سحرخواست بر سلیمان وار

همه کارم ز دور آسمانی
 لبم بی آب چون دندان شانه است
 که این زنگاری آئینه و ش را
 دلم مرغی است در قل بسته چون سنگ
 وگر سنگ آب نطق من پذیرد
 مرا گوئی چرا بالا نیائی
 من اینجا همچو سنگ منجنیقم
 مرا سربسته توان داشت بر پای
 مگس ران کردن از شهر طاوس

ز روی رشک معذور است ازیرا
چرا پوشد ملخ رانین دیبا
که چون بشکست بتوان بست عمدا
که چون شد رخنه نپذیرد مداوا
دو دست آن شخص را امروز و فردا
کند فردا به دیگر دست رسوا

اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ
چرا دارد مگس دستار فوطه
دل من دیگ سنگین نیست و یحک
بلورین جام را ماند دل من
جهان خاقانیا شخصی است بی سر
گر امروزت به دستی جلوه کرده است

در شکر

پشت خم کرده ام ز بار عطا
هم ز فیض سحاب و بر صبا
داد نان پاره و آبروی مرا
کند از بهر شکر سر بالا
سر به زیر آرم از برای دعا
پشت گرداند از رکوع دوتا
گفت سبحان ربی الاعلی
لیکن آن را مسبب است خدا
حسبنا الله وحده ابد

من که خاقانیم به منت شاه
شاخ را پشت خم کند میوه
شکر دارم که فیض انعامش
مرغ کابی خورد به کشور شاه
من که نان ملک خورم به سجود
همه کس ز آسمان کند قبله
و آسمان بر درش سجود آورد
جود شاه ارچه رزق را سبب است
حسب رزق از خدای دارم و بس

کز باغ خلد نوبر نعما رسد مرا
کانوناع نعمت از در دارا رسد مرا
کز دست شاه تحفه دریا رسد مرا
من شکرگوی خیر و شرف تا رسد مرا
هر روز روزی نو از آنجا رسد مرا

شروان به باغ خلد برین ماند از نعیم
دارای دار ملک او شاه مشرق است
دریاست شاه و من چو گیا تشنه امید
شروان به فرّ اوست شرفوان و خیروان
امسال پنجم است کز آنجا بیامدم

در حکمت و پند

گر خود به جاه بهمن و جمشیدی از قضا
زادند و مرد و کار جهان هم بر آن نوا
بود آنچه بود و پشت فلک همچنان دوتا

خاقانیا به جاه مشو غره غمروار
کاندر جهان چو بهمن و جمشید صد هزار
رفت آنچه رفت و روی زمین همچنان نژند

نه در نجوم آن خللی آمد از قضا
دور فلک به کار و قرار زمین بجا
بند فلک گسته و جرم زمین هبا

در بحر فکر خاطر دردانه سنج را
ذهن تو برگشاد طلسمات گنج را
پنجی گرفته از دو طرف نقش پنج را

فرمود چاشنگه گذری بر کلیسیا
اسلامیان به کعبه و ما در کلیسیا

از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
این نذر کرد و رای زد آهنگ کعبه را
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

چون درنگرند از کرانها
این است تفاوت نشانها

دو شش افتاد چرخ ازرق را
تا کشد خواجه مزبوق را
که به حنا کشند زیبوق را

دل ز شاهان تو را دل فارغ است
منع کرد آن نیست آزاری مرا
رخصه بایستی شدن باری مرا
نیست با میران او کاری مرا

ز آن که جان بود آرزومندش مرا

نه در نبات این بدلی آمد از قدر
ما و تو بگذریم و پس از ما بسی بود
و آخر به نفخ صور کند قهر کردگار

ای درّ برگزیده که غواص کرده ای
آن گنج سر به مهر که خاقانیش نهاد
در حیرتم ز مهره فکر که چون بود

چون شاه بازگشت ز ابخاز روز عید
من بانگ برکشیدم و گفتم که ای دریغ

خاقانی ار به باره کشد دست بدتر است
دیگر لب بتان نزنند بوسه تا زید
سوگند می خورد که نبوسد مگر دو جای

نظاره کنان به روی خوبت
در روی تو روی خویش بینند

خواجه یک هفته اضطرابی داشت
رفت و رنگ زمانه پیش آورد
زیبوقی را به رنگ باید کشت

گفتی از شاهان تو را دل فارغ است
والی ری کز خراسان رفتنم
گر شدن ز آن سو کسی را رخصه نیست
من به پیران خراسان می شوم

من به ری عزم خراسان داشتم

نیک دامنگیر شد بندش مرا
لیک شرم آمد ز فرزندش مرا
ار ضمیر روح مانندش مرا

والی ری بند بر عزم نهاد
از یمین‌الدین شکایت کردمی
بس فسادی کافت اختیار شد

در آب شد ز شرم صد راه زیر آب
دل گاه زیر آتش و تن گاه زیر آب
تو آب زیر کاهی و من گاه زیر آب

ای درّ آبدار توانی ز پیچ و خم
تو چون کتان کاهی و من چون کتان گاه
حال من و تو از تو و من دور نیست از آنک

خاک توست این جوان علم طلب
علم جان جوی و جان علم طلب

بشنو ای پیر بند خاقانی
جان علم است فقر و علم تن است

بندگان را هزار آفت هاست
زندگانی کثیف و نازیباست
گرچه اندر میان مسافت هاست

به خدائی که در ره عدلش
که مرا بی‌لقای خدمت او
که به دل پیش خدمتم دایم

در عزلت

فارغم از دولتی که نعمت و ناز است
رفت ز من آن تبی کز آتش آز است
گرچه به بالای روزگار دراز است
نیست مرا آستین چه جای طراز است
گرچه مهندس نهاد و شعوه باز است
شکل فلک چیست حلقه در راز است
مسکن زاغان نه آشیانه باز است
نیستی است آنچه حاصل تک و تاز است
عاقبتش جای هم دهانه گاز است
دیده خاقانی از زمانه فراز است
کانکه مرا آفرید کار طراز است

شاکرم از عزلتی که فاقه و فقر است
خون ز رگ آرزو براندم و زین روی
بر قد همت قبای عزله بریدم
تا کی جوئی طراز آستی من
دور فلک را به گرد من نرسد وهم
من به صفت کدخدای حجره رازم
دهر نه جای من است بگذرم از وی
از تک و تازم ندامت است که آخر
آقچه زر گر هزار سال بماند
خواه ظلم پاش خواه نور گزین پس
کار من آن به که این و آن نه طرازند

در بیان دوستی و دشمنی خلق

آن زمان کاقبال بی ادبار بینی بر درت
ز آن که نتواند که بیند شاهد خود در برت
دوست تر گشت آنکه بود از ابتدا دشمن ترت
این قیاس از خویشان کن گر نیاید باورت
دشمن از دوری دولت شد به آخر غمخورت

دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا
تا تو دولت داری آن کت دوست تر دشمن تر است
پس چو دولت روی بر تابد تورا از هر که هست
دشمن معشوق خود را دوست دارد هر کسی
دوست از نزدیکی دولت شد اول دشمنت

در مدح جمال الدین موصلی وزیر

کآزادی از جهان روش حکمت من است
این تیغ نطق کز ملک ان قسمت من است
چون دیو پیش جم گرو و خدمت من است
کاین نیستی که هست مرا حشمت من است
گریوسف است دلوکش عصمت من است
ز آن خواجگی که در بنه همت من است
احسانش رد مکن که ولینعمت من است

خاقانی بلند سخن در جهان منم
ضرب الرقاب داد شیاطین آز را
این گنبد فرشته سلب کآدمی خور است
اسباب هست و نیست اگر نیست گو مباش
کی ماندم جنابت دنیا که روح را
می خواستم که رد کنم احسان خواجه را
خضر از زبان کعبه پیام آورید و گفت

در نکوهش حسودان

کو هر که زاده سخن توست خصم توست
بر خویشان شکسته دلی چون کنی درست
چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست
کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
کاندر قصیده هاش زند طعنه های چست
آهن ز خاره زاد و از او گشت خاره سست
فحل نبهره دست به مادر برد نخست
کاین ناخنه به دیده ایام ما برست

خاقانیا ز دل سبکی سر گران مباش
گرچه دلت شکست ز مثنی شکسته نام
چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل
مسهود سعد نه سوی تو شاعری است فحل
بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
حیف است این ز گردش ایام چاره نیست

در نصیحت

کایام هفته ای است خود آن هفته نیز نیست

خاقانیا به دولت ایام دل منه

بیرون ازین دو عمر تورا یکک پیشیز نیست
کان صاع کو دهد دو کری یکک قفیز نیست
کآن را که چیز نیست خرد هیچ چیز نیست
سیاف پیشه‌ای است که او را تمیز نیست
بهر مویزکی که جز آتش عزیز نیست
چون بنگری گلو بر بُز جز مویز نیست

یکدری خانه‌ایش زندان است
نه برون تاختنش امکان است
پس سنگی چو مور پنهان است
پرده‌دارش درون کلیدان است
دل بخاری و آه سوزان است
که درش سوی چرخ‌گردان است
وز درون دل به بند ایمان است
تادر او این غریب مهمان است
که وجودش ورای امکان است
که یکی زان چار ارکان است
کان چهار اصل کار بنیان است
کان مکان وزمان و اخوان است
نیست چیزی که چارم آن است

مستان نوال کس که وبال آشنای اوست
نه دل نه مرهمی که جراحات‌فزای اوست
یعنی که چون شکست نوازش دوان اوست
پر زر از آن کنند که آن خوبهای اوست
اورا زر چه سود که سودش بقای اوست

توان تو در ناتوانستن است

روز و شب است سیم سیاه و زر سپید
چرخ است خوشه‌ای به زکاتش مدار چشم
چون در زمانه چیز نداری خرد چه سود
بر خوشی حیات مشو غره کآسمان
آن بز نگر که در پی طفلی همی رود
روزی به دست طفل شود کشته بی‌گمان

تا به غربت فتاد خاقانی
نه درون ساختش توفیق است
روی چون عنکبوت در دیوار
پاسبانش برون در قفل است
اشک جیحون و دم سمرقندی
یعنی این در چهار دیواری است
از برون لب به قفل خاموشی است
خانه در بسته دار بر اغیار
برگ عیشی مساز خاقانی
عالم از چار علت است به پای
خانه را هم چهار حد باید
علت عیش را سه چیز نهند
ز آن نگفتند چارمین یعنی

خاقانیا چو آب رخت رفت در سؤال
بر خستگی دل مطلب مرهم قبول
آن را که بشکنند نوازش کنند باز
پنداری آن شتر که بکشتند، گردنش
گیرم که کان زر شود آن گردن شتر

زیان تو در سود دانستن است

ندانم سپر ساز خاقانیا

که نادانی اکسیر دانستن است

در هجو شهر زوری

که همه مسخ شدند و همه هست
دیگری پیل که شد فسق پرست
خوک شد چون ز خری کردن جست
چون به بنگاه خسان دل در بست
پشهای آمد و شد پیلی مست
در بدی سفله تر از خود سست
چون دل از مولد کم کاست گسست
گرچه بد بود در آن مولد پست
ظالمی گشت سپیدی در دست
دَرَج آید چو دقایق شد شصت
شهر زوری که به بغداد نشست

سیزده جنس نهاده است نبی
ز آن یکی خرس که بد خنثی طبع
من خری دیدم کو مسخ نبود
بود اول خر و آخر شد خوک
سفله ای بود سفیهی شد دون
بتر خلق بدی دان که به طبع
تا مقرر ساخت به شهزور ظلم
نیک بد گشت در این منزل بد
احمقی بود سیاهی در دل
ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق
چون پس از حمق عوان طبع شود

یکباره فتنه دو هوایی فرو نشست
و آن را که روزگار فرود برد گشت پست
زان تیر کز کمان کمینه کسی بجست
واندر برم ز گریه شادی نفس بیست
کو بال آن ستاره راجع فرو شکست
از لاف آفتابی او خلق باز رست

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک
آن را که کردگار بر آورد، شد بلند
گفتند خسته گشت فریدون و جان سپرد
من کاین سخن شنیدم کردم هزار شکر
من خاک آن عطار د پَران چار پر
نحسی که داشت چون مه نخشب مزوری

در مدح نظام الملک قوام الدین

تو آفتابی و صدر تو آسمان وار است
که بر محیط جهان خامه تو پرگار است
سم سمند تو را لعل نعل و مسمار است
کبوتران را مقراض نوک منقار است
که مغز خصم به سرسام حقد بیمار است

ایام نظام ممالک قوام روی زمین
ز دور خامه تو شرق و غرب بیرون نیست
ز بس که بر سم اسبت لب کفات رسید
به دست عدل تو باشه پر عقاب برید
فسون خصم تو بحران مغز سرسام است

نه در خور نسب و نه سزای مقدار است
 تو که خدای ملوکی تورا همین کار است
 شریف وعده که فرموده‌ای دوم بار است
 دلم نماند بجای و چه جای گفتار است
 گذشت مدتی و خاطر مگر انبار است
 نه صدر تو به مواعید کز سزاوار است
 کرا کند و گر آن خود هزار دینار است
 به بخشش زر و دستار بس گر انبار است
 سرم چنان که سبکبار هست سگسار است
 ز من برند که این را بها و بازار است
 کنون به جای درم در کف من آزار است
 بده زکات بدان کس که گنج اسرار است
 چه وام خیزد ازین مختصر پدیدار است
 که بر من از کرم و وام‌های بسیار است
 که وام شکر تو بر گردن من انبار است
 دلم ز خدمت تو وز خدای بیزار است
 مگو که سوخته من چه خام پندار است
 مخور جگر که مرا خود فلک جگر خوار است
 که نگذرم ز سر این صداع و ناچار است
 که حاجتم به بهاء تمام دستار است
 بر آن مگیر که این مایه حق اشعار است
 به راوی من کو مدح خوان احرار است
 چهل درست که بخشش کنی چه دشوار است
 کم از قراضه معلول قلب کردار است
 تبارک الله کارم نگر که چون زار است

مرا به دولت تو همتی است رفعت جوی
 به نیم بیت مرا بدره‌ها دهند ملوک
 بدان طمع که رسانی بهای دستارم
 به انتظار اشارات تو که هان فردا
 به سعد و نحسی کاین آید آن دگر برود
 نه لفظ من به تقاضای سرد معروف است
 خدای داند اگر آن بها به نیم سخن
 سرم که نیم جو ارزد به نزد همت تو
 گر این جگر خوری ارزد بهای صد دستار
 به دل معاینه آید مرا که دستاری
 کنون به عرض صله خاطر من آشوب است
 تو گر بها دهی آن داده را زکات شمار
 به وام کن زر و زین مختصر مرا دریاب
 کرم کن و بخر از دست وام خواهانم
 ز گنج مردی این مایه وام من بگزار
 ازین معامله ار خود زیان کند کرم
 بده قراضگی تا عطات پندارم
 به چشم‌های جگر گوشه‌ات که بیش مرا
 به جان شاه که در نگذرائی از امروز
 به خاک پای تو کان هست خونبهای سرم
 به شعر گر صله خواهم تو مال‌ها بخشی
 به یک دو بیت نود آنچه داد کافی کور
 تورا که صاحب کافی خریطه کش زبید
 به مرد مردمی آخر که صلّت چو منی
 بهای خیر طلب می‌کنم بدین زاری

کو ز شرف کعبه وار قطب کمال است
 جامه احرامیان که کعبه حال ست

قلبه ابدال قلّه سیلان دان
 کعبه بود سبزپوش او ز چه پوشد

خاست مرا آرزوش قرب سه سال است
 کوست عروسی که امهات جبال است
 یعنی بکرم من این چه لاف محال است
 بکر کجا ماند این چه نادره حال است
 صومعه دارد مگر فقیر مثال است
 چادر از آن عیب پوش بینی زال است
 بکر نه ای شرم داشتن چه خصال است
 بکنن خاقانیا که بر تو حلال است

در خبری خوانده ام فضیلت آن را
 رفتم تا بر سرش نثار کنم جان
 چادر بر سر کشید تا بن دامن
 مقعد چندین هزار ساله عجوزی
 موسی و خضر آمده به صومعه او
 هست همانا بزرگ بینی آن زال
 گفتم چادر ز روی باز نگیری
 از پس بکران غیب چادر غیرت

خورشید در نطق شبستان نو نشست
 با جاه نو رسید و به امکان نو نشست
 رضوان ملک بر در بستان نو نشست
 تا شاه در مقرنس ایوان نو نشست
 با طالع سعید به برهان نو نشست
 آمد بر آستانش و بر خوان نو نشست
 دهر کهن به پهلوی دربان نو نشست
 چون گوهری بر افسر سلطان نو نشست
 پیرانه سر فلک به دبستان نو نشست
 ملک ابد گرفت و به دیوان نو نشست
 بالای سدره عنصر و ارکان نو نشست
 بر فرق فرقد افسر احسان نو نشست
 بر کاینات یکسره فرمان نو نشست
 بر گنج نو برآمد و بر کان نو نشست

کسرای عهد بین که در ایوان نو نشست
 عنقا به باغ بخت و سلیمان به تخت عز
 ادريس دين حديقه فردوس تازه يافت
 اين هفت تابخانه مشبك شد از دعا
 در طارمی که هست سه وقت اندر او سه عيد
 چرخ آن دو قرص زرد و سپید اندر آستین
 بر درگهش که فرق فلک خاک خاک اوست
 در کفش پاسبانش هر سنگ ریزه ای
 در درس دعوت از پی هارونی درش
 رایش که مشرفی قضا کرد عاقبت
 عکسی ز آخشیج حسامش هوا گرفت
 مهر سپهر ملک بماناد کز کفش
 بگذشت عهد ماتم و عهد بقا رسید
 جاوید باد کز کرمش جان هر گهر

در موعظه و نصیحت

کآفتاب اینچنین دل افروز است
 که به تیر جفا جگر دوز است
 که به دزدی دل نو آموز است

همچنین فرد باش خاقانی
 چه کنی غمزه کمانکش یار
 یار، مویت سپید دید گریخت

کزی پی جان سلامت اندوز است	آری از صبح دزد بگریزد
نه ز غدر سپهر کین توز است	بر سرت جای جای موی سپید
آن سپیدی بخت دلسوز است	سایبان است بر تو بخت سپید
سال عمرت هنوز نوروز است	گرچه مویت سپید شد بی وقت
که در افزای عمرت امروز است	تنگ دل چون شوی ز موی سپید
نه نشان از درازی روز است	شب کوتاه که صبح زود دمد
سام بر خیل حام پیروز است	تو جهان خور چون نوک مشکن از آنک
زدن یوزه عبرت یوز است	طعن نادان نصیحت دانا است
که حدیثت چو غیب مرموز است	نامیردار شرق و غرب تویی

در حماسه

ز آن که عبدی خطاب من رانده است	من که خاقانیم عزیز حقم
لاتخف حق جواب من رانده است	هرچه یارب ندای حق راندم
مدد سحر ناب من رانده است	من به کنجی و حق به هفت اقلیم
دعوت مستجاب من رانده است	پیک انفاس بر طریق مراد
خاطر تیزتاب من رانده است	ناوک وهم بر نشانه غیب
که فضول از جناب من رانده است	گرچه دولت ضعیف، عقل قوی است
کزی پی پاس خواب من رانده است	بخت اگر خفت رای بیدار است
چرخ زیر رکاب من رانده است	فضلائی زمانه را یک یک
هم به نیکی حساب من رانده است	وین فلک گرچه بد عمل داری است
به همه جوی آب من رانده است	به همه جای نان من پخته است

در توصیف قصر صفوة الدین بانوی منوچهر شروانشاه

کآسمان ظل آسمانه اوست	حَبْدَا قصر شمه ملکات
برده بزم خسروانه اوست	مادر تاجدار کیخسرو
حارس بام بالکانه اوست	قصر بلقیس دهر بین که پری
دهر هارون آستانه اوست	صفوة الدین زبیده عجم آنک
که مسیح کرم زمانه اوست	شاه جبریل جان مریم نفس

دهم نه زن نبی که به قدر
 حاصل شش جهات هفت اقلیم
 این جهان قلمز سخاش گرفت
 تا بقا شد کبوتر حرمش
 جاه خاتون عالم است چنانک
 آسمان را دوال گاو زمین
 شمع بختش جهان چنان افروخت
 قاصد بخت اوست ماه و نجوم
 مست خون حسود اوست قضا
 نسل شروان شهان مهین عقدی است
 باد شروان به فرزندش
 بخت نقش سعادتش بندد
 دانه گوسفند چرخ نگر
 بلبل مدح اوست خاقانی
 نه فلک در ثنای او بگریخت
 جاودان باد کاعتماد جهان

هشت جنت نعیم خانه اوست
 عشر انعام بی بهانه اوست
 خندق آن جهان کرانه اوست
 نقطه شین عرش دانه اوست
 پر صدا عالم از فسانه اوست
 از پی شیب تازیانه اوست
 که فلک دودی از زبانه اوست
 زنگل قاصد روانه اوست
 هم ز قحف سرش چمانه اوست
 صفوة الدین بهین میانه اوست
 که سعود ابد نشانه اوست
 بر ششم چرخ کان خزانه اوست
 کاین معانی نشان شانه اوست
 هم در شکرش آشیانه اوست
 که فلک بنده یگانه اوست
 همه بر عمر جاودانه اوست

زین اشارت که کرد خاقانی
 پشت خم راست دل به خدمت تو
 بختم از سرنگونی قلمش
 سیم و شکر فرستم و خجلم
 شعر گفتم به قدر سیم و شکر
 شکر و سیم پیش همت او
 خود دل و طبع او ز سیم و شکر
 سیم و سنگ است پیش دیده آنک
 اتصال نجوم خاطر او
 زین سپس ابروار پاشم جان
 تا ابد نام او بر افسر عقل

سرفراز است بلکه تاجور است
 همچو نون و القلم همه کمر است
 چون سخنهای او بلند سر است
 که چرا دسترس همین قدر است
 مختصر عذرخواه مختصر است
 از من و شعر شرمسارتر است
 کان طمغاج و باغ شوشتر است
 هر تراشش ز کلک او گهر است
 فیض طبع مرا نویدگر است
 اینقدر فتح باب محضر است
 مهر بر سیم و نقش بر حجر است

در بحث با معطل

که ز توحید هیچ ساز نداشت
که ز ایمان بر او طراز نداشت
که سلاحی بجز مجاز نداشت
بد او جز خدای باز نداشت
بر کسی کو به تو نیاز نداشت

دی جدل با معطلی کردم
آستین فضول می افشاند
آخرش هم مصاف بشکستم
نیک دور از خدای بود ز من
بی نیازا تو نصرتم دادی

در مرثیه منوچهر شروانشاه

که منوچهر خضر خو مرده است
تا چراغ کیان فرو مرده است
کرم آن روز مرد، کو مرده است

آب حیوان مجوی خاقانی
نوبت راحت و کرم بگذشت
راحت آن روز رفت کو رفته است

در ذم غرور به مال

که دولت سایه ناپایدار است
که میدانش آتش و اونی سوار است
که این کم عمر آن اندک قرار است
مشو خرم که رنگ سوگوار است
که خود نیلش سراب عمر خوار است
که خاکستر ز آتش یادگار است
که دی مه را نتیجه نوبهار است
به پایانش زوال روزگار است
میانه مستی و آخر خمار است

مشو خاقانیا مغرور دولت
به دولت هر که شد غره چنان دان
چو صبح است اول و چون گل به آخر
به رنگی کز خم نیلی فلک خاست
در آن منگر که نیل او سراب است
بسا دولت که محنت زاده اوست
بسا محنت که دولت، آخر اوست
سر دولت غرور است و میان لهو
به می ماند که می فسق است ز اول

در رثاء پسر خود رشیدالدین و وفات دختر

به بیست سال برآمد به یک نفس بگذشت
نتیجه شب و روزی که در هوس بگذشت
سرشک چشم من از چشمه ارس بگذشت
نه بر دل من و نی بر ضمیر کس بگذشت

دریغ میوه عمرم رشید کز سر پای
مرا ذخیره همین یک رشید بود از عمر
چو دخترم آمدم از بعد این چنین پسری
مرا به زادن دختر غمی رسید که آن

چو دختر انده من دید سخت صوفی وار سه روز عدّه عالم بداشت پس بگذشت

نه همت من به پایه راضی است نه پایه سزای هتم هست
یارب چو ز همت و ز پایه نگشاید کار و نگذرد دست
یا پایه چو هتمم برافراز یا همت من چو پایه کن پست

خاقانی از حدیث زمانه زبان بیست کز هرچه هست به ز زبان کوتهیش نیست
گیرم ز روی عقل همه زیرکیش هست با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
هدهد ز آب زیر زمین آگه است لیک ازدام بر فراز زمین آگهیش نیست

در نکوهش مقلدان

خاقانی آن کسان که طریق تو می روند زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
بس طفل کارزوی ترازوی زر کند نارنج از آن خرد که ترازو کند ز پوست
گیرم که مارچوبه کند تن به شکل مار کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

در ذم بی هنران

گر نشستی ورای خاقانی نه ورا عیب و نه تورا هنر است
زحل نحس تیره روی نگر کز بر مشتری ورا مقرر است

در رثاء دختر خویش

پیش بین دختر نو آمد من دید کآفتش از پس است برفت
تحفه ای تازه کآمد از ره غیب دید کاین منزل خس است برفت
گهری خرد بود و نیک شناخت کاین جهان بدگهر کس است برفت
صورتش بست کز رسیدن او خاطر من مهوس است برفت
دید در پرده دختر دگرم گفت محنت یکی بس است برفت

در شکر

خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست بالای این سه چیز درافزای کس نیافت

کاین هر سه کیمیاست به یک جای کس نیافت

که اکنون چارده سالش رسیده است
به رنجی کز پی نه ماه دیده است

بدانستم که آن خط آشنا نیست
که جوزا نزد خورشید سما نیست
که نزد پادشاه جز پادشا نیست
جواب این سخن گفتن روا نیست

در مرثیه وحیدالدین عموی خود

شش دانگ بود راست بهر کفه ای که سخت
در قمره زمانه به خاکی بیاخت بخت
عتقا بریخت پر که سلیمان گذاشت تخت
زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
شبه مسیح شد نه مسیح از بر درخت
هین زار زار نال که کار اوفتاد سخت

در علم و جهل

که بقا شاخ علم را ثمره است
نقش سود است هر چه بر شجره است
جاهل از زمره هم الکفره است
خیل موسی نه سخره سحره است
سخت زاد سفره سفره است
پیش مزکوم مشک تو بهره است
که عطارد فروتر از زهره است
که زر زیف و آب سیم سره است
به سه منزل فرود گاو و بره است

چون هر سه داری از همه کس شکر بیش کن

به ماه چارده می ماند آن بت
مه نو کرد ماه چارده را

خطی مجهول دیدم در مدینه
بر آن خط اولین سطری نبشته
به جان پادشا سوگند خوردم
چو خاقانی نداند کاین چه سر است

کو آنکه نقد او به ترازوی هفت چرخ
در بیع گاه دهر به بادی بداد عمر
جوزا گریست خون که عطارد بیست نطق
زین غبن چتر روز چرا نیست ریز ریز
آن نقش جسم اوست نه او در میان خاک
خاقانیا مصیبت عم خوار کار نیست

نسبت از علم گیر خاقانی
علوی را که نیست علم علی
عالم است از صف عباد الله
عقل عالم نه سغبه جهل است
شاه شناسدت محل گرچه
نزد مخدوم فضل تو نقص است
زان فرود غران نشاندند
چه عجب زیر که نشیند آب
زیر دونان نشین که شیر فلک

زیرکان زیر گاو ریشانند کال عمران فروتر از بقره است

درباره فوت دختر خود

سرفکنده شدم چو دختر زاد
بودم از عجز چون خراندرگل
ماتم عمر داشتم چو رسید
محتش نام خواستم کردن
بر فلک سر فراختم چو برفت
بر جهان اسب تاختم چو برفت
عمر ثانی شناختم چو برفت
دولتش نام ساختم چو برفت

در هجو خواجه اسعد

خواجه اسعد چومی خورد پیوست
پارسا روی هست لیکن نیست
طرفه شکلی شود چو گردد مست
قلبان شکل نیست لیکن هست

وبالت نه از سر نهفتن درست
مگو راست بندیش خاقانیا
که از گوهر راز سفتن درست
همه آفت از راست گفتن درست

گیرم که دل درست ما نیست
خاقانی را اگر سفیهی
آخر نام درست ما هست
هنگام جدل زبان فروبست
کالماس به ضرب سرب بشکست
این هم ز عجایب خواص است

ده دهی باشد زرّ سختم گرچه مرا
ترک چون هست به انداختن زوین جلد
چون نجیبان دگر جامه به زر معلم نیست
چه زیان دارد اگر مولد او دیلم نیست

من که خاقانیم ز هر دو جهان
عافیت خواهم این سرا نه یسار
بی نیازم چه خوب هر دو چه زشت
مغفرت خواهم آن سرا نه بهشت

مرغکی را وقت کشتن می دوانید ابلهی
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار
گفت مقصود از دوانیدنش نازک گشتن است
می دواند وین دویدن را فذلک کشتن است

کار نادان به آب و رنگ چراست؟
پس حلی بر تن پلنگ چراست؟
هفت عضو صدف ز سنگ چراست؟

به سالی گلی بردهد بوستانت
دهم صد گل شکر در یک زمانت

آه و واحسرتا علی من مات
آه و واغصتا علی مافات

زو ترس و بس که ترس تو پازهر زهر اوست
مردان، مختانند آنجا که قهر اوست
مگریز و سر مکش که همه شهر شهر اوست

فروغ خور عقیق اندر یمن ساخت
که عشق او عقیق از اشک من ساخت
که او در زلف آن دلبر وطن ساخت
که خود راهم به فعل خود کفن ساخت
هلاک خویشان هم خویشان ساخت
جز آن کورا به محنت ممتحن ساخت

توان کان ورای غایت هاست
که حدش زان سوی نهایت هاست
شکر او را ز من شکایت هاست

در استغناء طبع خویش

نه آنکه از پی هجران میهمان بگریست
کزان سپس نه به چشم هوان به من نگریست

گنج دانش تورا است خاقانی
نام شاهی به شیر دادستند
هفت اندام ماهی از سیم است

چو خاک سیه رادهی آب روشن
منم خاک تو گر دهی آب لطفم

چون ز یاران رفته یاد آرم
چون ز عمر گذشته یاد آرم

خاقانیا قبول و رد از کردگار دان
دیوان فرشتگانند آنجا که لطف اوست
هر حکم را که دوست کند دوستدار باش

دروغ است آنکه گوید این که در سنگ
دل او هست سنگین پس چه معنی
من از دل آزمائی دست شستم
به گرم پیله می ماند دل من
کنون دل انده دل می خورد زانک
ز خاقانی چه خواهد دیگر این دل

شکر انعام پادشا گفتن
راه شکرش به پای هر کس نیست
گرچه انعام او مرا شکر است

نه معن زانده دانم نه حاتم طائی
نکرد با من ازین ناکسان کس احسانی

نتوان گفت که در صدر تو او کم قدر است
در تن دایره هر جا که نشینی صدر است

گرچه خاقانی از اصحاب فروتر بنشست
صدر تو دایره جاه و جلال است مقیم

کاین مراد از جهان نخواهی یافت
کیمیای امان نخواهی یافت

امن جستی مجوی خاقانی
اندر افلاس خانه گیتی

دم همی داد و حریفی می جست
کو حریف تو به بوی زر توست
ور خوری این مثلش گوی نخست
خریختند و شد از قهقهه سست
مطربی نیز ندانم به درست
کاب نیکو کشم و هیزم چست

حوری از کوفه به کوری ز عجم
گفتم ای کور دم حور مخور
هان و هان تا ز خری دم نخوری
که خری را به عروسی خواندند
گفت من رقص ندانم به سزا
بهر حمالی خوانند مرا

میلشان جز به سربلندی نیست
که مرا طبع کژ پسندی نیست
کارشان جز شکسته بندی نیست
نیست، در دل مرا نژندی نیست
عافیت هست و دردمندی نیست
شاید ار قالی مردی نیست

مهرت قالیان و نور مرند
دو کریمند راست باید گفت
هر کجا دل شکسته ای بینند
لیک چون طالعم به صحبتشان
چون مهذب مرست وان دو نه اند
چون مرستند مرست و استبرق

کز ابر خاطرش خورشید برق است
شعارم صدق و آئین تو زرق است
هم از جلاد تا فصاد فرق است

من آن خاقانی دریا ضمیرم
دبیری را توئی هم حرفتم لیک
اگرچه هر دو خون ریزند لیکن

گر کریمی و معاشر مده این چار ز دست
باده نوشیدن و بوسیدن معشوقه مست

چار چیز است خوش آمد دل خاقانی را
مال پاشیدن و پوشیدن اسرار کسان

در شکر باریتعالی

هست‌ها با کمال ذات تو نیست
غرقه فیض مکرمات تو نیست

زان غرضش زن بود که بانوی خانه است
نیست سوم خانه خوب اگر چه یگانه است
خانه من همچو چوبه زیر میانه است

خوردم آن جام و شکوفه کردم و رفتم زدست
آنکه دریا شد در او گر قی کند معذور هست

در صفت میرگشتاسب مطرب

که جای سعدا صغر زخمه اوست
که سحر بارید در نغمه اوست

هر زمان صدی تو را خاک در است
نعل یحیوم توام تاج سر است
خاک درگاه توام آبخور است
زان تبم رفت و عرض برگذر است
ور تو گوئی ز دو مرسل اثر است
صدر عیسی دم یوسف نظر است
که در آن خانه چه ماده چه نراست
که در این خانه چه خشک و چه تراست
که فلک بردل من چاشت خور است
گرچه بس ساخته مختصر است
لیک پالوده تر بیشتر است
کوفته سینه و بریان جگر است

ای همه نیست‌ها به صنع تو هست
نیست یک دم که بنده خاقانی

مرد مسافر حدیث خانه که گوید
بود مرا خانه‌ای نخست و دوم خوب
گوئی خاقانیا ز خانه خیر ده

دوستکانی داد شاهم جام دریا شکل و من
هر که در دریا رود گر قی کند عذرش نهند

نظیر سعدا کبر میرگشتاسب
من او را بارید خوانم نه حاشا

ای عمادالدین ای صدر زمان
چرخ نعمان دوم خواندت و گفت
من که آتش سرم و باد کلاه
مهر تب یافتم از خدمت تو
قحط جان می‌بری و قحط کرم
پس ازین نام تو بر خاتم دهر
دیده‌ای هفت نهانخانه چرخ
هم بین خانه خاقانی را
رنجه‌ای تا به رخت چاشت خورم
برگ مهمانی تو ساختم
قدری کوفته و بریان هست
چیست پالوده سرشک تر من

صیدگه دهر و بارگیر اوقات
بفکنند نعل صید نعل کن حسنات

خوش سواری است عمر خاقانی
پیش کان زین خود ز پشت حیات

رخ او خط نغز دلبر داشت
خال خوف از رخ رجا برداشت

دوستی داشتم به ری که به حسن
او خط اندر جهان کشید و به عقل

که نبینی بقاش جز به زکات
به زکات است مال را برکات

زندگانی چو مال میراث است
پس ز طاعت بده زکاتش از آنک

بر میر خجند میر نامی است
در پیش خجندیان غلامی است

هر سال اگر غلام خاقان
خاقانی اگرچه هست میری

عمر گاه تو هر زمانی چرخ
جانستان تو جانستانی چرخ

از پی شهوتی چه گاهی عمر
تو به یک جان دو جانستان داری

در مدح شروانشاه

کافاق را ز روستم زال درگذشت
وز کرکس فلک ز پر و بال درگذشت
از تاج قیصر و سر چپیل درگذشت
بر شاه اخستان که ز امثال درگذشت
شروان به فرش از حرم امسال درگذشت
صَفَه ز هفت چرخ کهن سال درگذشت
بر آسمان ز دعوت ابدال درگذشت
شد باز هفت دوزخ و در حال درگذشت
روزش به آخر آمد و از فال درگذشت
چاره ز دست روبه محتال درگذشت
عیسی رسید و نوبت دجال درگذشت

هان ای زمانه دولت شاه اخستان نگر
آمد همای رایت شاهنشهی پدید
نعل سمند و افسر شروانشهان به قدر
جان می‌کند نثار منوچهر از بهشت
گر شایران بهشت ارم شد به عهد او
مهر شرف به صَفَه شاه اخستان رسید
آواز کوس عرش ز ایوان اخستان
جان عدو که بود ز سهمش نهفته حال
مسکین عدو که فال می زد به روز تنگ
تا شیر مرغزاری نصرت کمین گشاد
اسکندر آمد و در یاجوج درگرفت

در مدح صفوةالدين مادر اخستان

اقلیم چارم از تو چو فردوس هشتم است
 شروانشه از کمال سلیمان دوم است
 کانگشت کوچک تو چو دریای قلم است
 سوزنده تر ز سوزن دنبال کزدم است
 قحطش همه نعیم و نیازش تنعم است
 قصه دمامد است که غصه دُمامد است
 اینک مرا به خاک در تو تیمم است
 از ما نصیبشان رضی الله عنهم است
 ای بانوی الغیاث که جای ترحم است
 بی آنکه مرغ همت من صید گندم است
 خوانده کسی است کو خر دجال را دم است
 سگ را قلاده در گلو و طوق در دم است
 نه کرکس فرخجی و نه زاغ تخجم است
 مجهول کس نیم همه معلوم مردم است
 گنج روان نه و همه آفاق گم گم است
 کانجا مرا نخست قدم بر سر خم است
 شاه فلک غلام که سلطان انجم است
 داد آن غلام و باز ستد این تحکم است
 اینجا چه گم کنم که غلامی به من گم است
 هر چند خط مزور و کاغذ لهاشم است
 در مکتب رضای تو طفل تعلم است

ای شاه بانوی ایران به هفت جد
 بلقیس روزگار توئی کز جلال و قدر
 خود خاتم بزرگ سلیمان به دست توست
 اعدای مار فعل تو را زخم کین تو
 تا از جمال مهد تو شروان جمال یافت
 بانوی شرق و غرب توئی بر درت مرا
 آب کرم نماند و به وقت نماز عید
 رفتند خسروان گهربخش زیر خاک
 مظلوم از زمانه و محروم از فلک
 چون آدم ز جنت ایوان شه برون
 من رانده ارچه از لب عیسی نفس زخم
 شیر سیه برهنه ز هر زرّ و زیوری
 نامم همای دولت و شهباز حضرت است
 سلطان مرا شناسد و داند خلیفه هم
 نان تهی نه و همه آفاق نام من
 خلی نه آخر از خم تا کی مزاج چرخ
 آگاهی از غلام و براتی که گفته بود
 برد آن برات و باز گرفت این غرامت است
 من بر امید مهتری ای بانو عمر خویش
 بر ناتوان کرم کن و این قصه را بخوان
 بیدار باد بخت جوانت که چرخ پیر

که به از دار ملک خاقان است
 که چو زمزم هم آب حیوان است
 کانه رزق بر جهانبان است
 رزق موقوف بهر فرمان است
 که ضمان دار رزق یزدان است

دار عزلت گزید خاقانی
 خورش از مشرب قناعت ساخت
 نبرد تا تواند انده رزق
 عمر اگر بهر رزق موقوف است
 نپذیرد ز کس حواله رزق

مور را روزی از سلیمان نیست

که ز روزی ده سلیمان است

در مدح مجاهدالدین نظام

که چرخ بارگه احتشام او زبید
 که حصن شام و عرب از حسام او زبید
 که صاحب افسر ایران غلام او زبید
 قباد چاوش روز سلام او زبید
 ملک شهی که مجاهد نظام او زبید
 که داغ ناصیه هر دو نام او زبید
 جنبیه وار فلک در لگام او زبید
 ز عکس خنجر مریخ فام او زبید
 کز این دو مادت نور و ظلام او زبید
 که زیور شه انجم ستام او زبید
 چنان که چرخ ردیف دوام او زبید
 چنان که عرش به بالای نام او زبید
 حصار عامه ز انعام عام او زبید
 مجاهدالدین حرز کرام او زبید
 امیر عادل قائم مقام او زبید
 حمیم دوزخیان قوت کام او زبید
 ز خبث آتش و آهن طعام او زبید
 که فرق هشت جنان زیر گام او زبید
 زکات خواه سخای مدام او زبید
 چنان که از صفت ناتمام او زبید
 بدان کمین که ز حزم تمام او زبید
 چنین غزا صفت انتقام او زبید
 که ذوالفقار ظفر در نیام او زبید
 نثار چشمه حیوان جام او زبید
 به جای موی سنان بر مسام او زبید

مدار ملک جهان بر مجاهدالدین است
 امیر عادل سلطان دل و خلیفه هم
 قباد قلعه ستان قهرمان افسربخش
 نه نه قباد مخوان کی قباد خوانش از آنک
 اتابک است ز بهر نظام گوهر ملک
 دوم نظام و سوم جعفر است لا والله
 فلک جنبیه کش اوست بلکه از سر قدر
 حلی گردن خورشید و طوق جید اسد
 جهان به پرچم و طاس و رماح او نازد
 سوار همتش از عرش مرکبی دارد
 فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را
 بلند بال کند جود پست قامت را
 طراز خاصه ز اقبال عام او شاید
 اگر زمانه ز نام کرام حرز کند
 هنوز عهد مقامات مهدی ار نرسید
 کسی که درگه جنت مثال او بگذاشت
 نعامه ای که به ترک هوای مرغان گفت
 به پای همت او هفت چرخ شش گام است
 روان حاتم طائی و جان معن یمن
 مگر که بخل شبی بر کرم شیخون کرد
 براند رای مجاهد سپاه بر سر بخل
 برید و بست سر بخل را به تیغ کرم
 زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین
 هزار جان سکندر صفات خضر صفا
 اگر تنم نه زبان موی می کند به شناس

که پز نسر فلک بر سهام او زبید
که گردن ملکان زیر وام او زبید
هزار مرغ چو من بو تمام او زبید
که مرغ همت ما صید دام او زبید
که نفس احمد بختی رام او زبید
که کتف احمد جای زمام او زبید
بدان صداق که از اهتمام او زبید
به قیمتی که فزاید خرام او زبید
که بکر بخت جوان جفت کام او زبید
که جملگی ممالک به کام او زبید
کیوتر حرم است احترام او زبید

به سعی اوست جهانگیر گشته سیف الدین
منم که گردن من وام دار خدمت اوست
هزار فصل بدیع است و صد چو فصل ربیع
ز خسروان جهان خود مجاهد الدین است
ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین
ز صد هزاران بختی یکی نجیب آید
عروس طبع بر او عقد بستم از سر عقل
اگر به جود بها بر نهد عروس مرا
جهان پیر به ناکام و کام بنده اوست
جناب موصل ازو مکة مبارک باد
اگرچه باز سپید است جان خاقانی

در هجو شهر زوری

کش به بغداد پرورش کردند
که به شیر سگش پروردند

شهر زوری گدا بود خاصه
به صفت چون خری بماند راست

همه رنجی که باشدم شاید
بر تن و جان من بیخشاید

چون امیدم بریده نیست ز تو
اهل بخشایشم سزد که دلت

در موعظه

تا دل و دین تو تبه نکنند
تا پلیدانت خاک ره نکنند
تا خط عمر تو سیه نکنند
جز شناخت به روی مه نکنند
جز بر انصاف تکیه که نکنند
کاهل اخلاص خود گنه نکنند
یاد مهر تو مه به مه نکنند
ماه نو بنگرند و خه نکنند

از بدان نیک ترس خاقانی
با خدا اعتقاد پاکان دار
بر تن دین مدار خال سپید
مشکن از طعن ناکسان که سگان
بده انصاف خود که دینداران
به گناهی ز مخلصان مازار
دوستانت خواص به، که عوام
ماه نو را چه نقص اگر گبران

گر چو جمشید جمع خاصان را
 غمزکاره مباحش چون خورشید
 شوخ روئی مکن که پاک دلان
 بیش چون نقره بوی دار مباحش
 باش یکدل که هر که یکدل نیست
 ازدو دل دم مزن که در یک ملک
 سر میفراز تا کله داران
 به غرض دوستی مکن که خواص
 با مهان آب زیر کاه مباحش
 پس نشین از صدور کز کشتی
 چون کنی دوستی دلیر در آی
 از خسان همت کسان مطلب
 با سران گوش راست گیر به دست

آره بر سر برانی اه نکنند
 تات چون سایه وقف چه نکنند
 گه کنند احتمال و گه نکنند
 تات چون زر اسیر گه نکنند
 درجه اش راز یک به ده نکنند
 خطبه شهر بر دو شه نکنند
 سرت بی مغز چون کله نکنند
 درس والتین پی شره نکنند
 تات بی آب تر ز که نکنند
 جز پسین جای پیشگه نکنند
 که جبان را سر سپه نکنند
 که رخ و فیل کار شه نکنند
 تا به چشم کژت نگه نکنند

در مرثیه عزالدین بو عمران

چو عزالدین بو عمران فروشد
 چو روز موسی عمران فروشد

فرّ عزالدین بو عمران نماند
 کآب و جاه موسی عمران نماند

ترسم که سخن بلند گردد
 زلف تو اگر کمند گردد

در استغناى طبع

میوه افشاندنش نمی‌ارزد
 به مگس راندنش نمی‌ارزد
 آفرین خواندش نمی‌ارزد

جهان را آه آه از دل برآمد
 برآمد هر شب افغان از دل طور

منصب تدریس خون‌گرید از آنک
 شاید ار هر سامری گاوی کند

دل در طلبت چو بند گردد
 جانا به خدا توان رسیدن

شاخ دولت به نزد خاقانی
 چرب و شیرین خوانچه دنیا
 زر طلب کردن از در ملکبان

زندگی خفتگی است خاقانی
اینهمه کارهای پهن و دراز
خفته آگه به یک نفس گردد
تنگ و کوته به یک نفس گردد

نیت من نکوست در حق دوست
بد او نیک من بود چه عجب
دوستان را نیت نکو باشد
زشت من نیز خوب او باشد

همه همشهریان خاقانی
چه عجب زاد را به یک جایند
با وی از کبر در نیامیزند
لیک با یکدگر نیامیزند

در دعای مادر

مادرم کرد وقت نزع، دعا
عمر تو عمر نوح باد ولی
که تورا بانگ و نام سرمد باد
دولت دولت محمد باد

وفا جستن از خلق خاقانیا بس
مگوکز جهان دیده ام نیک عهدی
که جستن به اندازه جهد باشد
غلط دیده باشی که بدعهد باشد

در مدح خاقان اعظم منوچهر شروانشاه

ولینعتم کیست خاقان اعظم
محمد خصال است و حسان او من
منم در سخن مالک الملک معنی
بلی هر زری را عیاری است و وزنی
کمز انعام حق دعاگو شناسد
من او را شناسم مرا او شناسد
ملک سر این نکته نیکو شناسد
محک داند آن و ترازو شناسد
کمافی که سخت است بازو شناسد
بیانی که نغز است فرزانه داند

جوی دل رفته دار خاقانی
فلک از سرخ و زرد شام و سحر
کآب دولت هنوز خواهد بود
بر قدت خلعه دوز خواهد بود
عاقبت دلفروز خواهد بود
حال اگر ز آنچه بود تیره تراست
شب نبینی که تیره تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود

که صبح فام شد از راه و شامگون آمد
 چو تیغ زنگ زده در میان خون آمد
 که آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد
 که از دهان کدام اژدها برون آمد

دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید
 کز نوک نیزه شان سر کیوان زیان کشید
 آمد ز برق نیزه آتش فشان کشید
 قوس قزح علامتی از پرنیان کشید
 چون آب در دوید و چو آتش زبان کشید
 کاینک خدای کعبه بر ایشان کمان کشید

که بر کیمیا مرد لرزان بود
 که همت جهان سنج میزان بود
 شناسد عیار آنکه وزان بود
 اگرچه بقای کرم زان بود
 مگر نرخ انجیر ارزان بود
 که از مردن بخل ورزان بود

نااهلانت بدی نمایند
 بر دست بدانت بر گرایند
 مشکلی که به سیرت آزمایند

به سم خار در دیده آرزو زد
 که زخمی بر آن سینه نیک خوزد
 هر آنکه که نیشی به مردم فرو زد
 که او را وبال آمد آن نیش کوزد

چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی
 در آفتاب نبینی که شد اسیر کسوف
 میار طعنه در آن کش سموم بادیه سوخت
 مکن به لون سیه دیگ را شکسته، ببین

روزی میان بادیه بر لشکر عجم
 دیوان میغ رنگ سنان کش چو آفتاب
 میغ از هوا به یاری آن میغ چهرگان
 ما عاجز دو میغ که بر دامن فلک
 من در کمان نظاره که ناگه برید بخت
 گفتا مترس ازین گره ناخدای ترس

بر اهل کرم لرز خاقانیا
 به میزان همت جهان را بسنج
 عیار لثیمان شناسی بلی
 ولیکن فنای بخیلان مخواه
 مگو کز چمن نیست بادا غراب
 تورا از حیات کریمان چه سود

خاقانی اگرچه نیک اهلی
 نیکان که تورا عیار گیرند
 زری که به آتشت شناسند

شکست این دلم نادرست اعتقادی
 خطا کرد پرگار غمزش همانا
 شنیدی که زنبور کافر بمیرد
 نه کژدم سر نیش زد عالمی را

کهنتران را پای بست خود کنند
از شراب جود مست خود کنند
خادمی را خاک پست خود کنند
کهنتران را هم نشست خود کنند
لیکن استنجا به دست خود کنند

مرا تورا لاف برتری نرسد
بر سر اوت سروری نرسد
هم تورا بر سران سری نرسد

کز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد
یک قطره اشک رحمت از چشم کس نریزد

گر زمانه پای بندت ساخت و یحک داد بود
چون فرو دیدی نه رشته آهن و پولاد بود

صورت طغرائش ز مه برکشید
حاج توانند به موقف رسید
ماه نوش ابرو و کس می ندید
ابروی پنهان شده آمد پدید

که آن چوگان جز این گویی ندارد
که بابل چون تو جادویی ندارد
چو طبعت چرخ بانویی ندارد
عرابی نطق هندویی ندارد
به بابالباب هم بویی ندارد
گریبانش نم جویی ندارد

چون گشایند اهل همت دست خود
رادمردان غافلان عهد را
سربلندان چون به مخدومی رسند
مهرتران چون خوان احسان افکنند
گر عمامه دیگری بندد رواست

تا تو ناز فروتران نکشی
چون کسی زیر بار بر تو نیست
ور عطا بخشی ور زنی بر سر

خاقانیا به بغداد اهل وفا چه جوئی
گر خون اهل عالم ریزند دجله دجله

رشته کز داشتی در سر مگر خاقانیا
از سرت بیرون کشید آن رشته در پایت بیست

شب که مثال مه ذی الحجه دید
تا نهم ماه به طغرای ماه
چشم فلک بود مگر آفتاب
چشم پدید آمده پنهان بماند

دلت خاقانیا زخم فلک راست
ز جیب مه قواره ات زبید از سحر
ازین هر هفت کرده هفت دختر
خرد بوسد سر کلکت که چون او
به شروان گر کریم رنگی نمی داشت
به دامن گرچه دریا دارد اما

چو کشتی شو عنان از پاردم ساز
ندارد موکبی کایام در وی
نگوئی کز چه معنی بشکندت
ازین دریا که لولویی ندارد
ردیف هر سنگ آهویی ندارد
که مشک آهو آهویی ندارد

شب نباشد که آه خاقانی
گرچه ار روزگار زاده است او
آبگینه ز سنگ می زاید
فلک چنبری نمی شکند
روزگارش به کینه می شکند
لیک سنگ آبگینه می شکند

جفاست از تو جواب سؤال خاقانی
جواب سرد فرستی شفای دل ندهد
شفا چگونه دهد چون گلاب باشد سرد؟
سؤال را ز تو تاکی جواب باشد سرد

خاقانی را مهرس کز غم
وامی که ازین دورنگ برداشت
جوجو ستد آنچه دادش ایام
نی در بن ناخش زد اندوه
چون دل نبود طرب که جوید؟
خوناب جگر خورد چه سود است
با این همه از سرشک بر رخ
ایام چگونه می گذارد
از کیسه عمر می گذارد
خرمن خرمن همی سپارد
تا نیشکر طرب نگارد
چون ناخن نیست سر چه خار
چون غصه دل نمی گوارد
لله الحمد، می نگارد

خاقانیا ز عارضه درد دل منال
بیمار روزگار هم از اهل روزگار
کز ناله هیچ درد نشان بهی ندید
روی بهی ندید که جز روبهی ندید

آسمان داند که گاه نظم و نثر
در بیانم آب و در فکر آتش است
ز آتش موسی بر آرم آب خضر
از دو دیوانم به تازی و دری
بر زمین چون من مبرز کس ندید
آبی از آتش مطرز کس ندید
ز آدمی این سحر و معجز کس ندید
یک هجا و فحش هرگز کس ندید

مرا اگر تو ندانی عطاردم داند
که من کیم ز سر کلک من چه کار آید

ز شاخ دانش چون من گلی به بار آرد
ز روزگار چو من کس به روزگار آید

هزار سال بماند که تا به باغ هنر
به هر قران و به هر دور چون منی نبود

در تکوین زن

تا خود آسیب بر خرد چه رسد
تا به بنیاد کالبد چه رسد
بوئی ای مه نمی رسد چه رسد
پیل را از پشه لگد چه رسد؟
تا ازین نور رسیده خود چه رسد
تا ز نارنج دست زد چه رسد
پس بین تازه به صد چه رسد
بر زن نیک، تا به بد چه رسد

زخم بر دل رسید خاقانی
نقب محنت به گنج عمر رسید
گوئی از باغ جان رسد خبرت
چرخ را ز آه من زیان چه بود؟
از فراش کهن به لات رسید
غم رسید از ترنج تازه تورا
از یکی زن رسد هزار بلا
سنگ باران ابر لعنت باد

در تقاضای ده شتر از امیر الحاج

صد شتر بار مشک در سفرند
به کسانی که سرور هنرند
خار و حنظل به فید گلشکرند
یاد تو جز به جام جم نخورند
اشتری ده که زیر بار درند
ور فروشم به تازی بخرند
که یکی ز آن به اشتری نبرند

ای که هر دم ز تبت خلقت
گردن اشتران دهی پر زر
تا تو اشتر سواری اندر فید
پیش اشتر دلی چو خاقانی
دوش در ره بمانده اند مرا
اشتری ده که بار من بکشد
ور بندهی دهمت صد دشنام

در وصول ده شتر از امیر الحاج

ده شتر بارگیر فرموده است
این ده اشتر که میر فرموده است

میر چون هفت بیت من خوانده است
با نه افلاک همبرند مرا

کبودسینه و سرخ اشک و زرد رویم کرد
مگر مرا ز خم رنگرز برون آورد

سپید کار سیه دل سپهر سبز نمای
بماند رنگش چون داغ گازران بر من

خلق یک فرسنگ استقبال خویشان می‌کنند
کز همه آفام استقبال ایشان می‌کنند

چون به حد کوفه بازآیند حاج از بادیه
خویش جانم بوی بغداد و دم دجله است و بس

وی نوک سنان آسمان رند
نظم تو و نثرت ای خداوند
رای تو به دست عقل برکند
در زندان آر و پای بر بند
نی زندانت کم از دماوند
بر ابلق چرخ زین زر کند
آن رخس تکاور هنرمند
قلزم ز بر ستام اروند
تیغ تو گری و آسمان خند
با رایت تو کنند پیوند

ای روح صفات اهرمن بند
در نعش و پرن زنند طعنه
هر بیخ ستم که دهر بشاند
افریدون دولتی عدو را
کونیست به جور کم ز ضحاک
فردا که نهد سوار آفاق
تو نیز به زیر ران در آری
گوئی که خدای آفریده است
بیند به خون خصم و بر خصم
انشاء الله که فتح و نصرت

غدر آن دولتش هلاک رساند
از سر خاک بر سماک رساند
که تواند تورا به خاک رساند
بازش از چرخ بر مفاک رساند

هر که را غره کرد دولت نیز
خاک بر فرق دولتی که تورا
نه نه صد جان نثار آن دولت
باد اگر برد خاک را بر چرخ

اهل ارمن روان می‌افشانند
که مرا عیسی دوم خوانند
کز من و جان من سخن رانند
غرقه بحر خاطر داند
بحر ارجیش عذب گردانند

تا به ارمن رسیده‌ام بر من
خاصه همسایگان نسطوری
عیسی و چرخ چارم انگارند
بحر ارجیش را به معنی آب
چه عجب گر ز بحر خاطر من

نیک مردان به هنر برگیرند
گرچه آن حکم مذکر گیرند

همه عیب‌اند زنان و آنهمه را
چون مؤنث به مذکر پیوست

لیک چون مرد به زن پیوندد	حکم تائیت قوی تر گیرند
بلبلی بین که به مقنع بفریفت	چون سمانه که به چادر گیرند
صید مرد است زن اما به زبان	مرد را صید نگون سر گیرند
باز اگرچند کبوتر گیرد	باز را هم به کبوتر گیرند

در مدح رکن الدین محمد بن عبدالرحمن طغان یزک

میر کشورگشای رکن الدین	که درش دیو را شهاب کند
حرز امت محمد آنکه ز حلم	کنیتش دهر بوتراب کند
فخر آل طغان یزک که فلک	فلک الدولتش خطاب کند
خیمه دولتش بر آن زد چرخ	که ز جبل اللہش طناب کند
آتش تیغ صرصرانگیزش	زهره بوقبیس آب کند
عکس رای سماک پیرایش	قلب را کیمیای ناب کند
بخت بیدار خواب دیده او	فته را شیر مست خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو	صوفی دان که کار آب کند
گر جهان حصن های دوشیزه	عقد بندد بر او صواب کند
که عجز جهان سپیدسری است	کز سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کبک را عدلش	گاز ناخن بُر عقاب کند
آفتاب از کفش به تبالرزه است	کانجم جود فتح باب کند
چون به تبالرزه آفتاب در است	عرق سرد چون سحاب کند
آفتاب از ز خاک زر سازد	بختش از خاک آفتاب کند
به سخن در خراب گنج نهد	به سخا گنج را خراب کند
دهر چندان مناقبش داند	که به دست چپش حساب کند
گرچه وهنی رسید از ایامش	زودش ایام کامیاب کند
کوه چون سرسپیدگشت از برف	چرخ زلفش بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی	زان گهرریز آن جناب کند
هر سحر گویمش دعای به خیر	ایزد ارجو که مستجاب کند

در غربت اگر ز درد دل نالم هم ناله من پزشک من باشد

واندر تب اگر مزوری سازم
اشک تر من تمشک من باشد
گویم همه روز مغز پالایم
وآنرا که شنود رشک من باشد
وانگاه پی مغز خشک پالوده
پالوده من سرشک من باشد

در مرثیهٔ خواجه ناصرالدین ابراهیم عارف گنج‌ای

خاقانیا عروس صفا را به دست فقر
هر هفت کُن که هفت تنان در رسیده‌اند
در وجد و حال بین چوکبوتر زنند چرخ
بازان کز آشیان طریق پریده‌اند
همچون گوزن هوی بر آورده در سماع
شیران کز آتش شب شبهت رمیده‌اند
سلطان دلان به عرش براهیم بنده‌وار
از بهر آبدست سران قد خمیده‌اند
بر نام او به سنت همانم او همه
مرغان نفس را ز درون سر بریده‌اند
خضر ارچه حاضر است نیارد نهاد دست
بر خرقه‌های او که ز نور آفریده‌اند
پیران هفت چرخ به معلوم هشت خلد
یک ژندهٔ دوتائی او را خریده‌اند
از بهر پاره پیر فلک را به دست صبح
دلق هزار میخ ز سر برکشیده‌اند
واینک پی موافقت صفّ صوفیان
صوف سپید بر تن مشرق دریده‌اند
در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد
کآواز خرق جامه به مغرب شنیده‌اند
تا گنج را ز خاک براهیم کعبه‌ای است
مردان کعبه گنج‌نشینی گزیده‌اند
من دیده‌ام که حدّ مقامات او کجاست
آنان ندیده‌اند که کوتاه دیده‌اند

در مرثیهٔ امیر رشیدالدین اسد شروانی

آه و دردا که شبیخون اجل
در زد آتش به شبستان اسد
بدل نغمهٔ عنقاست کنون
نغمهٔ جغد بر ایوان اسد
اسدالله عجم خواند علیش
که علی بود ز اقران اسد
لاجرم خیبر خزران بگشاد
ذوالفقار کف رخشان اسد
لاجرم ز ابلق چرب آخور چرخ
دللی داشت خم ران اسد
بود معن عرب و سیف یمن
در کرم هندوی دربان اسد
گر اسد خانهٔ خورشید نهند
داشت خورشید کرم خان اسد
تاج‌بخش ملک مشرق بود
این نه بس باشد برهان اسد
مشری ساختی از جرم زحل
مسن خنجر بران اسد

ساخت زر بر تن یکران اسد
 نامه جود به عنوان اسد
 گاه خوان گاه نمکدان اسد
 حمل و ثور دو قربان اسد
 خادم طالع سرطان اسد
 اسد چرخ به میزان اسد
 هم کمان هم سر پیکان اسد
 خلق در زمزم احسان اسد
 از تن جدی به فرمان اسد
 بر سر ترکش ترکان اسد
 جنبش رای فلک سان اسد
 ای فلک جان تو و جان اسد
 اسدی بین شده مهمان اسد
 دوستان بد نادان اسد
 آیت عاطفه در شان اسد
 کرد توقیع به دیوان اسد
 بگذرانید ز امکان اسد
 برسانید ز ایمان اسد
 هیچ دل نیست ز هجران اسد
 هیچکس نیست ز اخوان اسد
 تعزیت داشتی آن اسد
 ز ابر دست گهرافشان اسد
 چون خزان بینم نیشان اسد
 دیدن خانه ویران اسد
 بی نیازی بدم از نان اسد
 که نبد ریزه خور خوان اسد
 شاکر جود فراوان اسد
 نام جاوید ز دوران اسد

باز مریخ ز مهر افکندی
 باز زهره به عطارد بردی
 باز مه بودی هر ماه دوبار
 آسمان کردی بر گنج کمال
 مهر و مه بود چو جوزا دبدو
 کمتر از داس سر سنبله بود
 نیش عقرب شده و قوس قزح
 مجلسش کعبه و انداخته دلو
 بخت بر کوس فلک بستی پوست
 وز فم الحوت نهادی دندان
 سالها قصد فلک داشت مگر
 اسدا کنون چو اسد بر فلک است
 فلکی بین شده بالای فلک
 دشمن نیک اسد خوانندم
 به خدائی که فرستاد از عرش
 به خدائی که رقوم حسنان
 به خدائی که اسد را ز فلک
 به خدائی که اسد را به بهشت
 که به شروان ز دلم سوخته تر
 علم الله که ز من غمزده تر
 اشک ها راندم و گر حاضر می
 عاریت خواستی گوهر اشک
 حاش الله که شماتت ورزم
 عبرت آید دل ویران مرا
 گرچه در مدت چل سال تمام
 لیک چون من به همه شروان کیست
 ز آنهمه ریزه خوران یک کس نیست
 لیکن از گفته خاقانی ماند

در مرثیهٔ امام محمد یحیی

کاصحاب فتنه گردسوادش سپاه برد
 نزدیک آفتاب لباس سیاه برد
 گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد

خاقانیا به سوک خراسان سیاه پوش
 عیسی به حکم رنگرزی بر مصیبتش
 دهر از سر محمد یحیی ردا فکند

ایضاً در مرثیهٔ امام محمد یحیی و خفه شدن او به دست غزان

گر دهانت را به آب زهرناک آکنده اند
 کافران غز دهانش را به خاک آکنده اند

های خاقانی تو را جای شکرریز است و شکر
 محیی الدین کو دهان دین به در آکنده بود

تا سری بر تو سر گران نشود
 تا دگر بر در سران نشود

دست بر پای آزانه یک چند
 شو سر پای را به دست بگیر

کاندر دل از آن هردو ترسی است که جان کاهد
 یا همت تو ندهد مالی که دلش خواهد

ای شاه دو معنی را نامد به تو خاقانی
 یا خاطر او نارد مدحی که دلت گیرد

مصطفی را به خواب دیدستند
 بحر وش بی نقاب دیدستند
 زان مرا جاه و آب دیدستند
 با سگی در خطاب دیدستند
 همبر شیر غاب دیدستند
 زان مقدس جناب دیدستند
 بر عذارم گلاب دیدستند
 جرعه خوار شراب دیدستند
 بر لب من لعاب دیدستند
 از لعاب سحاب دیدستند
 خضر چشمه یاب دیدستند
 سومین بوتراب دیدستند
 چون صبا در شتاب دیدستند

اندرین هفت هشت نه صدیق
 روی آن بحر دست صاحب فیض
 کآمد و التفات کرد به من
 شیر تنها رو شریعت را
 سگ بیدار کهف را در خواب
 مختلف خواب هاست کاین طبقات
 قومی از آب دست او که چکید
 قومی از کأس او مرادر خواب
 قومی از فضل های آب دهانش
 چه عجب زانکه تری لب گل
 مصطفی چشمه حیات و مرا
 او علیه السلام و من بنده
 گاهی او آسمان سوار و مرا

در هلال رکاب دیدستند
 از زبانش جواب دیدستند
 خادم ماهتاب دیدستند
 با الف هم حساب دیدستند
 از زکاتش نصاب دیدستند
 گریه آفتاب دیدستند
 دل آتش کباب دیدستند
 کاهل حسن المآب دیدستند
 از سر صدق خواب دیدستند
 تا کجا وز چه باب دیدستند
 با دلیل عذاب دیدستند
 که سپهری شهاب دیدستند
 کاین نظر بس عجاب دیدستند
 نظرش بی حجاب دیدستند
 تا ابد فتح باب دیدستند
 دست من در طناب دیدستند
 با بدان در عتاب دیدستند
 کآب را اضطراب دیدستند
 که دلم را خراب دیدستند
 کز جهان احتساب دیدستند
 کاین دلیل صواب دیدستند
 خستن من ثواب دیدستند
 کارم آنجا به آب دیدستند
 آن دعا مستجاب دیدستند
 ورد جان غراب دیدستند

در ضمیرم سفر نمی آمد
 ارمنم آبخور نمی آمد

مصطفی بر براق و دست مرا
 آن سؤالات را که من کردم
 خاطر مرا که کرم شب تاب است
 صورتم را که صفر ناچیز است
 خواجه صاحب خراج کون و مرا
 پیش خندان لبش ز اشک چو ابر
 ز آتش شوق او که در دل داشت
 من ندیدم نه اهل بیتم دید
 نه دروغ است خواب پاکان زانک
 آنک اصحاب صدق زیشان پرس
 آیت رحمت است کایت دهر
 نفس شیطان نماید آن حاشا
 من رآنی فقد رای الله گوی
 از همه آن شگرف تر که به من
 ز آن نظر کشت زرد عمر مرا
 زده از نور مصطفی خیمه
 مصطفی را ز رنج خاطر من
 آری از بیم غارت گهر است
 مصطفی آمده به معماری
 نعت او حرز جان خاقانی است
 دیدن مصطفی است حجت من
 این مرا مرهم است اگر قومی
 آیم اینجا برفت شادم از آنک
 پس به آخر مرا دعا گفتی
 چه عجب گر ز سوره والتین

گر به شروانم اهل دل می ماند
 ور به تبریزم آب رخ می بود

دل به جای دگر نمی آمد
 از در مهر در نمی آمد
 طالعم راهبر نمی آمد
 و آرزوی جگر نمی آمد
 به تمنا به در نمی آمد
 دو جهان در نظر نمی آمد
 با کم کم به سر نمی آمد
 یک دو دم بیشتر نمی آمد
 وز جهان بوی تر نمی آمد
 کشت دولت به بر نمی آمد
 و آنچه بایست بر نمی آمد

ور به ارمن دو جنس می دیدم
 هرچه می کردم آسمان با من
 هرچه می تاختم به راه امید
 خون همی شد ز آرزو جگرم
 آرزو بود در حجاب عدم
 همتی نیز داشتم که مرا
 بیش بیش آرزو که بود مرا
 آب روزی ز چشمه هر روز
 دل نمی داشت برگ خشک آخر
 ترک بیشی بگفتم از پی آنک
 آنچه آمد مرا نمی بایست

پیوند تو کژ نهاد نپسندد
 چون دال که با الف نپیوندد

خاقانی اگرچه راست پیوندی
 آری همه کژ ز راست بگریزد

هرکه دل صید کند صاحب دامش خوانند
 هرکه شمشیر زند خطبه به نامش خوانند

هرکه در قوم بزرگ است امامش خوانند
 افضل این مصرع برجسته ندانیم که گفت

ز آن نمودن غمان من بفزود
 بدترین دشمنی به من بنمود

تار مویم به من نمود سپید
 بهترین دوستی که بود مرا

به سخن مثل عطار دبه سخا چون خورشید
 حاتم طائی شاگرد تو زبید جاوید
 رسمیان را به سخا و سخن توست امید
 چون سخن های توشیرین و چوبخت تو سفید

ای امیر امرای سخن و شاه سخا
 توئی استاد سخن هم توئی استاد سخا
 میر میران توئی و ما همه رسمی توایم
 از سخای تو تمناکنم آن چیز که هست

کان پانصد دگر همه دور محال بود
 این پانصدی که مدت دور کمال بود

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس
 خلقند متفق که چو خاقانی نژاد

در مرثیه

طلعت شمسی ابد سوار بماناد
 داور شرق آفتاب وار بماناد
 گر گل نو رفت نوبهار بماناد
 سرو سعادت به جویبار بماناد
 نخل کیانی به نخلزار بماناد
 بحر گهرزای تاجدار بماناد
 دولت کاوس کامکار بماناد
 رستم دستان کارزار بماناد
 عزت بهرام برقرار بماناد
 نور کیان ظل کردگار بماناد
 احمد مختار شاد خوار بماناد
 پیل فکن شیر مرغزار بماناد
 باز سپید ظفر شکار بماناد
 ملک ز عدلش بر آب کار بماناد
 حضرت بلقیس روزگار بماناد
 در کنف آفریدگار بماناد
 خسرو اسلام شهریار بماناد

از افق ملکات ار ستاره فرو شد
 ماه نو ار در حجاب غرب نمان شد
 از چمن دولتی که باغ کیان راست
 دست قضاگر شکست شاخ نواز سرو
 گر رطب رنگ ناگرفته شد از نخل
 ور گهر تاج نابوده شد از بحر
 مدت عمر ار نداد کام سیاوش
 ور به اجل زردگشت چهره سهراب
 زاده بهرام گور کور که ار شد
 چشم و چراغی که از میان کیان رفت
 گر به گهر باز رفت جان براهیم
 شیربچه گر به زخم مور اجل رفت
 بچه باز ار شکار دست قضاگشت
 شاه معظم مسیح قالب ملک است
 عمر سلیمان عهد باد ابدالدهر
 تاج سر آفرینش است شه شرق
 تحفه اسلامیان دعاست که یارب

در هنگام زیارت مدینه منوره گفته و در آن خاک نهفته است

بنده مرتد بود و بردست تو ایمان تازه کرد
 آن جنابت برگرفت اشکی که طوفان تازه کرد
 بر درت هر هفته ای هفتاد دیوان تازه کرد
 کالامان گویان به درگاه آمد و جان تازه کرد
 تاش پذیری که او با توبه ایمان تازه کرد
 پیش صدرت جان قدسی کشت و قربان تازه کرد
 نسخه توبه است کز خوناب مژگان تازه کرد
 زعفران سود و حنوط شخص یاران تازه کرد

ای شفیع صد هزار امت چو خاقانی به حشر
 گر زبان او جنابت داشت از هر جانبی
 چون زبان او به هفتاد آب خجلت شسته گشت
 زین سفر مقصود امسالش تو بودستی نه حج
 رفت زی کعبه که آرد کعبه رازی تو شفیع
 پیش کعبه نفس حسی بهر قربان هدیه برد
 این دو حرف از خون دل بنوشت و در خاکش نهفت
 پیش بالینت ز بس زرد آب کز مژگان بریخت

هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد
کشت زار عمر فانی را به باران تازه کرد
کز قبول تو قبالة عمر بتوان تازه کرد
کانکه مقبول تو شد توییغ رضوان تازه کرد

در مدح مظفرالدین قزل ارسلان ایلدگمز
در مشرقین ز جاه تو کسب ضیا کند
الّا طواف قبله پاکان کجا کنند
گر دیده را ز دیدن کعبه جدا کند
باید که جان به قرب سجود آشنا کند
جان هم سجود سهو برد هم قضا کند
کو خوک را به مسجد اقصی رها کند
دل مهره یافت مار تمنا چرا کند
آه به چین به است که سنبل چرا کند
چون مشک یافت سیر گزیند خطا کند
گردون بر این دو تحفه غیبی ثنا کند
جانم صفات بزم تو ز اوج سما کند
هم آسمان ز خاک درت توتیا کند
صد سال آن جهانت شمار بقا کند

که صفات می پیوست کند
که می ار نیست طرب هست کند
یک دقیقه ز طرب شست کند
زان که می رایت غم پست کند
یک دهم مست زبر دست کند
سخنش می که مرا مست کند

بحر باشد که امتحان ارزد

پشت از جان عود و ز دل عودسوزی کرده بود
تا به استسقای ابر رحمت آمد بر درت
عمر ضایع کرده‌ای دارد ز تو چشم قبول
قدر آن داری که طغرای قبولش درکشی

ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ
درگاه توست قبله پاکان و جان من
تن را سجود کعبه فریضه است و نقص نیست
گر تن به قرب کعبه نگشت آشنا رواست
از تن نماز خدمت اگر فوت شد کنون
تن چون رسد به خدمت کی زبید از مسیح
گر جان به خدمت است تن ار نیست گو مباش
چون مشک چین تو داری ز آهوی چین مه‌رس
گرچه به سیر مشک شناسند لیک مرد
دیوان و جان دو تحفه فرستاده‌ام به تو
دیوان من به سمع تو درّ دری دهد
ای آسمانت کرده زمین بوس و تا ابد
بادت بقای خضر که تا خضر از این جهان

می‌سزد قبله خاقانی از آن
هست می خواستن از میران رسم
تو ز می بر درجات خط جام
من هم از میر اجل خواهم می
به می صاف عقیقین جامش
اوست صافی و لبش جام عقیق

مرد باید که چون هنر ورزد

گاه ازو هر سگی دمی بخورد
نز زبان سگی پلید شود

گاه ازو هر خسی دری ببرد
نش از آن در کمی پدید شود

در مرثیه امام ابوعمرو اسعد

هزار آه زهرک آن خیر شنود برآمد
ز چرخ ناله وا اسعداه زود برآمد
طراق پشت شکستن ز هر که بود برآمد
بسوختند و ز هر یک هزار دود برآمد
که جان خواهه که سلطان دیر بود برآمد
فرود شد که روانش ازین فرود برآمد
زمانه مایه زیان کرد و خود ز سود برآمد
لباس جان سیه از رنگ و دل کبود برآمد

خیر برآمد کان آفتاب شرع فرو شد
چون روز اسعد ازین چرخ دیرسال فرورفت
چو روی علم نهان شد شکست پشت جهانی
خواص آذربایجان چو دود آذربایجان
خلیفه جامه سوکش قبا کند چو غلامان
گریست دیده خسرو بریخت در کیانی
فلک ستاره فرو برد و خور ز نور تهی شد
مرا ز ماتم او جان و دل به رنگرزان شد

فاضل از درد سر نیاساید
درد سر بیند و چنین شاید
گنج بی ازدها کجا پاید
صندری بی مصاف برناید
مغزش از آهنی بفرساید
هرچه آسپش خردتر ساید
وقت نافه زدن نبخشاید
بگزد شهد و پس بیالاید
بزند نحلش ارچه نگزاید
که به گل چهره را بینداید
دست موسی به گل نیالاید
مور جهلت عذاب بنماید
که تورا هیچ غم نپیراید
چه عجب مشک درد سرزاید
مرد را خون ز مغز بگشاید

فضل درد سر است خاقانی
سرور عقل و تاجدار هنر
تاج بی درد سر کجا باشد
سروری بی بلا به سر نشود
پیل باشد عزیز پس همه کس
قدر سرمه بزرگ تر باشد
قابله بهر مصلحت بر طفل
شهد الفاظ داری اهل حسد
آنکه از نحل خانه گیرد شهد
عاقل آنکه رود به خانه نحل
خضر و دیوار گنج کردن و بس
بچه شیر دانشی وانگه
سرو شادابی و گمان بردی
هنرث مشک نافه آهوست
وقت باشد که نافه بگشاید

که دلت شکر ایزد آراید
 کآنهمه بوی مشک بر باید
 هر که حاضر دعوات بفزاید
 کاهل سنت چنینت فرماید
 موج طوفانش محنت افزاید
 گر گریبان ت تر شود شاید

بوی مشکت جهان گرفت سزد
 ناسپاسی به فعل کافور است
 گر تو از بوی مشک عطسه زنی
 تو بر آن عطسه هم بخوان الحمد
 خواجه گر نوح راست کشتی بان
 دامت بادبان کشتی شد

در رثاء فرزند

که بخواه آنچه آرزوت آید
 کارزو بهر عمر می باید

وقت مردن رشید را گفتم
 گفت کو عمر کارزو خواهم

سهلش انگار تا فراوان شد
 چون همه تن گرفت آسان شد

فتنه تا اندکی بود صعب است
 آبله تا یکی است درد کند

گرچه در غربت منال نماند
 که کرم را در او مجال نماند
 که تورا عشوه نوال نماند
 دیو پنداشت را خیال نماند
 جز بر اکرام ذوالجلال نماند
 که در ایشان جز افتعال نماند
 کز درخت کرم نهال نماند
 وی صفاهان تورا جمال نماند
 یک کریم سخا سگال نماند
 کار بر یک قرار و حال نماند
 هر که را همت است، مال نماند

از زمانه منال خاقانی
 که زمانه هم از تو نالانتر
 قفل پندار برکن از در دل
 فارغ آنکه شود دلت که در او
 تکیه گاه نصیب بعدالیوم
 خواجهگان را به انفعال بران
 ماتم خواجهگان رفته بدار
 ای خراسان تورا شهاب نزیست
 گر سگالش کنی به هفت اقلیم
 سفلگان را و رادمردان را
 هر که را مال هست، همت نیست

**این قطعه را در واقعه حبس خویش گفته
 بر آستان تو درهای آسمان بگشاد**

بهشت صدرا تا دولت تو در دریست

یمانی ظفر از تیغ تو گرفت نژاد
 ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد
 از آن قبل ز قبول فنا شده است آزاد
 که صورت شب و روز آمد آبنوس نهاد
 مدام جام معانی کشند تا بغداد
 کجا رضای تو نبود، نبود و بود مباد
 که آب و دانهٔ سیمرغ جم تواند داد
 که در جهان سخن بنده بی‌نظیر افتاد
 کجا خلیل پیمبر هم از دروگر زاد
 اگرچه موی برند این و آن در این بنیاد
 هنر در آن که ز الماس بشکنند پولاد
 بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد
 که ره نبود نفس را که گویدم فریاد
 ز خشک بید هر افسرده‌ای چه آری یاد
 ز بید کرم توان یافت چون بجنبد باد
 جهان به مدح تو تازه کنم بقای تو باد
 چو جای گنج سگالی خراب به کاباد

در مرثیه امام ناصرالدین ابراهیم باکوئی

دردا که علامات کرامات نگون شد
 سرتختهٔ خاک آمد و دل خانهٔ خون شد
 در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد
 من مکه نخواهم که ازو کعبه برون شد

کدورت نصیب روان عدو شد
 وزو روزگار مکارم نکو شد
 چو از عقل او حلهٔ علم نو شد
 همانگاه ماه مقنع فرو شد

قریشی هدی از رایت تو کرد شرف
 به بارگاه تو دامن‌کشان رسید انصاف
 سپهر مهرهٔ بازوی بندگان تو گشت
 سیه سپید جهان گوئی از دوات تو خاست
 به یاد حضرت تو یوسفان مصر سخن
 ز بود بنده و نابود او چه برخیزد
 رضای خاطر من چون توئی تواند جست
 خدایگان سپهر آستان نکو داند
 در آن مبین که ز پشت دروگری زاده است
 ز بنده بوی برند آن و این در این صنعت
 در آن چه عیب که از سرب بشکنند الماس
 بدل من آدمم اندر جهان سنائی را
 دهان دهر به گوهر چنان بیاکندم
 به باغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
 ز نخل، میوه توان چید چون بیازی دست
 اگر جهان من از غم کهن شده است رواست
 دلی که مدح تو سازد شکسته به که درست

از مرگ ابراهیم که علامهٔ دین بود
 تا تختهٔ خاک است حصارش فضلا را
 گویند که سلطان مهین بر در گنجه است
 من گنجه نبینم که ابراهیم در او نیست

سپهر مکارم صفی کز صفاتش
 ازو اقتدار معالی فزون گشت
 کهن گرددا کنون حدیث افاضل
 چو خورشید آوازهٔ او برآمد

همی گفتم امروز آخر سر او
 خرد گفتم آن سنگ نامهربان را
 مگر مشکلی او افتاده است اگر نه
 بدین سر سزاوار سنگ از چه روشد
 که بر فرق آن آسمان علو شد
 چرا بر در حجره عقل او شد

رای اقصی القضاة اگر خواهد
 خواجه چون خوان صبحدم فکند
 نزل ارواح دوستان نو نو
 دل گرسنه است قوت فرماید
 بیخ دل را چو ریح صرصر کند
 نیک ترسانم از فساد جهان
 بر جگر صد جراحت است مرا
 شحنه دانش مرا منشور
 رستم فضل را ز هند کرم
 در دارالکتب چو باز کند
 بفرستد به من سقیم صحاح
 وقت هیجاست در خورد که علی
 کتب علم گنج روحانی است
 هم خزانه فتوح بگشاید
 مال دنیاست سنگ استنجا
 به کرم بی جگر به خاقانی

سر سخنان نغز خاقانی
 از تشنه پیرس ارز آب ایرا
 از خواجه شنو که علمش او دارد
 ارز او داند که آرزو دارد

در مدح منوچهر شروانشاه و شکایت اخستان شاه

در عجم کیست کو چو طفل عرب
 همتت در جهان نمی گنجد
 آفتابی است تیغ تو که غروب
 طوق تو در گلو نمی دارد
 هفت دریا سبو نمی دارد
 جز به مغز عدو نمی دارد

چار جوی از دو سو نمی‌دارد
 ز آب حیوان وضو نمی‌دارد
 رخنه در هیچ تو نمی‌دارد
 خاتم الا سرو نمی‌دارد
 سر نشو و نمو نمی‌دارد
 قبله از لات و هو نمی‌دارد
 که رقم عبده نمی‌دارد
 زیوری جز علو نمی‌دارد
 دل من آرزو نمی‌دارد
 آمدن هیچ رو نمی‌دارد
 زهره بازگو نمی‌دارد
 حرمت من نکو نمی‌دارد
 زخمه کین فرو نمی‌دارد
 در نقاب عفو نمی‌دارد
 دل امید رفو نمی‌دارد
 تو نگهدار کو نمی‌دارد

آنکه فیض دو دست تو بشنید
 گو تیمم به خاک میکن از آنک
 رای تو چون سپهر تو برتوست
 کسری از شرم لعل خاتم تو
 بی‌نسیم رضات روضه عمر
 بی‌قبول هوات قالب عقل
 بخت سوی تو نامه‌ای ننوشت
 تو علی همتی و عالی تو
 کافر کافر ار به خدمت تو
 لیکن از روی طعنه خصمان
 غصه‌ها هست در دلم که زبان
 خلفت را که چشم بد مرساد
 آب رویم ببرد بر سر زخم
 روی جرم نکرده را کرمش
 جامه جاه من درید چنانک
 حرمت بیست ساله خدمت من

در مدح خاموشی

چند از زبان نیافته سودی زیان کشد
 او بر در خدای کفن بر روان کشد
 بربط زبان ورست عذاب از جهان کشد

خاقانی از زبان ز سخن بست حق اوست
 گو محرمان بخرده کفن بر کتف کشند
 نای است بی زبان به لبش جان فرو دمنند

در مدح قاضی عمربن عبدالعزیز

جاهی کز آن ملائکه حرز حرز کرد
 ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد
 صدر فرشته خلق پیمبر تمیز کرد
 هم مکرمت عمر عبدالعزیز کرد

اقضی القضاة عمر عبدالعزیز راست
 او زبده جلال و چو تقدیر ذوالجلال
 تبریز کعبه شد حرمش را ستون عدل
 آری ز ابتدا حرم کعبه را ستون

خاتم مقتفی نمی‌شاید	سعد و نحس شب سپید و سیاه
عقربش صیرفی نمی‌شاید	قرصه مه کلیچه سیم است
خُلق جز یوسفی نمی‌شاید	چون ولیعهد یوسف است امروز
از پی مشرفی نمی‌شاید	این رفیع پدر خر زن مزد
زیر چنگی دفی نمی‌شاید	در چنین تنگنای دارالضرب
این همه مسرفی نمی‌شاید	قاضی اسراف می‌کند در جور
نور دین منطفی نمی‌شاید	زی نبی رفت و برد نور نبی
قاضیی فلسفی نمی‌شاید	هست بغداد گرد کوه، در او
شاید از فلس فی نمی‌شاید	بگذرد از فلسفی که از پی خرج
نقد او غدرفی نمی‌شاید	این سمرقند نیست بغداد است
خامه‌زن جز صفی نمی‌شاید	تا طرازد طراز سکه ملک
رای جز آصفی نمی‌شاید	بهر آوردن عروس سبا
بخل را هم صفی نمی‌شاید	هم صفی به که با سپاه کرم
نام نامنصفی نمی‌شاید	جملة الامر با خواص عمل

نز پی بیشی و پیشی پوشد	پیشوای علما جامه من
در تنم خلعت بیشی پوشد	لیک خواهد که به پوشیدن آن
بهر تشریف نجاشی پوشد	کان قباکز حبش آرند رسول
مرهمی بر سر ریشی پوشد	خواجه داند که مراد دل ریش است
عیب خاک از سر خویشی پوشد	چه عجب آب که گنج هنر است

در مدح مجدالدین افتخارالاسلام

خواهد که نفس زند نیارد	با آینه ضمیر مخدوم
کاسلام بدو تفاخر آرد	مجدالدین افتخار اسلام
کالا گهر از دهن نیارد	بحری است نهنگ سارکلکش
با نور خیال او گسارد	در ظلمت حال خاطر اندوه
چون بر خط او نظر گمارد	پر کحل جواهر آیدش چشم
چندان که به دست چپ شمارد	دل یاد کند فضایل او

انگشت کهنه بسته دارد
کورا ز میان فرو گذارد

کز دم کژدم دم مردم تورا بدتر بود
کافت یاران چو باشد آشنا بدتر بود
چون تورا مردم ستایند آن بلا بدتر بود

در توصیف قلم و دوات خود

نهنگ و آب سیاهش عجب بدان ماند
دوات من به دو معنی بدان نشان ماند
که خامه نیز به ثعبان درفشان ماند
به دور باش ستان فعل و تیرسان ماند
از آن به خانه زراد خسروان ماند
از آن جهت به سمرقند خضرخان ماند

هیچ بد فعل نیک نماید
که ز نیکان تورا بدی ناید

که زوال آب عمر تو ببرد
بشکند شاخ عمر و بر نخورد
بدش افتد چو نیک درنگرد
رگ جان بقاش اجل ببرد
زود گردد ذلیل و درگذرد
هم نتیجه بدیش پی سپرد
جامه جان او پسر بدرد

که رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود
شعار فخر تو از عار بازگونه شود

بر یاد محقق مهینه
آخر چه حساب گیرد انگشت

یار مردم مار و کژدم دان کنون خاقانیا
آن نه یارانند مارانند پس بیگانه به
تا تو مردم را ستائی در بلائی با همه

دوات من ز برون جدول و درون دریاست
عمود صبح ندیدی سواد شام در او
رواست کوید بیضای موسوی است دوات
زبان خامه جوشن در زره بر من
چو خسروان گزدم بر مصاف نطق و دوات
عنان جیحون در دست طبع خاقانی است

دور دور بدی است خاقانی
نیکی از بد مجوی و راضی باش

میر ای خواجه آب خاقانی
هر که برگش دهد شکستن دل
چون به نیکان کسی بد اندازد
رگ چشم حیا کسی که برید
بر عزیزان کسی که خواری کرد
هر که آرد به روی نیکان بد
نامه مصطفی درد پرویز

ز رهنمون بدی نیک ترس خاقانی
اگر چه بد به حضور تو نیک فخر آرد

به قول نیک تو فعل بدش نکو نشود
که زر به صحبت سیماب سیم گونه شود
بین در آتش تا سرخ رو چگونه شود

ز بدگهر همه نیک تو بد شود لیکن
به رنگ خویش کنندت بدان نبینی آن
وگر چنان که ز سیماب زر سید شده است

در مرثیه وحیدالدین عم خود

زیر خاک است آنکه از خاکت به مردم کرده بود
عم پدید آورده بود ارنه پدر گم کرده بود

خاک بر سر پاش خاقانی و در خون خسب از آنک
دعوی نسبت ز عم کن نر پدر زیرا تورا

در مدح افضی القضاة عزالدین بو عمران

سعود مشتری او را نثار می سازد
که بحر دستش زرین بحار می سازد
کجا به دست چپ آن را شمار می سازد
که وقت سیر سه خورشید یار می سازد
به بذل گنج خزان از بهار می سازد
که در سه چشمه حیوان قرار می سازد
قلم در آن ید بیضاش مار می سازد
ز مار مهره و وز مهره مار می سازد
که کارش از قلم دین نگار می سازد
شکاف ماه دو هفت آشکار می سازد
ز آفتاب شکافی شعار می سازد
از آن دوال پلنگان شکار می سازد
که از زمین فلک افتخار می سازد
مرا چو روی شفق شرمسار می سازد
ز حلقه در خود گوشوار می سازد
مرا چو طفل عرب طوق دار می سازد
هم او شعار پدر اختیار می سازد
قبول همتش امیدوار می سازد
به نام و کنیت او برگ و بار می سازد

امام ملت چارم که آسمان ششم
غیاث ملت، افضی القضاة عزالدین
فضایلش ملک دست راست چندان دید
عطاردی است زحل سر زبان خامه او
به بوی خلق بهار از خزان همی آرد
قرار ملک سکندر دهد به کلک دو شاخ
به قمع کردن فرعون بدعه موسی وار
چو موسی که مقامات دین و رخنه کفر
جهان به خدمت او چون قلم سجود کند
فلک شکافد حکمش چنان که دست نبی
اگر بنان نبی مه شکافت، دست امین
دلیم که آهوی فتراک اوست جبل امان
عیادت دل بیمار من کند قدمش
ز بس که بر سر من تافت آفتاب رضاش
سپهر، حلقه به گوشم سزد که تاج مرا
سپه کشم ز عجم در عرب که صدر عجم
مرا ز خاک به مردم همی کند پدرش
دل مرا که ز توفیق بخت نومید است
به عهد مفتی عالم درخت جاه و جلال

ز لفظ و معنی من بود و تار می سازد
ز سایه سر کلکش حصار می سازد

خاقانی است طوطی و دایم جگر خورد
کان را که خاک باید خوردن، شکر خورد

در حماسه

آسمان چون من سخن گستر بزاد
خاک شروان ساحری دیگر بزاد
طوطی نو زین کهن منظر بزاد
مبدع فحل از دگر کشور بزاد
پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون سرآمد صبح صادق خور بزاد
آفتاب از دامن خاور بزاد
سلجق عهد از بهین گوهر بزاد
چون فرو شد بهمن، اسکندر بزاد
از قضا موسی پیغمبر بزاد
شافعی آخر شب از مادر بزاد
آیت روز از مهین اختر بزاد
گر شکوفه فوت شد، نوبر بزاد
ورزهایی خورد خاک، اخضر بزاد
دانه‌ای در خورد و پس گوهر بزاد

مرد قیاس شاه نو از کارکن کنند
کازادگان ذخیره ازین یک سخن کنند
چونان مکن که یاد وزیر کهن کنند

به دست مرد جز این نیست کآب نطفه براند

به نوبت من هر کس که یافت کسوت شعر
بقا حصار تنش باد کاین حصار کبود

تو مار صورتی و همیشه شکرخوری
این هم ز بخشش فلک و جود عالم است

چون زمان، عهد سنائی درنوشت
چون به غزنین ساحری شد زیر خاک
بلبلی زین بیضه خاکی گذشت
مقلقی فرد ار گذشت از کشوری
از سیوم اقلیم چون رفت آیتی
چون به پایان شد ریاحین، گل رسید
ماه چون در جیب مغرب برد سر
جان محمود ار به گوهر باز شد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان
یوسف صدیق چون بر بست نطق
اول شب بوحنیفه درگذشت
گر زمانه آیت شب محو کرد
تهنیت بادا که در باغ سخن
گر شهابی برد چرخ، اختر گذاشت
آن مثل خواندی که مرغ خانگی

دولت نو است و کار نو و کارکن نو است
از من رسان به کارکن شاه یک سخن
گو عدل کن چنان که همه یاد تو کنند

خدای داند معنی میان نطفه نهادن

ز برزگر چه برآید جز آنکه تخم فشاند
در آزمایش معنی به اصل باز بخواند
سزد که داورش الا حلالزاده نداند
بین که لؤلؤ روشن به آب تیره چه ماند
ریاضتش به کمالی که واجب است رساند
چو یافت صحبت آتش نه درد سر بنشانند

از آفتاب و هوا دان که تخم یابد بالش
حلالزاده صورت چه سودمند که فعلش
حرامزاده صورت که دارد آیت معنی
به آب تیره توان کرد نسبت همه لؤلؤ
در آفرینش نفسی که بد ز مایه ناقص
نه گل به نسبت خاکی نخست درد سر آرد

دگر خاص درگاه سلطان نشاید
که دیو آبدار سلیمان نشاید
مرید سبک دل گرانجان نشاید

که گفت آنکه خاقانی سحرپیشه
بلی راست گفت او و پی بردم آنرا
گرانی ببردم ز درگاهش ایرا

کان حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند
با آدمی مطالبه نان همان کند
پی سوده کسان شود و جان زیان کند
بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند
جان را ز حرص در سر کار دهان کند

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید
بس مور کو به بردن نان ریزه ای ز راه
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز

در مرثیه وحیدالدین عموی خود

درهای آسمان معانی گشوده بود
کاواز ارجعی هم از آنجا شنوده بود
آن گوهر ثمین که در این خاک توده بود
کز دیرباز داروی او آزموده بود
تبلرزهای جرم کواکب ربوده بود
رخ برده بود و در کف پایش بسوده بود
کو آدم قبایل و عیسی دوده بود
طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود
کاین عم به جای تو پدري ها نموده بود

رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان
شد نفس مطمئنه او باز جای خویش
دست کمال بر کمر آسمان نشانند
او را فلک برای طبیعی خویش برد
آنجا که رفته بود هم اندر زمان بدم
هر هفت کرده حور و پیوشید هفت رنگ
بی او یتیم و مرده دلند اقبای او
آدینه بود صاعقه مرگ او بلی
خاقانیا به ماتم عم خون گری نه اشک

در جواب هجوی که درباره او گفته بودند

کنون هجای خسان می شنو که هم شاید
که او هجای سگی گفت رو که هم شاید

شونده ای دم خاقانی از مدیح کسان
هجای بولهب ایزد بگفت و می شایست

جو به جو کرده ام به دست خرد
دید چون بر محک معنی زد
آزمودم به جمله طالع خود
هیچ نیک اخترم نخواهد بد

من که خاقانیم حساب جهان
همت من عیار ناکس و کس
نیست از ناکسان مرا طالع
هیچ بدگوهرم نگوید نیک

درباره رشیدالدین و طواط

که بدی نیک سوی جانت رساد
که دعای بد نیکانت رساد
یارب آن یارب پنهانت رساد
یارب آن آتش سوزانت رساد

نیک بد رائی با خلق جهان
از تو نیکان را جز بد نرسید
در پیت یارب پنهان من است
آه خاقانی از آتش بتر است

بالبدیهه در مدح ابوالهیجا خاقان اکبر منوچهر بن فریدون شروانشاه

توئی مملکت بخش و اسلام پرور
که گردون تو را خواند خاقان اکبر
یکی تف منقل، یکی موج ساغر
بهم اتفاق اثر است و اخضر
برآمد ز رای تو خورشید دیگر
که خورشید رجعت کند هم به خاور
که شه با سلیمان به قدر است همبر
مرا این را فرشته است و ارواح چاکر
طبق های گردون نماید مزور
کند طشت شمع تو از هفت اختر
همی آب ریزد به ایوانت اندر
به میدان در از کام شیران جانور

سلاطین نزادا خلیفه پناها
از آن گشت شروان سمرقند اعظم
اثر است و اخضر به بزم تو امشب
زهی آفتابی که در حضرت تو
اگر رفت خورشید گردون به مغرب
وگر رخصه یابد ز تو هست ممکن
که خورشید این قدر آخر شناسد
گراورا پری بود و شیطان به فرمان
به جنت طبق های نقل تو شاها
خداوند این سبز طشت معلق
عجب نیست کز کام شیر فسرده
عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغ

که از کام شیری برون آورد سر
 گوارنده نامد بر آوردش از بر
 چو اندر میان فلک چشمه خور
 درین حوض حوت فلک شد مجاور
 که موسی و خضر اندر او شد شناور
 چو در چشم عاشق خط سبز دلبر
 چو نارنج در شیشه بینی مصور
 یکی ریگ پیروزه رنگ مدور
 بر این حوض رشک آورد حوض کوثر
 ز لفظ تو دزدید صد عقد گوهر
 بپرند دستش به فرمان داور
 به صد عذر در پایت افشاند یکسر
 شد از کیمیای سخن سحرگستر
 ندارد چو من ساحر کیمیاگر
 در این پیشه کس ناید او را برابر

به گیتی کسی دید هیچ ازدهائی
 تو گوئی اسد خورد رأس و ذنب را
 تو بحری و حوضی میان سرایت
 بدین بحر حوض جنان شد نظاره
 مر این حوض را نیل خوانده است گردون
 درختان نارنج را سایه بر وی
 در او قرصه خور ز چرخ ترنجی
 در او جرم گردون چو در قعر قلم
 بر این آب غیرت برد آب حیوان
 مگر گوش خاقانی امشب به عادت
 به یاد آمدش کانکه چیزی بدزد
 پس این گوهر از گوش بستد زبانش
 بدین سکه آورد نقد بدیهه
 شها نیک دانی که امروز گیتی
 تو باقی بمان کز بقای تو هرگز

در تولد دختر خود

ز من بزاد به یکباره صد هزار پسر
 همه بلال معانی، همه اویس هنر
 امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر
 به چشم زخم هزاران پسر یکی دختر
 عروس دهرش خوانند و بانوی کشور
 وگر بماند زبید مسیح را خواهر
 که گور بهتر داماد و دفن اولتر
 وگر ندیدی دفن البنات شو بنگر
 که کاش مادر من هم نزادی از مادر
 که آن ز نه فلک آمد نه از چهار گهر

یکی دو زایند آبستان مادر طبع
 یکان یکان حبشی چهره و یمانی اصل
 یگانه دو سرا و سه وقت و چار ارکان
 مرا چه نقصان گر جفت من بزاد کنون
 که دختری که ازینسان برادران دارد
 اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
 اگر چه هست بدینسان خداهش مرگ دهاد
 اگر نخواندی نعم الختن برو برخوان
 مرا به زادن دختر چه خرّمی زاید
 سخن که زاده خاقانی است دیر زیاد

در مذمت کیمیاگری و صنعت اکسیر

کیمیائی سزای گنج ضمیر
از چنین کیمیات نیست گزیر
آن سخن مشنو و مکن تصویر
کاب هست ازدهای حلقه پذیر
سر دم ازدها خورد بر خیر
بهرج قلب ناقدان بصیر
که شناسند نافه مشک به سیر
از ارسطو که بود خاص وزیر
هم سکندر هم ارسطو تشویر
این صنعت برای میره و میر
مال میراث یافته تبذیر
اصلی خوانی از پی توفیر
کید چون گردد آفتاب منیر
زحلی کاهنی کند به زحیر
نکند بی هزار ساله مسیر
اصلی صانعی قوی تأثیر
دم او آسمان و بوته اثیر
ورنه روزی ضمان کند تقدیر
حرص دیوانه بگسلد زنجیر
هست جرمی عظیم و جرم حقیر
یوم یحیی نخواندی از تفسیر
بینوائی به دست فقر اسیر
هوشش فلسفه است یا اکسیر
چیست اکسیر و شاعری تزویر
نحس و فقر آن دو راست دامنگیر
فلسفه فلس دان و شعر شعیر

علم دین کیمیاست خاقانی
مس زنگار خورده داری نفس
جز از این هرچه کیمیا گویند
عمل ازدهات پیش آرند
ازدها سر به دم رساند و باز
مپذیر این هوس که نپذیرند
به چنین جهل علم دین بشناس
اول این امتحان سکندر کرد
برنیارود کام تا خوردند
بدعت فاضلان منحوس است
تا ز خامان خام طبع کنند
مدبری را که قاطع ره توست
کید قاطع مگو که اصل ماست
که کند زر چو آفتاب از خاک
کافتاب از پیام خاکی زر
آفتاب است کیمیاگر و پس
کی کند زر میان بوته خاک
اینهمه در دسر ز عشق زر است
زر که بیند قراضه چون مه نو
زر خرد بزرگ قیمت را
یکتزون الذهب نکردی درس
بر زمین هر کجا فلک زده ای است
شغل او شاعری است یا تنجیم
چیست تنجیم و فلسفه تعطیل
کفر و کذب این دو راست خرمن کوب
در ترازوی شرع و رسته عقل

در تحسر مرگ رشید فرزند خود

زین خط دورنگ شام و شبگیر
حاصل چه ازین سرای تزویر
خوابی است حیات و مرگ، تعبیر
تاکی بود اشک و نوحه بر خیر
در یوسف تو نکرد تأثیر
فرزند تورا به گاه تصویر
این جان به تو باز داد تقدیر
این سود بدان زیان همی گیر

ای خواجه حساب عمر برگیر
جز خط مزور شب و روز
خوانی است جهان وزهر، لقمه
خاقانی از انده رشیدت
کاین نوحه نوح و اشک داود
جانی ز تو بستند و دادند
فرزند که از تو بستد ایام
او زود شد و تو دیر ماندی

وز غصه نکایت دشمن جگر مخور
بر کس گمان به دوستی و دشمنی مبر
آنجا که حق به عین قبولت کند نظر
دشمن نماید و نبرد دوستی بسر
هم باز گردد و شود از دوست دوست تر
دشمن به عیب کردنت افزون کند هنر
بینی غرور دوست، شوی پست و مختصر
کو نردبان دوست به بام کمال بر
پس دشمن است دوست به تحقیق درنگر
با هرکه دشمنی کنی از جان مکن خطر
از عادت یهود و نصاری دهد خبر
وز دشمنی مسیح یهودی است در سقر
از گفته نصاری هم می کند حذر
اما خجالت دم ابن‌اللهی بتر
آن عقل را نتیجه دیوانگی شمر

خاقانیا به تقویت دوست دل میند
چون شد تورا یقین که بد و نیک ز ایزد است
ای مرد دوستان چه و از دشمنان چه باک
بر هیچ دوست تکیه مزن کو به عاقبت
وز هیچ دشمنی مشکن کو از آن قدم
گر دوست از غرور هنر بیندت نه عیب
ترسی ز طعن دشمن و گردی بلندنام
آن طعن دشمن است تورا دوستی عظیم
پس دوست دشمن است به انصاف بازین
با هرکه دوستی کنی از دل مکن غلو
کآن دوستی و دشمنی کاین چنین بود
کز دوستی مسیح نصاری است در سعیر
گرچه مسیح را حذر است از دم یهود
طعن حرامزادگی ارچه بد است بد
گر عقلت این سخن نپذیرد که گفته‌ام

قدر عیسی کی نهد دجال ناموزون کور
هم بسوزم هم بریزم جان کور و خون کور

عیسی دورانم و این کور شد دجال من
بر سر راهم چو بازآیم ز اقلیم عراق

گر کهان مه شدند خاقانی
کهنتری را که مهتری باشد
خرد شاخی که شد درخت بزرگ
هر ذلیلی که حق عزیز کند
گاورا چون خدا به بانگ آورد

عذر داری بنال خاقانی
دشمنانت ز خاک بیشترند
کاهل کم داری آشنا کمتر
دوستانت ز کیمیا کمتر

علوی دوست باش خاقانی
هر که بد بینی از نژاد علی
نیکتر دان ز خلق و عادلتر
نیکشان از فرشته کاملتر

در مرثیه صدرالدین

جهان پیمانہ را ماند به عینه
کنون از مرگ صدرالدین تهی گشت
که چون پر شد تهی گردد به هر بار
نپندارم که پر گردد دگر بار

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن
دبیرم آری سحر آفرین گه انشا
به دستگاه دبیری مرا چه فخر که من
چو آفتاب شدم با عطار دی چه کنم

با در و دشت ساز خاقانی
تا برون ریشه گیا بینی
خانه و خوان ناسزا منگر
زانندرون ریش ده کیا منگر

هر که خرد در خلایب شهوت راند
آب شهوت مران که مردم را
در سر افتادش اسب سرکش عمر
ز آب شهوت بمیرد آتش عمر

کیمیا شد اهل، بل کز کیمیا نایافت تر
ایمه از سیمرغ بگذر کاشنا نایافت تر

نیست در ایام چیزی از وفا نایافت تر
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت شد

در مرثیه وحیدالدین عموی خود

جان از پی وحید برآمد بدان خطر
جانم ز راه گوش برون شد بدان خبر

چون من خطر زدم به فراق از پی وحید
آمد به گوش من خبر جان سپردنش

در حق مادر خویش

از ریزش ریسمان مادر
با تنگی آب و نان مادر
جز آن خدای و آن مادر
در سایه دوکدان مادر
محبوس به آشیان مادر
روزی خوری از دهان مادر
از بی‌پدیری نشان مادر
تا چند ز خانه جان مادر
افتاده بر آستان مادر
خود نوحه کن از زبان مادر
حق دل جانفشان مادر
بهر دل مهربان مادر
کارند به سر زمان مادر

ای ریزه روزی تو بوده
خو کرده به تنگنای شروان
زیر صلف کسی نرفته
افسرده چو سایه و نشسته
ای باز سپید چند باشی
شرمت ناید که چون کبوتر
تاکی چو مسیح بر تو بینند
یکره چو خضر جهان پیمای
ای در یتیم چون یتیمان
مدبر خلقی به خویشان بر
با این همه هم نگاه می‌دار
با غصه دشمنان همی ساز
می‌ترس که آن زمان درآید

بجز از دست ادب دانه مخور
جز ز جوی دل فرزانه مخور
مرد خوان باش غم خانه مخور
غصه عالم ویرانه مخور
حض خرگوش به پیمانہ مخور

مهترا بلبل انسی پس از این
فی‌المثل تو خود اگر آب خوری
به سفر سفره‌گزین خوانچه مخواد
حصه‌ای زین دل آبادتر است
عافل شیردلی باده مگیر

آب کون سگ دیوانه مخور	ز آب آن میوه که روباه خورد
از اباحت دم فرغانه مخور	عارفانه بزی اندر ره شرع
آب و نان از در بیگانه مخور	آشنای دل بیگانه شدی
غم مبر انده افگانه مخور	مادر روزی ار افگانه فکند
موی چون نیست غم شانه مخور	آز چون نیست در سفله مزن
یار یارا زن و بهنانه مخور	همچنین در پی یاران می باش
نان ترکان خورم آن خانه مخور	گفتی ار من به معسکر برسم
به ادب نان خور و ترکانه مخور	نان ترکان مخور و بر سر خوان

الحق خیال توست به جای تو حق شناس	من خدمت تو کردم و تو حق شناس نه
بر دل هزار منت و بر دیده صد سپاس	از ده خیال تو که به ده شب به تو رسید

فیلسوف اجل افضل الدین ساوی این قطعه را در آنوقت که

خاقانی به رسالت سلطان ارسلان رفته بود بدو فرستاد

بزرگوار امیر امام خاقانی است	کسی که از پس احمد روا بود مرسل
که در جهان سخن ملک او سلیمانی است	رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را
به جان پاک عزیز رسول شروانی است	رسول بازپسین را هزار گونه قسم

خاقانی این قطعه را به جواب فیلسوف فرستاد

کز علم مطلق آیت دوران شناسمش	گنج فضائل افضل ساوی شناس و بس
کز چند فن فلاطن یونان شناسمش	استاد حکمت آمد و شاگرد حکم دین
جاندار عقل و عاقله جان شناسمش	چون عقل و جان عزیز و غریب است لاجرم
چون آفتاب امیر خراسان شناسمش	قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن
نه شاهد محک خلف کان شناسمش	آن زرّ سرخ را که سیاهی محک شناخت
سلطان شناسمش نه به سلطان شناسمش	سلطانش امیر خواند و من بر جهان فضل
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش	با آنکه مور حوصله و دیو گوهرم
من جان به صدق، مورچه خوان شناسمش	او خواندم به سخره سلیمان ملک شعر
حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش	هر هشت حرف افضل ساوی است نزد من

پیر من است طفل دبستان شناسمش
 ز آن قطعه‌ای که چشمه حیوان شناسمش
 تا خوانده‌ام چهارم ایشان شناسمش
 خال رخ برهنه ایمان شناسمش
 در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش
 من روز و شب جهان سخندان شناسمش
 ز زادگاه رستم دستان شناسمش
 زشت آید از عطارد کیهان شناسمش
 جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش
 کاکسیر گنج‌خانه شروان شناسمش
 شعرش گوارشی است که به زان شناسمش
 کاین دو به ساوه هست سپاهان شناسمش
 قطران تیره قطره باران شناسمش
 حاشا که مثل پسته خندان شناسمش
 فهرست آفرینش انسان شناسمش
 آن قدوه‌ای که قبله خاقان شناسمش

تاعقل را خلیفه کتاب اوست گرچه خضر
 او خود مرا حیات ابد داد خضروار
 دارم دل و دو دیده، ز اشعار او سه بیت
 در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم
 بر حرف او چو دایره جزم بشمرم
 تا زآبوس روز و شب آمد دوات او
 تا دیدم آن دوات پر از کلک تیغ فعل
 کمتر تراشه قلم او عطارد است
 نجم زحل سواد دواتش نهم چنانک
 اشعارش از عراق ره آورد می‌برم
 بر عیش بدگواریم اگر گل شکر دهند
 تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست
 خود را مثال او نهم از دانش اینت جهل
 گرچه کشف چوپسته بود سبز و گوزپشت
 جانم نثار اوست که از عقل همچو عقل
 خاقانی از ادیم معالیش قدوه‌ای است

ز آتش فکرت آب می‌چکدش
 کز سخن درّ ناب می‌چکدش
 و آب خضر از خطاب می‌چکدش
 ز آتش تر گلاب می‌چکدش
 چون عبیر از لعاب می‌چکدش
 آب چون آسیاب می‌چکدش
 بر زمین خراب می‌چکدش
 روغن دیر یاب می‌چکدش
 که خوی تب ز تاب می‌چکدش
 کآن خوی از آفتاب می‌چکدش
 همه دُرّ خوشاب می‌چکدش

هر کجا از خجندیان صدی است
 خاصه صدرالهدی جلال‌الدین
 آتش موسی آیدش ز ضمیر
 فکر و نطقش چون کتک لب دوست
 مار زرینش نوش مهره دهد
 حاسدش آسیاست کز دامن
 آسمانی است کز گریبان آب
 به لسان نگر که چون بلسان
 خور ز رشک کفش به تب‌لرزه است
 شب‌رخ چرخ پر خوی است مگر
 گفت مدحی مرا که از هر حرف

قطرها بر سراب می چکدش
شهد تر چون شراب می چکدش
هم نمی بر سداب می چکدش
کآب حسن از نقاب می چکدش
هر نمی کز سحاب می چکدش

موکب ابر چون به شوره رسد
باد نوروژ چون رسد بر گل
نم شبنم به گل رسد شبها
بکر طبعش نقاب هندی داشت
سبزه سر نهاده عرض دهد

خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
نام کرم به داده روی و ریای خویش
تا داده را بهشت ستانی سزای خویش
آن را ربا شمر که شمردی عطای خویش
بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

خاقانیا به سائل اگر یک درم دهی
پس نام آن کرم کنی ای خواجه برمنه
بر داده تو نام کرم کی بود سزا
تا یک دهی به خلق و دو خواهی ز حق جزا
دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست

در مرثیه وحیدالدین پسرعم خود

چونان بسوخت کز فلک آبی نماندش
تا هم فلک به جای عطارد نشاندش

جان عطارد از تپش خاطر وحید
جان وحید را به فلک برد ذوالجلال

کامل تر اهل دین شمارش
فرزانه راستین شمارش
با جان هنر قرین شمارش
از جمله صادقین شمارش
عیسی فلک نشین شمارش
خائن شمرد امین شمارش
پوینده حق گزین شمارش
معصوم خدای بین شمارش
سرمایه آفرین شمارش

هر کو در نقص دید در خود
وان کایت جهل بست بر خود
هر کو هنری است و عیب خود گفت
عالم که به جهل خود مقرر شد
خود را چو ستوده ای نکوهد
منصف که به صدق نفس خود را
و آنکس که به خود فرو نیاید
عارف که نگشت خویشان بین
دشنام که خود به خود دهد مرد

عذرخواه است عذر او بنیوش
و آنچه او می کند ز جرم بیوش

ای خداوند بنده خاقانی
آنچه خود می کنی ز فضل مگوی

هر دو فرموش کن که مرد کریم هم عطا هم خطا کند فرموش

چشم بر کار دوست دار چنان که غیوران بر اهل پرده خویش
رشک بر دوست بر فزوتتر از آنک بر زن اختیار کرده خویش
جنس زن یابی و نیابی کس جنس یاران درد خورده خویش

سفره‌ای و بر او چو سفره گل از برون سرخ و از درون زردیش
خواجه شد هندوی غلامی ترک تا وفا دارد از جوانمردیش

رؤیت حق ببر معتزلی دیدنی نیست، بین انکارش
معتقد گردد از اثبات دلیل نفی لاتدرکه الابصارش
گوید از دیدن حق محرومند مشتی آب و گل روزی خوارش
خوش جوابی است که خاقانی داد از پی رد شدن گفتارش
گفت من طاعت آن کس نکنم که نبینم پس از آن دیدارش

منه غرامت خاقانیا نهاد فلک را بین فلک به چه ماند در آن نهاد که هستش
فلک به مسخره مست پشت خم ز فتادن ز زخم سیلی مردان کبود گردن پستش
به شب هزار پسر جرعه ریخته به سرش بر به مشعل تاناک داده به دستش

من که خاقانیم نموداری مختصر دیده‌ام ز طالع خویش
گرچه هر کوکب سعادت بخش بر گذر دیده‌ام ز طالع خویش
بیت اولاد و بیت اخوان را بسته در دیده‌ام ز طالع خویش
لیکن از هشتم و ششم خود را کم ضرر دیده‌ام ز طالع خویش
بس که بیت الحیات را ز نخست شیر نر دیده‌ام ز طالع خویش
باز وقت ظفر به بیت المال سگ تر دیده‌ام ز طالع خویش
سرخرکو به خواب در بخت است دورتر دیده‌ام ز طالع خویش
پس به بیداری آزمایش را دم خر دیده‌ام ز طالع خویش
هست صد عیب طالعم را لیک یک هنر دیده‌ام ز طالع خویش

که نماند دراز دشمن من
بر کس آزار من مبارک نیست
من اثر دیده‌ام ز طالع خویش
ایتقدر دیده‌ام ز طالع خویش
به خدائی که کرد گردون را
که ندیدم ز کارداری عشق
کلبه قدرت الهی خویش
هیچ سودی مگر تباهی خویش

در رثاء جمال الدین ابوجعفر محمد بن علی بن
منصور اصفهانی وزیر قطب الدین صاحب موصل

جمال صفاهان نظام دوم
چو قحط کرم دید در مرز دهر
دهان جهان ناله از داشت
به سلطانی جود چون سرفراشت
به معماری کعبه چون دست برد
از آن کافتاب سخا بود چرخ
جهان را همین یک جوانمرد بود
چنان سوخت خاقانی از سوگ او
که گیتی سیم جعفر انگاشتش
علی وار تخم کرم کاشتش
به در سخاوت بیناشتش
قضا چتر دولت برافراشتش
زمانه براهیم پنداشتش
ز روی زمین سایه برداشتش
فلک هم حسد برد و نگذاشتش
که با شام برمی زند چاشتش

زین خام قلتبان پدري دارم
همزاد بود آزر نمرودش
هم طبع او چو تیشه تراشده
روز از فلک بود همه فریادش
مریخ اگر به چرخ یکم بودی
نقرس گرفته پای گران سیرش
چون ليقه دوات کهن گشته
آبش ز روی رفته و باد از سر
منبر گرفته مادر مسکینم
با آنکه بهترین خلف دهرم
کای کاش جولهستی خاقانی
کز آتش آفرید جهاندارش
استاد بود یوسف نجارش
هم خوی او برنده چو منشارش
شب با زحل بود همه پیکارش
حالی بدوختی به دو مسمارش
اصلع شده دماغ سبکسارش
پوسیده گوشت در تن مردارش
افتاده در متاع گرانبارش
از دست آن مناره خونخوارش
آید ز فضل و فطنت من عارش
تا این سخنوری نبدی کارش

جان و دلم ز خامی گفتارش
یارب ز ناثبات نگهدارش

با این همه که سوخته و پخته است
او نایب خداست به رزق من

تا به فلسفی نگیری احکامش
وانگهی فقه برنهد نامش
پس فروشد به مردم خامش
پس پوشد به خار و خس دامش
پس بپرند سر به ناکامش
کفر باشد سخن به فرجامش
کار طفل است و آن حجامش
ببرد پاره‌ای ز اندامش

جدلی فلسفی است خاقانی
فلسفه در جدل کند پنهان
مس بدعت به زر بیالاید
دام در افکند مشعبدوار
مرغ را هم به لطف صید کنند
علم دین پشت آورد وانگه
کار او و تو تا که تطهیر
شگرش در دهان نهد و آنگه

در مرثیهٔ اهل بیت خود

کو میوهٔ دل باری بر بار نگاهدارش
امروز طبیعت شد بیمار نگاهدارش
دل شیفته پروانه است از نار نگاهدارش
خون از رگ جان امشب مگذار، نگاهدارش
زان پیش که بگذارد گلزار نگاهدارش
شب‌های وداع است این زنهار نگاهدارش
گر عمر شود گو شو، کو یار نگاهدارش
نارنج به سنگستان مسپار نگاهدارش
چون آبله دارد چشم از خار نگاهدارش
از عمر همین مانده است آثار نگاهدارش

دل درد زده است از غم زنهار نگاهدارش
گفتی که به درد دل صبر است طیب اما
ای صبر توئی دانم پروانهٔ کار دل
ای دیده نه سیل خون فردات به کار آید
آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد
شب بیست و سیم رفته است از چارده ماه ما
تا عمر دمی مانده است از یار بنگریزد
چون شیشه دلی دارم در پای جهان مفکن
خار است همه عالم و تو آبله بر چشمی
هان ای دل خاقانی بس خوش نفسی داری

شروانت که مار آمد بی‌رنج رها کردی

تبریز که گنج آمد بی‌مار نگاهدارش

کار بر نامد به آئین ای دریغ
کآفتاب آمد به پیشین ای دریغ

روز عمر آمد به پیشین ای دریغ
سینه چون صبح پسین خواهم درید

سخت نومیدم ز امید بهی
غصه بی‌طالعی بین کز فلک
آب رویم رفت و زیر آب چشم
چرخ را جمشید و افریدون نماند
آسمان نطع مرادم برفشاند
صاعقه بر بام عمر من گذشت
از دهان دین برآمد آه آه
درد نومیدی من بین ای دریغ
درد هست و نیست تسکین ای دریغ
روی چون آب است پرچین ای دریغ
کز من مسکین کشد کین ای دریغ
نه شهنش ماند و نه فرزین ای دریغ
نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ
چون فروشد ناصر دین ای دریغ
مرغزار جان طلب خاقانیا
کآخور گیتی است سنگین ای دریغ

تا به خط شط ارجیش درنگ است مرا
بحر ارجیش فزود از قدم من آنسانک
بحر ارجیش ز طبعم صدف افزود صدف
برج برجیس ز یونس شرف افزود شرف

صدت فی بغداد ظیباً قد الف
سر بیندازم به دستار از پیش
هل عشقتم نار اصحاب الهوی
من شدم عاشق بر آن خورشیدروی
لاتلومونی ولوموا نفسکم
کعبه خاقانی اکنون روی است
کعبه رامی زمزم و بت معتکف
صدغه جیم و ذا قد الف
غاشیه سوداش دارم بر کتف
طارق الدنيا و ذا لا یأ تلف
کابروان دارد هلال منخسف
انما المعشوق فینا مختلف

باز به میدان ما فوج بلا بسته صف
خرقه شکافان ذوق بی‌دونی در سماع
جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا
چیدم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت
گفتیم ای خود فروش خود چه متاعی بگو
بشنو و بوکن اگر گوشی و مغزیت هست
پای فلک در میان رسم امان بر طرف
جبه‌فشانان شید تابع قانون دف
وین تن حادث غذا معدن آب و علف
میوه این چار باغ گوهر این نه صدف
گر بخری شبچراغ گر بفروشی خزف
زمزمه لو کشف لخلخه من عرف

رهرو خاقانیا دوری منزل مبین
رو که مدد می‌کند همت شاه نجف

در هجو رشیدالدین وطواط

سگسارک مخشک و زشت کافرک
این خوگ گردنک سگکِ دمنه گوهرک
شیرک شده‌است و گرگک و از هر دو بدترک
این بوزینه ریشکِ پهنانه منظرک
هم حیض و هم زناش، گهی ماده گه نرک
چون . . . سگ برهنگک و سرخ پیکرک
با دوستان رود . . . گفتار در برک
فحلی کند چو گور خرک گرد مادرک
هم برنگردد از دشان این سبک سرک
این بدگهر شکالک و توسن رگ استرک
خود صیدکی کند سگکِ استخوان خورک
دم لایگک کند بنشیند پس درک
زین شوله فعل عقربک شوم نشترک
بر تارک مبارک پور طغان یزک

این گربه چشمک این سگک غوری غرک
با من پلنگ سارک و روباه طبعک است
بوده سگ رمنده و اکنون به بخت من
خبک زند چو بوزنه، چنک زند چو خرس
خرگوشک است خنثی زن و مرد در دو وقت
این پشم سگ که . . . سگش خوانم از صفت
چون یوزک قمی جهد از دم آهوان
گرد غزالکان و گوزنان بزم شاه
گردست و پاش چون سگک کھف بشکنی
بینام هم کنوش چو بیدسترک خصی
خاقانیا گله مکن او از سگان کیست
سگ عففک کند چو بدو نانکی دهی
میزان حکمتی و تورا بر دل است زخم
هم شوله بود کو پس شوال زخم زد

در شکر عطای جاریه که پادشاه وقت به او کرده است

هندوئی را ترک عذرا دادی احسنت ای ملک
عنبری را در دریا دادی احسنت ای ملک
تا ورا خاتون یغما دادی احسنت ای ملک
در طغانشایش طغرا دادی احسنت ای ملک
کز جوار حضرتش جا دادی احسنت ای ملک
راوقش کردی و بالا دادی احسنت ای ملک
شربت عدلش مصفا دادی احسنت ای ملک
خانه بالاش ماوی دادی احسنت ای ملک

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی توست
او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه توست
خادمش گردند خاتونان خرگاه فلک
برقراخان شب و آقشتر روز از شرف
روی در دریای دولت، پشت بر کوه بقا
برگرفتی آب از خاک سیه خورشیدوار
چون ز دارالظلم شروان ناتوانش یافتی
چون غریش یافتی چون عقل و چون عقل از جهان

پس به دست مرغ گویا دادی احسنت ای ملک
خانه رستم به عنقا دادی احسنت ای ملک
سیستان را بهمن آسا دادی احسنت ای ملک
خورگندمگون حسنا دادی احسنت ای ملک
خلدبخشیدی و حورا دادی احسنت ای ملک

یک صدف نی و صد هزار نهنگ
نفکند هیچ صاحب فرهنگ
هر زمان باشدش هزار آهنگ
گردن آز راست پالا هنگ
تو و نانی، مه میر و مه سرهنگ

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سبا
مرغ را دیدی که عنقا مهر و زال اندیشه بود
بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
خانه چون خلد است و من چون آدم زیرا مرا
نایب یزدان توئی امروز و چون یزدان مرا

همه درگاه خسروان دریاست
کشتی آرزو درین دریا
یک گهر ندهد و به جان ستن
در پناه خرد نشین که خرد
تو و گنجی، مه صدر و مه ایوان

این قطعه را ارتجالا ساخته و به دارالخلافه بغداد فرستاده است

برآمد آیت مستنجد از صحیفه حال
برآمد از پس صبح آفتاب عرش ظلال
روان کند خوی تبارزه از مسام جبال
مثال نور فرستاد آفتاب مثال
مثال نور نویسد بر او قلم تمثال
که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال
که صرع دار بوند اختران به گاه زوال
که از شمایلش آستن است باد شمال
سلام بنده رساند به آستان جلال
که راندمی به ثنای خلیفه سحر حلال

لاجرم مال می نخواهد عقل
لیک بسیار او بکاهد عقل

در هیچ دو رنگت نه در رنگ است و نه حاصل

چو آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت
چو صبح صادق دین را نهفت ظل ابد
چه آفتاب که سهمش چو آفتاب از ابر
چو در چهار در ملک شد به چهار جهت
که آفتاب چو کرد از هوا صحیفه سیم
بین مثال خلافت به دست نورالدین
فلک چو عود صلیبش بر اختران بندد
خجسته نائب صدرالخلافه عونالدین
چو پیک خواجه به دارالخلافه باز رسد
دریغ تنگ مجال است و بر نمی تابد

مال کم راحت است و افزون رنج
همچو می کاندکش فزاید روح

که خرمی از غفلت و گه غمگنی از عقل

خاقانی از این راه دو رنگی به کران باش

یا عاقل عاقل زی، یا غافل غافل

●
غصه دل گفت خاقانی که از ابناء جنس
رهروان چون آفتاب آزاد و خندان رفته‌اند
همرهان بر جدول دجله چو مسطر رانده‌اند
دوستانم قطب و شمس و نجم و بوالبدر و شهاب
مهرند این پنج تن چون کاف و ما یا عین و صاد

کس نماند و من به ناجنسان چنین وامانده‌ام
من چرا چون ذره سرگردان و دروا مانده‌ام
من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده‌ام
رفته و من چون سها در گوشه تنها مانده‌ام
یک تنه چون قاف و القرآن من اینجا مانده‌ام

●
خاقانیا به کعبه قسم یاد کن که من
گرچه ز هرچه دوست بُد آزار دیده‌ام
در کار هیچ دوست منافق نبوده‌ام

زانگه که کعبه‌وار در این سبز پرده‌ام
ورچه‌ز هرکه خصم بُد آسیب خورده‌ام
بر مرگ هیچ خصم شماتت نکرده‌ام

در هجو

●
ای شده . . . چپ سلطان
گر به ما . . . کج کنی ما را

. . . راستی عالم هم
. . . راست برشود به شکم

●
خواجه بد گویدم معاذالله
او به ده نوع قدح من خواند
او بدی گوید و چنان داند
آنچه گویم هزار چندان است

که به بد گفتنش سخن رانم
من به ده جنس مدح او خوانم
من نکو گویم و چنین دانم
وانچه گوید هزار چندانم

●
منم که یک‌رگ جانم هزار بازوی خون راند
رگ گشاده جانم به دست مهر که بندد
نه هیچ کام برآید ز میر و میره شهرم
هزار درد دلم هست و هیچ جنس به نوعی
ز کس سخن چه نیوشم حدیث خوش چه سرایم
ز غصه چون بره نالم که سوی میش گذرای
ز سردی نفس من تموز دی گردد

از آنکه دست حوادث زده‌است بر دل ریشم
که از خواص به دوران نه دوست ماندونه خویشم
نه هیچ کار گشاید ز صدر و صاحب جیشم
نساخت داروی دردم، نکرد مرهم ریشم
تنور گرم نبینم فطیرها چه سریشم
که برنیارد شاخم بره نیارد میشم
چه حاجت است در این دی به خیشخانه و خیشم

به چار کیش خبر شد که من مقدّس کیشم
چو آب خواهم از ایام زهر دارد پیشم
صداع ندهم بیشت جگر مخور بیشم
بنان و جامه رسان از بنان و خامه خویشم

از خسان زمن نپذیرتم
کم همی داد من نپذیرتم

تا ز خونین جگرش لعل قبا آرایم
دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
آخر از سوخته عالم دندان خایم
کاول و آخر دندان کسان را شایم

در مدح تاج‌الدین

زاده از کان کاینات بهم
هر دو را آفتاب نور قدم
بیخ پیغمبری و شاخ کرم
شاخ رادی به تیغ کرد قلم
نه نبی خود بزاید از عالم
ندمد صبح رادمردی هم
بست گردون در فتوت هم
رادمردی برفت باز عدم
آفتاب کرم در اوج هم
اهل همت کراست ز اهل عجم
کند احیا چو عیسی مریم
کوست سردار گوهر آدم
تشنه آب دست او زمزم
قلمش سر بهای خاتم جم

ز چار نامه عیان شد که من موحد نامم
چونان طلب کنم از شاه عشوه سازد قوتم
خدایگانا در باب آن معاش که گفتی
مرنج اگر ت بگویم بنان و جامه مرنجان

آرزو بود نعمتم لیکن
بیش می‌خواستم زمانه نداد

چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم
ریسمان از رنگ جان سازم و سوزن ز مژه
اول از عودم خائیده دندان کسان
گر به من دندان کردند سپید این رمزی است

دو گهر دان پیمبری و کرم
هر دو را کوهسار مغز بشر
ز آفرینش درخت انسی راست
دهر بیخ پیغمبری بگست
نه پیمبر بزاد از کیهان
بس که روز پیغمبری که گذشت
حکم حق تا در نبوت بست
نه نه گر چه پیغمبری شد ختم
کاشکارا چو روز می‌بینی
آفتاب کرم کجاست به ری
سروری دارد آنکه قالب جود
گوهر تاج ملک، تاج‌الدین
حاسد خاک پای او کعبه
کرمش چشمه سار مشرب خضر

سر تیغ و زبانه قلمش هست دندانہ چو لب خاتم

به خدائی که در خدائی او هیچگونه ریا نمی‌بینم
که مرا بی‌لقای مجلس تو زندگانی روا نمی‌بینم

خواجه بر من در نیکی در بست چکنم لب به بدی نگشایم
نیک بد گفتن من پیشه گرفت تا به بد گفتن او پیش آیم
حاشا لله که به بد گفتن کس من سگجان لب پاک آلام
هرچه او بیشترم بنکوهد من از آن بیشترش بستایم
او بدی گوید و او را شاید من نکو گویم و آن را شایم
او به من جوهر خود بنموده‌است من بدو گوهر خود بنمایم

از عزیزان سؤال دل کردم هیچ شافی جواب نشنیدم
جز دو حرف نبشته صورت دل معنی دل به خواب نشنیدم
دیدم آری هزار جنس طلب لیک یک جنس یاب نشنیدم
کشت امید زرد دیدم لیک وعده فتح باب نشنیدم
یک خروش خروس صبح کرم زین خراس خراب نشنیدم
عشوه صبح کاذب است کز او خبر آفتاب نشنیدم
هرچه جستم ز سفلہ صدق سحاب جز دروغ سراب نشنیدم
خنجر برق و کوس رعد بسی است جوش جیش سحاب نشنیدم
همه عالم گرفت ننگ نفاق نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم راست از هیچ باب نشنیدم
سیوی گفت من به معنی نحو یک خطا در خطاب نشنیدم
من به معنی صدق می‌گویم که ز یک کس صواب نشنیدم
جوی امید رُفت خاقانی لیک ازو بانگ آب نشنیدم

در مرثیة عمادالدین

تاکی آب چشم پالائی که بردی آب چشم

با دلم چشم از نھان می‌گفت کز مرگ عماد

گوش را بر بند آخر، چند بندی خواب چشم
تا سر خاکش نیندایم هم از خواب چشم
گوش را یکسر بینارم هم از سیما ب چشم
از سر شک شور حسرت برده باشد آب چشم

در شکر انعام رئیس شمس الدین

امروز جفت نعمت بسیار می روم
من زین دو بحر شاکر آثار می روم
سیراب بحر عذب صدف دار می روم
غرق سحاب جود گهربار می روم
از شرم سرخ روی و شفق وار می روم
با گنج گاو و دولت بیدار می روم
سر مست کأس از دل هشیار می روم
من مرغ وار ز آب به پروار می روم
چون دال سر فکنده خجل سار می روم
چون حرف غین بین که گرانبار می روم
افکنده سر، چو خائن بدکار می روم

در شکر ایادی شمس الدین رئیس

برده ام وز جفا گریخته ام
چون ملخ بر ملا گریخته ام
کز کمین بلا گریخته ام
کز دم ازدها گریخته ام
دست بر سر چرا گریخته ام
لاجرم در خدا گریخته ام
در حصار رضا گریخته ام
وقت سیل سخا گریخته ام
پس ز طوفان سرا گریخته ام

از ره گوش آمدت بر راه چشم این حادثه
دل به خاکش خورد سوگندان که نشینم ز پای
چشم در خاکش بمالم تا شود سیما بریز
چون نگردد چشم من روشن به دیدار عماد

دی فرد و خفته بخت سوی ارمن آمدم
دیدم دو بحر، بحر ایادی و بحر آب
لب تشنه آمدم به لب بحر شور لیک
گر خشکسال بخل جهان را گرفت، من
یعنی ز صبح صادق انعام شمس دین
در گوش گاو خفته ام از امن کز عطاش
کاس کرم دهد به من و من ز خر می
کس مرغ را که داشت به پروار نهد آب
نزد رئیس چون الف کوفی آمدم
بر عین غین گشته ز خجلت ز عین مال
از پیش این رئیس نکوکار پاک زاد

من که خاقانیم جفای وطن
از خسان چو سار شورانگیز
شاهبازم هوا گرفته بلی
نه نه شهباز چه؟ که گنجشکم
گر نه آزرده ام ز دست خسان
ترسم از قهر ناخدا ترسان
از کمین کمان کشان قضا
من ز ارجیش ز ابر دست رئیس
آن نه سیل است چیست طوفان است

الغریق الغریق می‌گویم
گر همه کس ز منع بگریزد
ز آن چنان سیل تا گریخته‌ام
منم آن کز عطا گریخته‌ام

من که خاقانیم به هیچ بدی
پس به نیکان کجا بد اندیشم
گر ضمیرم به هیچ کافر بد
عادت این داشتم به طفلی باز
خود برنجم گرم برنجانند
کوه را کاصل او هم از سنگ است
همه رنج من از وجود من است
من هم از باد سر به درد سرم
همچو خاکم سزد که خوار کنند
بد نخواهم که اوست یزدانم
سر ز سنت چگونه گردانم
بد سگالید نامسلمانم
که برنجم ولی نرنجانم
که ز رنج آفریده شد جانم
بشکند زخم سنگ، من آنم
لاجرم زین وجود نالانم
ابرم، از باد باشد افغانم
آن عزیزان که خاک ایشانم

در مرثیه جمال الدین اصفهانی وزیر صاحب موصل و وحیدالدین عموی خود

جمال شاه سخا بود و بود تاج سرم
به سوی این دو یگانه به موصل و شروان
هنر بدرد ز دندان تیز سین سخا
سخا بمرد و مرا هر که دید از غم و درد
منم غریق غم و انده‌ان که در شب و روز
غم جگرم بر من و حالم چو دید در بدرم
وحید گنج هنر بود و بود عم بسرم
دلی است معتکف و همتی است بر حذر
دلم درید و بخائید گوشه جگرم
گریست بر من و حالم چو دید در بدرم
غم جمال برم و انده وحید خورم

آه به من می‌رسد ز سختی و رنج
جای من نقطه‌ای است گوئی راست
که به جان مرگ را خریدارم
زانکه سرگشته زیر پرگارم

این قطعه را در جواب قصیده رشید و طواط گفته است

ز گفته تو بجوشید طبع خاقانی
که گر به ذکر تو دیگر قلم بگردانم
جواب داد به انصاف اگر چه دید ستم
پس این زبان چو تیغ به تیغ باد قلم

فلک خاک در میر است و من هم
از آن مدحش به آب زر نویسم

اگر نه قیصر اسکندر نویسم
بر آهن نام او حیدر نویسم
خط مهر ابد بر در نویسم
خراج خویش بر قیصر نویسم

هر سه دو حدیث رانده یکدم
قانون شده تکیه گاه چپ هم
در قانون علم شخص آدم

در مرثیه عمده الدین

ماتم ز پی کدام دارم
یا تعزیت امام دارم
کز خدمتش احترام دارم

پس جاه بتر دشمن زو نیک تر اندیشم
بر سود منم زآن بد چون نیک در اندیشم

کآرد شفاعت علت و زاید نجات، بیم
واندر نجات مهلکه هر سیه گلیم
خواهی شفای عارضه مشنو شفا مقیم
دور از شفا نشین که شفائی است بس سقیم
آن را شفا مخوان که شفائی است بس عظیم
سنت نجات دان که صراطی است مستقیم
جنات بان نه جات دهد نه ره سلیم
وز دین حدیث ران که نجاتی است آن قدیم
ناجی راستی شوی ای بازگونه تیم
زر اول آفتاب دهد پس کف کریم
شیر کرم فرستد و او یا دُر یتیم

بسا منت که اسکندر پذیرد
دلش مومی است ارچه نیست مؤمن
چو کردم خانه دل وقف مهرش
چو نامم بر برادر خواندگی خواند

امشب من و اوحد و مؤید
کانون شده قبله من از راست
در کانون اصل نقش ابلیس

فرزند بمرد و مقتدا هم
بر واقعه رشید مویم
سلطان ائمه عمده الدین

چون جاه پدید آرد دشمن که بد اندیشد
دشمن به بدی گفتن جاهم به زبان آرد

خاقانیا نجات مخواه و شفا مبین
کاندر شفاست عارضه هر سپیدکار
خواهی نجات مهلکه منگر نجات بیش
نفی نجات کن که نجاتی است بس خطر
رو کاین شفا شفا جُرف است از سقر تورا
قرآن شفا شناس که حبلی است بس متین
تا زین نجات جا طلبی در ره نجات
از حق رضا طلب که شفائی است آن بزرگ
ترسم تو بس نجات تو و درد تو شفاست
راه ابتدا خدای نماید پس انبیا
دریا به دست ابر به طفلان مهد خاک

کجا یارم که نزل دون فرستم
 به یونس فلس ماهی چون فرستم
 قبا اطلس، کلاه اکسون فرستم
 قبا از ازرق گردون فرستم

به مجلس کونزیل جود خویش است
 اگرچه ماهی از یونس شرف یافت
 چه مرغم کز پی شهباز شیبست
 کلاه از زرکش خورشید سازم

این چراغ یقین که من دارم
 این دو تن عقل و دین که من دارم
 این دو صف در کمین که من دارم
 این دو شیر عرین که من دارم
 کس ندارد چنین که من دارم
 این کرامات بین که من دارم
 این دل نازنین که من دارم
 این رخ شرمگین که من دارم
 جم ندید این نگین که من دارم
 فلک است این زمین که من دارم
 اینست گنج مهین که من دارم
 اینست گنج مهین که من دارم
 که چه شاهی است این که من دارم

برد بیرون مرا ز ظلمت شک
 کعب همت به ساق عرش رساند
 خیل غوغای آز بشکستند
 خود سگی کردنم نفرمایند
 قدما گرچه سحرها دارند
 کنم از شوره خاک شیرۀ پاک
 نبرد ذل بر آستان ملوک
 نه ز سردان خورم طپانچۀ گرم
 حسبی الله مراست نقش نگین
 تخم همت ستاره بر دهم
 دل مرا در خرابه ای بنشانند
 همتم سر ز تاج در دزد
 من که خاقانیم ندانم هم

در مرثیۀ رشیدالدین فرزند خود

ز ناگه به تاری مغاکش سپردم
 به خاک آن تن دردناکش سپردم
 به روشندلی چون سماکش سپردم
 که گنج زراست این به خاکش سپردم
 ودیعت به یزدان پاکش سپردم
 پناهش بس است آن خداکش سپردم

پسر داشتم چون بلند آفتابی
 به درد پسر مادرش چون فروشد
 یکی بکر چون دختر نعش بودم
 چو دختر سپردم به داماد گفتم
 بماندم من و ماند عبدالمجیدی
 اگر کس نباشد پناهش به شروان

در مرثیه عمده‌الدین محمد بن اسعد از ائمه شافعیه

در دهر سیه سپیدم افکند	بخت سیه سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم	کز بس سیهت دلفکارم
بخت آمد و خون گریست پیشم	کز رنگ سیاه شرمسارم
اما چکنم قبول کن عذر	کز مرگ امام سوگوارم
سلطان ائمه عمده‌الدین	کو بود مراد روزگارم

در طبیعت

من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام
که مرد را رگ چشم است بسته بر رگ کون
به وقت آنکه ز هر شوخ چشم آید خشم
که چون برید رگ کون بریده شد رگ چشم

بیش بیش است فضل خاقانی
کار عالم همه شتر گریه است
دولتش کم کم آمد از عالم
که دهد فضل بیش و دولت کم

آنچه افتاد چند بار مرا
آنچه هستم چرا نمی‌گویم
شده‌ام سیر زین جهان زیرا که
که مرا هیچکس نمی‌داند
پند نگرفتم ای فلان که منم
گفتم ای خام قلبان که منم
نیست خیری در این جهان که منم
داند ایزد مرا چنان که منم

غم عمری که شد چرا نخورم
بر سر روزی ارچه در خوابم
وقت بیماری از اجل ترسم
چار دیوار چون به زلزله ریخت
موش گوید که چون در آید مار
درد دل بود و درد تن بفزود
چون ننالم؟ که در خرابی دل
اسب نالد که در بلای لگام
ای طبیب از سفوف دان کم کن
غم روزی ابلهانه خورم
من غم خواب جاودانه خورم
نه غم چیز و آشیانه خورم
چه غم فوت آستانه خورم
غم جان نه دریغ خانه خورم
تا کی این درد بی‌کرانه خورم
غم تن و اندوه زمانه خورم
غم مهماز و تازیانه خورم
کو نقوعی که در میانه خورم

چند با دانه دل بریان	گل بریان و ناردانه خورم
من چو موسی ز ضعف کند زبان	گل چو دندان پیر شانه خورم
طین مختوم و تخم ریحان بس	مار و مرغم که خاک و دانه خورم
بس بس از دانه مرغ خواهم خورد	مرغ مالنگک و باسمانه خورم
یک دکانی ققاع اگر یابم	بدل شربت سه گانه خورم
شربت مرد از آن دل سنگین	چون شراب از دل چمانه خورم
فتمی کاری از دکان غمش	همچو تریاک از خزانه خورم
زان ققاعی که سنت عمر است	رافضی نیستم چرا نخورم

منکوب طبعم آوخ و منکوس طالعم
 من کوب بخت بینم و منکوب از آن زیم

در هجو رشید و طواط

این غر غرچه جغد دمن است	نیست او را چو همای اصل کریم
چون کلاغ است نجس خوار و حسود	چون خروس است زناکار و لثیم
هست چون قمری طناز و وقع	هست چون طوطی غماز و ندیم
چون عقاب الجور آورنده جور	چون غراب البین آورنده بیم
نیست در قصر شهان شاهین وار	هست بر کنگره ها کنگر دیم
نیست طغرل شرف و عتقا نام	هست هدهد لقب و کرکس خیم
گه چو دمیجک از شاخ به شاخ	گاه چون شب پرک از تیم به تیم
رهبر دیو چو طاووس مدام	مایه فسق چو عصفور مقیم
تا که خاقانی بلبل سخن است	اوست چون باشه گه باد عقیم
بس که شد دشمن این باز سپید	تاش چون زاغ سیه گشت گلیم
زود بینام به شمشیر ملک	سر او چون دم خطاف دو نیم

در شکر ایادی و انعام رئیس شمس الدین والی ارجیش

رفیقا شناسی که من ز اهل شروان	نه از بیم جان در شما می گریزم
خطائی نکردم بحمدالله آنجا	که اینجا ز بیم خطا می گریزم

نکردم بدی زو چرا می‌گریزم
 پی نزهت اندر فضا می‌گریزم
 عنا می‌نمود از عنا می‌گریزم
 دلم سوخت هم زان قضا می‌گریزم
 چو سیماب از آن جابجا می‌گریزم
 از آن پای بند بلا می‌گریزم
 هم از ظلمتی در ضیا می‌گریزم

من از نوح طوفان سزا می‌گریزم
 ز فرط حیا بر ملا می‌گریزم
 سوی کوه قاف از حیا می‌گریزم
 که من غرقه‌ام در شنا می‌گریزم
 ز طوفان بی‌مستها می‌گریزم
 کنون زان نوال و نوا می‌گریزم
 علی‌الله‌زنان از عطا می‌گریزم
 چو موران ز سیل سخا می‌گریزم

چه خوش‌گفت‌سالار موران که باجم
 ز بهر فراغت سفر می‌گزینم
 مرا زحمت صادر و وارد آنجا
 قضا هم ز داغ فراق عزیزان
 دلی بودم از غم چو سیماب لرزان
 به تبریز هم پای‌بند عیالم
 ز تبریز چون سوی ارمن بیایم

نه سیل است طوفان نوح است و یحک
 ز ارجیش ز انعام صدر ریاست
 چو سیمرخ از آشیان سلیمان
 همه الغریق الغریق است بانگم
 نمی‌خواستم رفت ز ارمن ولیکن
 خجل‌سارم از بس نوا و نوالش
 به فریادم از بس عطای شگرفش
 رئیس ز سیل سخا کرد غرقه

در مدح افاضی القضاة علی و آمدن به عیادت خاقانی

کاجتهاد حیدری رای مصیث یافتم
 پیشگاه منصب و صدر حسیث یافتم
 کز نصاب علم دین صاحب نصیث یافتم
 کاندرا احکام قضا رای عجیث یافتم
 کاژدها سر نوک کلک او رقیث یافتم
 هر کردردی است چون فرمان طبیث یافتم
 چون خلیل از نار گلبرگ رطیث یافتم
 کز ز آب الطاف و هم ز آتش لهیث یافتم
 کز بنات فکر او عودالصلیث یافتم
 ابجد آموزی نهم گرچه ادیث یافتم

بخ بخ ار فاروق ثانی را کنم مدحت به جان
 هر کجا در پیشگاه شرع دانش پیشه‌ای است
 یک جهان چون من زکات استان خبر مقتداست
 چون علی‌افضی‌القضاة است و علی‌نام است هم
 گنج دین الحمدالله ایمن است از نقب کفر
 مار زرین کافکند تریاک کافور از دهان
 فکرت او خنده‌گاه دوست را ماند بدانک
 خاطر او آب‌خضر و آتش‌موسی است ز آنک
 دهر پیر بوالفضول است ام صبیان یافته
 پیش تهذیب بناناش ازهری را از فری

بکر دولت را ندا کردم مجیش یافتم
تا نگوید آن زمان تیغ خطیش یافتم
چون توان گفتن که مغشوش و معیش یافتم
هم سیاست بر سر مرغان رقیبش یافتم
چون به خاقانی رسیدم عندلیبش یافتم
نظم و نثرش دیدم و مدح و نسیبش یافتم
لیک چون عنقای مغرب بس غریبش یافتم
بوی طوبی داد کابستن به طیبش یافتم
ور تنم شد حلقه خلخال نجیبش یافتم
حبذا آن ماه نو کاندرا رکیش یافتم
کز رضاع مکرمت جان را ربیبش یافتم

با یار، من موافقه زین باب می‌کنم
من بر سر سپید، سیاه آب می‌کنم

مسهلی تازه ساختی هر دم
قصر جنت مثال کعبه حرم
نیست در جنت آبریزی هم

کاروان رفته و ما بر سر راه سفریم
سفری دور و دراز است ولی بی‌خبریم
وه چه ما غافل و مستیم و چه کوتاه‌نظریم
ایتقدر دیده نداریم که بر خود نگریم
ما به تدبیر سرا ساختن و بام و دریم
لیک جز پیرهن گور ز دنیا نبریم
خرم آن‌روز که این رخت بر آن‌خانه بریم
دست ما گیر که در مانده بی‌بال و پریم

آن زمان کافدام فرخ در عبادت رنجه کرد
لهجه من تیغ سلطان است در فصل الخطاب
زرّ سرخ ارشد پشیمانی سپید آتش گرفت
طوطی ار پیش سلیمان نطق بر بندد رواست
بلکه گوید فاضلان را بط شمر دم در سخن
گوید استاد است اندر طرز تازی و دری
گرچه چون دارای مشرق مُشرقش دیدم ضمیر
باد صبح از خاک کاشان تحفه خلقش مرا
گر دلم شد دوده انقاس دواتش ساختم
بر جناح راه دیدم روی خویش گویم این
هم رضیع ملک سرمد باد عمر او چو عقل

هست او سیاه چرده و من هم سپید سر
او بر رخ سیاه، سپیداب می‌کند

در چنین علت ای طیب مرا
من فرو مانده کآب ریز نداشت
کعبه را مستراح نیست بلی

وقت آن است کز این دار فنا در گذریم
زاد ره هیچ ندانیم چه تدبیر کنیم
پدر و مادر و فرزند و عزیزان رفتند
دمدم می‌گذرند از نظر ما یاران
خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین
گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم
خانه اصلی ما گوشه گورستان است
پادشاهها تو کریمی و رحیمی و غفور

یارب از لطف و کرم عاقبت خاقانی
خیر گردان تو که ما در طلب خواب و خوریم

هر خشک و تر که داشتم از غم بسوختم
از ناله هفت خیمه گردون شکافتم
چندین هزار نافه مشک امید را
بنگاه صبر و خرمن دل را به جملگی
هر جوهری که بود بر این سقف لاجورد
گر چتر روز سوختم از دم عجب مدار
از تفّ دل شرار به صحرا چنان زدم
نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
دوش از بخار سینه بخوری بساختم

هر ساعت این خروش برآید مرا ز دل
کای عم بسوختم ز غم ای عم بسوختم

در مراثیه اهل بیت خود

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
درد فراق را به دکان طیب عشق
گوئی زبان صبر چه گوید در این حدیث
گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری
یاران به درد من ز من آسیمه سر ترند
آتش کجا در آب فتد چون فغان کند
آن ناله‌ای که فاخته می‌کرد بامداد
گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی
انده گسار من شد و انده به من گذاشت
کاووس در فراق سیاوش به اشک خون
خورشید من به زیر گل آنجا چه می‌کند

گویند صبر کن، نه همانا من آن کنم
بیرون ز صبر چیست مداوا، من آن کنم
گوید مکن خروش به عمدا، من آن کنم
دل کرد از آب خضر شکبیا من آن کنم
ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم
در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
امروز یاد دار که فردا من آن کنم
حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم
وامق چه کرد ز انده عذرا، من آن کنم
بالشکری چه کرد به تنها، من آن کنم
غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
از من همان طلب کن زیرا من آن کنم

ز غرقاب دریای خون آمدیم	ز کام نهنگان برون آمدیم
به کشتی عصمت درون آمدیم	نه از بادیه بل ز طوفان نوح
به دست زبانی زبون آمدیم	سه ماه از تمنای جنات عدن
که از تیه موسی برون آمدیم	سه ماهه سفر هست چل ساله رنج
در آن راه ظلمات گون آمدیم	به سگ جانی ار چون سکندر به طبع
هم الیاس را رهنمون آمدیم	چو خضر از سر چشمه خوردیم آب
گریزان ندانی که چون آمدیم	ز غوغای زنگی دلان عرب
ز صف کلنگان فزون آمدیم	از آن زاغ فعلان گه شبروی
تو گوئی ز مادر کنون آمدیم	ز خون خوردن و حبس جستیم عور

اگر سرنگون خوانده‌ای مان رواست
که از ما از رحم سرنگون آمدیم

جان نورهان دهیم که نادیده دیده‌ایم	کو نزل عاشقان که به منزل رسیده‌ایم
رُستی خوران به باغ رضا آرمیده‌ایم	آزاده رسته از در دربند حادثات
یک هفته زیر سایه خاصان خزیده‌ایم	چون چار هفته مه که به خورشید درخزد
بی چتر زر چو لشکر آتش دویده‌ایم	بی جوش خون چو موکب ساغر گذشته‌ایم
در ملک نیمروز به پیشین رسیده‌ایم	در نیم شب چو صبح پسین در گرفته‌ایم
بر هفت مرکبان فلک ره بریده‌ایم	از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل
بر آب او صغیر ز کیوان شنیده‌ایم	گلگون ما که آب خور وصل دیده بود
از نور سوی نور شیخون گزیده‌ایم	در عالمی که راه ز ظلمت به ظلمت است
کز ره بلای آخور سنگین کشیده‌ایم	ای دل صلاى قرصه رنگین آفتاب
زان می بده که دی به صبحی چشیده‌ایم	ای ساقی الغیاث که بس ناشتا لبیم
بیغوله‌ای که از پی غولان رمیده‌ایم	ای میزبان میکده ایثار کن به ما
تا صور آه صبحدمی در دمیده‌ایم	بیم است از آنکه صبح قیامت برون دمد
تیری کز او علامت سلطان دریده‌ایم	ما ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی

از صبح و شام هم به زرشام و سیم صبح
در خاک کوی ریخته ایم آبرو از آنک
سلطان چرخ را به غلامی خریده ایم
ترسیده ایم از آب که ما سگ گزیده ایم
دل را کبودپوش صفا کرده ایم از آنک
خاقانی فلک دل خورشید دیده ایم

ما حضرت عشق را ندیمیم
هم می‌کده را خدایگانیم
کوشنده نه از پی بهشتیم
ما بنده اختیار یاریم
گر عالم محدث است گو باش
بی زحمت پیرهن همه سال
آن آتش را که عشق از او خاست
بس روشن سینه ایم اگر چه
اصل گهر از خلیفه داریم
این است که از برای یکدم
در کوی قلندران مقیمیم
هم دردپرست را ندیمیم
جوشنده نه از تف جحیمیم
آزاد ز جنت و نعیمیم
ماباری عاشق قدیمیم
از یوسف خویش با شمیمیم
گاه ابراهیم و گه کلیمیم
در دیده تو سیه گلیمیم
عالی نسیم اگر یتیمیم
در چار سوی امید و بیمیم

خاقانی وار در خرابات

موقوف امانت عظیمیم

در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم
کم زدیم و عالم خاکی به خاکی باختیم
عقل اگر در کشتزار خاک آدم ده کیاست
خاک عشق از خون عقلی به که غم بار آورد
عشق داریم از جهان گر جان مباد گو مباح
همدم ما گر به بوی جرعه مستی شد تمام
محرم از بهر نهمان کاران به کار آید حریف
این لب خاکین ما را در سفالی باده ده
چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمی است
تن سپر کردیم پیش تیرباران جفا
الصبح ای دل که از کار دو عالم فارغیم
و آن دگر عالم گرو دادیم و از کم فارغیم
ما چنان کز عقل بیزاریم از آدم فارغیم
ما که ترک عقل گفتیم از همه غم فارغیم
چون سلیمان حاضر است از تخت و خاتم فارغیم
ما به دریا نیم مستیم و ز همدم فارغیم
ما که می پیدا خوریم از کار محرم فارغیم
جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم
ما خراب دوستیم از طاق و طارم فارغیم
هر چه زخم آید بیوسیم و ز مرهم فارغیم

گر شما دین و دلی دارید و از ما فارغید
چند دام از زهد سازی و دم از طاعت زنی
لاف آزادی زنی با ما مزین باری که ما
چند یاد از کعبه و زمزم کنی خاقانیا
مانه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم
ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم
از امید جنت و بیم جهنم فارغیم
باده ده کز کعبه آزاد و ز زمزم فارغیم

دلی داشتم وقتی، اکنون ندارم
غریق دو طوفانم از دیده تالاب
چه پرسی ز من حال دل چون ندارم
ز خوناب این دل که اکنون ندارم

در هجو رشید و طواط

خواجه موشی است زیر بُر به کمین
گر بُه موش گون بسی دیدی
گر به چشم و پلنگ خشم از کین
این یکی موش گر به چشم بین

در موعظه

هر که را من به مهر خواندم دوست
چه پی دشمنان شود به خلاف
خواه با دشمن است سر در جیب
آب و آتش یکی است بر تن مشک
از تنش بوی دشمنی آید
دوست از هر دو تن دور رنگ شود
دوست کاول شناخت دشمن و دوست
گه گه از خود هم آیدم غیرت
سایه خویش هم نهان خواهم
صد هزار است غیرتم بر دوست
چون دگر کس شناخت شد دشمن
چه دم دوستان خورد به سخن
خواه با دوست پای در دامن
خواه آب آرزو و خواه آتش زن
چون شود دوست آشنای دو تن
دل از آن کو دو رنگ شد برکن
شد چو عالم دو رنگ در هر فن
که بود دوست هم سرا با من
چون شود سرو دوست سایه فکن
آنچه یک غیرت آیدم بر زن

در مدح عزالدین ابو عمران

دیران را منم استاد و میران را منم قدوه
دمی کز روح قدس آمد سوی جان بنت عمران را
مرا هم قدوه هم استاد عزالدین بو عمران
مرا آن دم سوی جان داد عزالدین بو عمران

مرا بحری ز دل بگشاد عزالدین بو عمران
ملک خلق و بشر بنیاد عزالدین بو عمران
ز آب چشمه جان زاد عزالدین بو عمران
ز آب و خاک و نار و باد عزالدین بو عمران
کلیمی بین چو خضر آزاد عزالدین بو عمران
ریاست دار دین آباد عزالدین بو عمران
که امت را رسد فریاد عزالدین بو عمران
کند تبریز را بغداد عزالدین بو عمران
نماید شیر انسی زاد عزالدین بو عمران
که تأیید ابد بیناد عزالدین بو عمران
که آرد هم شفا هم داد عزالدین بو عمران
سرافراز جهان افتاد عزالدین بو عمران
قوی شاخ و قوی بر باد عزالدین بو عمران

در وی شدن همان و برون آمدن همان
چون صدر غایب است چه کرمان چه اصفهان
بی آفتاب چشم چه بیند در آسمان

در هجو

اسمی است شریف و معنیی دون
چون . . . رئیس گشتی اکنون
چون . . . پوشی قبای اکسون
رویت به قفا گشاد چون . . .

کاندر همه عالم چه به ای سام نریمان
گفتار حکیمان به و کردار نریمان

که می و بنگ نگیرم پس از این

وگر ده چشمه بگشاد ابن عمران از دل سنگی
بشر گفتی ملک گردد بلی گردد بدو بنگر
اگر ز اصلاب اسلافند زاده هر یکی بنگر
به لطف و علم و حلم و عزم مستغنی است پنداری
در آن مسند که چون طور است ثعبان کلک و بیضا کف
امام الامه صدرالسنه محی المله سیف الحق
محمد نطق و نعمان لفظ و احمد رای و مالک دم
به دل دریای بصره است و به کف دجله وزین هر دو
بیان ثعلبی راند هم از تفسیر خرگوشی
اجازت خواهم از کلکش بدان تفسیر اگر بیند
جهان داور چو فاروق است و جاندار و چو فرقان هم
بدین یک قطعه ده بیت کارزد صد هزار آخر
من آن گویم که تا روید زمین را بیخ بوزیدان

بر اصفهان گذشتن من بود یک زمان
از بهر صدر خواستی اصفهان کنون
چشم آسمان به واسطه آفتاب دید

قسم تو ریاست از ریاست
سقا بودی چو . . . از اول
چون . . . نهی کلاه اطلس
خونت به گلو رساد چون . . .

یک روز پیرسید منوچهر ز سالار
او داد جوابش که در این عالم فانی

لوریی گفت مرا در عرفات

عادت زنگ نگیرم پس از این
می گلرنگ نگیرم پس از این
شاخ هر شنگ نگیرم پس از این
پای سرهنگ نگیرم پس از این
ظلمت ننگ نگیرم پس از این
تا دگر زنگ نگیرم پس از این
دربرش تنگ نگیرم پس از این
زلف در چنگ نگیرم پس از این
گیسوی چنگ نگیرم پس از این

گرچه زنگی لقبم بهر نشاط
تو گوا باش که چو کردم حج
توبه چون بیخ فرو برد به دل
دست سلطان خرد بوسه زدم
نامور تیغم با جوهر نور
صیقل عقل جلا داد مرا
شاهد دوست کش افتاد جهان
ناخن چنگ گرفتم که دگر
چنگ چون در رسن کعبه زدم

همه ز غمزه خدنگ آخته به کینه من
نهیبت رنج عرب می کند به سینه من
که نیست در عجم امروز کس قرینه من

منم که همچو کمان دستمال ترکانم
خدنگ غمزه ترکان نکرد با دلم آنک
اگر نه کعبه بدی، در عرب چکار مرا

در حال او به عین عنایت نگاه کن
یا خط عمر بی خطرش را سیاه کن

یارب ز حال محنت خاقانی آگهی
یا روز بخت بی هنرش را سپید دار

دریغ حاصل من بود و درد حصه من
ارس بنالید از درد حال و قصه من
خروش سینه من داشت جوش غصه من

شب رحیل چو کردم وداع شروان را
شدم ز آتش هجران زدم بر آب ارس
به تیزی دم من بود و پری غم من

اصدقا را بود در نزدیکی آرایش ز من
در حضور آرایش و در غیبت آسایش ز من

تا ز شروان دورم اعدا راست آسایش چنانک
چون ببینی زین دو معنی آفتابم زانکه هست

برای چیست؟ ندانی برای کینه من
هزار چشمه چو ریماهن است سینه من
چو گم کند به کف آرد دگر قرینه من
که سرنگون چو کمانه کند سفینه من

کمین گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ
ز نوک ناوک این ریمین خماهن فام
من آفتابم سایه نیم که گم کردم
نه نه به بحر درم بر فلک کمان نکشم

که بگذرد فلک و نگذرد خزینه من
خراج هر دو جهان یک شبه هزینه من
که حسبی الله نقش است بر نگینه من
که جام جم کند ایام از آبگینه من
نکوید آهن سرد طمع گزینه من
که هیچ خوشه نگردد برای چینه من

نه فلک یک جوان ندیده چو من
فضل بی دولت اسم بی معنی است
چه توان کرد؟ الجنون فنون
طعنه‌شان خود به عکس باز شود
کز صدا باز گوید آنچه شنود
جز گرانجانی و سبکساری

باری آسوده‌اند عالمیان
کار عالم به دست غانمیان
از ملایک نهد نه ز آدمیان
پس درآید سگ سیه ز میان

در تعریض بر بندار رازی

دست زمانه راست طرازی بر آستین
آرد سجود من سر بندار ری‌نشین
نان جوین خورد از آن و اکمه زین
از خوشه سپهر خورم نان گندمین
شعرش به شعر من به قیاس است همچنین
بر شان انگین که گزینند ترنجبین
کو جتی است آمده ز افلاک بر زمین
پشتی چه راست دارد و روئی چه نازنین

اگر قناعت مال است گنج فقر منم
به دخل و خرج دلم بین بدان درست که هست
چو خاتم‌ار همه تن چشم شد دلم چه عجب
چو آبگینه دلی بشکنم به سنگ طمع
به کلبتینم اگر سر جدا کنی چون شمع
همای همت خاقانی سخن رانم

نیست سالم دو ده ولی به سخن
لیکن ار فضل هست، دولت نیست
گرچه طعم ززند مثنی دون
کین نجویم گر آن دراز شود
کان صفت کوه را تواند بود
آن صدا را تو زو چه پنداری

زال غانم اگرچه نفعی نیست
وای بر عالم ار فکندی حق
وقت آن کز نسب نهد خود را
اول از شیر سرخ لاف زند

زین کلک من که سحر طرازی است راستین
سردار اهل فضل و بندار نظم و نثر
بندار چون ز ری سوی تبریز می‌رسد
من کامدم ز خطه تبریز سوی ری
چونان که جو ز گندم دور است از قیاس
با بان آهوان که گزینند پلنگمشک
با این بیان ز وصف تو امروز عاجزم
پشت عراق و روی خراسان ری است ری

چون حق تعالی از ری بر رحمت آفرین
خاقانی آفرین خوان، خاقانی آفرین

از سین سحر نکته بکر آفرین منم
بر صانعی که روی بهشت آفرید و ری

این همه نیکان مکش و بد مکن
نیست حریفیت که گوید مکن

خیره کشا، بد کنشا، ظالما!
نیست شفیعیت که گوید مکش

چهار جوی جنان از پی جهان کندن
گهر چگونه توان یافت جز به کان کندن
که چون منی به کف آرد مگر به جان کندن

منم سرآمد دوران که طبع من داند
به من به جنبش همت توان رسید بلی
هزار سال فلک جان کند نشیب و فراز

از نهان آب رخت خواهد به عمدا ریختن
ورنه خون سقله بتوان آشکارا ریختن

از کمال توست خاقانی نه از نقصان که دهر
خسروان بهر هلاک خسروان دارند زهر

بالبدیهه در صفت خربزه

آفتابی است ده هلال بر او
که نهد بر سپهر خوان مگر او
که نماید چو غنچه لعل و زراو
لعل دارد میان زر تر او
دارد از باغ شاه باختر او
که به مریخ ماند از گهر او
آورد ده هلال در نظر او
خوش بخندند ناظرانش بر او
نگذارد ز ده هلال اثر او
چون شفق سرخ دارد آستر او
از برون عطر و از درون شر او
داشت از آب خضر آبخور او
بر سر خوان رسید ماحضر او

خوان خسرو فلک مثال و دراو
آفتابی که آفتابش پخت
آفتابی چو غنچه سر بسته
غنچه دارد زر تر اندر لعل
آفتابی که خاورش دهن است
گزلک شاه سعد ذابح دان
سر مریخ گوهرش زبید
هر هلالی کز او کنند جدا
سر مریخ کآفتاب شکافت
ابره آفتاب اگر زرد است
مجمر زر نگر که می دارد
بهر خوان سکندر دوران
چون به حضرت رسید خاقانی

بندش کجا کند فلک و زرق و بند او
بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او
قصاب حلق خلق بود گوسفند او
هم خضر خان و مشغله اوزکند او
کان را که برگزید گزیدش گزند او
چون دست یافت سوخت و راسقظزند او
سردی آب بین که شود چشم بند او
سرکه نماید آن سخن لوزه کند او

زین پس نشود عالم خاک آبخور تو
خون تو خورد دایه بیدادگر تو
دایه خورد آن خون ز لب شیرخور تو
گر چهره خاک است کنون پی سپر تو
فردا غذای خاک دهند از جگر تو

که از بقا نسب ذات توست حاصل ازو
سلاله گل اوئی و لاله گل او

در این سراچه خاکی که دل خرابیم ازو
بدان طمع که زر عمر بازایم ازو

گفتم از صد خر مصری است به آن دلدل تو
نه ز بانگ خر مصری است کم آن غلغل تو
تو خر اطلسی و هست عبائی جل تو

که به دل در حق بدخواه شدم نیکی خواه
به نکوکار پناه آرم و او هست گواه
لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

خاقانی از نشیمن آزادی آمده است
ندیدش از فلک نخرد سنبش به جو
زین مرغزار سبز نجوید حیات از آنک
خضر است و خان و خانه به عزلت کند بدل
خاقانی از حریف گزیدن کران گزید
هر چند کان سقط به دمش زنده گشته بود
خورشید دیده ای که کند آب را بلند
حاسد که بیند این سخن همچو شیر و می

ای پور ز خاقانی اگر پند پذیری
خاک است تو را دایه از آن ترس که روزی
شیری که لب خورد ز دایه چو شود خون
ناچار شود چهره تو پی سپر خاک
امروز غذای تو دهند از جگر خاک

به نسبت از تو پیمبر بنازد ای سید
عزیز ز تو کس نیست بر پیمبر از آنک

زری که نقد جوانی است گم شد از کف عمر
به آب دیده نبینی که خاک می شویم

خواجه بز استر رومی خر مصری می دید
تو به قیمت ز خر مصر نه ای کم به یقین
آن خر مصر عبائی است و ز اطلس جل او

من که خاقانیم این مایه صفا یافته ام
چون شوم سوخته از خامی گفتار بدان
که نگویم که مکافات بدیشان بد کن

بر در خواجه از تظلم خلق
خواجه از باد تکیه‌گه کرده
بشنو آن ناله پراکنده
بالش از بالش پر آکنده

هرچه امن و فراغت است و کفاف
گرچه هر سه ورای مملکت است
یافت خاقانی از جهان هر سه
صحت آمد ورای آن هر سه

در مراثیهٔ فلکی شروانی

عطسهٔ سحر حلال من فلکی بود
زود فرو شد که عطسه دیر نماند
بود به ده فن ز راز نه فلک آگاه
آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه
هم ملک الموت گفت یرحمک الله
جانش یکی عطسه‌داد و جسم پرداخت

خاقانی برای دوستی اسب و این شعر را فرستاد

زهی عقد فرهنگیان را میانه
علی‌رغم خورشید دست ضمیرت
میان پیشت اصحاب فرهنگ بسته
چنان جادوی بخل را بسته جودت
حلی بر جبین شاهنگ بسته
گفت عیسی آسا به اعجاز همت
که جادو زبان را به نیرنگ بسته
دلت گوهر راز حق راست حقه
تب آزر را پیش از آهنگ بسته
سراید نوای مدیح تو زهره
درون بس فراخ و سرش تنگ بسته
فلک چنگ پشت است و ساعات‌رگ‌ها
بین گیسوی زلف در چنگ بسته
که رگ بیست و چار است بر چنگ بسته
ز مه طوق بر اسب شیرنگ بسته
سیاه است جبه ولی رنگ بسته
در غفو مگذار چون سنگ بسته
که بادی فرستادمت تنگ بسته

در حسرت عمر گذشته

گنج عمری داشتی خاقانیا
شد سیاهی دیدهٔ دولت سپید
کم کم از گنج تو گم شد آه آه
شد سپیدی چهرهٔ سلوت سیاه

خواه درویش است، خواهی پادشاه
تا شبانی کز گیا دارد کلاه
بر همه یکسان درآید شامگاه
هست مغبون اندر این بازارگاه
اینست چرخ تن گداز عمر کاه
روزی از من بگذرد، روزی ز شاه
عمر یکسان می ستاند سال و ماه
سیل طوفان را چه خرسنگ و چه کاه
یک صفت باشد تر و خشک گیاه
پنبه را ز آتش کجا باشد پناه
شاه مشغول است و من فارغ ز جاه
بلکه من آگاهم او غافل ز راه

بلی هر آینه روباه را دم است گواه
بلی منظم مسجد بود دم روباه

در زیان عمر یکسانند خلق
از کیا درگیر کز زر یافت تاج
بامدادان روز چون سر برزند
هرکه را بی صرف کم شد نقد عمر
عمر کاهد تن گدازد دور چرخ
جزوی از من کم شود، جزوی ز میر
از گدائی چون من و میری چو تو
کام ثعبان را چه خرچنگ و چه مور
آتش سوزان و داس تیز را
شمع را از باد کی باشد امان؟
شاه محبوب است و من آگه ز کار
بلکه من آزادم او در بند آز

دیر ما به صفت روبه است گوا دم او
همه به سجده نظافت دهد مساجد را

در هجور رشید و طواط

چندین سقاظه هوس افزای عقل کاه
جز بر دو گوپیازه بلخیت دستگاه
کس گوپیازه تو نیارد به خوان شاه
کز نظمی و قصائد من خوانده چندگاه
گوگرد سرخ و مشک سیاه من آب و جاه
زرنیخ و نیل را نتوان داشت پیش گاه
وحی ضمیر موسوی اعجاز من بخواه
دری بدزد ازین صدف آسمان شناه
دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه
یا در سیه سپید شب و روز کن نگاه
کز دست جهل تو به در... نهم کلاه

ای بلخیک سقط چه فرستی به شهر ما
آئی چو سیر کوبه رازی به بانگ و نیست
دیگ هوس مهز که چو خوان مسیح هست
بد نثری و رسائل من دیده چند وقت
زرنیخ زرد و نیل کبود تورا ببرد
آری در آن دکان که مسیح است رنگرز
سحر زبان سامری آسای من بخوان
عقدی ببند ازین گهر آفتاب کان
موی تو چون لعاب گوزنان شده سپید
باری ازین سپید و سیاه اعتبار گیر
پس... نه ای و گرچه چو... کلاه دار

خاقانی و حقایق طبع تو و مجاز

اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه

آبم ببرد بخت، بس ای خفته بخت بخ
در خواب رفته بختم و بیدار مانده چشم
چون ماه چار هفته شدستم به هفت حال
دل چون قلم در آتش و تن کاغذ اندر آب
ایام دمنه طبع و مرا طالع است اسد
از کیسه کسان منم آزاد دل که آز
خشنودم از خدای بدین نیتی که هست
چون جان صبر در تن همت نماند نیست
دولت به من نمی دهد از گوسفند چرخ
الحق غریب عهدم و از قائلان فزون
بیمار جان رمیده برون آمدم ز ری
شب تا به چاشت راه روم پس به گرمگاه
بیماری گران و به شب راندن سبک
از بیم تیغ خور سفرم هست بعد از آنک
بر ره چو اسب سایه کند گویدم غلام
از تب چو تار موی مرا رشته حیات
غایب شد از نتیجه جانم میان راه
یارب چو فضل کردی و جان باز دادیم

نانم نداد چرخ، زهی سفله چرخ زه
لا الطرف لی ینام ولا الجد یشبه
حالی چنان که لیس علی الخلق یشبه
فالتار احرقته و الماء حلّ به
من پای در گل از غم و حسرت چو شتر به
آزاد را چو کیسه گلو درکشد بزه
از صد هزار گنج روان گنج فقر به
گو قالب نیاز ممان هرگز و مزه
از بهر درد دنبه و بهر چراغ په
هرچند کاهل عهد کهان را کنند مه
شاخ حیات سوخته و برگ راه نه
بر هر در دهی طلبم منزل نزه
روز آب چون به من نرسد زان خران ده
روز افکند کلاه و زند شب قبا زره
کاین سایه فرش توست فرود آی و سربنه
و آن موی همچو رشته تب بر به صد گره
یک عیبه نظم و نثر که از صد خزینه به
رحمی بکن نتیجه جان نیز باز ده

دیده از کار جهان در بسته به
دوستان از هفت دشمن بدترند
دل گران بیماری دارد ز غم
پشت دست از غم به دندان می خورم
چون به صد جان یکدلی توان خرید
منقطع شد کاروان مردمی
خاک بیزان هوس بی روزی اند

راه همت زین و آن در بسته به
هفت در بر دوستان در بسته به
روزن چشم از جهان در بسته به
از چنین خوردن دهان در بسته به
دل فروشان را دکان در بسته به
دیدهای دیده بان در بسته به
چشم دل زین خاکدان در بسته به

از زبان در سر شدی خاقانیا
تا بماند سر، زبان در بسته به

راز دارم مرا ز دست مده
نجده ساز از دل شکسته دلان
شست تو همت است و صید تو مال
مهرة مار بهر مار زده است
عافیت کیمیاست دولت خاک
گنج معنی تورا است خاقانیا
پایگه یافتی، به پای مزین
میده تنها تورا است تنها خور
شمع غیبی به پیش کور مسوز
بی خودان را به خود پرست مده
این چنین نجده را شکست مده
صید بدهی رواست، شست مده
به کسی کز گزند رست مده
کیمیا را به خاک پست مده
شو کلیدش به هر که هست مده
دستگه یافتی ز دست مده
به سگان ده، به هم نشست مده
تیغ عقلی به دست مست مده

زهر است مرا غذای هر روزه
وز دهر سیاه کاسه در کاسم
دهر است کمینه کاسه گردانی
در کوزه نگر به شکل مستقی
از چرخ طمع بیر که شیران را
خاقانیا صبح خیز، هر شامی
بر تن ز سرشک جامه عیدی
زین کاسه سرنگون پیروزه
صدساله غم است شرب یک روزه
از کیسه او خطاست در یوزه
مستقی را چه راحت از کوزه
در یوزه نشاید از در یوزه
نگشاید جز به خون دل روزه
در ماتم دوستان دل سوزه

در مدح عزالدین امیر یوسف سپه سالار

چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی
سیاره ای ز کوکبه یوسف عراق
هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی
تو چه نشین و موکب سیاره آشنا
خاقانیا چه ترسی از اخوان گرگ فعل
یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر
آمد به دلو در طلب تخت مشتری
آمد که آمد آن فلک ملک پروری
هین سجده هین که جستی ازین چاه مضطری
تو قحط بین و کوکبه یوسف ایدری
چون در ظلال یوسف صدیق دیگری
جان برفشان بضاعت مزجاة کهتری

کآنجا که افسر سرگردنکشان بود
 فصلی که در معارضه غیر گفته‌ای
 ای در قمار چرخ مسخر به دستخون
 غوغای سرکشان فلک پایدام توست
 زنبور کافر ار پی غوغا به کین توست
 در او هن البیوت چه ترسی ز عنکبوت
 سرپنجگی نه سیرت خرگوش خنی است
 از روزگار ترس نه از رند روزگار
 چون دور باش در دهن مار دیده‌ای
 خاقانیا چو طوطی ازین آهنین قفس

او را رسد بر افسرشان صاحب افسری
 تضمینش کن در این دوسه منظوم گوهری
 از چرخ بادریسه سراسیمه سرتری
 تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری
 بر عنکبوت یکنه تهمت چه می‌بری
 چون بر در مشبک زنبور کافری
 ترس از هژبر دار در آن صورت نری
 از سامری هراس نه از گاو سامری
 از جوشن کشف چه هراسی؟ چه غم خوری؟
 کوشی که نیم بال بیابی و بر پری

در مدح علاءالدین اتسز شاه خوارزم

آفاق زیر خاتم خوارزمشاهی است
 پیش سپید مهره قدرش زبون تر است
 از بهر آنکه نامه درگاه او برد
 چرخ کبود را ز حسام بنفش او
 از دهر زاد و دهر فضولی نمای را
 تیغش ز چارشهر خراسان خراج خواست
 شمشیر گوشت خواره او را مزوری است
 گر خصم او بجهد طلسمی بساخته است
 گوساله گرچه بهر خلاف خدای بود
 گردون مگر مصحف نامش شونده بود
 روح القدس به خدمت او می‌خورد قسم
 سوگند خورد عاقله جان به فضل و عدل
 خوارزمشه هزار چو محمود زاوولی است

مانا ز بخت یافت نگین پیمبری
 از بانگ پشه دبدبه کوس سنجری
 عنقا کمر بیست برای کبوتری
 تهدید می‌رسد که رها کن ستمگری
 خون ریختی گرش نبدی حق مادری
 از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری
 آنکس که خورد رست ز دست مزوری
 آنقدر هم ز قدرت او خواست یاوری
 نطق از خدای یافت نه از سحر سامری
 کابشر نوشت نامش بر تاج مشتری
 کامروز در زمانه تو اسلام پروری
 کز روی عدل‌گستری و فضل پروری
 خاقانی از طریق سخن صد چو عنصری

ابر دستا ز بحر جود مرا
 یمن و ترک هست شوم و به من

عبر در ثمن فرستادی
 یمن فال یمن فرستادی

زاغ طوطی سخن فرستادی
صید کردی به من فرستادی
بس که ترک ختن فرستادی
خادم ساده تن فرستادی

طغرلی و همای و بلبل را
شاه شیران تویی که طرفه غزال
گر فرستادیم غلام حبش
خادم ساده دل منم که مرا

نانت جوین چراست سخن هات گندمی
شیری، چرا کنی ز سر لابه سگ دمی
بشنو ندای حق سوی دنیا که اخدمی
یاری و مردمی همه ماری و کژدمی
کور است هر دو مردمه چشم مردمی

خاقانیا! مسیح دما! زین خراس دهر
مردی، چرا شوی به در عامه طفل وار
درگاه حق شناس که دنیا ز پس دود
مردم مجوی و یار مخواه از جهان که هست
چون هر دو میم مردمه در خط کاتبان

نام حور دل فرییش کردمی
ور نسودی من عتابش کردمی
من عمروار احتسابش کردمی
از ریاضت من رکابش کردمی
راندمی شب چو نهیش کردمی
من ز چشم بد نقابش کردمی
بند زرین بر کتابش کردمی
وز ره تسعین حسابش کردمی

عالمی بس دیورای است ارنه من
ارغوانش زعفران سایه همی
شهربانووار چون رفتی به راه
مادیانی کو شکبیا شد ز فحل
گرچه او را حاجت مهمماز نیست
بر چنین مرکوب سی فرسنگ راه
کلک سیمین در دواتش سودمی
از در عشرین کتابش خواندمی

در ترک شهوترانی

دست ازین آب هم به آب بشوی
این سپیداب پست شهوت جوی
سیم سیما مبر ز سکه روی

آب شهوت مریز خاقانی
بس که سرخاب روی عمر بشت
رشته جان مبر ز مهره پشت

در نکوهش بغداد

دورانگه سپهر و سفرگاه انجمی
چرخ چهارمی نه که فردوس هشتمی

ای باغ داد و بیضه بغداد مرجبا
از نور و نور و سور و سرور و چراغ و باغ

هست ز رنگ و بوی همه چیزها ولیک

آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

در حماسه و مدح خود

ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
گشته چو مال کریم حرص من از اندکی
تیغ کشد هندوی تیر زند ناوکی
خلق همه کودکند من نکنم کودکی
کرم قزم در هنر زان نکنم کرمکی
وز همه باز است یش با همه سر کوچکی
من چو صبا بگذرم تا تو چو گل بترکی
حنظل و آنکه خوشی؟ احول و آنکه یکی؟
من ز پی فال سعد مانکیم مانکی
وینت قباد آیتی قانع هر مزدکی
با هنر هاشمی با کرم برمکی

باجگه دیدم و نظاره بتان حرمی
غنچه غنچه شده چون پشت فلک روی زمی
تشنه دل ز آرزو و غرقه تن از محتشمی
چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی
جگرش گرم و فسرده تنش از سرددمی
سست تن مانده و از سست تنی سخت غمی
که نوان بود ز لرزان تنی و پشت خمی
هات یا شیخ ذهبیاً حرمی الرقم
گفت: اخصاً قطع الله یمین العجمی
من ز بغداد چه گویم صفت بی کرمی
گرچه امروز به میزان سخن یک درمی

شاعر مفلک منم، خوان معانی مراست
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی
قالت من نیمروز، حالت من نیمشب
در بر این پیرزن هیچ جوانمرد نیست
بلبل خردم که خورد بس کُندم کرمکی
بوم چنان سر بزرگ از همه مرغان کم است
تا کی گوئی چو گل دارم یاقوت و زر
عذر نهم گر نه ای خوش سخن و راست بین
بخت کیان مانک است سعد فلک مانکی است
اینست علی رایتی قاتل هر خارجی
جعفر صادق به قول جعفر برمک به جود

دی شبانگه به غلط تا به لب دجله شدم
بر لب دجله ز بس نوش لب نوش لبان
نازنینان عرب دیدم و رندان عجم
پیری از دور بیامد عجمی زاد و غریب
دهنش خشک و شکفته رخس از ابر مژه
تشنگی بادیه برده به لب دجله فتاد
آب برداشتن از دجله مگر زور نداشت
شربتبی آب طلب کرد ز ملاحی و گفت
پیرگفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم
آبی از دجله چو بینم که به پیری ندهند
بی درم لاف ز بغداد مزین خاقانی

از نقش هر جمادی کورا روان نبینی

خاقانیا فرو خوان اسرار آفرینش

کآنجا دلی است گویا کورا زبان نبینی
زنهار تا به خواری در این و آن نبینی

از خوار داشت منگر در ذات هیچ چیزی
در هر دلی است دردی در هر گلی است وردی

در شکایت از روزگار

انس طلب چون کنی که یار نیابی
چون تو بجویی به اختیار نیابی
نافه بی ثرب در تار نیابی
زآینه تیره نور کار نیابی
شب خوشی از لطف روزگار نیابی
ساز جز از نقطه کنار نیابی
کآخر ازین خاک جز غبار نیابی
زآنکه دو نقدش به یک عیار نیابی
کآب کرم را در او گذار نیابی
گنبد آب است کاستوار نیابی
طعمی ازین چرخ کاسه وار نیابی
کاسه یوزه است کش قرار نیابی
گاهی ازین دو به کشتزار نیابی
از نم جرعه امیدوار نیابی
بوئی از آن جرعه یادگار نیابی

اهل دلی ز اهل روزگار نیابی
گر دگری ز اتفاق همنشی یافت
خوش نفسی نیست بی گرانی کامروز
آینه خاک تیره کار چه بینی
روز وفا آفتاب زرد گذشته است
نقطه کاری کناره کن که زره را
بر سر بازار دهر خاک چه بیزی
دهر همانا که خاکبیزتر از توست
بگذر ازین آنگون پلی که فلک راست
قاعده عمر زیر گنبد بی آب
دست طمع کفچه چون کنی که به هر دم
چرخ تهی کز پی فریب تو جنبد
کشت کرم رانه خوشه ماند و نه دانه
خاک جگر تشنه را ز کاس کریمان
جرعه بود یادگار کاس و بر این خاک

یاد تو خاقانیا ز داد چه سود است

کز ستم دهر زینهار نیابی

هم از نای و نوشی سبب کردمی
چو عامان به نوعی طرب کردمی
نکاح بنات العنب کردمی
بر این ابلق روز و شب کردمی
شمارش سوی دست چپ کردمی
کی از خامشی قفل لب کردمی

گر از غم خلاصی طلب کردمی
مرا غم ندیم است خاص ارنه من
اگر غم طلاق از دلم بستدی
گرم دست رفتی لگام ادب
وگر کرده چرخ بشمردمی
کلید زبان گر نبودی وبال

بری خوردمی آخراز دست کشت
مگر فضل من ناقص است ار نه من
ادب داشتم دولتتم برنداشت
عصای کلیم ار به دستم بدی
اگر نه ز مومی رطب کردمی
بر او تکیه گاهی عجب کردمی
ادب کاشکی کم طلب کردمی
به چوبش ادب را ادب کردمی

اگر در هنرها هنر دیدمی
به خاقانی آن را نسب کردمی

گر دیده یک اهل دیده بودی
جان حلقه به گوش گوش گشتی
این قحط جهان کسی نبردی
کشتی حیات کم شکستی
می ترسد از آب دیده جانم
گر آهم خواستی فلک را
ور چشم فلک به شفق استی
مرغ دلم از زبان به رنج است
آویخته کی بدی ترازو
خاقانی اگر نه اهل جستی
هرچند جهان چنو ندیده است
دل مژده پذیر دیده بودی
گر نام وفا شنیده بودی
گر کشت وفا رسیده بودی
گر بحر غم آرمیده بودی
ای کاش نه سگ گزیده بودی
چون صبح دوم دریده بودی
زو خون شفق چکیده بودی
ورنه ز قفس پریده بودی
گر زآنکه زبان بریده بودی
دامن ز جهان کشیده بودی
او کاش جهان ندیده بودی

با آنکه تمامش آفریدند
ای کاش نیافریده بودی

اهل بایستی که جان افشاندمی
گر مرا یک اهل ماندی بر زمین
شاهدان را گر وفائی دیدمی
گر وفا از رخ برافکندی نقاب
گر مرادشمن ز من دادی خلاص
بر سرم شمشیر اگر خون گریدی
گر مقام نیست هستان دانمی
دامن از اهل جهان افشاندمی
آستین بر آسمان افشاندمی
زر و سر در پایشان افشاندمی
بس نثارا کان زمان افشاندمی
بر سر دشمن روان افشاندمی
در سرشک خنده جان افشاندمی
هستی خود در میان افشاندمی

جرعه جان از زکات هر صبح
بر سر سبوح خوان افشاندمی
لعل تاج خسروان بر بودمی
بر سفال خمستان افشاندمی
دل ندارم ورنه بر صید آمدی
هر خدنگی کز کمان افشاندمی
گر نه خاقانی مرا بند آمدی
دست بر خاقان و خان افشاندمی

گر به دل آزاد بودمی چه غمستی
غم همه زآن است کآشنای نیازم
گر به مشامی که بوی آز شنودم
تخم ادب کاشتم دریغ درودم
این که خرد را در ملوک نمودم
بدگهران را ستودم از گهر طبع
سرمه عیسی که خاک چشم حواری است
گر ز پی ساز کار در الف آز
لاف پلنگی زبم وگر نه چو گربه
بخت غنود و به درد دل نغنودم

گفتی خاقانیا به شاهد و می کوش

گر من ازین دست بودمی چه غمستی

ای چرخ لاجوردی بس بوالعجب نمائی
هر ساعت به نوعی درد کهن فزائی
بر سخته تمام تا چند بر گرائی
پیروزه وار یکدم بر یک صفت نپائی
خردم بسودی آخر در دور آسیائی
چون صوفیان صورت در نیلگون وطائی
الحق کثیف رایب گرچه لطیف جایی
آن کز دهانه گاز خورد آب ناسزایی
از آفتاب دولت آن راست روشنایی

کآینه خسان را زنگارها زدائی
چون من زدست رفتم انگشت بر که خانی؟
دانسته عیارم تا چندم آزمائی؟
تا چند خس پذیری؟ آخر نه کهربائی
بی خردگی رهاکن خردم چو جو چه سائی
لیک از صفت چو ایشان دوراز صف صفائی
یکتا بر آن کسی کز طفلی بود دوتائی
بر زر بخت آن کس بخشی تو کیمیائی
کو رخنه کرد روزن پشت از فراخ نابی

خاقانیا نمانده است آب هنرنمایی
ای سوخته توانی کاین خام کم درائی

در مرثیهٔ اهل بیت خود

خون شوای چشم که این سوز جگر کس را نی
هیچ زر رشته ازین تافته تر کس را نی
سر این بیع مرا هست اگر کس را نی
کیمیائی است کز او هیچ اثر کس را نی
خشک آخورتر ازین دیدهٔ تر کس را نی
کس چه داند که بر این پرده گذر کس را نی
باورم کن که ازین درد بتر کس را نی
لیک خورشید مرا مرد و دگر کس را نی

چشمهٔ خون ز دلم شیفته تر کس را نی
تنم از اشک به زر رشتهٔ خونین ماند
هیچ کس عمر گرامی نفروشد به عدم
درد دل بر که کنم عرضه که درمان دلم
آن جگر تر کن من کو که ز نادیدن او
غم او بر دل من پردهٔ زنگاری بست
آه و دردا که چراغ من تاریک بمرود
غلطم من که چراغی همه کس را میرد

دل خاقانی ازین درد درون پوست بسوخت
وز برون غرقهٔ خون گشت خبر کس را نی

نیست بر گلبن فلک وردی
فرد مانده است، بی‌نوا فردی
که ندارد ره کرم گردی
جز دوان این سپید و آن زردی
الامان یارب از چنین دردی
دست شستم که نیست پس خوردی
که ندارد جهان جوانمردی
دیو آز افکند به ناوردی
بر زبان عزیزتر مردی
پذیرم یکی ره آوردی
نوش کرد از برای همدردی
کی کند هیچ بخل پروردی
گرم شد هم نگفتش سردی

نیست در موکب جهان مردی
پدر مکرمت ز مادر دهر
رصد روز و شب چه می‌باید
چيست از سرد و گرم خوان فلک
درد بخل است جان عالم را
من که خاقانیم ز خوان فلک
ناجوانمردم ار جهان خواهم
همتم رستمی است کز سردست
خواجهای وعدهٔ نوالم داد
گفتم آن مرد را که به دلت
که بسا مخلصا که شربت زهر
خواججه وعده وفا نکرد و وفا
گرچه او سرد کرد خاطر من

دل که آزرده اگر بدانستی . کو کسی نیست هم نیازدردی
دیر دانست دل که او کس نیست
ورنه از نیست یاد چون کردی

در جواب مردی سروده که عنصری را بر او ترجیح داده است

چه خوش داشت نظم روان عنصری	به تعریض گفتی که خاقانیا
ز ممدوح صاحبقران عنصری	بلی شاعری بود صاحبقران
غزل گو شد و مدح خوان عنصری	ز معشوق نیکو و ممدوح نیک
نکردی ز طبع امتحان عنصری	جز از طرز مدح و طراز غزل
به مدح و غزل دُرُفشان عنصری	شناسند افاضل که چون من نبود
نکردی به سحر بیان عنصری	که این سحر کاری که من می‌کنم
به یک شیوه شد داستان عنصری	زده شیوه کان حیلت شاعری است
همان شیوه باستان عنصری	مرا شیوه خاص و تازه است و داشت
که حرفی ندانست از آن عنصری	نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه زهد
ز محمود کشور ستان عنصری	به دور کرم بخششی نیک دید
ز یک فتح هندوستان عنصری	به ده بیت صد بدره و برده یافت
ز زر ساخت آلات خوان عنصری	شنیدم که از نقره زد دیگدان
خسک ساختی دیگدان عنصری	اگر زنده ماندی در این دور بخل
پری وار جز استخوان عنصری	نخوردی ز خوان‌های این مردمان
زدی بوسه چون پَرّان عنصری	به بوی دو نان پیش دونان شدی
چو من در نیام دهان عنصری	ز تیر فلک تیغ چستی نداشت
چو من در سه شاخ بنان عنصری	ز نی دور باش دو شاخی نداشت
بزرگ آیت و خرده دان عنصری	نبوده است چون من که نظم و نثر
نبود آفتاب جهان عنصری	به نظم چو پروین و نثر چو نعش
نه سبحان یعرب زبان عنصری	ادیب و دبیر و مفسر نبود
به زر بود خرّم روان عنصری	چنانک این عروس از درم خرم است
ستد زر و شد شادمان عنصری	دهم مال و پس شاد باشم کنون
به دولت بر از آسمان عنصری	به دانش بر از عرش گرفته بود

به دانش توان عنصری شد ولیک به دولت شدن چون توان عنصری

شکرانه صلت اسپهبد کیالواشیر

ای جهان داوری که دوران را
وی کیان گوهری که کیوان را
عزم را چند روزه ره به کمین
پیش مهدی که پیشگاه هدی است
آب دین رفته بود از آتش کفر
وقت قدرت سهیل را ز یمن
روز کین ازدهای رایت را
کرکسان راز چرخ چون گنجشک
به سم کوه پیکران در رزم
ز آب تیغ کیالواشیری
آخر نام خویش را بر چرخ
از سنا برق آتش شمشیر
شررش در کواکب افکندی
کوه رازهره آب گشت و بیست
زهره آب گشته کوه است
نی نی آن زرز نور خلق تو زاد
هرچه خورشید زاده بود از خاک
اعظم اسپهبد ا به خاقانی
بدره ها دادی از نهان و کنون
چشمه ها راندی از مکارم و باز
آسمانی که اختران دادی
هر زری کافتاب زاد از کان
پس ازین آفتاب بخشی از آنک
پارم امسال شد به سعی عطات
جان مصروع شوق را ز مثال

عهدنامه بقا فرستادی
مدد از کبریا فرستادی
راه گیر قضا فرستادی
عدل را پیشوا فرستادی
رفته را باز جا فرستادی
به سلام سها فرستادی
به مصاف و غزا فرستادی
در دم ازدها فرستادی
کوه را در هوا فرستادی
آتش اندر وغا فرستادی
بیم نار بلا فرستادی
عرشیان را سنا فرستادی
دودش اندر سما فرستادی
کامتحانش از دها فرستادی
که ثنا را جزا فرستادی
که به خلق خدا فرستادی
هم به خورشید وا فرستادی
گنج خاقان عطا فرستادی
حله ها بر ملا فرستادی
قلزمی از سخا فرستادی
مهر و مه بر قننا فرستادی
به رهی بارها فرستادی
نقد کان را فنا فرستادی
که مثال رضا فرستادی
خط حرز و شفا فرستادی

از قبولم لوا فرستادی
 که دمیش از صبا فرستادی
 صد هزارش دوا فرستادی
 کشته را خون بها فرستادی
 تو دو چندان مرا فرستادی
 من شدم زنده تا فرستادی
 که مرا کیمیا فرستادی
 تا مرا توتیا فرستادی
 که صلت چون نیا فرستادی
 نه به قدر ثنا فرستادی
 که سزا را سزا فرستادی
 کاین عطیت به ما فرستادی
 کاین همه زر چرا فرستادی
 که به مردم گیا فرستادی
 به لبی ناشتا فرستادی
 پیل بالا نوا فرستادی
 در بن چه ضیا فرستادی
 ز ابر همت نما فرستادی
 در زمستان قبا فرستادی
 کاین نکوئی کجا فرستادی
 دانی احسان که را فرستادی
 بر سر بید پا فرستادی
 گنج بی متها فرستادی
 زر و فر و بها فرستادی
 خلمه چون مصطفا فرستادی
 هدیه چون مرتضی فرستادی
 که کلید دعا فرستادی
 تاج عز و علا فرستادی

چو سه حرف میانه نامت
 خاطر مریمی است حامل بکر
 مریمی کش هزار و یک درداست
 من به جان کشته هوای توام
 خون بها گر هزار دینار است
 زین صلت کو قصاص کشتن راست
 گنج عرشی گشایمت به زبان
 همه دزدان گنج من کورند
 من نیایشگر نیای توام
 بخشش تو به قدر همت توست
 همچنین بخش تا چنین گویند
 فضل و فطنت سپاس دار تو اند
 نشنوی آنکه حاسدان گویند
 نفخه روح اول البشر است
 سال قحط انگبین و شیر بهشت
 ماه دی کرم پيله را از قوت
 کرم شب تاب را شب یلدا
 در سراب وحش به نیلوفر
 شاهباز کلاه گمشده را
 بد نکردی و خود نکو دانی
 دانم از جان که راستودم و باز
 افسر زر چو شاه دابشلیم
 ثانی اسکندری، ارسطو را
 شاه نعمان کفی و نابغه را
 مصطفی دولتا سوی حتان
 مرتضی صولتا سوی قنبر
 برگشایم در فلک به دعای
 باش تاج کیان که بر سر چرخ

نیک مردی کجاست خاقانی
نیست مرغی که حوصله‌ش به جهان
خود جهان مخنث آن کس نیست
که در او درد مردمی یابی
دانه پرورد مردمی یابی
که در او مرد مردمی یابی

طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد
گر کلید خاطرش نشکستی اندر قفل غم
گر به اول نستدندی اصل شیرینی ز موم
ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی
از خزانه غیب لفظش وحی مانند آمدی
نخل مومین را رطب شیرین تر از قند آمدی

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان
تا به چنین لفظ نام سفله نرانی
هرزه و احسنت هرزه بود که گفتی
تا ز سگان خُلق شیر شرزّه نجویی
ز آب خضر کام مار گرزّه نشویی
نذر کن اکنون که بیش هرزه نگویی

ز آب سخن بحر ارجیش را من
ازین بحر ماهی گرفتندی اکنون
مدد می‌دهم تا تو تأثیر بینی
چو من آمدستم صدف گیر بینی

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا
صورت خوبان به معنی چون بینی آینه‌است
کز سر سودا خرد را در سر آرد خیرگی
کز برونسو روشنی دارد درونسو تیرگی

در مراثیه سلطان شوق

گویند کز تبی ملک‌الشرق درگذشت
مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد
شاهی خدای راست که حکم اینچنین کند
ای قهر زهردار الهی چنین کنی
ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی
او را بدو نمود که شاهی چنین کنی

خاقانی است بلبل عتقا سخن ولی
خاقانیا زمانه تورا پند می‌دهد
بر خازنان فکر مبارش ز راه گوش
عتقاست کبک هم صفت اوش چون نهی
پندار چه تلخ هست کم از نوش چون نهی
چون موم خازنانش پس گوش چون نهی

جز بهر سجود خم نکردی
الا به سپیده دم نکردی
در ناکردن ستم نکردی
و آن چیست که از کرم نکردی
چون وقت رسید هم نکردی
جز نامزد حرم نکردی

در شأن عهدهت آمده آیات محکمی
هم جرم آفتابی و هم چرخ اعظمی
افلاک را کنی به سیاست معلمی
از برج خرمی به سوی چرخ خرمی

کز دهر به بخت نیک زادی
خورده بر کشتزار شادی
کاموخت مرا ملک نهادی
گفت افضل شرق و غرب بادی

مردم رسد به مردم، باور بکردمی
من مردمم چرا نرسیدم به مردمی؟

در همه تبریز اندهکده‌ای بینم جای
تو بدین ششدره خویش تفاخر منم
زحل نحس زمن راست به یک جا دو سرای

به نظم و نثر همانا که پیشکار منندی
وگر به دور منندی دوات دار منندی
که فخر زور و زرستی گر اختیار منندی
وزارت و هنر امروز در شمار منندی

پاکا ملکا قد فلک را
جلاّب خواص درد سر را
بر من که پرستش نکردم
آن چیست که از بدی نکردم
گفتی که کنم جزای جرمت
خاقانی را که مرغ عشق است

ای بزم تو فروخته رایات خرمی
از غایت احاطت و از قوت و شرف
وقت است کز برای هلاک مخالفان
بر آسمان فتح خرامی چو آفتاب

گفتی که سپاس کس مبریش
آری منم از دعای پیران
باقی شدم از هدایت عم
عم کرد مرا دعا که نزع

باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه
کوهی بد این تنم که بدو کوه غم رسید

تو همه کاخ طرب سازی و خاقانی را
او بدین یک دره خویش تکلف نکند
ماه در هفت فلک خانه یکی دارد و بس

اگر معزی و جاحظ به روزگار منندی
ز بورشید و ز عبدک مثل زنند به شروان
به زور و زر نفرییم چو زور و زر وزیران
بر آسمان وزارت گر انجم هنرستی

قدح لثیمان مرا شعار نیابی
در همه گلزار خلد خار نیابی

مدح کریمان کنم، چرانکنم لیک
در همه دیوان من دو هجو نبینی

تا از میان موج سیاست برون شوی
کآب فسرده آئی و دریای خون شوی
چون ماه گه کم آئی و گاهی فزون شوی
گه سرفراز گردی و گاهی نگون شوی

خاقانیا ز خدمت شاهان کران طلب
چون جام و می قبول ورد خسروان مباش
از قرب و بعدشان که چو خورشید قاهرند
در یک شب از قبول و زرد چون بنات نعش

مایه بجز طبع پیچ پیچ نداری
هیچ نداری خبر که هیچ نداری
کانچه بود در پس بسیج نداری
زانکه دل مردمی بسیج نداری

رو که سوی راستی بسیج نداری
دایم پنداشتی که داری چیزی
تاکی گوئی که بوده ام به بسیجات
خاطر خاقانی از بسیج ببردی

که وجود همه ممکن تو کنی
که ز خاک این همه کائن تو کنی
نتوان کرد ولیکن تو کنی
هم در آن کوه معادن تو کنی
وز صفا مهر خزائن تو کنی
آن مساویش محاسن تو کنی
که تو سوزانی و ساکن تو کنی
در ره بیم هم ایمن تو کنی
خار در دیده طاعن تو کنی
خاک بر تارک کاهن تو کنی

صانعا شکر تو واجب شمرم
کائنا من کان خاک در توست
گرچه از وجه عدم عین وجود
دل خاقانی اگر کوه غم است
تو خزائن نهی اندر نفسش
گر حسودانش مساوی گویند
امن و بیم از تو همی دارد و بس
ور ره امن تو پیش آری هم
طاعنان خسته دلش می دارند
تاج بر فرق محمد تو نهی

چون جان پدر شد به دیگر سرای
ولی عطسه شیر ماند بجای
درون خانه را گربه به کدخدای

پسر، خاندان را بود خانه دار
اگر شیر برجا نماند رواست
برون بیشه را شیر به میزبان

گزیرد ز شیر نبرد آزمای
که ده غرش شیر دندان‌نمای
ز دندان یک موش آفت‌فزای
چو از خشم بهرام بد کرد رای

که تو اهل وفاش پنداری
هان و هان تاش دوست‌نشماری
پاسخش‌ده که دوست‌چون‌داری
چون شد خوار خوار انگاری
یا عزیزم کنی گه خواری
کاخر آن شرط را بجای آری
گر تو بینی ز من نیازاری
زیر پای بلام مگذاری

خاقانی ازین دو جنس کم جوی
دست از صفت وفا فرو شوی
رو مرثیه وفا همی گوی

در مرثیه اسپهبد کیالواشیر

به مرگش چراغ سخن کشتمی
به آسیب یک دم زدن کشتمی
اجل را به دست زمن کشتمی
مدد بایدم کاهرم کشتمی
که دیوانش را تن به تن کشتمی
پس از خسرو تیغ‌زن کشتمی
به هجران او خویشان کشتمی
طرب را چو گل در چمن کشتمی
چو سیماب از آب دهن کشتمی

جهان را بنگزیرد از گربه لیک
که در خانه آواز یک گربه به
که ده چار دیوار گردد خراب
نه پرویز پرداخت لنگر بری

کیست ز اهل زمانه خاقانی
دوستی کز سر غرض شد دوست
خواجه گوید که دوستدار توام
تا عزیزم مرا عزیز کنی
یا بلندم کنی گه پستی
با من این دوستی به شرطی کن
کان خطائی که حق ز من بیند
ور شود خصم من زبردستی

صبح کرم و وفا فرو شد
پای طلب از کرم فرو بند
شو تعزیت کرم همی‌دار

چراغ کیان کشته شد کاش من
گرم قوتستی چراغ فلک
گرم دست رفتی به شمشیر صبح
سلیمان چو شد کشته اهرمن
به مازندرانم ظفر بایدی
چو شیرین تن خویشان را به تیغ
اگر با صفهود وفا کردمی
اگر حق مهرش به جای آرمی
دل و دیده بر دست بنهادمی

که چون سسعثان در لگن کشتمی
وگر خویشان در حزن کشتمی
که گر شایدی کشت من کشتمی

عروسان خاطر دهندهی رضا
هم او را از آن حاصلی نیستی
رفیقا مکش خویشان در فراق

برگ از خدا طلب کن بگذار شاخ و شوخی
این بیت معتقد ساز از قاضی تنوخی

یک مشت خاکی ارچه در بند کاخ و کوخی
نیکوت داشت اول، نیکوت دارد آخر

شعر قاضی تنوخی

و فوضت امری الی حالقی
کذلک یحسن فیما بقی

رضیت بما قسم الله لی
لقد احسن الله فیما مضی

در هجو رشیدالدین وطواط

پُری به پوست همی دان که بس گرانجانی
گه تمیز قبل از دبر نمی دانی
عروس زشت و حلی دون و لاف لامانی
که دور چشم بد از کاخ من به ویرانی
ز بلخی آخر تفسیر این سخن دانی
کدام حیلہ کسی تا فروخت بتوانی
چو طیره گشت کنایت ده خراسانی
برای رشم فروشیت کو زبان دانی
که در زمانه منم همزبان خاقانی
به تو چه مانم؟ و یحکک به من چه می مانی
که ابن اربدی امروز تو نه حسانی
که احمقی است سر کرده های شیطانی

رشیدکا ز تهی مغزی و سبک خردی
گه شناس قبول از دبور بی خبری
سختت را نه عبارت لطیف و نه معنی
زنی به سخره برآمد به بام گلخن و گفت
سختت بلخی و معیش گیر خوارزمی
گرفتمت که هزاران متاع ازین سان هست
حدیث بوزنه خواندی و رشم گردن او
چه گفت بوزنه را گفت: کون دریده زنا
زبان بُران زمانه به گشتن اند، مگوی
سقاطه های تو آن است و شعر من این است
قیاس خویش به من کردن احمقی باشد
دلیل حقم تو طعن تو در سنائی بس

خوشر ز اشک مریمی و باد عیسوی
چون زرّ جعفری همه موزون و معنوی
رای مسیح چون خط ترسا ز کژ روی

مرفق دهم به حضرت صاحب قصیده ای
از خلق جعفر دوش آفریده حق
کز رشک سحرهاش ز حیرت رود به عجز

چون ماه عید قبله عالم شد از نوب
ای دهر بد کنی که بدان تیغ نگروی
او شاه نصرت از ید بیضای موسوی
فیل و فرس نجوم و سپهر از تهی دوی
بر نطع آفرین ز سر خاطر قوی
بیدق رموز تازی و معنی پهلوی
از بهر اسب و فیل دلا خون همی شوی
بخشد هم اسب ترکی و هم فیل هندوی
خود هند و چین دهی به سؤالی که بشنوی
صد سال تخم عدل بکاری و بدروی

خضری که آب علم ز بحر یقین خوری
بر آسمانی و غم اهل زمین خوری
در بحر غوطه از پی در ثمین خوری
یعنی شهاب دین تویی اندوه دین خوری
چون مومیائی از کف روح الامین خوری
گر تو شهاب غصه دیو لعین خوری
شاید دریغ مبدع سحر آفرین خوری
آری به دست دیو دریغ نگین خوری
تو آفتابی انده صبح پسین خوری
شب شمع از آن فروزی و روز آب ازین خوری
چون نحل گل خوردنه ز گل انگبین خوری
مهر از یسار خواهی و کاس از یمین خوری
قرآنت بر یمین چه به ابجد یمین خوری
شریت ز دست عیسی گردون نشین خوری
با شیر پی نهی ز گوزنان سرین خوری
از عسکر سخن شکر آفرین خوری
گفتا چنین کنی به مکافا چنین خوری

گر شعر من به شاه رساند که دولتش
تیغش لباس معجز و ایمان برهنه تن
نه چرخ هشت بیدق شطرنج ملک او
رخ دولت است و فرزین صدر است و شاه شاه
من بنده را که قائم شطرنج دانشم
فرزین دل است و شه خرد و رخ ضمیر راست
چون اسب و فیل نیست دلم خون همی شود
کانعام شه که باج ستاند ز ترک و هند
شاها تورا چه فخر به بخشیدن اسب و فیل
دولت ستانه بوس درست باد تا به کام

صدرا تورا جلالت اسکندر است لیک
هم ظل ذوالجلالی و هم نور آفتاب
بر گنج سایه از پی بذل زر افکنی
از دست دیو حادثه در تو گریخت دین
هستی شکسته دل ز شیاطین ولی چه باک
آدم چو غصه خورد ز دیوی شگفت نیست
در مدحت تو مبدع سحر آفرین منم
خوردی دریغ من که اسیرم به دست چرخ
در شرق و غرب صبح پسینم به صدق و فضل
نار کلیم و چشمه خضر است شعر من
هست انگبین ز گل چکنی پس گل انگبین
مهر جم است و کاس جنان نظم و نثر من
دیوان من تورا چه ز افسانه دم زنی
چه حاجت است نشتر ترسا چو بامداد
بر شعر زر دهی ز کریمان مثل شوی
از شتر سخا چو طراز شرف دهی
دانی حدیث آن زن حلواگر گدای

سر انگشت می‌رزد بی‌بی
 نای را دشمن است و دف را دوست
 از پی یک نشان دوم جامه
 آفتاب است و زهره می‌طلبد
 صحن پانید حلقه می‌جوید
 چشم بد دور نیک طباخ است
 نپزد هیچ قلیه گزری
 بر من انگشت می‌گزد بی‌بی
 بر ره دف همی وزد بی‌بی
 لاجوردی همی رزد بی‌بی
 در بر مه نمی‌خزد بی‌بی
 نیشکر هم نیمیزد بی‌بی
 کآفتاب جهان سزد بی‌بی
 تابه شلغمی پزد بی‌بی

در هجو یکی از وزرای شروانشاه

ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان
 تو منگری که از لب عیسی نفس منم
 لاف از هنر میار که بر مرکب هنر
 اندر حرامزادگی از استران دهر
 قمی و درگزینی و کاشانی وزیر
 اصحاب کهف و ارز تنگ تو زیر خاک
 خاقانی اشتم به زبانی کند چو تیغ
 لاف از علی مزن که یزید دوم تویی
 من آگهم که از خر دجال دم تویی
 جای عنان منم محل پاردم تویی
 آن ارجل درشت سر نرم سم تویی
 در خواجگی سر آمدگانند گم تویی
 خفتند هر سه، رابعهم کلبهم تویی
 بفکن سپر که بابت این اشتم تویی

می تا خط جام آر به رنگ لب دلجوی
 اکنون که چمن سبز سلب گشت سه لب داشت

کوهکن در عشق شیرین غیرتی گر داشتی
 بود بی غیرت که نقش یار را بر سنگ کند

در هجو

اهل بغداد را زنان بینی
 هاون سیم زعفران سایان
 زعفران سای گشته هاون‌ها
 طبقات طبق زنان بینی
 فارغ از دسته گران بینی
 تنگ چون تنگ زعفران بینی

هر دو هفته عقیق‌دان بینی
در برش چشمه روان بینی
همچو جوزا و فرقدان بینی
دو رفاده ز پرنیان بینی
در طبق‌های آسمان بینی
که همه عالمش فغان بینی
... می‌زن چو آنچنان بینی
تا علمشان بدین نشان بینی
که ز هزل آفت روان بینی
همچو نقش زنان زیان بینی

حقه‌های بلور سیم‌افشان
غار سیمین و سبزه پیرامن
ماده بر ماده اوفتان دو به دو
چاربالش چونقره از پس و پیش
چون طبق بر طبق زنند افغان
کوس کوبی است این ... کوبی
ای برادر بیا و جلدی کن
آب ... ینه رفت و رونق ...
بس کن این هزل چیست خاقانی
گر به نقش زنان فرود آئی

قصاید و قطعات عربی

بكت الرباب فقلت اى بكاء
فالعهد للربيع المحور بد معنا
عين المهامة بكت وليس من الهوى
انهمت عذرى الهوى و عفانى
فرمت بثالثة الاثافى مهجتى
سقيالحاء العقص و الداء التى
صحى تعالوا نيك فى غصص الشجى
وطوال مكرمة و رسم فتوة
قد فوضت خيم المكارم بيننا
حالى كماكره الاحبة بعدهم
جمدت دموعى فاعتدت ياقوته
فهب اللالى من اجاج اصلها
نبحت طيور النفس لى من بعدما
ايام فى حذو رياض سنابل
كرت بنات العيس مبدء نكحها

ابكاء عهد ام بكاء اخاء
ثم الاخاء لزمره الخلطاء
دمع المهامة يفيض كالا بداء
يستوى تهامة بهمة السوداء
و سمت برابعه الخيام دمائى
خصب كحرف العقص فى الاقواء
جيران انصاف و ربع وفاء
و خيام معرفة و نوء صفاء
ملاءت دموعى سوى كل حياء
واحب اعدائى من العدواء
نيطت بعروة برّفى عفراء
هل اصل ياقوت اجاج الماء
و دعت طراً السعد من اسماء
انس طبائها و اى ظباء
طيف الخبيث و فيه عقد بقاء

و ابوالبنات مديدة السوداء
 ادم البكاره دم النساء
 رضعت بصتلاية صفراء
 ارضا ابى اليقظان بابن ذكاء
 سود و فيها حمرة السوداء
 نار الهوى نبكى على الاعضاء
 تبكى و هاعيناه حرف الهاء
 نشفت دماء كبدى على الاحشاء
 والضحك حلم الطفلة العذراء
 حالى و تبع الهند فى الانواء
 كتتم اوداء فصرتم دائى
 هذا جواب خائف الاعداء
 دهرى يجازى الشر شر جزاء
 فاذا افتقرت يعمل و انقضاء
 اشممت عرف السحر من شجرا
 ام احرقته سمائم الصعداء
 لابس من استدعيت بعد نداء
 و تدارك التحقيق بالارجاء
 فا حمر وجهى من خناق بكاء
 احد وينشد بعد فى الاحياء
 ممن يرام و من له بنواء
 الثقلين لالا يقال و الاحياء
 فخشيت عن وصلة العتقاء
 فدعوتنى فى العروة ابن خلاء
 عن بلدتى و ذابح شاء
 و تلتفت بلهاء و كل بلاء
 هاتيك شيمة بلدة السماء
 هذا الشهاد بسرّ البيداء

والطيف كان مع القراء مديدة
 ما بال لون الجفن احمر ناصعا
 فعجبت من هندية حبلت و قد
 كالليل ام اليوم حبلى قدرمت
 مثل العنا قيد التى الوانها
 من فرط ما ولدت باحشائى اللظى
 قالوا لهوى تبكى بلاعين بلى
 كالشمس تقشف من خيالليل الذى
 ضحكت عروسا مقلتي لدى البكاء
 ابكى واضحك كالسحاب واقتنى
 قالوا اتبكى قلت ابكى وذكّم
 قالوا اتضحك قلت اضحك منكم
 غدر و ابنا و استغدر الدنيا بهم
 كانوا احبائى اذا كان الغنى
 يا صاحبى اصدقنى بحق اخاء
 اين الجواب ألغرقته مدامع
 قل لا سريعا قبل يختنقى البكاء
 عجل اجابة ملحف داعى الهوى
 ان صار احمر وجهه من خنقه
 نفس الهوى بمودة لم تعدها
 هيهات ظل دم الوفاء وفارة
 و به الوفاء وراء احياء من
 دع ذاوقد سدته نفسى قبلكم
 سميتنى اين خلا و ان توطنى
 قلبى كظيم بعد سؤل يعاتبنى
 فصبى الدنيا نائبات الهوى
 تصنع كصنع النمر لفظ كالعوى
 غصن البلاد توفقنى فاستها

كم من قضيب من يد شلاء
 بطلاب سوط صاغ فى الطلبةاء
 و تبادرت كفى بشك سجا
 سميت اللثام لموتة الكرماء
 قد خيفتنى عبرتى برداء
 اكفى بها و ملئ لى الالقاء
 كم لى ركوب البحر فى النكباء
 نفسى بتبريز اختيار سواء
 خلقاء بى لا بد من ارقاء
 بل خيمتى حلت على الصحراء
 لمخيمى نوى يا من من آلاء
 حتى ظلال السدرة الزهراء
 فى غصن طوبى واسع الاقياء
 كالنوى حمل حياء اهل حياء
 فى نوى هذه الخيمة الزرقاء
 فحرمت ها ثم يمين انا
 عرفت سجالى ثم حدر شاء
 من امهات الكون بالاباء
 كيف انتظار اماتة الاحياء
 عرف المحيا بماء حناء
 والقييل احببى الذى من العلماء
 ما قد نمى على ذوى حواء
 غيث الكرام و ضنة البخلاء
 فى السهد ليل سدارة و سمراء
 انمى فبدل فى الذبول نماء
 هذا التفاق نفاق الصعدة السمراء
 فالدهر قومنى و تتعدنى بفقاء
 يغنى من التسقيف و العوجاء

حتى بدا الصبح فى كم الدجى
 فالصبح املئ الديك سورة والضحى
 حملت الى حمامى كتب الحمى
 عنوانها نفى الكرام فويلتى
 خنقتنى العبرات حتى خلتنى
 للفى حوامل مقتلتى اخيته
 كم لى نوى النفس فى جوف الجوى
 فارقت شروان اضطرارا فاشتهدت
 عرفت موج الشعر ملك امارتى
 اختار صحراء الفراغ مخيمى
 بتحول البحر المحيط بعمقه
 اطناب خيمة همتى ممدودة
 و وصلت جبل الله لكن سودت
 اما منحى كالنوى لكن لم افق
 احدى سؤلا من مواطل بهجتى
 اتاها ثم اوردت متنوع المنى
 فاذا انقلت فليت قناعتى
 محسود ابناء الرذيلة عانذ
 فالامهات اذا قصدت حيوة
 شربنى بماء العلم بل عرفى به
 فضلت علما ان علم قائلتى
 كالشمع يقص حين زاد لهيبه
 قد هان لى مذجف روض مدامعى
 من صار مكفوفاً فسواء عنده
 قد كنت اصلب شعره بيد الفتى
 كلت توديع الثياب و قيل لى
 لو كان للمقوش حال تسقف
 لاعيب فى عوج الفتى نفسى وانما

وعضضت طرفى قبل ذوالحملاء
 ذات الغناء و بفقري استثناء
 من غير رحبتها و لا استثناء
 و حدثتى تفسيرها بالزباء
 و عيال فضلى عصبه البلغاء
 و الحسب ياتى البحر باستسقاء
 سيل الذباب و يصعد الافداء
 الا عليه طراز كل شفاء
 عيب الكلام و خلب البخلاء
 القاه فى فيها فم الحواء
 كالشمس ظلمة مقلة الرمداء
 شهد الشهداء و هلهل السفهاء
 ربي و همتى الغيور وراء
 ليلا الى الاقصى بذى الاسراء
 غيل البيان كصاحب الجوزاء
 ام بل مزامير النهى باداء

لازمت حصنى قبل حصن بالفتى
 ما سمنى الجلساء لكن همتى
 طلعت دنيا كم بلبانه
 عمر قصير لمواعيد خدعته
 انى عيال الله فى فضل النهى
 كالنبت ياتى السحب يستسقى الندى
 نسج العناكب فى الجدار مهلهلا
 ما ينسج النحل الضياع معينا
 سيان لى مدح فى رياض مطالع
 ريق بن آدم يقتل الافعى اذا
 فضل لذنبى و الجهل نقص كامل
 ما ان اخوك مهلهلا بشواردى
 اسرى وراء الكائنات بخاطرى
 سبحان من اسرى بخاطر عبده
 ضوء العيان كصاحب السرطان بل
 اصبحت داود ذاالفضل حنظلة

تجديد مطلع

حلق الدروع و شمسها حرباء
 يشكو استمال الصخرة الصماء
 فى نصف دائرة الحرف الياء
 الا بفضل الله ذى الالاء
 اعلى جلال الدين ذا العلياء
 ار جوالبناء معطرا الارجاء
 متقى الحقايق مفحم الفصحاء
 علامة الفضلاء و النظراء
 روح البيان خليل كل بناء
 كالروح عاد بمهجة الاصداء

مهمانسجت دروع مجد فى السماء
 لكن لى قلب كماء غائر
 قلبى لجسمى نقطة موهومة
 انا افضل الدنيا ما اتى خاطرى
 فكذا الجلال مد على بفضله
 اثنى على الحبر الامام و انما
 عمد الشريعة زبدة السادات العرى
 علم الاعلام سيف اعلام الهدى
 خضر العلوم كلیم ميقات التقى
 كالخضر ساد بنا كنز العلم بل

اعنى بنفح بيانه قد حاجزت
 هوقس ساعدة الايادى اخير
 اعواده طوبى و مجلس مجده
 طوبى لطوبى ان عدت كرسيه
 فى لفظة المعول ملح غله
 الوعظ حلو تطيب بملحه
 لما اتانى زائرا صادقته
 قد ضاع فى امدى برمى صورة
 مولى اخ و ان استشاط فقد
 ما اعجبتنى عند ضوء ضميره

روح البيان بقالب الانشاء
 بيد الايادى ساعد الشعراء
 جنات عدن موعد العرفاء
 فالعرش يحسده على استعلاء
 ريح العشي و ادمع العشاء
 و الملح غير مطيب الحلواء
 مولى الفضائل سيد الفضلاء
 ازرت با زر عارته الا زراء
 اولى فمولى بى لفرط ولاء
 انوار سبعة انجم عداء

مطلع سوم

انى لخدم ناصح الخلفاء
 بتحية مشفوعة بمحامد
 و تعارف اكبرته بتذكر
 و لديه لى مشفع من خلقه
 لقبول مدى حبه حرمة
 و قبوله فرشا معارا الامعارا
 ربح لجمت سليمان الحجى
 طور كسبة ابحر من رحله
 فللك يدور منه هلال سرجه
 ذوهمة و بهذا عزكانه
 لما تمستت الخلال حسبته
 يلتقى كلام الله فارة طوره
 ولو استطعت نثاره كنوز لالى
 هو قسورة و دواته صياد
 عين بصفرتهايرى وجه المنى
 مضحاك وجه وجه كل مطالب

مرد الائمة خاضع الحنفاء
 و محامد مقرونة بدعاء
 و تذكر و شخصة بثناء
 قد سرتنى لازال فى السراء
 مسودة و حمامة البيضاء
 يسود كحلى كل اماء
 تختارها من عاصف و رخاء
 ذو اربع من امهات هواء
 يعلوه بدر صادق الالاء
 ليل تبرقع من بريق ضحاء
 نوحا كجودى اى علاء
 و يرى حبيب الله فوق حداء
 ليراعه الغواص فى الداماء
 و ايح عين المسك للدواء
 هى تقمع السوداء بالصفراء
 مستقام عين عين كل دواء

وجه كوجه الماء للغرباء
 فبدالها حائلا عدواء
 الاخلاق بل مخلوقة الاضواء
 بل ختالة الاراء
 اقضى القضاة و اشفع الشفعاء
 لكن مسيح العهد فى الاحياء
 هدم العقول عمارة الاهواء
 يزكى به قنديل كل رخاء
 و لها خمود فى جلوة رضياء
 فى خمرة كالمسك ذات علاء
 اضحى بساطا خامد الاجزاء
 فانى بعرش فارك رعناء
 سجن اليدين و ساق كل نساء
 بالضرب ثم التقطع للاشلاء
 هذا نوا الليل على الحرباء
 كيلا يضاف بسهم كل جفاء
 قلب المحن عليه قلب قضاء
 كالقلب فى صغر و عظم دهاء
 كالظل وان اخذه بيناء
 امن الكتاب بمعرفة العظماء
 لكن يسهل اصعب الاشياء
 اخت النهى أبنت شمس سماء
 حتى يعد عداى ابوالوضاء
 شبيه الكواكب و اسمه الجوزاء
 احدى و عين عقوده اعطاء
 اضعاف ما قدلى بهجاء
 سلطان تاج العلم فى الاكفاء
 و سواد بعض الذى للخلفاء

عين كعين الشمس باليرقان بل
 لطمت يدالضراب سنة وجهها
 مرموقة الافاق بل مرفوقة
 جواله البلدان بل قيالة الاحزان
 جرح الشهود و عدل ديوان القضا
 عمر اليهود لها و لون غيارهم
 عمرت بهدم الفضل عنوان الهوى
 جرم كجمر جامد مسائلتى
 فالجمر يخمدلا يلوح ضياؤه
 خمر السعتر يرى رخيصاً شعره
 فكانما كماء الحار بعينه
 شرق من عرش احبها فاحبها
 عرش مطلقة الرجال تعودت
 سرقت عقول الناس فى حربه
 نبهتها بالشهب فى افلاكها
 شكل المجن قلب مجن ذوالغنى
 لكن مجن القلب لا يحمى اذا
 جرم صغير شأنه متعظم
 نور جماد ساكن متقابس
 سهل يمينها و صعب بنيلها
 عقدت على ساق الحمام صغارها
 ما هذه العين التى عايتها
 لابل ابوالفضل المغيث بعيشه
 دع كيه مجهولة هو عسجد
 مبداء عنصره اصفهان عقوده
 روحت مهجة باصفهان بمدحتى
 كتب الخليفة للكلام و سيدى
 اهدى له بذى الخلافة اسودا

قرضته بقصيدة الفيته
يعنى له التقديم كالالف التي
هذة القصيدة عصبه شعراتي
ارايه حيص لرايت شابها
اسد السماء اذا طال ذراعه
قلمي كمتقار الحمام برأسه
لومته الطائي يصير عزمه
ضمنت نصف البيت للطائي وها
اظننت حتى كدت اعرق خجلة
نفسى كتبت و ان افثيتها
دامت جلال الخير و افيه الهوى
يا فاضل الحرمان بكل موطن

والخير فرطنى بحرف الياء
قفيتها و اتى ابوالنطاء
و بدت لرازي حيصه الشعرا
جوف الاسود فى سواد الهيجاء
فصرت لجبهته بدا العوجاء
هلك الغراب و منطق البيغاء
صدق الغراب متى الاشياء
و سمت باسم البحرى الطائي
فى نصفه المحرم للرخصاء
من خجلتى تمشى على استحياء
و وقاه الاله اجل وقاه
ما طاول الهرمان كل بناء

در وصف بغداد

امشرب الخضر ماء بغداد
كوثرنا دجلة و جتنا الكرخ
و قل لمصر بذكر مصرات
تالله للنيل صفو دجلة لا
هيهات اين استقال مصركم
غرترك مصر بتاهرة
نادتك بغداد فانها رغبا
فامس بغداد يومها و كذا
امدح بغداد ثم احسبها
وابتغى من لثام مصر سنا
و ميم مصر اذل من الف
و هذه الاحرف الثالثة لى
تبت يدا من يدم تربتها
مسكه روح الجنان تمسكه

او نار موسى لقاء بغداد
و طوبى هواه بغداد
فما لمصر سناء بغداد
ولا لمصر صفاء بغداد
و اين اين اعتلاء بغداد
قاهرها كبرياء بغداد
ينسيك مصرأ نداء بغداد
خميسها اربعاء بغداد
مصرا و هذا هجاء بغداد
و انجمى اسخياء بغداد
الوصل ادلاح باء بغداد
مأب خير فناء بغداد
فتبت ذا بناء بغداد
ذالمسك لابل رخاء بغداد

فجاد رباعي سخاء بغداد	قبحاً لمن قال لاسخاء لها
فمد ضيفى وفاء بغداد	اف لمن قال لا وفاء بها
لاباس فالورد ماء بغداد	ان غاض ماء السخاء عندكم
فيه تجلى رواء بغداد	والعرش مرآت كل ذى فكر
فاسمع فتنسى فداء بغداد	سئلتنى عن بناء بيضتها
طيبيا و روض عراء بغداد	الجن من قبل آدم اعتقلت
بغدادها ابتداء بغداد	فلقيت روضتها لمرتعته
لما اتاه رجاء بغداد	و آدم استنزلته همته
اهوى هواه ابتغاء بغداد	فكان لما هوى بمهبطه
روضة خلد غناء بغداد	اقسم بالله ان فى جلدى
و خيرها هند باء بغداد	ادوية الهند جل ادوية
فلى يرود هباء بغداد	يركض خيل المنى بعرضتها
بنات فكرى اماء بغداد	ابناء دهري عبيده و كذا
و ربع لهوى جناء بغداد	كنت ربيعا و حاجنى لهيى
يحول صيفا شتاء بغداد	صرت خريفا و من لظى كبدى
واحمل فنيه ثناء بغداد	يا قبح شروان خذ كتابيها
و فوق ختمى سحاء بغداد	يلشمه الدهر حين اختمه

مطلع دوم

و زاد روحى قضاء بغداد	اعاد روحى هواء بغداد
بعين ظبى نساء بغداد	يصيد ليث الرجال خاتلة
آراميات ظباء بغداد	ترمى برشق اللحاظ و اعجباً
ابهى نصالا نساء بغداد	بالمسك قدت نبالها و لها
اضحت و اضحت سماء بغداد	اذا اظل السماء يحجبها
وقت مساء ضحاء بغداد	من كل شمس اذا بدت فبدا
فلى صباح مساء بغداد	امسى و شمس الضحاء تصحبنى
اشرق نار لقاء بغداد	ملواح قلبى الملاح صادبها
للقاتال التقاء بغداد	بذات درع ذوى الدرود سنت

بغداد	انا الخدير استياء	قد سبق بالخراب و احربا
بغداد	غليظة الحرف باء	رقيقة الراء عندها و غدا
بغداد	و ذاك عطر كباء	في نكهة العيد عطرت نفسي
بغداد	سواد قلبي سواء	اوسع من فكرتي و انور من
بغداد	ماء جفوني عفاء	اعذب من لهجتي و اطهر من
بغداد	اذا رآه اصطفاء	فصار خاقان ماؤه حدقت
بغداد	بحيص بيص اقتداء	سيفتدي حيص بيص لي نعما
بغداد	لما اتاه شفاء	وكم الم لي اراحه امل
بغداد	بل كلمات مرآء	ما حيص بالفتى و لا بيص
بغداد	له و منه بكاء	حيص و بيص كاذب و قطا
بغداد	و حاسدي خنساء	ها انا عتفاء شايح خبري
بغداد	و نبته بافتاء	يسرق لفظي كانه جرد
بغداد	الغناء منها غناء	تشدو ابشعري طور روضتها
بغداد	فراش نيلي حناء	يثار فيها معربا كيغيرها
بغداد	فسا عدتني ذكاء	خطبت فيها كقس ساعدة
بغداد	شبهني اولياء	بالعربي الجديد مقولة
بغداد	بل كنز نطقتي براء	لاعجمي ولا قصير لهي
بغداد	لم يغن عنهم ولاء	فالعجميون كلما افتقروا
بغداد	في القلب داعياء	لحب مرضى الجفون جامرهم
بغداد	صفر و فيها ابتلاء	سود نقابهم و اوجههم
بغداد	عيسى لا غياد آء	اعجيب مدلين عرضت على
بغداد	بيض و حمر دواء	فالصفر و السود يغنيهم و لهم
بغداد	و بالامام التجاء	بارض بغداد تلتجى امم
بغداد	بمنصبه ازدهاء	خليفة الله و النبي معا
بغداد	و من دجاه ضياء	المستضى في السواد بدرجي
بغداد	الابصار بل كيمياء	تراب نعل الامام كحل ذوى
بغداد	عنوى و ينوى علاء	غذت وجوه الملك تخدمه
بغداد	على فرضا دعاء	دعيت عند الامام ثم قضى

بيغداد في درب فالودج
نزلت بها ثم في رحلتى
مغان من الخلد انمودج
تيمنت فالأ بفالودج

در وصف سلطان عادل شاه مظفرين محمد

سفر الصباح نهم صباحا و اسفر
لعدارها فخيالها المتفر
او وشم انملها بعيني مبصر
محت السماء بظلمها المتطر
فاكتن في كم الصباح المشعر
و بدا الصباح كراهب متسحر
فالشرق عاد بذا الرغيف الاصفر
بل نور احداق الرواق الاخضر
ادراك حرف اذا ولست بكور
تالله هيت لك اقربى لاتفر
ارضيت ان الدهر يقطع ابهر
بل ذاب روحى فى الهوى هافا نظر
لا تنكرى جرح الحشا لا تنكر
عودى الى ثغر السعادة واذكر
يدى الامير و ليس ذا بمسير
يا آية الرحمن هل هو منظرى
فعدوت طور الصافنات الضمر
فكسرت طرف الغايات السفر
فرفلت مضحاكا بانضر منظر
من ظل ظل الله ذكر المفخر
من سيف سيف الدين برق الجوهر
و محمد فاق الورى بمظفر
شمأ مشاركة قلوب العسكر

ياسيف ناظرة كصبح مسفر
يخفى و يبدى الصبح لونا خائلا
خضب الصباح الجو صبغ حنائها
عن مقلة الافاق كحل ظلامها
كان الوثير على السماء منشرا
كحشاش مائدة المسيح نجومها
فكانه ابتلع الحشاش و ما اكتفى
يا نور كل حديقة علوية
يا خير خاضبة النجوم بكورها
يا شبه يوسف فرت عن سجن الدجى
يا ابهر النور المسيح جليسه
دمعى صديد عن جروحي فى الحشا
جرح الحشا حاشاك حشر حشاشتى
شكواى من شروان شرواها الشفا
اشتاقت وجهك ان اقبل جلسة
و اراكما متقابلين بموضع
أبارض باب الباب راضك رايض
ام برج كسرى صاغ حليك صائغ
خلع الامر عليك ابهى خلعة
زويت لك الدنيا كانك فى الورى
ودنى لك الاقصى كانك فى الوغا
خضع الورى لمظفرين محمد
قطب الملوك الغرقاطبة غدا

وله ايضاً يمدح الملك الاعظم علاء الدين

واحضر كسرى ثم نعمان اتبع
 و في ظلها الارواح و النور جمع
 و رابعة الافلاك للشمس موضع
 لعيسى مآب بل لادريس مربع
 لمآء حيات الاريحيات منبع
 لها لطور ظل بل لها النيل مصنع
 يصاد المنى من زمزم الفصل مشرع
 نجوم المعالي تستقيم و ترجع
 و عرصتها للجن و الانس مفزع
 على حالتى قن يحط و يرفع
 تكاد الرواسى دونها تتصدع
 لها الشهب صوم و السموات ركع
 عراة و عرف المسك لا يتضوع
 هل النمل تعلو العرش و النمل طلع
 فرايعهم يرضى الوصيد و يخضع
 فنبت الكدى ينمو اذا الغيث يهجم
 فماء الزبي تعلوا ذالشمس تطلع
 كذلك داب الله يعطى و يمنح
 فتنظمه رفقا به ثم يرضع
 فلا صخرة تروى و لالنار تشبع
 الى ان حوانى مشرع الخضر ارتع
 فلا غللا ارجو و لا بعدا طمع
 فما زاد فوق السكر فهو مضيع
 و كثر دواء اللطباع مصدع
 بسنة شكرى ثم ها اتظوع
 بدتها كلمع البرق بى هوالمع
 لاجى علاء الدين قرم سميع

وها فارسيا بالحجازى اشفع
 عرش ذرى سبلان ام فللك العلى
 اثامنة الجنات للنفس موعد
 نعم فللك بل جنة فى ذراها
 اقالف به العتقاء ام ارض رحمة
 اجودى جود منتهى سفن النهى
 ترى مكة الدنيا بها كعبة الهدى
 و تلتقى سماء المجد فى درجاتها
 فذروتها للجود و الباس منجم
 لها اعنت الدنيا فمن وقوفها
 لابهة الملك المعظم فوقها
 كان الليالى موقف لدعائه
 غداه استعار و احلبة الملك فاعبدوا
 فوا عجبا اسمى جنا فى جناه
 هو الملك و الزوجان رابعهم انا
 انا النبت انمانى بغيث سخائه
 انا الماء اعلانى بشمس نواله
 هو البحر ذوالجزر و المد فى الندى
 مصالح نشو الطفل تعرف طيره
 بواعث حرص المرء نار و صخرة
 لقد نلت من جدواه كل مغبة
 سقيت على نعماه فى نهل الندى
 نهاية فعل الخمر سكر معاقر
 دوام نعيم بالزوال مخبر
 بدأت بفرض المدح ثم شفعته
 ثناء اتى من المعنى منقح
 فلا غروان يروى بما انا حكته

عريف وفي صقع العراقيين مصتقع
 وشاب لسان الحق والحق يصدع
 كلليم و هارون و خضر و يوشع
 فقس لها ظفر و سبحان اصبع
 فقلت يدالتقريع مالي تفرع
 امير المعاني في الصناعة مبدع
 يرى فضل رب عنده فهو اورع
 باعلان نكت شرحه يتوسع
 حوى سمتاد هر تريخ و توجه
 فمن قبل يشفى ثم من بعد يلسع
 فيسمع ما يلتذ ثم يسمع
 تزل له ايران والترك يخشع
 فلا بدان الديك في الصبح يصتقع
 مثال باقلام الجواد موقع
 ويبد وسباقي والجواد مدقع
 جمال المعالي فهو للجود مربع
 يعوق الثنتي عن مبتغاه و يردع
 و دمت دوام العصر و العصر طبع

نظام المعالي من خراسان سيد
 فشب قوام الملل و الملك يرتدى
 فتى عالم هاد وزير كانه
 له يد فضل زيدها العلم والحجى
 دعاني قريع الدهر هذا فهزنى
 ايخنى على الصدر المحقق اننى
 ارى من يزكى نفسه خاملا و من
 لقد سرّنى بالذكر سرّاً و سائنى
 كان علاء الدين حافظ دهرنا
 كذا عمل عقباه لسع لقلبه
 الا اسمع الله العلاء مسرة
 الوذبدي التاجين كيخسرو الهدى
 نطقت اذا لاحت لوامع مجده
 اتانى وهاج الشوق لى نحو بابه
 أيجدى اشتياقى والموانع جمّة
 انصرة دين الله اشتاق ان يرى
 و اخشى مناواة الزمان و صرفه
 بقيت بقاء الدهر و الدهر خاضع

در مدح صدر اجل تاج الافاضل عزالدين

سيحى الخلق عن سخط الرفيع
 ولو بلغ الرفيع ذرى الرفيع
 فلم يجز الرجوع الى الرجيع

رضع الموالي غياث الخلق طرا
 و حق الحق لا ابغى رضاه
 وجدنا فيض ذات الرجع فينا

و كنز للحواضر و البوادي
 رياح سائرات في البلاد
 فاعصر منه خمراً للعباد
 كان ابن الزنا شر الزناد

رياض للمحاضر و المبادى
 شوارد خاطرى نظماً و نثرا
 كانى نلت عتقود الثريا
 اذا لم يسه القواد لوما

قصاید و قطعات عربی / ۷۳۳

اذا الح عزة و سود مجد
بيمنى سيف ذواليزن اليماني
اصوغ كلاهما بيد الايادي
و ساعد قس ساعده الايادي

در مدح خليفه المهتدي بالله

غض الزمان و غض عين كماله
ختم الخلائف في الخلائق حسبه
بكمال بسطته عن المستنجد
بخليفة الله المطاع المهتدي

خاقانی این دو بیت را در مدینه بر در حرم نوشته است

يا صفوة الرحمن شافع خلقه
قد كنت مرتد افادركنى الهدى
انى اتيتك عبدرق عانيا
فغدوت مرتد يا بدينك ثانياً

قصاید

الف

- | | | | |
|----|---|----|---|
| ۲۷ | نافه آهو شده است ناف زمین از صبا
(مطلع سوم) | ۳ | ۱- جوشن صورت برون کن در صف مردان در آ
کار من بالا نمی‌گیرد در این شیب بلا |
| ۲۸ | داد مرا روزگار مالش دست جفا
(مطلع چهارم) | ۴ | ۲- عروس عافیت آنکه قبول کرد مرا
۳- سریر فقر تو را سر کشد به تاج رضا |
| | ب | ۷ | ۴- طفلی هنوز بسته گهواره فنا
۵- ای پنج نوبه کوفته در دار ملک لا |
| ۲۹ | ۱- زد نفس سر به مهر صبح ملمع نقاب
رخش به هرا بتاخت بر سر صبح آفتاب | ۱۰ | ۶- نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
۷- فلک کز روتر است از خط ترسا |
| ۳۰ | (مطلع دوم) | ۱۴ | ۸- از سر زلف تو بوئی سر به مهر آمد به ما
۹- مگر به ساحت گیتی نماند بوی وفا |
| ۳۲ | ۲- جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب
شاهد سرمست من صبح درآمد ز خواب | ۱۵ | ۱۰- صبح است کمانکش اختران را
ای رای تو صیقل اختران را (مطلع دوم) |
| ۳۲ | (مطلع دوم) | ۱۸ | ۱۱- عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا
ای صفت زلف تو غارت ایمان ما |
| ۳۳ | صبحدمان دوش خضر بر دم آمد به تاب
(مطلع سوم) | ۲۱ | (مطلع دوم) |
| ۳۳ | دوش برون شد ز دلو یوسف زرین نقاب
(مطلع چهارم) | ۲۳ | |
| ۳۴ | ۳- مرا ز هاتف همت رسد به گوش خطاب | ۲۶ | |
| | | ۲۷ | |

- ۴- راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب ۳۹
- ت**
- ۱- دل صید زلف اوست به خون در نکوتر است ۴۰
- ۲- قلم بخت من شکسته سر است ۴۳
- ۳- راحت از راه دل چنان برخاست ۴۷
- ۴- دل روی مراد از آن ندیده است ۴۹
- ۵- این پرده کاسمان جلال آستان اوست ۵۲
- ۶- شهری به فتنه شده که فلاتی از آن ماست ۵۳
- ۷- صبح تا آستین برافشانده است ۵۵
- ۸- نه به دولت نظری خواهم داشت ۵۷
- ۹- طبع کافی که عسکر هنر است ۵۸
- ۱۰- رستم و بهرام را بهم چه مصاف است ۵۸
- ۱۱- شاه را تاج ثنا دادم نخواهم بازخواست ۵۹
- د**
- ۱- شبروان چو رخ صبح آینه سیما بینند ۶۰
- ۲- شبروان در صبح صادق کعبه جان دیده اند
تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده اند
(مطلع دوم) ۶۴
- دشت موقف را لباس از جوهر جان دیده اند
(مطلع سوم) ۶۶
- ۳- مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند ۶۸
- ۴- الصبوح ای دل که جان خواهم فشانند ۷۱
- ۵- غصه بر هر دلی که کار کند ۷۳
- ۶- به فلک تخته درندوخته اند ۷۳
- ۷- خسرو بدار ملک جم ایوان تازه کرد ۷۴
- ۸- مشتکی خسیس ریزه که اهل سخن نیند ۷۵
- ۹- صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند
گویی کز عشق او یک شهر جان افشانده اند ۷۶
- ۷۷ (مطلع دوم) ۷۷
- تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند
- ۷۷ (مطلع سوم) ۷۷
- ۱۰- صبح خیزان کز دو عالم خلوتی بر ساختند ۸۰
- دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند
(مطلع دوم) ۸۱
- طره مفشان کز هلاکت عید جان بر ساختند
(مطلع سوم) ۸۱
- ۱۱- مرا صبحدم شاهد جان نماید ۸۴
- شه اختران زان زرافشان نماید (مطلع دوم) ۸۶
- ۱۲- می و مشک است که با صبح بر آمیخته اند
دوش بر گردون رنگی دگر آمیخته اند
(تجدید مطلع) ۸۹
- ۱۳- صبح چون زلف شب بر اندازد ۹۱
- دل به سودای تو سر اندازد (مطلع دوم) ۹۲
- ۱۴- گردون نقاب صبح به عمدا بر افکند ۹۴
- نوروز برقع از رخ زیبا بر افکند (مطلع دوم) ۹۶
- ۱۵- چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند ۱۰۰
- ۱۶- صفتی است حسن او را که به وهم در نیاید ۱۰۲
- ۱۷- بانوی تاجدار مرا طوقدار کرد ۱۰۳
- ۱۸- آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد ۱۰۵
- ۱۹- صبحگاهی سر خوناب جگر بگشایید
ای نهان داشتگان موی ز سر بگشایید
(مطلع دوم) ۱۰۹
- ۲۰- حاصل عمر چه دارید خیر باز دهید ۱۱۰
- ۲۱- بیدقی مدح شاه می گوید ۱۱۲
- ۲۲- دل ز راحت نشان نخواهد داد ۱۱۳
- ۲۳- سر چه سنجد که هوش می بشود ۱۱۴
- ۲۴- از همه عالم کران خواهم گزید ۱۱۵
- ۲۵- چشم بر پرده امل منهد ۱۱۷

	ش		
۱۴۳	۱- دل من پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش	۱۱۸	۲۶- صبح چوکام قنینه خنده برآورد آن مه نه بین که آفتاب برآورد
۱۴۷	۲- صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش سرحد بادیه است روان باش بر سرش	۱۱۸	(تجدید مطلع)
۱۴۸	(مطلع دوم)	۱۱۹	۲۷- جام طرب کش که صبح کام برآمد
	ز		
۱۴۹	اینک موافق عرفات است بنگرش (مطلع سوم)	۱۲۲	۱- ای پرده معظم بانوی روزگار
۱۵۰	من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش (مطلع چهارم)	۱۲۴	۲- صبح ز مشرق چو کرد بیرق روز آشکار بهر صبح از دم مست درآمد نگار
۱۵۱	۳- رخسار صبح را نگر از برقع زرش آمد دوا سبه عید و خزان شد علم برش	۱۲۴	(مطلع دوم)
۱۵۲	(مطلع دوم)	۱۲۴	کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار (مطلع سوم)
۱۵۳	عیدی است فتنه زاز هلال معنیرش (مطلع سوم)	۱۲۶	۳- چون آه عاشقان شد صبح آتش معنیر در آبگون قفس بین طاووس آتشین پر
۱۵۴	صبح هزار عید وجود است جوهرش (مطلع چهارم)	۱۲۷	(مطلع دوم)
۱۵۵	۴- در پرده دل آمد دامن کشان خیالش	۱۲۷	ای کعبه جهانگرد، وی زمزم رسن در (مطلع سوم)
۱۵۸	۵- صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش	۱۲۹	صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر (مطلع چهارم)
	ق		
۱۶۰	۱- ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق	۱۳۱	ای عندلیب جانها طاووس بسته زیور (مطلع پنجم)
	ک		
۱۶۲	۱- تا درد و محنت است در این تنگنای خاک	۱۳۲	۴- هین که به میدان حسن رخس درافکند یار دست صبا بر فروخت مشعله نوبهار (مطلع دوم)
	م		
۱۶۳	۱- هر صبح پای صبر به دامن درآورم	۱۳۴	۵- الصبوح الصبوح کامد کار
۱۶۶	۲- هر صبح سر ز گلشن سودا برآورم	۱۳۷	دیده بانان این کبود حصار (مطلع دوم) بیخ ای بخت و خه خه ای دلدار
۱۶۹	۳- هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می برم من کیم باری که گوئی ز آفرینش برترم	۱۳۸	(مطلع سوم)
۱۷۰	(مطلع دوم)		
	س		
		۱۴۲	۱- کو دلی کانه گسارم بود و بس

- ۴- غصه بندد نفس افغان چکنم؟ ۱۷۱
- ۵- صبح وارم کآفتابی در نهران آورده‌ام ۱۷۴
- ۶- مرغ شد اندر هوا رقص کنان صبحدم ۱۷۷
ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
(مطلع دوم) ۱۷۷
- گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی بخم
(مطلع سوم) ۱۷۸
- ۷- طفلی و طفیل توست آدم ۱۸۰
- با آنکه به موی مانم از غم (مطلع دوم) ۱۸۱
- ای شحنه شش جهات عالم (مطلع سوم) ۱۸۱
- ۸- روزم فرو شد از غم، هم غمخوری ندارم ۱۸۳
ای باغ جان که به زبیت نوبری ندارم
(مطلع دوم) ۱۸۳
- ۹- در این دامگاه ارچه همدم ندارم ۱۸۵
- ۱۰- به دل در خواص بقا می‌گریزم ۱۸۷
- ۱۱- هر صبح که نو جهان بینم ۱۸۹
- ۱۲- حضرت ستر معلا دیده‌ام ۱۹۵
- ۱۳- از آن قبل که سر عالم بقا دارم ۱۹۷
- ۱۴- عاقبت را نشان نمی‌یابم ۱۹۹
- ۱۵- رهروم مقصد امکان به خراسان یابم ۲۰۰
- ۱۶- آن پیر ماکه صبح لقائی است خضر نام ۲۰۴
- ۱۷- ای قبله جان کجات جویم ۲۰۷
- ۱۸- به درد دلم کاشنائی نبینم ۲۰۹
- ۱۹- بی باغ رخت جهان مبینام ۲۱۰
- ۲۰- بس وفا پرورد یاری داشتم ۲۱۱
- ۵- ناگذران دل است نوبت غم داشتن ۲۱۷
- ۶- ضمان دار سلامت شد دل من ۲۱۸
- ۷- صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من ۲۲۰
- ۸- الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان ۲۲۳
- ۹- کز خاطران که عین خطا شد صوابشان ۲۲۵
- ۱۰- نطع بگسترد عشق پای فرو کوب هان ۲۲۷
ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان
(مطلع دوم) ۲۲۷
- تا نفحات ربیع صور دمید از دهان
(مطلع سوم) ۲۲۸
- ۱۱- عالم جان خاص توست نوبه فرو کوب هین ۲۳۰
غارت دل می‌کنی شرط وفا نیست این
(مطلع دوم) ۲۳۰
- ۱۲- تا رقم حسن تو زد آسمان ۲۳۲
- از همه عالم شده‌ام بر کران (مطلع دوم) ۲۳۲
- شاعر ساحر منم اندر جهان (مطلع سوم) ۲۳۳
- ۱۳- کوی عشق آمد شد ما بر نتابد بیش از این ۲۳۵
- ۱۴- ای نایب عیسی از دو مرجان ۲۳۸
- اکنون که گشاد گل گریبان (مطلع دوم) ۲۳۸
- یعقوب دلم، ندیم احزان (مطلع سوم) ۲۳۹
- ۱۵- نکهت حور است یا هوای صفاهان ۲۴۲
- ۱۶- هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ۲۴۵
- ۱۷- دوش چو سلطان چرخ تافت به مغرب عنان ۲۴۶
- ۱۸- خرمی در جوهر عالم نخواهی یافتن ۲۴۸

و

- ۱- عشق بهین گوهری است، گوهر دل کان او ۲۴۹
- ۲- سلسله ابرگشت زلف زره سان او ۲۵۰
- لشکر غم ران گشاد آمد دوران او (مطلع دوم) ۲۵۰
- دهر سیه کاسه ای است ما همه مهمان او
(مطلع سوم) ۲۵۱

ن

- ۱- قحط وفاست در بنه آخر الزمان ۲۱۱
- ۲- هین کز جهان علامت انصاف شد نهران ۲۱۴
- ۳- زین بیش آبروی نریزم برای نان ۲۱۵
- ۴- سنت عشاق چیست؟ برگ عدم ساختن ۲۱۶

- ۳- دلسوز ماکه آتش گویاست قند او ۲۵۳
- مهر است یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده
(مطلع سوم) ۲۷۶
- هـ
- ۱- صبح خیزان بین به صدر کعبه مهمان آمده ۲۵۴
الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده
- ۲- ما را دلی است زله خور خوان صبحگاه ۲۵۸
- ۳- در ساحت زمانه زراحت نشان مخواه ۲۵۹
- ۴- آوازه رحیل شنیدم به صبحگاه ۲۶۰
- ۵- در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته ۲۶۱
ای تیرباران غمت، خون دل ما ریخته
(مطلع دوم) ۲۶۲
- باز از نف زرین صدف، شد آب دریا ریخته
(مطلع سوم) ۲۶۲
- ۶- ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه ۲۶۴
- ۷- خورشید کسری تاج بین ایوان نو پرداخته ۲۶۶
- ۸- دور فلک ده جام را از نور عدرا داشته ۲۶۶
ای در دل سودائیان، از غمزه غوغا داشته
(مطلع دوم) ۲۶۸
- این آتشین کاسه نگر، دولا ب مینا داشته
(مطلع سوم) ۲۶۸
- ۹- صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیزخته ۲۷۰
ماه نو دیدی حمایل ز آسمان انگیزخته
(مطلع دوم) ۲۷۱
- این تویی کز غمزه غوغا در جهان انگیزخته
(مطلع سوم) ۲۷۲
- ۱۰- عید است و پیش از صبحدم مژده به خمار آمده ۲۷۴
ای با دل سودائیان عشق تو در کار آمده
(مطلع دوم) ۲۷۵
- ۱۱- ای در حرمت نشان کعبه ۲۷۷
- ۱۲- به خراسان شوم انشاء الله ۲۷۸
- ۱۳- ای در عجم سلاله اصل کیان شده ۲۸۰
- ۱۴- دلنوازی من بیمار شما نید همه ۲۸۲
- سر تابوت مرا بازگشائید همه (مطلع دوم) ۲۸۴
- ی
- ۱- نثار اشک من هر شب شکرریزی است پنهانی ۲۸۵
- ۲- صبحدم آب خضر نوش از لب جام گوهری ۲۸۸
ناگذران دل توئی کز طرب آشناتری
(مطلع دوم) ۲۸۹
- دوش که صبح چاک زد صدره چرخ عنبری
(مطلع سوم) ۲۸۹
- موکب شاه اختران، رفت به کاخ مشتری
(مطلع چهارم) ۲۹۰
- ۳- پیش که صبح بر درد شفه چتر عنبری ۲۹۲
ماه به ماه می کند شاه فلک کدیوری
(مطلع دوم) ۲۹۴
- ۴- بردار زلفش از رخ تا جان تازه بینی ۲۹۶
- ۵- چون صبحدم عید کند نافه گشائی ۲۹۸
جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی
(مطلع دوم) ۲۹۹
- ۶- در این منزل اهل وفائی نیایی ۳۰۲
- ۷- چو گل بیش ندهم سران را صداعی ۳۰۵
- ۸- خاک سیاه بر سر آب و هوای ری ۳۰۶
- ۹- گر به قدر سوزش دل چشم من بگریستی ۳۰۷
- ۱۰- جان سگ دارم به سختی ورنه سگ جان بودمی ۳۰۸

غزلیات

۳۲۲	اهل بر روی زمین جستیم نیست		
۳۲۳	آگه نه‌ای که بر دلم از غم چه درد خاست	۳۱۳	ای آتش سودای تو خون کرده جگرها
۳۲۳	در این عهد از وفا بوئی نمانده است	۳۱۳	طبع تو دمساز نیست عاشق دلسوز را
۳۲۴	از کف ایام امان کس نیافت	۳۱۴	خوش خوش خرامان می‌روی، ای شاه‌خویان تا کجا
۳۲۴	ز آتش اندیشه جانم سوخته است	۳۱۴	رفتم به راه صفت دیدم به کوی صفا
۳۲۴	زخم زمانه را در مرهم پدید نیست	۳۱۴	ز خاک کوی تو هر خار سوسنی است مرا
۳۲۵	چه آفتی تو که کمتر غم تو هجران است	۳۱۵	به زبان چرب جانا بنواز جان ما را
۳۲۵	حصن جان ساز در جهان خلوت	۳۱۵	به سر کرشمه از دل خبری فرست ما را
۳۲۵	بخت بدرنگ من امروز گم است	۳۱۵	گر نه عشق او قضای آسمانستی مرا
۳۲۶	طره مفشان که غرامت بر ماست	۳۱۶	ای پار دوست بوده و امسال آشنا
۳۲۶	در جهان هیچ سینه بی غم نیست	۳۱۶	اری فی‌النوم ماطالت نواها
۳۲۷	مرا دانه دل بر آتش افتاده است	۳۱۶	جام می تا خط بغداد ده ای پار مرا
۳۲۷	من ندانستم که عشق این رنگ داشت	۳۱۷	درد زده است جان من میوه جان من کجا
۳۲۷	چه نشینم که فتنه بر پای است		
۳۲۸	آن کز می خواجگی است سرمست		ب
۳۲۸	فرمان ملک چه ساحری ساخت	۳۱۸	سر به عدم درنه و یاران طلب
۳۲۹	ای قول دل به رفیع‌الدرجات	۳۱۸	گر مدعی نه‌ای غم جانان به جان طلب
۳۲۹	عیسی لب است یار و دم از من دریغ داشت	۳۱۹	مست تمام آمده است بر در من نیم‌شب
۳۳۰	دست قبا در جهان نافه‌گشای آمده است	۳۱۹	به یکی نامه خودم دریاب
۳۳۰	ای باد صبح بین که کجا می‌فرستم	۳۱۹	ترک خواهش کن و با راحت و آرام بخسب
۳۳۰	لعل او بازار جان خواهد شکست	۳۲۰	رویم زگریه بین چو گلین کاه زیر آب
۳۳۱	دیدمی که یار چون ز دل ما خبر نداشت		ت
۳۳۱	رخ تو رونق قمر بشکست		
۳۳۱	از حال خود شکسته‌دلان را خیر فرست	۳۲۰	کار عشق از وصل و هجران درگذشت
۳۳۲	زان زلف مشک رنگ نسیمی به ما فرست	۳۲۱	انصاف در جلیت عالم نیامده است
۳۳۲	روی تو دارد ز حسن آنچه پری آن نداشت	۳۲۱	پای گریز نیست که گردون کمانکش است
۳۳۲	به باغ وصل تو خاری، رقیب صد ورد است	۳۲۱	تا جهان است از جهان اهل وفائی برنخاست
۳۳۳	تیره زلفا باده روشن کجاست	۳۲۲	دل پیشکش تو جان نهاده است
۳۳۳	دردی است درد عشق که درمان‌پذیر نیست	۳۲۲	کارگیتی را نوائی مانده نیست

۳۴۴	بنتی کز طرف شب مه را وطن ساخت	۳۳۲	شمع شب‌ها بجز خیال تو نیست
		۳۳۴	سر سودای تورا سینه ما محرم نیست
	۵	۳۳۴	ما به غم خو کرده ایم ای دوست مارا غم فرست
۳۴۵	آن‌ها که محققان راهند	۳۳۴	بس لابه که بنمودم و دلدار نپذیرفت
۳۴۵	با او دلم به مهر و محبت نشانه بود	۳۳۵	شوری ز دو عشق در سر ماست
۳۴۵	طریق عشق رهبر برنتابد	۳۳۵	دل شد از دست و نه جای سخن است
۳۴۶	عقل در عشق تو سرگردان بماند	۳۳۵	آن نازنین که عیسی دلها زبان اوست
۳۴۶	دل کشید آخر عنان چون مرد میدانست نبود	۳۳۶	عیسی لیبی و مرده دلم در برابرت
۳۴۷	دولت عشق تو آمد عالم جان تازه کرد	۳۳۶	گر هیچ شبی وصل دلارام توان یافت
۳۴۷	دل پیش خیال تو صد دیده برافشاند	۳۳۶	چه گویی ز لب دوست شکر وام توان خواست
۳۴۷	صد یک حسن تو نوبهار ندارد	۳۳۷	کیست که در کوی تو فتنه روی نیست
۳۴۸	تب دوشین در آن بت چون اثر کرد	۳۳۷	عشق تو قضای آسمانی است
۳۴۸	هر تار ز مزگاننش تیری دگر اندازد	۳۳۷	می خور که جهان حریف جوی است
۳۴۸	عذر را ز دم تو دلم بر نپذیرد	۳۳۸	دل را ز دم تو دام روزی است
۳۴۹	عشق تو چون درآید شور از جهان برآید	۳۳۸	ای دل به عشق بر تو که عشقت چه درخور است
۳۴۹	عشق تو به گرد هر که برگردد	۳۳۹	خاکی دلم که در لب آن نازنین گریخت
۳۴۹	آن زمان کو زلف را سر می‌بُرد	۳۳۹	خه که دگر باره دل، درد تو دربر گرفت
۳۵۰	سر نیست کز تو بر سر خنجر نمی‌شود	۳۳۹	به دو میگون لب و پسته دهند
۳۵۰	هر زمانی بر دلم باری رسد	۳۴۰	هر که در عاشقی قدم نزده است
۳۵۱	عشاق بجز یار سرانداز نخواهند	۳۴۰	جو به جو عشقت شمار دم زدن بر من گرفت
۳۵۱	نگارینا به صحرا رو که صحرا حله می‌پوشد	۳۴۱	سر و زر کو که منت یارم جست
۳۵۱	عشق تو به هر دلی فرو ناید	۳۴۱	یارب آن خال بر آن لب چه خوش است
۳۵۲	فروغ جمالت نظر برنتابد	۳۴۲	در عشق تو عافیت حرام است
۳۵۲	خوی او از خامکاری کم نکرد	۳۴۲	به جایی رسید عشق که بر جای جان نشست
۳۵۲	ذره نماید آفتاب ار به جمال تو رسد	۳۴۲	چرا نهم؟ نهم دل بر خیالت
۳۵۳	حاشا که مرا جز تو در دیده کسی باشد	۳۴۲	هر که به سودای چون تو یار بپرداخت
۳۵۳	با یاد تو زهر بر شکر خندد	۳۴۳	دلم در بحر سودای تو غرق است
۳۵۳	جانا لب تو پیشکش از ما چه ستاند	۳۴۳	بگشا نقاب رخ که زره بر در آیمت
۳۵۴	مهر تو بر دیگران نتوان نهاد	۳۴۴	علم عشق عالی افتاده است
۳۵۴	برده نو ساخت عشق، زخمه نو درفزود	۳۴۴	فلک در نیکوئی انصاف دادت

۳۶۵	سخن با او به مونی درنگیرد	۳۵۴	مرا وصلت به جانی برنیاید
۳۶۶	دلم آخر به وصالش برسد	۳۵۵	دل که در دام تو افتاد غم جان نبرد
۳۶۶	سر زلفت چو در جولان بیاید	۳۵۵	دل زخم تو را سپر ندارد
۳۶۶	دل دادم و کار برنیامد	۳۵۵	بوسه‌گه آسمان نعلی سمند تو باد
۳۶۷	مرا غم تو به خماریخانه باز آورد	۳۵۶	با کفر زلفت ای جان ایمان چه کار دارد
۳۶۷	مکن کز چشم من بر خاک سیل آتشین خیزد	۳۵۶	آوازهٔ جمالت چون از جهان برآمد
۳۶۸	بر دل غم فراق آسان چگونگی باشد	۳۵۷	وصل تو به وهم در نمی‌آید
۳۶۸	شور عشق تو در جهان افتاد	۳۵۷	چشم ما بردوخت عشق و پردهٔ ما بردرید
۳۶۸	عقل ز دست غمت دست به سر می‌رود	۳۵۷	دوست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد
۳۶۹	روی تو را در رکاب شمس و قمر می‌رود	۳۵۷	دل رفت و می‌ندانم حالش که خود کجا شد
۳۶۹	دل سکهٔ عشق می‌نگرداند	۳۵۸	لعلت اندر سخن شکر خاید
۳۶۹	تا مرا عشق یار غار افتاد	۳۵۸	دل از آن راحت جان نشکبید
۳۷۰	دلبر آن به که کسش نشناسد	۳۵۹	لب جانان دوا می‌جان بخشد
۳۷۰	نقش تو خیال بر نتابد	۳۵۹	اول از خود بری توانم شد
۳۷۱	روی تو چون نوبهار جلوه‌گری می‌کند	۳۵۹	دل عاشق به جان فرو ناید
۳۷۱	زین وجودت به جان خلاص دهند	۳۶۰	دل از آن دلستان به کس نرسد
۳۷۱	روزم به نیابت شب آمد	۳۶۰	عشق تو دست از میان کار بر آورد
۳۷۱	ماه را با نور رویش بیش مقداری نماند	۳۶۰	ازین ده رنگ تر یاری نهندارم که کس دارد
۳۷۲	ز خوبان جز جفاکاری نیاید	۳۶۱	می وقت صبح راوقی باید
۳۷۲	خار غم تو گل طرب دارد	۳۶۱	تو را نازی است اندر سر که عالم بر نمی‌تابد
۳۷۳	زهر با یاد تو شکر گردد	۳۶۱	چه روح افزا و راحت باری ای باد
۳۷۳	عشقت چو درآمد ز دلم صبر بدر شد	۳۶۲	چشم دارم که مرا از تو پیامی برسد
۳۷۳	آن را که غمگسار تو باشی چه غم خورد	۳۶۲	باغ جان را صبحی آب دهید
۳۷۴	آنچه تو کردی بتا نه شرط وفا بود	۳۶۳	دل نام تو بر نگین نویسد
۳۷۴	رخ به زلف سیاه می‌پوشد	۳۶۳	فراق ز خونریز من درنماند
۳۷۴	آواز حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد	۳۶۳	آتش عشق تو دید صبرم و سیماب شد
۳۷۴	آنچه عشق دوست با من می‌کند	۳۶۴	دل بستهٔ زلف تو شد از من چه نویسد
۳۷۵	مرد که با عشق دست در کمر آید	۳۶۴	آتش عیارهای آب عیارم برود
۳۷۵	عشق تو اندر دلم شاخ کنون می‌زند	۳۶۵	خاکی دلم به گرد وصالش کجا رسد
۳۷۵	نی دست من به شاخ وصال تو بر رسید	۳۶۵	اندر آ ای جان که در پای تو جان خواهم فشاند

	ز	۳۷۶	این عشق آتشینم دود از جهان برآرد
۳۸۶	روز عمرم در شب افتاده است باز	۳۷۶	دلَم ز هوای تو بر نمی‌گردد
۳۸۶	ای دل آن زنار نگستی هنوز	۳۷۶	صبح چون جیب آسمان بگشاد
۳۸۷	دهان شیشه‌گشا صبح شد شراب بریز	۳۷۷	آن دم که صبح بینش من بال برگشاد
	س	۳۷۷	زان بخششی که بر در عالم شد
۳۸۷	از این ده رنگ‌تر باری نپندارم که دارد کس	۳۷۸	آباد بر آن شب که شب و صلت ما بود
۳۸۷	بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس	۳۷۸	عافیت کس نشان دهد؟ ندهد
۳۸۸	مه نجومیم، مه مرا روی تو بس	۳۷۸	دل از گیتی وفاجویی ندارد
	ش	۳۷۹	دل جام جام، زهر غمان هر زمان کشد
۳۸۸	کشد مو بر تن نخجیر تیر از شوق پیکانش	۳۷۹	آمد نفس صبح و سلامت نرسانید
۳۸۸	هر دل که غم تو داغ کردش	۳۸۰	آن کو چو تو دلربای دارد
۳۸۹	عقل ما سلطان جان می‌خواندش	۳۸۰	چون زلف یار گیرم دستم به یارب آید
۳۸۹	چو به خنده بازیابم اثر دهان تنگش	۳۸۰	با درد تو کس منت مرهم نپذیرد
۳۸۹	خسته‌ام نیک از بد ایام خویش	۳۸۱	آوازهٔ جمالت اندر جهان فتاد
	م	۳۸۱	در خوشاب را لبست سخت خوش آب می‌دهد
۳۹۰	بس سفالین لب و خاکین رخ و سنگین جانم	۳۸۱	عشقت آتش ز جان برانگیزد
۳۹۱	از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم		ر
۳۹۲	کو صبح که بار شب کشیدم	۳۸۲	پیش لب تو حلقه به گوشم بنفشه‌وار
۳۹۲	نه رای آنکه ز عشق تو روی برتابم	۳۸۲	پیش صبا نثار کنم جان شکوفه‌وار
۳۹۲	از دهر غدرپیشه وفائی نیافتم	۳۸۲	دل پردهٔ عشق توست برگیر
۳۹۳	از گشت چرخ کار به سامان نیافتم	۳۸۳	خونریزی و نندیشی، عیار چنین خوشتر
۳۹۳	بر سریر نیاز می‌غلطم	۳۸۳	خیز و به ایام گل باده گلگون بیار
۳۹۴	با بخت در عتابم و با روزگار هم	۳۸۴	بر سر من نامده است از تو جفاجوی تر
۳۹۴	در سایهٔ غم شکست روزم	۳۸۴	رحم کن رحم، نظر بازمگیر
۳۹۵	در سینه نفس چنان شکستم	۳۸۴	حدیث توبه رها کن سیوی باده بیار
۳۹۵	ز خاک پاشی در دستخون فرو ماندیم	۳۸۵	آن خال جو سنگش ببین، آن روی گندمگون نگر
۳۹۶	گر به عیار کسان از همه کس کم‌تریم	۳۸۵	سره‌ای سراندازان در پای تو اولی تر
		۳۸۵	فتاده‌ام به طلسم کشاکش تقدیر

۴۰۸	امروز دو هفته است که روی تو ندیدم	۳۹۶	تا چند ستم رسیده باشم
۴۰۸	طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم	۳۹۷	نماند اهل رنگی که من داشتم
۴۰۹	ای جفتِ دل من از تو فردم	۳۹۷	از هستی خود که یاد دارم
۴۰۹	خوش خوش از عشق تو جانی می‌کنم	۳۹۷	گرچه به دست کرشمه تو اسیرم
۴۱۰	من در طلب یارم ز اغیار نیندیشم	۳۹۸	منم آن کز طرب غمین باشم
۴۱۰	دل را به غم تو باز بستیم	۳۹۸	دردی که مرا هست به مرهم نفروشم
۴۱۰	خیز تا رخت دل براندازیم	۳۹۹	خون دلم مخور که غمان تو می‌خورم
۴۱۱	یارب از عشق چه سرمستم و بی‌خویشتنم	۳۹۹	ما از عراق جان غم‌آلود می‌بریم
۴۱۱	نزل عشقت جان شیرین آورم	۴۰۰	الصبح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم
۴۱۲	نیم شب پی‌گم‌کنان در کوی جانان آمدم	۴۰۰	به کوی عشق تو جان در میان راه نهم
۴۱۲	در عشق ز تیغ و سر نیندیشم	۴۰۱	ای قوم الغیاث که کار اوفتاده‌ایم
۴۱۲	ما دل به دست مهر تو زان باز داده‌ایم	۴۰۱	یک نظر دوش از شکنج زلف او دزدیده‌ام
۴۱۳	تا من پی آن زلف سر افکنده همی دارم	۴۰۱	دل بشد از دست، دوست را به چه جویم
۴۱۳	تورا در دوستی راثی نمی‌بینم، نمی‌بینم	۴۰۲	زنگ دل از آب روی شستیم
۴۱۳	دست از دو جهان کشیده خواهم	۴۰۲	این خود چه صورت است که پای بست اویم
۴۱۴	ز باغت بجز بوی و رنگی نبینم	۴۰۲	گفتم آه آتشین بس کن، نه من خاک توام
۴۱۴	ز باغ عافیت بوئی ندارم	۴۰۳	نام تو چون بر زبان می‌آیدم
۴۱۵	طاقنی کو که به سرمزل جانان برسم	۴۰۳	از تَفّ دل آتشین دهانم
۴۱۵	دارم سر آنکه سر برآرم	۴۰۴	کفر است راز عشقت پنهان چرا ندارم
۴۱۵	از گلستان وصل نسیمی شنیده‌ام	۴۰۴	نازی است تو را در سر، کمتر نکنی دانم
	ن	۴۰۴	به میدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم
۴۱۶	دلا رازت بیرون نتوان نهادن	۴۰۵	گفتم به ری مراد دل آسان برآورم
۴۱۷	خرمی کان فلک دهد غم دان	۴۰۵	مرا گونی چه سر داری، سر سودای او دارم
۴۱۷	بیرون از جهان تکیه جایی طلب کن	۴۰۶	چون تلخ سخن رانی تنگ شکر خوانم
۴۱۷	سوختم چون بوی برناید ز من	۴۰۶	گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم
۴۱۸	ای صبح مرا حدیث آن مه کن	۴۰۶	ما پیشکش تو جان فرستیم
۴۱۸	غصه آسمان خورم دم نزنم، دریغ من	۴۰۷	دیده در کار لب و خالش کنم
۴۱۹	دلا با عشق پیمان تازه گردان	۴۰۷	دل به سودای بتان در بسته‌ام
۴۱۹	رخش حسن ای جان شگرفی را به میدان در فکن	۴۰۷	جانا ز سر مهر تو گشتن نتوانم
		۴۰۸	به صفت، عاشق جمال توایم

۴۲۸	هست به دور تو عقل نام شکسته	۴۱۹	دل‌م دردمند است باری برافکن
۴۲۹	در دست افتادم چون مرغ پر بریده	۴۲۰	آب و سنگم داد بر باد آتش سودای من
۴۲۹	ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته	۴۲۰	ترک سن سن گوی توسن خوی سوسن بوی من
۴۲۹	سر مستم و تشنه، آب درده	۴۲۰	از عشق دوست بین که چه آمد به روی من
۴۳۰	در صبح آن راح ریحانی بخواه	۴۲۱	ای یاد بوی یوسف دلها به ما رسان
۴۳۰	ای برقرار خوبی، با تو قرار من چه	۴۲۱	بر سر بازار عشق آزاد نتوان آمدن
۴۳۱	ای دل به جفات جان نهاده	۴۲۱	ای لعل تو پرده دار پروین
۴۳۱	ای زیر نقاب مه نموده	۴۲۲	روی است بنامیزد یا ماه تمام است آن
۴۳۱	ای چشم پر خمارت دلها فگار کرده	۴۲۲	تا مرا سودای تو خالی نگرداند ز من
۴۳۲	درا تا سیل بنشانم ز دیده	۴۲۳	تا دل غم او دارد نتوان غم جان خوردن
۴۳۲	ماه نو و صبح بین پیاله و باد	۴۲۳	در یک سخن آن همه عتیبش بین
		۴۲۳	در شب من دام خورشید است گوئی زلف یار است این

ی

۴۳۲	از زلف هر کجا گرمی برگشاده‌ای		
۴۳۳	روی درکش ز دهر دشمن روی	۴۲۴	درد دل گویم از نهان بشنو
۴۳۳	زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی	۴۲۴	آخر چه خون کرد این دل‌م کامد به ناخن خون او
۴۳۴	غم بنیاد آب و گل چه خوری	۴۲۴	تو چه دانی که من از وفا چه نمودم به جای تو
۴۳۴	روز دانش به ازین بایستی	۴۲۵	سینه پر آتشم چو میغ از تو
۴۳۴	ای دل ای دل هلاک تن کردی	۴۲۵	شد آبروی عاشقان از خوی آشناک تو
۴۳۵	خاک بغداد در آب بصرم بایستی	۴۲۵	گرچه جانی از نظر پنهان مشو
۴۳۵	شوریده کرد ما را عشق پری جمالی	۴۲۶	چه کرده‌ام بجای تو که نیستم سزای تو
۴۳۶	ای راحت جان‌ها به تو، آرام جان کیستی	۴۲۶	پشت پای زد خرد را روی تو
۴۳۶	ای سرو غنچه لب ز گلستان کیستی	۴۲۶	در عشق داستانم و بر تو به نیم جو
۴۳۶	ای ترک دلستان ز شبستان کیستی	۴۲۷	بسته زلف اوست دل، ای دل از آن کیست او
۴۳۷	کردی نخست با ما عهدی چنان که دانی	۴۲۷	ای تماشاگاه جان بر طرف لاله‌ستان تو
۴۳۷	یکی بخرام در بستان که تا سرو روان بینی		
۴۳۷	ز ره زلف بر قبا شکنی		

۵

۴۳۸	این چه شور است آخر ای جان‌گز جهان‌انگیزی	۴۲۷	رخت تمنای دل بر در عشاق نه
۴۳۸	جان بخشمت آن ساعت کز لب شکرم بخشی	۴۲۸	افدی بنفس من بدت فی المهد عنی غافله
۴۳۹	تا بیش دل خراب داری	۴۲۸	خیال روی توام غمگسار و روی تو نه

۴۵۰	مرا روزی نپرسی کا آخر ای غمخوار من چونی	۴۳۹	تبها کشم از هجر تو شبهای جدائی
۴۵۰	هرگز بود به شوخی چشم تو عبهری	۴۳۹	گلی از باغ وفا آمده‌ای
۴۵۱	گر قصد جان نداری، خونم چرا خوری	۴۴۰	باز از کرشمه زخمه نو درفزوده‌ای
۴۵۱	خطی بر سوسن از عنبر کشیدی	۴۴۰	تا حلقه‌های زلف بهم برشکسته‌ای
۴۵۱	هدیه پای تو زر بایستی	۴۴۰	چه کرده‌ام که مرا پایمال غم کردی
۴۵۲	ناز جنگ آمیز جانان برنتابد هر دلی	۴۴۱	آن لعل شکرخنده گر از هم بگشایی
۴۵۲	دشوار عشق بر دلم آسان نمی‌کنی	۴۴۱	تا طرف کلاه برشکستی
۴۵۳	گر نه تو ای زودسیر تشنه خون منی	۴۴۱	یا وصل تورا نشانه بایستی
۴۵۳	چه کرد این بنده جز آزادمردی	۴۴۲	بر دیده ره خیال بستی
۴۵۳	مرا تا جان بود جانان تو باشی	۴۴۲	عالم افروز بهارا که تویی
۴۵۴	گر بر در وصالت امید بار بودی	۴۴۳	گر زیر زلف‌بند او باد صبا جا یافتی
۴۵۴	با هیچ دوست دست به پیمان نمی‌دهی	۴۴۳	چه کردم کاستین بر من فشانندی
۴۵۴	دلم غارتیدی ز بس ترکنازی	۴۴۳	جان از تنم برآید چون از درم درآئی
۴۵۵	خاک شدم در تورا آب رخم چرا بری	۴۴۴	هر زمان بر جان من باری نهی
۴۵۵	هر روز به هر دستی رنگی دگر آمیزی	۴۴۴	دیدي که هیچگونه مراعات من نکردی
۴۵۵	از بوالعجبی هر دم رنگ دگر آمیزی	۴۴۴	ز بدخونی دمی خو وانکردی
۴۵۶	ای دیده ره ز ظلمت غم چون برون بری	۴۴۵	کاشکی جز تو کسی داشتمی
۴۵۶	عتاب‌رنگ به من نامه‌ای فرستادی	۴۴۵	دراکز یک نظر جان تازه کردی
۴۵۶	ز من گسستی و با دیگران بیبوستی	۴۴۵	دوست داری که دوستدار کنی
۴۵۷	یک زبان داری و صد عشوه‌گری	۴۴۶	تا لوح جفا درست کردی
۴۵۷	تورا افتد که با ما سر برآری	۴۴۶	ز دلت چه داد خواهیم که نه داور منی
۴۵۷	در عشق، فتوح چیست؟ دانی	۴۴۷	خاک توام مرا چه خوری خون به دوستی
۴۵۸	گویم همه دل منی و جانی	۴۴۷	دل نداند تورا چنان که توئی
۴۵۸	خاکم که مرا منی نیایی	۴۴۷	بانگ آمد از قنینه کآباد بر خرابی
۴۵۹	ماهی که مه از قفای او بینی	۴۴۷	دلم که مرغ تو آمد به دام بازگرفتی
۴۵۹	داور جانی، پس این فریاد جان چون نشنوی	۴۴۸	به خورد راه عشق می‌پویی
۴۵۹	ای رخ نورپاش تو پیشه گرفته دلبری	۴۴۸	خود لطف بود چندان ای جان که تو داری
۴۶۰	دلم خاک تو شد گو باش من خون می‌خورم باری	۴۴۹	صید توام فکندی و در خون گذاشتی
۴۶۰	فاذا مال الطیر غنت فی الصباح	۴۴۹	به رخت چه چشم دارم که نظر دریغ داری
۴۶۱	تعاطی الکأس من شأن الصبح	۴۴۹	زین نیم‌جان که دارم جانان چه خواست گوئی

۴۶۲	چون عمر رفته تو کس را به هیچ کار نیایی	۴۶۱	مانصف ندمانی لو انکر ادمانی
۴۶۳	دیوانه شوم چون تو پری وار نمایی	۴۶۱	یارب لیل مظلم قد قلت یارب ارحم
۴۶۳	لاله رخا سمن برا سرو روان کیستی	۴۶۲	قم بکرة وخذها باکورة الحیات
۴۶۴	باز از نوای دلبری سازی دگرگون می زنی	۴۶۲	ای روی تو فرورد شمع سرای عیسی

رباعیات

		الف	
۴۶۹	خاقانی اگر ز راحت رنگی نیست	۴۶۷	بی زحمت تو با تو وصالی است مرا
۴۶۹	گم شد دل خاقانی و جان بر دو یکی است	۴۶۷	غم کرد ریاض جان مه و سال مرا
۴۶۹	آب جگرم به آتش غم برخاست	۴۶۷	دل خاص تو و من تن تنها اینجا
۴۷۰	خاقانی اگر نقش دلت داغ یکی است	۴۶۷	ای دوست غم تو سر بسر سوخت مرا
۴۷۰	ای گوهر گم بوده کجا جوئیمت	۴۶۷	عشق تو بکشت عالم و عامی را
۴۷۰	کس از رخ چون ماه تو بر برنگرفت	۴۶۸	می ساخت چو صبح لاله گون رنگ هوا
۴۷۰	دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست	۴۶۸	عیسی لب و آفتاب روئی پسرا
۴۷۰	خاقانی از آن ریزش همت که تورا ست	۴۶۸	ای تیر هنر سهیل و برجیس لقا
۴۷۰	کرمی که چو زاهدان خورد برگ درخت	۴۶۸	پذرفت سه بوس از لب شیرین ما را
۴۷۰	چه آتش و چه خیانت از روی صفات	۴۶۸	ای دوست اگر صاحب فقری و فنا
۴۷۰	از فیض خیالت چمن سینه شکفت		
۴۷۰	گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست	ب	
۴۷۱	زنار خطی عید مسیحارویت	۴۶۸	از من شب هجر می بپرسید حباب
۴۷۱	در غصه مرا جمله جوانی بگذشت	۴۶۸	سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب
۴۷۱	در ظاهر اگر دست نظر کوتاه است	۴۶۸	بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
۴۷۱	گردون حشمی ز پایه رفعت اوست	۴۶۸	ای تیغ تو آب روشن و آتش ناب
۴۷۱	مسکین دلم از خلق وفائی می جست	۴۶۹	خاقانی را ز بس که بوسید آن لب
۴۷۱	از هر نظری بولهی در پیش است	۴۶۹	طوطی دم دینار نشان است آن لب
۴۷۱	مسکین تن شمع از دل ناپاک بسوخت	۴۶۹	گر من به وفای عشق آن حور نسب
۴۷۱	خاقانی را دل نف از درد بسوخت	۴۶۹	از عشق بهار و بلبل و جام طرب
۴۷۱	خاکی دلم ای بت ز نهان باز فرست	۴۶۹	آمد به چمن مرغ صراحی به شغب
۴۷۲	داغم به دل از دو گوهر نایاب است		
۴۷۲	بر جان من از بار بلا چیست که نیست	ت	
۴۷۲	گر سایه من گران بود در نظرت	۴۶۹	خاقانی اگر چه در سخن مردوش است
۴۷۲	سلطان ز در قونیه فرمان رانده است		

- ۴۷۵ خاقانی اگرچه عقل دست‌خوش نوست
 ۴۷۵ آن غصه که او تکیه‌گه سلطان است
 ۴۷۶ رخسار تورا که ماه و گل بنده اوست
 ۴۷۶ شب چون حلی ستاره درهم پیوست
 ۴۷۶ آن نرگس مخمور تو گلگون چون است
 ۴۷۶ خاقانی اسیر یار زرگر نسب است
 ۴۷۶ تا یار عثان به باد و کشتی داده است
 ۴۷۶ از غدر فلک طعن خسان صعب‌تر است
 ۴۷۶ خاقانی از آن شاه بتان طمع گست
 ۴۷۶ غم بر دل خاقانی ترسان بنشت
 ۴۷۶ آن بت که ز عشق او سرم پر سوداست
 ۴۷۷ آن گل که به رنگ طعنه در می کرده است
 ۴۷۷ ای صید شده مرغ دلم در دامت
 ۴۷۷ ... غار سپید است پناهی دهدت
 ۴۷۷ ... قالب نقش‌بندی لاهوت است
- ج**
- ۴۷۷ دانی ز جهان چه طرف برستم هیچ
 ۴۷۷ هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ
- د**
- ۴۷۷ خاقانی اساس عمر غم خواهد بود
 ۴۷۷ استاد علی خمره به جوئی دارد
 ۴۷۷ هر روز فلک کین من از سر گیرد
 ۴۷۸ خاقانی وام غم نتوزد چکند
 ۴۷۸ خاقانی را جور فلک یاد آید
 ۴۷۸ خاقانی را که آسمان بستاید
 ۴۷۸ چون قهر الهی امتحان تو کند
 ۴۷۸ درویش که اخلاق الهی دارد
 ۴۷۸ این چرخ بدآئین نه نکو می‌گردد
- ۴۷۲ بینی کله شاه که مه قوقه اوست
 ۴۷۲ چون سقف تو سایه نکند قاعده چیست
 ۴۷۲ خاقانی را شکسته دیدی به درست
 ۴۷۲ نونو دلم از درد کهن ایمن نیست
 ۴۷۲ صبح شب برنانی من بوالعجب است
 ۴۷۳ خاقانی اگر خرد سرت را یار است
 ۴۷۳ ملاح که بهر ماه من مهد آراست
 ۴۷۳ تندی کنی و خیره کشتی آئین است
 ۴۷۳ آن دل که ز دیده اشک خون راند رفت
 ۴۷۳ در پیش رخ تو ماه را تاب کجاست
 ۴۷۳ مرغی که نوای درد راند عشق است
 ۴۷۳ عشق آمد و عقل رفت و منزل بگذاشت
 ۴۷۳ با یار سر انداختم سود نداشت
 ۴۷۳ از عشق لب تو بیش تیمارم نیست
 ۴۷۴ گرچه صنما همدم عیسی است دمت
 ۴۷۴ از خوری تو خسته‌ایم و از هجرانت
 ۴۷۴ ناوک‌زن سینه‌ها شود مزگان
 ۴۷۴ تشویر بتان از رخ رخشان تو خاست
 ۴۷۴ تب کرد اثر در گل عنبر بارت
 ۴۷۴ خاقانی را گلی به چنگ افتاده است
 ۴۷۴ در بخشش حسن آن رخ و زلفی که تورا است
 ۴۷۴ چون سوی تو نامه‌ای نویسم ز نخست
 ۴۷۴ نور رخ تو طلسم خورشید شکست
 ۴۷۵ آن ماه دو هفته کرده عمدا هر هفت
 ۴۷۵ عشقی که ز من دود برآورد این است
 ۴۷۵ از کوه‌ه چرخ مملکت مه درگشت
 ۴۷۵ تب داشته‌ام دو هفته‌ای ماه دو هفت
 ۴۷۵ از دست غم انفصال می‌جویی، نیست
 ۴۷۵ آفاق به پای آه ما فرسنگی است
 ۴۷۵ بپذیر دلی را که پراکنده نوست

۴۸۲	چون درد تو بر دلم شبیخون آورد	۴۷۸	روزی فلکم بخت اگر باز آرد
۴۸۲	بخت ار به تو راه دادتم نتواند	۴۷۸	خواهند جماعتی که تزویر کنند
۴۸۲	بخت ار به مراد با توام بنشانند	۴۷۸	والا ملکی که داد سلطانی داد
۴۸۲	روزی فلکم بخت بد ار باز آرد	۴۷۹	تا در لب تو شهد سخنور باشد
۴۸۲	معشوقه ز لب آب حیات انگیزد	۴۷۹	خواهی شرفت هردمی اعلا باشد
۴۸۲	زلف تو بنفشه ار غلامی فرمود	۴۷۹	معشوق ز لب آب حیات انگیزد
۴۸۲	چون نامه تو نزد من آمد شب بود	۴۷۹	در مسلخ عشق جز نکو را نکشند
۴۸۲	خاقانی از آن کام که یارت ندهد	۴۷۹	این رافضیان که امت شیطانند
۴۸۲	امشب نه به کام روزگار است آن مرد	۴۷۹	پیغام غمت سوی دلم می آید
۴۸۳	در باغ شعیب و خضر و موسی نگرید	۴۷۹	خواهی شرف مردم دانا باشد
۴۸۳	گر بد دارد وگر نکو او داند	۴۷۹	توفیق رفیق اهل تصدیق شود
۴۸۳	گر دی لببت از لیم به بوسی آزرده	۴۷۹	این بند که بر دلم کنون افکندند
۴۸۳	دندان من ار دوش لببت رنجان کرد	۴۸۰	آنجا که قضا رهن حال تو شود
۴۸۳	رخسار تو را که ماه و گل بنده بود	۴۸۰	در دسر مردم همه از سر خیزد
۴۸۳	غم شهنه عشق است و بلا انگیزد	۴۸۰	ساقی رخ من رنگ نمی گرداند
۴۸۳	صد باره وجود را فرو ریخته اند	۴۸۰	هرگز لیم از ذکر تو خاموش نشد
۴۸۳	آهو بودی پلنگ بد ساز مگرد	۴۸۰	ای صاحب رای کامل و بخت بلند
۴۸۳	ای کشته مرا لعل تو مانند بسد	۴۸۰	کو آنکه به پرهیز و به توفیق و سداد
۴۸۴	خاقانی امید بر تو بیشی نکند	۴۸۰	دردی است مرا به دل دوایم بکنید
۴۸۴	تا چشم رهی چشم تو را چشمک داد	۴۸۰	دیددی که نسیم نوبهاری بوزید
۴۸۴	دری که شب افروزتر از اختر بود	۴۸۰	کس همچو من غریب بی یار مباد
۴۸۴	خاقانی را جور فلک یاد آید	۴۸۱	دریاب که دل برفت و تن هم بنماند
۴۸۴	رخساره عاشقان مزعفر باید	۴۸۱	آن تن که حساب وصل می راند نماند
۴۸۴	دلها همه در خدمت ابروی تو اند	۴۸۱	هر چند که از خسان جهان سیر آمد
۴۸۴	تا زخم مصیبت دل خاقانی آزرده	۴۸۱	جانان شد و دل به دست هجرانم داد
۴۸۴	چون زاغ سر زلف تو پرواز کند	۴۸۱	تا عشق به پروانه درآموخته اند
۴۸۴	ای از دل دردناک خاقانی شاد	۴۸۱	در راه تو گوشم از خیر باز افتاد
۴۸۵	ای بت علم سیه ز شب صبح ربود	۴۸۱	هر کس که ز ارباب عبادت باشد
۴۸۵	خاقانی هر شب شبت شستان نرسد	۴۸۱	لعلت چو شکوفه عقد پروین دارد
۴۸۵	آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد	۴۸۱	در باغچه عمر من غم پرورد

- چون رایب حسن تو بر افلاک ززند ۴۸۵
 ای گشته به نور معرفت ناظر خویش ۴۸۸
 او رفت و دلم باز نیامد ز برش ۴۸۸
 خود را میسند دل پسند همه باش ۴۸۸
 خاقانی ازین خانه و خوان غدار ۴۸۵
 چرخ استر توسن جل سبز اندر بر ۴۸۵
 خاقانی را آنکه بود سلطان هنر ۴۸۵
 خاقانی اگر یار نماید رخسار ۴۸۵
 خاقانی را دم کنی ای دمنه عصر ۴۸۵
 خاقانی ازین مختصران دست بدار ۴۸۶
 ای داده تورا دست سپهر و دل دهر ۴۸۶
 دانی ز چه یک نام حق آمد غفار ۴۸۶
 دل کوفته ام چو تخمکان ز آتش قهر ۴۸۶
 خاکی دل من به آتش آگنده مدار ۴۸۶
 گفتم به دل از چو نی ببردند سر ۴۸۶
 ای چرخ مهم را ز سفر باز آور ۴۸۶
 ای نام تو در شهر به خوبی مشهور ۴۸۶
- ر**
- هرکس که شود به مال دنیا فیروز ۴۸۶
 دود تو برون شود ز روزن یک روز ۴۸۷
 ای چشم تو فتنه فلک را قلو ز ۴۸۷
 ای نیش به دل زین فلک سفله نواز ۴۸۷
 ای زلف بتم به شب سیاهی ده باز ۴۸۷
 ای ماه شب است پرده وصل بساز ۴۸۷
 دل سغبه عشق توست با تن مستیز ۴۸۷
 آن کعبه دل گرفته رنگ است هنوز ۴۸۷
- ز**
- هرکس که شود به مال دنیا فیروز ۴۸۶
 دود تو برون شود ز روزن یک روز ۴۸۷
 ای چشم تو فتنه فلک را قلو ز ۴۸۷
 ای نیش به دل زین فلک سفله نواز ۴۸۷
 ای زلف بتم به شب سیاهی ده باز ۴۸۷
 ای ماه شب است پرده وصل بساز ۴۸۷
 دل سغبه عشق توست با تن مستیز ۴۸۷
 آن کعبه دل گرفته رنگ است هنوز ۴۸۷
- ش**
- خاقانی رو چو سیر عریان وش باش ۴۸۷
 در طبع بهیمه سار مردم خو باش ۴۸۷
- برداشت فلک به خون خاقانی تیغ ۴۸۸
 از بخل کسی که می کند وعده دروغ ۴۸۹
 خاقانی را طعنه مزین زهر آمیغ ۴۸۹
 خاقانی را دلی است چون پیکر تیغ ۴۸۹
- غ**
- از صحبت همدمان این دور خلاف ۴۸۹
 در عشق تو شد موی زبانم به گراف ۴۸۹
- ف**
- نه خاک توام به آدمی کرده عشق ۴۸۹
- ق**
- ل**
- ای درد چو بی درد ز حال غافل ۴۸۹
 زرین چکنم قدح گلین آر ای دل ۴۸۹
 یارت نکند به مهر تمکین ای دل ۴۸۹
 از آتش عشق آب دهانم همه سال ۴۹۰
 بنمود بهار تازه رخسار ای دل ۴۹۰
 ای بدر همال قدر خورشید جمال ۴۹۰

		م
۴۹۳	خورشیدی و نیلوفر نازنده منم	
۴۹۳	نونو غم آن راحت جان من دارم	۴۹۰
۴۹۳	از حلقه زلف تو سرافکنده ترم	۴۹۰
۴۹۳	چون سایه اگر باز به کنجی تازم	۴۹۰
۴۹۴	غمخوار توام غمان من من دانم	۴۹۰
۴۹۴	دیوانه چنبیری هلال تو منم	۴۹۰
۴۹۴	در خواب شوم روی تو تصویرکنم	۴۹۰
۴۹۴	دودافکن را بگو که بس نالانم	۴۹۱
۴۹۴	ای کرده تن و جان مرا مسکن غم	۴۹۱
۴۹۴	روز از بی هجر تو بفرسود دلم	۴۹۱
۴۹۴	هر روز در آب دیده اش می یابم	۴۹۱
۴۹۴	گردون قفسی است سبز پر چشمه چو دام	۴۹۱
۴۹۴	گر هیچ به بندگیت درخور باشم	۴۹۱
۴۹۵	گفتی بروم، مرو به غم منشانم	۴۹۱
ن		
۴۹۵	ای سلسله زلف تو یکسر جنبان	۴۹۱
۴۹۵	تا بر هدف فلک زدم تیر سخن	۴۹۱
۴۹۵	خاقانی را که هست سلطان سخن	۴۹۱
۴۹۵	خاقانی اگر ز خود نهی گام برون	۴۹۱
۴۹۵	بیداد بر این تنگدل آخر بس کن	۴۹۱
۴۹۵	بس کوردل است این فلک بی سر و بن	۴۹۱
۴۹۵	خاقانی ازین چرخ سیه کاسه دون	۴۹۱
۴۹۵	ای دوست به ماتم چه نشینی چندین	۴۹۱
۴۹۶	گاهی که کنی عهد و وفا بایاران	۴۹۱
۴۹۶	ای دل چو فسرده ای غمی پیداکن	۴۹۱
۴۹۶	دل خون شد و آتش زده دارم ز درون	۴۹۱
۴۹۶	تا گشت سر کوی مغان منزل من	۴۹۱
۴۹۶	در کوی تو خاطری ندیدم محزون	۴۹۱
۴۹۶	شد باغ ز شمع گل رعنا روشن	۴۹۱
		سوزی که در آسمان ننگجد دارم
		من میوه خام سایه پرورد نیم
		احکام شریعت است چون شارع عام
		از کوی تو ای نگار زاری بردیم
		کو زهر؟ که نام دوستکائیش نهم
		ز آن نوش کند زهره شراب سختم
		دُر زان لب لعل نوش خوردت چینم
		ای پیش تو مهر و ماه و تیر و بهرام
		ما زنده سلب شدیم در خز نخزیم
		چون از چشم بتان فسون سازکنم
		از عشق تو گر کشته شمشیر شوم
		در مدرسه ها درس غلط فهمیدیم
		اکنون که شب آمد برود جانانم
		افغان که ز دل برای سوز آوردم
		خاقانی را ز آن رخ و زلفین به خم
		امروز که خورشید سمای سختم
		آن ماه به کشتی در و من در خطر
		آزار کنی و جور فرمائی هم
		تو گلبن و من بلبل عشق آرایم
		بر فرق من آتش تو فشانی و دلم
		مهر تو برون آستان اندازم
		سروی است سیاه چرده آن ماه تمام
		با آنکه به هیچ جرم رای آوردم
		من دست به شاخ مه مثالی زده ام
		در عشق شکسته بسته دانی چونم
		چون پای غم از مجلسست بیرونم
		بی آنکه بدی بجای آن مه کردم
		کشتند مراکز تو پراکنده شوم
		دل دل طلبید از پی ره دلجویم

	۴۹۶	تا بشنودم کاهوی شیرافکن من
	۴۹۶	تا رخت بیفکند به صحرا دل من
۴۹۹	۴۹۶	خاقانی اگر تویی ز صافی نفسان
۴۹۹	۴۹۷	ای روی تو محراب دل غمناکان
۵۰۰	۴۹۷	خاقانی از اول که دمی داشت فزون
۵۰۰	۴۹۷	مجلس ز می دو ساله گردد روشن
۵۰۰	۴۹۷	ماها دلم از وصال پر نور بکن
۵۰۰	۴۹۷	پیداست که سودای تو دارم ز نهان
۵۰۰	۴۹۷	تیغ از تو و لبیک نهانی از من
۵۰۰	۴۹۷	گر خاک ز من به اشک خون پالودن
۵۰۰	۴۹۷	چون زندگی آفت است جانم گم کن
۵۰۰	۴۹۷	خاقانی اگر چه دارد از درد نهان
۵۰۱	۴۹۸	امروز به حالی است ز سودا دل من
۵۰۱	۴۹۸	خاقانی را غم نو و درد کهن
		و
	۴۹۸	خاقانی اگر کسی جفا دارد خو
	۴۹۸	خاقانی ازین کو چذ بیداد برو
	۴۹۸	کو آن می دیرسال زودافکن تو
	۴۹۸	خود را به سفر بیازمودم بی تو
	۴۹۸	ای راحت سینه، سینه رنجور از تو
	۴۹۸	ای شاه بتان، بتان چون من بنده تو
	۴۹۸	کردم به قمار دل دو عالم به گرو
	۴۹۹	ای چشم بد آمده میان من و تو
	۴۹۹	دل هر چه کند عشق فزون آید از او
	۴۹۹	تب کرد اثر در رخ و در غیغبت تو
	۴۹۹	کو عمر؟ که داد عیش بستانم از او
	۴۹۹	صد ساله ره است از طلب من تا تو
	۴۹۹	هر روز بود تورا جفایی نونو
	۴۹۹	چشمم به گل است و مرغ دستان زن تو
		ی
	۴۹۶	گفتی که تو را شوم مدار اندیشه
۴۹۹	۴۹۶	صبح است شرای صبح پرتو در ده
۴۹۹	۴۹۷	خاقانی عمر گم شد، آوازش ده
۵۰۰	۴۹۷	خاقانی را خون دل رز در ده
۵۰۰	۴۹۷	ای کرده ز نور رای تو در یوزه
۵۰۰	۴۹۷	خاقانی و روی دل به دیوار سیاه
۵۰۰	۴۹۷	خواهی که شود دل تو چون آئینه
۵۰۰	۴۹۷	خاقانی را بی قلم کاتب شاه
۵۰۰	۴۹۷	یاران جهان را همه از که تا مه
۵۰۰	۴۹۷	دیدم به ره آن مه خود و عید سپاه
۵۰۰	۴۹۷	در تیرگی حال می روشن به
۵۰۱	۴۹۸	ای از پری و ماه نکوتر صدره
۵۰۱	۴۹۸	دی صبح دمان چو رفت سیاره به راه
۵۰۱	۴۹۸	گفتم پس از آن روز وصال ای دلخواه
۵۰۱	۴۹۸	تا زلف تو بر بست به رخ پیرایه
۵۰۱	۴۹۸	ای گشته دلم در غم تو صدباره
۵۰۱	۴۹۸	ای با تو مرا دوستی سی روزه
		ی
	۴۹۸	تا آتش عشق را برافروخته‌ای
۵۰۱	۴۹۸	خاقانی اگر به آرزو داری رای
۵۰۱	۴۹۸	چون مرغ دلت پرید ناگه تو که ای؟
۵۰۲	۴۹۹	بر سرکنم از عشق تو خاک همه کوی
۵۰۲	۴۹۹	خاقانی اگر در کف همت گروهی
۵۰۲	۴۹۹	یک نیمه ز عمر شد به هر تیماری
۵۰۲	۴۹۹	نفسم جنب غرامت است ای دلجوی
۵۰۲	۴۹۹	ای یافته از فضل خدا تمکینی
۵۰۲	۴۹۹	خاک از ز رخت نور برد گه گاهی
۵۰۲	۴۹۹	از کبر مدار در دل خود هوسی

۵۰۴	هر نیمه ششم تیم مرتب بینی	۵۰۲	خاقانی اگر پند حکیمان خواندی
۵۰۴	بیدل نیمی گر به رخت بنگرمی	۵۰۲	چون مجلس عیش سازی استاد علی
۵۰۴	سیمرغ وصالی ای بت عالی رای	۵۰۳	تا بود جوانی آتش جان افزای
۵۰۵	خاکت شومی گرنه چنین خون خوربی	۵۰۳	خاقانی اگر بسیج رفتن داری
۵۰۵	خاقانی را همیشه بیغاره زنی	۵۰۳	ترسا صنمی کز پی هر غمخواری
۵۰۵	امروز به خشک جان تو مهمان منی	۵۰۳	عمرم همه ناکام شد از بیکاری
۵۰۵	از شهر تو رفت خواهم ای شهر آرای	۵۰۳	تاکی به هوس چون سگ تازی تازی
۵۰۵	روزی که سر زلف جو چوگان داری	۵۰۳	آن سنگدلی و سیم دندان که بدی
۵۰۵	شب های سده زلف مغان فش داری	۵۰۳	خاقانی را طعنه زنی هر گاه می
۵۰۵	ای زلف بتم عقرب مه جولانی	۵۰۳	گر یک دو نفس بدزدم اندر ماهی
۵۰۵	راهی که در او خینگ فلک لنگ شدی	۵۰۳	از بلبل گل پرست خوش سازتری
۵۰۵	خاقانی اگر سرزده یار آبی	۵۰۴	من بودم و آن نگار روحانی روی
۵۰۶	در مجلس باده گر مرا یاد کنی	۵۰۴	از گردون برنتابم این بی آبی
۵۰۶	سلطانی و طغرای تو نیکو رویی	۵۰۴	از عشق صلیب موی رومی رویی
۵۰۶	گر من نه به دل داغ برافکنده امی	۵۰۴	خاقانی اگر شیوه سخن آغازی
۵۰۶	دود تو برون شو ز روزن روزی	۵۰۴	تیمار جهان غصه خوری ارزد؟ نی
		۵۰۴	گر کشتنیم چنان کش از بهر خدای

توجیعات

۵۱۴	۲- بر کوس نوای نو بردار به صبح اندر	۵۰۹	۱- جام زمی دو قله کن خاص برای صبحدم
۵۱۵	نور از افق جامت دیدار رد آنک	۵۰۹	رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه بین
۵۱۵	چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید	۵۱۰	بر ره فول کاسه گر کوس نوای نو زند
۵۱۶	می جام بلورین را دیدار همی پوشد	۵۱۰	جام و تنوره بین به هم باغ و سرای زندگی
۵۱۷	دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد	۵۱۱	ای به هزار جان دلم مست وفای روی تو
۵۱۷	عبارة آفاق است این یار که من دارم	۵۱۱	نیست به پای چون منی راه هوای چون تویی
۵۱۸	شاهی که خلائق را تیمار کشد عدلش	۵۱۲	اهل نماند بر زمین، اینت بالای آسمان
۵۱۹	ای تازه با علامت آثار جهاننداری	۵۱۲	تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت
۵۱۹	فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را	۵۱۳	چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه
۵۲۰	۳- لاف از دم عاشقان زند صبح	۵۱۳	عرش نگر به جای تخت آمده پای شاه را
۵۲۱	صبح آتشی از نهران بر آورد	۵۱۴	باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی

۵۳۴	لشکر عزمش جهان خواهد گشاد	۵۲۱	ساغر گوهر از دهان فرو ریخت
۵۳۵	شاه اسکندر مکان باد از ظفر	۵۲۲	تاج گهر آسمان برانداخت
۵۳۶	۶- خنده سر به مهر زد دم صبح	۵۲۲	مجلس به دو گلستان برافروز
۵۳۶	برقع صبح چون براندازند	۵۲۳	راز زمی آسمان برافکند
۵۳۶	ساقیا توبه را قلم درکش	۵۲۳	یک اهل دل از جهان ندیدم
۵۳۷	ترک من کآفتاب هندوی توست	۵۲۴	از عشوه آسمان مرا بس
۵۳۷	زخم هجرت میان جان بگسست	۵۲۴	ای دل به نوای جان چه باشی
۵۳۸	لعلت از خنده کان همی ریزد	۵۲۵	عزمش گره گمان گشاید
۵۳۸	جوشن سرکشی ز سر برکشی	۵۲۶	سندان به سنان چنان شکافد
۵۳۹	جوبه جو جور دلستان برگیر	۵۲۶	بی حکم تو آسمان نجنبد
۵۳۹	دل به گرد زمانه می نرسد	۵۲۷	چتر ظفرت نهان مبینام
۵۴۰	عدل او زهره ستم بشکافت	۵۲۷	۴- آن نه روی است آنکه آشوب جهان است آنچنان
۵۴۰	روضه آتشین بلارک توست	۵۲۸	یارب اندر چشم خونریزش چه خواب است آن همه
۵۴۰	چون تو گردون سریر نتوان یافت	۵۲۸	سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند
۵۴۱	در کمال تو چشم بد مرساد	۵۲۸	دیده خون افشان و لب آتش فشان است از غمت
۵۴۱	۷- جوبه جو راز جهان بنمود صبح	۵۲۹	کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان
۵۴۲	صبح خیزان وام جان درخواستند	۵۲۹	حکم صدساله توان دیدن ز یک تقویم او
۵۴۲	پند آن پیر مغان یاد آورید	۵۳۰	ترکناز غمزه تو غارت از جان درگرفت
۵۴۳	راز مستان از میان بیرون فتاد	۵۳۰	خاک پایت دیده ها را روشنایی می دهد
۵۴۴	کوس را دیدی فغان برخاسته	۵۳۰	۵- سر چو آه عاشقان برکرد صبح
۵۴۴	آن نه زلف است آنچنان آویخته	۵۳۱	جام چون گل عطر جان آمیخته
۵۴۵	نامرادی را به جان در بسته ام	۵۳۱	شاهد روز از نهان آمد برون
۵۴۵	گر جهان شاه جهان می خواندش	۵۳۲	ساقی دریاکشان آخر کجاست
۵۴۶	دست و شمشیرش چنان بینی به هم	۵۳۲	تیغ خورشید از جهان پوشیده اند
۵۴۶	رمحش از طوفان نشان خواهد نمود	۵۳۳	خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب
۵۴۷	زیرکان کاسرار جان دانسته اند	۵۳۳	عدلش ار مهدی نشان برخاستی
۵۴۷	شاه مغرب کامران ملک باد	۵۳۴	حیدر آتش سنان آمد به رزم

توکیب‌بندها

- | | | | |
|-----|---------------------------------------|-----|---|
| ۵۶۶ | عشقت آتش ز جان برانگیزد | ۵۵۱ | ۱- دلا از جان چه برخیزد؟ یکی جویای جانان شو |
| ۵۶۶ | آفتاب از وبال جست آخر | ۵۵۱ | به راه عاشقی شرط است راه عقل نارفتن |
| ۵۶۷ | عرشیان سایهٔ حشش دانند | ۵۵۲ | اگر پای طلب داری قدم درنه که راه اینک |
| ۵۶۷ | شاه انجم غلام او زبید | ۵۵۲ | شهنشاهی که درع شرع همبالای او آمد |
| ۵۶۸ | گرنه دریاست گوهر تیغش | ۵۵۳ | ابواسحق ابراهیم کاندز جنب انعامش |
| ۵۶۸ | وصف خلُقش به جان درآویزد | ۵۵۳ | مبارک حضرت‌ا، ایام در ظل تو آساید |
| ۵۶۹ | نقش بختش بر آسمان بستند | ۵۵۴ | ۲- خوش‌خوش به روی سابقان دیدند خندان صبح‌را |
| ۵۶۹ | از حشش ظل حق خطاب رساد | ۵۵۴ | نزل صباحی پیش خوان تا حور بر خوان آیدت |
| ۵۷۰ | ۵- دوستی کو تا به جان دربستی | ۵۵۵ | مجلس پری‌خانه‌شمر، بزم سلیمان‌بین در او |
| ۵۷۱ | یوسف دلها پدیدار آمده است | ۵۵۵ | شرطی‌کز اول‌داشتی با عشق خوبان تازه‌کن |
| ۵۷۱ | پیش درگاهش میان بست آسمان | ۵۵۶ | تا برکنار دجله دوش آن آفت جان دیده‌ام |
| ۵۷۲ | روشنان زآن حکم کاؤل کرده‌اند | ۵۵۷ | نی‌نی ز خوبان غافلم در کار ایشان نیستم |
| ۵۷۲ | کلک او رخسار ملک‌آرای باد | ۵۵۷ | گردون‌علم‌برخوانمش انجم‌سپهران بینمش |
| ۵۷۳ | ۶- این جان ز دام گلخن تن درگذشتنی است | ۵۵۸ | امید عدلش ملک‌را چون عقل درجان پرورد |
| ۵۷۴ | در بند چار‌آخور سنگین چه مانده‌ای | ۵۵۸ | شاه اولین مهدی است خود ثانی سلیمان باد هم |
| ۵۷۴ | ای خاصگان خروش سحرگه برآورید | ۵۵۹ | ۳- الطرب ای خاصگان خاصه به هنگام صبح |
| ۵۷۵ | کو آن سپه کشیدن و توران شکستش | ۵۵۹ | شاه فلک بین به صبح پرده برانداخته |
| ۵۷۵ | شاه‌ا سربر و تاج کیان چون گذاشتی | ۵۶۰ | آتش عیاره‌ای آب عیارم ببرد |
| ۵۷۶ | ناروشنا چراغ هنرکز تو بازماند | ۵۶۰ | شقهٔ چارم فلک چتر سیاهش سزد |
| ۵۷۷ | ۷- ای روز رفتگان جگر شب فرو درید | ۵۶۱ | داور روی زمین خواندش اکنون فلک |
| ۵۷۷ | گیتی ز دست نوحه به پای اندر آمده | ۵۶۱ | هیبت او کوه را بند کمر درشکست |
| ۵۷۸ | ای گوهر از صفای تو دریا گریسته | ۵۶۲ | چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست |
| ۵۷۸ | ای چرخ از آن ستارهٔ رعنا چه خواستی | ۵۶۲ | شهر گشایا، جهان بستهٔ کام تو باد |
| ۵۷۹ | ای بر سر ممالک دهر افسر آمده | ۵۶۲ | ۴- برقع زرنگار بندد صبح |
| ۵۸۰ | ۸- کارم از دست پایمرد گذشت | ۵۶۳ | مرغ خوش می‌زند نوای صبح |
| ۵۸۰ | ز آفت روزگار بر خطرم | ۵۶۴ | عاشقان جان فشان کنند همه |
| ۵۸۱ | مایه زهر است نوش عالم را | ۵۶۴ | خاصگان جهد آن کنید امروز |
| ۵۸۱ | کو مهی کآفتاب چاکر اوست | ۵۶۵ | داد عمر از زمانه بستانیم |
| ۵۸۲ | یوسفی از برادران گم شد | ۵۶۵ | ناامیدان غصه‌خور ما مییم |

۵۸۴	دارم آن درد که عیسیس به سر می‌نرسد	۵۸۲	سال عمرش دو ده نبوده هنوز
۵۸۵	مشکل حال چنان نیست که سر باز کنم	۵۸۲	روی فریاد نیست دم مزیند
۵۸۶	پای تابوت تو چون تیغ به زر درگیرم	۵۸۳	ای به صورت ندیم خاک شده
۵۸۶	در فراق تو ازین سوخته‌تر باد پدر	۵۸۳	۹-بر سر شوره عجزیم کمر بر بندیم

اشعار متفرقه

۶۰۳	آمد بهار و بخت که عشرت فزاشود	۵۹۱	سرورانی که مرا تاج سرنند
۶۰۳	در جهان کس نیست اندوه جهان کس مخور	۵۹۲	سر چه سنجد که هوش می‌بشود
۶۰۴	تورا کعبه دل درون تارومار	۵۹۲	لطف ملک‌العرش به من سایه برافکند
۶۰۴	ای فتی فتوی غدرت ندهم	۵۹۳	عارضه تازه بین که رخ به من آورد
۶۰۶	صباحا نوبه‌نو تحیت من	۵۹۳	هرگز به باغ دهر گیائی وفا نکرد
۶۰۷	شاهها معظما ملک‌الشرق خسروا	۵۹۴	دردا که دل نماند و بر او نام درد ماند
۶۰۸	سلام من که رساند به پهلوان جهان	۵۹۴	راز دلم جور روزگار برافکند
۶۰۸	دوش آن زمان که چشمه زراب آسمان	۵۹۵	تا دل من دل به قناعت نهاد
۶۰۸	گفتم ای دل بهر دربان جلال	۵۹۵	خوی فلک بین که چه ناپاک شد
۶۱۱	مرا شاه بالای خواجه نشانده است	۵۹۶	ایام خط فتنه به فرق جهان کشید
۶۱۲	قطب سپهر رفعت یعنی رکاب شاه	۵۹۶	عهد عشق نیکوان بدرود باد
۶۱۲	ضمانش کرد به صد سال عمر و مهر نهاد	۵۹۶	دیر خبر یافتی که یار تو گم شد
۶۱۳	من که خاقانیم آزاد دلم	۵۹۷	دست درآفشان چو زی تیغ درفشان آورد
۶۱۴	بترس از بد خلق خاقانیا	۵۹۸	دل‌های ما قرارگه درد کرده‌اند
۶۱۴	ما غم کس نخورده‌ایم مگر	۵۹۸	ای دل به سر مویی آزاد نخواهی شد
۶۱۴	نظام دولت بهرامیان رشیدالدین	۵۹۹	امروز مال و جاه خسان دارند
۶۱۴	کیوتر حرم آمد ز کعبه سعدا	۵۹۹	در کفم نیست آنچه می‌باید
۶۱۴	همه کارم ز دور آسمانی	۵۹۹	نه دل از سلامت نشان می‌دهد
۶۱۵	من که خاقانیم به منت شاه	۶۰۰	صورت نمی‌بندد مراکان شوخ‌پیمان نشکند
۶۱۵	شروان به باغ خلد برین ماند از نعیم	۶۰۰	مرد آن بود که از سر دردی قدم زند
۶۱۵	خاقانیا به جاه مشو غره غمروار	۶۰۰	منتظری تا ز روزگار چه خیزد
۶۱۶	ای در برگزیده که غواص کرده‌ای	۶۰۱	تشنه دل به آب می‌نرسد
۶۱۶	چون شاه بازگشت ز ابخاز روز عید	۶۰۱	بس بس ای طالع خاقانی چند
۶۱۶	خاقانی ار به باره کشد دست بدتر است	۶۰۲	به جوی سلامت کس آبی نبیند

۶۲۶	خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند	۶۱۶	نظاره کنان به روی خوبت
۶۲۶	گر نشستی و رای خاقانی	۶۱۶	خواجه یک هفته اضطرابی داشت
۶۲۶	پیش بین دختر نو آمد من	۶۱۶	گفتی از شاهان تورا دل فارغ است
۶۲۶	خاقانیا جوانی و امن و کفاف هست	۶۱۶	من به ری عزم خراسان داشتم
۶۲۷	به ماه چارده می‌ماند آن بت	۶۱۷	ای در آبدار توانی ز بیج و خم
۶۲۷	خطی مجهول دیدم در مدینه	۶۱۷	بشنو ای پیر بند خاقانی
۶۲۷	کو آنکه نقد او به ترازوی هفت چرخ	۶۱۷	به خدائی که در ره عدلش
۶۲۷	نسبت از علم‌گیر خاقانی	۶۱۷	شاکرم از عزلتی که فاقه و فقر است
۶۲۸	سر فکنده شدم چو دختر زاد	۶۱۸	دوست دشمن گشت و دشمن دوست شد خاقانیا
۶۲۸	خواجه اسعد چو می‌خورد پیوست	۶۱۸	خاقانی بلند سخن در جهان منم
۶۲۸	وبالت نه از سر نهفتن درست	۶۱۸	خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش
۶۲۸	گیرم که دل درست ما نیست	۶۱۸	خاقانیا به دولت ایام دل منه
۶۲۸	ده دهی باشد ز رخ سخنم گرچه مرا	۶۱۹	تا به غربت فتاد خاقانی
۶۲۸	من که خاقانیم ز هر دو جهان	۶۱۹	خاقانیا چو آب رخت رفت در سؤال
۶۲۸	مرغکی را وقت کشتن می‌دوانید ابلهی	۶۱۹	زیان تو در سود دانستن است
۶۲۹	گنج دانش تورا ست خاقانی	۶۲۰	سیزده جنس نهاده است نبی
۶۲۹	چو خاک سیه را دهی آب روشن	۶۲۰	خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک
۶۲۹	چون ز یاران رفته یاد آرم	۶۲۰	ایام نظام ممالک قوام روی زمین
۶۲۹	خاقانیا قبول و رد از کردگار دان	۶۲۱	قبلة ابدال قله سیلان دان
۶۲۹	دروغ است آنکه گوید این که در سنگ	۶۲۲	کسرای عهد بین که در ایوان نو نشست
۶۲۹	شکر انعام پادشا گفتن	۶۲۲	همچنین فرد باش خاقانی
۶۲۹	نه معن زانده دانه نه حاتم طائی	۶۲۳	من که خاقانیم عزیز حقم
۶۳۰	گرچه خاقانی از اصحاب فروتر بنشست	۶۲۳	حبذا قصر شمسه ملکات
۶۳۰	امن جستی مجوی خاقانی	۶۲۴	زین اشارت که کرد خاقانی
۶۳۰	حوری از کوفه به کوری ز عجم	۶۲۵	دی جدل با معطلی کردم
۶۳۰	مہتر قالیان و نور مرند	۶۲۵	آب حیوان مجوی خاقانی
۶۳۰	من آن خاقانی دریا ضمیرم	۶۲۵	مشو خاقانیا مغرور دولت
۶۳۰	چار چیز است خوش آمد دل خاقانی را	۶۲۵	دریغ میوه عمرم رشید کز سر پای
۶۳۱	ای همه نیست‌ها به صنع تو هست	۶۲۶	نه همت من به پایه راضی است
۶۳۱	مرد مسافر حدیث خانه که گوید	۶۲۶	خاقانی از حدیث زمانه زبان بیست

۶۳۸	شکست این دلم نادرست اعتقادی	۶۳۱	دوستکانی داد شاهم جام دریا شکل و من
۶۳۹	چون گشایند اهل همت دست خود	۶۳۱	نظیر سعد اکبر میرگشتاسب
۶۳۹	تا تو ناز فروتران نکشی	۶۳۱	ای عمادالدین ای صدر زمان
۶۳۹	خاقانیا به بغداد اهل وفا چه جوئی	۶۳۲	خوش سواری است عمر خاقانی
۶۳۹	رشته کز داشتی در سر مگر خاقانیا	۶۳۲	دوستی داشتم به ری که به حسن
۶۳۹	شب که مثال مه ذی الحجه دید	۶۳۲	زندگانی چو مال میراث است
۶۳۹	دلت خاقانیا زخم فلک راست	۶۳۲	هر سال اگر غلام خاقان
۶۴۰	شب نباشد که آه خاقانی	۶۳۲	از پی شهوتی چه کاهی عمر
۶۴۰	جفاست از تو جواب سؤال خاقانی	۶۳۲	هان ای زمانه دولت شاه اخستان نگر
۶۴۰	خاقانی را مهرس کز غم	۶۳۳	ای شاه بانوی ایران به هفت جد
۶۴۰	خاقانیا ز عارضه درد دل منال	۶۳۳	دار عزلت گزید خاقانی
۶۴۰	آسمان داند که گاه نظم و نثر	۶۳۴	مدار ملک جهان بر مجاهدالدین است
۶۴۰	مرا اگر تو ندانی عطاردم داند	۶۳۵	شهرزوری گدا بود خاصه
۶۴۱	زخم بر دل رسید خاقانی	۶۳۵	چون امیدم بریده نیست ز تو
۶۴۱	ای که هر دم ز نبت خلقت	۶۳۵	از بدان نیک ترس خاقانی
۶۴۱	میر چون هفت بیت من خوانده است	۶۳۶	جهان را آه آه از دل برآمد
۶۴۱	سپیدکار سیه دل سپهر سبز نمای	۶۳۶	منصب تدریس خون گزید از آنک
۶۴۲	چون به حد کوفه بازآیند حاج از بادیه	۶۳۶	دل در طلبت چو بند گردد
۶۴۲	ای روح صفات اهرمن بند	۶۳۶	شاخ دولت به نزد خاقانی
۶۴۲	هرکه را غره کرد دولت نیز	۶۳۷	زندگی خفتگی است خاقانی
۶۴۲	تا به ارمن رسیده‌ام بر من	۶۳۷	نیت من نکوست در حق دوست
۶۴۲	همه عیب‌اند زنان و آنهمه را	۶۳۷	همه همشهریان خاقانی
۶۴۳	میر کشورگشای رکن‌الدین	۶۳۷	مادرم کرد وقت نزع، دعا
۶۴۳	در غربت اگر ز درد دل نالم	۶۳۷	وفا جستن از خلق خاقانیا بس
۶۴۴	خاقانیا عروس صفا را به دست فقر	۶۳۷	ولینعمتم کیست خاقان اعظم
۶۴۴	آه و دردا که شبیخون اجل	۶۳۷	جوی دل رفته دار خاقانی
۶۴۶	خاقانیا به سوک خراسان سیاه‌پوش	۶۳۸	چه شد که بادیه بر بود رنگ خاقانی
۶۴۶	های خاقانی تورا جای شکر ریز است و شکر	۶۳۸	روزی میان بادیه بر لشکر عجم
۶۴۶	دست بر پای آرزو نه یک چند	۶۳۸	بر اهل کرم لرز خاقانیا
۶۴۶	ای شاه دو معنی را نامد به تو خاقانی	۶۳۸	خاقانی اگرچه نیک اهلی

۶۵۷	دور دور بدی است خاقانی	۶۴۶	اندرین هفت هشت نه صدیق
۶۵۷	میر ای خواجه آب خاقانی	۶۴۷	گر به شروانم اهل دل می ماند
۶۵۷	ز رهنمون بدی نیک ترس خاقانی	۶۴۸	خاقانی اگر چه راست پیوندی
۶۵۸	خاک بر سر پاش خاقانی و در خون خسب از آنک	۶۴۸	هر که در قوم بزرگ است امامش خوانند
۶۵۸	امام ملت چارم که آسمان ششم	۶۴۸	تار مویم به من نمود سپید
۶۵۹	تو مار صورتی و همیشه شکر خوری	۶۴۸	ای امیر امرای سخن و شاه سخا
۶۵۹	چون زمان، عهد سنائی درنوشت	۶۴۸	دور کمال پانصد هجرت شناس و بس
۶۵۹	دولت نو است و کار نو و کارکن نو است	۶۴۹	از افق مملکت ار ستاره فرو شد
۶۵۹	خدای داند معنی میان نطفه نهادن	۶۴۹	ای شفیع صد هزار امت جو خاقانی به حشر
۶۶۰	که گفت آنکه خاقانی سحر پیشه	۶۵۰	ای تاجدار خسرو مغرب که شاه چرخ
۶۶۰	خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز	۶۵۰	می سزد قبله خاقانی از آن
۶۶۰	رفت آنکه فیلسوف جهان بود و بر جهان	۶۵۰	مرد باید که چون هنر ورزد
۶۶۱	شنوده ای دم خاقانی از مدیح کسان	۶۵۱	خبر برآمد کان آفتاب شرع فرو شد
۶۶۱	من که خاقانیم حساب جهان	۶۵۱	فضل در دسر است خاقانی
۶۶۱	نیک بد رائی با خلق جهان	۶۵۲	وقت مردن رشید را گفتم
۶۶۱	سلاطین نژادا خلیفه پناها	۶۵۲	فتنه تا اندکی بود صعب است
۶۶۲	یکی دو زایند آبستان مادر طبع	۶۵۲	از زمانه منال خاقانی
۶۶۳	علم دین کیعیاست خاقانی	۶۵۲	بهشت صدرا تا دولت تو در در بست
۶۶۴	ای خواجه حساب عمر برگیر	۶۵۳	از مرگ براهیم که علامه دین بود
۶۶۴	خاقانیا به تقویت دوست دل میند	۶۵۳	سپهر مکارم صفی کز صفاتش
۶۶۴	عیسی دورانم و این کور شد دجال من	۶۵۴	رای اقصی القضاة اگر خواهد
۶۶۵	گر کیهان مه شدند خاقانی	۶۵۴	سر سخنان نغز خاقانی
۶۶۵	عذر داری بنال خاقانی	۶۵۴	در عجم کیست کو چو طفل عرب
۶۶۵	علوی دوست باش خاقانی	۶۵۵	خاقانی از زبان ز سخن بست حق اوست
۶۶۵	جهان پیمانہ را ماند به عینه	۶۵۵	اقصی القضاة عمر عبدالعزیز راست
۶۶۵	خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن	۶۵۶	سعد و نحس شب سپید و سیاه
۶۶۵	با در و دشت ساز خاقانی	۶۵۶	پیشوای علما جامه من
۶۶۵	هر که خر در خلاب شهوت راند	۶۵۶	با آینه ضمیر مخدوم
۶۶۶	نیست در ایام چیزی از وفا نایافت تر	۶۵۷	یار مردم مار و کژدم دان کنون خاقانیا
۶۶۶	چون من خطر زدم به فراق از بی وحید	۶۵۷	دوات من ز برون جدول و درون دریاست

۶۷۶	خاقانیا به کعبه قسم یاد کن که من	۶۶۶	ای ریزه روزی تو بوده
۶۷۶	ای شده ... چپ سلطان	۶۶۶	مهترا بلبل انسی پس از این
۶۷۶	خواجه بد گویدم معاذالله	۶۶۷	من خدمت تو کردم و تو حق شناس نه
۶۷۶	منم که یک رگ جانم هزار بازوی خون راند	۶۶۷	گنج فضائل افضل ساوی شناس و بس
۶۷۷	آرزو بود نعمتم لیکن	۶۶۸	هرکجا از خجندیان صدری است
۶۷۷	چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم	۶۶۹	خاقانیا به سائل اگر یک درم دهی
۶۷۷	دو گهر دان بیمبری و کرم	۶۶۹	جان عطارد از تپش خاطر وحید
۶۷۸	به خدائی که در خدائی او	۶۶۹	هرکو در نقص دید در خود
۶۷۸	خواجه بر من در نیکی در بست	۶۶۹	ای خداوند بنده خاقانی
۶۷۸	از عزیزان سؤال دل کردم	۶۷۰	چشم بر کار دوست دار چنان
۶۷۸	با دلم چشم از نهان می گفت کز مرگ عماد	۶۷۰	سفره ای و بر او چو سفره گل
۶۷۹	دی فرد و خفته بخت سوری ارمن آمدم	۶۷۰	رؤیت حق بپر معتزلی
۶۷۹	من که خاقانیم جفای وطن	۶۷۰	منه غرامت خاقانیا نهاد فلک را
۶۸۰	من که خاقانیم به هیچ بدی	۶۷۰	من که خاقانیم نموداری
۶۸۰	جمال شاه سخا بود و بود تاج سرم	۶۷۱	به خدائی که کرد گردون را
۶۸۰	آه به من می رسد ز سختی و رنج	۶۷۱	جمال صفاهان نظام دوم
۶۸۰	ز گفته تو بجوشید طبع خاقانی	۶۷۱	زین خام قلبیان پدری دارم
۶۸۰	فلک خاک در میر است و من هم	۶۷۲	جدلی فلسفی است خاقانی
۶۸۱	امشب من و اوحد و مؤید	۶۷۲	دل درد زده است از غم زنهار نگه دارش
۶۸۱	فرزند بمرد و مقتدا هم	۶۷۲	روز عمر آمد به پیشین ای دریغ
۶۸۱	چون جاه پدید آرد دشمن که بد اندیشد	۶۷۳	تا به خط شط ارجیش درنگ است مرا
۶۸۱	خاقانیا نجات مخواه و شفا مبین	۶۷۳	صدت فی بغداد ظیباً قد الف
۶۸۲	به مجلس کو نزیل جود خویش است	۶۷۳	باز به میدان ما فوج بلا بسته صف
۶۸۲	برد بیرون مرا ز ظلمت شک	۶۷۴	این گربه چشمک این سگک غوری غرک
۶۸۲	پسر داشتم چون بلند آفتابی	۶۷۴	خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی توست
۶۸۳	در دهر سیه سپیدم افکند	۶۷۵	همه درگاه خسروان دریاست
۶۸۳	من این دو لفظ مثل سازم از کلام عوام	۶۷۵	چون آسمان ورق عهد مقتفی بنوشت
۶۸۳	بیش بیش است فضل خاقانی	۶۷۵	مال کم راحت است و افزون رنج
۶۸۳	آنچه افتاد چندبار مرا	۶۷۵	که خرمی از غفلت و گه غمگنی از عقل
۶۸۳	غم عمری که شد چرا نخورم	۶۷۶	غصه دل گفت خاقانی که از ابناء جنس

- ۶۹۴ منم سرآمد دوران که طبع من داند
- ۶۹۴ از کمال توست خاقانی نه از نقصان که دهر
- ۶۹۴ خوان خسرو فلک مثال و در او
- ۶۹۵ خاقانی از نشیمن آزادی آمده است
- ۶۹۵ ای پور ز خاقانی اگر بند پذیری
- ۶۹۵ به نسبت از تو پیمبر بنازد ای سید
- ۶۹۵ زری که نقد جوانی است گم شد از کف عمر
- ۶۹۵ خواجه بر استر رومی خر مصری می دید
- ۶۹۵ من که خاقانیم این مایه صفا یافته ام
- ۶۹۶ بر در خواجه از تظلم خلق
- ۶۹۶ هر چه امن و فراغت است و کفاف
- ۶۹۶ عطسه سحر حلال من فلکی بود
- ۶۹۶ زهی عقد فرهنگیان را میانه
- ۶۹۶ گنج عمری داشتی خاقانیا
- ۶۹۷ دبیر ما به صفت روبه است گوا دم او
- ۶۹۷ ای بلخیک سقط چه فرستی به شهر ما
- ۶۹۸ آبم ببرد بخت، بس ای خفته بخت بیخ
- ۶۹۸ دیده از کار جهان در بسته به
- ۶۹۹ راز دارم مرا ز دست مده
- ۶۹۹ زهر است مرا غذای هر روزه
- ۶۹۹ چون یوسف سپهر چهارم ز چاه دی
- ۷۰۰ آفاق زیر خاتم خوارزمشاهی است
- ۷۰۰ ابر دستا ز بحر جود مرا
- ۷۰۱ خاقانیا! مسیح دما! زین خراس دهر
- ۷۰۱ عالمی بس دیو رای است ارنه من
- ۷۰۱ آب شهرت مریز خاقانی
- ۷۰۲ ای باغ داد و بیضه بغداد مرحبا
- ۷۰۲ شاعر مفلک منم، خوان معانی مراست
- ۷۰۲ دی شبانگه به غلط تا به لب دجله شدم
- ۷۰۲ خاقانیا فرو خوان اسرار آفرینش
- ۶۸۴ منکوب طبعم آوخ و منکوس طالعم
- ۶۸۴ این غر غرچه جغد دمن است
- ۶۸۴ رفیقا شناسی که من ز اهل شروان
- ۶۸۵ نه سیل است طوفان نوح است و یحک
- ۶۸۵ بخ بیخ ار فاروق ثانی را کنم مدحت به جان
- ۶۸۶ هست او سیاه چرده و من هم سپید سر
- ۶۸۶ در چنین علت ای طیب مرا
- ۶۸۶ وقت آن است کز این دار فنا درگذریم
- ۶۸۷ هر خشک و تر که داشتیم از غم بسو ختم
- ۶۸۷ بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
- ۶۸۸ ز کام نهنگان برون آمدم
- ۶۸۸ کو نزل عاشقان که به منزل رسیده ایم
- ۶۸۹ ما حضرت عشق را ندیمیم
- ۶۸۹ در دو عالم کار ما داریم کز غم فارغیم
- ۶۹۰ دلی داشتیم وقتی، اکنون ندارم
- ۶۹۰ خواجه موشی است زیر بُر به کمین
- ۶۹۰ هر که را من به مهر خواندم دوست
- ۶۹۰ دبیران را منم استاد و میران را منم قدوه
- ۶۹۱ بر اصفهان گذشتن من بود یک زمان
- ۶۹۱ قسم تو ریاست از ریاست
- ۶۹۱ یک روز بپرسید منو چهر ز سالار
- ۶۹۱ لوری گفت مرا در عرفات
- ۶۹۲ منم که همچو کمان دستمال ترکانم
- ۶۹۲ یارب ز حال محنت خاقانی آگهی
- ۶۹۲ تا ز شروان دورم اعدا راست آسایش چنانک
- ۶۹۲ کمین گشادن دهر و کمان کشیدن چرخ
- ۶۹۳ نیست سالم دو ده ولی به سخن
- ۶۹۳ ز آل غانم اگر چه نفعی نیست
- ۶۹۳ زین کلک من که سحر طرازی است راستین
- ۶۹۴ خیره کشا، بد کنشا، ظالما!

۷۱۱	باور نکردمی که رسد کوه سوی کوه	۷۰۳	اهل دلی ز اهل روزگار نیایی
۷۱۱	تو همه کاخ طرب سازی و خاقانی را	۷۰۳	گر از غم خلاصی طلب کردمی
۷۱۱	اگر معزی و جاحظ به روزگار منندی	۷۰۴	گر دیده یک اهل دیده بودی
۷۱۲	مدح کریمان کنم، چرا نکنم لیک	۷۰۴	اهل بایستی که جان افشاندمی
۷۱۲	خاقانیا ز خدمت شاهان کران طلب	۷۰۵	گر به دل آزاد بودمی چه غمستی
۷۱۲	رو که سوی راستی بسیج نداری	۷۰۵	ای چرخ لاجوردی بس بوالعجب نمائی
۷۱۲	صانعا شکر تو واجب شعرم	۷۰۶	چشمه خون ز دلم شیفته تر کس رانی
۷۱۲	پسر، خاندان را بود خانه دار	۷۰۶	نیست در موکب جهان مردی
۷۱۳	کیست ز اهل زمانه خاقانی	۷۰۷	به تعریض گفتی که خاقانیا
۷۱۳	صبح کرم و وفا فرو شد	۷۰۸	ای جهان داوری که دوران را
۷۱۳	چراغ کیان کشته شد کاش من	۷۱۰	نیک مردی کجاست خاقانی
۷۱۴	یک مشت خاکی ارچه در بند کاخ و کوخی	۷۱۰	طبع روشن داشت خاقانی حوادث تیره کرد
۷۱۴	رشیدکا ز تهی مغزی و سبک خردی	۷۱۰	بس کن خاقانیا ز مدحت دونان
۷۱۴	مرفق دهم به حضرت صاحب قصیده‌ای	۷۱۰	ز آب سخن بحر ارجیش را من
۷۱۵	صدرا تورا جلالت اسکندر است لیک	۷۱۰	بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا
۷۱۶	سرانگشت می رزد بی بی	۷۱۰	گویند کز نبی ملک الشروق درگذشت
۷۱۶	ای ظلم تو مخرب ملک یزیدیان	۷۱۰	خاقانی است بلبل عتقا سخن ولی
۷۱۶	می تا خط جام آر به رنگ لب دلجوی	۷۱۱	پاکا ملکا قد فلک را
۷۱۶	کوهکن در عشق شیرین غیرتی گر داشتی	۷۱۱	ای بزم تو فروخته رایات خرمی
۷۱۶	اهل بغداد را زنان بینی	۷۱۱	گفتی که سپاس کس مبر بیش

قصاید و قطعات عربی

۷۳۰	۴- یاسیف ناظره کصیح مسفر	۷۲۱	۱- بکت الرباب فقلت ای بکاء
۷۳۱	۵- وها فارسیا بالحجازی اشفع		مهمانسجت دروع مجد فی السماء
۷۳۲	۶- رضع الموالی غیاث الخلق طرا	۷۲۴	(تجدید مطلع)
۷۳۲	۷- ریاض للمحاضر والمبادی	۷۲۵	انی لاخدم ناصح الخلفاء (مطلع سوم)
۷۳۳	۸- غرض الزمان و غرض عین کماله	۷۲۷	۲- امشرب الخضر ماء بغداد
۷۳۳	۹- یا صفوة الرحمن شافع خلقه	۷۲۸	اعاد روحی هوا بغداد (مطلع دوم)
		۷۳۰	۳- ببغداد فی درب فالزوج

مؤسسه انتشارات نگاه در زمینه ادبیات منتشر کرده

- اسپارتا کوس، نوشته هوارد فاست، ترجمه ابراهیم یونسی
دوست مشترک ما، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه عبدالحسین شریفیان
بافته‌های رنج، نوشته علی محمد افغانی
مادام آرنو، نوشته گوستاو فلوربر، ترجمه عبدالحسین شریفیان
قهر دریا، نوشته یاشار کمال، ترجمه رحیم رئیس نیا
بابک، نوشته جلال برگشاد، ترجمه رحیم رئیس نیا
تسخیرشدگان، دوجلدی، نوشته فنودور داستایوسکی، ترجمه دکتر علی اصغر
خبره زاده
کوه جادو، نوشته توماس مان، ترجمه دکتر حسن نکوروح
شلغم میوه بهشته، نوشته علی محمد افغانی

قزاقان، نوشته لئون تولستوی، ترجمه مهدی مجاب
همیشه شوهر، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه دکتر علی اصغر خبره زاده
دکتر بکتاش، نوشته علی محمد افغانی، چاپ چهارم
شادکامان دره قره سو، نوشته علی محمد افغانی
برهنه میان گرگ ها، نوشته برونو آپیتز، ترجمه عبدالحسین شریفیان
زوربای یونانی، نوشته نیکوس کازانتز اکیس، ترجمه محمود مصاحب
روزگار سخت، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه غلامحسین اعرابی
سیل آهن، نوشته سرافیموویچ، ترجمه م. سجودی
خانم صاحبخانه، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه پرویز داریوش
فلکزده ها، نوشته ماریو آثوئلا، ترجمه فرشته مولوی
دادگاه نورنبرگ، نوشته ابی امان، ترجمه دکتر حسن مرندي
شکست ناپذیر، نوشته هوارد فاست، ترجمه دکتر حسن مرندي
در جستجوی نان، نوشته ماکسیم گورکی، ترجمه احمد صادق
گارد جوان، دو جلدی، نوشته الکساندر فادیف، ترجمه سهراب دهخدا
دور از میهن، نوشته قاسم اف، ترجمه سعید بیلی
بارون درخت نشین، نوشته ایتالو کالوینو، ترجمه مهدی سحابی
آسیاب کنار فلوس، نوشته جورج الیوت، ترجمه ابراهیم یونسی
گیاه بی زوال، نوشته یاشار کمال، ترجمه جلال خسروشاهی و رضا سیدحسینی
ستون خیمه، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سیدحسینی و جلال خسروشاهی
زمین آهن است و آسمان مس، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سیدحسینی و
جلال خسروشاهی
همسفرها، نوشته علی محمد افغانی

بویاد رفته، نوشته مارگریت میچر، ترجمه حسن شهباز (دو جلدی)
میراث شوم، نوشته جورج گینگ، ترجمه ابراهیم یونسی
گورستان غریبان، نوشته ابراهیم یونسی
شوهر آهو خانم، نوشته علی محمد افغانی
خانه قانون زده، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه ابراهیم یونسی
کسی شبیه خودم، نوشته ابراهیم یونسی، زیر چاپ
زوال خانواده دلیان، نوشته امیل مانو، ترجمه آرتوش بوداگیان
مولن روژ، نوشته پیر لامور، ترجمه سهیل روحانی
شاهکار، نوشته امیل زولا، ترجمه اکبر معصوم بیگی
قصه های بابام، نوشته ارسکین کالدول، ترجمه احمد شاملو
شهریار کوچولو، نوشته آنتوان دوسن تکروپه ری، ترجمه احمد شاملو
حماسه گیل گمش، برگردان احمد شاملو
آشیان عقاب، نوشته کنستانتین هون، ترجمه ابراهیم یونسی
جوان خام، نوشته فتودور داستایوسکی، ترجمه عبدالحسین شریفیان
چراغی بر فراز مادیان کوه، نوشته منصور یاقوتی
سال های عقرب، نوشته محمد بهارلو
بیگانه، نوشته آلبر کامو، ترجمه آل احمد، علی اصغر خبره زاده
قصه آشنا، نوشته احمد محمود، چاپ دوم
بازی، نوشته اصغر الهی
اگر ما را بکشند، نوشته یاشار کمال، ترجمه رضا سید حسینی و جلال خسرو شاهی
هفت داستان، نوشته محسن دامادی
مروارید و قاقوی قرمز، نوشته جان اشتاین بک، ترجمه سیروس طاهباز

دره دراز و مرگ و زندگی، نوشتهٔ جان اشتاین بک، ترجمهٔ سیروس طاهباز
قربانعلی بک و نه داستان دیگر، نوشتهٔ جلیل محمد قلی زاده، ترجمهٔ کریم کشاورز
سرگذشت‌ها و سرنوشت‌ها، نوشتهٔ هوشنگ باختری
محکوم به اعدام، نوشتهٔ علی محمد افغانی
باد در بادبان، نوشتهٔ محمد بهارلو
مرگ سینمایی، نوشتهٔ محسن دامادی
دیوان عطار، با مقدمهٔ بدیع الزمان فروزانفر
دیوان ناصر خسرو، با مقدمهٔ سید حسن تقی زاده
کلیات نظامی گنجوی، با مقدمهٔ وحید دستگردی
کلیات شمس تبریزی، با مقدمهٔ بدیع الزمان فروزانفر
مثنوی معنوی، با مقدمهٔ نیکلسون
دیوان پروین اعتصامی
دیوان عراقی، شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی، متخلص به عراقی
کلیات اشعار شهریار، محمد حسین شهریار
کلیات اشعار نیمایوشیج، گردآوری سیروس طاهباز
دیوان حافظ، با مقدمهٔ غنی و قزوینی
دیوان هاتف اصفهانی، وحید دستگردی
دیوان رودکی، سعید نفیسی
دیوان سعدی، محمدعلی فروغی
منطق الطیر، فریدالدین عطار نیشابوری
دیوان خاقانی، خاقانی
دیوان نسیم شمال، سید اشرف‌الدین گیلانی

دیوان صائب، صائب تبریزی

دیوان وحشی بافقی، وحشی بافقی

شعر زمان ما (۱)، احمد شاملو، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۲)، اخوان ثالث، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۳)، سهراب سپهری، از محمد حقوقی

شعر زمان ما (۴)، فروغ فرخزاد، از محمد حقوقی

هوای تازه، احمد شاملو

لحظه‌ها و همیشه، احمد شاملو

ققنوس در باران، احمد شاملو

آیدا در آینه، احمد شاملو

مرثیه‌های خاک، شکفتن در مه، احمد شاملو

همچون کوچه‌ئی بی انتها، احمد شاملو